تصوير ابو عبد الرحمن الكردي

کتاب‌های مرجع

فرهنگ فارسی

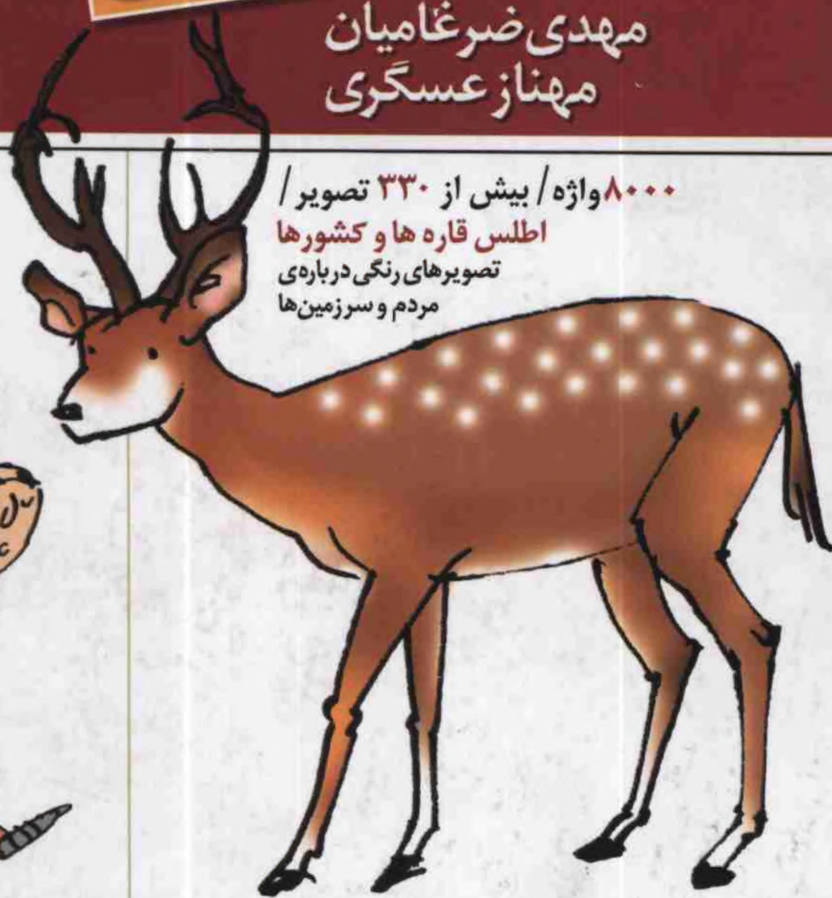
مهتاب

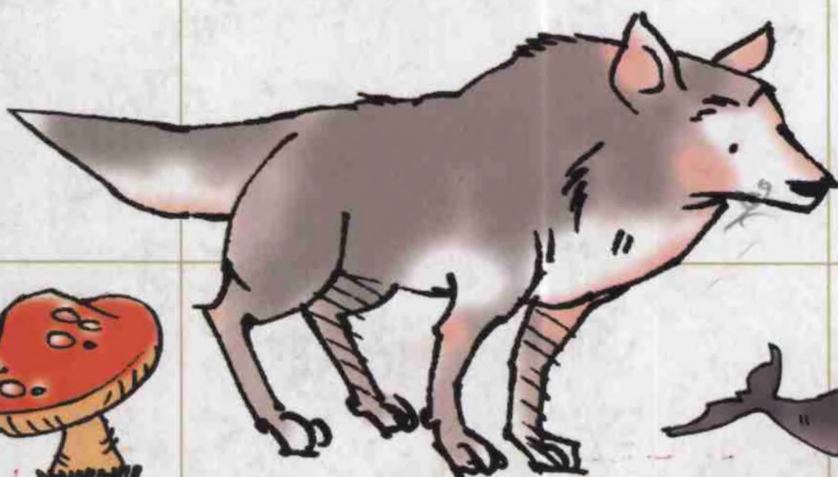
دبستان

مهدی ضرغامیان
مهناز عسگری

۸۰۰۰ واژه / بیش از ۳۳۰ تصویر /
اطلس قاره ها و کشورها
تصویرهای رنگی درباره‌ی
مردم و سرزمین‌ها





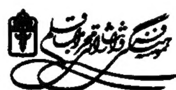





منتدي اقرأ الثقافي
www.iqra.ahlamontada.com

سرشناسه: ضرغامیان، مهدی ۱۳۳۴_
عنوان: فرهنگ‌نامه مهتاب/ مهدی ضرغامیان، مهناز عسگری.
مشخصات نشر: تهران، محراب قلم، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری: ۳۹۶ ص.: مصور؛ ۲۹×۲۲ س‌م.

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: فارسی -- واژه‌نامه‌ها
شناسه افزوده: عسگری، مهناز، ۱۳۴۷_
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۸ ۴ف۴ض/ PIR ۲۹۵۴
رده‌بندی دیویی: ۳ فا ۴
شماره‌ی کتابشناسی ملی: ۲۸۵-۱۹۵



فرهنگ فارسی مهتاب

کتاب‌های مرجع

نویسندگان: مهدی ضرغامیان، مهناز عسگری
طراح جلد و صفحه‌آرای کتاب: زیتون گرافیک
صفحه‌آرایی: شاهرخ خرمشاهی، فرزانه پورسیفی
تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه
چاپ: نگارش
www.meherab-e-ghalam.com
شابک: ۰-۹۰۶-۳۲۲-۹۶۴-۹۷۸

ادرس: خیابان انقلاب اسلامی، خیابان دوازدهم فروردین، خیابان شهدای ژاندارمری، شماره‌ی ۱۰۴
تلفن: ۶۶۳۱۸۱۹۰ _ ۶۶۳۹۰۸۷۹
صندوق پستی: ۵۶۸-۱۳۱۴۵

تصویر: تصویری کمابیش واقعی از واژه را نشان می‌دهد.

اقسام دستوری واژه‌های فارسی

هر واژه‌ی فارسی وقتی در کنار بقیه‌ی واژه‌ها قرار می‌گیرد تا جمله را به وجود بیاورد، با عنوان خاصی شناخته می‌شود. به هر یک از این عنوان‌ها قِسم دستوری واژه می‌گویند.

اقسام دستوری واژه در فارسی عبارتند از:

اسم: واژه‌ای است که نام یک شخص، جانور یا چیزی را اطلاع می‌دهد: **نانوا** از این‌جا رفت. بعضی از **دایناسورها** گیاه خوارند. هیچ وقت **خوبی** او را فراموش نمی‌کنم.

فعل: واژه‌ای اســـت که نشـــان می‌دهد چه کاری در چه زمانی و توسط چه کسی انجام می‌شود. واژه‌ی رفتیم در جمله‌ی« دیروز به پارک **رفتیم**» نشـــان می‌دهد که عمل «رفتن» در زمان گذشـــته (و نه در حال یا آینده) توسط «ما» انجام شده است.

صفت: واژه‌ای است که درباره‌ی اسم اطلاعات بیشتر می‌دهد. صفت، خصوصیتی از اسم را بیان می‌کند. واژه‌های مهربان، بزرگ، خردســـال صفت هســـتند: دختر **مهربان** کتاب **بزرگ** را از دست خواهر **خردسال** خود گرفت.

قید: واژه‌ای است که درباره‌ی فعل اطلاعات بیشتر می‌دهد. قید نشان می‌دهد فعل چگونه یا چه موقعی انجام می‌شود. واژه‌های زود و تند قید هستند. **زود** به مدرسه رسیدم. مشقم را **تند** نوشتم.

حرف ربط: بین واژه‌ها یا جمله‌ها ارتباط برقرار می‌کند. واژه‌ی **اما** حرف ربط اســـت: شـــتر مرغ پرواز نمی‌کند، اما با سرعت ۵۰ کیلومتر در ساعت می‌دود.

صوت: واژه‌ای است که برای نشان دادن درد، ناراحتی، تعجب، صداهای محیط صدای حیوانات و ... بـه کار مـی‌رود. واژه‌ی گُرُپ صوت است: از گرپ گرپ پای پسر همسایه‌مان بیدار شدم.

زبان فارسی خود را بشناسید

فارســـی زبان مردم ایران اســـت. ایرانیان در طول سه هزار سال گذشته به این زبان سخن گفته‌اند. در طول این مدت، معنا و تلفظ بسیاری از واژه‌های فارسی تغییر کرده است. بعضی از واژه‌ها به طور کامل از بین رفته‌اند و دیگر به کار نمی‌روند. حتی بسیاری از واژه‌ها را دیگر نمی‌شناسیم. اما بعضی از واژه‌ها به تدریج ساخته شده و وارد زبان امروز ما شـــده‌اند. به علاوه، واژه‌های زیادی از زبان‌های دیگر وارد زبان فارســـی شده‌اند. همه‌ی این اتفاق‌ها باعث شده است که بین زبان امروز ما با زبان پدرانمان در سه هزار سال گذشته، تفاوت‌های زیادی وجود داشته باشد.

فارسی باستان

فارسی باســـتان زبانی است که از حدود سه هزار سال پیش، حتی قبل از تشکیل دولت‌های ایرانی مادی و هخامنشـــی در مناطقی از ایران رایج بوده اســـت. با حمله‌ی اسکندر مقدونی در حدود ۲۳۰۰ سال پیش به ایـــران، این زبان تقریباً از بین رفت. بعضی از واژه‌های امروزی فارســـی در فارسی باستان نیز وجود داشته‌اند،

فارسی امروزی	فارسی باستان
پِسَر	پوس
بُزُرگ	وَزَرَک
دِه	دَهیو
دروغ	دْرَاوگ
اسب	اَسپَ

اما تلفظ آن‌ها تغییر کرده است.

فارسی باستان، زبان کورش، داریوش و بقیه‌ی پادشاهان هخامنشی بوده است. آن‌ها نوشته‌های خود را به زبان فارسی باستان و با استفاده از خط میخی روی کوه‌ها و لوح‌های گلی می‌نوشتند.

فارسی میانه

فارسی میانه به مدت بیش از ۱۰۰۰ سال از پس از هخامنشیان تا حدود ۲۰۰ سال پس از دولت ساسانی در ایران رایج بوده است. بسیاری از واژه‌های فارسی میانه با تغییراتی در فارسی امروز وجود دارد.

فارسی امروزی	فارسی میانه
روز	روژ
چراغ	چیراگ
شهر	شسر
پیکر	پتکر
گناه	وِناه
پیمان	پدمان
چهره	چیهر
دِرخت	دْرَخت

فارسی میانه در این دوره‌ی هزار ساله در نقاط مختلف ایران با لهجه‌های گوناگون به کار می‌رفت. گاهی این لهجه‌ها تفاوت‌های بسیار زیادی با هم داشتند، به طوری که ممکن بود مردمی که این لهجه‌ها را به کار می‌برند، سخنان هم‌دیگر را نفهمند.

درخت آسوریک از آثار زیبایی است که به فارسی میانه است. این اثر، شرح گفت‌و گوی یک بز و یک درخت با هم دیگر است.

فارسی جدید

فارسی جدید زبانی است که از حدود ۱۰۰۰ سال پیش تا امروز به کار می‌رود. این زبان از زمان روی کار آمدن صفاریان در ایران رسمیت پیدا کرد. شاعران بزرگی همچون رودکی، فردوسی و ناصرخسرو به این زبان ارزش، اعتبار و بزرگی بخشیدند. این ارزش موجب شده است که زبان فارسی زبان مشترک همه‌ی ایرانیان شود و همه به یک میزان به آن افتخار کنند.

اقوام بیگانه و زبان فارسی

اغلب بیگانگانی که به ایران پا گذاشتند، اسیر زبان فارسی شدند، به این زبان سخن گفتند و نویسندگان و شاعران فارسی زبان را ستودند. اعراب، ترک‌ها و مغول‌ها شیفته‌ی فارسی شدند و حتی گاهی خود آن‌ها نیز کوشیدند به فارسی شعر بگویند.

واژه‌های بیگانه در زبان فارسی

دور تـا دور ایران اقوامی زندگی می‌کنند که زبـان و فرهنگی متفاوت با زبان و فرهنگ ایرانی دارند. روابط تجاری، فرهنگی و علمی ایرانیان و مردم این سرزمین‌ها با یکدیگر، و گاهی جنگ و ستیز آن‌ها با هم، موجب رواج بعضی از واژه‌های آن‌ها در زبان فارسی شده است. بسیاری از واژه‌های کنونی فارسی مانند مسافر، قصه، چاخان، قلدر، آقا، خانم، قرقی، اجداد، مؤسسه، کتاب، آلاچیق و ... در زبان‌هایی مانند عربی، ترکی و مغولی ریشه دارند.

همچنین در یک صد سال گذشته واژه‌های انگلیسی و فرانسوی زیادی به فارسی اضافه شده است. واژه‌هایی مانند تلفن، وانت، آسفالت، موبایل، لامپ، اتوبان، آنتن، تی‌شرت، کامیون و ... ریشه‌ی اروپایی دارند.

بسیاری از این واژه‌ها چنان جزء فارسی شده‌اند که دیگر کسی احساس نمی‌کند آن‌ها بیگانه‌اند.

فارسی در دنیای امروز

فارسی زبان مشترک بیش از ۷۰ میلیون ایرانی است. یک بلوچ و یک آذری ایرانی با استفاده از زبان فارسی می‌توانند با هم سـخن بگویند. فارسـی با اغلب زبان‌ها و لهجه‌های ایرانی مانند بلوچی، مشـهدی، کردی، لری، گیلکی و ... رابطه‌ی بسیار نزدیکی دارد. از این رو با توجه به پشتوانه‌ی تاریخی و ادبی خود توانسته است زبان رسمی همه‌ی مردم ایران شناخته شود.

بیش از هفت میلیون نفر از جمعیت کشور افغانستان که در مرز شرقی ایران و اقع شده است به زبان فارسی سـخن می‌گویند. فارسی افغانسـتان، دری نام دارد. زبان دری به فارسی امروز ایران شباهت خیلی زیادی دارد و سخن‌گویان هر دو زبان، گفته‌های هم را به خوبی می‌فهمند.

تاجیکی زبان رسـمی حدود هفت میلیون نفر مردم کشـور تاجیکستان اسـت. فارسی تاجیکستان با نام تاجیکی مشهور است و با فارسی ایران و فارسی دری از یک خانواده است. بعضی از واژه‌های فارسی تاجیکی با فارسی امروز ایران تفاوت دارند.

فارسی امروزی	فارسی تاجیکی
عروسک	لوختک
گربه	پیشک
سرفه	سولفه
سوسک	نان‌خورک

فارسی‌زبان‌های مهاجر

حـدود پنج میلیون ایرانی مهاجر در سـرزمین‌های گوناگون مخصوصاً در آمریکا و کانادا به سـر می‌برند که توانسـته‌اند اجتماعات بزرگ فارسـی زبان را پدید آورند. این گروه بزرگ در گسترش زبان فارسی در دنیای امروز نقش بزرگی دارند.

واژه‌های فارسی در زبان‌های اروپایی

تعدادی از واژه‌های فارسی به زبان‌های مهم دنیا راه پیدا کرده است. واژه‌هایی مانند شکر، پسته، بازار، خاویار، مات، کاروان و چادر به زبان‌های انگلیسی و فرانسوی راه پیدا کرده است.

فارسی در هند

در طول چند صد ســال گذشته هزارها ایرانی به سرزمین هند مهاجرت کرده‌اند و در همان‌جا به زندگی خود ادامه داده‌اند. آن‌ها که به نام پارسیان هند شناخته می‌شوند، کوشیده‌اند زبان خود را حفظ کنند. پارسیان در گسترش زبان فارسی در هند تلاش‌های زیادی کردند، به‌طوری که شاعران و نویسندگان فارسی زبان متعددی در هند پدید آمدند.

آن‌چه در این فرهنگ می‌بینید

۱. حرف الفبا که هر فصل فرهنگ را نشان می‌دهد و در حاشیه‌ی هر صفحه درج شده است.
۲. واژه‌ی راهنما که اولین و آخرین مدخل دوصفحه‌ی روبه‌رو را نشان می‌دهد و بالای صفحه‌ها درج شده است.
۳. حرف درشتی که در کادر سیاه آغاز هر فصل را نشان می‌دهد.
۴. واژه‌ی سیاه عنوان مدخل را مشخص می‌کند.
۵. زیر و زبرها که تلفظ واژه را اطلاع می‌دهد.
۶. ویژگی دستوری واژه در پرانتز داده شده است.

۲

۷

۹

۴

۱

۱۳

۵

ریز

• ریز
(صفت)
هرچیزی با اندازه‌ای کوچک‌تر از اندازه‌ی معمولی. *مورچه جانور ریزی است که جزء حشرات شناخته می‌شود.*

• ریزِش
(اسم)
فرود آمدن چیزی از بالا به طرف پایین؛ *ریزش باران، ریزش مو.*

• ریزنَقش
(صفت)
هر کس که جثه و اندامی کوچک‌تر از اندازه‌های عادی و معمولی دارد. *رامین جوان ریزنقشی است.*

• ریسک
(اسم)
خطر احتمالی. *غواصی از شغل‌هایی است که ریسک آن زیاد است.*
(فعل)
ریسک کردن: *سعید به دوستش توصیه کرد که ریسک نکند و به تنهایی وارد جنگل نشود.*

ر

• ریسمان
(اسم)
نخ‌های بلندِ به هم بافته شده‌ای که برای بستن، کشیدن یا آویزان کردن استفاده می‌شود.
مترادف: طناب.

• ریش
(اسم)
موهای روییده بر صورت مردها.

• ریشتِر
(اسم)
واحد اندازه‌گیری قدرت زمین‌لرزه که با اعداد ۱ تا ۹ نشان داده می‌شود. *زمین‌لرزه‌ای به قدرت ۴/۳ ریشتر شهر قوچان را لرزاند.*

• ریش‌تراش
(اسم)
وسیله‌ای برای تراشیدن موهای صورت.

• ریشخَند
(اسم)
خندیدن به کسی به منظور تحقیر او. *علی با ریشخند دوستش احساس بزرگی می‌کرد.*
(فعل)
ریشخند کردن: *چرا دوستان را ریشخند می‌کنید؟*
مترادف: مسخره کردن.

• ریش‌دار
(صفت)
ریشو.

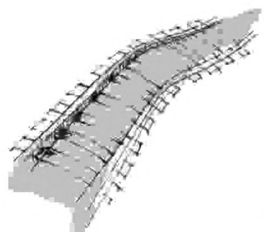
• ریشو
(صفت)
هر کس که ریشش را نتراشیده است و صورتی پر مو دارد. *چند تا مرد ریشو سر چهارراه ایستاده‌اند.*

• ریشه
(اسم)
۱. بخشی از گیاه که زیر خاک است و آب و مواد مورد نیاز گیاه را از زمین جذب می‌کند. *درخت چنار ریشه‌ی بزرگی دارد.*
۲. بخشی از دندان که در لثه فرو رفته است.

• ریگ
(اسم)
سنگ‌های بسیار کوچک که از شن و ماسه درشت‌ترند. *خاک این باغچه پر از ریگ است.*

• ریگ‌زار
(اسم)
زمینی که از ریگ پوشیده است.

• ریل
(اسم)
دو خط آهنیِ موازیِ هم که قطار روی آن حرکت می‌کند.



مقیاس ریشتر	
اندازه	**اثر**
۱ تا ۲	فقط دستگاه‌ها زمین‌لرزه را ثبت می‌کنند.
۲ تا ۳	فقط بعضی‌ها که در حال کار نیستند می‌توانند لرزشی خفیف را حس کنند.
۳ تا ۴	اشیاء درها و پنجره‌ها تکان می‌خورند.
۴ تا ۵	شیشه‌ها می‌شکنند، تقریباً همه لرزش را حس می‌کنند.
۵ تا ۶	دیوارها شکاف می‌خورند. به ساختمان‌ها آسیب جزیی وارد می‌شود.
۶ تا ۷	ساختمان‌ها خسارت می‌بینند. با این حال، بناهای بزرگ بر پا می‌مانند.
۷ به بالا	زمین شکاف برمی‌دارد. همه‌ی بناها فرو می‌ریزند. خسارت‌ها خیلی جدی است.

۲۰۶

۷. تعریف معنایی واژه.
۸. مثال که با قلم ایرانیک ارائه شده است، کاربرد واژه را در جمله یا عبارت می‌دهد.
۹. واژه‌های مترادف یا متضاد پس از مثال آمده است.
۱۰. توضیح، اطلاعی اضافی درباره‌ی تلفظ، نگارش یا کاربرد واژه است.
۱۱. تصویر برای کمک به فهمیدن معنای واژه داده است.
۱۲. ترکیب فعلی که بر پایه‌ی واژه‌ی مدخل شکل گرفته است.
۱۳. اطلاع اضافه که در قالب جدول آمده است و می‌تواند به کنجکاوی علمی و غیرزبانی خواننده پاسخ دهد.

۱۰ ۶ ۱۲ ۱۱ ۳ ۸

ریواس
(اسم)
گیاهی با ساقه‌ی خوراکی معمولاً ترش مزه که غالباً برای تهیه‌ی خورش استفاده می‌شود.

ریه
(اسم)
شُش.

رَییس
(اسم)
کسی که می‌تواند به گروهی از آدم‌ها دستور دهد و آن‌ها باید به حرف او گوش کنند. *کارمندها به خواست رییس اداره در تالار جمع شدند.*
جمع: رؤسا.
توضیح: گاهی رییس به صورت رئیس نوشته می‌شود.

رَییس جُمهور
(اسم)
کسی که برای مدتی معین برای اداره‌ی کشور و تشکیل دولت انتخاب می‌شود. *در کشور ما رییس جمهور به مدت چهار سال انتخاب می‌شود.*

زاپاس
(اسم)
چرخ اضافه‌ای که معمولاً در اتومبیل به همراه دارند. *اگر چرخ ماشین پنچر شود از زاپاس آن استفاده می‌کنیم.*
(صفت)
هر قطعه‌ی اضافی مربوط به اتومبیل یا دستگاه‌های دیگر. *برای دوچرخه‌ام یک لقمه‌ی ترمز زاپاس خریدم.*

زادگاه
(اسم)
جایی که در آن جا به دنیا آمده‌ایم. محل تولد. *آقای میلانی پس از مدت‌ها زندگی در خارج به زادگاهش بازگشت.*
توضیح: این واژه بیشتر در زبان رسمی و ادبیات به کار می‌رود.

زاد و وَلَد
(اسم)
تولید مثل. *زاد و ولد موش‌ها بسیار زیاد است. آن‌ها هر ۵ تا ۶ هفته یک بار بچه‌دار می‌شوند.*
(فعل)
زاد و ولد کردن: *موش‌ها خیلی زاد و ولد می‌کنند.*

زارِع
(اسم)
کسی که زراعت می‌کند. *خشک‌سالی پارسال بیش‌تر زارعان را از کار بی‌کار کرد.*
مترادف: کشاورز، دهقان.

زاری
(اسم)
گریه کردن با صدای بلند. *مجید بعد از آن همه گریه و زاری دنبال پدرش راه افتاد و رفت.*

زاغ
(اسم)
کلاغ سیاه.
(صفت)
هر چیزی که رنگ آبی بسیار تند داشته باشد. *از چشم‌های زاغش می‌ترسم.*

زاغه
(اسم)
خانه‌ی کوچک و محقری که خوب و محکم ساخته نشده و محل زندگی آدم‌های فقیر است. *سیلاب زاغه‌های خارج از شهر را خراب کرد.*

زاغه‌نِشین
(اسم)
کسی که در زاغه زندگی می‌کند. *اغلب زاغه‌نشینان آدم‌های مهاجر هستند.*

زالزالَک
(اسم)
میوه‌ی کوچک و گردی به رنگ زرد و نارنجی که طعمی ترش و شیرین دارد. *زالزالک در فصل پاییز می‌رسد.*

زالو
(اسم)
جانوری نرم‌تن شبیه کرم که با بادکش‌هایش به پوست بدن انسان و جانوران می‌چسبد و خون بدن آن‌ها را می‌مکد.

زانو
(اسم)
بخشی از پا که بین ران و ساق است و پا از آن جا خم می‌شود.

زانوبَند
(اسم)
چیزی که دور زانو می‌بندند تا از زانو در برابر ضربه محافظت کند.

زاویه
(اسم)
شکلی هندسی که از برخورد دو خط راست با یکدیگر در یک نقطه تشکیل می‌شود.
مترادف: گوشه.
جمع: زوایا.

ز

مقدمه

فرهنگ فارسی خود را بشناسید

در این فرهنگ، شما می‌توانید به معنای حدود ۸۰۰۰ واژه‌ی فارسی مراجعه کنید. به کمک این فرهنگ املا، تلفظ، ویژگی دستوری و معنای مهم‌ترین واژه‌های فارسی در اختیار شماست. به علاوه، واژه‌های مترادف یا متضاد بعضی از واژه‌های فارسی در این فرهنگ مشخص شده است. برای بعضی از واژه‌ها تصویری داده شده است که به شفاف شدن معنای آن واژه کمک می‌کند.

روش یافتن یک واژه

واژه‌های این فرهنگ بر پایه‌ی نظم حروف الفبای فارسی مرتب شده‌اند. اولین حرف الفبای فارسی آ و آخرین حرف ی است. جای هر واژه، بنا بر نظم و ترتیب حروف اولیه‌ی هر واژه مشخص می‌شود. بنابراین واژه‌ی نان زودتر از واژه‌ی نانوا، و نانوا زودتر از نانوایی در فرهنگ ظاهر می‌شود.

بخش‌های کمکی برای یافتن واژه

به کمک بخش راهنمای حروف در حاشیه‌ی صفحه‌های فرهنگ، می‌توانید فصل‌های مربوط به حروف الفبای فارسی را پیدا کنید. به کمک واژه‌های راهنمای بالای هر صفحه، اولین و آخرین واژه‌ی معنا شده در هر دو صفحه‌ی روبه‌روی هم را پیدا می‌کنید. این دو واژه مشخص می‌کنند که واژه‌ی مورد نظرتان را در کدام صفحه می‌توانید پیدا کنید.

مدخل

به هر واژه‌ی فرهنگ که درباره‌ی آن اطلاعاتی داده می‌شود، به‌علاوه‌ی همه‌ی اطلاعات مربوط به آن واژه که در فرهنگ آورده می‌شود، مدخل می‌گویند.

اطلاعات هر مدخل

املا: واژه‌ی سیاه نشان دهنده‌ی املای درست و واقعی است؛

تلفظ: با استفاده از علامت‌های َ، ِ، ُ که معمولاً با عنوان زیر و زبر شناخته می‌شود، تلفظ واژه‌ها نشان داده شده است؛

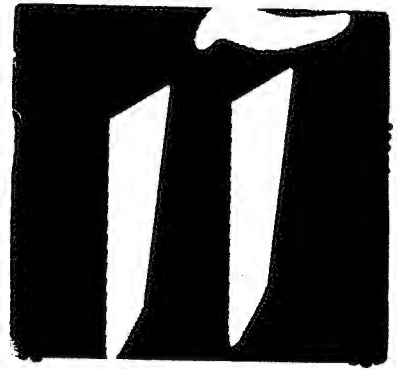
ویژگی دستوری: در کنار هر واژه مشخص شده است که آن واژه اسم است یا فعل، صفت است یا قید، حرف است یا صوت؛

تعریف: نشان می‌دهد واژه چه معنایی دارد. گاهی یک واژه دو یا چند تعریف دارد که با شماره مشخص شده‌اند؛

مثال: نشان می‌دهد که واژه در جمله چگونه به کار می‌رود؛

مترادف/ متضاد: واژه‌هایی را نشان می‌دهد که با واژه‌ی مدخل شده ارتباط معنایی دارد؛

توضیح: به بیان نوعی اطلاع اضافی درباره‌ی املا، تلفظ و ... اختصاص دارد؛



• آب
(اسم)
مایع بی‌رنگ، بی‌بو و شفاف جاری در رودها و دریاها که به صورت باران از ابر می‌بارد.

• آباد
(صفت)
هر جایی که آب و درخت کافی هست و برای زندگی مناسب است. *آن‌ها بعد از چند روز به یک روستای آباد رسیدند.*

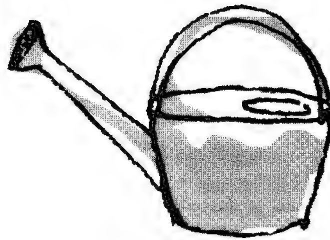
• آبادی
(اسم)
جایی آباد که محل زندگی گروهی از آدم‌ها است. *تا نزدیک‌ترین آبادی پنج ساعت راه است.*
مترادف: ده، روستا.

• آباژور
(اسم)
پوششی پارچه‌ای یا کاغذی که برای زیبایی و کم کردن مقدار نور، روی لامپ می‌گذارند.

• آبان
(اسم)
هشتمین ماه سال و دومین ماه از فصل پاییز که ۳۰ روز دارد. *ماه‌های مهر و آذر، ماه‌های پیش و پس از آبان هستند.*

• آب اَنبار
(اسم)
جایی در زیر زمین مخصوص نگه داشتن آب. *در گذشته بیشتر خانه‌ها یک آب‌انبار داشتند.*

• آبپاش
(اسم)
ظرفی مخصوص آب دادن به گل‌ها و گیاهان با لوله‌ی بلند که سر آن پهن و سوراخ سوراخ است.



• آب پَز
(صفت)
هر چیزی که در آب جوش پخته شده است؛ *تخم‌مرغ آب‌پز، سیب‌زمینی آب‌پز.*

• آب‌تَنی
(اسم)
بازی و شنا کردن در آب.
(فعل)
آب‌تنی کردن: *بچه‌ها در استخر آب‌تنی کردند.*

• آبجی
(اسم)
خواهر.

• آبدار
(صفت)
هر چیزی که آب زیادی دارد. *دیشب پدرم انارهای آبداری خرید.*

• آبدارخانه
(اسم)
اتاقی در اداره‌ها که مستخدم در آن چای و شربت درست می‌کند یا غذای کارمندها را گرم می‌کند.

• آب دُزدَک
(اسم)
حشره‌ی کوچکی که زیر خاک باغچه می‌رود و ریشه‌ی گیاهان را می‌خورد.

• آب دوغ
(اسم)
غذایی که با دوغ، نان، سبزی خوردن، خیار، کشمش و گردو درست می‌شود. *آب‌دوغ غذایی ایرانی است و معمولاً آن را در فصل گرما می‌خورند.*

• آبراهه
(اسم)
جریان آبی که انسان برای متصل کردن دو رودخانه یا دو دریا به هم‌دیگر به‌وجود می‌آورد. *در آبراهه کشتی‌ها رفت‌وآمد می‌کنند.*
مترادف: کانال، تُرعه.

• آبرُفت
(اسم)
موادی شامل ماسه و شن که همراه جریان آب رودخانه حرکت می‌کنند و سر‌انجام در زمین‌های کم‌ارتفاع باقی می‌مانند.

• آبرَنگ
(اسم)
ماده‌ای رنگی که در نقاشی برای رنگ‌آمیزی استفاده می‌شود. *نوک قلم‌موی خیس را روی یکی از رنگ‌های آبرنگ می‌مالیم، سپس محل مورد نظر را رنگ می‌کنیم.*

• آبرو
(اسم)
احترام و نام نیکی که انسان سعی می‌کند آن را نزد دیگران حفظ کند. *هیچ‌وقت نباید به دیگران تهمت بزنیم و با آبروی آن‌ها بازی کنیم.*

• آبرومَند
(صفت)
هرکس که محترم است و آبرو دارد. *علی پدر و خانواده‌ی آبرومندی دارد.*

• آبریزگاه
(اسم)
نام قدیم توالت یا دست‌شویی.

• آبزی
(صفت)
هر گیاه یا جانوری که در آب زندگی می‌کند. *ماهی، کوسه، میگو و مارماهی جانورانی آبزی هستند.*
(اسم)
ماهی سرخو از آبزیان خلیج فارس است.

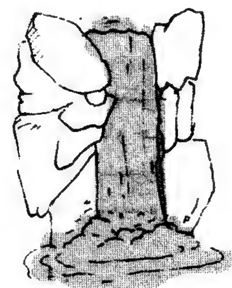
• آب زیرِکاه
(صفت)
هرکس که زیرک است و می‌تواند دیگران را فریب دهد. *نسرین خیلی آب زیرکاه است، هیچ‌کس نفهمید او کار اشتباهی کرده است.*

• آبِستَن
(صفت)
باردار، حامله.

• آب‌سَردکُن
(اسم)
دستگاهی برقی که آب را سرد می‌کند تا برای نوشیدن گوارا باشد.

• آبسه
(اسم)
ورمی که بر اثر چرک و عفونت زیر پوست بدن به‌وجود می‌آید.

• آبشار
(اسم)



آب زیادی که در طبیعت از جایی بلند به پایین می‌ریزد. معمولاً آبشارها در مناطق کوهستانی یا کوهپایه‌ها بیشتر دیده می‌شوند.

بلندترین آبشارهای جهان

نام	ارتفاع (به‌متر)	کشور
آنجل	۹۷۹	ونزوئلا
توگلا	۹۴۸	آفریقای‌جنوبی
تره هرماناس	۹۱۴	پرو
اولواوپنا	۹۰۰	ایالات متحد آمریکا
وینوفوسِن	۸۶۰	نروژ
بالایی‌فوسِن	۸۵۰	نروژ
پواوکاالوکو	۸۴۰	ایالات متحد آمریکا
جیمز بروس	۸۴۰	کانادا
براونی	۸۳۶	زلاندنو
استروپن فوسِن	۸۲۰	نروژ

• آبشُش
(اسم)
عضوی در بدن ماهی که با آن هوای داخل آب را تنفس می‌کند. *انواع ماهی‌ها، کوسه‌ها و اسب ماهی‌ها با آبشش تنفس می‌کنند.*



• آب‌غوره
(اسم)
مایعی که از گرفتن آب انگور نرسیده به دست می‌آید. *آب غوره ترش‌مزه است و به‌عنوان چاشنی در بعضی از غذاها و سالادها استفاده می‌شود.*

• آب‌قَند
(اسم)
آبی که در آن قند حل کرده‌اند و شیرین است. *یک استکان آب قند به بچه دادند تا حالش جابیاید.*

• آب‌کِش
(اسم)
ظرفی در آشپزی که ته آن سوراخ سوراخ است و برای گرفتن آب برنج و بعضی از غذاهای دیگر استفاده می‌شود.

• آبَکی
(صفت)
۱. هر چیزی که آب آن زیاد و شُل است؛ *آش آبکی.*
۲. هرچیز بی‌محتوا، توخالی و بی‌ارزش. *بیشتر کارتون‌های تابستان آبکی بودند.*

• آب‌گَرم‌کُن
(اسم)
وسیله‌ای در بعضی از خانه‌ها که آب خانه را گرم می‌کند.

• آب‌گوشت
(اسم)
غذایی ایرانی که با گوشت، نخود، لوبیا و سیب‌زمینی درست می‌شود.

• آبگیر
(اسم)
گودالی با عمق کمتر از دریاچه که در آن آب جمع می‌شود.

• آب لَمبو
(صفت)
هر میوه‌ای که بر اثر فشار دادن زیاد، داخل آن آب انداخته و شل شده است. *خواهرم انار آب‌لمبو را بیشتر دوست دارد.*

• آبِله
(اسم)
بیماری خطرناکی که بر اثر آن روی پوست بیمار دانه‌هایی مانند تاول ظاهر می‌شود. دانه‌های آبله چرکی و همراه زخم است. *آبله واگیردار است و ممکن است به دیگران سرایت کند.*

• آبِله رو
(صفت)
هرکس که روی صورتش جای تاول‌ها و زخم‌های آبله باقی مانده است.

• آبِله‌مُرغان
(اسم)
بیماری واگیرداری که بر اثر آن دانه‌های قرمز رنگی روی پوست صورت و بدن در می‌آید و بیمار کمی تب می‌کند.

• آب‌لیمو
(اسم)
مایعی که با فشار دادن لیموترش به دست می‌آید. *مزه‌ی آب‌لیمو ترش است و به‌عنوان چاشنی در غذا و سالاد استفاده می‌شود.*

• آب‌مَعدَنی
(اسم)
آبی که از چشمه‌های طبیعی به دست می‌آید و مواد معدنی محلول در آن بیشتر از آب لوله‌کشی شهر است.

• آب میوه
(اسم)
آبی که از فشار دادن یا له کردن هر نوع میوه به‌دست می‌آید؛ *آب انگور، آب پرتقال و آب انار از انواع آب میوه هستند.*

• آب‌میوه‌گیری
(اسم)
دستگاهی که با استفاده از آن آب میوه‌ها را می‌گیریم.

• آب‌نَبات
(اسم)
نوعی شیرینی مکیدنی که از شکر آب شده، مواد رنگی و معطر درست می‌شود.

• آب‌نَبات‌چوبی
(اسم)
آب نباتی که دسته‌ای چوبی یا پلاستیکی دارد.



• آب‌نَبات قِیچی
(اسم)
آب نباتی که به صورت لوله‌ی دراز و نازک است.

• آب‌نَمَک
(اسم)
آبی که در آن نمک حل کرده‌اند و شور مزه است. *مادرم برنج را در آب نمک خیس می‌کند.*

• آبونمان
(اسم)
پولی که از قبل می‌دهیم تا چیزی را در طول یک مدت معین بگیریم. *زهرا آبونمان یک سال مجله‌اش را داده است.*
مترادف: حق اشتراک.

• آب و هوا
(اسم)
وضع هوای یک منطقه از نظر گرمی، سردی، بارندگی، رطوبت و وزش باد. *یزد آب و هوای گرم و خشکی دارد.*

• آبی
(اسم)
رنگ آسمان هنگامی که صاف و بدون ابر است.
(صفت)
از جلد آبی دفترت خوشم آمده است.

• آبی
(صفت)
هر چیزی که به آب مربوط می‌شود یا با آب ارتباط دارد؛ *کولر آبی، اسب آبی، انرژی آبی.*

• آبیاری
(اسم)
رساندن آب به باغ‌ها و زمین‌های کشاورزی.
(فعل)
آبیاری کردن: *قرار است امروز بعد از ظهر، باغ را آبیاری کنیم.*

• آپارتِمان
(اسم)
خانه یا واحد مستقل در یک ساختمان. *آپارتمان شما در طبقه‌ی سوم همین ساختمان است.*

• آپاندیس
(اسم)
زائده‌ی کوچکی در انتهای روده‌ی بزرگ انسان.

• آتَش
(اسم)
نور یا شعله‌ای که هنگام سوختن چیزها به رنگ سرخ یا زرد دیده می‌شود. *آتش گرما دارد و چیزهای دیگر را می‌سوزاند.*

• آتَش‌بازی
(اسم)
روشن کردن آتش برای تفریح و سرگرمی.

• آتَش‌بَس
(اسم)
متوقف کردن جنگ و دستور قطع کردن تیراندازی به دشمن. *پس از آتش‌بس سربازها به خانه برگشتند.*

• آتَش‌پَرَست
(اسم)
کسی که به آتش احترام می‌گذارد و آن را می‌پرستد.

• آتَش‌سوزی
(اسم)
روشن شدن آتش در جایی که باعث سوزاندن چیزها و خسارت به آدم‌ها می‌شود. *آتش‌سوزی در جنگل باعث شد صدها درخت بسوزد و از بین برود.*

• آتَش‌فِشان
(اسم)
سوراخی روی زمین یا کوه که ممکن است از آن خاکستر، سنگ‌های آتشین و مواد مذاب بیرون بیاید.

• آتَشکَده
(اسم)
محل عبادت زرتشتیان که در آن از آتش مقدس نگه‌داری می کنند.

• آتَش‌نِشان
(اسم)
کسی که شغلش خاموش کردن آتش و نجات دیگران از خطر است.

• آتَش‌نِشانی
(اسم)
اداره‌ای که آتش‌نشان‌ها در آن کار می‌کنند.

• آتلیه
(اسم)
جایی که در آن کارهای هنری مثل مجسمه‌سازی، نقاشی، عکاسی و... انجام می‌دهند.

• آتیه
(اسم)
آینده. *آدم عاقل به آتیه‌اش هم فکر می‌کند.*

• آثار
(اسم)
جمع اثر، اثرها. *برای دیدن آثار تاریخی می‌توانید به موزه بروید.*

• آج
(اسم)
برجستگی‌ها و دندانه‌هایی که باعث می‌شود سطح چیزی صاف نباشد. *بهتر است در زمستان کفش‌هایی بپوشید که آج داشته باشد.*
توضیح: واژه‌ی آج را با واژه‌ی عاج اشتباه نکنید.

• آجُر
(اسم)
گِل پخته شده در کوره که از آن برای ساختن بناها و ساختمان‌ها استفاده می‌شود.

• آجُرنما
(صفت)
هر ساختمانی که نمای دیوار آن با آجر است. *خانه‌ی پلاک ۱۰ در این کوچه آجرنما است.*

• آجیل
(اسم)
مخلوط دانه‌ها و میوه‌های خشک شده مثل بادام، فندق، پسته، تخمه و...

• آجیل‌خوری
(اسم)
ظرف مخصوص آجیل.

• آچار
(اسم)
وسیله‌ای برای بازکردن و بستن پیچ و مهره.

• آچار پیچ گوشتی
(اسم)
آچاری که میله‌ای با سر تقریباً نازک و پهن دارد و برای بازکردن و بستن پیچ‌هایی با سرشیاردار استفاده می‌شود.

• آچار فَرانسه
(اسم)
آچاری برای باز کردن و بستن پیچ‌هایی با سر چند گوشه. آچار فرانسه پیچی دارد که با باز و بسته کردن آن دهانه‌اش کوچک و بزرگ می‌شود.

• آخ
(صوت)
صدایی که آدم هنگام درد یا ناراحتی تولید می کند. *آخ! انگشتم لای در ماند.*
مترادف: آی.

• آخَر
(اسم)
انتهای چیزی یا جایی. *من تا آخر این کتاب را خوانده‌ام.*
مترادف: پایان، سرانجام.

• آخِرَت
(اسم)
در باور ادیان آسمانی، جهان دیگری که آدم‌ها پس از مرگ، دوباره زندگی خود را در آن شروع می کنند.

• آخور
(اسم)
جایی در طویله یا اصطبل برای غذا خوردن الاغ، گاو یا اسب.

• آخوند
(اسم)
روحانی یا معلم مسلمانی که در مسجد یا مدرسه‌های دینی مسئله‌های مربوط به اسلام را یاد می‌دهد و به پرسش‌های دینی مردم جواب می‌دهد.

• آخوندَک
(اسم)
حشره‌ای با سر مثلثی شکل و به رنگ سبز یا زرد که گاهی اوقات ماده‌ی آن پس از جفت‌گیری نر خود را می خورد.

• آداب
(اسم)
عادت‌هایی که بیشتر مردم آن‌ها را قبول دارند و مخصوصاً هنگام ارتباط با هم‌دیگر آن‌ها را برای احترام، به کار می‌برند. *مریم آداب پذیرایی کردن از مهمان‌ها را خوب می‌داند.*

• آداپتور
(اسم)
وسیله‌ای الکتریکی که می‌تواند جریان برق را تغییر دهد و نیروی آن را نیز کم کند.

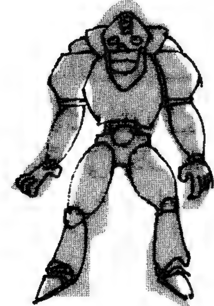
• آدامس
(اسم)
ماده‌ای که هنگام جویدن به حالت لاستیکی درمی‌آید.

آا

• آدرِس
(اسم)
نشانی جایی یا کسی. *اگر آدرس خانه‌تان را بدانم با برادرم به دیدنت می‌آیم.*
مترادف: نشانی.

• آدَم
(اسم)
موجود دوپایی که می‌تواند فکر کند و با همنوعان خود گفت و گو کند. *هر روز آدم‌های زیادی را در خیابان می‌بینیم.*
مترادف: انسان، بشر.

• آدَم‌آهَنی
(اسم)
ماشینی که می‌تواند بعضی از کارهای انسان را انجام دهد.
مترادف: روبات، روبوت.



• آدَم‌بَرفی
(اسم)
مجسمه‌ای شبیه آدم که در زمستان با برف درست می‌کنند.

• آدَمیزاد
(اسم)
هریک از موجودات از نوع آدم.
مترادف: انسان، بشر.

• آدینه
(اسم)
آخرین روز هفته.
مترادف: جمعه.

• آذَر
(اسم)
نهمین ماه سال و سومین ماه از فصل پاییز که ۳۰ روز دارد. *ماه‌های آبان و دی ماه‌های پیش و پس از آذر هستند.*

• آذَرَخش
(اسم)
جرقه‌ی نورانی خیلی بزرگی که گاهی در آسمان ابری دیده می‌شود.
مترادف: برق، صاعقه.

• آذَری
(اسم)
۱. کسی که اهل آذربایجان است.
۲. زبان مردم آذربایجان.

• آذوقه
(اسم)
خوراکی‌هایی که در جایی نگه‌داری می‌شود تا در آینده به موقع استفاده شود.
مترادف: توشه.

• آذین
(اسم)
چیزهایی مانند گل، بادکنک و کاغذهای رنگی که برای زیبا کردن جایی استفاده می‌شود. *معمولاً در جشن‌ها از آذین استفاده می‌شود.*
مترادف: آرایش، زینت.
(فعل)
آذین بستن: *روز عروسی شاهزاده، همه‌ی شهر را آذین بستند.*

• آر
(اسم)
واحدی برای اندازه‌گیری مساحت برابر با ۱۰۰ متر مربع.

• آرا
(اسم)
جمع رأی، رأی‌ها. *پس از خواندن آرای بچه‌ها، مبصر کلاس معلوم شد.*

• آراستَن
(فعل)
آرایش کردن و مرتب کردن کسی یا جایی برای این که زیباتر به نظر برسد. *نوه‌ها به مناسبت جشن تولدِ هفتاد سالگیِ پدر بزرگ، خانه‌ی او را آراستند.*

• آراسته
(صفت)
هر چیزی یا هر جایی که نظم و ترتیب و آرایشی دل‌پذیر دارد. *عید نوروز بیشتر مردم با ظاهر آراسته به عید دیدنی می‌روند.*

• آرام
(صفت)
بدون سر و صدا. *کوچه‌ی ما خیلی آرام است.*
(قید)
آهسته و یواش. *پدر زهرا آرام به طرف اتاق رفت.*

• آرام‌بَخش
(صفت)
هر چیزی که ناراحتی یا درد آدم را کم کند؛ مثل سخنان آرام بخش یا داروی آرام‌بخش.

• آرام‌پَز
(اسم)
ظرفی برقی که غذا را با حرارت کم به آرامی می‌پزد. *مادرم شام شب را در آرام پز درست می‌کند. او آرام پز را صبح روشن می‌کند و غذا تا ساعت هشت شب آماده می‌شود.*
متضاد: زودپز.

• آرامِش
(اسم)
آرام بودن، بی سر و صدا بودن. *شب‌ها که همه خواب هستند، آرامش برقرار است.*

• آرامگاه
(اسم)
۱. جای به خاک سپردن کسی که از دنیا رفته است.
۲. ساختمان روی قبر. *پارسال از آرامگاه فردوسی در شهر توس بازدید کردیم.*
مترادف: گور، قبر.

آ ا

• **آرامیدَن**
(فعل)
خوابیدن و استراحت کردن. *مرد مسافر به کنار چشمه رسید، آبی خورد و اندکی آرامید.*

• **آرایِش**
(اسم)
تغییر دادن کسی یا چیزی برای زیباتر کردن آن. *هیچ کس آرایش صورت او را دوست ندارد.*
(فعل)
آرایش کردن: *مینا با ماژیک، عروسکش را آرایش کرد.*

• **آرایِشگاه**
(اسم)
محل آرایش موی سر و صورت آدم.
توضیح: به آرایشگاه مردانه، سلمانی گفته می‌شود.

• **آرایِشگَر**
(اسم)
کسی که موی سر و صورت آدم را آرایش می‌کند.

• **آرتیست**
(اسم)
بازیگر فیلم، هنرپیشه.

• **آرد**
(اسم)
هر چیزی مانند گندم، برنج یا جو که به‌صورت پودر آسیا شده است.

• **آرِزو**
(اسم)
تمایل انسان برای انجام دادن کاری یا داشتن چیزی. *آرزوی همه‌ی آدم‌ها دست یافتن به موفقیت و پیروزی است.*
(فعل)
آرزو کردن: *خانم معلم آرزو کرد که امسال درس‌هایمان را به خوبی بخوانیم.*

• **آرِزومَند**
(اسم)
کسی که تمایل و آرزویی دارد.
(صفت)
مادربزرگم آرزومند بود که روزی دوباره بینایی خود را به دست آورد.

• **آرشه**
(اسم)
چوب باریکی که از آن برای نواختن ویولون استفاده می‌شود.

• **آرشیتِکت**
(اسم)
کسی که کارش کشیدن طرح و نقشه‌ی خانه‌ها و بناهاست. *گاهی آرشیتکت مسئولیت ساختن بناها را می‌پذیرد.*
مترادف: معمار، مهندس معمار.

• **آرشیو**
(اسم)
بایگانی.

• **آرم**
(اسم)
نشانه یا علامتی که با آن یک سازمان یا شرکت را می‌شناسیم.

• **آرمان**
(اسم)
هدف بزرگ و مهمی که معمولاً در فکر آدم‌هاست و آدم‌ها دوست دارند آن را به واقعیت تبدیل کنند. *نابودی فقر و بی‌سوادی از آرمان‌های بزرگ بَشریت است.*

• **آرَمیدَن**
(فعل)
از کار و کوشش دست کشیدن و با خیال راحت و آسوده در جایی قرار گرفتن و خوابیدن. *کودک با آسودگی در آغوش مادرش آرمید.*

• **آرِنج**
(اسم)
جایی پایین‌تر از بازو که دست از وسط تا می‌شود.

• **آرواره**
(اسم)
هر یک از دو استخوانی که در دهان هستند و دندان‌ها در آن‌ها جا می‌گیرند.
مترادف: فَک.

• **آروغ**
(اسم)
هوایی که با صدا از گلو خارج می‌شود.
(فعل)
آروغ زدن: *همین که علی آروغ زد، مادر با اخم به او نگاه کرد.*

• **آره**
(صوت)
بله.
توضیح: معمولاً در گفت‌وگوهای عادی با دوستان و همکلاسی‌ها از کلمه‌ی «آره» استفاده می‌شود. *هنگام گفت‌وگو با بزرگ‌ترها مثل آموزگار یا پدر و مادر به جای آره از کلمه‌ی «بله» استفاده می‌کنیم.*

• **آری**
(صوت)
بله.
توضیح: این کلمه بیشتر در نوشتار به کار می‌رود.

• **آریایی**
(اسم)
زبان مردمی سفیدپوست در زمان‌های گذشته (حدود ۳ هزار سال پیش) که در ایران، هند و اروپا زندگی می‌کردند.

• **آز**
(اسم)
بیشتر از نیاز خود خواستن.
مترادف: حرص، طَمَع.

• آزاد
(صفت)
۱. هرکس که زندانی نیست. *فرهاد کبوتر را از قفس درآورد تا آزاد باشد.*
۲. هرکس که مجبور نیست مطابق میل دیگری کاری را بکند. *از فردا ما آزاد هستیم، چون مدرسه‌ها تعطیل می‌شوند.*
مترادف: رها.

• آزادانه
(قید)
به طور آزاد. *در پارک‌های خیلی بزرگ حیوانات می‌توانند آزادانه بگردند، چون در قفس نیستند.*

• آزادراه
(اسم)
بزرگراه، اتوبان.

• آزادمَنِش
(صفت)
هرکس که آزاد بودن را دوست دارد و در رفتار خود نشان می‌دهد که آزادی را برای همه‌ی آدم‌ها می‌خواهد. *مردم آزادمنش به برابری آدم‌ها معتقدند.*

• آزادی
(اسم)
حقی که هر موجود زنده‌ای دارد و براساس این حق می‌تواند هر طور که دلش می‌خواهد زندگی کند، هر طور که دلش می‌خواهد فکر بکند و هر طور که دوست دارد رفتار کند.

• آزادی‌خواه
(اسم)
کسی که آزادی را دوست دارد و طرف‌دار آن است و برای به دست آوردن آن تلاش می‌کند. *آزادی‌خواهان در برابر زورگویی‌های دیکتاتور این سرزمین قیام کردند.*
(صفت)
انسان‌های آزادی‌خواه به فکر و اندیشه‌ی دیگران احترام می‌گذارند.

• آزار
(اسم)
ناراحتی و اذیتی که یک نفر از کسی یا چیزی احساس می‌کند. *همسایه‌ها از سروصدا و آزار بچه‌های محل خسته شده‌اند.*
(فعل)
آزار دادن: *او برادر کوچکش را خیلی آزار می‌دهد.*
(فعل)
آزار داشتن: *مگر او آزار دارد که باد ماشین‌های مردم را خالی می‌کند؟*

• آزُرده
(صفت)
هر کسی که از چیزی یا کسی آزار دیده است.

• آزمایش
(اسم)
۱. بررسی پزشکی برای تشخیص بیماری یا سلامتی آدم‌ها. *دکتر می‌خواهد نتیجه‌ی آزمایش خونم را ببیند.*
۲. بررسی و امتحان چیزی که نمی‌شناسیم یا فکری که درباره‌ی درستی آن چیزی نمی‌دانیم. *با یک آزمایش دیگر می‌فهمیم این کالا از چه موادی درست شده است.*

• آزمایشگاه
(اسم)
جایی که با استفاده از دستگاه‌ها و وسایل علمی می‌توانند چیزهای مختلف را آزمایش کنند؛ *آزمایشگاه پزشکی، آزمایشگاه شیمی.*

• آزمودَن
(فعل)
بررسی و امتحان کردن خوبی و بدی یا توانایی کسی یا چیزی. *آموزگار اطلاعات عمومی دانش‌آموزانش را آزمود تا بداند آن‌ها در مسابقه موفق می‌شوند یا نه.*
مترادف: امتحان کردن، آزمایش کردن، سنجیدن.

• آزمون
(اسم)
امتحان، آزمایش. *دو نفر از همکلاسی‌های من در آزمون مدرسه‌ی تیزهوشان قبول شدند.*

• آژانس
(اسم)
۱. تاکسی تلفنی. *دیشب با آژانس به خانه‌ی عمو مصطفی رفتیم.*
۲. دفتر یا مغازه‌ای که در آن به مردم خدمتی می‌شود؛ *آژانس هواپیمایی، آژانس خرید و فروش مسکن، آژانس تاکسی تلفنی.*

• آژیر
(اسم)
صدای بوق کشیده‌ای که به مردم اعلام می‌کند خطری پیش آمده است؛ *آژیر آمبولانس، آژیر ماشین پلیس، آژیر دزدگیر ماشین.*

• آسان
(صفت)
راحت و ساده، بدون دردسر. *به نظر علی ریاضی درس آسانی است، ولی به نظر من خیلی سخت است.*
متضاد: سخت، دشوار.

• آسانسور
(اسم)
اتاق کوچکی که برای بالا و پایین بردن آدم‌ها یا اشیا استفاده می‌شود. *ما با آسانسور به طبقه‌ی هفتم رفتیم.*

• آسایِش
(اسم)
راحت بودن و مشکل نداشتن. *ما در خانه‌ی روستایی‌مان در آسایش زندگی می‌کنیم و به چیزی نیاز نداریم.*
متضاد: عذاب، سختی.

• آسایش طَلَب
(صفت)
هرکس که بیشتر به فکر راحتی و آسایش خودش است و دلش می‌خواهد

تا جایی که ممکن است کار نکند و سختی نداشته باشد.
مترادف: راحت‌طلب، عافیت‌طلب.

• آسایِشگاه
(اسم)
محل آسایش و استراحت؛ *آسایشگاه سربازان، آسایشگاه سالمندان.*

• آسپیرین
(اسم)
نام دارویی که معمولاً به‌صورت قرص برای کم کردن یا از بین بردن درد و تب استفاده می‌شود.

• آستَر
(اسم)
پارچه‌ای که به‌عنوان پوشش داخلی زیر کت، دامن، کاپشن یا پالتو می‌دوزند.

• آستین
(اسم)
قسمتی از لباس که دست را از شانه به پایین می‌پوشاند؛ *پیراهن آستین کوتاه، بلوز آستین بلند.*

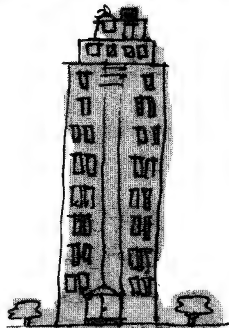
• آسفالت
(اسم)
ماده‌ی سیاه رنگی که کف خیابان‌ها و جاده‌ها می‌ریزند. *آسفالت مخلوطی از قیر و شن است.*

• آسکاریس
(اسم)
کرمی که به عنوان انگل در بدن جانوران دیگر زندگی می‌کند. *آسکاریس در روده‌ی خوک و گاهی انسان پیدا می‌شود.*

• آسم
(اسم)
نام نوعی بیماری مربوط به ریه‌ها که بیمار مبتلا به آن گاهی به سختی نفس می‌کشد و سینه‌اش خس‌خس می‌کند.

• آسِمان
(اسم)
فضای آبی رنگ بالای سرِ ما. *آسمان صاف و آفتابی است.*

• آسِمان‌خَراش
(اسم)
ساختمان خیلی بزرگ و بلند که طبقه‌های بسیار زیادی دارد و مردم زیادی در آن کار یا زندگی می‌کنند.



• آسِمان غُرُنبه
(اسم)
صدایی که از ابرهای آسمان پس از دیدن برق، شنیده می‌شود. *دیشب از صدای آسمان غرنبه بیدار شدیم.*
مترادف: رَعد، تُندر.

• آسِمان نَما
(اسم)
ساختمانی که سقفی گنبدی شکل دارد و به کمک دستگاه‌هایی که در آن نصب شده است، شکل حرکت خورشید، سیاره‌ها و ستاره‌ها را نشان می‌دهد. *آسمان‌نما محلی برای یادگیری ستاره‌شناسی است.*

• آسِمانی
(صفت)
مربوط به آسمان؛ *سنگ‌های آسمانی.*

بلندترین آسمان‌خراش‌های جهان

نام	مکان	ارتفاع (متر)	ساخت (میلادی)
برج خلیفه	دوبی (امارات متحد عربی)	۸۲۸	۲۰۱۰
تایپه ۱۰۱	تایپه (تایوان)	۵۰۸	۲۰۰۳
تجارت جهانی شانگهای	شانگهای (چین)	۴۶۰	۲۰۰۱
برج چونگ کینگ	چونگ کینگ (چین)	۴۵۷	۲۰۰۰
برج‌های دوقلوی پتروناس	کوآلالامپور (مالزی)	۴۵۲	۱۹۹۸
سیرز	شیکاگو (آمریکا)	۴۴۳	۱۹۷۴
برج سان‌فَن (بی‌پایان)	پاریس (فرانسه)	۴۲۵	۲۰۰۰
برج جین مائو	شانگهای (چین)	۴۲۱	۱۹۹۹
مرکز تجارت جهانی	هنگ کنگ (چین)	۴۱۲	۲۰۰۳
شرکت دوو	شانگهای (چین)	۴۰۰	۲۰۰۰

• آسودِگی
(اسم)
راحت بودن و مشکل نداشتن. *تو می‌توانی با آسودگی با معلمت صحبت کنی، چون او خیلی مهربان است.*
مترادف: آسایش، راحتی.

• آسوده
(صفت)
هرکس که آسایش دارد و راحت است. *ناهید در خانه‌ی پدربزرگش آسوده است.*

• آسوده خاطِر
(صفت)
هرکس که دلواپس و نگران نیست، هرکس که خیالش راحت است. *پدر شهرام برای این که از دست دزدها آسوده‌خاطر باشد، روی ماشینش یک دزدگیر گذاشت.*

• آسیا
(اسم)
۱. وسیله‌ای که مواد مختلف مثل گندم، برنج، قهوه، زعفران، نبات و... را به صورت آرد یا گرد درمی‌آورد.
۲. ساختمانی که در آن دانه‌هایی مانند گندم را آرد می‌کنند.
(فعل)
آسیا کردن: *وقتی مادرم دانه‌های فلفل را آسیا می‌کند، همه‌ی ما به عطسه می‌افتیم.*
توضیح: گاهی به آسیا، آسیاب هم می‌گویند.

• آسیاب
(اسم)
آسیا.

• آسیابان
(اسم)
کسی که در آسیا کار می‌کند یا صاحب آسیا است.

• آسیب
(اسم)
خرابی یا صدمه‌ای که به کسی یا چیزی می‌رسد. *هیچ‌کس از آسیب‌های جنگ در امان نیست.*
مترادف: زیان، صدمه، خرابی، آفت.
(فعل)
آسیب دیدن: *بر اثر بمباران دشمن، چند نفر از مردم آسیب دیدند.*
(فعل)
آسیب رساندن: *سیل به خانه‌ی چند نفر از مردم آسیب رساند.*

• آسیب پَذیر
(صفت)
هر کسی یا هر چیزی که زود صدمه می‌بیند و آسیب می‌خورد. *اگر می‌خواهید در برابر بیماری‌ها آسیب‌پذیر نباشید، باید ورزش کنید و به قدر کافی میوه و لبنیات بخورید.*

• آش
(اسم)
غذایی ایرانی که با سبزی، حبوبات (نخود، لوبیا، عدس، ماش) و گاهی رشته و گوشت پخته می‌شود؛ *آش رشته، آش جو، آش شله قلمکار، آش برنج.*

• آشامیدَن
(فعل)
خوردن چیزی که حالت مایع دارد. *آن‌ها به قدری تشنه بودند که یک پارچ آب آشامیدند.*
مترادف: نوشیدن.

• آشپَز
(اسم)
۱. کسی که غذا می‌پزد. *مادرم آشپز خوبی است.*
۲. کسی که شغلش پختن غذا برای دیگران است.

• آشپَزخانه
(اسم)
اتاق یا سالنی که مخصوص درست کردن غذاست.

• آشپَزی
(اسم)
غذا پختن، مهارت درست کردن غذا. *همه می‌گویند که آشپزی زهرا خانم عالی است.*

• آشتی
(اسم)
دوباره دوست شدن و نجنگیدن. *آشتی نسرین و لادن خیلی طول نکشید، چون آن‌ها دوباره با هم قهر کردند.*
مترادف: دوستی، صلح.
متضاد: جنگ، قهر.
(فعل)
آشتی دادن: *نرگس با نسرین و لادن صحبت کرد و آن‌ها را با هم آشتی داد.*
(فعل)
آشتی کردن: *همه‌ی بچه‌ها دوست دارند که نسرین و لادن با هم آشتی کنند.*

• آشغال
(اسم)
چیزهای دور ریختنی که از نظر آدم‌ها بی‌مصرف‌اند. *این آشغال‌ها را باید در کیسه‌ی زباله بریزی.*
مترادف: زباله، خاکروبه.

• آشغال‌دانی
(اسم)
جای جمع‌آوری آشغال‌ها.

• آشُفتِگی
(اسم)
۱. نگران و پریشان بودن. *با شنیدن صدای ترمز ماشین، مادر علی با آشفتگی بیرون را نگاه کرد.*
۲. خشمگین و عصبانی بودن. *وقتی دروغ‌های برادرم را شنیدم، با آشفتگی پیش مادرم شکایت کردم.*

• آشُفته
(صفت)
۱. درهم و پریشان. *دیشب خواب آشفته‌ای دیدم.*
۲. خشمگین و عصبانی. *از لج‌بازی‌های او آشفته شدم.*

• آشکار
(صفت)
هر چه به راحتی دیده می‌شود و برای دیدنش نیازی به جست‌وجو نباشد. *وقتی خورشید در آسمان آشکار می‌شود، مردم یکی‌یکی از خواب بیدار می‌شوند.*
مترادف: پیدا، نمایان.

• آشنا
(صفت)
۱. کسی که او را می‌شناسیم. *این آقا آشناست، او پدر همکلاسی من است.*
مترادف: دوست.
متضاد: غریبه، بیگانه.
۲. صاحب آگاهی و اطلاع. *من با زندگی اسکیموها آشنا هستم، چون درباره‌ی آن‌ها کتابی خوانده‌ام.*

• آشنایی
(اسم)
آشنا بودن، یک‌دیگر را شناختن و دوست بودن. *آشنایی سعید و رامین از کلاس سوم دبستان شروع شد.*

• آشوب
(اسم)
به هم ریختن و بی‌نظمی کردن همراه با سروصدا و هیاهو. *وقتی طرفدارهای دو تیم وسط میدان آمدند، چنان آشوبی شد که بازیکن‌ها نتوانستند به بازی خود ادامه بدهند.*
مترادف: فتنه، شورش.

• آشوبگَر
(صفت)
هرکس که آشوب می‌کند.
مترادف: شورش‌گر.

• آش و لاش
(صفت)
به شدت زخمی و پاره‌پاره. *گرگ سه تا از گوسفندهای گله را آش و لاش کرد.*

• آشیان
(اسم)
آشیانه.

• آشیانه
(اسم)
خانه‌ای که پرندگان برای تخم‌گذاری درست می‌کنند تا در آن‌جا روی تخم‌هایشان بخوابند و بعد از بیرون آمدن جوجه‌ها از تخم، آن‌ها را بزرگ کنند. *گنجشک‌ها روی شاخه‌های درخت حیاط مادربزرگم چند تا آشیانه ساخته‌اند.*
مترادف: لانه.

• آغاز
(اسم)
اول هر چیز. *در آغاز سال، بعضی از دانش‌آموزان هم‌دیگر را نمی‌شناسند.*
مترادف: شروع، ابتدا.
متضاد: پایان، آخر.

• آغازگَر
(اسم)
هرکس که کاری را برای اولین بار شروع می‌کند. *برادران رایت آغازگر صنعتِ هواپیماسازی بودند.*

• آغِشته
(صفت)
هر چیزی که به ماده‌ای آبکی یا شُل مالیده و آلوده شده است. *پارچه‌های آغشته به روغن را جدا کردم و گوشه‌ای گذاشتم.*

• آغُل
(اسم)
محل نگه‌داری از گوسفند و بز. *چوپان گله‌ی گوسفندها را بعد از چرا به آغل برگرداند.*

• آغوش
(اسم)
فضایی میان دست‌ها و سینه. *آغوش مادربزرگ برای نوه‌هایش همیشه باز است.*
مترادف: بغل.

• آفات
(اسم)
جمع آفت، آفت‌ها. *ملخ از آفات بزرگ کشتزارهاست.*

• آفاق
(اسم)
جمع اُفق، افق‌ها.

• آفَت
(اسم)
ضرر و زیان بزرگی که یک باره پیش می‌آید. *بعضی از حشرات آفت بزرگی برای درختان هستند.*
جمع: آفات.

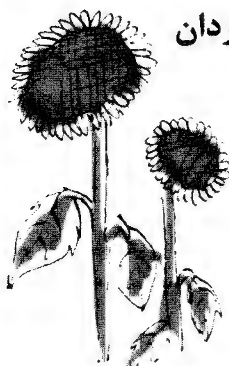
• آفتاب
(اسم)
نور و گرمای خورشید. *آفتاب پوستت را می‌سوزاند، برو در سایه بایست.*

• آفتاب پَرَست
(اسم)
جانوری خزنده که به هر جایی برود، رنگ بدنش به راحتی عوض و به رنگ محیط می‌شود. غذای آفتاب‌پرست حشرات مختلف مثل مگس، پشه و پروانه است.



• آفتاب سوختِگی
(اسم)
قرمز یا قهوه‌ای شدن پوست زیر آفتاب.

• آفتاب‌گَردان
(اسم)



گیاهی با ساقه‌ی بلند و گل‌های بزرگ زرد رنگ. *گل آفتاب‌گردان به‌سوی آفتاب می‌گردد.*

• آفتاب گیر
(صفت)
هرجایی که آفتاب در آن می‌تابد. *پدربزرگم عادت داشت بعدازظهرهای زمستان در این اتاق آفتاب‌گیر یک ساعت چُرت بزند.*

• آفتاب مَهتاب
(اسم)
نوعی بازی دو نفری که در آن دو نفر پشت به هم می‌ایستند و در همان حال بازوهایشان را در هم قلاب می‌کنند. هر یک از بازیکنان به نوبت، خم می‌شود و دیگری را طوری بالا می‌کشد که بر پشتش قرار می‌گیرد. در این حال، به ترتیب می‌خوانند:
–آفتاب مهتاب چند رنگه؟
–سرخ و سفید دو رنگه.

• آفتابه
(اسم)
ظرفی دسته‌دار با لوله‌ای بلند برای نگه‌داری و ریختن آب که برای شست‌وشو استفاده می‌شود.

• آفتابه دُزد
(اسم)
دزدی که چیزهای کوچک، بی‌ارزش و کم‌اهمیت را می‌دزدد. *کسی از آفتابه دزدهای بیچاره نمی‌ترسد.*

• آفتابی
(صفت)
هرچیز مربوط به آفتاب؛ *روز آفتابی، عینک آفتابی.*

• آفَریدِگار
(اسم)
کسی که جهان را آفریده است. *ما آفریدگارمان را می‌ستاییم.*

• آفَریدن
(فعل)
ساختن، به‌وجود آوردن. *خدا پس از آفریدن جهان، انسان را آفرید.*

• آفَرین
(صوت)
کلمه‌ای که برای تشویق و ابراز خوشحالی به دیگران، مخصوصاً بچه‌ها گفته می‌شود. *عجب بچه‌ی با لیاقتی هستی. آفرین! از تو خوشم آمد.*

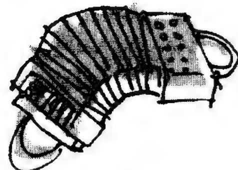
• آفَرینِش
(اسم)
به‌وجود آوردن چیزی که قبلاً وجود نداشته است. *داستان آفرینش جهان در بیشتر کتاب‌های پیامبران آمده است.*

• آفرینَنده
(اسم)
کسی که چیزی آفریده است. *فردوسی آفریننده‌ی شاهنامه است.*

• آقا
(اسم)
۱. کلمه‌ای که برای احترام گذاشتن به ابتدا یا انتهای نام مردها اضافه می‌شود. *دیروز آقای جوادی، علی آقا را در خیابان دید.*
۲. مرد. *چند آقا سر کوچه ایستاده بودند و باهم صحبت می‌کردند.*
متضاد: خانم.

• آقا بالا سَر
(اسم)
کسی که با دیگران مثل رییس رفتار می‌کند و دائماً دستور می‌دهد. *من دوست ندارم آقا بالاسر داشته باشم.*

• آقا زاده
(اسم)
عنوانی محترمانه برای پسر. *این آقازاده‌ی شماست؟*

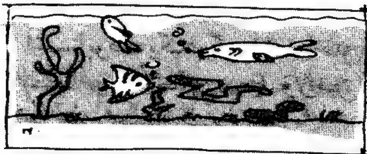


• آکاردِئون
(اسم)
نوعی ابزار موسیقی که وقتی آن را می‌کشیم و برمی‌گردانیم و دکمه‌هایش را فشار می‌دهیم، موسیقی تولید می‌کند.

• آکبَند
(صفت)
هرکالایی که هنوز از بسته‌بندی بیرون نیامده و استفاده نشده است. *رادیو ضبطم را آکبند خریدم. حتی چسب قوطی‌اش هم باز نشده است.*

• آکسون
(اسم)
زائده‌ی بلند سلول عصبی که پیام‌ها را از سلول عصبی می‌گیرد و به سلول‌های دیگر منتقل می‌کند.

• آکواریوم
(اسم)
ظرف شیشه‌ای کوچک یا بزرگی که برای محل زندگی ماهی‌ها و گیاهان آبی ساخته می‌شود. *در باغ‌وحش آکواریوم بزرگی دیدم که در آن چند لاک‌پشت هم بود.*



• آگاه
(صفت)
هرکس که درباره‌ی موضوع یا موضوع‌های گوناگون اطلاعات خوب و مفید دارد. *پدرم گفت: «درباره‌ی قیمت خانه باید با یک آدم آگاه مشورت کنم.»*
(فعل)
آگاه کردن: *نوزاد با گریه‌هایی که سر می‌دهد، مادرش را از تشنگی خود آگاه می‌کند.*

• آگاهانه
(قید)
انجام دادن کاری با آگاهی و اطلاعات کافی. *مریم دوست دارد همیشه آگاهانه تصمیم بگیرد تا هیچ‌وقت به دردسر نیفتد.*

• آگاهی
(اسم)
اطلاعات و اخبار، معلومات. *شما درباره‌ی استفاده از الکتریسیته چه‌قدر آگاهی دارید؟*

• آگهی
(اسم)
فیلم یا تصویر یا نوشته‌ای که از طریق تلویزیون، روزنامه یا رادیو در اختیار مردم قرار می‌گیرد تا آن‌ها را یا نسبت به موضوعی آگاه کند یا به خریدن چیزی تشویق کند.

• آل
(اسم)
موجودی خیالی. *قدیمی‌ها می‌گفتند وقتی مادری تازه بچه به دنیا آورده است، آل به سراغ او می‌رود و او را خفه می‌کند.*

• آلات
(اسم)
جمع آلت، آلت‌ها. *آلات جنگی امروزی با آلات جنگی زمان‌های قدیم فرق دارد.*

• آلاچیق
(اسم)
اتاقکی ساده شبیه کلبه که از چوب و شاخه و برگ گیاهان ساخته می‌شود و آن را در باغ و باغچه یا در جنگل می‌سازند. *در سایه‌ی آلاچیق نشسته بودیم و شربت آلبالو می‌خوردیم.*



• آلایش
(اسم)
پاک نبودن، آلودگی، ناپاکی و کثیف بودن.

• آلبالو
(اسم)
میوه‌ای گرد و ریز به رنگ قرمز سیر با طعم ترش. *آلبالو یک هسته دارد و با ساقه‌ای نازک به شاخه‌ی درخت آویزان است.*

• آلبالوپُلو
(اسم)
نوعی غذای ایرانی که با برنج و مربای آلبالو درست می‌شود.

• آلبوم
(اسم)
دفتری که در آن مجموعه‌ای از یک چیز مشخص مانند عکس، تمبر، سکه، برگ گیاهان و... نگه‌داری می‌شود. *تا به حال سه تا آلبوم تمبر جمع کرده‌ام.*

• آلَت
(اسم)
وسیله‌ای که با آن می‌توان کاری انجام داد. *ارّه و رنده از آلت‌های چوب‌بُری هستند که در نجّاری استفاده می‌شوند.*
جمع: آلات.

• آلرژی
(اسم)
عکس‌العملی که بدن بعضی از آدم‌ها نسبت به بعضی از غذاها یا بعضی از مواد نشان می‌دهد و به صورت عطسه، سرفه، خارش،... ظاهر می‌شود. *وقتی ناهید گوجه‌فرنگی می‌خورد پوست بدنش می‌خارد، چون او نسبت به گوجه‌فرنگی آلرژی دارد.*
مترادف: حساسیت.

• آلرژی‌زا
(صفت)
هر چه باعث ایجاد آلرژی می‌شود. *کیوی از میوه‌های آلرژی‌زا است، به همین خاطر من نمی‌توانم آن را بخورم.*

• آلمانی
(اسم)
زبان مردم کشور آلمان و اتریش.
(صفت)
هر چیزی که به کشور آلمان مربوط می‌شود؛ اتومبیل آلمانی.

• آلو
(اسم)
میوه‌ای گرد، آب‌دار و گوشتی به رنگ‌های مختلف مانند زرد یا سیاه با پوستی نازک و هسته‌ای در وسط.

• آلودِگی
(اسم)
حالت چرک و کثیف بودن. *به علت آلودگی آب رودخانه نمی‌توانیم در آن شنا کنیم.*
متضاد: تمیزی، پاکیزگی.

• آلوده
(صفت)
هر چه پر از چرک و کثیفی است.
مترادف: ناپاک، کثیف، چرک.
متضاد: تمیز، پاک.

• آلومینیُم
(اسم)
فلزی سبک، به رنگ خاکستری روشن و براق که از آن برای ساختن لوازم گوناگون مانند در، پنجره و نیز لوازم آشپزخانه زیاد استفاده می‌شود. *پنجره‌ی اتاق من هیچ‌وقت زنگ نمی‌زند، چون از جنس آلومینیم است.*

• آلونَک
(اسم)
خانه‌ی کوچکی که به جای سیمان و تیر آهن از چیزهای ساده و ارزانی مانند چوب و حلبی ساخته شده است. *خانواده‌ی فقیری در یک آلونک جنگلی زندگی می‌کنند.*

• آلی
(صفت)
هر چیز مربوط به موجود زنده.
توضیح: آلی را با کلمه‌ی عالی اشتباه نکنید.

• آلیاژ
(اسم)
ماده‌ای که از ترکیب یک فلز با چیز دیگری به دست می‌آید. *فولاد آلیاژی است که از ترکیب آهن و کربن درست می‌شود.*

• آماتور
(صفت)
هر کس که بنابر علاقه‌ی شخصی خود در رشته‌ای کار و مطالعه می‌کند و در آن زمینه تحصیل نکرده است. *برادرم یک نقاش آماتور است، ولی نقاشی‌هایش خیلی خوب است.*
متضاد: حرفه‌ای.

• آمادِگی
(اسم)
۱. نخستین دوره‌ی آموزشی برای بچه‌ها که یک سال پیش از کلاس اول دبستان برگزار می‌شود. *وقتی آمادگی می‌رفتم، هفته‌ای یک شعر یاد می‌گرفتم.*
۲. حاضر و آماده بودن برای انجام دادن کاری. *چون درسم را خوب خوانده بودم، با آمادگی کامل امتحان دادم.*

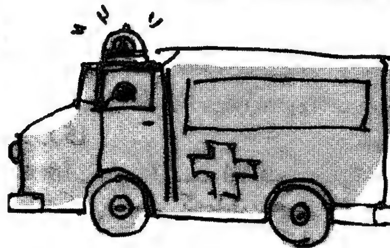
• آماده
(صفت)
۱. هر چیزی که می‌توانیم به راحتی از آن استفاده کنیم. *غذا آماده است، بیایید سر سفره.*
۲. هر کس که برای انجام دادن کاری حاضر است. *من آماده‌ام فردا صبح به کوه برویم.*

• آمار
(اسم)
اعدادی که به کمک آن‌ها وضع یا مقدار چیزی را می‌دانیم و می‌توانیم درباره‌ی آن چیز بحث و گفت‌وگو کنیم. *آمار بچه‌هایی که به خاطر بیماری به مدرسه نمی‌آیند کم شده است.*

• آمارگیر
(اسم)
کسی که کارش به دست آوردن آمار است. *برای آگاهی از تعداد تصادف اتومبیل‌ها، آمارگیران در حال جمع‌آوری اطلاعات هستند.*

• آماس
(اسم)
ورم یا بادکردگی که براثر ضربه یا چرک یا هر بیماری دیگری روی بدن دیده می‌شود. *وقتی که آماس کنار چشم دوستم را دیدم، ترسیدم.*

• آمبولانس
(اسم)
وسیله‌ای نقلیه مانند اتومبیل، هلیکوپتر یا قایق که بیماران یا مجروحان را به بیمارستان می‌رساند.



• آمپول
(اسم)
شیشه‌ی کوچکی که در آن مقداری داروی مایع ریخته شده است. *معمولاً داروی داخل آمپول را با سرنگ تزریق می‌کنند.*

• آمَدَن
(فعل)
حرکت کردن، به جایی یا پیش کسی رسیدن. *علی با پدر و مادرش به خانه‌ی ما می‌آید.*

• آمُرزِش
(اسم)
بخشیدن گناهان بنده توسط خدا. *پس از نماز، همه برای آمرزش روح کسانی که از دنیا رفته‌اند، دعا خواندند.*

• آمُرزیدن
(فعل)
بخشیدن گناه کسی توسط خداوند. *خدا آن پیرمرد را بیامرزد، آدم خوبی بود.*

• آمریکایی
(صفت)
هر چیزی که به کشور آمریکا مربوط می‌شود؛ *هواپیمای آمریکایی.*

• آموختَن
(فعل)
۱. دادن دانش خود به کس دیگری. *خانم معلم چیزهای زیادی به ما می‌آموزد.*
۲. گرفتن دانش از یک نفر دیگر یا از یک کتاب. *نسرین با خواندن کتاب «زندگی دایناسورها» چیزهای زیادی درباره‌ی این حیوانات آموخته است.*

• آموزِش
(اسم)
یاد دادن چیزی به دیگری. *آموزگاران مدرسه برای آموزش درس‌ها به بچه‌ها خیلی تلاش می‌کنند.*
مترادف: تدریس، تعلیم.

• آموزِشگاه
(اسم)
جایی که در آن یک یا چند چیز را یاد می‌دهند. *برادرم برای این که رانندگی یاد بگیرد، در یک آموزشگاه رانندگی ثبت نام کرده است.*

• آموزِگار
(اسم)
کسی که در دبستان به دانش‌آموزان درس می‌دهد.
مترادف: معلم.

• آموزَنده
(صفت)
هرچه که بتوان از آن چیزی یاد گرفت. *من به حرف‌های آموزنده‌ی شما گوش می‌دهم.*

آ

• آمونیاک
(اسم)
گازی بی‌رنگ و بدبو که اشک‌آور است.

• آمیب
(اسم)
موجود زنده‌ی تک سلولی که در آب‌های آلوده زندگی می‌کند.

• آمیختِگی
(اسم)
قاطی شدن چند چیز با هم. *شیرکاکائو از آمیختگی شیر و شکر با پودر کاکائو درست می‌شود.*

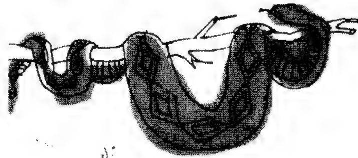
• آمیختَن
(فعل)
دو یا چند چیز مختلف را در هم ریختن. *برای درست کردن قاووت کافی است مقداری شکر و آرد نخودچی را بیامیزیم.*
مترادف: قاطی کردن، مخلوط کردن، درهم کردن.

• آمین
(صوت)
واژه‌ای که بعد از دعا می‌گوییم به معنای «بپذیر»، «چنین باد». *وقتی پدرم برای سلامتی مادربزرگ دعا خواند، همه‌ی ما آمین گفتیم.*

• آن
(صفت)
صفت اشاره به دور. *آن مرد که آن طرف خیابان ایستاده است، پدر دوست من است.*
متضاد: این.
(ضمیر)
ضمیر اشاره به دور. *مداد روی میز است، آن را بردار.*
متضاد: این.

• آناً
(قید)
بدون هیچ فاصله‌ی زمانی، خیلی زود. *وقتی صدای ترمز اتومبیل را شنیدم، آناً رویم را برگرداندم.*
مترادف: فوری.

• آناکوندا
(اسم)
ماربوآی آمریکای جنوبی که زهر ندارد و بخشی از ساعات روز را در آب به سر می‌برد. آناکوندا حدود ۱۰ متر طول دارد و برای شکار به دور طعمه حلقه می‌زند و آن را خرد می‌کند.



• آناناس
(اسم)
میوه‌ی درشت آب‌دار با گوشت زرد، شیرین و معطر که در مناطقِ گرم می‌روید.



• آنتِن
(اسم)
میله یا صفحه‌ای فلزی که امواج صوتی ـ تصویری را دریافت یا منتشر می‌کند.

• آنتی‌بیوتیک
(اسم)
دارویی قوی که وقتی وارد بدن می‌شود، عفونت یا میکروب را از بین می‌برد.

• آنتیک
(صفت)
آن چه که به زمان گذشته تعلق دارد. *این گلدان آنتیک مال چهارصد سال پیش است.*
مترادف: قدیمی، عتیقه.
متضاد: نو.

• آن‌جا
(قید)
کلمه‌ای برای اشاره به جایی دورتر. *برو آن‌جا بنشین*
متضاد: این‌جا.

• آندوسکوپی
(اسم)
معاینه‌ی پزشکی بخش‌هایی از داخل بدن مانند مری، معده و روده با دوربین مخصوصی که به داخل بدن می‌فرستند.

• آنژین
(اسم)
بیماری گلو درد شدید که با دارو و استراحت معالجه می‌شود.

• آنفلوانزا
(اسم)
بیماری ویروسی که باعث درد بدن و تب شدید می‌شود و با استراحت و دارو معالجه می‌شود.

• آنوفِل
(اسم)
پشه‌ای که باعث انتقال بیماری مالاریا به بدن انسان می‌شود.

• آن‌ها
(ضمیر)
جمع آن، ضمیر اشاره به دور در مورد چند چیز یا چند نفر. *آن‌ها در حیاط بازی می‌کردند.*

• آوار
(اسم)
خرابی دیوار یا سقف ساختمان که فرو می‌ریزد. *وقتی زمین لرزه آمد، آوار بر سر مردم فرو ریخت.*

• آوارِگی
(اسم)
بی جا و مکان بودن. *بعد از مدت‌ها آوارگی در شهرها، سرانجام به شهر خودم برگشتم.*

آ ا

• آواره
(اسم)
کسی که خانه یا جای ثابتی برای زندگی ندارد و مجبور است دائماً این طرف و آن طرف برود. *پس از شروع جنگ آواره‌های زیادی به شهرهای دیگر گریختند.*
(صفت)
مرد آواره نمی‌دانست خانواده‌اش کجا زندگی می‌کنند.

• آواز
(اسم)
صدای آهنگینی که آدم‌ها هنگام بازدم تولید می‌کنند.

• آوازخوان
(اسم)
کسی که کارش خواندن آواز و نغمه‌های آهنگین است. *محمدرضا شجریان از مهم‌ترین آوازخوان‌های ایران است.*

• آوَردَن
(فعل)
چیزی یا کسی را از جایی به جایی رساندن. *ساک مادرم را به اتاق آوردم.*

• آویختَن
(فعل)
آویزان کردن، بین زمین و آسمان نگه داشتن. *فرزانه لباسش را از روی زمین برداشت و به جالباسی آویخت*

• آویز
(اسم)
۱. هر چیز زینتی که می‌توان آن را به دیوار یا سقف یا در آویزان کرد. *برای تولد نوزاد برادرم یک آویز گرفتم تا بالای تختش آویزان کنند*
۲. شیشه‌های کوچکی که به لوستر آویزان می‌کنند.

• آویزان
(صفت)
هرچیزی که به کمک چیزی مانند نخ یا طناب یا یک دستگیره بین زمین و هوا مانده است. *پالتوی آویزان روی بند را برداشتم و تنم کردم.*

• آویشَن
(اسم)
گیاهی خوش‌بو که در آشپزی استفاده می‌شود. *می‌خواهم آویشن بیشتری روی پیتزایم بریزم.*

• آه
(صوت)
صدایی که هنگام خستگی یا ناراحتی مثل یک نفس بلند از سینه بیرون می‌آید. *آه، نمی‌دانم چه کنم.*

• آهِسته
(صفت)
۱. هر چه که به سختی شنیده می‌شود. *من که صدای آهسته‌ی او را نمی‌شنوم.*
مترادف: آرام، کم سروصدا.
۲. هر چه که برای انجام دادنش باید وقت زیادی صرف شود. *با سرعتی آهسته به طرف شمال می‌رفتیم.*

• آهَک
(اسم)
ماده‌ای سفید رنگ که در بنّایی استفاده می‌شود. *دیوارها را با آهک سفید کردیم.*

• آهَن
(اسم)
فلزی خاکستری رنگ که وقتی داغ می‌شود به راحتی شکل تازه می‌پذیرد و گرما را انتقال می‌دهد. *چارچوب پنجره‌ی خانه‌مان از آهن است.*

• آهَن‌رُبا
(اسم)
جسمی آهنی که می‌تواند اجسام آهنی را جذب کند. *علی با آهن‌ربا سوزن‌هایی را که زمین ریخته بود، جمع کرد.*



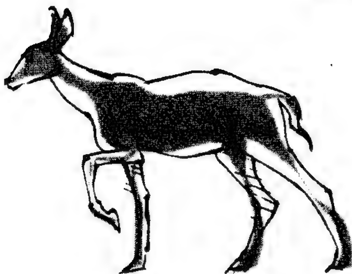
• آهَنگ
(اسم)
مجموعه‌ای از صداهای منظم و هماهنگ با هم دیگر. *پدرم آهنگ‌های قدیمی را خیلی دوست دارد.*

• آهَنگَر
(اسم)
کسی که با استفاده از آهن وسایل آهنی می‌سازد. *برای ساختن در و پنجره پیش یک آهنگر رفتیم.*

• آهَنگ‌ساز
(اسم)
کسی که آهنگ می‌سازد. *جواد معروفی و مرتضی حنانه از آهنگ‌سازان معروف ایران هستند.*

• آهَنی
(صفت)
هرچیزی که از آهن ساخته شده است. *چرا کمد آهنی خانه‌تان را عوض نمی‌کنید؟ خیلی سنگین است.*

• آهو
(اسم)



جانور پستاندار و علف‌خوار دشت‌های آسیا و آفریقا با پاهای بلند و باریک و موهای کوتاه زرد و قهوه‌ای. *آهو چشم‌هایی درشت دارد و به سرعت می‌دود.*

• آهو برّه
(اسم)
بچه‌ی آهو.

• آی
(صوت)
واژه‌ای که هنگام درد بر زبان می‌آوریم. *آی دندانم!*
توضیح: به جای آی، آخ هم گفته می‌شود.

• آیا
(قید)
واژه‌ای که برای پرسش از دیگری به کار می‌رود و در پاسخ آن منتظر شنیدن بله یا نه هستیم. *آیا تو برادر بزرگ‌تر داری؟*

• آیتُ الله
(اسم)
لقبی برای روحانیان برجسته‌ی شیعیان. *آیت‌الله طالقانی در تابستان سال ۱۳۵۸ از دنیا رفت.*

• آی سی یو
(اسم)
بخشی در بیمارستان که در آن‌جا از بیماران بدحال مراقبت می‌کنند. *عمویم دو روز در بخش آی سی یو خوابیده بود.*

• آیش
(اسم)
زمین کشاورزی که مدتی در آن چیزی نمی‌کارند تا خاکش برای کشت دوباره آماده شود.

• آینده
(اسم)
زمانی که هنوز نیامده است. *به درستی نمی‌دانیم انسان در آینده چگونه زندگی خواهد کرد.*

• آینه
(اسم)
صفحه‌ای شیشه‌ای که صاف و شفاف است، نور را برمی‌گرداند و تصویر چیزها را در خود نشان می‌دهد.

• آینه کاری
(اسم)
هنر تزیین کردن سقف و دیوارهای ساختمان با استفاده از آینه‌های ریز. *حرم حضرت شاه چراغ، آینه کاری بسیار زیبایی دارد.*

• آیه
(اسم)
هر یک از جمله‌ها یا عبارت‌های قرآن که با علامتی از هم جدا شده‌اند و معمولاً در پایان آن‌ها سکوت می‌کنیم و نفس می‌کشیم.

• آیین
(اسم)
عقاید و باورهای دینی یا غیر دینی. *با پذیرش آیین اسلام، زندگی ایرانیان تغییر کرد.*

• اِبتِدا
(اسم)
اولِ هر کار، نقطه‌ی شروع. *من ابتدای درس پنجم را خوانده‌ام، هنوز بقیه‌اش را نخوانده‌ام.*
مترادف: شروع، آغاز، اول.
متضاد: آخر.

• اِبتدایی
(صفت)
آن چه که به اول و ابتدای کاری یا چیزی مربوط می‌شود. *انسان نخستین با روش‌های ابتدایی آتش روشن می‌کرد. ما در مدرسه‌ی ابتدایی درس می‌خوانیم.*

• اِبتکار
(اسم)
نوآوری در انجام کاری. *به جای این که بطری‌های بی‌فایده را دور بیندازیم، با ابتکار برادرم با آن‌ها اسباب‌بازی‌های گوناگون درست می‌کنیم.*

• اَبَد
(اسم)
آینده‌ی بدون پایان. *تا ابد محبت‌های مادرم را فراموش نمی‌کنم.*

• اَبَداً
(قید)
هیچ وقت. *ابداً به کار تو کاری ندارم.*

• اِبداع
(اسم)
ساختن چیزی برای اولین بار. *با ابداع این دستگاه کوچک همیشه پاهای آدم در کفش خنک می‌ماند، مخصوصاً در فصل تابستان.*
(فعل)
ابداع کردن: *سه مهندس آمریکایی در سال ۱۳۲۷ خورشیدی نخستین ترانزیستور را ابداع کردند.*

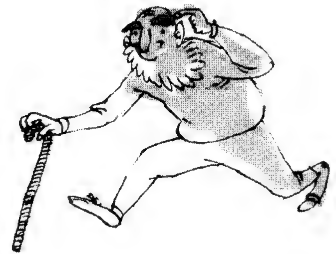
• اَبَدی
(صفت)
هر چیزی که همیشه باقی می‌ماند؛ هر چیزی که هیچ وقت پایان نمی‌گیرد. *دوستان ابدی هیچ وقت هم‌دیگر را فراموش نمی‌کنند.*
مترادف: همیشگی، دائمی.
متضاد: موقتی.

• اَبر
(اسم)
مجموع قطره‌های آب که در آسمان به هم پیوسته‌اند و ما آن‌ها را به رنگ سفید یا خاکستری می‌بینیم. *ابرهای سیاه را ببین، فکر می‌کنم به زودی باران می‌گیرد.*

• اِبراز
(اسم)
۱. گفتن نظر و عقیده‌ی خود به دیگران. *چرا پس از ابراز نظرت درباره‌ی پُرحرفی سعید، راه افتادی و رفتی؟*
۲. نشان دادن حالت. *وقتی ابراز خوشحالی تو را دیدم، خیلی تعجب کردم.*
(فعل)
ابراز کردن: *اجازه بدهید که نسرین هم نظرش را ابراز کند.*

•اِبرام
(اسم)
اصرار و پافشاری کردن درباره‌ی خواسته‌ای. *این همه ابرام برای خوردن شکلات فایده‌ای ندارد. مادرت دیگر نمی‌گذارد شکلات بخوری.*
مترادف: اِصرار، پافشاری.

•اَبرو
(اسم)
موهایی که بالای چشم و زیر پیشانی روییده است. *پدربزرگم ابروهای پُرپشتی دارد.*



•اَبری
(صفت)
پوشیده از ابر، پر از ابر. *آسمان ابری است، ممکن است باران بیاید.*

•اَبریشَم
(اسم)
نوعی نخ بسیار ظریف که از پیله‌ی کرم ابریشم به دست می‌آید. *پارچه‌ی پیراهن آقای جوادی از نخ ابریشم بافته شده است.*

•اَبریشَمی
(صفت)
هر چه که از نخ ابریشم بافته شده است. *قیمت قالیچه‌ی ابریشمی خیلی زیاد است.*

•اَبزار
(اسم)
مجموع وسایلی که برای انجام کارهای گوناگون، مخصوصاً کارهای دستی استفاده می‌کنیم. *انبردست، پیچ‌گوشتی و چکش ابزارهای مختلفی هستند که در جعبه‌ی ابزار یافت می‌شوند.*
مترادف: آلت، آلات، وسایل.

•اَبعاد
(اسم)
جمع بُعد، بُعدها. *به یک میز در ابعاد دو در یک متر احتیاج داریم.*

•اَبلَه
(صفت)
هرکس که هوش کمی دارد و مسائل را خوب نمی‌فهمد. *منیژه آن‌قدر ابله نیست که فرق مورچه و زنبور را نداند.*
مترادف: احمق، نادان.
متضاد: دانا.

•اِبلیس
(اسم)
شیطان. *درقرآن به نافرمانی ابلیس اشاره شده است.*

•اَبنیه
(اسم)
جمع بنا، بناها. *همه‌ی ما موظفیم از ابنیه‌ی تاریخی نگه‌داری کنیم.*

•ابهام
(اسم)
روشن و واضح نبودن. *حرف‌های مجید ابهام دارد. معلوم نیست او دلش می‌خواهد با خسرو آشتی کند یا نه.*

•اُبُهَّت
(اسم)
بزرگی و عظمتی که باعث احترام و تحسین از طرف دیگران می‌شود. *معلم ما خیلی ابهت دارد. وقتی چیزی می‌گوید همه به حرفش گوش می‌کنند.*
مترادف: بزرگی، شکوه، عظمت.

•اِپُل
(اسم)
لایه‌ای پارچه‌ای یا اسفنجی که زیر سرشانه‌ی پیراهن، کت یا مانتو می‌دوزند تالباس خوش حالت بایستد.

•اُتاق
(اسم)
بخشی از خانه که محل نشستن یا استراحت کردن است و از طریق در و دیوار از بقیه‌ی بخش‌های خانه جدا می‌شود.

•اُتاقَک
(اسم)
اتاق بسیار کوچک. *نگهبان ساختمان شب‌ها در اتاقک خود می‌نشیند و مراقب اطراف است.*

•اِتِّحاد
(اسم)
همراهی و یکی شدن دو یا چند نفر یا چند گروه برای این که قدرتشان بیشتر شود. *اگر اتحاد ما از بین نرود، هیچ وقت شکست نمی‌خوریم.*

•اِتِّصال
(اسم)
به هم پیوستن و مرتبط کردن دو چیز به یک‌دیگر. *با اتصال ویدئو به تلویزیون می‌توانید فیلم‌های ویدئویی را ببینید یا بعضی از برنامه‌های جالب تلویزیون را ضبط کنید.*

•اِتِّفاق
(اسم)
هر چیزی که پیش می‌آید. *زندگی پر از اتفاق‌های خوب و بد است.*
مترادف: حادثه، پیشامد.

•اِتِّفاقاً
(قید)
به طور تصادفی. *می‌خواستم از خانه بیرون بروم که اتفاقاً تلفن زنگ زد و مجبور شدم در خانه بمانم.*

•اِتِّکا
(اسم)
امید داشتن به کسی یا چیزی، تکیه کردن و پشت گرمی داشتن به کسی یا چیزی. *شما فقط با اتکا به صبر و حوصله و نیروی خود می‌توانید موفق شوید.*

آ ا

(فعل)
اتکا داشتن: *نسرین از کودکی یاد گرفته است که فقط به خودش اتکا داشته باشد.*
(فعل)
اتکا کردن: *نسرین دوست ندارد در انجام کارهای مربوط به خودش به دیگران اتکا کند.*

•اَتم
(اسم)
کوچک‌ترین بخش هر عنصر.

•اِتمام
(اسم)
به پایان رسیدن، تمام شدن، به پایان رساندن، تمام کردن. *برادرم پس از اتمام درس‌هایش به سربازی رفت.*

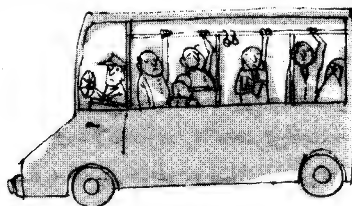
•اَتمُسفِر
(اسم)
جَو.

•اَتمی
(صفت)
مربوط به اتم. *کشتی‌های اتمی با استفاده از نیروی اتم حرکت می‌کنند.*

•اُتو
(اسم)
وسیله‌ای با یک صفحه‌ی فلزی که با نیروی برق داغ می‌شود و برای صاف کردن چروک لباس‌های پارچه‌ای استفاده می‌شود. *دستم را با اتو سوزاندم.*
(فعل)
اتو کردن: *مادرم پیراهنم را اتو کرد.*

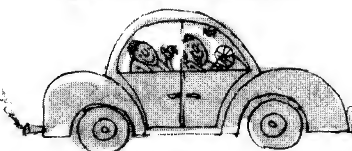
•اُتوبان
(اسم)
بُزُرگ‌راه، آزاد راه.

•اُتوبوس
(اسم)
اتومبیل بزرگی که تعداد زیاد از مسافران می‌توانند در آن بنشینند و با آن جابه‌جا شوند.



•اُتوماتیک
(صفت)
هرچیزی که خودش کار می‌کند. *ماشین لباس‌شویی اتوماتیک لباس‌ها را می‌شوید، آب می‌کشد و خشک می‌کند.*
مترادف: خودکار.

•اُتومُبیل
(اسم)
وسیله‌ی نقلیه‌ای که معمولاً چهار چرخ دارد و با نیروی موتور حرکت می‌کند.



•اِتِّهام
(اسم)
گناهی را به کسی نسبت دادن. *پلیس همسایه‌ی ما را به اتهام دزدی دستگیر کرد.*

•اِتیکِت
(اسم)
بَرچَسب.

•اَثاث
(اسم)
لوازم خانه شامل میز، صندلی، کمد، مبل، اجاق گاز و... *اثاث خانه‌ی ما خیلی زیاد نیست، همه‌اش در یک وانت جا می‌شود.*

•اَثاث‌کِشی
(اسم)
اَسباب‌کشی.

•اَثاثیه
(اسم)
اَثاث.

•اِثبات
(اسم)
روشن کردن درستی یا نادرستی یک موضوع طوری که همه آن را قبول کنند. *اثبات دروغ‌گویی جلیل کار راحتی است، چون او خیلی دروغ می‌گوید.*
(فعل)
اثبات کردن: *نیوتن نخستین کسی بود که وجود نیروی جاذبه‌ی زمین را اثبات کرد.*

•اَثَر
(اسم)
۱. نشانه‌ای که از چیزی باقی می‌ماند. *هنوز اثر زخم هفته‌ی گذشته روی دستت باقی مانده است.*
۲. آن‌چه که به صورت کتاب، مجسمه، نقاشی یا صنعت دستی از یک نویسنده یا هنرمند باقی مانده است. *پینوکیو اثر نویسنده‌ی ایتالیایی کارلو لودی است.*
جمع: آثار.
(فعل)
اثر گذاشتن: *این دارو خیلی زود روی بیمار اثر می‌گذارد.*

•اَثَربَخش
(صفت)
آن‌چه مفید و تأثیر گذار است. *دارویی که دیشب خوردم اثربخش بود، تبم زود قطع شد.*
مترادف: مؤثر، اثر گذار، نتیجه‌بخش.

•اِجاره
(اسم)
مقدار تعیین شده‌ای پول برای استفاده از چیزی در مدت زمانی معین. *اجاره‌ی این اتاق شبی ده هزار تومان است.*
(فعل)
اجاره کردن: *پدر ناهید نزدیک خانه‌شان دفتر کاری اجاره کرده است.*

•اِجاره نامه
(اسم)
قرارداد بین صاحب‌خانه و مستأجر که روی کاغذی نوشته می‌شود و دو طرف آن را امضا می‌کنند.

• اِجاره‌نِشین
(اسم)
کسی که خانه یا آپارتمانی را اجاره کرده است و در آن‌جا زندگی می‌کند. *تا پارسال، ما هم مثل خیلی از اجاره‌نشین‌ها خانه‌ی شخصی نداشتیم.*
مترادف: مستأجر.
متضاد: صاحب‌خانه.

• اِجازه
(اسم)
حق انجام دادن کاری که از طرف کسی به کس دیگری داده می‌شود. *زهرا بدون اجازه‌ی مادرش کلید صندوقچه را برداشت و در آن را باز کرد.*
(فعل)
اجازه دادن: *اجازه می‌دهید به دست‌شویی بروم؟*
(فعل)
اجازه گرفتن: *می‌خواهم اجازه بگیرم به دست‌شویی بروم.*

• اُجاق
(اسم)
وسیله‌ای که گرما تولید می‌کند و می‌توان روی آن غذا پخت. *مادرم یادش رفت اجاق را خاموش کند، به همین خاطر غذای روی آن سوخت.*

• اُجاق گاز
(اسم)
اجاقی که سوخت آن گاز است.

• اِجبار
(اسم)
با زور و فشار و بر خلاف میل خود به انجام دادن کاری پرداختن. *بعضی از شب‌ها با اجبار پدر و مادرم ساعت ۱۰ شب باید بخوابم.*

• اِجتِماع
(اسم)
در یک جا جمع شدن. *اجتماع آدم بزرگ‌ها در زمین بازی بچه‌ها باعث شده بود که بعضی از بچه‌ها نتوانند به راحتی بدوند و بازی کنند.*

• اِجتِماعی
(صفت)
۱. هر کسی که به هم‌نشینی و گفت‌وگو با دیگران علاقه دارد. *لیلا دختری اجتماعی است، به همین خاطر دوستان زیادی دارد.*
۲. هر چیزی که به جمع آدم‌ها مربوط می‌شود. *آیا دوست دارید در فعالیت‌های اجتماعی مثل کمک کردن به آدم‌های پیر، جمع‌آوری پول برای فقیران و تمیز کردن کوچه‌ها و خیابان‌ها شرکت کنید؟*

• اَجداد
(اسم)
جمع جد، جدها. *اجداد ما به سرزمینِ خود علاقه داشتند و آن را برای فرزندانشان حفظ کردند.*

• اَجر
(اسم)
چیزی که ممکن است آدم پس از انجام دادن کار خوبی از دیگری بگیرد. *وقتی که کار نیکی انجام می‌دهم، منتظر نمی‌مانم تا از کسی اجری بگیرم.*
مترادف: مزد، پاداش.

• اِجرا
(اسم)
کاری را بر اساس نقشه یا برنامه‌ی مشخصی انجام دادن. *بازیگران پس از اجرای نمایش، پیش مردم آمدند و با آن‌ها حرف زدند.*
(فعل)
اِجرا کردن: *شما نمایش خوبی اجرا کردید.*

• اُجرَت
(اسم)
پولی که آدم پس از انجام دادن کاری می‌گیرد. *اجرت تمیز کردن راه‌پله‌ها خیلی زیاد نیست.*
مترادف: دستمزد.

• اَجزا
(اسم)
جمع جزء، جزءها. *بیا می‌خواهم اجزای این ماشین کوکی را نشانت بدهم.*

• اَجساد
(اسم)
جمع جَسَد، جسدها. *پس از سم‌پاشی خیابان‌ها، اجساد موش‌ها در جوی‌های آب افتاده بود.*

• اَجسام
(اسم)
جمع جسم، جسم‌ها. *پدرم به خاطر بلند کردن اجسام سنگین دچار کمردرد شده است.*

• اَجَل
(اسم)
زمان مردن، هنگام مرگ. *هیچ کس از اجل خود خبر ندارد.*

• اَجناس
(اسم)
جمع جنس، جنس‌ها. *اجناس این فروشگاه خیلی گران است. بهتر است از این جا خرید نکنید.*

• اَجیر
(اسم)
کسی که از دیگران پول می‌گیرد تا برایشان کار انجام دهد. *این آقا اجیر همسایه‌تان است تا هر روز صبح بچه‌شان را به مدرسه ببرد و ظهر او را برگرداند.*
مترادف: مزدبگیر.

• اِحتِراز
(اسم)
دوری کردن، فاصله گرفتن. *برای احتراز از تصادف رانندگی بهتر است با سرعت زیاد نرانیم.*
(فعل)
اِحتراز کردن: *ما از گفت‌وگو با آدم‌های عیب‌جو، احتراز می‌کنیم.*

• اِحتِرام
(اسم)
احساس و رفتاری که ما در مقابل یک شخص بزرگ‌تر یا مهم‌تر از خود نشان می‌دهیم. *در بازی فوتبال، احترام به داور وظیفه‌ی همه‌ی بازیکنان است.*

آ

(فعل)
احترام گذاشتن: *بچه‌ها باید به بزرگ‌ترهایشان احترام بگذارند.*

• اِحتِراماً
(قید)
با احترام. *احتراماً از شما خواهش می‌کنم با تقاضای من موافقت کنید.*

• اِحتِکار
(اسم)
جمع کردن و نگه‌داری کالایی به مقدار زیاد به منظور گران فروختن آن پس از مدتی. *مأموران صاحب این مغازه را به خاطر احتکار شکر دستگیر کرده‌اند.*
(فعل)
احتکار کردن: *صاحب این مغازه شکر زیادی احتکار کرده است.*

• اِحتِمال
(اسم)
حدس و گمان درباره‌ی روی دادن اتفاقی. *به احتمال زیاد فردا باران می‌آید.*
(فعل)
احتمال دادن: *احتمال می‌دهم که فردا باران بیاید.*
(فعل)
احتمال داشتن: *اگر باران نمی‌بارید احتمال داشت ما هم با شما بیاییم.*

• اِحتِمالاً
(قید)
شاید، ممکن است. *احتمالاً عمویم امشب به خانه‌ی ما می‌آید.*

• اِحتیاج
(اسم)
حالتی که در آن چیزی را لازم داریم تا مشکلمان برطرف شود. *برای خرید نان به پول احتیاج داریم.*

• اِحتیاط
(اسم)
آن چه که آدم برای جلوگیری از خطر انجام می‌دهد. *در این جعبه چیزهای شکستنی گذاشته‌ایم، آن را با احتیاط ببرید.*
مترادف: دوراَندیشی.
(فعل)
احتیاط کردن: *هنگام عبور از چهارراه احتیاط کنید، ممکن است چراغ راهنمایی و رانندگی قرمز باشد.*

• اِحداث
(اسم)
بنا کردن جایی برای اولین بار. *پس از احداث بیمارستان در محله‌ی ما خیابان‌های اطراف کمی شلوغ و پر رفت و آمد شده است.*

• اِحرام
(اسم)
پوشش سفید دوخته نشده‌ای که مسلمانان هنگام حج می‌پوشند.

• اَحزاب
(اسم)
جمع حزب، حزب‌ها. *هنگام انتخابات ریاست جمهوری احزاب گوناگون برای معرفی فرد مورد نظر خود تبلیغ می‌کنند.*

• اِحساس
(اسم)
آن چه که آدم آن را حس می‌کند؛ مثل سرما و گرما، ترس، بدبختی، لذت، خوشایندی، نفرت، گرسنگی، ...
(فعل)
احساس کردن: *پس از این همه بازی هنوز احساس خستگی نمی‌کنم.*

• اِحساسات
(اسم)
حسی که موجب دوست داشتن، بد آمدن، عشق ورزیدن یا کینه داشتن نسبت به کسی می‌شود. *تو احساسات بشردوستانه‌ات را در نقاشی‌هایت نشان داده‌ای.*

• اِحساساتی
(اسم)
هر کس که خیلی زود خوشحال یا ناراحت می‌شود. *نگاه کن این بچه‌ی احساساتی چه جوری دارد گریه می‌کند!*

• اِحضار
(اسم)
کسی را نزد خود خواستن. *خانم مدیر پس از احضار دانش‌آموز به آرامی با او سخن گفت.*
(فعل)
احضار کردن: *خانم مدیر یکی از دانش‌آموزان کلاس چهارم را به دفتر احضار کرد.*

• اَحکام
(اسم)
جمع حُکم، حکم‌ها. *پیروان هر دینی از احکام دین خود پیروی می‌کنند.*

• اَحمَق
(صفت)
هر کس که به خوبی نمی‌فهمد. *خیلی احمقی که به خاطر چنین مسئله‌ی بی‌اهمیتی این قدر ناراحت می‌شوی.*
مترادف: ابله، نادان، کودن، کم‌هوش.
متضاد: دانا، باهوش.

• اَحمَقانه
(قید)
از روی نادانی کاری را انجام دادن. *این قدر احمقانه حرف نزن.*
مترادف: ابلهانه.
متضاد: خردمندانه، عاقلانه.
(صفت)
به حرف‌های احمقانه‌ی او گوش نمی‌کنم.

• اَحوال
(اسم)
جمع حال، حال‌ها. *احوال شما چطور است؟*

• اَحوال‌پُرسی
(اسم)
سؤال کردن درباره‌ی حال و سلامتی دیگران. *همراه پدر و مادرم برای احوال‌پرسی عمویم به خانه‌ی او رفتیم.*
(فعل)
احوال‌پرسی کردن: *وقتی بزرگ‌ترها به هم می‌رسند، از هم احوال‌پرسی می‌کنند.*

•اَحیاناً
(قید)
به طور اتفاقی. *اگر احیاناً علی را دیدی، بگو به من تلفن بکند.*
مترادف: اتفاقاً.

•اَخبار
(اسم)
جمع خبر، خبرها. *پدر و مادرم همیشه اخبار روز را در روزنامه می‌خوانند.*

•اُختاپوس
(اسم)
هشت‌پا.

•اِختِراع
(اسم)
چیزی تازه را برای اولین بار ساختن. *ادیسون با اختراع‌های گوناگون خود خدمت بزرگی به همه‌ی مردم جهان کرد.*
(فعل)
اختراع کردن: *برادران رایت هواپیما را اختراع کردند.*

•اِختِصار
(اسم)
کوتاه و گزیده سخن گفتن یا نوشتن. *بهتر است مطالب خودمان را به اختصار بیان کنیم.*

•اِختِصاص
(اسم)
در نظر گرفتن چیزی برای یک کار یا شخص معین. *همه از اختصاص این مبلغ برای کمک به افراد فقیر خوشحال بودند.*

•اِختِصاصاً
(قید)
به صورت اختصاصی. *این کتاب را اختصاصاً برای تو آورده‌ام.*

•اِختِصاصی
(صفت)
هر چیزی که مخصوص کسی یا کاری معین باشد: *اتاق اختصاصی، ماشین اختصاصی.*

بعضی از اختراع‌های مهم

	سال اختراع (میلادی)	مخترع	کشور
آسانسور	۱۸۵۲	الیشا اوتیس	آمریکا
اتومبیل	۱۸۸۶	گاتلیب دایملر و پسرش آدولف	آلمان
اشعه‌ی ایکس	۱۸۹۵	رونتگن	آلمان
باتری	۱۸۰۰	ساندرو ولتا	ایتالیا
بالون	۱۷۸۳	برادران مونگلفیه	فرانسه
برق‌گیر	۱۷۵۲	بنجامین فرانکلین	آمریکا
بنزین	۱۸۸۵	کارل بنز	آلمان
تانک	۱۹۱۴	ارنست سویینتون	انگلستان
ترانزیستور	۱۹۴۸	جان باردین، ویلیام شاکلی، والتر برایتون	آمریکا
تلسکوپ	۱۶۰۸	هانس لیپرشی	هلند
تلفن	۱۸۷۶	الکساندر گراهام‌بل	آمریکا
تیغ ریش تراشی	۱۸۹۵	کینگ ژیلت	آمریکا
چرخ خیاطی	۱۸۲۹	بارتلمی تیمونی یر	فرانسه
چرخ خیاطی خانگی	۱۸۵۱	ایزاک سینگر	آمریکا
خودکار	۱۸۸۸	جان لود	آمریکا
دماسنج	۱۵۹۳	گالیلئو گالیله	ایتالیا
دوچرخه	۱۸۶۱	پی‌یر و ارنست میشو	فرانسه
رادار	۱۹۲۲	آلبرت تیلور، لئو یانگ	آمریکا
رادیوتلسکوپ	۱۹۳۶	گروت لیبر	آمریکا
زیردریایی	۱۷۷۶	دیوید بوشنل	آمریکا
ساعت	۱۴۶۲	بارتولومئو مانفردی	ایتالیا
لامپ برق	۱۸۷۲	توماس ادیسون	آمریکا
لیزر	۱۹۶۰	تئودور مایمن	آمریکا
ماشین چاپ	۱۴۵۵	یوهان گوتنبرگ	آلمان
میکروسکوپ	۱۵۹۰	زاکاریاس یانسن	هلند
میکروسکوپ الکترونیکی	۱۹۳۳	بروش، روسکا، کنول	آلمان
میکروفون	۱۸۷۶	الکساندر گراهام‌بل	آمریکا
هاورکرافت	۱۹۵۳	کریستوفر کوکرل	انگلستان
هلیکوپتر	۱۹۰۷	پل کرنو	فرانسه
هلیکوپتر امروزی	۱۹۳۹	ایگور سیکورسکی	شوروی
هواپیما	۱۹۰۳	برادران رایت	آمریکا

آ ا

مترادف: مخصوص، ویژه.
متضاد: همگانی.

• اِختِلاف
(اسم)
آن چه باعث می‌شود دو چیز یا دو نفر مثل هم نباشند. *بین شمال و جنوب ایران اختلاف آب و هوایی زیادی وجود دارد.*
مترادف: فرق، تفاوت.
متضاد: شباهت.
(فعل)
اختلاف داشتن: *جواد و ناصر با هم‌دیگر خیلی اختلاف دارند، از این رو هر روز، با هم دعوا می‌کنند.*

• اِختلال
(اسم)
به هم ریخته بودن و وجود بی‌نظمی در جایی یا در چیزی. *اختلال تلفن اعصاب مادرم را خراب کرده است، دائماً شماره‌ها اشتباه می‌افتد.*
مترادف: آشفتگی، نابسامانی.
متضاد: نظم.

• اِختیار
(اسم)
توانایی انتخاب کردن به میل خود. *پسر عمویم اصرار می‌کند من با او به استخر بروم، ولی اختیار این کار با من نیست. پدر و مادرم باید اجازه بدهند.*

• اِخراج
(اسم)
بیرون کردن کسی از جایی. *من از اخراج دوستانم از کلاس خیلی ناراحت شدم.*
(فعل)
اخراج کردن: *خانم معلم زهرا و ملیحه را از کلاس اخراج کرد، چون آن‌ها با هم دعوا کردند و حرف‌های بدی زدند.*

• اِخطار
(اسم)
یادآوری اتفاق یا خطری که ممکن است پیش بیاید. *به‌عنوان اخطار به همه‌ی شما می‌گویم اگر این بار با هم دعوا کنید، همه‌تان را به دفتر ناظم می‌فرستم.*
(فعل)
اخطار دادن: *داور مسابقه به دو نفر از بازیکن‌ها اخطار داد.*

• اَخلاق
(اسم)
۱. جمع خُلق، خلق‌ها. *از اخلاق بهداد اصلاً خوشم نمی‌آید، همه چیز را مال خودش می‌داند.*
۲. آن چه که به ما کمک می‌کند تا بدانیم چه چیزی خوب و چه چیزی بد است. *بی‌احترامی به بزرگ‌ترها خلاف اخلاق است.*

• اِخلال
(اسم)
خراب‌کاری یا ایجاد بی‌انضباطی و پریشانی در کارها. *برف سنگین باعث اخلال در رفت و آمد مردم شد.*
(فعل)
اِخلال کردن: *بچه‌ها با دستکاری ساعت مدرسه در برنامه‌های روز جشن اخلال کردند.*

• اَخم
(اسم)
از ناراحتی یا عصبانیت ابروها را در هم فرو بردن. *همه‌ی بچه‌های کوچه‌ی ما از اخم‌های آقای اخباری می‌ترسند.*
(فعل)
اخم کردن: *نانوای محله‌مان هم مثل آقای اخباری اخم می‌کند.*



• اَخمو
(صفت)
هرکس که همیشه عصبانی است و ابروهایش را در هم فرو برده است. *اَه‌اَه، چه آدم اخموی بداخلاقی! انگار همیشه دعوا دارد.*

• اَخیر
(صفت)
هرچیزی که مدت کمی است از آن می‌گذرد. *این ساختمان را در همین ماه‌های اخیر ساخته‌اند، پارسال این ساختمان ساخته نشده بود*

• اَخیراً
(قید)
به تازگی. *اخیراً او را دیده‌ام، شاید پریروز بود.*

• اَدا
(اسم)
تغییر دادن حالت چهره، صورت و لب‌ها به طوری که بتوان دیگران را خنداند یا ترساند. *من از این اداهای تو اصلاً خوشم نمی‌آید.*
(فعل)
اَدا درآوردن: *از این که ادای من را در می‌آوری چه منظوری داری؟*

• اِداره
(اسم)
جایی که تعدادی کارمند با هم کار می‌کنند. *پدر و مادرم هر دو کارمند اداره هستند و ساعت ۷ از خانه بیرون می‌روند.*
(فعل)
اداره کردن: *آقای جوادی هفده سال است که این مغازه را اداره می‌کند.*

• اِدامه
(اسم)
بخشی از چیزی که پس از دیگری قرار دارد. *ما با هم ادامه‌ی فیلم را تماشا می‌کنیم.*
(فعل)
ادامه دادن: *بعد از ظهر به بازی‌هایمان ادامه می‌دهیم.*
(فعل)
ادامه داشتن: *بر اساس گزارش هواشناسی بارندگی تا پایان هفته ادامه دارد.*

• اَدَب
(اسم)
اصولی که با رعایت آن‌ها رفتارمان خوب و پسندیده می‌شود. *سلام کردن، تشکر کردن و احترام گذاشتن به دیگران نشانه‌ی ادب است.*

• اُدَبا
(اسم)
جمع ادیب، ادیب‌ها. *حافظ و سعدی از ادبای بزرگ ایرانی هستند.*

• اَدَبیّات
(اسم)
مجموعه‌ی آثار نویسندگان و شاعران. *شاهنامه‌ی فردوسی و مثنوی مولوی از مهم‌ترین آثار ادبیات فارسی هستند.*

• اِدرار
(اسم)
مایع زردرنگی که پس از نوشیدن آب یا هضم غذا از انسان یا حیوان دفع می‌شود.
مترادف: پیشاب، شاش.
(فعل)
ادرار کردن: *بچه‌ی بی‌ادب گوشه‌ی خیابان ادرار کرد.*

• اِدّعا
(اسم)
سخنی که معلوم نیست راست است یا دروغ. *ادعای مجید این است که می‌تواند نفسش را دو دقیقه نگه دارد. من که باور نمی‌کنم.*
(فعل)
ادعا کردن: *یوسف ادعا می‌کند می‌تواند پنجاه تا روپایی بزند، امروز باید در زمین مسابقه ادعایش را ثابت کند.*

• اِدغام
(اسم)
درهم شدن و یکی شدن دو یا چند چیز. *این مدرسه‌ی بزرگ از ادغام سه تا مدرسه‌ی کوچک به وجود آمده است.*
(فعل)
ادغام کردن: *پارسال دانش‌آموزان این سه تا مدرسه را در هم ادغام کردند.*

• اُدُکُلُن
(اسم)
مایع خوش‌بویی که در کارخانه درست می‌شود و وقتی آن را به بدن یا لباس می‌زنند، بوی آن تا چند ساعت می‌ماند.

• اَدوار
(اسم)
جمع دوره، دوره‌ها. *در ادوار گذشته، شاعران بزرگی همچون فردوسی، سعدی و مولوی شعرهای بسیار زیبایی سروده‌اند.*

• اَدویه
(اسم)
مواد معمولاً گیاهی مانند دارچین، زردچوبه، زعفران، فلفل، سماق، گلپر و زیره که به عنوان دارو یا خوش‌بوکننده‌ی مواد غذایی مورد استفاده قرار می‌گیرند. *مادربزرگم در غذاهایش از ادویه زیاد استفاده می‌کند.*

• اَدیان
(اسم)
جمع دین، دین‌ها. *اسلام و مسیحیت جزء ادیان آسمانی به شمار می‌روند.*

• اَدیب
(اسم)
کسی که با ادبیات و نویسندگی یا شاعری آشناست و معمولاً می‌نویسد یا شعر می‌گوید. *شما به آثار کدام ادیب ایرانی بیشتر علاقه دارید؟*
جمع: اُدَبا.

• اَذان
(اسم)
جمله‌هایی به زبان عربی که نشانه‌ی رسیدن وقت نماز است. *صدای اذان می‌آید، برویم نمازمان را زودتر بخوانیم.*

• اَذهان
(اسم)
جمع ذهن، ذهن‌ها.

• اَذیّت
(اسم)
رنج و عذابی که کسی احساس می‌کند. *وقتی از اذیت‌های بغل‌دستی‌ام خسته شدم، به خانم معلم شکایت کردم.*
مترادف: رنج، آزار.
(فعل)
اذیت کردن: *پرنده‌ها را اذیت نکنید، آن‌ها هم جان دارند.*

• اَرّابه
(اسم)
وسیله‌ی نقلیه‌ی چرخ‌داری که از چوب ساخته می‌شد و با نیروی اسب، الاغ یا قاطر حرکت می‌کرد.

• اِراده
(اسم)
توانایی دست یافتن به هدف با تلاش و پشتکار شخصی. *علی با اراده‌ی قوی خود توانسته بود در میان ۴۵۰۰ دانش‌آموز بهترین انشا را بنویسد.*
(فعل)
اراده کردن: *اگر مجید اراده کند حتماً در مسابقه‌ی کتاب‌خوانی برنده می‌شود.*

• اِرادی
(قید)
بنا بر خواسته‌ی خود، با اراده‌ی شخصی. *قلب هیچ یک از ما ارادی نمی‌زند، قلب خودش به خودی خود کار می‌کند؛ اما بازی کردن ارادی است، چون می‌توانیم تصمیم بگیریم بازی نکنیم.*
مترادف: داوطلبانه.
متضاد: غیرارادی، اجباری.

• اَرامَنه
(اسم)
جمع ارمنی، ارمنی‌ها. *بیشتر ارامنه‌ی دنیا در کشور ارمنستان زندگی می‌کنند.*

• اِرائه
(اسم)
نشان دادن. *شما می‌توانید هفته‌ای یک روز با ارائه‌ی کارت دانش‌آموزی مجانی در استخر شنا کنید.*

(فعل)
اِرائه کردن: *برای ثبت‌نام در مدرسه باید همه‌ی مدارک مورد نیاز را ارائه کنید.*

• اَرباب
(اسم)
کسی که صاحب زمین‌های زیاد، کارگران، نوکرها و کلفت‌های زیاد است.

• اِرتباط
(اسم)
پیوستگی و مربوط بودن دو چیز با یک‌دیگر. *بعد از این که مدرسه‌ام عوض شد، ارتباط من با دوستان قدیمی‌ام قطع شد.*
(فعل)
ارتباط داشتن: *از وقتی که مدرسه‌ام را عوض کرده‌ام، دیگر با دوستان قدیمی‌ام ارتباط ندارم.*

• اَرتِش
(اسم)
مجموع سربازان یک کشور که همیشه آماده‌ی مراقبت و دفاع از سرزمین خود هستند.

• اَرتِشی
(اسم)
کسی که در ارتش است. *معمولاً ارتشی‌ها آدم‌های مقرراتی و منظمی هستند.*
(صفت)
هر چیزی که به ارتش مربوط می‌شود. *پدر علی لباس ارتشی می‌پوشد.*
مترادف: نظامی.

• اِرتِعاش
(اسم)
حرکت و صدای چیزی که می‌لرزد.

• اِرتِفاع
(اسم)
فاصله‌ی هر چیز از بلندی تا زمین. *در قله‌ی اورست، یعنی در ارتفاع ۸۸۰۰ متری به سختی می‌توانیم نفس بکشیم.*

• اِرث
(اسم)
آن چه از کسی که مرده است، باقی می‌ماند.
(فعل)
ارث بردن: *او چشم‌های آبی رنگش را از مادرش به ارث برده است.*
(فعل)
ارث گذاشتن: *همسایه‌ی ثروتمند ما یک باغ و سه تا خانه برای فرزندانش ارث گذاشته است.*

• اِرثیه
(اسم)
اِرث. *این خانه‌ی بزرگ ارثیه‌ی پدری اوست.*

• اَرج
(اسم)
ارزش غیرمادی، قدر و احترام. *همه‌ی مردم ارج خدمات دانشمندان را می‌دانند.*
(فعل)
ارج نهادن: *ما تلاش‌های آموزگارمان را ارج می‌نهیم.*

• اَرجمَند
(صفت)
هر کس که ارزش و اهمیت دارد. *می‌خواهم برای آموزگار ارجمندم نامه‌ای بنویسم.*
مترادف: با ارزش، گرامی، عزیز.

• اُردَک
(اسم)
پرنده‌ای با منقار پهن و پاهایی با انگشتان پرده‌دار که به کمک آن‌ها به راحتی در آب شنا می‌کند.

• اُردَنگی
(اسم)
ضربه‌ای که با پا به پشت کسی می‌زنند. *صاحب مغازه دزد ناشی را با اردنگی به پلیس تحویل داد.*
(فعل)
اُردَنگی زدن: *ناصر به مجید اردنگی زد.*

• اُردو
(اسم)
گروهی از آدم‌ها که به طور موقت در اُردوگاه و در نزدیکی هم‌دیگر زندگی می‌کنند. *ما دو هفته در شمال به اردو رفتیم.*

• اُردوگاه
(اسم)
جایی که گروهی از آدم‌ها به طور موقت زندگی می‌کنند. *در اردوگاه وظایف تک‌تک دانش‌آموزان مشخص شده بود.*

• اَرز
(اسم)
پول هر کشور خارجی. *دلار و یورو از مهم‌ترین ارزهای بین‌المللی هستند.*

• اُردیبِهِشت
(اسم)
دومین ماه سال و دومین ماه از فصل بهار که ۳۱ روز دارد. *فروردین پیش از اردیبهشت و خرداد ماه پس از آن است.*

• اَرزان
(صفت)
هر چیزی که قیمتش کم‌تر از آن است که باید باشد. *این پاک‌کن خیلی ارزان است.*
متضاد: گِران.

• اَرزِش
(اسم)
۱. قیمت و بهایی که برای خریدن چیزی می‌پردازیم. *ارزش این دفتر ۱۰۰۰ تومان است.*
۲. اهمیت و فایده‌ای که چیزی دارد. *من ارزش هدیه‌ای را که به من دادید می‌دانم.*

• اَرزِشمَند
(صفت)
هر چیزی که دارای ارزش و اهمیت است. *از دوستم هدیه‌ی ارزشمندی گرفتم.*

• اَرزَن
(اسم)
دانه‌های ریز و زردی که از گیاهی به همین نام به دست می‌آید و معمولاً خوراک پرندگان است.

• اَرزَنده
(صفت)
هر چیزی که با ارزش و مهم است و آدم دلش می‌خواهد از آن مراقبت و نگه‌داری کند. *قول می‌دهم تا آخر عمر از هدیه‌ی ارزنده‌ای که به من دادی، نگه‌داری کنم.*

• اَرزیابی
(اسم)
۱. بررسی کردن خوبی و بدی چیزی یا کاری. *خانم معلم پس از ارزیابی شعر زهرا از او خواست شعرش را برای بچه‌ها بخواند.*
(فعل)
ارزیابی کردن: *خانم معلم شعر زهرا را ارزیابی کرد.*
۲. تعیین کردن ارزش و قیمت چیزی یا کاری. *قالی‌فروش پس از ارزیابی قیمت قالی نظر خود را به آقای احمدی گفت.*
(فعل)
ارزیابی کردن: *قالی‌فروش قیمت قالی را ارزیابی کرد.*

• اَرزیدَن
(فعل)
ارزش داشتن. *این قالی چند می‌ارزد؟*

• اِرسال
(اسم)
رساندن چیزی به دست دیگران (مثلاً از طریق پست). *از ارسال نامه برای عمویم یک هفته می‌گذرد.*
(فعل)
ارسال کردن: *تا فردا صبح این کتاب‌ها را برای شما ارسال می‌کنم*
مترادف: فرستادن.

• اُرسی
(اسم)
نوعی کفش که از رو بسته است و کف آن تخت و محکم است و معمولاً مردها می‌پوشند.

• اِرشاد
(اسم)
راهنمایی کردن دیگران برای انجام دادن کارهای درست.
(فعل)
ارشاد کردن: *پدربزرگ همیشه ما را ارشاد می‌کرد تا راست بگوییم و درستکار باشیم.*

• اَرشَد
(صفت)
بزرگ‌تر. *برادر ارشد من به دبیرستان می‌رود.*

• اَرغوان
(اسم)
گل سرخ رنگ درختی به همین نام.

• اَرغوانی
(اسم)
رنگ سرخ مایل به بنفش.

• اِرفاق
(اسم)
کمک اضافی به کسی برای پیشرفت راحت‌تر او. *با ارفاق معلمم یک نمره‌ی دیگر گرفتم و قبول شدم.*
(فعل)
ارفاق کردن: *خانم معلم یک نمره به همه ارفاق کرد.*

• اَرقام
(اسم)
جمع رقم، رقم‌ها. *ارقام زوج را در ستون سمت راست نوشتیم.*

• اَرکان
(اسم)
جمع رکن، رکن‌ها. *توحید و معاد از ارکان دین اسلام هستند.*

• اُرکِستر
(اسم)
گروهی از نوازندگان که همراه یک دیگر سازهایی را می‌نوازند.

• اَرگ
(اسم)
قلعه‌ی بزرگی که در قدیم برای حفاظت از شاه یا حاکم شهر ساخته می‌شد و خانه‌ها و خیابان‌های شهر دورتا دور آن قرار داشت.

• اُرگ
(اسم)
یکی از ابزار موسیقی با چند ردیف کلید که وقتی روی کلیدها فشار می‌دهیم، صدایی تولید می‌شود.

• اِرَم
(اسم)
جایی که مانند بهشت سرسبز و زیبا و خوش آب و هواست.

• اَرمَغان
(اسم)
هدیه‌ای که از سفر برای دیگری می‌آورند. *از شیراز برای من چه ارمغانی آورده‌ای؟*
مترادف: سوغات.

• اَرمَنی
(اسم)
۱. زبان مردم کشور ارمنستان که با فارسی و انگلیسی هم‌خانواده است.
۲. کسی که زبانش ارمنی است. *کتاب مقدس ارمنی‌ها انجیل است.*
(صفت)
همسایه‌ی ارمنی ما، روزهای یک‌شنبه به کلیسا می‌رود.

• اَرواح
(اسم)
جمع روح، روح‌ها. *پدرم هر هفته برای شادی ارواح درگذشته‌ی خانواده، صلوات می‌فرستد.*

آ

• اَرّه
(اسم)
ابزاری با دندانه‌های تیز فولادی که انواع گوناگون آن برای بریدن چوب یا آهن استفاده می‌شود.



• اِزدِحام
(اسم)
انبوهی از آدم‌ها که در جایی جمع شده‌اند. *ازدحام داخل سالن به قدری زیاد بود که بعضی‌ها مجبور شدند بیرون بروند.*
(فعل)
ازدحام کردن: *جمعیت زیادی مقابل در مدرسه ازدحام کرده بودند.*

• اِزدِواج
(اسم)
مراسمی که پس از آن یک زن و یک مرد، زن و شوهر هم می‌شوند. *من سه سال پس از ازدواج پدر و مادرم به دنیا آمدم.*
(فعل)
ازدواج کردن: *وقتی که مادرم با پدرم ازدواج کرد، هنوز دانشجو بود و داشت درس می‌خواند.*

• اِزدیاد
(اسم)
زیاد شدن. *با ازدیاد جمعیت شهرها، آلودگی هوا هم بیشتر می‌شود.*

• اُزُن
(اسم)
گاز بوداری که در جوّ زمین موجود است و از زمین در برابر نور خورشید محافظت می‌کند.

• اَزگیل
(اسم)
میوه‌ی قهوه‌ای رنگ گوشتالو با طعم شیرین که در فصل پاییز می‌رسد.

• اِژدِها
(اسم)
جانوران خیالی بزرگ و نیرومندی که از دهانش آتش بیرون می‌ریزد.



• اَساتید
(اسم)
جمع استاد، استادها. *امروز چند نفر از اساتید دانشگاه به مدرسه‌مان می‌آیند تا با آموزگاران ما گفت‌وگو کنند.*

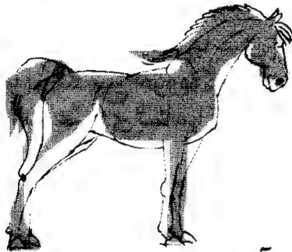
• اِسارَت
(اسم)
آزاد نبودن، اسیر بودن. *در باغ‌وحش‌های کوچک، حیوانات را در اسارت نگه می‌دارند.*
متضاد: آزادی.

• اَساس
(اسم)
جزء اصلی و سازنده‌ی چیزی. *اساس دوستی با دیگران راست‌گویی است.*
مترادف: پایه، رکن، بُنیان.

• اَسامی
(اسم)
جمع اسم، اسم‌ها. *پیش از این که آموزگار به کلاس بیاید، مبصر اسامی غایبان را می‌نویسد.*

• اِسانس
(اسم)
ماده‌ی معطر و خوش‌بویی که از گیاهان به دست می‌آید. *آدامس با اسانس نعناع را بیشتر دوست داری یا با اسانس پرتقال؟*

• اَسب
(اسم)
جانور پستاندار گیاه‌خواری که به سرعت می‌تازد و برای سواری یا بردن بار آدم‌ها تربیت می‌شود.



• اَسبِ آبی
(اسم)
جانور پستاندار گیاه‌خواری که در آفریقا کنار دریاچه‌ها و رودها زندگی می‌کند. اسب آبی چهار پای کوتاه و دهانی بسیار بزرگ دارد.



• اَسباب[1]
(اسم)
جمع سبب، سبب‌ها. *چرا اسباب ناراحتی پدر و مادرت را فراهم می‌کنی؟*
مترادف: علت، انگیزه.

• اَسباب[2]
(اسم)
وسایل مورد نیاز برای زندگی، کار، بازی و... *چه قدر اسباب زندگی دارید!*
مترادف: لوازم، وسایل، اثاث.

• اَسباب بازی
(اسم)
وسایلی مثل ماشین کوکی، عروسک، طناب و... که بچه‌ها با آن‌ها بازی می‌کنند.

•اَسباب کِشی
(اسم)
بردن وسایل زندگی از جایی به جای دیگر.
مترادف: اثاث‌کشی.
(فعل)
اسباب کشی کردن: *هفته‌ی گذشته دوستم با خانواده‌اش به خانه‌ی تازه اسباب‌کشی کردند.*

•اَسب ماهی
(اسم)
ماهی دریایی کوچکی با سری شبیه به اسب و دم بلند پیچ خورده که در آب دریا به صورت عمودی شنا می‌کند.



•اِسپانیایی
(اسم)
۱. زبان مردم کشور اسپانیا. *برادر دوستم اسپانیایی می‌داند.*
۲. کسی که در اسپانیا به دنیا آمده است و در همان‌جا زندگی می‌کند. *اسپانیایی‌ها دریانوردان شجاعی داشتند.*
(صفت)
هر چیزی که به کشور اسپانیا مربوط می‌شود؛ *زیتون اسپانیایی.*

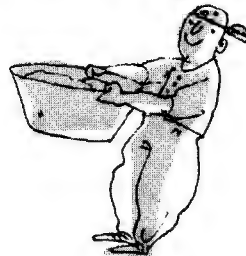
•اِسپُرت
(صفت)
هرچیزی که متعلق به ورزش است و در یکی از رشته‌های ورزشی استفاده می‌شود. *می‌خواهی به کوه بروی که لباس اسپرت پوشیده‌ای؟*

•اِسپَند
(اسم)
اسفند[۲].

•اُستاد
(اسم)
۱. کسی که کاری را خیلی خوب می‌تواند انجام دهد؛ *استاد بنا، استاد نجار.*
۲. کسی که در دانشگاه به دانشجویان درس می‌دهد.
جمع: اَساتید.

•اُستان
(اسم)
مجموعه‌ای از چند شهر و روستا که توسط یک استاندار اداره می‌شود. *مرکز استان کردستان شهرستان سنندج است.*

•اِستانبولی
(اسم)
ظرفی به شکل لگن که در بنایی و برای آماده کردن گچ و سیمان استفاده می‌شود.



•اِستانبولی پُلو
(اسم)
غذایی که با برنج، گوجه‌فرنگی و سیب‌زمینی درست می‌شود.

•اُستاندار
(اسم)
مسئول اداره‌ی استان. *به محض این که خبر آتش‌سوزی در جنگل اعلام شد، استاندار با چند نفر از همراهانش به محل آتش‌سوزی رفتند.*

•اُستانداری
(اسم)
اداره‌ی محل کار استاندار که در آن به مشکلات و امور شهرهای استان رسیدگی می‌شود. *مردم جلوی استانداری جمع شده بودند و می‌خواستند با استاندار صحبت کنند.*

•اِستِبداد
(اسم)
زور گفتن به دیگران و بی‌توجهی به آزادی آنان. *کسی که با استبداد با دیگران رفتار می‌کند، سرانجام از پا در می‌آید.*
مترادف: زورگویی، خودکامگی، خودسری.

•اِستِپ
(اسم)
دشت وسیع با آب و هوای خشک و علف‌زارهای اندک.

•اِستِثنا
(اسم)
کسی یا چیزی که در ویژگی یا ویژگی‌هایی مثل بقیه نیست. *وقتی زنگ خورد، همه‌ی بچه‌ها از کلاس بیرون رفتند؛ به استثنای علی که همان جا سرجایش نشسته بود.*

•اِستِثنایی
(صفت)
هر کسی یا هر چیزی که کم است یا با بیشتر افراد فرق دارد. *علی با دل‌سوزی‌ها و مهربانی‌هایش برای همه‌ی ما یک دوست استثنایی بود.*

•اِستِحقاق
(اسم)
داشتن لیاقت و شایستگی برای گرفتن پاداش یا رسیدن به یک موقعیت خوب.
(فعل)
استحقاق داشتن: *نسرین عمیدی به علت نوشتن بهترین انشا استحقاق دارد جایزه‌ی مسابقه‌ی نویسندگی مدرسه را دریافت کند.*

•اِستِخدام
(اسم)
کار کردن در جایی به طور دائمی در مقابل گرفتن مقداری پولِ ماهانه. *عموی من در استخدام اداره‌ی پست است.*
(فعل)
استخدام کردن: *مدیر شرکت به تازگی چند کارمند جدید استخدام کرده است.*

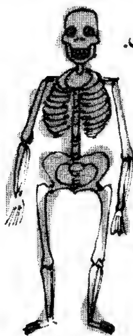
استان‌های ایران		
نام	جمعیت	مرکز
آذربایجان شرقی	۳,۶۰۴,۰۰۰	تبریز
آذربایجان غربی	۲,۸۷۴,۰۰۰	ارومیه
اردبیل	۱,۲۲۵,۰۰۰	اردبیل
اصفهان	۴,۵۶۰,۰۰۰	اصفهان
ایلام	۵۴۶,۰۰۰	ایلام
بوشهر	۸۸۶,۰۰۰	بوشهر
تهران	۱۳,۵۰۰,۰۰۰	تهران
چهارمحال‌وبختیاری	۸۶۰,۰۰۰	شهرکرد
خراسان‌جنوبی	۶۴۰,۰۰۰	بیرجند
خراسان‌رضوی	۵,۶۰۰,۰۰۰	مشهد
خراسان‌شمالی	۸۱۲,۰۰۰	بجنورد
خوزستان	۴,۳۰۰,۰۰۰	اهواز
زنجان	۹۶۵,۰۰۰	زنجان
سمنان	۵۹۰,۰۰۰	سمنان
سیستان و بلوچستان	۲,۴۰۶,۰۰۰	زاهدان
فارس	۴,۳۴۰,۰۰۰	شیراز
قزوین	۱,۱۵۰,۰۰۰	قزوین
قم	۱,۰۴۰,۰۰۰	قم
کردستان	۱,۴۴۰,۰۰۰	سنندج
کرمان	۲,۶۶۰,۰۰۰	کرمان
کرمانشاه	۱,۹۰۰,۰۰۰	کرمانشاه
کهکیلویه و بویر احمد	۶۳۴,۰۰۰	یاسوج
گلستان	۱,۶۲۰,۰۰۰	گرگان
گیلان	۲,۴۰۵,۰۰۰	رشت
لرستان	۱,۷۲۰,۰۰۰	خرم‌آباد
مازندران	۲,۹۲۱,۰۰۰	ساری
مرکزی	۱,۳۵۰,۰۰۰	اراک
هرمزگان	۱,۴۰۴,۰۰۰	بندرعباس
همدان	۱,۷۰۳,۰۰۰	همدان
یزد	۹۹۱,۰۰۰	یزد

• اِستَخر
(اسم)
حوض آب بزرگی که در آن آب‌تنی و شنا می‌کنند. *حسین و مهران هفته‌ای دو دفعه برای شنا به استخر می‌روند.*

• اِستِخراج
(اسم)
بیرون کشیدن چیزی از جایی که در آن انباشته شده است. *کارگرها برای استخراج زغال سنگ، هر روز در معدن کار می‌کنند.*
(فعل)
اِستخراج کردن: *از معدن نزدیک روستای ما مس استخراج می‌کنند.*

• اُستُخوان
(اسم)
بخش سخت بدن انسان و بعضی از جانوران که روی هم اسکلت را تشکیل می‌دهند. *وقتی ماهی می‌خوری، مراقب استخوان‌های کوچکش باش.*

• اُستُخوان‌بَندی
(اسم)
مجموع استخوان‌های بدن انسان یا جانوران مهره‌دار.
مترادف: اِسکلت.



• اِستِدلال
(اسم)
دلیل آوردن برای پذیرفتن یا نپذیرفتن و ثابت کردن یا رد کردن موضوعی. *قاضی دادگاه استدلال‌های آقای وکیل را نپذیرفت.*
(فعل)
استدلال کردن: *وکیل دائماً استدلال می‌کرد، ولی قاضی هیچ کدام از دلایل او را قبول نمی‌کرد.*

آ ا

•اَستَر
(اسم)
قاطر.

•اِستِراحَت
(اسم)
انجام ندادن کاری به منظور رفع خستگی. *پس از چند لحظه استراحت، دوباره شروع به کار می‌کنیم.*
(فعل)
استراحت کردن: *دلم می‌خواهد بعد از این همه کار چند روزی استراحت کنم.*

•اِستِراحَتگاه
(اسم)
محل استراحت کردن. *سربازها در استراحتگاه در خواب عمیقی فرو رفته بودند.*

•اِستِعداد
(اسم)
توانایی یادگیری یا انجام دادن بعضی از کارها. *بیشتر بچه‌ها در درس خواندن استعداد خوبی دارند، ولی بعضی‌ها از این استعداد استفاده نمی‌کنند.*

•اِستِفاده
(اسم)
به کار بردن چیزی برای بهره‌بردن از آن. *عروسک پروانه با استفاده از دو تا باتری کوچک کار می‌کند.*
(فعل)
استفاده کردن: *اگر برای آب دادن به گلدان‌ها از آب‌پاش استفاده کنی، آب کمتری هدر می‌رود.*

•اِستِفراغ
(اسم)
غذای خورده‌ای که از راه دهان برگردانده شده است. *از بوی استفراغ او حال همه‌ی ما بد شد.*
(فعل)
استفراغ کردن: او چند ساعت بعد از *خوردن غذای مانده استفراغ کرد.*

•اِستِقامَت
(اسم)
محکم بودن برای از پای در نیامدن و پیروز شدن. *استقامت درختچه‌ی گز در برابر کم‌آبی خیلی زیاد است.*
مترادف: پایداری، ایستادگی.

•اِستِقبال
(اسم)
مراسم دیدن مسافر هنگام ورود به شهر یا خانه‌اش. *وقتی عمویم از مکه بازگشت، همه‌ی ما به استقبال او رفتیم.*

•اِستِقلال
(اسم)
آزاد بودن در انجام کارها و اجرای تصمیم‌ها، وابسته نبودن. *همه به استقلال فکری مجید غبطه می‌خورند.*

•اِستِکان
(اسم)
ظرف شیشه‌ای کوچک و باریک مخصوص نوشیدن چای. *وقتی که پدر بزرگم آمد، یک استکان چای تازه دم برایش ریختم.*

•اِستِمداد
(اسم)
از کسی کمک خواستن. *به محض این‌که پلیس‌ها فریاد استمداد زن بیچاره را شنیدند، به سرعت به طرف او دویدند.*

•اِستِنباط
(اسم)
فهمیدن و نتیجه گرفتن از سخنان و اعمال دیگری. *استنباط شما از حرف‌های من درست نیست.*
(فعل)
استنباط کردن: *سهیلا از حرف‌هایم استنباط کرده است که من نمی‌خواهم با او درس بخوانم، ولی من منظورم این نبود.*

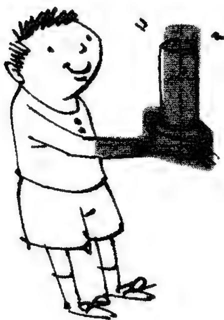
•اِستِوا
(اسم)
دایره‌ی فرضی که زمین را به دو قسمت مساوی تقسیم می‌کند. *فاصله‌ی قطب شمال و قطب جنوب تا استوا به یک اندازه است.*



•اُستُوار
(اسم)
شخصی نظامی که دارای درجه‌ای بالاتر از گروهبانی و پایین‌تر از افسری است.

•اُستُوار
(صفت)
هرکس یا هرچیزی که محکم است و به راحتی خراب نمی‌شود یا از پا در نمی‌آید. *امیدوارم در راه رسیدن به هدف خود استوار باشید و شکست نخورید.*
مترادف: پایدار.

•اُستُوانه
(اسم)
چیزی که مانند لوله است و دو سر آن مانند دایره گرد است.



•اِستِهزا
(اسم)
به کسی خندیدن و او را مسخره کردن. *جواد با استهزای دوستش احساس بزرگی می‌کرد.*
(فعل)
استهزا کردن: *معلوم نبود چرا مجید*

آ ا

دوستانش را استهزا می‌کرد و به آن‌ها می‌خندید.

• اُسَرا
(اسم)
جمع اسیر، اسیرها. *پس از جنگ تعداد زیادی از اسرا آزاد شدند.*

• اَسرار
(اسم)
جمع سِر، سِرها. *بهتر است اسرارتان را پیش خودتان نگه دارید و آن‌ها را به دیگران نگویید.*

• اَسرارآمیز
(صفت)
هر چیزی که مانند راز است و نمی‌توان آن را به راحتی فهمید. *خانه‌ی همسایه‌ی ما خیلی اسرارآمیز است، دلم می‌خواهد تویش را ببینم.*

• اِسراف
(اسم)
بیش از اندازه مصرف کردن. *براثر اسراف در مصرف آب، با کم‌آبی روبه‌رو شده‌ایم.*
(فعل)
اِسراف کردن: *جمشید شیر آب را یک سره باز می‌گذارد و بی‌جهت آب اسراف می‌کند.*

• اَسَف
(اسم)
غم، اندوه.

• اِسفِناج
(اسم)
گیاهی با برگ‌های پهنِ سه گوش که به‌عنوان سبزی در خورِش، آش و بورانی استفاده می‌شود.

• اَسَفناک
(صفت)
هر چیزی که موجب اسف می‌شود. *وقتی این داستان اسفناک را خواندم، تا چند روز غمگین بودم.*

• اِسفَنج
(اسم)
۱. جانوری بی‌مهره که در آب دریا زندگی می‌کند و هیچ یک از اندام‌های جانوران عادی را ندارد.
۲. ماده‌ی نرم پلاستیکی یا کائوچویی که آب را به خود می‌گیرد و برای شست و شو استفاده می‌شود.

• اِسفَند[1]
(اسم)
دوازدهمین ماه سال و سومین ماه از فصل زمستان که به طور عادی ۲۹ روز دارد. *ماه اسفند آخرین ماه سال است و پس از بهمن می‌آید.*

• اِسفند[2]
(اسم)
دانه‌های گیاهی به همین نام که هنگام سوختن دود می‌کند و بوی خوبی تولید می‌کند.
توضیح: گاهی «اسفند» به صورت «اسپند» نوشته و تلفظ می‌شود.

• اِسکِلت
(اسم)
استخوان‌بندی.

• اِسکِله
(اسم)
جایی در کنار دریا که کشتی‌ها در کنار آن توقف می‌کنند و بار خود را تخلیه می‌کنند یا بارگیری می‌کنند.

• اِسکِناس
(اسم)
قطعه‌ی کاغذ چاپ شده که ارزش آن رویش نوشته شده است و با آن می‌توان چیزی را خرید. *پدربزرگم یک اسکناس دو هزار تومانی به من عیدی داد.*
مترادف: پول کاغذی.

• اِسکی
(اسم)
۱. ورزشی که در آن ورزشکار با بستن چوب‌های مخصوصی به زیر پایش روی برف یا روی آب سُر می‌خورد. *پسر عمویم زمستان‌ها برای اسکی به پیست اسکی دیزین می‌رود.*
۲. چوبی که ورزشکار با استفاده از آن روی برف یا آب، سُر می‌خورد.

• اِسکِیت
(اسم)
وسیله‌ی چرخ‌دار تفریحی یا ورزشی که زیر پا قرار می‌دهند و به کمک آن با سرعت خیلی بیشتری حرکت می‌کنند. *می‌خواستم یک جفت کفش اسکیت بخرم، ولی چون گران بود، از خریدش مُنصرف شدم.*

• اِسکیمو
(اسم)
مردم ساکن قطب شمال در آمریکای شمالی و جزیره‌ی گروئنلند. *اسکیموها در ایگلو زندگی می‌کنند.*

• اِسلام
(اسم)
دین مسلمانان که پیامبر آن حضرت محمد(ص) و کتاب آن قرآن است.

• اِسلامی
(صفت)
هر چیزی که به اسلام مربوط است. *تمدن اسلامی از تمدن‌های بزرگ بشری است.*

• اَسلِحه
(اسم)
وسیله‌ای که برای کشتن یا زخمی کردن دیگری ساخته و استفاده می‌شود. *تفنگ، نارنجک و خنجر از مهم‌ترین اسلحه‌های سربازهای امروز است.*

• اِسم
(اسم)
کلمه‌ای که با آن کسی، حیوانی یا چیزی را صدا می‌کنیم یا می‌شناسیم. *طوطی اسم پرنده‌ای است. جواد اسم دوست منوچهر است.*
جمع: اَسامی.

• اِسم‌نِویسی
(اسم)
نوشتن نام خود در یک فهرست برای شرکت در کاری. *کسانی که می‌خواهند مبصر کلاس اولی‌ها شوند می‌توانند اسم‌نویسی کنند.*

• اَسناد
(اسم)
جمع سَنَد، سَندها. *در اسباب‌کشی، همه‌ی اسنادمان را گم کردیم؛ سند خرید خانه، سند ماشین و شناسنامه‌های‌مان.*

• اِسهال
(اسم)
آبکی شدن مدفوع و دفع پشت سرهم آن. *بچه‌ی همسایه‌مان بر اثر اسهال چند کیلو لاغر شد.*
(فعل)
اِسهال گرفتن: *علی به خاطر میوه‌ی نشسته‌ای که خورده بود، اسهال گرفت و مجبور شد به دکتر برود.*

• اَسید
(اسم)
ماده‌ای شیمیایی که می‌تواند بعضی از مواد را بسوزاند و از بین ببرد.

• اَسیر
(اسم)
کسی که به دست دیگری گرفتار شده و آزادیش را از دست داده است. *سربازها اسیرانشان را در زندان حبس کرده‌اند.*
جمع: اُسرا.
(فعل)
اسیر کردن: *سربازها گروهی از سربازان دشمن را اسیر کردند.*

• اِشاره
(اسم)
نشان دادن کسی یا چیزی با حرکت دست یا سر. *با اشاره‌ی خانم معلم مجید پای تخته رفت.*
(فعل)
اشاره کردن: *زهره به بشقاب اشاره کرد و از برادر کوچکش خواست آن را بردارد.*

• اَشباح
(اسم)
جمع شَبَح، شبح‌ها. *شب‌ها وقتی که نور ماه از لای شاخه و برگ درخت‌ها می‌گذرد و به داخل اتاق می‌افتد، آدم فکر می‌کند اشباح به سراغش آمده‌اند.*

• اِشتِباه
(صفت)
هرچیزی که درست نیست. *دوباره جمع بزن، حسابت اشتباه است.*
مترادف: خطا، غلط، نادرست.

• اِشتِغال
(اسم)
داشتن یک شغل.
(فعل)
اشتغال داشتن: *پدرم در اداره‌ی آتش‌نشانی اشتغال دارد.*

• اِشتِها
(اسم)
میل به خوردن غذا. *اشتهای تو چطور است؟ می‌توانی این غذا را تا ته بخوری؟*
(فعل)
اشتها داشتن: *به قدری اشتها دارم که می‌توانم یک گوسفند هم بخورم!*

• اِشتیاق
(اسم)
علاقه‌ی خیلی زیاد برای انجام کاری.
(فعل)
اشتیاق داشتن: *شهرام پس از سال‌ها دوری از خانواده، اشتیاق دارد زودتر پیش آن‌ها برگردد.*

• اَشخاص
(اسم)
جمع شخص، شخص‌ها. *من هیچ کدام از اشخاصی را که به این جا آمده‌اند، نمی‌شناسم.*

• اَشرار
(اسم)
جمع شر، شرها. *خوشبختانه اشراری که زندگی را برای مردم سخت کرده بودند، به دست پلیس افتادند.*

• اَشراف
(صفت)
کسانی که ثروت زیادی دارند و بیشتر مردم آن‌ها را می‌شناسند.

• اَشرَف
(صفت)
هرکس که ارزشمندتر و صاحب مقام بالاتر است. *انسان اشرف موجودات است.*

• اَشعار
(اسم)
جمع شعر، شعرها. *آموزگارمان دوست دارد ما اشعار زیادی حفظ کنیم و آن‌ها را در کلاس بخوانیم.*

• اَشِعه
(اسم)
باریکه‌هایی از نور. *اشعه‌ی خورشید از لابه‌لای ابرها می‌تابید و ما را کم‌کم گرم می‌کرد.*

• اِشغال
(صفت)
۱. هر جایی که در اختیار کسی درآمده باشد. *همه‌ی صندلی‌های اتوبوس اشغال است.*
۲. مشغول کار بودن. *تلفن خانه‌ی عمو اشغال است، نمی‌توانم به آن‌جا زنگ بزنم.*

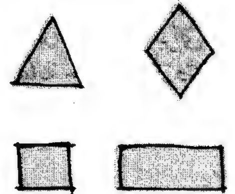
• اِشغال‌گَر
(اسم)
کسی که جایی را به زور می‌گیرد و در اختیار خود در می‌آورد. *اشغال‌گران عراقی خانه‌های مردم را ویران کردند.*
(صفت)
ارتش اشغال‌گر صدام حسین به خاک ایران حمله کرد و در چند شهر ایران

سنگر گرفت.

• اَشک
(اسم)
آبی که بر اثر تحریک چشم از آن جاری می‌شود. *وقتی خواهرم پیاز رنده می‌کند از چشمش اشک می‌آید.*

• اِشکاف
(اسم)
کمد بزرگی که در آن چیزهایی مانند لباس، ملافه و پارچه‌های اضافی را می‌گذارند.
مترادف: کمد دیواری.

• اَشکال
(اسم)
جمع شکل، شکل‌ها. *خواهرم در دفتر نقاشی‌اش اشکالِ مختلفی کشیده است.*



• اِشکال
(اسم)
ایراد، نقص. *اشکال کار مریم این است که زیاد عجله می‌کند.*

• اِشکِنه
(اسم)
غذایی که با تخم‌مرغ و سیب‌زمینی و سبزی در آب و روغن درست می‌شود.

• اَشیا
(اسم)
جمع شیء، شیءها. *در سِمساری‌ها اشیای زیادی پیدا می‌شود.*

• اِصابَت
(اسم)
برخورد کردن چیزی به چیز دیگر. *دزد بانک بر اثر اصابت گلوله‌ی پلیس مجروح شد.*
(فعل)
اصابت کردن: *سنگ به شیشه اصابت کرد و آن را شکست.*

• اِصالَت
(اسم)
اصیل بودن. *همه از اصالت آقای طباطبایی سخن می‌گفتند، چون او و خانواده‌اش در شهر خود معروف و شناخته شده بودند.*

• اَصحاب
(اسم)
جمع صحابی، صحابی‌ها. *ابوذر از اصحاب پیامبر اسلام بود.*

• اِصرار
(اسم)
۱. چندین و چندبار درخواست کردن چیزی.
(فعل)
اصرار کردن: *نادر به برادر بزرگش اصرار می‌کرد که بگذارد با او به کوه برود.*
۲. روی حرف خود ماندن و آن را تکرار کردن.
(فعل)
اصرار کردن: *برادر نادر همچنان اصرار می‌کرد که نادر خیلی کوچک است و هنوز نمی‌تواند از کوه بالا برود.*

• اِصطَبل
(اسم)
محل نگه‌داری از اسب.

• اِصطِکاک
(اسم)
مالیده شدن دو چیز به هم‌دیگر. *چرخ ماشین‌ها بر اثر اصطکاک با زمین گرم می‌شود.*

• اِصطِلاح
(اسم)
یک یا چند کلمه که در کنار هم معنای خاصی دارند. *جاذبه‌ی زمین اصطلاحی است که در علوم، زیاد به کار می‌رود.*

• اَصل
(اسم)
۱. ریشه و جای پیدایش هر چیز. *زهرا اصل فکر من را قبول ندارد.*
۲. قانونی که ما در رفتار و زندگی خود آن را قبول داریم و از آن پیروی می‌کنیم. *اصل اول در بازی این است که تقلب نکنیم و جِر نزنیم.*

• اَصلاً
(قید)
به هیچ وجه، هیچ وقت. *ما اصلاً با هم دیگر حرف نمی‌زنیم.*

• اِصلاح
(اسم)
درست کردن آن‌چه که اشتباه بوده است.
(فعل)
اصلاح کردن: *اگر سعی نکنی رفتارت را اصلاح کنی، به‌زودی دوستانت را از دست می‌دهی.*

• اَصله
(اسم)
واحد شمارش درخت. *پدربزرگم چند اصله نهال گردو در باغش کاشته بود.*

• اَصلی
(صفت)
هر چیزی که نسبت به بقیه اهمیت بیشتری دارد. *بازیگر معروفی نقش اصلی فیلم را به عهده داشت.*
متضاد: فرعی.

• اَصوات
(اسم)
جمع صوت، صوت‌ها. *در طول روز اصوات زیادی به گوش ما می‌رسد که بعضی از آن‌ها آزار دهنده است.*
مترادف: صداها.

• اُصول
(اسم)
جمع اصل، اصل‌ها. *دانش‌آموزان در مدرسه باید اصول زیادی را رعایت*

کنند تا هم خودشان راحت باشند، هم مسئولان مدرسه.

• اَصیل
(صفت)
هرکس که پدر و مادر و اجدادش همگی در شهر یا روستای خودشان شناخته شده هستند و با آبرو زندگی کرده‌اند. *خانم و آقای بهرامی شیرازی اصیل هستند.*

• اِضطِراب
(اسم)
حالتی که آدم نمی‌داند چه اتفاقی قرار است بیفتد، از این رو نگران است و می‌ترسد. *با این همه اضطراب بهتر است پشت فرمان ننشینی.*
مترادف: نگرانی، دِلهُره.
(فعل)
اضطراب داشتن: *همیشه قبل از شروع امتحان اضطراب دارم.*

• اَضلاع
(اسم)
جمع ضلع، ضلع‌ها. *اضلاع مثلث متساوی‌الساقین با هم برابر است.*

• اِطاعَت
(اسم)
انجام دادن کارهایی که کسی دستور داده است. *هنگام درس، با اطاعت از آموزگار نظم کلاس را رعایت می‌کنیم.*
(فعل)
اطاعت کردن: *وقتی که فرمانده به سربازها دستور حمله داد، آن‌ها اطاعت کردند و به سرعت پیش رفتند.*

• اَطراف
(اسم)
جمع طرف، طرف‌ها. *تا به حال در اطراف شهر گردش کرده‌اید؟*

• اَطفال
(اسم)
جمع طفل، طفل‌ها. *خواهر کوچکم را در بخش اطفال بیمارستان بستری کردند.*

• اِطّلاع
(اسم)
آگاهی، خبر. *علی درباره‌ی غیبت احمد از کلاس هیچ اطّلاعی ندارد.*

• اِطّلاعات
(اسم)
۱. جمع اِطّلاع، اطّلاع‌ها. *شما درباره‌ی نحوه‌ی پیدایش نفت در زیر زمین چه اطّلاعاتی دارید؟*
۲. بخشی در هر سازمان یا مؤسسه که کارش راهنمایی مراجعه‌کنندگان است. *پدر برای پیدا کردن شماره‌ی اتاق عمویم به اطلاعات بیمارستان مراجعه کرد.*

• اِطّلاعیه
(اسم)
خبری که یک سازمان یا موسسه‌ی رسمی برای آگاه کردن مردم از طریق روزنامه‌ها یا رادیو و تلویزیون پخش می‌کند. *آموزش و پرورش اطلاعیه داد که به خاطر باریدن برف مدرسه‌ها تعطیل است.*

• اَطلَس
(اسم)
۱. کتابی که در آن مجموعه‌ای از نقشه‌ها یا تصویرهای مربوط به یک موضوع چاپ شده است؛ *اطلس نقشه‌های جغرافیایی.*
۲. نوعی پارچه‌ی ابریشمی براق.

• اِطمینان
(اسم)
یقین داشتن درباره‌ی درستی یا نادرستی یک موضوع یا خبر. *دوستم به قدری دروغ گفته است که اطمینانم را به حرف‌هایش از دست داده‌ام.*
(فعل)
اطمینان داشتن: *رضا اطمینان داشت که بهروز را در خیابان ندیده است.*
مترادف: یقین.

• اَطوار
(اسم)
رفتار، طرز رفتار. *خسرو از اطوار برادر کوچکش موقع خوردن غذا خوشش نمی‌آید.*

• اِظهار
(اسم)
گفتن، بیان کردن. *جواد از اظهار این که می‌خواهد با مجید دعوا کند، پشیمان شده است.*
(فعل)
اظهار کردن: *هر کس بخواهد می‌تواند نظرش را درباره‌ی انشای ناهید اظهار کند.*

• اِعانه
(اسم)
پولی که آدم به‌عنوان کمک به‌نیازمندان می‌دهد و آن را پس نمی‌گیرد. *چند نفر از بچه‌های مدرسه‌ی ما برای کمک به سیل‌زده‌ها اعانه جمع می‌کردند.*

• اِعتِبار
(اسم)
ارزش، قابل قبول بودن. *اعتبار پدرم در محله باعث شده تا همه به او احترام بگذارند.*
(فعل)
اعتبار داشتن: *کارت عضویتم فقط تا آخر این ماه اعتبار دارد، از ماه دیگر نمی‌توانم از آن استفاده کنم.*

• اِعتِدال
(اسم)
در حد میانه بودن: نه سرد، نه گرم؛ نه کم، نه زیاد.

• اِعتِراض
(اسم)
نشان دادن مخالفت خود با حرف‌ها یا کارهای دیگری. *خواهر کوچکم اعتراض خود را با جیغ و گریه نشان می‌دهد.*
(فعل)
اعتراض کردن: *تماشاچی‌ها با فریاد*

آ ا

خود به داور اعتراض کردند.

•اِعتِراف
(اسم)
بیان فکر یا کار خطایی که آدم انجام داده است. *من با اعتراف به دروغی که گفته بودم، از دوستم عذرخواهی کردم.*
(فعل)
اعتراف کردن: *مجید پیش خانم آموزگار اعتراف کرد که شیشه‌ی پنجره‌ی کلاس را شکسته است.*

•اِعتِصاب
(اسم)
دست از کار کشیدن به‌منظور اعتراض به وضعی که پیش آمده است. *پس از اعتصاب کارگرها مدیر کارخانه به میان آن‌ها آمد تا حرف‌هایشان را بشنود.*
(فعل)
اعتصاب کردن: *کارگرها اعتصاب کردند تا بتوانند با مدیر کارخانه صحبت کنند.*

•اِعتِقاد
(اسم)
قبول داشتن و پذیرفتن فکری. *به اعتقاد تو عدد ۱۳ نحس است؟ من چنین اعتقادی را قبول ندارم.*
مترادف: عقیده، باور.
جمع: اعتقادات.
(فعل)
اعتقاد داشتن: *مسلمان‌ها به خدای واحد اعتقاد دارند.*

•اِعتِماد
(اسم)
احساسی که با تکیه بر آن، آدم مطمئن می‌شود کسی راستگو و درست کار است و آدم می‌تواند از او چیزی بخواهد یا رازش را به او بگوید. *تو با اعتماد به پزشکت می‌توانی همه‌ی ناراحتی‌هایت را به او بگویی.*
(فعل)
اعتماد داشتن: *چون به علی کاملاً اعتماد داشتم، رازم را به او گفتم.*
(فعل)
اعتماد کردن: *ای کاش به مجید اعتماد نکرده بودم.*

•اِعتِنا
(اسم)
توجه کردن، در نظر گرفتن.
(فعل)
اعتنا کردن: *معلم خوب به همه‌ی دانش‌آموزان به یک اندازه اعتنا می‌کند.*

•اِعتِیاد
(اسم)
عادت داشتن به انجام کاری به‌طور پیوسته، طوری که نتوان از انجام آن خودداری کرد. *پدرم نمی‌تواند اعتیاد به روزنامه‌خوانی را ترک کند، او هر روز باید روزنامه بخواند.*

•اَعداد
(اسم)
جمع عدد، عددها. *آیدین هنوز به مدرسه نمی‌رود؛ ولی اعداد یک تا بیست را می‌شناسد و می‌خواند.*

•اِعدام
(اسم)
کشتن یک گناهکار به‌عنوان مجازات او.
(فعل)
اعدام کردن: *مأموران، مردی را که در خیابان بمب گذاشته بود، اعدام کردند.*

•اَعراب
(اسم)
جمع عرب، عرب‌ها. *پس از حمله‌ی اعراب به ایران، سلسله‌ی ساسانی از بین رفت.*

•اِعزام
(اسم)
فرستادن یک یا چند نفر به جایی.
(فعل)
اعزام کردن: *مدیر روزنامه یکی از خبرنگارهایش را به جنوب کشور اعزام کرد.*

•اَعشار
(اسم)
عددی که بعد از علامت ممیز (/) می‌آید و کوچک‌تر از ۱ است.

•اَعصاب
(اسم)
جمع عصب، عصب‌ها. *دستورهای مغز از طریق اعصاب به اعضای بدن می‌رسد.*

•اَعضا
(اسم)
جمع عضو، عضوها. *چشم از اعضای مهم بدن است.*

•اَعلا
(صفت)
هر چیزی که در میان هم‌جنس‌های خودش بهتر و برتر باشد؛ *زعفران اعلا، برنج اعلا.*

•اَعلام
(اسم)
جمع علم، علم‌ها. *در فرهنگ اعلام کلمه‌ی ژاپن را جستجو کردم.*

•اِعلام
(اسم)
خبری را به آگاهی همه رساندن. *با اعلام نتیجه‌ی امتحان، بعضی از بچه‌ها خیلی ناراحت شدند.*
(فعل)
اِعلام کردن: *وقتی نتیجه‌ی امتحان را اعلام کردند، بعضی از بچه‌ها ناراحت شدند.*

•اَعماق
(اسم)
جمع عُمق، عمق‌ها. *دانشمندان به کمک سفینه‌ها و تلسکوپ‌های فضایی در اعماق فضا به دنبال آثار زندگی در کُرات دیگر می‌گردند.*

•اَعمال
(اسم)
جمع عَمَل، عَمَل‌ها. *آدم دانا اعمالی*

انجام نمی‌دهد که موجب پشیمانی بشود.

• اَعیاد
(اسم)
جمع عید، عیدها. *عید نوروز از اعیاد بزرگ ملی و عید فطر از اعیاد بزرگ مذهبی است.*

• اَعیان
(صفت)
هر کسی که دارایی و ثروت زیاد و زندگی با شکوه و پر تجملی دارد. *دوست پدرم از خانواده‌ی اعیانی است.*
مترادف: ثروتمند، متمول.

• اِغتِشاش
(اسم)
بی نظمی، آشفتگی، شلوغی همراه با هیاهو. *پرسش‌های چند نفر از مردم باعث به وجود آمدن اغتشاش در جلسه‌ی سخنرانی شد.*

• اَغذیه
(اسم)
جمع غذا، غذاها. *در مصرف اغذیه‌ی گوناگون باید احتیاط کرد.*

• اَغذیه فُروشی
(اسم)
فروشگاهی که در آن انواع غذاها را به مردم می‌فروشند. *پدرم از اغذیه‌فروشی یک ساندویچ همبرگر و یک پیتزا خرید.*

• اَغراض
(اسم)
جمع غَرَض، غرض‌ها. *تو هیچ وقت اغراضت را بیان نکرده‌ای، بنابراین نه من و نه هیچ کس دیگری از آن اطلاع ندارد.*

• اِغراق
(اسم)
بزرگ جلوه دادن چیزی که در واقعیت این گونه نیست. *من اِغراق‌های جمشید درباره‌ی اخلاق و رفتار ناپسند برادرش را باور نمی‌کنم.*
(فعل)
اِغراق کردن: *مجید درباره‌ی نمره‌های خوب کلاسی‌اش اغراق می‌کند.*

• اِغفال
(اسم)
گفتن مطالبی نادرست به شخصی ناآگاه به منظور فریب دادن و بهره‌برداری از او. *میوه‌فروش با اغفال مشتری، میوه‌ی نامرغوبش را به او فروخت.*
(فعل)
اِغفال کردن: *میوه‌فروش با تعریف از میوه‌هایش مرد ساده را اغفال کرد و همه‌ی میوه‌هایش را به او فروخت.*

• اَغلَب
(قید)
بیشتر وقت‌ها. *آن‌ها اغلب در حیاط مدرسه بازی می‌کنند.*
(صفت)
اغلب بچه‌ها در حیاط مدرسه بازی می‌کنند.

• اُفت
(اسم)
پایین آمدن، از ارزش یا میزان چیزی کم شدن.
(فعل)
اُفت کردن: *نمره‌های ملیکا نسبت به سال قبل افت کرده است.*

• اُفتادَن
(فعل)
از بالا به پایین سقوط کردن. *دستم به کتاب خورد و کتاب از روی میز به زمین افتاد.*

• اِفتِخار
(اسم)
احساس شخصی که چیزهایی دارد که باعث می‌شود دیگران به او احترام زیادی بگذارند. *آقای امینی پسرش را مایه‌ی افتخار خود می‌داند، چون او در کنکور شاگرد اول شده است.*
(فعل)
افتخار کردن: *آقای امینی به پسرش افتخار می‌کند.*

• اِفتِضاح
(صفت)
هر کاری که نتیجه‌ی بدی دارد و باعث خجالت است. *خط خواهرم افتضاح است.*

• اَفراد
(اسم)
جمع فرد، فردها. *همه‌ی افراد گروه توانستند به قله‌ی دماوند برسند.*

• اَفروختَن
(فعل)
روشن کردن آتش. *آن شب، هوشنگ آتشی برافروخت و به ستایش پروردگار پرداخت.*
توضیح: واژه‌ی *افروختن* بیشتر در ادبیات کاربرد دارد.

• اَفزایِش
(اسم)
زیاد شدن مقدار یا تعداد چیزی. *افزایش بارندگی امسال باعث نجات شهر از کمبود آب شد.*
متضاد: کاهش.

• اَفزودن
(فعل)
۱. زیاد کردن مقدار چیزی. *خانم معلم به تکالیف آخر هفته‌مان کمی افزود تا کمتر بازی کنیم و بیشتر درس بخوانیم.*
۲. زیاد کردن چیزی به چیز دیگر. *وقتی شیر جوش آمد، یک قاشق کاکائو به آن افزودم تا شیر کاکائوی داغی بخورم.*

• اَفزودَنی
(اسم)
ماده‌ای مانند ادویه و رُب گوجه که به مواد غذایی دیگر اضافه می‌شود تا رنگ یا مزه‌ی بهتری به آن‌ها بدهد.

• اَفسار
(اسم)
نواری چرمی یا نخی که برای راندن یا

آ ا

متوقف کردن اسب به سرش می‌بندند و یک سرش را در دست نگه می‌دارند.

• اَفسانه
(اسم)
داستانی غیرواقعی که در آن موجوداتی مانند دیو، فرشته، اژدها و جادوگر کارهایی عجیب انجام می‌دهند.

• اَفسَر
(اسم)
شخصی نظامی که درجه‌ای بالا دارد و می‌تواند به سربازها دستور بدهد.

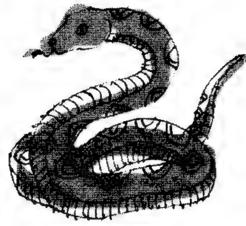
• اَفسُرده
(صفت)
اندوهگین و نا امید. *مجید بعد از فوت پدرش افسرده شد.*
متضاد: شاداب، سر حال، با نشاط.

• اَفسون
(اسم)
کاری که جادوگر انجام می‌دهد تا چیزی را جابه‌جا کند یا چیزی را به چیز دیگر تبدیل کند. *با افسون جادوگر این سنگ به قورباغه تبدیل شد.*
مترادف: جادو.

• اِفشا
(اسم)
موضوعی را که کسی از آن خبر ندارد به آگاهی همه رساندن.
(فعل)
افشا کردن: *سر انجام دزدی که دستگیر شده بود، نام همدستان خودش را افشا کرد.*

• اِفطار
(اسم)
خوردن آب و غذا پس از اذان مغرب هنگامی که آدم روزه گرفته است. *برای افطار به خانه‌ی ما بیایید.*
(فعل)
افطار کردن: *تا یک ربع دیگر می‌توانید افطار کنید.*

• اَفعی
(اسم)
نوعی مار سمی با بدن کلفت اما کوتاه که سَری مثلثی شکل دارد.



• اَفغانی
(اسم)
کسی که اهل افغانستان است.

• اُفُق
(اسم)
دورترین جایی که آدم با چشم می‌بیند. *در دریا یا دشت، افق خطی است که زمین و آسمان به هم می‌رسند.*
جمع: آفاق.

• اَفکار
(اسم)
جمع فکر، فکرها. *اگر فلسفه بخوانید با افکار فیلسوفان بزرگ آشنا می‌شوید.*

• اَفکَندَن
(فعل)
پایین انداختن، کمی دورتر انداختن. *دخترک تکه‌ای نان برای پرنده‌ها به داخل آب افکند.*
توضیح: این واژه بیشتر در ادبیات کاربرد دارد.

• اَقاقیا
(اسم)
درختی با برگ‌های کوچک و ریز و گل‌های سفید یا زرد.

• اِقامَت
(اسم)
مدتی در جایی ماندن، در جایی زندگی کردن. *در طول اقامت در شیراز از آرامگاه حافظ و سعدی بازدید کردیم.*
(فعل)
اقامت کردن: *تا کی در اصفهان اقامت می‌کنید؟*

• اِقامَتگاه
(اسم)
محل زندگی، محل سکونت. *اقامتگاه شما کجاست؟*

• اِقتِصاد
(اسم)
دانشی که در آن درباره‌ی پول، گرانی، شغل، صنعت، کالا، منابع طبیعی و... بحث می‌شود. *در حال حاضر، علم اقتصاد بسیار پیشرفت کرده است.*

• اِقتِصاددان
(اسم)
کسی که در دانش اقتصاد تخصص دارد. *از نظر اقتصاددان‌ها به کارگیری آدم‌های متخصص باعث افزایش تولید ثروت در جامعه می‌شود.*

• اِقتِصادی
(صفت)
۱. هر چیزی که مربوط به اقتصاد باشد؛ *کتاب‌های اقتصادی، فعالیت‌های اقتصادی.*
۲. هر چیزی که باعث کم شدن هزینه و مخارج کمتر می‌شود. *سفر با قطار اقتصادی‌تر از سفر با هواپیماست.*

• اَقسام
(اسم)
جمع قِسم، قِسم‌ها. *گُل‌ها اقسام گوناگونی دارند که بعضی از آن‌ها را می‌توانید در گل فروشی ببینید.*

• اَقَلاً
(قید)
دست کم. *حالا که کاری نمی‌کنی، اقلاً خواهر کوچکت را نگه‌دار.*

• اَقَلیّت
(اسم)
گروهی از افراد که تعدادشان نسبت

به بقیه‌ی گروه‌ها کمتر است. *طرفداران تیم ما در اقلیت بودند، پس نمی‌توانستند ما را به خوبی تشویق کنند.*
متضاد: اکثریت.

•اَقوام
(اسم)
جمع قوم، قوم‌ها. *کردها، لرها، فارس‌ها، آذری‌ها و بلوچ‌ها از اقوام گوناگون ایرانی هستند.*

•اُقیانوس
(اسم)
آب‌های شور بزرگی که قاره‌های دنیا را از هم دیگر جدا کرده‌اند.

•اِکتِشاف
(اسم)
یافتن چیزی برای اولین بار. *پس از اکتشاف نفت، شکل زندگی انسان به طور کلی تغییر کرد.*

•اَکثَریّت
(اسم)
گروهی از افراد که تعدادشان از بقیه‌ی گروه‌ها بیشتر است. *اکثریت ایرانی‌ها مسلمان هستند.*
متضاد: اقلیّت.

•اُکسید
(اسم)
ماده‌ای که از ترکیب با اکسیژن به دست می‌آید؛ *اکسید آهن.*

•اُکسیژِن
(اسم)
گازی بدون رنگ و بو که برای تنفس به آن نیاز داریم.

•اَکنون
(قید)
این لحظه که در آن هستیم. *اکنون ما در اواخر قرن چهاردهم هجری خورشیدی برابر با قرن بیست و یکم میلادی زندگی می‌کنیم.*
مترادف: الان، حالا.

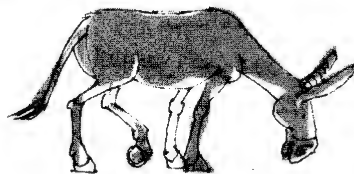
•اِکیپ
(اسم)
گروهی از افراد که با هم کار می‌کنند یا با هم ورزش می‌کنند. *فردا قرار است با اکیپ بچه‌های محله به کوهنوردی برویم.*

•اَگر
(حرف ربط)
در صورتی که، به شرطی که. *اگر پول داشتم، این کتاب را می‌خریدم.*

•اَلان
(قید)
همین حالا، در این لحظه، اکنون. *الان به لادن تلفن می‌کنم.*

•اِلّا
(قید)
به‌جز. *برای صبحانه همه چیز داشتیم الّا نان!*

•اُلاغ
(اسم)
جانور پستاندار اهلی با گوش‌های دراز که انسان از آن برای سواری و بارکشی استفاده می‌کند.
مترادف: خر.



•اَلّاکُلَنگ
(اسم)
یکی از وسایل بازی به‌صورت میله‌ای بلند که وسط آن به کمک تکیه گاهی به زمین وصل شده است. *دو نفر در دو سر آن میله می‌نشینند و به نوبت بالا و پایین می‌روند.*



•اَلبَتّه
(قید)
بدون شک، حتماً. *البته اگر شما نیایید، من در خانه نمی‌مانم.*

•اَلبِسه
(اسم)
جمع لباس، لباس‌ها. *در این مغازه می‌توانید البسه‌ی گوناگون و رنگارنگی ببینید*
مترادف: پوشاک.

•اِلتِماس
(اسم)
خواسته‌ی خود را با خواهش و اصرار بیان کردن.
(فعل)
التماس کردن: *بهتر است به او التماس نکنی، چون به حرف‌هایت گوش نمی‌کند.*

•اِلتِهاب
(اسم)
سرخی و ورم بخشی از بدن بر اثر عفونت، سوختگی یا تب. *دکتر از التهاب گلوی مینا فهمید که او سرما خورده است.*

•اَلِفبا
(اسم)
حروفی که برای نوشتن صداهای زبان استفاده می‌شوند. *الفبای فارسی ۳۲ حرف دارد.*

•اُلفَت
(اسم)
به هم نزدیک بودن به خاطر دوستی و محبت. *هیچ کس نمی‌دانست چگونه بین شیر و توله‌ی سگ اُلفت پدید آمده بود.*

•اَلقِصّه
(قید)
خلاصه. *القصه، همه‌ی جوان‌های شهر عاشق شاهزاده خانم بودند.*

•اَلَک
(اسم)
۱. ظرفی با سوراخ‌های ریز برای جدا کردن دانه‌های درشت.
۲. نام چوب کوتاه در بازی الک‌دولک.

•اِلکِترونیک
(اسم)
بخشی از علم فیزیک که ذرات بسیار ریز ماده را بررسی می‌کند.

•اِلکِترونیکی
(صفت)
هرچیزی که به ذرات بسیار ریز ماده مربوط می‌شود و به کمک آن‌ها فعالیت می‌کند. *کامپیوتر و تلویزیون دستگاه‌هایی الکترونیکی هستند.*

•اِلکتِریسیته
(اسم)
برق.

•اِلکتِریکی
(صفت)
هر چیزی که با برق کار می‌کند؛ *لوازم الکتریکی.*
مترادف: برقی.

•اَلَک دولَک
(اسم)
نوعی بازی که با یک چوب کوتاه به نام الک و یک چوب بلند به نام دولک انجام می‌شود. در این بازی با چوب دولک، چوب الک را پرتاب می‌کنند. حریف باید الک را در هوا بگیرد. اگر نتواند این کار را بکند، از همان جایی که الک افتاده است، باید آن را به طرف دولک که روی زمین است پرت بکند. اگر الک به دولک بخورد، حریف برنده است، در غیر این صورت باخته است.

•اَلکُل
(اسم)
مایعی که برای ضدعفونی کردن زخم‌ها و ساختن بعضی از داروها استفاده می‌شود.

•اَلَکی
(صفت)
بی‌خودی، بیهوده و بی‌فایده. *این قدر کارهای الکی نکن.*

•اَلماس
(اسم)
سنگ گران قیمت درخشان و شفاف. *شاهزاده انگشتری با نگین الماس در انگشت داشت.*



•اَلَمپیک
(اسم)
بازی‌هایی ورزشی که قهرمانان سراسر دنیا در رشته‌های گوناگون در آن شرکت می‌کنند. *بازی‌های المپیک هر چهار سال یک بار در یکی از کشورها برگزار می‌شود.*

•اَلَنگو
(اسم)
حلقه‌ای که به عنوان زینت به مچ دست می‌اندازند.



•اَلو
(صوت)
واژه‌ای که در ابتدای گفت‌و‌گوی تلفنی پیش از سلام به کار می‌رود. *الو، سلام.*

•اَلویه
(اسم)
سالادی که از سیب‌زمینی، گوشت مرغ، تخم مرغ، خیار شور و سس مایونز تهیه می‌شود.

•اِلهام
(اسم)
پیدا شدنِ ناگهانی یک فکر در ذهن انسان. *بعضی از هنرمندان با الهام از طبیعت آثار زیبایی خلق می‌کنند.*

(فعل)
الهام شدن: *گاهی به آدم الهام می‌شود که می‌خواهد اتفاقی بیفتد.*
(فعل)
اِلهام گرفتن: *برای کشیدن این تابلو از خانه‌ی دوران کودکی‌ام الهام گرفته‌ام.*

•اَمّا
(حرف ربط)
واژه‌ای که نشان می‌دهد آن چه می‌خواهیم بگوییم، برعکس مطلب قبلی است. *نادر بچه‌ی خوبی است، اما گاهی شیطنت‌های عجیبی می‌کند.*
مترادف: ولی.

•اَماکِن
(اسم)
جمع مکان، مکان‌ها. *کسی حق ندارد در اماکن عمومی سیگار بکشد.*

•اِمام
(اسم)
هر یک از دوازده پیشوای مذهب تشیع. *نخستین امام شیعیان ایران حضرت علی (ع) است.*

•اِمام زاده
(اسم)
۱. فرزند امام.
۲. آرامگاه فرزند امام. *نماز ظهر و عصر را در امام زاده خواندم.*

•اَمان
(اسم)
بدون آسیب و خطر. *گلدان شمعدانی را به اتاق آوردم تا از باد و توفان در امان باشد.*
مترادف: امنیت.

•اَمانَت
(اسم)
چیزی که برای مدتی پیش کسی می‌ماند تا بعداً آن را برگرداند. *این کتاب پیش من امانت است، باید فردا آن را برگردانم.*

● **اِمپِراتور**
(اسم)
پادشاه چند کشور. *کوروش هخامنشی امپراتور بزرگ ایران بود.*

● **اِمپراتوری**
(اسم)
مجموعه‌ی چند کشور که به دست یک امپراتور اداره می‌شود. *ایران در زمان سلسله‌ی هخامنشی بزرگ‌ترین امپراتوری جهان بود.*

● **اُمَّت**
(اسم)
جامعه‌ی پیروان یک دین و یک پیامبر. *امت مسلمان در همه جای دنیا خدای واحد را می‌پرستند.*

● **اِمتِحان**
(اسم)
آزمایشی که میزان اطلاعات یا مهارت کسی را نشان می‌دهد. *تا چند روز دیگر امتحان‌های آخر سال شروع می‌شود.*
(فعل)
امتحان دادن: *بچه‌های کلاس چهارم دیروز امتحان دادند.*
(فعل)
امتحان گرفتن: *آقای معلم می‌خواهد از دانش‌آموزان امتحان علوم بگیرد.*

● **اِمتیاز**
(اسم)
نمره. *اگر محمد دو امتیاز دیگر هم گرفته بود، با خیال راحت نفر اول مسابقه می‌شد.*

● **اَمثال**
(اسم)
جمع مِثل، مِثل‌ها. *من اَمثال این کتاب را کم دیده‌ام.*

● **اِمداد**
(اسم)
برای کمک به دیگران تلاش کردن. *ما برای امداد به شما آمده‌ایم، شما آسیب دیده‌اید.*
مترادف: کمک.

بازی‌های المپیک

تاریخ (میلادی)	محل	کشور	تعداد کشورهای شرکت‌کننده	تعداد برنده‌ها
۱۸۹۶	آتن	یونان	۱۴	۲۴۱
۱۹۰۰	پاریس	فرانسه	۲۴	۹۹۷
۱۹۰۴	سنت لوییس	آمریکا	۱۲	۶۵۱
۱۹۰۸	لندن	انگلستان	۲۲	۲۰۰۸
۱۹۱۲	استکهلم	سوئد	۲۸	۲۴۰۷
۱۹۲۰	آنوِر	بلژیک	۲۹	۲۶۲۶
۱۹۲۴	پاریس	فرانسه	۴۴	۳۰۸۹
۱۹۲۸	آمستردام	هلند	۴۶	۲۸۸۳
۱۹۳۲	برلین	آلمان	۴۹	۳۹۶۳
۱۹۴۸	لندن	انگلستان	۵۹	۴۱۰۴
۱۹۵۲	هلسینکی	فنلاند	۶۹	۴۹۵۵
۱۹۵۶	ملبورن	استرالیا	۶۷	۳۱۸۴
۱۹۶۰	رم	ایتالیا	۸۳	۵۳۳۸
۱۹۶۴	توکیو	ژاپن	۹۳	۵۱۵۱
۱۹۶۸	مکزیکوسیتی	مکزیک	۱۱۲	۵۵۱۶
۱۹۷۲	مونیخ	آلمان غربی	۱۲۱	۷۱۳۴
۱۹۷۶	مونرآل	کانادا	۹۲	۶۰۸۴
۱۹۸۰	مسکو	شوروی	۸۰	۵۱۷۹
۱۹۸۴	لس‌آنجلس	آمریکا	۱۴۰	۶۸۲۹
۱۹۸۸	سئول	کره‌ی جنوبی	۱۵۹	۸۳۹۱
۱۹۹۲	بارسلون	اسپانیا	۱۶۹	۹۳۵۶
۱۹۹۶	آتلانتا	آمریکا	۱۹۷	۱۰۳۱۸
۲۰۰۰	سیدنی	استرالیا	۱۹۹	۱۰۶۵۱
۲۰۰۴	آتن	یونان	۲۰۱	۱۰۵۶۸
۲۰۰۸	پکن	چین	۲۰۵	۱۱۰۲۸

• اِمدادگَر
(اسم)
کسی که کارش کمک به دیگران است. *به محض این که خبر آتش‌سوزی به امدادگران آتش‌نشانی رسید، آن‌ها به سرعت راه افتادند.*

• اِمدادی
(صفت)
مربوط به اِمداد، کمکی. *مأموران پلیس، اورژانس و آتش‌نشانی مهم‌ترین نیروهای امدادی هستند که همیشه آماده‌اند به مردم امداد برسانند.*

• اَمر
(اسم)
کاری که یک نفر به صورت دستور از دیگری می‌خواهد که انجام دهد. *اگر امری دارید، من انجام می‌دهم.*
جمع: اَوامِر.

• اَمراض
(اسم)
جمع مَرَض، مرض‌ها. *امروزه از امراض خطرناکی مانند طاعون، خبری نیست.*

• اِمروز
(قید)
روزی که در آن به سر می‌بریم. *دیروز جمعه بود، امروز چه روزی است؟*

• اِمروزه
(قید)
دوره و زمانه‌ای که اکنون در آن به سر می‌بریم. *مسیری که در گذشته آدم‌ها یک ماهه طی می‌کردند، امروزه ما با هواپیما، یک ساعته طی می‌کنیم.*

• اِمروزی
(صفت)
مربوط به این زمان. *بعضی از آدم‌ها دائماً لباس عوض می‌کنند، فکر می‌کنند لباسشان امروزی نیست.*
متضاد: قدیمی.

• اِمسال
(قید)
سالی که در آن هستیم. *برادرم امسال به دبیرستان می‌رود.*

• اِمشب
(قید)
شبی که در آن هستیم. *امشب شام چه می‌خوریم؟*

• اِمضا
(اسم)
نام شخصی که با دست خط و نشانه‌ی مخصوص خودش نوشته است. *خانم رعدی زیر امضایش یک خط منحنی می‌کشد.*
(فعل)
امضا کردن: *زیر این صفحه را امضا کنید.*

• اِمکان
(اسم)
ممکن بودن، آن چه می‌تواند باشد.
(فعل)
امکان داشتن: *امکان دارد امشب به خانه‌ی پدربزرگم برویم؟*

• اِملا
(اسم)
شکلِ درستِ نوشتن واژه‌ها. *کتاب فرهنگ به تو کمک می‌کند املای واژه‌ها را به راحتی یاد بگیری.*

• اَملاح
(اسم)
نمک‌ها. *آب معدنی املاح مفیدی دارد.*

• اَملاک
(اسم)
جمع مِلک، مِلک‌ها. *آقای جمشیدی املاک زیادی در اطراف شهر دارد.*

• اُملِت
(اسم)
تخم‌مرغ هم زده و پخته شده با گوجه‌فرنگی. *معمولا به املت پیاز و فلفل و چیزهای دیگر اضافه می‌کنند.*

• اَمن
(صفت)
جایی که امنیت و آسودگی دارد. *این خانه خیلی امن است، حتی با زمین‌لرزه‌ای قوی هم خراب نمی‌شود.*

• اَمنیَّت
(اسم)
نبودن خطر. *در سرزمینی که جنگ هست، امنیت وجود ندارد.*

• اَمواج
(اسم)
جمع موج، موج‌ها. *از وقتی که توفان شروع شده است، امواج محکم‌تر به ساحل می‌خورند.*

• اَموال
(اسم)
جمع مال، مال‌ها. *دیشب که در خانه نبودیم، دزد آمد و همه‌ی اموالمان را برد.*

• اُمور
(اسم)
کارها. *آقای ناظم در کنار آقای مدیر به امور مدرسه و دانش‌آموزان رسیدگی می‌کند.*

• اُمید
(اسم)
آرزوی پیش آمدن اتفاقی خوب و دل‌پذیر. *همه‌ی ما با امید زندگی می‌کنیم.*

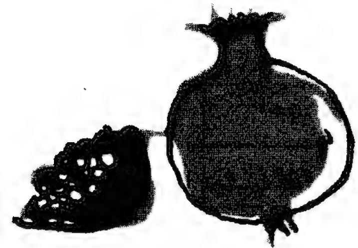
• اُمیدوار
(صفت)
هرکس که منتظر روی دادن اتفاق خوب است. *زهرا امیدوار است که گلدان پژمرده‌اش دوباره سبز شود.*

• اَمیر
(اسم)
فرماندار، حاکم. مرد روستایی پیش

امیر رفت و برایش یک گوسفند برد.

• اَمین
(صفت)
هرکس که قابل اعتماد است و می‌توان چیزی را پیش او امانت گذاشت یا درباره‌ی مسئله‌ی مهم خود با او مشورت کرد. *همه‌ی بچه‌های کلاس با مشاور مدرسه درباره‌ی مشکلاتشان حرف می‌زنند، چون او مشاور امین بچه‌هاست.*
مترادف: امانتدار.

• اَنار
(اسم)
میوه‌ای گرد که درون آن پر از دانه‌های قرمز است.



• اَنبار
(اسم)
جای ذخیره کردن و نگه‌داری کالا یا لوازم. *فروشگاه‌های بزرگ معمولاً انبارهای مناسبی برای نگه‌داری اجناسشان دارند.*

• اَنباردار
(اسم)
کسی که مسئول مواظبت از انبار فروشگاه یا کارخانه است. *انباردار جلوی در انبار ایستاده بود و جعبه ها را می‌شمرد.*

• اَنباری
(اسم)
اتاق کوچکی در بعضی از خانه‌ها که به‌عنوان انبار استفاده می‌شود. *وقتی زمستان تمام می‌شود، بخاری را در انباری می‌گذاریم تا سال بعد، آن را دوباره بیاوریم و روشن کنیم.*

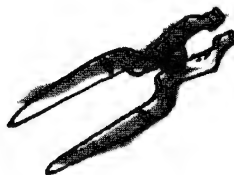
• اَنباشتَن
(فعل)
پر کردن، روی هم جمع کردن. *مستخدم مدرسه کاغذهای زباله را جمع کرد و آن‌ها را در گوشه‌ی حیاط انباشت تا به خانم ناظم نشان دهد.*

• اَنباشته
(صفت)
پُر، روی هم جمع شده. *کیسه‌های انباشته از شکر در گوشه‌ی انبار بود.*

• اَنبُر
(اسم)
وسیله‌ی فلزی دو شاخه که با آن می‌توان چیزهای کوچک را برداشت یا جابه‌جا کرد.



• اَنبُردَست
(اسم)
نوعی انبر که از آن برای بریدن سیم، بیرون کشیدن میخ و گرفتن یا نگه داشتن چیزهای مختلف استفاده می‌شود. *از انبردست در سیم‌کشی، نجاری، لوله‌کشی و... استفاده می‌کنیم.*



• اِنبِساط
(اسم)
باز شدن یک چیز و بزرگ شدن اندازه‌ی آن. *گرما باعث انبساط مواد می‌شود.*
متضاد: انقباض.

• اَنبوه
(صفت)
به مقدار یا تعداد زیاد. *انبوه زباله جوی‌های خیابان را پر کرده بود و بوی بدی می‌داد.*
مترادف: زیاد، متعدد، فراوان.
متضاد: کم، ناچیز.

• اِنتِخاب
(اسم)
پسندیدن و جدا کردن کسی یا چیزی از میان بقیه. *نسرین برای انتخاب و خرید کفش با خواهرش مشورت می‌کند.*
(فعل)
انتخاب کردن: *دانش‌آموزان از بین چهار داوطلب یک نفر را به‌عنوان مبصر انتخاب کردند.*
مترادف: بَرگزیدن.

• اِنتِشار
(اسم)
پخش شدن در جاها و جهت‌های مختلف. *با رعایت بهداشت می‌توانیم از انتشار بیماری‌ها جلوگیری کنیم.*

• اِنتِظار
(اسم)
۱. امیدوار بودن به انجام گرفتن کاری.
(فعل)
انتظار داشتن: *مرتضی انتظار داشت برادرش هنگام بیماری به او بیشتر توجه کند.*
۲. در جایی ماندن برای دیدن یا رسیدن کسی.
(فعل)
انتظار کشیدن: *همه‌ی دانش‌آموزان انتظار می‌کشیدند تا معلم بیاید و نمره‌ها را بخواند.*
مترادف: منتظر بودن.

• اِنتِظامات
(اسم)
گروهی از افراد که وظیفه‌شان نظم دادن به کارها و رفتار دیگران است. *از وقتی که نسرین و هاله عضو انتظامات مدرسه شده‌اند، در حیاط مدرسه مراقب بچه‌های کلاس اولی هستند.*

•اِنتِقاد
(اسم)
پیدا کردن ایرادها و اشکالات دیگران و بیان آن‌ها. *لادن انتقادهای دوستانش را به راحتی می‌پذیرد.*
(فعل)
انتقاد کردن: *چون مریم خیلی از کارهای خواهرش را قبول ندارد، دائماً از او انتقاد می‌کند.*

•اِنتِقال
(اسم)
تغییر دادن جای کسی یا چیزی. *آقای مدیر با انتقال علی از کلاس چهارم الف به چهارم ب مخالف بود.*

•اِنتِقام
(اسم)
آسیب رساندن به کسی که قبلاً به کسی آسیب رسانده است.
(فعل)
اِنتقام گرفتن: *مینو کتاب سارا را پاره کرد. سارا هم با به هم ریختن اتاق مینو از او انتقام گرفت.*

•اِنتِقام‌جو
(صفت)
کسی که انتقام می‌گیرد. *مینو دختر انتقام‌جویی است.*

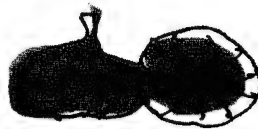
•اِنتِها
(اسم)
ته، آخر، پایان. *پدرم تا انتهای مسیر با من آمد.*

•اَنجام
(اسم)
تمام کردن یک کار تا آخر. *من پس از انجام تکالیفم در حیاط بازی می‌کنم.*
(فعل)
انجام دادن: *من تا پیش از غروب آفتاب تکالیفم را انجام می‌دهم.*

•اِنجِماد
(اسم)
از حالت مایع به حالت جامد درآمدن. *آب در حالت انجماد، دیگر مایع نیست، به ماده‌ای جامد تبدیل می‌شود.*

•اَنجُمَن
(اسم)
گروهی از افراد که برای رسیدن به هدفی مشترک دور هم جمع شده‌اند و گاهی درباره‌ی مشکلات و مسائل بحث و گفت‌وگو می‌کنند.

•اَنجیر
(اسم)
میوه‌ای شیرین به رنگ‌های زرد یا سیاه که دانه‌های زیاد و بسیار ریز دارد.



•اِنحِراف
(اسم)
از راه مستقیم خارج شدن و به این طرف و آن طرف رفتن. *اتومبیل دزدها پس از انحراف به طرف راست جاده به درختی برخورد کرد و متوقف شد.*

•اِنحِطاط
(اسم)
از ارزش و اعتبار افتادن، رو به نابودی رفتن. *ایران تا پیش از انحطاط ساسانیان، کشور بزرگی بود.*

•اَنداختَن
(فعل)
رها کردن چیزی به طرف زمین. *تکه‌ای نان برای مرغابی‌ها انداختم.*
مترادف: پرت کردن.

•اَندازه
(اسم)
کمی یا زیادی و بزرگی یا کوچکی هر چیز. *بچه‌ها نباید به اندازه‌ی بزرگ‌ترها غذا بخورند، وگرنه چاق می‌شوند.*
(فعل)
اندازه گرفتن: *دکتر قد خواهر کوچکم را اندازه گرفت.*

•اَندازه‌گیری
(اسم)
حساب کردنِ کوچکی یا بزرگی و کمی یا زیادی چیزها. *ترازو از وسایل اندازه‌گیریِ وزن است.*

اندازه‌گیری
سطح
۱۰میلی‌گرم = ۱ سانتی‌متر
۱۰۰ سانتی‌متر = ۱ متر
۱۰۰۰ متر = ۱کیلومتر
مساحت
۱۰۰میلیمتر مربع = ۱سانتی‌متر مربع
۱۰۰سانتی‌متر مربع = ۱دسی‌متر مربع
۱۰۰ دسی‌متر مربع = ۱ متر مربع
۱۰۰متر مربع = ۱ آر
۱۰,۰۰۰متر مربع = ۱ هکتار
۱۰۰هکتار = ۱کیلومتر مربع
وزن
۱۰۰۰میلی‌گرم = ۱ گرم
۱۰۰۰گرم = ۱ کیلوگرم
۱۰۰۰کیلوگرم = ۱ تن
زمان
۶۰ثانیه = ۱ دقیقه
۶۰دقیقه = ۱ ساعت
۲۴ ساعت = ۱ شبانه روز
۳۶۵ شبانه روز = ۱ سال
۱۰۰ سال = ۱ قرن

• اَندام
(اسم)
بدن یا بخشی از بدن انسان یا موجودات زنده. *چشم اَندام بینایی انسان است. اندام علی نسبت به پارسال بزرگ‌تر شده است.*

• اَندَرز
(اسم)
سخنی که به کسی می‌گوییم تا او با توجه به آن، کارهایش را بهتر انجام دهد یا در زندگی موفق‌تر باشد. *از موقعی که پروین به اندرز مادربزرگش عمل کرده است، با مشکلی روبه‌رو نشده است.*
مترادف: پند، نصیحت، سفارش.

• اَندَک
(صفت)
کم. *آدم با غذای اندک هم سیر می‌شود.*
متضاد: زیاد.

• اَندوختَن
(فعل)
جمع کردن چیزی و استفاده نکردن از آن. *ناهید با پول کمی که اندوخته است می‌خواهد برای دوستش هدیه‌ای بخرد. نسرین زیاد کتاب می‌خواند تا دانش بیندوزد.*

• اَندوه
(اسم)
ناراحتی و غم. *کامران از اَندوهِ مردن جوجه‌اش گلو درد گرفت.*
مترادف: غم، غصه.
متضاد: شادمان.

• اَندوهگین
(صفت)
هرکس که اَندوه و غمی دارد. *کامران تا چند روز پس از مردن جوجه‌اش اندوهگین بود.*
مترادف: غمگین، غصه‌دار، ناراحت.

• اَندوهناک
(صفت)
۱. هرکس که غم و اندوه دارد.
مترادف: غمگین.
۲. هر چیزی که باعث غم و اندوه آدم می‌شود. *دیروز داستان اندوهناکی خواندم.*

• اَندیشمَند
(صفت)
هرکس که سعی می‌کند به روشی درست درباره‌ی جهان و زندگی آدم‌ها فکر کند و به نتایجی برسد. *تمدن امروز به دست مردم اندیشمندی پایه‌گذاری شده است که در گذشته زیسته‌اند.*
(اسم)
خواندن کتاب فرصتی است تا از تجربه‌ی دانشمندان و اندیشمندان بزرگ استفاده کنیم.

• اَندیشناک
(صفت)
هرکس که از چیزی نگران است و می‌ترسد اتفاق بدی بیفتد. *آقای امینی از بد درس خواندن دخترش اندیشناک بود.*
مترادف: مُضطَرِب، نگران.

• اَندیشه
(اسم)
آن چه که هنگام فکر کردن در ذهن انسان است. *خانم معلم گفت با نوشتن انشا می‌توانید اندیشه‌هایتان را روی کاغذ بیاورید.*
مترادف: فکر.

• اَندیشیدَن
(فعل)
فکر کردن. *تا به حال به این موضوع اندیشیده‌ای که اسکیموها خانه‌های یخی‌شان را چگونه گرم می‌کنند؟*

• اِنرژی
(اسم)
۱. نیرویی که در طبیعت وجود دارد و انسان می‌تواند از آن استفاده کند. *نفت مهم‌ترین منبع تولید انرژی است.*
۲. نیرویی که موجب کار و حرکت می‌شود. *با خوردن صبحانه انرژی زیادی برای درس خواندن و ورزش کردن خواهی داشت.*

• اِنرژی زا
(صفت)
هرچیزی که نیرو و انرژی تولید می‌کند. *نان و گوشت از غذاهای انرژی‌زا هستند.*

• اُنس
(اسم)
به وجود آمدن احساس مهر و محبت بین دو نفر طوری که فکر می‌کنند باید همیشه نزدیک هم باشند.
(فعل)
اُنس گرفتن: *احساس می‌کردم من و جوجه‌ام به هم دیگر انس گرفته‌ایم.*

• اِنسان
(اسم)
هر موجود زن، مرد، دختر یا پسر. *انسان روی دو پا راه می‌رود و می‌تواند فکر کند و حرف بزند.*
مترادف: آدم، بشر.

• اِنشا
(اسم)
آن چه که دانش‌آموزان هنگام تمرین بهتر نوشتن درباره‌ی یک موضوع خاص باید بنویسند. *فرهاد انشاهای خوبی می‌نویسد.*

• اِنصاف
(اسم)
رفتار درست و عادلانه. *اگر از روی انصاف فکر کنید، می‌بینید که نباید این بچه را دعوا می‌کردید.*

• اِنصِراف
(اسم)
تغییر عقیده درباره‌ی آن‌چه انسان قبلاً می‌خواسته و کنار گذاشتن آن.
(فعل)
اِنصِراف دادن: *بهرام از مُبصِری*

آ

کلاس انصراف داد، چون این کار او را خسته کرده بود.

• اِنضِباط
(اسم)
قانون و قاعده‌ای که برای حفظ نظم باید رعایت شود. *اگر انضباط نداشته باشیم، همه چیز به هم می‌ریزد.*

• اَنعام
(اسم)
پولی که آدم به کسی می‌دهد که برایش کار کوچکی انجام داده است. *پدرم به پسرکی که غذای سفارش داده شده را آورده بود، انعام داد.*

• اِنعِکاس
(اسم)
برگشتن صدا یا نور چیزی. *در اتاقی که فرش و اسباب و اثاثیه نیست، اِنعِکاس صدا بهتر شنیده می‌شود.*
مترادف: بازتاب، پژواک.

• اِنفِجار
(اسم)
ترکیدن با شدت و صدای زیاد. *پس از انفجار بُشکه‌ی بنزین، مردم هراسان به خیابان ریختند.*

• اِنفِرادی
(صفت)
هر چیزی که فقط مربوط به یک فرد باشد؛ *ورزش انفرادی، زندان انفرادی.*

• اِنقِباض
(اسم)
کوچک شدن اندازه‌ی یک چیز. *شیشه‌ی مربا را زیر آب سرد نگیرید، چون باعث انقباض در آن می‌شود و نمی‌توانید به راحتی آن را باز کنید.*
متضاد: انبساط.

• اِنقِراض
(اسم)
نابود شدن و از بین رفتن. *هنوز دقیقاً نمی‌دانیم چه چیزی باعث انقراضِ دایناسورها شد.*

• اِنقِلاب
(اسم)
تغییر بزرگ سیاسی که باعث از بین رفتن یک حکومت و روی کار آمدن یک حکومت دیگر می‌شود. *با انقلاب مردم ایران، نظام شاهنشاهی این کشور از بین رفت.*

• اِنکار
(اسم)
قبول نکردن و رد کردن چیزی. *تو با انکار حرف‌های خواهرت او را ناراحت کردی.*
(فعل)
انکار کردن: *چرا خوبی‌های خواهرت را انکار می‌کنی. بهتر است از او عذرخواهی و با او آشتی کنی.*

• اِنگار
(قید)
مثل این که، گویی. *اِنگار همه مستخدم او هستند که این طور مثل رییس‌ها صحبت می‌کند.*

• اَنگُشت
(اسم)
هر یک از پنج عضوِ اِنتهایِ دست‌ها و پاها.



• اَنگُشتانه
(اسم)
وسیله‌ای فلزی به شکل استوانه که هنگام خیاطی در انگشت می‌کنند تا سوزن به دست آسیب نرساند.



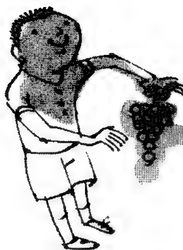
• اَنگُشتَر
(اسم)
حلقه‌ای تزیینی که در انگشت می‌کنند و گاه دارای نگین است.



• اَنگَل
(اسم)
موجودی که در بدن موجود دیگری زندگی می‌کند یا به بدن موجود دیگری می‌چسبد تا غذای مورد نیاز خود را از طریق او به دست آورد. *کرم کدو انگلی است که در بدن بعضی از آدم‌ها یا حیوانات پیدا می‌شود.*
مترادف: پارازیت.

• اِنگلیسی
(اسم)
۱. زبان مردم کشور انگلستان. *مادرم می‌تواند انگلیسی حرف بزند.*
۲. کسی که اهل انگلستان است. *من خیلی از فوتبالیست‌های انگلیسی را می‌شناسم.*
(صفت)
هر چیزی که به کشور انگلستان مربوط می‌شود. *تاکسی‌های انگلیسی سیاه‌رنگ هستند.*

• اَنگور
(اسم)



میوه‌ای شیرین دارای دانه‌های کوچک گرد یا کمی کشیده که به صورت خوشه از درخت آویزان است.

آا

•اَنواع
(اسم)
جمع نوع، نوع‌ها. *نان‌های ایرانی انواع گوناگونی دارند مانند سنگک، تافتون، بربری و لواش.*

•اِنهِدام
(اسم)
نابودی، خرابی. *سیل سال گذشته باعث انهدام دو تا از پل‌های رویِ رودخانه شد.*

•اَواخِر
(اسم)
جمع آخر، آخرها. *ما اواخر سال گذشته، یعنی در ماه اسفند، به خانه‌ی جدیدمان آمدیم.*

•اَواسِط
(اسم)
جمع وسط، وسط‌ها. *خانه‌ی ما سر کوچه است. اما خانه‌ی دوستم در اواسط کوچه قرار دارد.*

•اَوامِر
(اسم)
جمع اَمر، اَمرها. *به اَوامِر معلم هر چه هست، باید گوش کنی.*
مترادف: دستورها.

•اَوایِل
(اسم)
جمع اول، اول‌ها. *مطمئن هستم همین که اوایل این کتاب داستان را بخوانی، تا آخرش را می‌خوانی.*

•اوج
(اسم)
بالاترین ارتفاع چیزی. *هواپیماهای جدید مسافری در اوج آسمان پرواز می‌کنند.*

•اوراق
(اسم)
جمع ورق، ورق‌ها. *خانم معلم اوراق امتحان را بین بچه‌ها پخش کرد.*
مترادف: برگه‌ها.

•اورژانس
(اسم)
مرکزی پزشکی که می‌تواند به سرعت به درمان بیماران یا مجروحانی بپردازد که به مراقبت فوری پزشکی نیاز مندند. *چند آمبولانس مجروحان تصادف را به اورژانس بیمارستان منتقل کردند.*

•اوصاف
(اسم)
جمع وصف، وصف‌ها. *اوصاف شیطانی‌های مریم را باید از زبان برادرش بشنوید.*

•اوضاع
(اسم)
جمع وضع، وضع‌ها. *تا موقعی که خانم معلم به کلاس نیاید، اوضاع کلاس نامنظم است و مبصر نمی‌تواند بچه‌ها را آرام کند.*

•اوقات
(اسم)
جمع وقت، وقت‌ها. *علی از اوقات بیکاری‌اش به خوبی استفاده می‌کند.*

•اوَّل
(صفت)
یکم، ابتدا، آغاز. *وقتی خانم شروع به خواندن اسم‌ها کرد، من نفر اول بودم.*
(اسم)
اول این داستان خسته‌کننده است.
جمع: اَوایِل.

•اولاد
(اسم)
بچه‌ها. *این پسر سید و از اولاد امام حسین (ع) است.*

•اولیا
(اسم)
کسانی که مسئول و سرپرست شخص یا اشخاصی هستند. *فردا کارنامه می‌دهند. بچه‌ها باید با اولیایشان به مدرسه بیایند تا بتوانند کارنامه‌شان را بگیرند.*

•اَوَّلین
(صفت)
کسی یا چیزی که پیش از بقیه است. *اولین کسی که دستش را به دیوار بزند، برنده است.*
مترادف: یکمین، نخستین.
متضاد: آخرین.

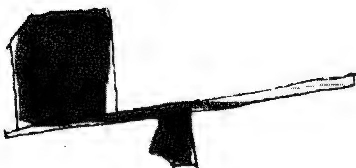
•اَهالی
(اسم)
کسانی که متعلق به یک جا یا منطقه هستند. *پدرم بیشتر اهالیِ محل را می‌شناسد.*

•اِهدا
(اسم)
چیزی را به عنوان هدیه به دیگران دادن. *هر یک از بچه‌ها با اهدای یک کتاب به کتابخانه‌ی مدرسه، کتابخانه‌ی خوبی تشکیل دادند.*
(فعل)
اِهدا کردن: *خانم مدیر آخر هفته جایزه‌ی دانش‌آموزانِ ممتاز را اهدا می‌کند.*

•اَهداف
(اسم)
جمع هدف، هدف‌ها. *ما برای رسیدن به اهداف خود باید خیلی تلاش بکنیم.*

•اَهرام
(اسم)
جمع هرم، هرم‌ها. *اَهرام مصر جزء عجایب هفت‌گانه است.*

•اَهرُم
(اسم)
میله‌ای محکم که به کمک آن می‌توان چیزهای سنگین را جابه‌جا یا بلند کرد.



•اَهریمَن
(اسم)
کسی که آدم را به انجام کارهای بد تشویق می کند.
مترادف: شیطان.

•اَهل
(اسم)
کسی که در جایی به دنیا آمده است و در آن جا زندگی می کند. *من اهل کاشان هستم. تو اهلِ کجایی؟*

•اَهلی
(صفت)
جانوری که بدون آسیب رساندن به آدم‌ها با آن‌ها زندگی می کند. *سگ و گربه حیواناتی اهلی هستند.*
مترادف: دست‌آموز.
متضاد: وحشی.

•اَهمیّت
(اسم)
مهم بودن و ارزش داشتن چیزی. *تا به حال به اهمیت اختراع لامپ فکر کرده‌ای؟*

•اَیّام
(اسم)
روزها، روزگار، زمان. *تو در ایام تعطیل چه کار می کنی؟*

•ایتالیایی
(اسم)
۱. زبان مردم کشور ایتالیا. *کارلو لودی داستان پینوکیو را به ایتالیایی نوشته است.*
۲. کسی که اهل ایتالیا است. *ایتالیایی‌ها در جنوب اروپا زندگی می کنند.*
(صفت)
هر چیزی که به کشور ایتالیا مربوط می‌شود. *پدرم یک جارو برقی ایتالیایی خریده است.*

•ایثار
(اسم)
بخشیدن چیز مهم و با ارزشی به دیگران در حالی که خود شخص به آن نیاز دارد. *آتش‌نشان شجاع با ایثار جان خود افراد این خانواده را از میان آتش بیرون کشید.*

•ایثارگَر
(صفت)
هر کس که از زندگی و آسایش خود می گذرد تا دیگران راحت زندگی کنند. *پلیس ایثارگر برای نجات جان یک کودک، جان خود را از دست داد.*
مترادف: فداکار، از خود گذشته، از جان گذشته.

•ایجاد
(اسم)
به وجود آوردن چیزی که قبلاً نبوده است. *پس از ایجاد کتابخانه‌ی کلاس، می‌توانیم کتاب‌های بیشتری بخوانیم.*
(فعل)
ایجاد کردن: *مأموران شهرداری در خیابان نزدیک مدرسه، مانع‌هایی ایجاد کرده‌اند تا اتومبیل‌ها با سرعت کمتری حرکت کنند.*

•ایدز
(اسم)
بیماری ویروسی که بدن را ضعیف می‌کند و به دنبال آن انسان به انواع بیماری‌های میکروبی مبتلا می‌شود تا سرانجام از پا در می‌آید.

•ایراد
(اسم)
خرابی یا اشکالی که در چیزی یا کاری وجود دارد. *داستانی که تو تعریف کردی یک ایراد بزرگ دارد، چون یادت رفت بگویی شنل قرمزی به خانه‌ی مادربزرگش می‌رفت.*
(فعل)
ایراد گرفتن: *از برادر کوچکت خیلی ایراد می‌گیری.*

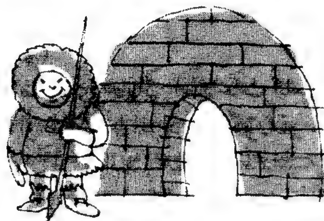
•ایرانی
(اسم)
کسی که اهل ایران است. *ایرانی‌ها مردمی مهمان‌نوازند.*
(صفت)
هر چیزی که به کشور ایران مربوط می‌شود. *اغلب کالاهای ایرانی از اجناس چینی بهترند.*

•ایستادِگی
(اسم)
تحمل کردن قدرت یا فشار چیزی و از پا درنیامدن. *ایستادگی در برابر سختی‌ها قدرت آدم را بیشتر می‌کند.*
مترادف: پایداری.
(فعل)
ایستادگی کردن: *سربازان با شجاعت در برابر دشمن متجاوز ایستادگی کردند.*

•ایستادَن
(فعل)
روی پا به حالت عمود بودن. *خیلی ایستادی، کمی بنشین.*
متضاد: نشستن.

•ایستگاه
(اسم)
محل ایستادن تاکسی، اتوبوس، مترو یا قطار برای پیاده یا سوار کردن مسافرها. *به ایستگاه اتوبوس رفتیم تا با اتوبوس به خانه‌ی پدربزرگ برویم.*

•ایگلو
(اسم)
خانه‌ی گرد اسکیموها که با قطعه‌های فشرده‌ی برف و یخ ساخته می‌شود.



•ایل
(اسم)
گروهی از مردم که با هم زندگی می‌کنند و معمولاً در زمستان و تابستان محل زندگی خود را تغییر می‌دهند.

آ ا

•ایمان
(اسم)
قبول داشتن یک عقیده یا یک شخص از صمیم دل.
(فعل)
ایمان آوردن: *مردم با دیدن معجزه‌های موسی(ع) به خدا ایمان آوردند.*
(فعل)
ایمان داشتن: *پیامبران از مردم می‌خواستند که به وجود خدا ایمان داشته باشند.*

•ایمپالا
(اسم)
آهوی بزرگ آفریقایی که زیر شکمش سفید است.

•ایمِن
(اسم)
هر چیزی که دارای امنیت است. *مطمئن باشید این خانه ایمن است و با هیچ زمین لرزه‌ای خراب نمی‌شود.*

• این
(صفت)
صفت اشاره به نزدیک. *این پسر همکلاسی من است.*
متضاد: آن.
(ضمیر)
ضمیر اشاره به نزدیک. *آن کتاب را سر جایش بگذار، من این را برایت امانت گرفته‌ام.*
متضاد: آن.

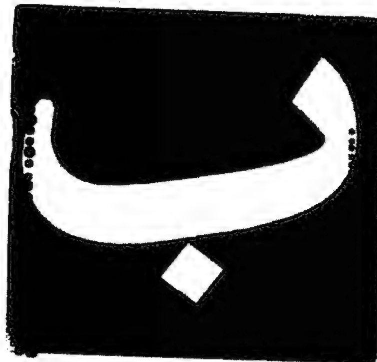
•اینترنت
(اسم)
شبکه‌ی جهانی اطلاعات کامپیوتری که از طریق آن افراد گوناگون در سراسر جهان می‌توانند باهم ارتباط داشته باشند و درباره‌ی مسائل گوناگون اطلاعات به‌دست آورند.

•این جا
(قید)
کلمه‌ای برای اشاره به جای نزدیک. *بیا این جا پیش من بنشین.*
متضاد: آن جا.

•این جانِب
(ضمیر)
من. *این جانب دانش آموزِ دبستانِ آیینِ دانش هستم.*

•اینَک
(قید)
حالا، در این زمان. *به اطلاع می‌رسانیم اینک قطار تهران ـ بندرعباس به ایستگاه می‌رسد.*

•اِیوان
(اسم)
بخشی از ساختمان که تاق دارد و جلوی آن بدون این که دیوار یا پنجره‌ای داشته باشد، رو به حیاط یا باغ است. *شب‌های تابستان در ایوان می‌نشستیم و به خاطرات پدربزرگ گوش می‌کردیم.*

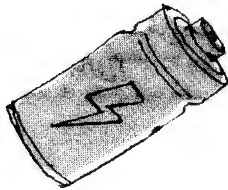


•بابا
(اسم)
عنوان خودمانی که فرزند در مورد پدرش به کار می‌برد.

•بابا بُزُرگ
(اسم)
عنوان خودمانی که نوه در مورد پدر بزرگش به کار می‌برد.

•بابَت
(حرف اضافه)
درباره‌ی، راجع به. *بابت حرفِ بدی که دیروز زدم، از تو معذرت می‌خواهم.*

•باتری
(اسم)
وسیله‌ای که الکتریسیته‌ی مورد نیاز دستگاهی را ذخیره کرده است تا هنگام نیاز مورد استفاده قرار بگیرد. *عروسکت نمی‌تواند راه برود، چون باتری ندارد.*
توضیح: گاهی باتری را به صورت باطری می‌نویسند.



•باتلاق
(اسم)
زمینی که در آن آب فراوان جمع شده و باعث شل شدن خاک و به وجود آمدن گِل زیاد شده است.
توضیح: گاهی باتلاق را به صورت باطلاق می‌نویسند.

•باتون
(اسم)
وسیله‌ای به صورت میله از جنس چوب یا لاستیک که پاسبان‌ها به کمر می‌بندند یا در دست می‌گیرند.

•باج
(اسم)
پولی که کسی مجبور می‌شود به دیگری بدهد تا او را راضی نگه دارد. *دوست ندارم به کسی باج بدهم.*

•باجِناق
(اسم)
نسبت خانوادگی شوهرهای دو یا چند خواهر. *خاله‌ی علی به تازگی ازدواج کرده است. شوهر خاله‌ی علی باجناقِ پدرِ علی است.*

•باجه
(اسم)
محلِ فروش بلیت. *برای این که سوار اتوبوس بشویم، از باجه بلیت خریدیم.*

• باختَر
(اسم)
مغرب.
متضاد: خاور.

• باختَن
(فعل)
شکست خوردن در مسابقه یا بازی.
در فوتبال دیروز تیم ما به حریف باخت.
متضادَ: بُردن.

• باد[1]
(اسم)
حرکت هوا وقتی که جابه‌جا می‌شود.
پنجره‌ها بر اثر وزش باد به هم خوردند.

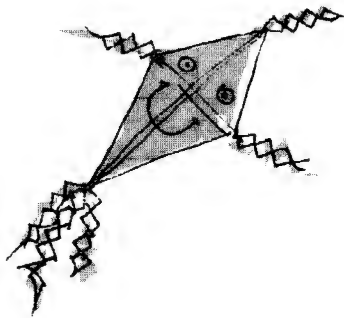
• باد[2]
(اسم)
ورم و برآمدگی روی بدن بر اثر ضربه یا زخم. *فکر می‌کنم باد روی مچ دستم کمتر شده است.*
(فعل)
بادکردن: *جای ضربه‌ای که به دست خورده باد کرده است.*

• بادام
(اسم)
دانه‌ی خوراکی با پوست قهوه‌ای رنگ که معمولاً به عنوان یکی از مغزهای آجیل استفاده می‌شود.

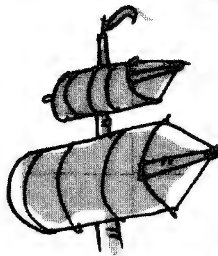


• بادام زَمینی
(اسم)
دانه‌ی خوراکی و بیضی شکل که از آن روغن هم به دست می‌آورند.
مترادف: پسته‌شامی.

• بادبادَک
(اسم)
نوعی وسیله‌ی بازی که از کاغذ و گاهی حصیر ساخته می‌شود و آن را با استفاده از نخ به هوا می‌فرستند. *کی می‌خواهی بادبادکت را هوا کنی؟*



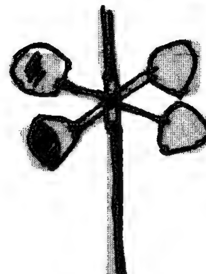
• بادبان
(اسم)
تکه پارچه‌ی بزرگی که به دکل قایق می‌بندند تا با انرژی باد قایق سریع‌تر حرکت کند.



• بادبِزَن
(اسم)
وسیله‌ای که با تکان دادن آن باد به وجود می‌آورند.



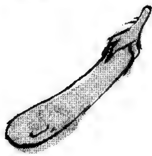
• بادسَنج
(اسم)
وسیله‌ای که با آن سرعت حرکت باد را اندازه می‌گیرند.



• بادکِش
(اسم)
بخشی از بدن بعضی از جانوران مثل زالو و هشت‌پا که به کمک آن به جایی می‌چسبند.

• بادکُنَک
(اسم)
کیسه‌ای لاستیکی که آن را پر از باد می‌کنند و بچه‌ها به عنوان اسباب بازی از آن استفاده می‌کنند.

• بادِنجان
(اسم)
گیاهی که میوه‌ی آن به شکل گرد یا دراز با پوستی سیاه یا بنفش است و در آشپزی به عنوان ماده‌ای غذایی استفاده می‌شود.
توضیح: بادنجان در زبان گفتاری بادمجان نوشته و تلفظ می‌شود.



• بادنَما
(اسم)
وسیله‌ای که جهت وزش باد را نشان می‌دهد.

• بادیه
(اسم)
کاسه‌ی بزرگ. *پدربزرگم دوست دارد در بادیه آش بخورد.*

• بار
(اسم)
آن چه که به کمک وسیله‌ای مانند ماشین، چرخ‌دستی و گاری یا بدون هیچ وسیله‌ای جابه‌جا می‌شود. *آقا، به من کمک می‌کنید این بار را به طبقه‌ی دوم ببرم؟*

• باران
(اسم)
قطره‌های آبی که از آسمان به زمین می‌بارد.

•باران‌سَنج
(اسم)
وسیله‌ای که با آن میزان بارش باران را اندازه‌گیری می‌کنند.

•بارانی
(اسم)
نوعی لباس که هنگام بارش باران می‌پوشند و آب به داخل آن نفوذ نمی‌کند.

•بارانی
(صفت)
هر روزی که هوا ابری است و از آسمان باران می‌بارد. *در هوای بارانی از خانه بیرون نمی‌رویم.*

•باربَر
(اسم)
کسی که کارش جابه‌جا کردن بار مردم است.

•باربَند
(اسم)
جای بستن یا نگه داشتن بار بر سقف یا پشت اتومبیل.

•باردار
(صفت)
هر انسان یا جانور ماده‌ای که بچه‌ای در شکم دارد. *من به زودی یک پسرعمو خواهم داشت، چون زن عمویم باردار است.*
مترادف: آبِستن، حامله.

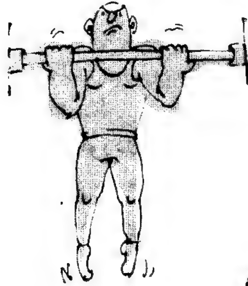
•بارداری
(اسم)
دوره‌ای که انسان یا جانور ماده فرزندی در شکم خود دارد.
مترادف: آبِستن، حامله.

•بارِز
(صفت)
هر چیزی که روشن و مشخص است. *مهمان‌دوستی و مهمان‌نوازی ویژگی بارزِ مردم ایران است.*
مترادف: آشکار، نمایان.

دوره‌های بارداری جانوران	
فیل	۲۰ ماه
زرافه	۱۵/۲ ماه
کرگدن	۱۵ ماه
نهنگ عنبر	۱۴ تا ۱۵ ماه
شتر	۱۳ ماه
لاما	۱۲ ماه
اسب/الاغ	۱۱/۵ ماه
نهنگ	۱۱ ماه
گاو	۹/۲ ماه
بز کوهی	۹ ماه
اورانگوتان	۸/۵ ماه
شمپانزه	۷/۵ ماه
خرس	۷ ماه
گوسفند	۵ ماه
ببر	۳/۵ ماه
یوزپلنگ	۳ ماه
گربه	۲ ماه
سگ / گرگ	۲ ماه
سنجاب	۱/۳ ماه
خرگوش	۱ ماه
موش	۲۵ روز

•بارِش
(اسم)
باریدن باران یا برف. *بر اثر بارش سنگین برف، راه‌ها بسته شده است.*

•بارفیکس
(اسم)
وسیله‌ای ورزشی به شکل یک میله‌ی افقی که در ارتفاع حدود دو متری از دو طرف محکم شده است و ورزشکار با گرفتن آن می‌تواند خود را بالا بکشد یا حرکات گوناگونی انجام دهد.



•بارَندگی
(اسم)
باریدن برف یا باران. *پس از بارندگی، هوا صاف و تمیز به نظر می‌رسد.*

•بارو
(اسم)
دیوار قلعه. *دزدها و راهزن‌ها نمی‌توانستند از باروهای قلعه بگذرند و وارد آن شوند.*

•باروت
(اسم)
گردی سیاه‌رنگ که به راحتی آتش می‌گیرد و در سلاح‌های جنگی استفاده می‌شود.

•باروَر
(صفت)
هرچیزی که دارای میوه یا نتیجه است. *همه‌ی درخت‌های باغ پدربزرگم بارور هستند و میوه‌های درشت و آبداری می‌دهند.*

•باری
(صفت)
مخصوص جابه‌جا کردن و بردن بار. *اسباب و اثاثیه‌مان را با یک ماشین باری به خانه‌ی جدید بردیم.*

•باریدَن
(فعل)
به مقدار زیاد از آسمان به طرف زمین فرو افتادن. *وقتی تگرگ می‌بارد، صدای تق‌تق دانه‌های آن آدم را می‌ترساند.*

ب

•باریک
(صفت)
دارای پهنا یا قطر کم. *این روبان خیلی پهن است. روبان باریک‌تری بگیر تا گل قشنگ‌تری درست کنیم.*
متضاد: پهن.

•باریک اَندام
(صفت)
هرکس که اندامی لاغر دارد.

•باز
(صفت)
۱. برعکس بسته. *پنجره باز است و هوا وارد اتاق می‌شود.*
۲. در حال کار. *فروشگاه از ساعت ۸ صبح باز است.*
متضاد: بسته.

•باز
(اسم)
پرنده‌ای با بال‌ها و چنگال‌هایی قوی که پرنده‌ها و حیوانات کوچک را شکار می‌کند. *در گذشته باز را برای شکار حیوانات و پرندگان تربیت می‌کردند.*

•بازار
(اسم)
کوچه‌ای که دو طرف آن مغازه است و بالای آن سقف دارد. *مادربزرگم همیشه به بازار می‌رود و از آن جا خرید می‌کند.*

•بازارچه
(اسم)
بازار کوچک.

•بازاری
(اسم)
فروشنده‌ای که در بازار دکان دارد. *معمولاً بازاری‌ها ثروت زیادی دارند.*
(صفت)
پدر دوستم بازاری است.

•بازتاب
(اسم)
برگشت نور. *وقتی آینه‌ای را در مقابل نور خورشید می‌گیرید، می‌توانید بازتاب آن را روی دیوار یا سقف اتاق ببینید.*
مترادف: انعکاس.

•بازداشت
(اسم)
کسی را به طور موقت زندانی کردن.
(فعل)
بازداشت کردن: *پلیس مردِ مُزاحم را بازداشت کرد.*

•بازداشتگاه
(اسم)
محل نگه‌داشتن بعضی از زندانی‌ها برای مدتی کوتاه.

•بازدَم
(اسم)
هوایی که هنگام تنفس بیرون می‌دهیم.
متضاد: دم.

•بازدید
(اسم)
۱. رفتن به خانه‌ی کسی که قبلاً به دیدن ما آمده است. *هفته‌ی پیش خاله نرگس به دیدن ما آمده بود، این هفته ما برای بازدید به خانه‌اش می‌رویم.*
۲. رفتن و دیدن جایی مانند موزه، پارک، اثر تاریخی و... *پس از بازدید از موزه‌ی ایران باستان با تمدن باستانی ایران بیشتر آشنا شدیم.*
(فعل)
بازدید کردن: *هفته‌ی آینده می‌خواهیم از موزه‌ی تاریخ طبیعی بازدید کنیم.*

•بازرِس
(اسم)
مأموری که به کارهای کارمندان یک اداره یا سازمان سرکشی می‌کند تا بداند آیا آن‌ها کارهایشان را درست انجام می‌دهند یا نه. *هفته‌ی گذشته یک بازرس به مدرسه‌ی ما آمد و از کلاس ما بازدید کرد.*

•بازَرگان
(اسم)
کسی که کارش خریدن کالایی به مقدار زیاد و فروختن آن به دیگران است.
مترادف: تاجِر.

•بازَرگانی
(اسم)
عمل خرید و فروش کالا به مقدار زیاد. *عمویم در یک شرکت بازرگانی کار می‌کند.*
مترادف: تجاری.

•بازگَشت
(اسم)
دوباره به جایی آمدن، برگشتن از جایی. *هنوز مدت زیادی از بازگشت شما نمی‌گذرد که دوباره می‌خواهید بروید.*

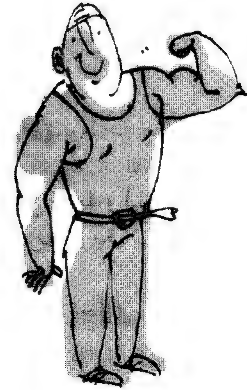
•بازگو
(اسم)
دوباره گفتن مطلبی که قبلاً گفته شده است.
(فعل)
بازگو کردن: *فرهاد نباید مشکل برادرش را پیش همه بازگو می‌کرد.*

•بازَنده
(صفت)
هرکس که در بازی یا مُسابقه باخته است. *بازیکن‌های تیم بازَنده خیلی ناراحت بودند.*
متضاد: بَرَنده.

•بازنِشَسته
(اسم)
کسی که پس از مدت زیادی کار کردن، دیگر کار نمی‌کند، اما حقوقش را می‌گیرد. *یکی از کارهای مهم دولت رسیدگی به امور بازنشسته‌ها است.*
(صفت)
پدر ناصر وقتی که به شصت سالگی رسید، بازنشسته شد.

ب

•بازو
(اسم)
قسمتی در دست بین آرنج و کتف.



•بازوبَند
(اسم)
چیزی که به منظور تزیین یا به‌عنوان علامت به بـازو می‌بندند. *بچه‌هایی که عضـو انتظامـات بـودند، یـک بازوبند انتظامات بسته بودند.*

•بازی
(اسم)
۱. سرگرمی لذت‌بخش. *لاله از بازی با عروسـک بیشتر خوشش می‌آید تا از بازی با طناب.*
۲. اِجرای نقشِ نمایشـی در سینما یا تئاتر. *از بازی اینَ هنرپیشه در فیلم‌های کمدی خیلی خوشم می‌آید.*
۳.اجرای مسـابقه‌ی ورزشی. *برادرم بازی تیم‌های قرمز و آبی را در استادیوم تماشا می‌کند.*
(فعل)
بازی کـردن: *بچه‌ها در حیاط بازی می‌کنند.*

•بازیافت
(اسم)
به دسـت آوردن مـواد مفیـد و قابل استفاده از چیزهای دور ریختنی.
(فعل)
بازیافـت کردن: *امـروزه تقریباً هر چیزی را می‌توانیم بازیافت کنیم.*

•بازیچه
(اسم)
وسـیله‌ای کـه با آن بـازی می‌کنند. *فرانک از قوطی شامپو به عنوان بازیچه استفاده می‌کند.*
مترادف:اسباب بازی.

•بازیکُن
(اسم)
عضو تیم ورزشـی. *آرزویم این است که یک روز بازیکن تیم ملی شوم.*

•بازیگَر
(اسم)
کسـی کـه در فیلم یـا نمایش بازی می‌کند. *خواهرم دلش می‌خواهد بازیگر معروف سینما شود.*

•بازیگوش
(صفت)
هرکس که دائماً بازی و شیطنت می‌کند. *مینو خیلی بازیگوش اسـت. هر لحظه با یک چیز ور می‌رود و با آن بازی می‌کند.*

•باستان
(صفت)
خیلی قدیم، زمان‌های خیلی دور. *با خواندن تاریخ ایران باستان با پادشاهان هخامنشی و اشکانی آشنا می‌شویم.*

•باستان‌شِناس
(اسم)
کـسـی کـه در عـلم باسـتان‌شناسی تخصص دارد.

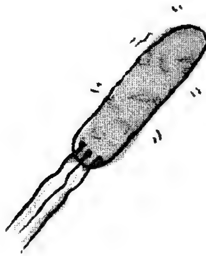
•باستان‌شِناسی
(اسم)
دانـشـی کـه بـه بررسـی علـمی آثـار باقی‌مانـده از زنـدگی انسـان در زمان‌های بسیار قدیم مانند لوحه‌های گلی، نقاشی‌های دیواری، ظروف و ... می‌پردازد.

•باستانی
(صفت)
متعلق به زمان‌های قدیم. *در ایران آثار باستانی زیادی وجود دارد.*

•باسلُق
(اسم)
نوعی شیرینی ایرانی که با نشاسته و شکر درست می‌شود. *معمولاً دانه‌هایی مانند گردو، پسته و بادام به باسلق اضافه می‌کنند.*

•باسَن
(اسم)
استخوان‌های زیر ستون مهره‌ها تا محل اتصال اسـتخوان‌های ران که به صورت برآمدگی در پایین کمر دیده می‌شود.
مترادف: نشیمنگاه.

•باسیل
(اسم)
نوعی باکتری به شکل دراز و کشیده که باعث بیماری‌هایی مانند سِل یا دیفتری در انسان می‌شود.



•باشگاه
(اسم)
محلـی برای جمع شـدن عده‌ای از افراد با هدفی معین مثل مهمانی یا تمرین ورزشـی. *هفته‌ی بعد برای عروسـی پسرخاله‌ام به باشگاه می‌رویم.*

•باطِل
(صفت)
بی‌فایـده و بی‌ارزش. *بـا ایـن فکر و خیال باطل نمی‌توانی کار درستی انجام دهی.*

•باطِن
(اسم)
درون آدم. *نمی‌دانم راست می‌گویی یا نه، من که از باطِنِ تو خبر ندارم.*
متضاد: ظاهِر.

• باعِث
(اسم)
آن چه که علت پیش آمدن اتفاق و حادثه‌ای است. *بدگویی‌های حمید باعِث دعوای سهراب و شهرام با هم دیگر شد.*
مترادف: سَبَب، عِلَّت.

• باغ
(اسم)
زمینی که در آن درخت یا گل‌های زیاد کاشته شده باشد. *پدربزرگ در بیرونِ شهر باغ میوه‌ی بزرگی خریده است.*

• باغبان
(اسم)
کسی که کارش نگه‌داری و مراقبت از باغ است.

• باغبانی
(اسم)
عمل نگه‌داری و مراقبت از درخت‌ها و گل‌های باغ. *من باغبانی را دوست دارم، چون عاشق گل‌ها و گیاهان هستم.*

• باغچه
(اسم)
زمین کوچکی که در آن درخت و گل می‌کارند. *ما در باغچه‌ی خانه‌مان یک درخت توت و یک درخت سیب داریم.*

• باغِ وَحش
(اسم)
پارکی که در آن جانورانی را از کشورها و سرزمین‌های مختلف جمع کرده‌اند و آن‌ها را برای مردم به تماشا گذاشته‌اند. *جانوران باغ‌وحش شهرِ ما در قفس به سر می‌برند.*

• بافتَن
(فعل)
در هم پیچیدن رشته‌های نخ با شیوه‌ای خاص برای به دست آوردن چیزی مانند فرش، پارچه، گونی یا لباس. *خواهر بزرگم برای من یک شال گردن بافته است.*

• بافتَنی
(اسم)
چیزی که با نخ کاموا و به کمک میل یا ماشین بافته می‌شود. *زمستان‌ها زیر پالتو یک ژاکت بافتنی می‌پوشم.*

• بافَندِگی
(اسم)
عمل بافتن. *مادر رضا از طریق بافندگی در خانه پول کمی به دست می‌آورد.*

• بافَنده
(اسم)
کسی که چیزی می‌بافد.

• باقالی
(اسم)
گیاهی دارای دانه‌هایی خوراکی در غلاف‌های سبز و کشیده. *غلاف و دانه‌های باقالی از لوبیا بزرگ‌تر است.*
متضاد: باقالی را به صورت باقلا هم می‌نویسند.



• باقالی پُلو
(اسم)
نوعی پلوی ایرانی که با دانه‌های خوراکی باقالی و شوید پخته می‌شود.

• باقِلا
(اسم)
باقالی.

• باقلَوا
(اسم)
نوعی شیرینی ایرانی که با آرد، روغن، خاکه‌ی قند و مغز بادام و پسته درست می‌شود.

• باقی‌مانده
(اسم)
آن چه پس از استفاده از چیزی یا پس از انجام شدن کاری به جای می‌ماند. *باقی‌مانده‌ی غذا را در یخچال بگذار تا فاسد نشود.*

• باک[1]
(اسم)
ترس، وحشت. *از دشمن دانا باکی نداریم، از دوست نادان می‌ترسیم.*

• باک[2]
(اسم)
بخشی از موتورسیکلت یا اتومبیل که در آن بنزین می‌ریزند. *پیش از سفر باک را باید پر کنیم.*

• باکتِری
(اسم)
موجود زنده‌ی بسیار ریزی که فقط با میکروسکوپ دیده می‌شود. *بعضی از باکتری‌ها برای سلامتی انسان خیلی خطرناکند.*

• باکتِری‌شِناسی
(اسم)
دانشی که به مطالعه و بررسی انواع باکتری‌ها می‌پردازد.

• باگِت
(اسم)
نوعی نان لوله‌ای شکل و دراز.

• بال
(اسم)
۱. بخشی از بدن پرندگان یا حشرات که برای پرواز به آن‌ها کمک می‌کند.
۲. بخش ثابت و غیر متحرک در دو طرف هواپیما که باعث می‌شود هواپیما در آسمان در حالت تعادل قرار بگیرد و به چپ و راست نگردد.



• بالا
(اسم)
چیزی یا جایی که نسبت به بقیه ارتفاع بیشتری دارد. *آن بالا را نگاه کن، ابرها خیلی قشنگند.*
متضاد: پایین.

ب

• بالاتَنه
(اسم)
بالای تنه، از کمر به بالا.

• بِالاَخَره
(قید)
سرانجام، عاقبت. *بالاخره با دوستت آشتی کردی؟*

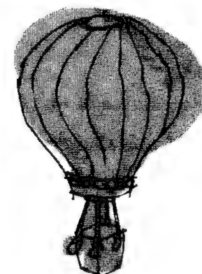
• بالِش
(اسم)
کیسه‌ای که هنگام خواب زیر سر می‌گذارند. معمولاً *داخل بالش با پر یا پارچه یا پشم شیشه پر می‌شود.*
توضیح: به بالش، بالشت هم گفته می‌شود.



• بالِغ
(صفت)
هرکس که به طور کامل رشد کرده و بزرگ شده است.

• بالکُن
(اسم)
ایوان کوچکی که از دیوار بیرونی خانه کمی جلوتر آمده است و از طریق در یا پنجره‌ای می‌توان روی آن رفت. *چند تا گلدان در بالکن گذاشته‌ام.*

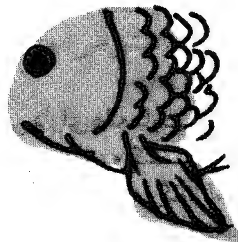
• بالُن
(اسم)
بادکنک بسیار بزرگی که از آن به عنوان وسیله‌ای برای پرواز در آسمان استفاده می‌شود.



• بالِن
(اسم)
نهنگ، وال.

• بالَنگ
(اسم)
میوه‌ای از نوع مرکبات که معمولاً از آن برای درست کردن مربا استفاده می‌کنند.

• باله
(اسم)
بخشی از بدن ماهی‌ها برای شنا در آب.



• بالیدَن
(فعل)
احساس غرور و افتخار کردن. *چون او تنها کسی بود که در کلاس نمره‌ی بیست آورده بود، خیلی به خودش می‌بالید.*

• بالین
(اسم)
آن چه هنگام خواب زیر سر می‌گذارند.
مترادف: بالِش.
توضیح: این واژه معمولاً در آثار ادبی استفاده می‌شود.

• بام
(اسم)
سطح بیرونی سقف خانه که رو به آسمان است. *آنتن تلویزیون خود را بر بام خانه نصب کنید تا تصویر بهتری داشته باشید.*
مترادف: پشت‌بام.

• بامبو
(اسم)
خیزران.

• بامداد
(اسم)
صبح. *زنگ مدرسه ساعت ۸ بامداد می‌خورد.*

• بامیه
(اسم)
گیاهی با میوه‌ی سبز رنگ خوراکی که با آن غذا درست می‌کنند.

• بامیه
(اسم)
نوعی شیرینی ایرانی که با آرد، روغن، تخم‌مرغ و شکر درست می‌شود.

• باند
(اسم)
۱. زمین مخصوص فرود آمدن یا برخاستن هواپیما.
۲. نوار مخصوص بستن روی زخم. *با گاز استریل و باند، زخم دستش را بستم.*

• بانک
(اسم)
اداره‌ای که مردم پول خود را به آن‌جا می‌سپارند تا از آن نگه‌داری شود و هنگام نیاز، آن را پس بگیرند.

• بانکداری
(اسم)
دانش و تخصص اداره‌ی بانک و فعالیت‌های مربوط به آن.

• بانگ
(اسم)
صدای بلند. *صبح‌ها بانگ قوقولی قوقوی خروس همسایه به خانه‌های اطراف می‌رسد.*
مترادف: فریاد.

• بانو
(اسم)
کلمه‌ای که برای احترام گذاشتن به ابتدا یا انتهای نام زن‌ها اضافه می‌شود. *وقتی که بانو پروین اعتصامی از دنیا رفت، فقط ۳۵ سال داشت.*

• بانی
(اسم)
کسی که باعث انجام کاری می‌شود. *شما بانی این درمانگاه را می‌شناسید؟*
مترادف: بنیان‌گذار.

• باوَر
(اسم)
نظر یا عقیده‌ی یک یا چند نفر. *به باور بعضی از مردم، سیزده عدد نحسی است.*
(فعل)
باور کردن: *می‌گویی من دروغ‌های تو را باور کنم؟*

• بایَد
(قید)
واژه‌ای که برای نشان دادن اجبار در انجام کاری به کار می‌رود. *ما باید ساعت هشت در مدرسه باشیم، وگرنه زنگ می‌خورد و راهمان نمی‌دهند.*

• بایِر
(صفت)
هر زمینی که مستعد کشاورزی است، اما در آن کار کشاورزی انجام نشده‌است. *بیرون از شهر زمین‌های بایر زیادی پیدا می‌شود.*

• بایِگانی
(اسم)
بخشی از یک اداره که در آن از پرونده‌ها، سندها، کاغذهای مهم، عکس‌ها و فیلم‌ها نگه‌داری می‌شود.
(فعل)
بایِگانی کردن: *خانم دفتردار پرونده‌های همه‌ی بچه‌ها را در کمد بایگانی می‌کند.*

• بَبر
(اسم)

جانور پستاندار و گوشت‌خوارِ جنگل‌ها و بیشه‌های آسیا با پوست راه‌راهِ زرد و سیاه. *ببر جانوری درنده و قوی از خانواده‌ی گربه‌سان‌هاست.*

• بَبَعی
(اسم)
گوسفند در زبان کودکان.

• بُت
(اسم)
مجسمه‌ای از انسان یا حیوان یا هر چیز دیگر که به دست شخص یا اشخاصی ساخته شده و بعضی از آدم‌ها آن را به عنوان خدا می‌پرستند.

• بُت‌پَرَست
(اسم)
کسی که بت می‌پرستد. *بت‌پرست‌ها مسلمانان را از شهر خود بیرون کردند.*

• بُت‌خانه
(اسم)
جای نگه‌داری از بت‌ها و پرستیدن آن‌ها.

• بِتون
(اسم)
مخلوط سیمان، ماسه و آب که در ساختمان سازی استفاده می‌شود و پس از خشک شدن بسیار سخت و محکم می‌شود.

• بَچّگانه
(قید)
مانند بچه‌ها. *چرا این آقا بچگانه حرف می‌زند؟*
(صفت)
مربوط و متعلق به بَچّه‌ها. *جواد لباس بَچّگانه پوشیده است.*

• بَچّه
(اسم)
۱. کسی که هنوز به نوجوانی یا بلوغ نرسیده است. *سعید هنوز بچه است و فقط شش سال دارد.*
۲. فرزندِ پدر و مادر. *بچه‌ی آقای جوادی بزرگ شده است و به دانشگاه می‌رود.*

• بَچّه‌زا
(صفت)
موجودی که برای تولید مثل بچه می‌زاید و مثل خزندگان یا پرندگان تخم نمی‌گذارد. *گاو موجودی بچه‌زاست.*

• بَحث
(اسم)
گفت و گویی که در آن دو یا چند نفر نظر خود را درباره‌ی موضوعی بیان می‌کنند. *شما هم مایلید در بحث ما شرکت کنید؟*
(فعل)
بحث کردن: *ما درباره‌ی مزه‌ی این بیسکویت خیلی بحث کردیم.*

• بُحران
(اسم)
وضعیت کاملاً سخت و خطرناک که به رسیدگی فوری نیاز دارد. *دود ماشین‌ها تنفس را سخت کرده است، ما در بحران آلودگی هوا به سر می‌بریم.*

• بُخار
(اسم)
گازی که بر اثر گرما از ماده‌ای بلند می‌شود و به هوا می‌رود. *وقتی که آب گرم می‌شود، به بخار آب تبدیل می‌شود.*

• بُخارپَز
(اسم)
وسیله‌ای که با آن غذا را به کمک گرمای بخار آب می‌پزند.

• بُخاری
(اسم)
وسیله‌ای که با استفاده از نفت، گاز، برق یا هیزم می‌تواند خانه یا مکان سرپوشیده‌ای را گرم کند.

• بَخت
(اسم)
مجموع اتفاق‌های خوب یا بد پیش‌بینی نشده‌ای که در زندگی یک شخص پیش می‌آید. *سندباد به دنبال بخت خود با کشتی به دریا رفت.*

مترادف: شانس، اقبال.

• بَخش
(اسم)
قسمتی از یک چیز یا یک جا. *من بخشی از تکالیفم را انجام داده‌ام، هنوز بخش دیگری از آن مانده است. شما هنوز بخش اصلی موزه را ندیده‌اند.*

• بَخشِش
(اسم)
۱. دادن گوشه‌ای از دارایی خود به دیگری. *هیچ وقت آدم‌ها بر اثر بخشش قسمتی از اموالشان بی چیز و فقیر نمی‌شوند.*
۲. گذشتن از خطای دیگران و نادیده گرفتن آن. *شما با بخشش خطای دیگران دوستی تان را با آن‌ها بیشتر می‌کنید.*

• بَخشَنده
(صفت)
۱. هرکس که چیزی را به دیگری می‌بخشد. *کسی نمی‌داند چرا پیر مرد خسیس در سال‌های آخر زندگی، آدم بخشنده‌ای شده بود و همه‌ی اموالش را به مردم فقیر می‌بخشید.*
متضاد: خسیس.
۲. هرکس که گناه دیگری را ببخشد. *خداوند بخشنده‌ی مهربان از گناهِ گناهکاران می‌گذرد.*

• بَخشیدن
(فعل)
۱. دادن بخشی از مال خود به دیگری. *کوروش جعبه‌ی مداد رنگی‌اش را به پسرک آدامس فروش بخشید.*
۲. نادیده گرفتن گناه دیگری و از دست او ناراحت نشدن. *از این که حرف زشتی زدم معذرت می‌خواهم و امیدوارم مرا ببخشی.*

• بُخور
(اسم)
آب یا ماده‌ای دارویی را حرارت دادن و بخار آن را تنفس کردن.

• بَخیل
(صفت)
خَسیس.

• بَخیه
(اسم)
۱. دوختن دو تکه پارچه با خط‌های بلند به‌طوری که به راحتی با دست شکافته می‌شود.
۲. دوختن بریدگی عمیق یا پارگی بخشی از بدن با وسایل پزشکی توسط پزشک متخصص.

• بَد
(صفت)
هر چیز یا هرکس که خوب و خوشایند نیست. *امروز نمره‌ی بدی گرفتم.*
(قید)
هر کاری که خوب انجام نشده است. *علی تازه گواهی‌نامه گرفته است و بد رانندگی می‌کند.*
مترادف: ناشایست، زشت، ناپسند.
متضاد: خوب.

• بَداَخلاق
(صفت)
هرکس که اخلاق و رفتار خوبی ندارد و دیگران از کارهای او راضی نیستند.
متضاد: خوش‌اخلاق.

• بَدبَخت
(صفت)
هرکس که زندگی خوبی ندارد و اتفاقات پیش‌بینی نشده‌ی ناخوشایند در زندگی‌اش فراوان بوده است. *گربه‌ی بدبخت به محض این که می‌خواست از وسط کوچه رد شود، ماشین همسایه‌مان رسید و پای چپش را له کرد.*
مترادف: بیچاره، بدشانس.
متضاد: خوشبخت، سعادتمند.

• بَدبَختی
(اسم)
در وضعیت بد و ناگواری به سر بردن. *پیرمرد که هیچ کس را نداشت از او نگه‌داری کند، با بدبختی زندگی می‌کرد.*
مترادف: بیچارگی.
متضاد: خوشبختی.

• بَدجِنس
(صفت)
هرکس که دائماً برای آدم‌ها نقشه‌های بد می‌کشد و دوست دارد دیگران را اذیت کند. *نگهبان بدجنس سر راه مردم نشسته بود و هرکس را که به باغ نزدیک می‌شد، می‌گرفت و در قلعه زندانی می‌کرد.*
مترادف: مهربان، خوب.

• بَدرَقه
(اسم)
برای خداحافظی از مهمان مقدار کمی از مسیر را به همراه او رفتن. *برای بدرقه‌ی شما تا دمِ در می‌آیم.*
(فعل)
بدرقه کردن: *شما را تا دَمِ در بدرقه می‌کنم.*

• بِدرود
(اسم)
خداحافظ.

• بَدقول
(صفت)
هرکس که به قول و گفته‌ی خود عمل نمی‌کند. *برادرم آدم بدقولی است. هیچ وقت به موقع، سر قرارش نمی‌آید.*

• بَدقولی
(اسم)
عمل نکردن به قول و گفته‌ی خود.
(فعل)
بدقولی کردن: *از این که بدقولی کردم ببخشید. کتابتان را باید دو روز زودتر می‌آوردم.*

• بَدَلی
(صفت)
هر چیزی که شبیه چیز اصل و پرارزش ساخته شده است، ولی ارزش بسیار کمتری دارد. *مگر مجبوری از جواهرات بدلی استفاده کنی؟*







اطلس قاره‌ها و کشورها







• بَدمینتون
(اسم)
ورزشی شبیه تنیس که در آن بازیکنان باید با ضربه‌های راکت، توپ سبکِ مخصوص این بازی را از بالای تور رد کنند.



• بَدَن
(اسم)
مجموع اندام یک موجود زنده شامل سر، گردن، تنه، دست‌ها و پاها.

• بَدنام
(صفت)
هرکس که در میان مردم به داشتن صفت بدی معروف شده است. *همسایه‌ی سر کوچه‌مان به خاطر دزدی‌اش خیلی بدنام شد.*

• بَدنامی
(اسم)
معروف شدن به عنوان آدم بد در میان مردم. *هیچ کس از بدنامی خوشش نمی‌آید.*

• بَدَنه
(اسم)
بخش ظاهری هر چیز که به راحتی دیده می‌شود. *در تصادف دیروز، بدنه‌ی اتومبیل پدرم به سختی آسیب دید.*

• بَدَوی
(صفت)
بیابان‌گرد. *در طول تاریخ، اقوام بدوی تمدن‌های زیادی را از بین برده‌اند.*

• بِدهکار
(صفت)
هرکس که باید پولی را به دیگری پس بدهد. *زری پنجاه تومان از مینو گرفته است، او پنجاه تومان به مینو بدهکار است.*
متضاد: طلبکار.

• بِدهی
(اسم)
پولی که باید به دیگری پرداخته شود؛ مخصوصاً پولی که بدهکار باید به طلبکار بپردازد. *بدهی زری به مینو پنجاه تومان است.*
(فعل)
بدهی داشتن: *زری به مینو پنجاه تومان بدهی دارد.*

• بَدی
(اسم)
کار خطا و آزاردهنده‌ای که کسی در حق دیگری انجام می‌دهد. *سعی می‌کنم بدی‌های او را فراموش کنم.*
مترادف: زشتی.
متضاد: خوبی.

• بَذر
(اسم)
دانه، تخم. *کمی بذر تربچه خریدیم و در خاک باغچه کاشتیم.*

• بَذراَفشانی
(اسم)
پاشیدنِ بذر در زمین زراعی. *پیش از بذرافشانی زمین را شُخم می‌زنند.*

• بَذله‌گو
(صفت)
هرکس که حرف‌های خنده‌آور می‌زند و دیگران را می‌خنداند. *دایی محمود آدم بذله‌گویی است، وقتی به مهمانی می‌آید، همه از حرف‌هایش می‌خندند.*

• بَر
(اسم)
خشکی، بیابان، قاره. *آسیا، اروپا، آفریقا، آمریکا و اقیانوسیه پنج بر اصلی زمین هستند.*

• بَرآمَدگی
(اسم)
برجستگی. *این برآمدگی‌های روی دستت مال چیست؟*

• بَرآوَردن
(فعل)
انجام دادن درخواست کسی. *من می‌توانم درخواست تو را برآورم، به شرط این که به حرف‌هایم گوش کنی.*

• بَرابَر
(صفت)
دو چیز هم‌شکل و هم اندازه و هم وزن. *مقدار غذای من با تو برابر است، اما نمی‌دانم چرا وزن من از تو بیشتر است.*
مترادف: مُساوی.
متضاد: نابرابر، نامساوی.

• بَرابَری
(اسم)
یکسان و هم‌شکل و هم اندازه بودن، برابر بودن. *برابری امتیاز دو گروه نشان می‌دهد که هر دو به یک اندازه آمادگی داشته‌اند.*
(فعل)
برابری داشتن: *امتیاز هر دو گروه با هم برابری دارد.*

• بَرادَر
(اسم)
پسری که با یک بچه‌ی دیگر، یک پدر و مادر دارد. *سعید برادر لیلا است. آن‌ها با پدر و مادرشان در خانه‌ی روبه‌روی خانه‌ی ما زندگی می‌کنند.*

• بَرادَرانه
(قید)
مانند برادر. *علی و مسعود دوستانی صمیمی هستند. آن‌ها برادرانه با هم صحبت می‌کنند.*

• بَرادَرزاده
(اسم)
فرزند برادر. *وقتی که عمو و برادرزاده*

ب

پیش هم می‌نشینند، معلوم می‌شود چقدر شبیه یک دیگرند.

• بَرادَری
(اسم)
دوستی و محبتی که در رفتار افراد دیده می‌شود. *بیا سعی کنیم هیچ وقت برادری‌مان را از دست ندهیم.*

• بُراده
(اسم)
تکه‌های ریز فلز یا چوب. *بعد از بریدن آهن با اره، براده‌هایش را با آهن‌ربا جمع کردم.*

• بَرازَنده
(صفت)
شایسته، مناسب. *سعی کنید بچه‌های برازنده‌ای باشید تا آموزگارتان به شما افتخار کند.*

• بَرافَراشتَن
(فعل)
بلند کردن. *صبح هنگامی که پرچم کشور را برمی‌افرازند، بچه‌ها سرود ملی ایران را می‌خوانند.*

• بَرافَروخته
(صفت)
هرکس که بر اثر گرما یا عصبانیت صورتش سرخ شده است. *چهره‌ی او از گرمای آتش برافروخته شده بود.*

• بَرّاق
(صفت)
هر چیزی که برق می‌زند و می‌درخشد. *پروین به آویزهای براق لوستر خیره شده بود.*
مترادف: درخشان.

• بُرّان
(صفت)
هرچیزی که به راحتی می‌بُرد. *چاقوی بُرّان را از جلوی دست بچه دور نگه‌دار.*
مترادف: تیز.
متضاد: کُند.

• بَرانداختَن
(فعل)
از قدرت انداختن و نابودکردن کسی یا کسانی. *آقا محمدخان قاجار با کشتن لطف‌علی خان زند، سلسله‌ی زندیان را برانداخت.*

• بِرانکار
(اسم)
تخت مخصوص خواباندن و حمل بیماران و زخمی‌ها. *زخمی‌های تصادف را با برانکار داخل آمبولانس‌ها گذاشتند.*

• بَرانگیختَن
(فعل)
علاقه‌ی کسی را برای انجام دادن کاری زیاد کردن. *وزیر پادشاه را برانگیخت تا مردهای جوان را به زندان بیندازد.*

• بَربَری
(اسم)
نوعی نان ایرانی گرد یا دراز که خمیر آن را با پارو کف تنوری در دیوار می‌گذارند تا بپزد.

• بَرپا
(صفت)
به حالت ایستاده روی پا. *تا موقعی که خانم معلم اجازه‌ی نشستن نداد، برپا بودیم.*
متضاد: بَرجا.

• بَرتر
(صفت)
بهتر، بالاتر. *در کلاس ما هرکس در دیکته نمره‌ی برتر را بیاورد، دفعه‌ی بعد به بقیه دیکته می‌گوید.*

• بُرج
(اسم)
۱. ساختمان خیلی بلند. *دایی من در طبقه‌ی نوزدهم یک برج زندگی می‌کند.*
۲. ساختمانیِ باریک و بلند که از آن برای نگهبانی و دیدن فاصله‌های دور استفاده می‌شود. *برادرم هنگام سربازی روزی شش ساعت بالای برج نگهبانی می‌داد.*

• بَرجا
(صفت)
به حالت ثابت در جای خود نشستن. *هر وقت خانم معلم به کلاس می‌آید، به ما دستور برجا می‌دهد تا سر جای خود بنشینیم.*
متضاد: بَرپا.

• بَرجِستِگی
(اسم)
در حالت بالاتر از سطح صاف قرار داشتن. *رشته کوه البرز برجستگی‌های شمالی ایران را تشکیل می‌دهد.*
متضاد: بَرآمدگی.

• بَرجِسته
(صفت)
۱. تکه‌ی بالا آمده از یک سطح صاف. *این دیوار کاملاً صاف نیست، وسط آن کمی برجسته است.*
مترادف: برآمده.
۲. بهتر از بقیه. *لادن زمانی دانش‌آموز برجسته‌ی کلاس ما است.*
مترادف: ممتاز.

• بَرچَسب
(اسم)
کاغذ کوچکی که روی اجناس می‌چسبانند و مشخصات کالا مانند نام، قیمت، کارخانه‌ی سازنده و... را روی آن می‌نویسند. *ببخشید آقا، برچسب این قوطی کنده شده است.*
مترادف: اِتیکت.

• بَرحسب
(حرف اضافه)
مطابق با. *فاصله‌ی خانه‌ی ما با خانه‌ی مادربزرگم ۳۵۰۰ متر است که برحسب کیلومتر می‌شود ۳/۵ کیلومتر.*

• بَرخاستن
(فعل)
بلند شدن از جای خود و ایستادن. *پروین به محض شنیدن صدای زنگ برخاست و در را باز کرد.*

•بَرخورد
(اسم)
خوردن چیزی به چیز دیگر، خوردن دو یا چند چیز به هم دیگر. براثر برخورد *اتومبیلی با تیرچراغ برق، راننده‌ی آن مجروح شد.*
(فعل)
برخورد کردن: *وسط چهارراه دو اتومبیل با هم برخورد کردند.*

•بَرخوردار
(صفت)
صاحب و دارای چیزی. *پدر او از ثروت زیادی برخوردار بود.*
مترادف: بهره‌مند.

•بَرخوردَن
(فعل)
۱. رو به رو شدن و دیدن. *در خیابان به گدایی برخوردیم که از ما پول می‌خواست.*
۲. از رفتار یا گفتار کسی احساس ناراحتی کردن. *وقتی دوستم دست خطم را مسخره کرد، به من برخورد.*

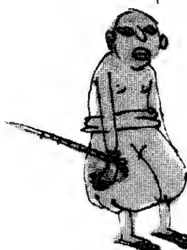
•بَرداشتَن
(فعل)
چیزی را از جای خود جدا کردن. *ساعت من روی میز بود، کی آن را برداشته است؟*

•بُردبار
(صفت)
هرکس که صبر و حوصله‌ی زیادی دارد. *نسرین دختر بردباری است، او اذیت‌های خواهر کوچکش را به خوبی تحمل می‌کند.*
مترادف: صَبور، پرحوصله، شکیبا.

•بَردِگی
(اسم)
اسیر دیگری بودن و بدون پول برای او کار کردن. *کارگرها کار می‌کنند تا پول بگیرند، قرار نیست آن‌ها بردگی شما را بکنند.*

•بُردَن
(فعل)
۱. چیزی را برداشتن و به جای دیگری رساندن. *دایی جواد صندلی‌ها را به آشپزخانه برد.*
۲. پیروز شدن. *شما خوب بازی کردید، ولی بازی را نبردید.*

•بَرده
(اسم)
انسانی که توسط کس دیگری خریده یا فروخته می‌شد و فقط به دستور صاحبش می‌توانست کاری انجام بدهد.
مترادف: بنده، غلام.



•بَرده‌دار
(اسم)
کسی که دارای برده است.

•بَررِسی
(اسم)
مطالعه، تحقیق و جست و جو درباره‌ی مسئله‌ای با دقت زیاد. *پس از یک هفته بررسی، ما تصمیم گرفتیم یک روزنامه‌ی دیواری درست کنیم.*
(فعل)
بررسی کردن: *شما می‌توانید تغییر شکل ماه را در شب‌های مختلف بررسی کنید.*

•بَرزِگر
(اسم)
کسی که در مزرعه کار می‌کند.
مترادف: کشاورز، دهقان.

•بِرزِنت
(اسم)
پارچه‌ی کُلُفت و محکمی که با آن چادر، کوله‌پشتی، روکش کولر یا اتومبیل می‌دوزند.

•بُرَس
(اسم)
وسیله‌ای برای نظافت، آرایش و تمیز کردن که موها یا دندانه‌های زیاد دارد.



•بُرِش
(اسم)
تکه‌ای از چیزی که بریده شده‌است. *یک برش کیک به علی بده.*

•بِرِشته
(صفت)
هرچیزی که زیاد حرارت دیده و به رنگ قهوه‌ای در آمده است. *از نانوایی دو تا نان برشته خریدیم.*

•بَرشِمُردَن
(فعل)
یکی یکی نام بردن و به حساب آوردن. *ویژگی‌های پرندگان و تفاوت‌های آن‌ها با پستانداران را برشمارید.*

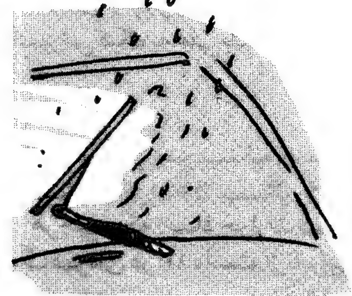
•بَرطَرَف
(اسم)
ناپدید شدن و از بین رفتن چیزی. *از امروز صبح تب نسرین برطرف شده است.*

•بَرعَکس
(حرف اضافه)
متضاد، بر ضد، برخلاف. *تو برعکس نسرین خیلی تنبل هستی، نسرین واقعاً زرنگ است.*

•بَرف
(اسم)
دانه‌های یخ‌زده‌ی بخار آب که در هوای خیلی سرد از آسمان می‌بارد. *زمستان زیاد برف می‌بارد.*

• بَرف‌بازی
(اسم)
بازی با برف، مخصوصاً گلوله کردن و پرت کردن آن به طرف دیگران. *روی زمین حسابی برف نشسته است، برویم برف بازی.*

• بَرف پاک کُن
(اسم)
وسیله‌ای روی شیشه‌ی جلو یا عقب اتومبیل برای پاک کردن باران یا برف و تمیز کردن آن.



• بَرفَک
(اسم)
۱. دانه‌های یخ‌زده‌ی بخار آب که در جایخی یخچال تشکیل می‌شود.
۲. دانه‌های سفید یا خاکستری که گاهی روی صفحه‌ی تلویزیون دیده می‌شود و مانع نمایش تصویر صاف آن می‌شود. *تلویزیون پر از برفک است؛ شاید آنتن درست تنظیم نشده باشد.*
۳. نوعی بیماری که به صورت دانه‌هایی سفید در دهان و روی زبان نوزادان دیده می‌شود.

• بَرق
(اسم)
۱. نیرویی که در سیم جریان دارد و می‌تواند حرکت، گرما یا نور تولید کند. *لامپ با نیروی برق روشن می‌شود.*
مترادف: الکتریسیته.
۲. نوری که بر اثر برخورد ابرها به وجود می‌آید. *وقتی رعد و برق می‌شود، اول برق را می‌بینیم، بعد رعد را می‌شنویم.*
مترادف: آذرخش، صاعقه.

• بَرق‌آسا
(قید)
تند و تیز مانند برق. *یوزپلنگ چنان برق‌آسا به دنبال شکار می‌رود که ظرف یک دقیقه آن را به دست می‌آورد.*

• بَرقَرار
(صفت)
تعیین شده، قرار گرفته، به وجود آمده، پابرجا. *باید امیدوار باشیم همه‌ی جنگ‌ها و دشمنی‌ها از بین برود و به جای آن صلح و دوستی برقرار شود.*

• بَرق‌کار
(اسم)
کسی که کارش تعمیر یا نصب وسایل برقی است.

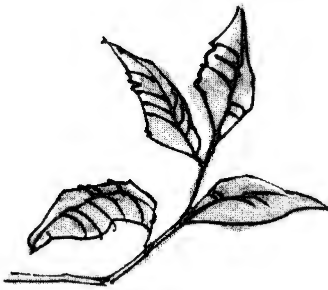
• بَرق‌گِرِفتِگی
(اسم)
عبور جریان برق از بدن انسان یا جانور. *سیم‌کش ساختمان بر اثر برق‌گرفتگی جان خود را از دست داد.*

• بَرق‌گیر
(اسم)
میله‌ای فلزی که بالای ساختمان‌های بلند نصب می‌شود تا هنگام رعد و برق، برق را به زمین منتقل کند و به ساختمان آسیب نرسد.

• بِرِکَت
(اسم)
زیادی آن چیزی که باعث آسایش زندگی و سعادت است. *خدا به مال شما برکت بدهد.*

• بِرکه
(اسم)
گودال کم عمق با وسعت کم که در آن آب جمع شده است. *در برکه نیلوفرهای زیبایی روییده بود.*

• بَرگ
(اسم)
بخشی از گیاه که روی شاخه‌ها می‌روید. *در بهار، شاخه‌های درختان پر از برگ‌های سبز می‌شود.*



• بَرگَرداندن
(فعل)
۱. پس دادن. *تا آخر هفته کتابت را برمی‌گردانم.*
۲. پشت و رو کردن. *مینا پیراهن را برگرداند و دید پشت آن یک لکه جوهر افتاده است.*

• بَرگُزار
(صفت)
انجام شده، اجرا شده. *دیروز انتخابات نماینده‌های کلاس‌ها برگزار شد.*
(فعل)
برگزار کردن: *دانش‌آموزان مدرسه به کمک آقای ناظم انتخابات را برگزار کردند.*

• بَرگُزاری
(اسم)
انجام شدن و به پایان رسیدن کاری. *آقای مدیر پس از برگزاری انتخابات نام نماینده‌های کلاس را اعلام کرد.*

• بَرگُزیدن
(فعل)
چیزی را از بین چیزهای دیگر پسندیدن و جدا کردن. *امروز می‌خواهیم بهترین انشای کلاس را برگزینیم.*
مترادف: انتخاب کردن.

• بَرگُزیده
(صفت)
هر کس یا هر چیزی که به عنوان بهترین انتخاب می‌شود؛ *دانش‌آموز برگزیده.*

مترادف: منتخب.

• **بَرگَشتَن**
(فعل)
دوباره به جای اول خود رفتن. *وقتی علی به سر کوچه رسید، یادش افتاد که خودکارش را برنداشته است، بنابراین به خانه برگشت تا آن را در کیفش بگذارد.*

• **بَرگه**
(اسم)
۱. کاغذ یا مقوای کوچکی که روی آن یادداشت می‌کنند.
۲. تکه‌هایی از میوه‌ی خشک‌شده مانند هلو و زردآلو.

• **بِرلیان**
(اسم)
الماس تراشیده و درخشان.

• **بُرنا**
(صفت)
جوان. *نمی‌دانستیم آقای جوادی چنین فرزند برنایی دارد.*

• **بَرنامه**
(اسم)
فهرست کارها و وظیفه‌هایی که از قبل معلوم شده است و آدم باید آن‌ها را انجام دهد. *من از برنامه‌ی کلاسمان راضی نیستم؛ شنبه‌ها چهار ساعت ریاضی داریم.*

• **بِرِنج**[1]
(اسم)
گیاهی که در مناطق گرم و مرطوب و در زمین‌های پرآبی به نام شالیزار می‌روید و دانه‌های آن از مواد غذایی مهم است.

• **بِرِنج**[2]
(اسم)
فلزی معمولاً زرد رنگ که از ترکیب دو فلز مس و روی به دست می‌آید و غالباً برای ساختن سماور و ظروف گوناگون استفاده می‌شود.

• **بِرِنجَک**
(اسم)
یکی از تنقلات ایرانیان به صورت برنج بو داده.

• **بَرَنده**
(صفت)
هرکس که در یک مسابقه یا مبارزه پیروز می‌شود. *هرکس به سؤال من زودتر جواب بدهد، برنده است.*
متضاد: بازنده.

• **بُرَّنده**
(صفت)
هر چیزی که به راحتی می‌برد؛ *تیغ برنده، چاقوی برنده.*
مترادف: تیز، بران.
متضاد: کُند.

• **بُرُنز**
(اسم)
فلزی که از ترکیب دو فلز مس و قلع به دست می‌آید و معمولاً برای ساختن وسایل زینتی یا مجسمه‌ها استفاده می‌شود.
مترادف: مَفرغ.

• **بُرودَت**
(اسم)
سرما، سردی. *امروز رادیو اعلام کرد که تا پایان هفته از برودت هوا کم می‌شود.*

• **بُروز**
(اسم)
پیدا شدن، ظاهر شدن. *پس از بروز اختلاف بین من و برادرم، مدتی با هم قهر بودیم.*
(فعل)
بُروز کردن: *اجازه نده بین تو و دوستانت کینه و دشمنی بروز کند.*

• **بُرومَند**
(صفت)
هرکس که خوب رشد کرده و بزرگ شده است. *پسر آقای حسینی جوان برومندی شده است.*
مترادف: رشید.

• **بَرّه**
(اسم)
بچه‌ی گوسفند، بچّه‌ی آهو.

• **بُرهان**
(اسم)
دلیلی که برای ثابت کردن درستی یا نادرستی سخنی گفته می‌شود. *با کدام برهان می‌گویی سال آینده با کم آبی شدیدی روبه‌رو می‌شویم.*

• **بِرَهمایی**
(اسم)
پیرو دین هندو که از دین‌های قدیم سرزمین هند است.

• **بِرَهمن**
(اسم)
روحانی و رهبر دین برهمایی.

• **بِرَهنه**
(صفت)
هرکس که لباس به تن ندارد.
مترادف: لخت، عریان.
متضاد: پوشیده.

• **بَرَهوت**
(صفت)
هر جای بدون آب و گیاه و موجود جنبنده. *یک بار تک و تنها در بیابان برهوت گیر افتادم.*

• **بَری**
(صفت)
هرکس که گناهی نکرده است. *دوستم از هر خطایی بری است، شیشه را من شکستم، نه او.*
مترادف: بی‌گناه، پاک.

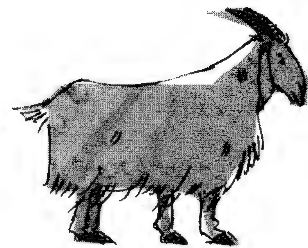
• **بِریان**
(صفت)
به طور مستقیم روی آتش پخته شده. *سفارش دادم مرغ بریان بیاورند.*
مترادف: کباب، برشته.
(فعل)
بریان کردن: *چند تکه گوشت را روی*

ب

آتش بریان کردیم.

• بُریدن
(فعل)
جدا کردن و فاصله انداختن با وسیله‌ای تیز. *باغبان شاخه‌ی این درخت را با اره برید.*

• بُز
(اسم)
جانور پستاندار و علف‌خوار اهلی دارای شاخ و سُم. معمولاً از گوشت، شیر و موی بز استفاده می‌شود.



• بَزّاز
(اسم)
پارچه فروش.

• بُزاق
(اسم)
آب دهان.

• بُزباش
(اسم)
آبگوشتی که در آن سبزی می‌ریزند.

• بُزدِل
(صفت)
هر کسی که خیلی می‌ترسد. مجید به مراد گفت: «من دوست بزدل نمی‌خواهم.»
مترادف: ترسو.
متضاد: شجاع، نترس.

• بُزُرگ
(صفت)
۱. دارای اندازه‌های زیاد، هر چیزی که حجم زیادی دارد. *ما در باغچه‌مان درخت بزرگی داریم.*
۲. کسی که دیگر کودک نیست. *وقتی بزرگ شوی می‌خواهی چه کاره بشوی؟*
۳. هر کس که توانایی و خصوصیات بسیار خوب و مهمی دارد. *فردوسی شاعر بزرگ ایران است.*

• بُزُرگراه
(اسم)
خیابان یا جاده‌ی پهنی که از وسط به دو قسمت رفت و برگشت تقسیم شده و در هر طرف چند خط موازی کشیده شده است تا اتومبیل‌ها بتوانند درمیان این خط‌ها حرکت کنند.
مترادف: آزادراه، اتوبان.

• بُزُرگ سال
(صفت)
هر کس که دیگر کودک یا نوجوان نیست. *این بچه فقط چهار سال دارد، نباید از داروی آدم‌های بزرگ‌سال استفاده کند.*

• بُزُرگوار
(صفت)
هر کس که دارای احترام و خصوصیات خوب مانند بخشندگی، دانش و خوش رفتاری است. *شما که این قدر بزرگوار هستید، گناه من را ببخشید.*

• بُزُرگی
(اسم)
بزرگ بودن. *آخر چرا کیف به این بزرگی خریدی؟*

• بُزغاله
(اسم)
بچه‌ی بز، بزی که هنوز بزرگ نشده‌است.

• بَزَک
(اسم)
با استفاده از چیزهای مختلف آرایش کردن.
(فعل)
بَزَک کردن: *ناهید با چند تا خودکار و ماژیک عروسکش را بزک کرده بود.*

• بَزم
(اسم)
مهمانی، جشن.

• بُزمَجه
(اسم)
سوسمار.

• بِزهکار
(اسم)
کسی که عملی انجام داده است که جرم به حساب می‌آید. *بزهکاران را به زندان می‌اندازند.*
مترادف: مُجرِم، گناهکار.

• بَس
(صفت)
کافی. *حرف زدن بس است، باید کاری بکنیم.*

• بَساط
(اسم)
لوازم و چیزهای ریز و درشتی که برای انجام‌دادن کاری لازم است. *بساط درست کردن آبگوشت، از جمله گوشت‌کوب را تهیه کردیم.*

• بَساوایی
(اسم)
حسی که به کمک پوست، بدن می‌تواند نرمی یا زبری، گرما یا سرما و صافی یا ناصافی چیزها را بشناسد.
مترادف: لامِسه.

• بَستَر
(اسم)
جای خوابیدن و استراحت کردن.
مترادف: رخت‌خواب.

• بَستَری
(اسم)
خوابیدن در رخت‌خواب به علت

بیماری. *به علت سرماخوردگی دو روز بستری بودم.*

• **بَستگان**
(اسم)
فامیل، خویشاوندان. *پیش از رفتن به سفر با همه‌ی بستگان خداحافظی می‌کنیم.*

• **بَستَن**
(فعل)
۱. گرفتن راه یا گذرگاه به کمک در. *موقع رفتن در را بستم.*
متضاد: باز کردن.
۲. با چیزی مانند طناب یا نخ چیزی را گره زدن. *علی کتاب‌ها را روی هم گذاشت و با نخ بست.*

• **بَستَنی**
(اسم)
خوراکی شیرین که با شیر و خامه و تخم‌مرغ و شکر به‌صورت سرد و منجمد درست می‌شود. *نسرین بستنی شکلاتی دوست دارد.*

• **بَسته**
(اسم)
یک یا چند چیز که در یک قوطی یا جعبه قرار داده شده است. *می‌خواهم یک بسته مداد رنگی به دوستم هدیه کنم.*

• **بَسته‌بَندی**
(اسم)
کالایی را به صورت بسته درآوردن. *امروزه شما می‌توانید هرچیزی را به صورت بسته‌بندی بخرید.*
(فعل)
بسته‌بندی کردن: *فروشنده لوازمی را که خریده بودیم، بسته‌بندی کرد.*

• **بَسکِتبال**
(اسم)
ورزشی بین دو گروه پنج نفری که هر یک سعی می‌کند توپ را به دفعات بیشتر در سبد حریف بیندازد.

• **بَسی**
(قید)
بسیار، خیلی زیاد.
بسی رنج بردم در این سال سی
عجم زنده کردم بدین پارسی.
«فردوسی»
توضیح: این واژه در شعر و ادبیات به کار می‌رود.

• **بسیار**
(قید)
خیلی زیاد، به مقدار زیاد. *پیرمرد بسیار کار دارد و وقت اندک.*

• **بَسیج**
(اسم)
آماده کردن، جمع کردن نیروها و لوازم.
(فعل)
بسیج کردن: *برای تمیز کردن کوچه و در و دیوار محله، بچه‌های کوچه را بسیج کردیم.*

• **بَشّاش**
(صفت)
هر کس که معمولاً شاد و با نشاط است. *فقط امروز خوشحال و سرحال هستی یا همیشه این قدر بشاشی؟*
متضاد: ناراحت.

• **بَشَر**
(اسم)
آدم، انسان.

• **بَشَردوست**
(صفت)
هرکس که همه‌ی مردم را دوست دارد و بین هیچ یک از افراد بشر هیچ فرقی نمی‌گذارد.
مترادف: نوع دوست.

• **بَشَریّت**
(اسم)
نوع بشر، نوع انسان. *برای حفظ و سلامتی بشریت باید جنگ، فقر و آلودگی را از بین برد.*

• **بُشقاب**
(اسم)
ظرف غذاخوری کم عمق با لبه‌ی کوتاه.

• **بُشقاب پَرَنده**
(اسم)
ماشین پرنده‌ی بزرگی شبیه بشقاب که بعضی‌ها ادعا می‌کنند آن را در آسمان دیده‌اند و به اعتقاد بعضی‌ها حامل موجودات غیر زمینی است.

• **بِشکَن**
(اسم)
صدایی که بر اثر زدن انگشتان دست به هم‌دیگر تولید می‌شود.

• **بُشکه**
(اسم)
ظرف بزرگ استوانه‌ای که معمولاً برای نگه‌داری و جابه‌جا کردن مواد مایع استفاده می‌شود.

• **بَصیر**
(صفت)
دارای آگاهی و دانش. *فقط یک آدم بَصیر می‌تواند مشکلات تو را حل کند.*
مترادف: خردمند، دانا.

• **بِضاعَت**
(اسم)
ثروت و دارایی. *این تاجر با بضاعت خود می‌تواند مشکلات چند خانواده را برطرف کند.*

• **بِطالَت**
(اسم)
بی‌کاری و تنبلی. *ما می‌کوشیم وقتمان را به بطالت نگذرانیم.*

• **بُطری**
(اسم)
ظرف استوانه‌ای شکل شیشه‌ای یا پلاستیکی با دهانه‌ی تنگ مخصوص نگه‌داری یا جابه‌جا کردن مایعات. *یک بطری شیر خریدم.*

• بَطن
(اسم)
درون، داخل هر چیز. *دقیق‌تر نگاه کن تا از بطن ماجرا سر در بیاوری.*

• بَع بَع
(صوت)
صدای گوسفند. *وقتی صدای بع‌بع گوسفندها را شنیدم، فهمیدم که واقعاً داریم به روستا نزدیک می‌شویم.*

• بِعثَت
(اسم)
برانگیخته شدن (به پیامبری)، قیام برای ارسال پیام خدا به مردم. *بیش از ۱۴۰۰ سال است که از بعثت پیامبر اسلام می‌گذرد.*

• بَعد
(قید)
واژه‌ای که نشان می‌دهد چیزی یا کسی به دنبال چیز یا شخص قبلی می‌آید. *تابستان بعد از بهار می‌آید. بعد از بهار، تابستان می‌آید.*

• بُعد
(اسم)
طول و عرض و ارتفاع. *وقتی که به تصویرهای سه بعدی نگاه می‌کنیم، احساس می‌کنیم که نقش‌های آن‌ها طول و عرض و ارتفاع دارند.*
جمع: اَبعاد.

• بَعداً
(قید)
زمانی دیگر، پس از این، آینده. *بعداً می‌گویم چرا دیر آمدم.*

• بَعضی
(اسم)
تعدادی یا مقداری از چیزی. *بعضی از بچه‌ها به جای کیف از کلاسُر استفاده می‌کنند.*
مترادف: برخی، گروهی، قسمتی.

• بُغض
(اسم)
۱. کینه و دشمنی. *از روی بغض حرف نزن.*
۲. گرفتگی گلو بر اثر ناراحتی و غصه. *تا خواست حرف بزند، ناگهان بغضش ترکید و گریه کرد.*
(فعل)
بُغض کردن: *وقتی برادر بزرگم مرا دعوا کرد، بغض کردم و گوشه‌ای نشستم.*

• بَغَل
(اسم)
بخش بالایی بدن که زیر یا میان بازوها را شامل می‌شود. *مادر فرزند بیمارش را در بغل گرفته بود و به طرف مطب دکتر می‌دوید.*
مترادف: آغوش.
(فعل)
بغل کردن: *مادر بچه‌اش را بغل کرد و بوسید.*

• بَغَل دَستی
(اسم)
کسی که کنار کس دیگری نشسته است. *ناهید یک ورق از بغل دستی‌اش گرفت تا در آن چیزی بنویسد.*

• بَقا
(اسم)
باقی ماندن، به زندگی ادامه دادن. *دانش پزشکی به بقای عمر بیماران کمک زیادی کرده است.*

• بَقّال
(اسم)
کسی که در مغازه‌اش مواد مورد نیاز خانه مانند مواد غذایی (برنج، گندم، نخود و لوبیا، عدس، ماست، پنیر و...)، مواد شوینده (صابون، مایع ظرف‌شویی و...) و غیره را می‌فروشد.

• بَقّالی
(اسم)
مغازه‌ای که فروشنده‌اش بقّال است. *از بقالی یک شیشه مربا بخر.*

• بَقایا
(اسم)
بقیه‌ی آن چه مانده است. *بقایای زندگی مردم زمان‌های گذشته را در موزه‌ها نگه می‌دارند.*

• بُقچه
(اسم)
پارچه‌ای مربع شکل که در آن لباس یا چیزی دیگر می‌گذارند.

• بَلا
(اسم)
اتفاق سخت و وحشتناکی که باعث خرابی‌ها و بیچارگی‌های زیادی می‌شود. *زمین لرزه بلای بزرگی است که گه‌گاه زندگی آدم‌ها را تهدید می‌کند.*

• بَلال
(اسم)
ذرت رسیده و کباب شده روی آتش.

• بلبِشو
(صفت)
آشفته، نامنظم و نامرتب. *بعد از رفتن مهمان‌ها خانه‌مان بلبشو بود.*

• بُلبُل
(اسم)
پرنده‌ای کوچک به اندازه‌ی گنجشک با پشت قهوه‌ای و شکم خاکستری کم‌رنگ که صدای زیبایی دارد.



• بَلَد
(صفت)
هر کسی که دارای آگاهی یا مهارت است. *هنوز درس سوم علوم را بلد نیستم.*
مترادف: دانستن.

• بِلدِرچین
(اسم)
پرنده‌ای کوچک با دم کوتاه که در گندم‌زار لانه می‌سازد.

• بَلعیدن
(فعل)
فروبردن غذا از دهان به طرف معده. *حسین به قدری گرسنه بود که یک ساندویچ درسته را بلعید.*
مترادف: قورت دادن.

• بَلغور
(اسم)
دانه‌های خرد شده‌ی گندم یا جو که در پخت و پز استفاده می‌شود. *اگر بلغور جو بگیری، آش درست می‌کنم.*

• بُلَند
(صفت)
۱. هر چیزی که به طرف بالا کشیده شده است. *ما در باغچه‌مان درخت بلندی داریم.*
۲. هر چیزی که طول زیادی دارد و دراز است. *پدر چوب بلندی برداشت.*
۳. هر صدای قوی که به‌خوبی به گوش برسد. *صدای مجید خیلی بلند است.*
(فعل)
بلند شدن: *پدر یکهو بلند شد و از خانه بیرون رفت.*
مترادف: برخاستن.
(فعل)
بلند کردن: *مجید چمدان سنگین را به تنهایی بلند کرد. نسرین موهایش را بلند کرده است.*

• بُلَندگو
(اسم)
وسیله‌ای برای بلند کردن صدا. *صدای بلندگو گوش همه را کر کرد.*

• بُلَندی
(اسم)
جای بلند. *از روی آن بلندی تمام روستا دیده می‌شود.*

• بَلوا
(اسم)
آشفتگی و به هم ریختگی، هَرج و مَرج. *حدود پنجاه نفر در میدان شهر بلوایی به راه انداخته بودند.*

• بَلوچ
(اسم)
یکی از اقوام ایرانی که در بلوچستان زندگی می‌کنند.

• بُلور
(اسم)
۱. ظروف شیشه‌ای مانند لیوان، استکان، گلدان و...
۲. شیشه‌ی ظریف و درخشان که وقتی به آن می‌زنیم صدایی کشیده از آن بلند می‌شود.
مترادف: کریستال.

• بُلوز
(اسم)
لباسی بدون دکمه و بدون زیپ که بالای بدن را می‌پوشاند.

• بَلوط
(اسم)
درختی بزرگ با چوب محکم که میوه‌ی آن به همین نام خوانده می‌شود.

• بُلوغ
(اسم)
دوره‌ای از زندگی در حدود ۱۳ تا ۱۸ سالگی که بین کودکی و بزرگ‌سالی است.

• بِلیت
(اسم)
تکه کاغذی که برای سوار شدن به اتوبوس، مترو و هواپیما یا برای رفتن به سینما باید خرید. *پیش از این که وارد سالن سینما شویم، سه تا بلیت خریدیم.*

• بَم
(صفت)
هرنوع صدای کُلُفت. *برادر بزرگم لاغر است، اما صدای بمی دارد.*
متضاد: زیر.

• بُمب
(اسم)
وسیله‌ای جنگی که وقتی به جایی بخورد منفجر می‌شود. *بچه‌ها در خرابه‌ی شهر بمبی دیدند که از زمان جنگ باقی مانده بود، اما اتفاقاً منفجر نشده بود.*



• بُمباران
(اسم)
پشت سر هم بمب انداختن بر جایی. *هواپیماهای دشمن، پس از بمباران شهر، ویرانه‌ای بر جای گذاشتند.*
(فعل)
بمباران کردن: *در زمان جنگ، هواپیماهای عراقی بعضی از شهرهای ما را بمباران کردند.*

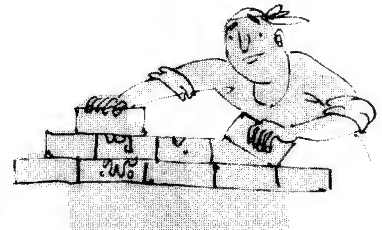
• بُمب‌اَفکَن
(اسم)
هواپیمایی که بمب‌های زیادی حمل می‌کند و با آن‌ها هدفش را بمباران می‌کند. *بمب‌افکن‌های دشمن ظرف چند دقیقه شهر را بمباران کردند.*

• بُن
(اسم)
تکه کاغذی که با دادن آن می‌توان کالایی را به صورت مجانی یا با قیمت کم دریافت کرد. *خواهر بهروز با بن کتابش سه تا کتاب خرید.*

• بَنا
(اسم)
هر ساختمانی مانند خانه، مسجد، مدرسه، برج و کتابخانه که به دست انسان ساخته شود. *برای دیدن بناهای تاریخی می‌توانید به شهرهایی مانند اصفهان یا یزد بروید.*

(فعل)
بنا کردن: *قرار است در نزدیکی خانه‌مان یک کتابخانه بنا کنند.*

• بَنّا
(اسم)
کسی که کارش ساختن بناست.
مترادف: کارگر ساختمان.



• بَنادِر
(اسم)
جمع بندر، بندرها.

• بَنّایی
(اسم)
ساختن یا تعمیر کردن یک بنا.

• بُن‌بَست
(اسم)
کوچه‌ای که انتهای آن بسته است و به جایی راه ندارد.

• بُنجُل
(صفت)
کالای کم ارزش و بی‌مصرف. *بعضی از اجناس بقالی سر کوچه‌مان بنجل است.*

• بَند
(اسم)
نخ یا طنابی که به چیزی یا جایی بسته شده است. *لباس‌ها را روی بند بیندازید.*

• بَندباز
(اسم)
کسی که با استفاده از بند یا طناب حرکاتی نمایشی مانند راه رفتن روی بند، آویزان شدن یا بالا رفتن از بند و... را انجام می‌دهد.

• بَندپایان
(اسم)
جانورانی بی‌مهره که پاهایشان بندبند است.

• بَندَر
(اسم)
جایی در کنار دریا برای توقف کشتی‌ها و قایق‌ها و بارگیری یا خالی کردن بار آن‌ها و پیاده یا سوار شدن مسافرها.
جمع: بَنادر.

• بَندِگی
(اسم)
اطاعت کردن و مانند بنده رفتار کردن.

• بَنده
(اسم)
کسی که در خدمت کس دیگری است و از او فرمان می‌برد.
مترادف: غلام، نوکر، برده.

• بَنده‌نَوازی
(اسم)
به خوبی و با مهربانی رفتار کردن با دیگران مخصوصاً با افراد زیردست.
(فعل)
بنده‌نوازی کردن: *با محبت‌هایتان بنده‌نوازی می‌کنید.*

• بِنزین
(اسم)
مایعی که به راحتی آتش می‌گیرد و از نفت به دست می‌آید. *بنزین ماشین دارد تمام می‌شود، زودتر به یک پمپ‌بنزین برویم.*
(فعل)
بنزین زدن: *پیش از این که از شهر خارج شویم، بنزین بزنیم تا بین راه نمانیم.*

• بُنشَن
(اسم)
دانه‌هایی خوراکی مانند نخود، لوبیا، عدس و ماش.

• بَنَفش
(اسم)
رنگی که از ترکیب رنگ‌های قرمز و آبی به دست می‌آید.
(صفت)
به هیچ وجه نمی‌خواهم در این لیوان بنفش آب بخورم.

• بَنَفشه
(اسم)
گلی معمولاً به رنگ بنفش با پنج گلبرگ که به‌عنوان گیاه زینتی در پارک‌ها و باغچه‌ها کاشته می‌شود.

• بُنگاه
(اسم)
جایی به صورت یک دفتر که صاحب آن در برابر کاری که انجام می‌دهد، پولی دریافت می‌کند. *ما خانه‌مان را به کمک این بنگاه خریدیم.*

• بُنیاد
(اسم)
پایه و اساس، اصل. *کار علی و دوستش از بنیاد خراب است.*

• بُنیادی
(صفت)
پایه‌ای، اساسی. *تربیت آدم‌های متخصص از وظایف بنیادی هر جامعه است.*

• بُنیان
(اسم)
اصل و اساس چیزی. *بنیان کتابخانه‌ی مدرسه‌ی ما از پولی بود که در آغاز سال، بچه‌های کلاس چهارم جمع‌آوری کردند.*
مترادف: اصل، بنیاد، پایه.

• بُنیان‌گذار
(اسم)
کسی که جایی را برای اولین بار تأسیس می‌کند. *دکتر علی‌اکبر سیاسی از مهم‌ترین بنیان‌گذاران دانشگاه تهران است.*
مترادف: بانی، مؤسس.

ب

• بو
(اسم)
چیزی که به کمک بینی حس می‌کنیم. *بوی نان تافتون با بوی نان سنگک خیلی فرق دارد.*

• بوآ
(اسم)
مار بزرگی به طول ۲ تا ۶ متر که زهر ندارد و طعمه‌ی خود را خفه می‌کند و می‌خورد.

• بوته
(اسم)
گیاهی با شاخه‌های نازک که قد آن کوتاه است. *مریم سطل در دست به دنبال بوته‌های تمشک می‌گردد.*

• بوتیک
(اسم)
مغازه‌ی لباس‌فروشی.

• بودجه
(اسم)
۱. مجموع درآمدها و خرج‌های یک خانواده یا یک سازمان یا یک کشور. *چون بودجه‌ی مدرسه‌ی ما کم است، خانم مدیر نمی‌تواند یک آزمایشگاه کوچک درست کند.*
۲. پولی که برای خریدن چیزی یا انجام دادن کاری کنار گذاشته می‌شود. *بودجه‌ی ما برای سفر به اصفهان کمتر از پانصد هزار تومان است.*

• بودن
(فعل)
۱. فعلی که وضع و حالت کسی یا چیزی را نشان می‌دهد. *برادرم خیلی خوشحال بود.*
۲. در جایی قرار داشتن. *کتابم روی میز بود.*

• بور
(اسم)
زرد کم‌رنگ.
(صفت)
برادر ثریا موهای بوری دارد.

• بوران
(اسم)
باران یا برف همراه با باد شدید. *چطور جرئت کردی در این بوران از خانه خارج شوی؟*

• بوزینه
(اسم)
میمون.

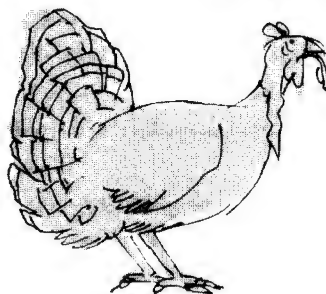
• بوستان
(اسم)
باغ پر از گل و گیاه و درخت.

• بوسیدن
(فعل)
گذاشتن لب‌ها به نشانه‌ی احترام یا دوستی بر کسی یا جایی. *مادربزرگ علی پس از خواندن نماز مهرش را می‌بوسد.*

• بوفه
(اسم)
محل فروش خوراکی در مکان‌های عمومی مثل پارک یا سینما. *برویم از بوفه بستنی بخریم.*

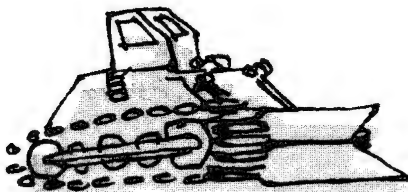
• بوق
(اسم)
وسیله‌ای برای تولید صدا در اتومبیل، قطار یا کشتی. *وقتی صدای بوق اتومبیل را شنیدم، ترسیدم و به عقب برگشتم.*

• بوقَلَمون
(اسم)
پرنده‌ای بزرگ‌تر از مرغ و خروس که در باغ و مزرعه پرورش داده می‌شود و نمی‌تواند پرواز کند.



• بوگیر
(اسم)
ماده‌ای خوش بو برای از بین بردن بوی بد و پراکنده کردن بوی خوب. *برای دست‌شویی یک بوگیر بخر.*
مترادف: خوش‌بوکننده.

• بولدوزِر
(اسم)
ماشینی بزرگ با یک تیغه‌ی خمیده‌ی چهارگوش در جلو برای جمع کرن یا پخش کردن سنگ و خاک روی زمین.



• بولوار
(اسم)
خیابانی بسیار پَهن که دو طرف و وسط آن درخت‌کاری شده‌است.

• بوم
(اسم)
سرزمین و جایی که آدم در آن به دنیا آمده‌است و زندگی می‌کند.

• بومی
(اسم)
انسان یا هر چیزی که متعلق به منطقه‌ای است و همه‌ی خصوصیات آن منطقه را دارد، در نتیجه با ویژگی‌های آن‌جا آشنا و سازگار است. *پدرم درباره‌ی باغ‌های این اطراف، اطلاعات زیادی از بومیان این روستا به دست آورد.*
(صفت)
سرخ‌پوستان از اقوام بومی آمریکا هستند.

• بویایی
(اسم)
حسی که به کمک آن بوهای مختلف را تشخیص می‌دهیم.

• بوییدن
(فعل)
بـه کمک بینی بویی را جسـت‌وجو کردن.
مترادف: *بوکردن، بوکشیدن.*

• بَه
(صوت)
نشـانه‌ی تعجُّب. *بَه! حـالا موقع قهر کردن است؟*
مترادف: عجب!

• بِه
(اسم)
میوه‌ای زرد رنگ، کرک‌دار و شبیه سیب که بسیار خوش بو و آب‌دار است.

• بَها
(اسم)
مقدار ارزشـی که چیـزی دارد. *بهای بیشـتر کالاها روی برچسب آن‌ها نوشته شده‌است.*

• بَهار
(اسم)
فصلـی که پس از زمسـتان و پیش از تابسـتان می آید. *بهار نخستین فصل سال است.*

• بَهارخواب
(اسم)
ایوان سرپوشـیده‌ای کـه اطرافش باز است. *شب‌های تابستان در بهارخواب تشـک پهن می‌کردیم و با بـرادر بزرگم روی آن کشتی می‌گرفتم.*

• بَهار نارِنج
(اسم)
شـکوفه‌ی درخت نارنج که با آن مربا درست می کنند.

• بَهانه
(اسم)
آن‌چه که به عنوان علت انجام ندادن کاری بیان می‌شود. *علی به بهانه‌ی خواب ماندن، همیشه بدقولی می‌کند.*
(فعل)
بهانه گرفتن: *خواهر کوچکم شب‌ها بهانه می‌گیرد و گریه می‌کند.*

• بَهانه‌جو
(صفت)
هر کـس که دائماً به دنبـال پیدا کردن بهانه‌ای اسـت تا از کارهـا ایراد بگیرد یا برای دیگران مشکلی به وجود بیاورد.
مترادف: بهانه‌گیر.

• بَهانه‌گیر
(صفت)
بهانه‌جو.

• بِهبودی
(اسم)
برطرف شدن مشکلات و ناراحتی‌ها، بهتر شدن بیماری. *شـما پس از بهبودی کامل می‌توانید دوباره ورزش کنید.*

• بُهت
(اسم)
حالت تعجب و شـگفتی زیاد داشتن به‌طوری که باعث می‌شـود آدم به دور و بر خود توجه نکند. *چه اتفاقی افتاده است که ایـن طور با بهت و حیرت به من نگاه می‌کنی؟*

• بُهتان
(اسم)
سـخن نادرسـت و بدی که درباره‌ی کسی گفته می‌شود. *بچه‌ها می‌گویند مراد توپ را برداشته است؛ اما این حرف بهتان اسـت. چون مراد هـیـچ وقت این کار را نمی‌کند.*
مترادف: تهمت.
(فعل)
بُهتـان زدن: *بـیـژن حـرف زشتی به فرزاد نزده است؛ به او بُهتان نزنید.*

• بِهتَر
(صفت)
وضـع و حالتی که نسبت به دیگری مناسـب باشـد. *خط ناهید بهتر از خط گلنار است.*

• بُهت‌زَده
(صفت)
به شـدت حیرت‌زده، کاملاً متعجب. *از شـنیدن خبر بیماری دوستم بُهت‌زده شدم.*

• بِهداشت
(اسم)
روش‌های درست برای حفظ سلامتی و بیمار نشـدن. *شست و شـو با صابون یکـی از روش‌هـای توجه به بهداشـت است.*

• بَهره
(اسم)
سود و منفعتی که از بابت انجام کاری به دست می آید. *تو الان درس می‌خوانی، ولی بهره‌ی آن را سال‌ها بعد می‌گیری.*
مترادف: سود، نفع.
متضاد: ضرر.

• بَهره‌بَرداری
(اسم)
استـفاده از چیزی یا جایی. *امسال با بهره بـرداری از زمین‌های جدید، گندم بیشتری می‌کاریم.*

• بَهره‌کِشی
(اسم)
استفاده از نتیجه‌ی کار کس دیگری. *او تصمیم گرفته‌است با بهره‌کشـی از دیگران پیشرفت کند.*
(فعل)
بهره‌کشی کردن: *برده‌دارها از نیروی کار برده‌ها بهره‌کشی می‌کردند.*
(صفت)
برخـوردار از چیـزی. *مجید از هوش زیادی بهره‌مند است.*
مترادف: برخوردار.

• بِهِشت
(اسم)
جایی بسیار زیبا، راحت و خوش آب و هـوا که بنا بـر اعتقاد همه‌ی دین‌های آسمانی انسان‌های پاک و بی گناه پس از مرگ به آن‌جا می روند.

ب

• بَهمَن[1]
(اسم)
یازدهمین ماه سال و دومین ماه از فصل زمستان که ۳۰ روز دارد. *ماه‌های دی و اسفند ماه‌های پیش و پس از بهمن هستند.*

• بَهمَن[2]
(اسم)
برف بسیار زیادی که از بالای کوه کنده می‌شود و به طرف پایین سرازیر می‌شود.

• بِهیار
(اسم)
کسی که با میزان قابل قبولی اطلاعات بهداشتی و پرستاری می‌تواند در درمانگاه یا بیمارستان زیر نظر پرستار کار کند.

• بیابان
(اسم)
زمین بی آب و علف که مکان مناسبی برای زندگی نیست.

• بیابان‌زُدایی
(اسم)
عمل تبدیل کردن منطقه‌ی بیابانی به جایی که گل و گیاه و درخت در آن می‌روید.

• بیابان‌گَرد
(اسم)
فرد یا گروهی که به‌صورت چادرنشین در اطراف بیابان‌ها زندگی می‌کنند و غالباً از یک نقطه به نقطه‌ای دیگر کوچ می‌کنند. *بیابان‌گردها از محصولات زندگی صنعتی استفاده‌ی زیادی نمی‌کنند.*
(صفت)
امروزه جمعیت اقوام بیابان‌گرد خیلی کم شده است.



• بَیات
(صفت)
نان یا غذای مانده. *کتلت‌هایی که از دیروز مانده، بیات شده است.*

• بَیان
(اسم)
کلمه یا جمله‌ای که بر زبان آورده می‌شود. *وقتی که بیان خانم معلم تمام شد، دستم را بلند کردم تا سؤالی بکنم.*
مترادف: سخن.
(فعل)
بیان کردن: *خانم مدیر درباره‌ی وظایف مبصرها مطالبی بیان کرد.*
مترادف: گفتن.

• بی‌باک
(صفت)
هر کس که نمی‌ترسد. *سربازان شجاع و بی‌باک، دشمن متجاوز را از خاک کشور بیرون کردند.*
مترادف: نترس، دلیر، جسور، شجاع.
متضاد: ترسو.

• بی‌بی
(اسم)
۱. مادربزرگ.
۲. خانم پیر.

• بِیت
(اسم)
یک خط شعر که دارای دو مصراع است. *فردوسی در بیتی درباره‌ی دانایی گفته است:*
توانا بود هر که دانا بود
ز دانش دل پیر برنا بود

• بیچاره
(صفت)
۱. هر کس که در حل مشکل‌های زندگی ناتوان شده است و دیگر نمی‌تواند کاری بکند. *جوان بیچاره را از کارخانه بیرون کردند.*
۲. کسی که به وضع بسیار بدی گرفتار شده است. *ناگهان پنجره به هم خورد و شیشه‌ها روی سر مرد بیچاره‌ای ریخت که داشت در پیاده‌رو راه می‌رفت.*

• بیخ
(اسم)
ریشه. *چون درخت باغچه‌مان خشک شده بود، پدرم آن را از بیخ کند.*

• بید[1]
(اسم)
درختی بدون میوه با برگ‌های دراز و باریک.

• بید[2]
(اسم)
حشره‌ای کوچک که پارچه، پشم و خز را می‌خورد.

• بیدار
(صفت)
هر کس که خواب نیست. *من از ساعت ۶ صبح بیدار هستم.*
متضاد: خواب.

• بیدِ مَجنون
(اسم)
درختی با شاخه‌های بلند و باریک خم شده به طرف زمین و برگ‌های کوچک و باریک و نوک تیز.

• بید مِشک
(اسم)
درختی از انواع بید با گل‌های زرد پررنگ و معطر.

• بیرون
(اسم)
برعکس درون. *به حیاط بروید و بیرون از اتاق توپ بازی کنید.*
مترادف: خارج.

• بیزار
(صفت)
به شدت بی‌علاقه، گریزان و دل‌خور. *چرا از دوستت بیزار شده‌ای؟ مگر چه کار کرده است؟*
مترادف: مُتِنَفِّر.

• بیست
(اسم)
از عددهای اصلی برابر با دو تا ده تا که به صورت ۲۰ نوشته می‌شود.

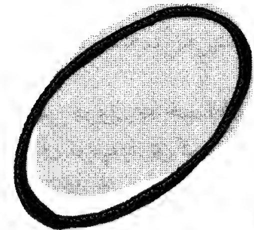
• بیسکویت
(اسم)
نوعی نان شیرینی خشک. *از بقّالی یک بسته بیسکویت بخریم.*

• بی‌سَواد
(صفت)
هر کس که نمی‌تواند بخواند و بنویسد و دانش خیلی کمی دارد.
متضاد: باسواد.

• بیشتَر
(صفت)
دارای تعداد زیادتر. *اگر بچه‌های بیشتری کمک کنند، حیاط مدرسه را زودتر تمیز می‌کنیم.*
متضاد: کمتر.

• بیشه
(اسم)
جایی در طبیعت پر از بوته و درختچه که محل زندگی بعضی از انواع جانوران است.

• بِیضی
(اسم)
شکل هندسی به صورت خطِ منحنیِ بسته.



• بِیعانه
(اسم)
پول کمی که مشتری پیش فروشنده می‌گذارد تا بعداً برگردد کالایی را دریافت کند و همه‌ی پول آن را بپردازد. *پانصد تومان بیعانه می‌گذاریم تا فردا بیاییم و این کتاب را بخریم.*

• بیغوله
(اسم)
جایی تنگ و خراب و نامناسب. *آدم نمی‌تواند در این بیغوله زندگی کند.*

• بیگاری
(اسم)
کاری که دستمزد آن خیلی کم است. *من حاضر نیستم برای صد تومان این همه کار کنم. این کار بیگاری است.*
(فعل)
بیگاری کشیدن: *از این کارگر بیگاری می‌کشند.*

• بیگانه
(اسم)
۱. کسی که متعلق به کشور دیگری است. *هر سال بیگانگان زیادی به‌عنوان توریست به کشورهای گوناگون جهان سفر می‌کنند.*
۲. کسی که در میان یک جمعیت ناآشناست. *آن‌ها هیچ بیگانه‌ای را به میان خود راه نمی‌دهند.*
(صفت)
هر چیزی که متعلق به سرزمین دیگری است. *انگلیسی تنها زبان بیگانه‌ای است که او می‌داند.*

• بیل
(اسم)
ابزاری در بنایی و باغبانی با صفحه‌ی فلزی نازک اما سخت و دارای دسته‌ای بلند برای زیر و رو کردن خاک.
(فعل)
بیل زدن: *آقای جوادی باغچه‌اش را بیل زده است تا در فصل بهار در آن گل‌های زیبایی بکارد.*

• بیلچه
(اسم)
بیل کوچک.

• بیم
(اسم)
ترس و وحشت. *مادربزرگم از بیم موتورسوارها از خانه بیرون نمی‌آید.*

• بیمار
(اسم)
کسی که از دردی رنج می‌برد و باید پیش دکتر درمان شود. *حال بیمار شما به سرعت خوب می‌شود.*
(صفت)
وقتی زن بیمار وارد مطب دکتر شد، از حال رفت.
مترادف: مریض.

• بیمارِستان
(اسم)
جایی که در آن بیماران را بستری می‌کنند یا آن‌ها را عمل جراحی می‌کنند تا حالشان خوب شود.

• بیماری
(اسم)
آن چه موجب آسیب یا بی‌نظمی در اندام‌های بدن انسان، حیوان یا حتی گیاه می‌شود. *سه روز است که کامران بر اثر ابتلا به بیماری به مدرسه نیامده است.*
مترادف: ناخوشی، مریضی.

• بیمه
(اسم)
قراردادی که ضمنِ آن یک نفر یا یک سازمان می‌پذیرد دَر برابر پولی که می‌گیرد، ضرر و زیان‌های طرف دیگر را بپردازد.

• بی‌مُهرِگان
(اسم)
گروهی از جانوران مانند حشرات و نرم‌تنان که در بدنشان ستون مهره ندارند.

• بینِ
(اسم)
وسط دو چیز، میان دو چیز. *جواد آمد و بین من و کامران ایستاد.*

• بینا
(صفت)
هر کس که می‌تواند ببیند. *با این چشم‌های بینا اطرافت را بهتر ببین.*
متضاد: کور، نابینا.

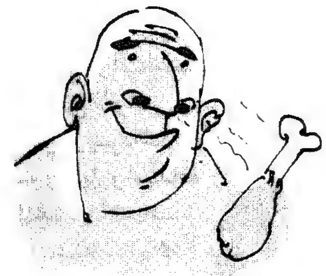
• بینُ‌المِلَلی
(صفت)
۱. مربوط به چند کشور و سرزمین. *تا چند وقت دیگر بازی‌های بین‌المللی فوتبال شروع می‌شود.*
مترادف: جهانی.
۲. مربوط به روابط بین کشورها. *باید سیاست‌های بین‌المللی را به دقت بررسی کنیم.*

• بینایی
(اسم)
حسی که به کمک آن اطراف خود را با چشم می‌بینیم.

• بینَنده
(اسم)
کسی که چیزی را می‌بیند یا تماشا می‌کند. *ما بیننده‌ی کارتون‌های تلویزیون هستیم.*
مترادف: تماشاگر.

• بینَوا
(صفت)
۱. هرکس که فقیر و بی‌چیز است. *مرد بینوایی را دیدم که تکه نانی را لای کاغذ پاره‌ای پیچیده بود.*
مترادف: تهیدست.
۲. بیچاره، بدبخت. *زن بینوا نمی‌دانست به کجا پناه ببرد.*

• بینی
(اسم)
عضوی در صورت بین پیشانی و دهان که به کمک آن نفس می‌کشیم و بوها را تشخیص می‌دهیم.
مترادف: دماغ.



• بیوه
(اسم)
کسی که همسرش مُرده یا از او جدا شده است.

• بیهوده
(صفت)
بی‌فایده، بی‌نتیجه. *مصطفی بیهوده می‌دود، به هیچ‌وجه به فرزاد نمی‌رسد.*

• بی‌هوش
(صفت)
هرکس که از حال رفته و چیزی نمی‌فهمد. *مجید داشت می‌دوید که یک دفعه سرش به دیوار خورد و بی‌هوش روی زمین افتاد.*



• پا
(اسم)
اندامی که انسان و بیشتر جانوران روی آن می‌ایستند و به کمک آن راه می‌روند یا می‌دوند.

• پابَرجا
(صفت)
محکم و استوار، پایدار. *این قلعه از هزار سال پیش تا کنون پابرجا مانده است.*

• پابَرهنه
(صفت)
بدون کفش. *پابرهنه به حیاط نیا، برو کفش پایت بکن.*

• پاپ
(اسم)
رهبر مسیحیان کاتولیک.

• پاپاسی
(اسم)
مقدار پول بسیار کم. *این سکه را بدهی یک پاپاسی هم به تو نمی‌دهند.*

• پاپیروس
(اسم)
گیاهی که در ساحل رود نیل می‌روید و مصریان باستان از آن کاغذی به همین نام درست می‌کردند و روی آن می‌نوشتند.

• پاتَختی
(اسم)
۱. کمد کوچکی که کنار تخت‌خواب می‌گذارند.
۲. مراسمی که روز بعد از عروسی برگزار می‌شود و دوستان و آشنایان به دیدن عروس می‌روند.

• پاتوق
(اسم)
جایی که کسی وقت‌های بی‌کاری خودش را در آن‌جا می‌گذراند. *کتابخانه‌ی محله پاتوق بهرام بود.*

• پاتیل
(اسم)
دیگ خیلی بزرگ.

• پاچه
(اسم)
۱. هر یک از پاهای شلوار، مخصوصاً قسمت پایین آن. *پاچه‌ی شلوارت جِر خورده است.*
۲. قسمت پایین پای گوسفند و گاو از زانو تا سُم که با آن خوراکی به همین نام درست می‌کنند.

• پاداش
(اسم)
هدیه‌ای که به منظورِ تشکُر یا تشویق به

کسی می‌دهند که وظیفه‌اش را به درستی انجام داده است. *چون در کارهای خانه کمک زیادی کرده بودم، به‌عنوان پاداش مرا به سینما بردند.*
مترادف: جایزه.
متضاد: مجازات.

• پادَری
(اسم)
فرش کوچکی که جلوی در ورودی می‌اندازند.

• پادزَهر
(اسم)
دارو یا ماده‌ای که اثر زهر را در بدن موجود زنده از بین می‌برد.

• پادِشاه
(اسم)
مردی که بر یک کشور حکومت می‌کند و همه از او فرمان‌برداری می‌کنند.

• پادِگان
(اسم)
محلی که عده‌ای سرباز زیر فرمان افسران و فرماندهان خود به سر می‌برند. *برادرم در پادگانی در بیرون از شهر خدمت می‌کند.*
مترادف: سربازخانه.

• پادو
(اسم)
کارگری که کارهای ساده‌ای مثل جارو کردن، نظافت و پذیرایی از مهمان‌ها را انجام می‌دهد. *پادوی این خیاط‌خانه نمی‌تواند حتی یک دکمه بدوزد.*



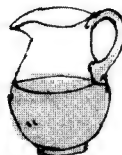
• پارازیت
(اسم)
۱. صداهای اضافه‌ای که باعث می‌شود صدای اصلی به درستی شنیده نشود.
۲. موجود زنده‌ای که به طور مستقیم از بدن موجود زنده‌ی دیگری تغذیه می‌کند. *کنه پارازیتی است که لا به‌لای پشم گوسفند است و هنگام گرسنگی دهانش را در پوست حیوان فرو می‌کند و خون آن را می‌مکد.*
مترادف: انگل.

• پارافین
(اسم)
ماده‌ای که از نفت به دست می‌آید و هنگام سوختن نور و گرما تولید می‌کند.

• پاراگراف
(اسم)
بخش کوتاهی از یک نوشته شامل یک یا چند جمله که مطلب تقریباً مستقلی از کل متن را بیان می‌کند. *هر پاراگراف از سر خط شروع می‌شود.*

• پارتی
(اسم)
آدمی که بتواند با استفاده از قدرت خود برای کس دیگری کاری مخصوص انجام بدهد. *اگر علی پارتی پیدا نکرده بود، باید چند دفعه‌ی دیگر به آن اداره می‌رفت.*

• پارچ
(اسم)
ظرف بلند مخصوص آب یا هر نوشیدنی دیگر. *فقط یک پارچ آب سر سفره کم است.*



• پارچه
(اسم)
چیزی که از بافتن نخ به دست می‌آید و قابل تا شدن است. *لباس‌هایی که از پارچه‌ی پشمی درست شده‌اند، برای زمستان خیلی مناسبند.*

• پارس
(اسم)
سر و صدا و داد و فریاد سگ.
(فعل)
پارس کردن: *به محض این که سگ نگهبان غریبه‌ای را می‌بیند، پارس می‌کند.*
مترادف: عوعو کردن، واق‌واق کردن.

• پارسا
(صفت)
هر کس که می‌کوشد کارهای بد و نادرست نکند و در زندگی ساده و پاک باشد. *آدم پارسا هیچ‌وقت دروغ نمی‌گوید.*
مترادف: پرهیزگار، زاهد.

• پارسال
(قید)
سال گذشته. *پارسال هفته‌ای یک کتاب می‌خواندم.*

• پارسی
(اسم)
فارسی، زبان رسمی مردم ایران.

• پارک
(اسم)
باغ سرسبز و درخت‌کاری شده که برای تفریح و گردش همه‌ی مردم ساخته شده است.

• پارکینگ
(اسم)
محل مخصوص توقف اتومبیل.

• پارو
(اسم)
وسیله‌ای معمولاً چوبی با سر پَهن و دسته‌ای بلند که برای جمع کردن برف یا راندن قایق در آب استفاده می‌شود.
در بعضی نانوایی‌ها برای گذاشتن و برداشتن نان از تنور از پارو استفاده می‌کنند.



پ

• پاره
(اسم)
تکه‌ای از چیزی. *کاشی‌ها را با پاره‌های دستمال تمیز کردم.*
(صفت)
دارای پارگی و شکافت. *جواد با پیراهن و شلوار پاره به خانه برگشت.*

• پاره‌خَط
(اسم)
خطی که دو طرف آن بسته است.

• پازِل
(اسم)
نوعی بازی شامل قطعه‌های کوچک که با مرتب کردن آن‌ها در کنار یک دیگر، یک شکل کامل درست می‌شود.

• پاس
(اسم)
نگهبانی و مراقبت کردن.
(فعل)
پاس دادن: *سرباز جوان تا ساعت چهار صبح در میدان اصلی شهر پاس می‌داد.*

• پاس
(اسم)
فرستادن چیزی مخصوصاً فرستادن توپ به طرف بازیکن دیگر. *پاس جواد به حسین نرسید.*
(فعل)
پاس دادن: *جواد توپ را به حسین پاس داد.*

• پاساژ
(اسم)
ساختمانی دارای یک یا چند طبقه با مغازه‌هایی دور تا دور آن. *برای خرید به پاساژ رفتیم.*

• پاسِبان
(اسم)
مأمور پلیس. *پاسبان‌ها دزد فراری را گرفتند و او را به زندان انداختند.*

• پاستوریزه
(صفت)
هر غذایی که حرارت زیاد دیده و سپس یک دفعه سرد شده‌است تا میکروب‌هایش را از دست بدهد. *علی یا آب میوه‌ی خانه‌ی خودشان را می‌خورد یا آب‌میوه‌ی پاستوریزه.*
(فعل)
پاستوریزه کردن: *شیر را در کارخانه‌های لبنیات‌سازی پاستوریزه می‌کنند.*

• پاسُخ
(اسم)
آن چه که در برابر یک پرسش گفته یا نوشته می‌شود. *دو تا از پاسخ‌های نسرین به پرسش‌های آموزگار غلط بود.*
مترادف: جواب.
(فعل)
پاسخ دادن: *نسرین به پرسش‌های آموزگار پاسخ داد.*

• پاسدار
(اسم)
کسی که نگهبانی می‌کند. *هر کس باید پاسدار احترام خودش باشد.*
مترادف: نگهبان.

• پاسگاه
(اسم)
ساختمانی که تعداد کمی از افراد پلیس در آن هستند و از محیط اطراف خود مراقبت می‌کنند. *مأموران ایران در پاسگاه‌های مرزی از خاک کشورشان حفاظت می‌کنند.*

• پاشنه
(اسم)
۱. انتهای کف پا. *پاشنه‌ات را به زمین نکوب.*
۲. انتهای تهِ کفش. *پاشنه‌ی کفش ناهید کنده شده است.*

• پاشنه‌کِش
(اسم)
وسیله‌ای که با استفاده از آن پا به راحتی داخل کفش می‌رود.

• پاشویه
(اسم)
شستن پای بیمار در آب.

• پاشیدن
(فعل)
ریختن یا پخش کردن چیزهایی که به شکل دانه یا قطره هستند. *من و برادرم در زمستان برای پرنده‌ها دانه می‌پاشیم.*

• پاک
(صفت)
هر چیزی که به خوبی شسته شده است و هیچ اثری از کثیفی روی آن نیست. *وقتی مادربزرگ خیالش راحت شد که فرش پاک است، جانمازش را پهن کرد.*
مترادف: تمیز.

• پاکَت
(اسم)
جعبه یا پوشش کاغذی که در آن چیزی می گذارند. *مادرم برای خانم معلم نامه‌ای نوشت و آن را در پاکت گذاشت.*

• پاک‌کُن
(اسم)
قطعه‌ای پلاستیکی که با آن اثر مداد یا خودکار را از روی کاغذ پاک می‌کنیم.

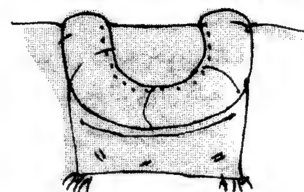
• پاک‌نِویس
(اسم)
آن‌چه از روی چرک‌نویس به صورت منظم و بدون خط خوردگی نوشته شده است.
متضاد: چرک‌نویس.

• پاکیزِگی
(اسم)
پاک و تمیز بودن. *وقتی خانم معلم می‌خواهد نمره‌ی انضباط بدهد، به*

پاکیزگی دست و صورت و لباس ما توجه می‌کند.

• پاکیزه
(صفت)
تمیز، پاک. *پروانه با لباس پاکیزه به مهمانی می‌رود.*
متضاد: کثیف.

• پالان
(اسم)
نوعی پوشش کلفت که بر پشت حیوانات بارکش مانند الاغ می‌گذارند و روی آن می‌نشینند.



• پالایش
(اسم)
عملی که از طریق آن ماده‌ای را از مواد اضافه‌اش جدا می‌کنند. *بنزین از پالایش نفت خام به دست می‌آید.*
مترادف: تصفیه.
(فعل)
پالایش کردن: *نفت را در پالایشگاه پالایش می‌کنند.*

• پالایشگاه
(اسم)
کارخانه‌ای که در آن ماده یا موادی را پالایش می‌کنند. *پالایشگاه نفت آبادان از مهم‌ترین پالایشگاه‌های ایران است.*

• پالتو
(اسم)
لباس گرم و بلندی که از روی شانه‌ها تا زانوی آدم را می‌پوشاند. *پالتو را روی لباس‌های دیگر می‌پوشند.*

• پالوده
(اسم)
۱. خوراکی خنک ایرانی که به صورت رشته‌های نازک نشاسته در شربت قند و گلاب استفاده می‌شود.
۲. میوه‌ی ریز یا رنده شده که به آن قند یا شکر و گلاب افزوده می‌شود و به صورت خنک یا سرد مصرف می‌شود؛ *پالوده‌ی سیب.*
مترادف: فالوده.

• پامچال
(اسم)
گلی که انواع آن، رنگ‌های مختلف مخصوصاً زرد و صورتی دارد و در ابتدای بهار در دشت می‌روید.

• پاندا
(اسم)
جانور پستاندار گیاه‌خوار، شبیه خرس با بدنی سیاه و سفید که در شرق آسیا زندگی می‌کند. *طول بدن پاندا نزدیک به یک متر و نیم است.*



• پانزدَه
(اسم)
عدد اصلی که حاصل ده به علاوه‌ی پنج است و بلافاصله بعد از چهارده قرار می‌گیرد.

• پانسِمان
(اسم)
بستن زخم به منظور جلوگیری از عفونت آن.
(فعل)
پانسمان کردن: *پرستار زخم پای مجید را پانسمان کرد.*

• پانصَد
(اسم)
عدد اصلی که حاصل صد ضرب در پنج است.

• پانکراس
(اسم)
لوزالمعده.

• پاوَرچین
(قید)
آهسته و بی سرو صدا قدم برداشتن. *برای این که برادرم بیدار نشود پاورچین پاورچین از اتاق خارج شدم.*

• پاوَرَقی
(اسم)
توضیحی در کتاب یا هر نوع نوشته که در پایین صفحه داده می‌شود.

• پایاپای
(صفت)
عوض کردن دو جنس با یک‌دیگر بدون این که کسی از دیگری پولی بگیرد یا به او پولی بدهد. *پدربزرگم از طریق معامله‌ی پایاپای یک ماشین خرید: او باغ خارج از شهرش را با یک ماشین عوض کرد.*

• پایان
(اسم)
زمان یا جایی که چیزی تمام می‌شود. *پایان فیلمی که دیدیم خیلی غمناک بود.*
مترادف: آخر، انتها.
متضاد: آغاز، اول.

• پایِتَخت
(اسم)
شهری که دولت یک کشور در آن قرار دارد. *پاریس پایتخت کشور فرانسه است. تهران پایتخت ایران است.*

• پایدار
(صفت)
هرچیزی که تغییر نمی‌کند و همیشه باقی می‌ماند. *همه‌ی مردم آرزو می‌کنند که در صلح پایدار زندگی کنند.*

مترادف: ثابت، استوار، همیشگی.
متضاد: سُست، موقتی، زودگذر.

• پایداری
(اسم)
ایستادگی و از پای در نیامدن. *پایداری شما در برابر سختی‌ها قابل ستایش است.*
(فعل)
پایداری کردن: *حسین می‌تواند در برابر سختی‌ها و مشکلات به خوبی پایداری کند.*

• پایکوبی
(اسم)
رقص همراه با شادمانی. *شب عروسی برادرم، جشن و پایکوبی برقرار بود.*

• پایگاه
(اسم)
محل قرار گرفتن عده‌ای از افراد نظامی همراه با لوازم و تجهیزات مورد نیازشان. *در پایگاه نیروی هوایی بیرون شهر، هر روز چند فروند هواپیمای جنگنده می‌نشینند یا بلند می‌شوند.*

• پایمَردی
(اسم)
مقاومت همراه با شجاعت و دلاوری. *سربازان ایرانی با پایمردی توانستند دشمن را از سرزمین خودشان بیرون کنند.*

• پایَنده
(صفت)
هر چیزی که مدت زیادی برقرار می‌ماند. *سعادتی پاینده برایتان آرزو می‌کنم.*
مترادف: پایدار، همیشگی.
متضاد: موقتی، زودگذر.

• پایه
(اسم)
بخش پایینی چیزی که تکیه‌گاه اصلی آن چیز است. *این میز سه تا پایه دارد.*

• پایه‌گُذاری
(اسم)
به وجود آوردن جایی یا چیزی برای نخستین بار.
مترادف: بنیان‌گذاری، تأسیس.
(فعل)
پایه‌گذاری کردن: *امیرکبیر مدرسه‌ی دارالفنون را پایه‌گذاری کرد.*

• پاییدَن
(فعل)
زیر نظر داشتن و نگهبانی کردن از کسی یا چیزی. *پلیس‌ها دزد را می‌پاییدند تا هر وقت از خانه بیرون آمد او را دستگیر کنند.*

• پاییز
(اسم)
فصلی که پس از تابستان و پیش از زمستان می‌آید. *در پاییز مدرسه‌ها باز می‌شود.*

• پایین
(اسم)
جایی که کم‌ترین ارتفاع را دارد. *وقتی که از بالای کوه، پایین را نگاه می‌کنیم، آدم‌ها به اندازه‌ی مورچه به نظر می‌آیند. پایین لباست خاکی شده است.*
متضاد: بالا.

• پُتک
(اسم)
چکش بزرگ و سنگینی که برای کوبیدن روی چیزهای سفت و سخت مانند آهن یا سنگ‌های بزرگ استفاده می‌شود.

• پَتو
(اسم)
نوعی رواندازکه برای گرم نگه‌داشتن بدن هنگام خواب یا دراز کشیدن استفاده می‌شود.

• پچ پچ
(اسم)
صدای آهسته‌ی گفت و گو. *خانم معلم پچ پچ‌های من و علی را می‌شنید.*

• پُختَن
(فعل)
حرارت دادن غذای خام در داخل یا روی منبع حرارت به نحوی که برای خوردن نرم و پخته شود. *وقتی که سیب‌زمینی‌ها را در آب جوش پختیم، پوستشان را کندیم.*

• پُخته
(صفت)
هر چیزی که آن‌قدر گرما به آن رسیده که برای مصرف کردن و خوردن آماده شده است. *هویج‌های پخته را توی سوپ می‌ریزم.*
متضاد: خام.

• پَخش
(اسم)
پراکنده کردن چیزی یا چیزهایی در جاهای مختلف.
(فعل)
پخش کردن: *خانم معلم برگه‌های امتحان را بین ما پخش می‌کند.*

• پَخش و پَلا
(قید)
نامنظم و به هم ریخته. *لباس‌های مجید پخش و پلا وسط اتاق ریخته بود.*

• پَخمه
(صفت)
هر کس که به قدری ساده و نادان است که به راحتی فریب می‌خورد و نمی‌تواند کارها را به درستی انجام دهد.

• پِدال
(اسم)
قطعه‌هایی در وسیله‌ی نقلیه که با فشار دادن پا روی آن وسیله را کنترل می‌کنیم. *وقتی که راننده پایش را روی پدال ترمز می‌گذارد، اتومبیل متوقف می‌شود.*

• پِدَر
(اسم)
مردی که دارای فرزند است. *پدر ناصر کارگر کارخانه است.*

• پِدَرانه
(قید)
مانند یا به شیوه‌ی پدر. *آقای مدیر با دانش‌آموزان پدرانه رفتار می‌کند.*
(صفت)
دانش‌آموزان از رفتار پدرانه‌ی آقای مدیر خوششان می‌آید.

• پِدَربُزُرگ
(اسم)
پدر پدر یا پدرِ مادر.

• پِدَرخوانده
(اسم)
مردی که بچه‌ای را به عنوان فرزند خودش پذیرفته است. جمشید *با پدر خوانده‌اش زندگی می‌کند.*
مترادف: ناپدری.

• پِدَرزن
(اسم)
پدر همسر یک مرد .

• پِدَرشوهَر
(اسم)
پدر همسر یک زن .

• پَدید
(اسم)
به وجود آمدن آن‌چه که قبلاً وجود نداشت، ولی حالا هست و دیده می‌شود.
(فعل)
پدید آمدن: *کوه دماوند صدها هزار سال پیش پدید آمد.*
مترادف: آشکار شدن، پیدا شدن.
(فعل)
پدید آوردن: *خداوند جهان را پدید آورده است.*
مترادف: به وجود آوردن.

• پَدیده
(اسم)
هر چیزی که بتوان مشاهده کرد. *باران و برف پدیده‌هایی طبیعی هستند.*

• پَذیرایی
(اسم)
خدمت کردن به مهمان. *از پذیرایی شما خیلی متشکرم.*
(فعل)
پذیرایی کردن: *زهرا و مادرش از مهمانان خود به خوبی پذیرایی کردند.*

• پَذیرُفتَن
(فعل)
۱. جواب مثبت دادن به فکر یا پیشنهاد کسی. *علی کمک جمشید را پذیرفت.*
۲. اجازه دادن به کسی برای این‌که بتواند به جایی بیاید. *دکتر از ساعت چهار تا هشت بعد از ظهر بیماران را می‌پذیرد.*
مترادف: قبول کردن.

• پَر
(اسم)
هر یک از ساقه‌های نرمی که به‌آن‌ها کرک‌های ریزی آویزان است و بدن پرندگان را می‌پوشانند.

• پُر
(صفت)
هر چیزی که در آن چیزی جا گرفته و دیگر جا نداشته باشد. *لیوان حسین پر از آب است.*
متضاد: خالی.

• پَراکَندن
(فعل)
ریختن چیزی به اطراف. *کوه آتش‌فشان خاکسترهایش را تا کیلومترها پراکند.*
مترادف: پخش کردن، پاشیدن، پراکنده کردن.

• پَراکَنده
(صفت)
پخش شده. *زهره اسباب‌بازی‌های پراکنده را جمع کرد و در یک جعبه ریخت.*

• پَرانتِز
(اسم)
نشانه‌ای به شکل دو کمان ( ) که در انشا یا حساب استفاده می‌شود. *سیاره‌ی ناهید (زهره) هوایی بسیار گرم و غیرقابل زندگی دارد .*

• پَراندَن
(اسم)
پرتاب کردن. *یکی از سنگ‌هایی که بچه‌ها به طرف حیوانات پراندند، به چشم خرگوشی خورد و او را مجروح کرد.*

• پُربار
(صفت)
هر چیزی که نتیجه‌ها و فایده‌های زیادی داشته باشد؛ *درخت پُربار، سخنان پُربار.*

• پَرپَر
(صفت)
هر گلی که گلبرگ‌های آن از هم جدا یا کنده شده است. *لیلا با دیدن گل‌های پرپر روی زمین ناراحت شد.*
(فعل)
پرپر کردن: *لیلا نمی‌دانست چه کسی گل‌هایش را پرپر کرده است.*

• پُرپُشت
(صفت)
هرچیزی مثل مو یا چمن که به مقدار زیاد روییده باشد.
مترادف: انبوه .
متضاد: کم‌پشت .

• پَرت
(صفت)
۱. هر جای دور و کم رفت و آمد که به سختی و با زحمت زیاد می‌توان به آن جا رسید. *دوست ندارم در جایی پرت*

زندگی کنم.
مترادف: دور افتاده.
متضاد: نزدیک و شلوغ.
۲. هر حرفی که بی جا و نامربوط باشد. *همه از حرف‌های پرت حسن کلافه شده بودند.*

• پَرت
(اسم)
پرتاب.
(فعل)
پرت کردن: *جواد توپ را به طرف مجید پرت کرد.*

• پَرتاب
(اسم)
با نیرو چیزی را به طرف پایین یا جلو انداختن. *جواد پس از پرتاب توپ به داخل سبد به سرعت دوید.*
(فعل)
پرتاب کردن: *مراد با بی‌رحمی تمام، سنگی را به طرف لانه‌ی گنجشک پرتاب کرد.*

• پُرتِقال
(اسم)
میوه‌ی گرد به رنگ زرد یا نارنجی و مزه‌ی ترش یا شیرین که از درخت پرتقال در مناطق معتدل یا گرم به دست می‌آید.

• پَرتگاه
(اسم)
جایی بلند که احتمال پرت شدن آدم از آن‌جا وجود دارد. *کوهنوردان لبه‌ی پرتگاه ایستادند و به منظره‌ی زیبای طلوع خورشید چشم دوختند.*

• پَرتو
(اسم)
روشنایی، نور.

• پَرچَم[1]
(اسم)
پارچه‌ای که علامت کشوری را نشان می‌دهد.

• پَرچَم[2]
(اسم)
بخشی از گیاه که دانه‌های گرده را تولید می‌کند.

• پَرچین
(اسم)
دیواری از چوب و ساقه‌های بلند گیاهان که به دور باغ درست می‌کنند.

• پَرخاش
(اسم)
با لحن عصبانی و غیر دوستانه حرف زدن. *چرا حرف‌هایت را با پرخاش می‌گویی؟*
(فعل)
پرخاش کردن: *ناصر دائماً به همه پرخاش می‌کند.*

• پَرداختن
(فعل)
۱. پرداخت کردن، دادن پول چیزی. *پدرم دوچرخه‌ای خرید و پول آن را پرداخت کرد.*
۲. مشغول شدن. *هر روز ساعت شش بعد از ظهر به کارها و درس‌هایم می‌پردازم.*

• پَرده
(اسم)
پارچه‌ای که جلوی پنجره یا در خانه آویزان می‌کنند. *مادرم هر روز صبح پرده را کنار می‌زند تا نور خورشید خانه را روشن کند.*

• پُررو
(صفت)
هرکس که با بی‌ادبی با دیگران صحبت و رفتار کند. *این بچه‌ی پررو به همه بی‌احترامی می‌کند.*

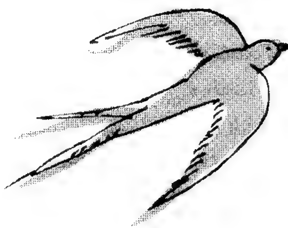
• پُرز
(اسم)
برجستگی‌های ریز یا بسیار کوتاهی که روی پارچه یا بعضی از اندام‌های انسان یا حیوانات و گیاهان دیده می‌شود. *خُرمالو پرزهای زبانم را گس کرده است. روی هلو و به پر از پرز است.*

• پَرَستار
(اسم)
کسی که در بیمارستان از بیماران مراقبت می‌کند.

• پَرَستِش
(اسم)
عبادت کردن و انجام دادن وظایف دینی. *به اعتقاد مسلمانان پرستش فقط مخصوص خداست.*
(فعل)
پرستش کردن: *مسلمانان فقط خدا را پرستش می‌کنند.*
مترادف: پرستیدن، عبادت کردن.

• پَرَستِشگاه
(اسم)
محل عبادت و پرستیدن. مسجد پرستشگاه مسلمانان است و کلیسا پرستشگاه مسیحیان.

• پَرَستو
(اسم)
پرنده‌ی کوچکی با بال‌های باریک و دم دو شاخه که غذای اصلی‌اش حشرات است.
مترادف: چلچله.



• پَرَستیدن
(فعل)
انجام دادن اعمال دینی به منظور نشان دادن احترام و بندگی خود در برابر خدا. *بت‌پرستان با پرستیدن بت‌ها به خدایان ساختگی خود احترام می‌گذاشتند.*

ب

• پُرسِش
(اسم)
جمله‌ای که در آن سؤالی هست و گوینده منتظر جواب می‌ماند.
مترادف: سؤال.
متضاد: پاسخ، جواب.

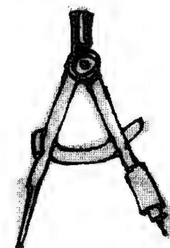
• پَرسه
(اسم)
بدون هدف در خیابان قدم زدن.
(فعل)
پرسه‌زدن: *وقتی به خانه برمی‌گشتم، چند تا از بچه‌های بزرگ‌تر را دیدم که در خیابان پرسه می‌زدند.*

• پُرسیدَن
(فعل)
درباره‌ی چیزی یا کسی آگاهی خواستن؛ سؤال کردن و منتظر جواب بودن. *از چه کسی بپرسم حیوانات هم سرما می‌خورند یا نه؟*

• پَرِش
(اسم)
پریدن.

• پَر کلاغی
(اسم)
رنگ سیاه براق مانند رنگ پرهای کلاغ.
(صفت)
زری از موهای پرکلاغی خوشش نمی‌آید.

• پَرگار
(اسم)
وسیله‌ای با دو شاخه‌ی به هم متصل که برای کشیدن دایره استفاده می‌شود.



• پَرَنده
(اسم)
جانوری که‌می‌تواندبه‌کمک‌بال‌هایش بپرد یا پرواز کند. مرغ، کبوتر و عقاب پرنده‌اند.

• پَرنیان
(اسم)
پارچه‌ی ابریشمی گل‌دار.

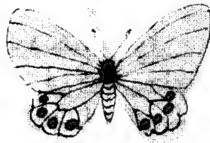
• پُرُو
(اسم)
پوشیدن و امتحان کردن لباس برای اندازه‌گیری و تشخیص مناسب یا نامناسب بودن آن. *بعد از پرو معلوم می‌شود این کت به دردتان می‌خورد یا نه.*
(فعل)
پرو کردن: *بهتر است این لباس را پرو کنید.*

• پَروا
(اسم)
ترس، وحشت. *جواد پروایی ندارد که به تنهایی به خانه‌ی پدربزرگش برود، چون خانه‌ی آن‌ها نزدیک خانه‌ی پدربزرگش است.*

• پَروار
(صفت)
چاق و سالم. *در این گله گوسفندهای پرواری می‌بینم.*

• پَرواز
(اسم)
حرکت کردن و پیش رفتن در آسمان. *جواد از پرواز با هواپیما می‌ترسد.*
(فعل)
پرواز کردن: *در فصل پاییز، پرستوها به سوی مناطق گرم زمین پرواز می‌کنند.*

• پَروانه
(اسم)
حشره‌ای با چهار بال رنگارنگ و دو شاخک بلند که با آن‌ها می‌تواند شیره‌ی گل‌ها را بمکد.



• پروتِئین
(اسم)
ماده‌ی ضروری برای بدن موجود زنده که در گوشت یا دانه‌هایی مانند لوبیا و عدس موجود است.

• پَروَردِگار
(اسم)
خدا، خداوند.

• پَروَرِش
(اسم)
بزرگ کردن یک موجود زنده مانند کودک، گل، حیوان با در نظر گرفتن خصوصیات آن موجود، مانند توانایی‌ها، زیبایی‌ها، دانش و... *برای پرورش گل باید درباره‌ی خاک، نور و آبیاری گل چیزهای زیادی بدانیم.*
(فعل)
پرورش دادن: *آقا و خانم اکبری بچه‌های خوبی پرورش داده‌اند.*
(فعل)
پرورش یافتن: *این خواهر و برادر در خانواده‌ی ثروتمندی پرورش یافته‌اند.*

• پَروَرِشگاه
(اسم)
محل بزرگ کردن و پرورش بچه‌های بدون سرپرست.

• پُروژِکتور
(اسم)
دستگاهی که می‌تواند نور زیادی تولید کند.
مترادف: نورافکن.

• پَروَنده
(اسم)
کاغذها و مدرک‌هایی که به یک موضوع معین مربوط می‌شود و در یک

جا ـ مثلاً در یک پوشه ـ جمع آوری شده است. *شما در مدرسه‌تان یک پرونده دارید که وضع درسی، انضباطی و بهداشتی شما را نشان می‌دهد.*

• **پَرهیز**
(اسم)
استفاده نکردن آگانه از بعضی چیزها یا انجام ندادن بعضی از کارها.
(فعل)
پرهیز کردن: *پدر ژاله مجبور است از مصرف نمک پرهیز کند.*

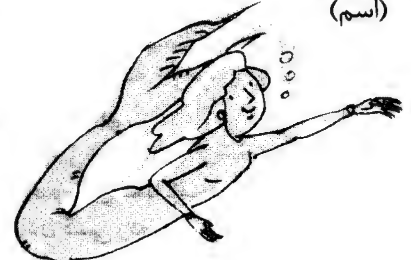
• **پَرهیزکار**
(صفت)
کسی که از انجام گناه پرهیز می‌کند. *در همسایگی ما مردی پرهیزکار زندگی می‌کند.*
مترادف: باتقوا، پارسا.

• **پَری**
(اسم)



موجودی خیالی که در داستان‌ها و افسانه‌ها به صورت زنی معمولاً زیبا است. *در افسانه‌های ایرانی بعضی از پری‌ها خوب و مهربانند و بعضی از آن‌ها آدم‌ها را اذیت می‌کنند.*

• **پَریِ دریایی**
(اسم)



موجود خیالی که از سر تا کمر شبیه انسان و از کمر تا پایین به شکل ماهی است و در دریاها و اقیانوس‌ها زندگی می‌کند.

• **پَریدن**
(فعل)
۱. از بالا به پایین جَست زدن. *زهرا از بالای میز پرید پایین.*
۲. از جایی به جای دیگر جَست زدن. *پرش نسرین خیلی خوب است، او می‌تواند از روی پنج تا موزاییک بپرد.*

• **پَریروز**
(قید)
یک روز پیش از دیروز. *امروز سه‌شنبه است. پریروز یک‌شنبه بوده است.*

• **پریز**
(اسم)
وسیله‌ای متصل به جریان برق که روی دیوار نصب می‌شود و برای استفاده از برق می‌توان دوشاخه‌ی وسایل برقی را داخل سوراخ‌های آن فرو برد.

• **پَریشان**
(صفت)
نامنظم و به‌هم ریخته. *هاله چه موهای پریشانی دارد!*
مترادف: آشفته.
متضاد: منظم.

• **پَریشب**
(قید)
یک شب پیش از دیشب. *امشب دوشنبه است. پریشب شنبه بوده است.*

• **پرینتِر**
(اسم)
چاپ‌گر.

• **پُز**
(اسم)
خودنمایی کردن و برتری خود را به خاطر داشتن چیزی نشان دادن.
(فعل)
پُز دادن: *با ساعتی که به دستش بسته است، چقدر پُز می‌دهد.*

• **پِزشک**
(اسم)
کسی که بیماران را معالجه می‌کند.
مترادف: دکتر.

• **پِزشکی**
(اسم)
دانش شناختن بیماری‌ها و معالجه‌ی آن‌ها. *خواهرم دانشجوی رشته‌ی پزشکی است.*

• **پَژمُرده**
(صفت)
هر چیز چروکیده و بی‌حال که در حال از بین رفتن است. *گل‌های گلدان پژمرده شده‌اند، چون هوشنگ یادش رفته است به آن‌ها آب بدهد.*

• **پژواک**
(اسم)
تکرار صدا بر اثر برخورد با یک مانع (مثل دیوار یا کوه). *خسرو در کوه فریاد کشید تا محمد پژواکش را بشنود.*

• **پَژوهِش**
(اسم)
۱. جست و جو، تحقیق و بررسی. *موضوع پژوهش درس علوم، تأثیر گرما روی مواد است.*
۲. فعالیت‌ها و آزمایش‌هایی که دانشمندان انجام می‌دهند تا دانش انسان درباره‌ی جهان بیشتر شود.
(فعل)
پژوهش کردن: *دانشمندان برای کشف داروهای جدید، به‌طور شبانه‌روزی پژوهش می‌کنند.*

• **پَژوهشگَر**
(اسم)
کسی که کارش پژوهش و تحقیق است. *به تازگی پژوهشگران اطلاعات بسیار تازه‌ای درباره‌ی طرز زندگی*

انسان‌های اولیه به دست آورده‌اند.
مترادف: محقق.

• پَس
(حرف ربط)
۱. کلمه‌ای که برای بیان دلیل یا علت انجام کاری به کار می‌رود. *زهره منظور من را نفهمید، پس من توضیح بیشتری دادم.*
مترادف: بنابراین.
۲. مربوط به زمان یا نوبت بعدی. *تو برو، من هم پس از تو می‌آیم.*
مترادف: بعد.

• پَس‌اَنداز
(اسم)
پولی که با کمتر خرج کردن جمع می‌شود. *من پس‌اندازم را در قلک جمع می‌کنم.*
(فعل)
پس انداز کردن: *من می‌توانم هفته‌ای ۲۰۰ تومان پس‌انداز کنم.*

• پَست
(صفت)
۱. بی‌ارزش یا کم ارزش. *این پارچه از نخ پستی بافته شده‌است.*
۲. جایی که خیلی پایین است و ارتفاع کمی دارد. *زمین‌های کنار دریای خلیج فارس در منطقه‌ای پست واقع شده‌اند.*

• پُست
(اسم)
اداره‌ای که نامه‌ها و بسته‌های آدم‌ها را تحویل می‌گیرد تا به گیرنده تحویل بدهد.
(فعل)
پُست کردن: *دیروز برای عمویم نامه‌ای نوشتم و آن را پست کردم.*

• پِستان
(اسم)
عضوی در بدن پستانداران که در جنس ماده از آن شیر خارج می‌شود.

• پِستانداران
(اسم)
جانورانِ مهره‌دارِ بچه‌زا که روی بدنشان مو یا پشم دیده می‌شود و با پستان به بچه‌هایشان شیر می‌دهند.

• پِستانَک
(اسم)
وسیله‌ای لاستیکی که نوزادان با مکیدن آن آرام می‌شوند.

• پُستچی
(اسم)
مأمور اداره‌ی پست که نامه‌ی مردم را به دستشان می‌رساند.
مترادف: نامه‌رسان.



• پُست‌خانه
(اسم)
اداره‌ای که نامه‌ها و بسته‌های پستی را تحویل می‌گیرد.

• پَستو
(اسم)
اتاق کوچکی در پشت اتاق یا دکان. *هر وقت از حسن آقا دستمال کاغذی می‌خواستیم، می‌رفت و از پستو می‌آورد.*

• پِسته
(اسم)
میوه‌ی کوچک سبزرنگ و بیضی شکلی که در مناطق گرم بر درختی به همین نام می‌روید. پسته پوسته‌ای سخت و مغزی خوراکی دارد.

• پَس‌دوزی
(اسم)
دوختن قسمت‌های داخلی و زیرین لباس به طوری که اثری از نخ روی لباس دیده نشود.
(فعل)
پس‌دوزی کردن: *مادر پایین دامنم را پس‌دوزی کرد.*

• پِسَر
(اسم)
بچه‌ای که قرار است در آینده مرد شود.

• پِسَرانه
(صفت)
مربوط و متعلق به پسرها. *چرا پروانه لباس پسرانه پوشیده‌است؟*

• پِسَرخاله
(اسم)
پسر خواهر مادر. *امشب خاله و شوهر خاله‌ و پسر خاله‌ام به خانه‌مان می‌آیند.*

• پِسَردایی
(اسم)
پسر برادر مادر. *وقتی با پسردایی‌ام قهر کردم، دایی آمد و ما را با هم آشتی داد.*

• پِسَرعَمو
(اسم)
پسر برادر پدر. *نام خانوادگیِ من و پسرعمویم یکی است.*

• پِسَرعَمّه
(اسم)
پسر خواهر پدر. *دو سال است که پسر عمه‌ام را ندیده‌ام، چون او با عمه و شوهر عمه‌ام به سفرِ خارج رفته است.*

• پَس فردا
(قید)
روز بعد از فردا. *امروز یک‌شنبه است. پس فردا سه‌شنبه است.*

• پَس گَردَنی
(اسم)
ضربه‌ای که با کف دست به پشتِ گردنِ کسی زده می‌شود.

• پَس مانده
(اسم)
باقی مانده‌ی غذای کسی. *بگذار پس مانده‌ی برنج‌ها را برای کبوترها بریزیم.*

• پَسَندیدن
(فعل)
چیزی یا کسی را خوب و مناسب دانستن و آن را پذیرفتن. *من سفر با قطار را بیشتر می‌پسندم تا سفر با اتوبوس.*

• پُشت
(اسم)
۱. عقب. *یک نفر پشت سر کاوه دارد می‌آید.*
۲. بالای کمر. *پشتم می‌خارد.*

• پُشتِ بام
(اسم)
بلندترین جای ساختمان که رو به آسمان است. *ما آنتن تلویزیونمان را روی پشت بام نصب کرده‌ایم.*

• پُشت دَستی
(اسم)
ضربه‌ای که به عنوان تنبیه پشت دست کسی می‌زنند.

• پُشتَک
(اسم)
پرش به طرف جلو در حالی که یک یا چند لحظه‌ی بسیار کوتاه سر به طرف پایین و پاها رو به بالا قرار گیرد.
مترادف: مُعَلَّق.
(فعل)
پشتک زدن: *هر وقت به پارک می‌رفتیم، روی زمین چمن پشتک می‌زدم.*

• پُشتکار
(اسم)
اصرار به انجام کار و رسیدن به هدف بدون ناامیدی و ترس از مشکلات.
(فعل)
پشتکار داشتن: *چون نرگس پشتکار دارد، مطمئنم که نویسنده‌ی خوبی می‌شود.*

• پُشت‌گَرمی
(اسم)
اطمینان به حمایت‌های کسی که کمک می‌کند آدم راحت‌تر به هدف خود برسد. *نادر با پشت گرمی خواهر بزرگش توانست زبان خارجی یاد بگیرد.*

• پُشتوانه
(اسم)
چیزی که باعث پشت گرمی آدم می‌شود. *پدربزرگم می‌گوید پس اندازش مهم‌ترین پشتوانه‌ی او در دوران پیری‌اش است.*
مترادف: کمک، پشتیبان.

• پُشتی
(اسم)
بالش بزرگی که کنار دیوار می‌گذاریم و هنگام نشستن روی زمین به آن تکیه می‌دهیم.

• پُشتیبان
(اسم)
کسی که هنگام انجام دادن کاری روی کمک‌های او حساب می‌کنیم. *معلم ما مهم‌ترین پشتیبان ما در پیشرفت درس‌هایمان است.*
مترادف: پشتوانه، کمک.

• پِشکِل
(اسم)
مَدفوع جانورانی مانند گوسفند و بز که به صورت گلوله‌های تقریباً گرد بر زمین می‌افتد.

• پَشم
(اسم)
موهای نرمی که روی بدن جانورانی مانند گوسفند و شتر را پوشانده است.

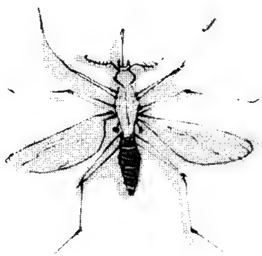
• پَشمالو
(صفت)
حیوان یا آدمی که بدنی پر از مو دارد. *گربه‌ی پشمالو روی دیوار نشسته بود و به جوجه‌ها خیره نگاه می‌کرد.*

• پَشمِ شیشه
(اسم)
رشته‌های نخی از جنس شیشه که معمولاً برای حفظ حرارت استفاده می‌شود. *لحاف من از پشم شیشه است.*

• پَشمَک
(اسم)
نوعی شیرینی از شکر و روغن که به شکل رشته‌هایی مانند نخ درست می‌شود.

• پَشمی
(صفت)
هر چیزی که از جنس پشم باشد؛ *جوراب پشمی، بلوز پشمی.*

• پَشه
(اسم)
حشره‌ای بالدار که در جاهای گرم و مرطوب زندگی می‌کند و نوع ماده‌ی آن از خون آدم تغذیه می‌کند.



• پَشه‌بَند
(اسم)
اتاقکی که برای در امان بودن از نیش پشه، سقف و دیوارهای آن را از پارچه‌ی توری می‌دوزند و در آن می‌خوابند. *تابستان‌ها در حیاط پشه‌بند می‌زنیم و در آن می‌خوابیم.*

• پَشیز
(اسم)
سکه‌ی فلزی بسیار بی‌ارزش. *این آب‌نبات‌ها پشیزی نمی‌ارزد.*

• پَشیمان
(صفت)
هر کس که کاری انجام داده و احساس

پ

می کند نباید به آن کار دست می زده است. *علی از این که به دوستش حرف زشتی زده‌است، پشیمان است.*
مترادف: نادِم.

• **پَشیمانی**
(اسم)
احساس ناراحتی و تأسف از کار خوبی که انجام نداده‌ایم یا کار بدی که مُرتکب شده‌ایم. *از این که احساس پشیمانی می‌کنی، خوشحالم چون آدم پشیمان می‌کوشد رفتارش را درست کند.*

• **پُف**
(اسم)
چیزی یا جایی از بدن که از داخل کمی بزرگ شده و به نظر می آید برآمده شده است. *از پف چشم‌های جمشید معلوم بود که تازه از خواب بلند شده است.*
مترادف: ورم، باد.
(فعل)
پُف کردن: *زیر چشم‌های جمشید پف کرده است.*

• **پُفَک**
(اسم)
انواع گوناگونی از خوراکی که از سفیده‌ی تخم‌مرغ یا ذرت یا آرد سیب‌زمینی همراه نمک یا شکر درست می‌شود و کم وزن و پوک است.
مترادف: پفک نمکی.

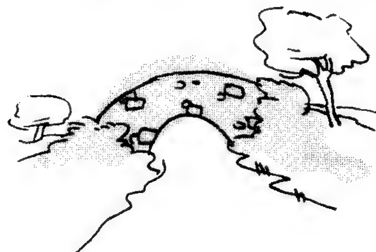
• **پُفَکی**
(صفت)
هر چیزی یا کسی که ضعیف است و مقاومت زیادی ندارد. *عروسک نسرین به قدری پفکی است که آدم می‌ترسد به آن دست بزند.*

• **پَکَر**
(صفت)
هر آدمی که پس از روی دادن اتفاقی افسرده و ناراحت شده است. *چرا از حرف من این قدر پکر شده‌ای؟*
مترادف: ناراحت، افسرده.

طولانی‌ترین پل‌های جهان			
نام	**شهر و کشور**	**طول**	**سال ساخت**
آکاشی ـ کایکیو	هنشو ـ شیکوکو (ژاپن)	۱۷۸۰متر	۱۹۹۷
هامبر	هامبر (بریتانیای کبیر)	۱۴۱۰متر	۱۹۸۰
ورازانوناروز	نیویورک (آمریکا)	۱۲۹۸متر	۱۹۶۴
گلدن گیت	سان‌فرانسیسکو (آمریکا)	۱۲۸۰متر	۱۹۳۷
مکیناک استریتس	میشیگان (آمریکا)	۱۱۵۸متر	۱۹۵۷
بسفر	استانبول (ترکیه)	۱۰۷۴متر	۱۹۷۳
جورج واشینگتون	نیویورک (آمریکا)	۱۰۶۷متر	۱۹۳۱
تاژه	لیسبون (پرتغال)	۱۰۱۳متر	۱۹۶۶
فورث رود	فرت آوفورث (اسکاتلند)	۱۰۰۶متر	۱۹۶۴
سِوِرن	مصب سِوِرن (انگلستان)	۹۸۸متر	۱۹۶۶

• **پگاه**
(اسم)
اول صبح که گوشه‌ی افق کمی روشن شده‌است.
مترادف: صبح زود.

• **پُل**
(اسم)
آن چه که دو طرف رودخانه، راه‌آهن، جاده یا خیابان را به هم وصل می کند و با استفاده از آن می توانیم از روی رودخانه، راه‌آهن، جاده یا خیابان بگذریم.



• **پلاتین**
(اسم)
فلزی گران بها به رنگ سفید مایل به خاکستری که در جواهرسازی استفاده‌ی زیادی دارد.
مترادف: طلای سفید.

• **پلاژ**
(اسم)
منطقه‌ای از کنار دریا با زمین پوشیده از ماسه که آب دریا در نزدیکی آن عمق زیادی ندارد و برای شنا مناسب است.

• **پلاستیک**
(اسم)
ماده‌ای مصنوعی که از نفت به دست می‌آید و با اندکی حرارت به راحتی شکل می گیرد. *من و برادر کوچکم یک میز و دو تا صندلی پلاستیکی مخصوص خودمان داریم.*

• **پَلاسیدِگی**
(اسم)
حالتی که بر اثر آن گیاه یا سبزی تازگی خود را از دست می دهد و می پژمرد.

• **پَلاسیدَن**
(فعل)
از دست دادن تازگی گیاه یا سبزی. *سبزی خوردنی که بیرون یخچال مانده بود، پلاسید.*
مترادف: پژمردن.

• **پَلاسیده**
(صفت)
هر نوع میوه، سبزی یا گیاهی که تازگی خود را از دست داده و کم آب شده است. *مادر سبزی‌های پلاسیده را در خاک باغچه انداخت تا کود شود.*

• **پلاک**
(اسم)
صفحه‌ای فلزی که روی آن چیزی نوشته و به جایی نصب شده یا آویزان است. *شماره‌ی هر ماشینی روی پلاک آن نوشته شده است. فریبا یک پلاک طلا به شکل ماهی به گردنش انداخته است.*

• **پِلک**
(اسم)
پوست نازکی که روی چشم را می‌گیرد و باز و بسته می‌شود. *علی پلک‌هایش را بسته تا نشان بدهد که خوابیده است.*



• **پلّکان**
(اسم)
پله‌های بین طبقه‌های مختلف یک ساختمان.

• **پِلکیدن**
(فعل)
بی‌هدف جایی رفتن برای وقت‌گذرانی. *عباس به قدری بی‌حال بود که همین طور این طرف و آن طرف می‌پلکید تا شب بشود و زودتر بخوابد.*

• **پَلَنگ**
(اسم)
جانور پستاندار و گوشت‌خوار سرزمین‌های گرم با پوست زرد و خال‌های سیاه یا قهوه‌ای. *پلنگ جانوری درنده و قوی از خانواده‌ی گربه‌سان‌هاست.*

• **پُلو**
(اسم)
برنج پخته که معمولاً با چیز دیگری خورده می‌شود؛ *عدس پلو، سبزی پلو، لوبیا پلو و پلوخورش.*

• **پُلوپَز**
(اسم)
دستگاهی برقی مخصوص پختن پلو.

• **پِلّه**
(اسم)
هر یک از سطح‌های کمی بلند که برای رسیدن به جایی در ارتفاع بالا یا پایین، یکی یکی روی آن‌ها پا می‌گذاریم و بالا یا پایین می‌رویم. *برای این که به طبقه‌ی دوم بروی باید از ۲۸ تا پله بالا بروی.*



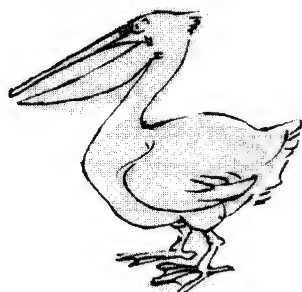
• **پِلّه برَقی**
(اسم)
وسیله‌ای برقی شبیه پلّه که مردم را از یک طبقه‌ی ساختمان به طبقه‌ی دیگر می‌برد.

• **پَلید**
(صفت)
هر چیزی که به چیزی بد و آزاردهنده آلوده شده است. *هوشنگ باید این فکر پلید را از سرش بیرون کند.*

• **پُلیس**
(اسم)
۱. کسی که مأمور برقراری نظم و مراقب رعایت قانون توسط مردم است.
۲. سازمانی که به کمک مأمورانش مراقب رعایت قانون توسط مردم است و افراد قانون‌شکن را دستگیر می‌کند.

• **پِلیسه**
(صفت)
هر چیزی مانند پارچه که به صورت چین‌دار دوخته شده است. *زهرا برای عید یک دامن پلیسه می‌پوشد.*

• **پلیکان**
(اسم)
پرنده‌ی درشت اندام و ماهی‌خوار کنار آب‌های مناطق گرم که پاهای پرده‌دار و منقار بلند کیسه‌دار دارد. *پلیکان ماهی‌هایی را که صید می‌کند در کیسه‌ی زیر گلویش نگه می‌دارد.*



• **پُماد**
(اسم)
دارویی چرب که روی پوست بیمار می‌مالند تا جذب شود.

• **پُمپ**
(اسم)
وسیله‌ای که با آن مواد مایع یا گاز را از جایی می‌کشند یا در جایی خالی می‌کنند.
مترادف: تُلُمبه.

• **پُمپِ بِنزین**
(اسم)
جایی که بنزین می‌فروشند.

• **پَناه**
(اسم)
هر چیزی یا هر کسی که باعث دوری

از خطر می‌شود. *خدا پناه همه‌ی بنده‌ها و مخلوقاتش است.*
(فعل)
پناه آوردن: *پیرمرد گریه‌کنان گفت: «خدایا به تو پناه می‌آورم.»*
(فعل)
پناه دادن: *پیرزن مهربان به سرباز فراری در خانه‌اش پناه داد.*
(فعل)
پناه گرفتن: *احمد گوشه‌ی دیوار پناه گرفت تا زیر باران خیس نشود.*

• **پَناهگاه**
(اسم)
جایی که آدم می‌تواند از باد و بارندگی و سرما یا هر بلای دیگری در امان باشد.

• **پَناهَنده**
(اسم)
کسی که برای دوری از خطر و حفظ زندگی خود مجبور می‌شود به جای دیگری یا پیش کس دیگری برود تا در امنیت زندگی کند. *سربازها چند نفر از پناهندگان را در اردوگاه جا دادند.*

• **پَنبه**
(اسم)
تارهای سفیدی که از دانه‌های گیاهی به همین نام به دست می‌آید. *پنبه گیاه مناطق گرمسیر است.*

• **پَنج**
(اسم)
از اعداد اصلی که پس از چهار و پیش از شش قرار دارد.

• **پَنجاه**
(اسم)
عدد اصلی که حاصل ده ضرب در پنج است.

• **پَنجِره**
(اسم)
چهارچوبی در دیوار که برای روشنایی داخل ساختمان یا ورود هوای تازه ساخته می‌شود. پنجره معمولاً دری شیشه‌ای دارد که باز یا بسته می‌شود.

• **پَنج‌شَنبه**
(اسم)
ششمین روز هفته که یک روز پس از چهارشنبه و یک روز پیش از جمعه است.

• **پَنجول**
(اسم)
پنجه‌ی دست.

• **پَنجه**
(اسم)
۱. پنج انگشت دست.
۲. ناخن‌ها یا چنگال حیوانات.

• **پَنچَر**
(صفت)
لاستیک سوراخ یا شکافته شده‌ی چرخ ماشین یا موتور و دوچرخه. *دوچرخه‌ی امیر پنچر شده است.*

• **پَنچَرگیری**
(اسم)
درست کردن لاستیکی که پنچر شده‌است. *بعد از پنچرگیری حاضرم با تو مسابقه بدهم.*

• **پَند**
(اسم)
راهنمایی یا نظری که به کسی گفته می‌شود تا با استفاده از آن کمتر دچار اشتباه شود. *پندهای پدر و مادرم همیشه راهنمای من بوده است.*
(فعل)
پند دادن: *پدر و مادرم همیشه به من پند می‌دهند.*
(فعل)
پند گرفتن: *از صحبت‌های پدر و مادرم پند گرفتم.*

• **پِندار**
(اسم)
فکری که درباره‌ی کسی یا چیزی در ذهن داریم. *به پندار من یکی از نشانه‌های نادانی، زود عصبانی شدن است.*

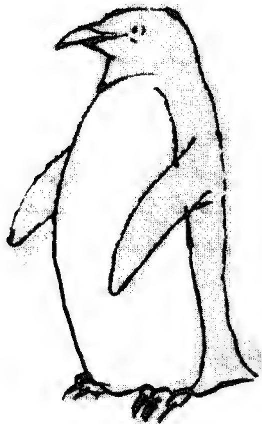
• **پنداری**
(قید)
مثل این که. *پنداری هر وقت برف روی زمین می‌نشیند، باید مدرسه‌ها را تعطیل کنند.*

• **پِنداشتن**
(فعل)
در خیال خود درباره‌ی چیزی فکر کردن بدون توجه به درستی یا نادرستی آن. *نسرین می‌پندارد که برادرش چیزی را از او پنهان می‌کند.*
مترادف: گمان کردن.

• **پَنس**
(اسم)
وسیله‌ای دو شاخه که با نزدیک کردن آن‌ها به هم‌دیگر می‌توان چیزی را برداشت.

• **پَنکه**
(اسم)
وسیله‌ای برقی که با به حرکت در آمدن پره‌هایش هوا به حرکت در می‌آید.
مترادف: بادبزن برقی.

• **پَنگوئَن**
(اسم)



پرنده‌ای بدون پرواز با شکم سفید رنگ و بال‌ها و پشت سیاه که در کنار آب‌های قطب جنوب زندگی می‌کند.

• **پِنهان**
(صفت)
کسی یا چیزی که دیده نمی‌شود. *کجا پنهان شده بودی؟*
مترادف: مخفی، قایم.
متضاد: آشکار.
(فعل)
پنهان کردن: *کتابت را کجا پنهان کرده بودی؟*

• **پِنهانی**
(قید)
بدون این‌که کسی بفهمد. *درست نیست که در کلاس، پنهانی، چیزی بخوری.*
مترادف: یواشکی، مخفیانه.
متضاد: آشکارا، عَلَنی.

• **پَنیر**
(اسم)
نوعی خوراکی جامد و سفید یا زردرنگ که از شیر دلمه بسته به دست می‌آید.

• **پِنی‌سیلین**
(اسم)
آنتی‌بیوتیکی که به دستور پزشک برای از بین بردن بعضی از عفونت‌های بدن استفاده می‌شود و می‌تواند با بعضی از بیماری‌ها مبارزه کند.

• **پوپَک**
(اسم)
پرنده‌ای که روی سرش کاکُل دارد.
مترادف: شانه به سر، هدهد.

• **پوتین**
(اسم)
نوعی کفش محکم که ساق‌هایش تا بالای قوزک را می‌پوشاند و برای کوهنوردی بسیار مناسب است.

• **پوچ**
(صفت)
هر چیز بدون هدف و ارزش و فایده. *آدم نباید سرش را به کارهای هیچ و پوچ گرم کند.*

• **پود**
(اسم)
نخی که در فرش یا پارچه به صورت افقی بافته می‌شود.
متضاد: تار.

• **پودر**
(اسم)
ماده‌ای مثل آرد به صورت دانه‌های بسیار بسیار ریز و نرم. *مامان سوپ امشب را با پودر برنج درست کرده است.*
مترادف: گرد، آرد.

• **پوره**
(اسم)
ماده‌ای غذایی که از سیب‌زمینی، هویج، لوبیا یا عدس کوبیده، شیر و کره درست شده است.

• **پوزخَند**
(اسم)
لبخندی که نشانه‌ی مسخره کردن و تحقیر دیگری است. *دوست ندارم جوابم را فقط با پوزخند بدهی.*
(فعل)
پوزخند زدن: *نسرین به جای این‌که جواب ناهید را بدهد، به او پوزخند زد و رفت.*

• **پوزِش**
(اسم)
عُذرخواهی.
(فعل)
پوزش خواستن: *زهرا به خاطر رفتار ناپسندش از لیلا پوزش خواست.*
مترادف: عذرخواهی کردن.

• **پوزه**
(اسم)
بخشی از کله‌ی جانوران که کمی جلوتر آمده و دهان و بینی آن‌ها روی آن قرار گرفته است. *گرگ گرسنه پوزه‌اش را زیر برف‌ها کرده بود تا چیزی برای خوردن پیدا کند.*

• **پوزه بَند**
(اسم)
وسیله‌ای نوار مانند که با آن پوزه‌ی جانوران را می‌بندند تا نتوانند دهانشان را باز کنند.

• **پوست**
(اسم)
۱. پوشش بیرونی بدن انسان و جانوران. *آفتاب پوست حسین را سیاه کرده‌است.*
۲. پوشش بیرونی گیاهان و میوه‌ها. *ما پوست کیوی را نمی‌خوریم.*

• **پوست کُلُفت**
(صفت)
۱. هر چیزی که پوست ضخیم و کلفتی داشته باشد. *تنه‌ی این درخت چه‌قدر پوست کلفت است.*
۲. هر کسی که قدرت و تحمل زیادی در برابر سختی‌ها و مشکلات از خود نشان می‌دهد. *جواد بچه‌ی پوست کلفتی است. او به این راحتی خسته نمی‌شود.*

• **پوستِر**
(اسم)
تصویری که روی کاغذی بزرگ چاپ شده است و معمولاً از آن برای تبلیغات استفاده می‌شود.

• **پوسته**
(اسم)
۱. پوست نازک و هر چیزی که مانند آن است. *دارکوب پوسته‌ی درخت را با نوکش سوراخ می‌کند تا حشرات ریز لا به‌لای آن را بخورد.*
۲. پوست مرده‌ی نازکی که از بقیه‌ی پوست بدن جدا می‌شود.
۳. بیرونی‌ترین لایه‌ی کره‌ی زمین که قاره‌ها، اقیانوس‌ها و دریا روی آن قرار دارند.

• **پوستین**
(اسم)
کتی که از پوست پشم‌دار درست شده است.

• پوسیدِگی
(اسم)
حالت جدا شدن و از بین رفتن اجزای یک ماده. *شانس آوردم که پیش از عمیق شدن پوسیدگی دندانم، پیش دندان‌پزشک رفتم.*

• پوسیدن
(فعل)
جدا شدن و از بین رفتن اجزای یک ماده. *کاغذ بعضی از مجله‌های قدیمی پدرم پوسیده است.*

• پوسیده
(صفت)
هرچیزی که اجزایش یا از هم باز شده یا در حال باز شدن است. *حوله‌ی پوسیده‌ام را دور انداختم و یک حوله‌ی دیگر خریدم.*

• پوشاک
(اسم)
آن‌چه که آدم برای محافظت بدنش از سرما و گرما و نور خورشید به تن می‌کند و با آن بدنش را می‌پوشاند. *شلوار، پیراهن، دامن، بلوز و جوراب جزء پوشاک هستند.*
مترادف: لباس.

• پوشال
(اسم)
نوارهای باریک چوب، کاغذ و مقوا. *در بسته‌بندی اجناس، مخصوصاً ظرف‌های چینی از پوشال استفاده می‌شود.*

• پوشالی
(صفت)
بدون ارزش و اعتبار، ضعیف و سُست. *بعضی از آدم‌ها با هیاهوی زیاد، قدرت پوشالی خود را به رخ دیگران می‌کشند.*

• پوشِش
(اسم)
چیزی که جایی را می‌پوشاند. *لباس پوشش بدن است. درختان پوشش گیاهی زمین هستند.*

• پوشَک
(اسم)
نوعی پوشش مخصوص نوزادان و بچه‌های خیلی کوچک که می‌تواند ادرار و مدفوع آن‌ها را جذب کند تا لباس‌های آن‌ها کثیف نشود.

• پوشه
(اسم)
ورقه‌ی مقوایی یا پلاستیکی تاشده که برای نگه‌داری از کاغذها و نوشته‌ها استفاده می‌شود. *بچه‌ها ورقه‌ی امتحانی‌شان را لای پوشه می‌گذارند.*

• پوشیدن
(فعل)
به تن کردن لباس مانند جوراب، پیراهن و دست‌کش. *بهرام لباس‌های زمستانی‌اش را پوشید تا برای برف‌بازی به کوچه برود.*

• پوک
(صفت)
توخالی. *چند تا گردو شکستم، همه‌شان پوک بودند.*

• پول
(اسم)
اسکناس یا سکه‌ای که برای خرید و فروش اجناس استفاده می‌شود. *نسرین به جای این که با پول‌هایش چیزی بخرد، آن‌ها را در قلک جمع می‌کند.*

• پول پَرَست
(صفت)
هر کس که علاقه‌ی بسیار زیادی به پول دارد و هر چه پول جمع می‌کند، باز هم برایش کم است.

• پول توجیبی
(اسم)
پولی که هر روز یا هر هفته به کسی می‌دهند تا برای خودش خرج کند. *وقتی که نرگس کوچک‌تر بود، روزی ۱۰ تومان پول توجیبی می‌گرفت.*

• پولدار
(صفت)
هر کس که زیاد پول دارد.

• پولَک
(اسم)
۱. هر یک از صفحه‌های کوچکی که سطح بدن بعضی از ماهی‌ها را پوشانده است.
مترادف: فلس.
۲. صفحه‌های ریز و نازک رنگارنگی که برای تزیین روی لباس یا پارچه می‌دوزند.

• پولَکی
(صفت)
هر کس که دائماً از دیگران پول می‌خواهد. *چرا جمشید این قدر پولکی شده است؟*

• پولَکی
(اسم)
نوعی آب‌نبات به شکل صفحه‌های نازک.

• پونز
(اسم)
نوعی میخ فلزی نازک و کوتاه که سری پهن دارد و با آن چیزهای نازک و سبک مانند برگه‌ی کاغذ را به دیوار نصب می‌کنند.

• پونه
(اسم)
نوعی سبزی خوراکی و مُعَطَّر که برگ‌های بیضی شکل دارد و در مناطق مرطوب می‌روید. *برگ‌های نوعی پونه به نام پونه‌ی وحشی نسبتاً بلند و کشیده است.*

• پویا
(صفت)
با انرژی و پر حَرَکت. *مریم در طول*

روز کارهای زیادی انجام می‌دهد، او *خیلی پویاست.*

• **پَهلو**
(اسم)
۱. طرف راست یا چپ کسی یا چیزی. *در مهمانی، ناهید معمولاً پهلوی مادرش می‌نشیند.*
مترادف: کنار.
۲. فاصله‌ی بین پشت و شکم، پشت و سینه. *علی عادت دارد شب‌ها به پهلو بخوابد.*

• **پَهلِوان**
(اسم)
کسی که قدرت زیادی دارد و می‌تواند به خوبی بجنگد یا کشتی بگیرد. *رستم معروف‌ترین پهلوان ایران است.*
(صفت)
رستم پهلوان‌ترین سردار ایران بود.

• **پَهلوان پَنبه**
(اسم)
کسی که ظاهراً قوی است، اما واقعاً زوری ندارد و از دیگران می‌ترسد. *عموی مجید به شوخی به او گفت: «پهلوان پنبه چطوری؟»*

• **پَهلو دَستی**
(اسم)
کسی که کنار یک نفر دیگر نشسته است. *موقع نوشتن دیکته به پهلو دستی‌تان نگاه نکنید.*

• **پَهن**
(صفت)
۱. دارای عَرض زیاد. *در انتهای این کوچه به یک خیابانِ پهن می‌رسی.*
مترادف: عَریض، گُشاد.
۲. باز، گسترده، ولو شده. *وقتی رسیدیم، سفره پهن شده بود.*

• **پِهِن**
(اسم)
مدفوع جانوران علف‌خواری مثل الاغ، گاو و اسب.

• **پَهنا**
(اسم)
۱. بزرگی و وُسعت جایی. *پهنای وسیعی از جنگل‌های استوایی هنوز ناشناخته مانده است.*
۲. فاصله‌ی میان دو خط موازی. *پهنای این کوچه آن‌قدر هست که کامیون بتواند وارد شود؟*
متضاد: درازا.

• **پَهناوَر**
(صفت)
بسیار بزرگ، وسیع. *دریای مازندران پهناورترین دریاچه‌ی دنیاست.*

• **پِی**[۱]
(اسم)
پایه‌ی ساختمان در زیر زمین که با سیمان و سنگ محکم شده است. *پیِ این ساختمان خیلی محکم است.*

• **پِی**[۲]
(اسم)
عصب.

• **پِی**
(قید)
دنبال، از عقب. *تو جلو برو، ما هم پی تو می‌آییم.*

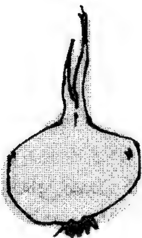
• **پیاپی**
(قید)
پی در پی، پشتِ سرهم. *برای این که خیال مادرش راحت باشد، پیاپی به او تلفن می‌کرد.*

• **پیاده**
(قید)
بدون استفاده از وسیله‌ی نقلیه و با پای خود راه رفتن. *من و دوستم پیاده به مدرسه می‌رویم.*
(صفت)
مردم پیاده زیر باران خیس شدند.
متضاد: سواره.

• **پیاده‌رو**
(اسم)
محل عبور افراد پیاده در کنار خیابان یا کوچه.

• **پیاده‌رَوی**
(اسم)
پیاده قدم زدن برای گردش و ورزش ساده. *با روزی نیم ساعت پیاده‌روی، می‌توان سالم و سرحال بود.*
(فعل)
پیاده‌روی کردن: *پدربزرگم روزی یک ساعت در پارک پیاده‌روی می‌کند.*

• **پیاز**
(اسم)
غده‌ی خوراکی گیاهی با لایه‌های تو در تو با طعم و بوی تند که خام یا پخته استفاده می‌شود.



• **پیاز تُرشی**
(اسم)
نوعی تُرشی که با پیاز و سرکه درست می‌شود.

• **پیازچه**
(اسم)
پیاز خوراکی که هنوز پیاز آن کوچک و سفید رنگ است و در سبزی خوردن استفاده می‌شود.

• **پیاز داغ**
(اسم)
پیازهای خرد شده‌ای که در روغن سرخ شده‌است.

• **پیاله**
(اسم)
کاسه‌ی کوچک به اندازه‌ی فنجان یا کمی بزرگ‌تر از آن.

• پَیام
(اسم)
خبر یا اطلاعی که کسی به کس دیگر می‌رساند. *نماینده‌ی کلاس، پیام خانم ناظم را به بچه‌ها گفت.*
مترادف: پیغام، خبر.

• پَیامبَر
(اسم)
کسی که پیام خدا را برای مردم می‌آورد. *محمد (ص) پیامبر مسلمانان است.*

• پیانو
(اسم)
سازی به شکل صندوقی بزرگ که نوازنده جلوی آن می‌نشیند و با فشار دادن هر یک از شستی‌هایی که در مقابلش قرار دارد، صدای موسیقی تولید می‌شود.

• پیپ
(اسم)
وسیله‌ای که یک سر آن گود است و در آن توتون می‌ریزند و می‌سوزانند و سر دیگر آن لوله‌ای است که از طریق آن دود توتون را از راه دهان به داخل حلق می‌کشند.



• پیت
(اسم)
بشکه‌ی فلزی مخصوص نگه‌داری مواد مایع مخصوصاً نفت.

• پیتزا
(اسم)
غذایی به صورت ورقه‌ای نان که بر آن چیزهایی مانند قارچ، گوشت، گوجه‌فرنگی، پنیر مخصوص و چیزهای دیگر ریخته شده‌است.

• پیتون
(اسم)
مار بزرگ بدون سمی که به دور شکار خود می‌پیچد و آن را خفه می‌کند.

• پیجامه
(اسم)
۱. شلوار گشاد و راحتی که مخصوصاً مردها و پسرها در خانه می‌پوشند.
۲. لباسی گشاد و راحت شامل یک نیم‌تنه و یک شلوار که در خانه، مخصوصاً هنگام خواب می‌پوشند.

• پیچ
(اسم)
۱. میله‌ای معمولاً فلزی و با نوک تیز و لبه‌ای پهن که هنگام پیچیدن فرو می‌رود. *هر یک از طبقه‌های کتابخانه را با چهار تا پیچ نصب کرده‌ایم.*
۲. جایی در خیابان یا جاده که مسیر به طور مستقیم ادامه نمی‌یابد و باید به طرف راست یا چپ حرکت کرد. *پس از پیچ اول، چند دقیقه استراحت می‌کنیم.*

• پیچاندن
(فعل)
چیزی را چرخاندن. *فقط با پیچ‌گوشتی می‌توانی این پیچ را بپیچانی.*

• پیچَک
(اسم)
گیاهی که به دور گیاهان دیگر می‌پیچد و بالا می‌رود.

• پیچ‌گوشتی
(اسم)
نوعی آچار که با آن می‌توان پیچ‌ها را باز کرد یا بست.

• پیچیدِگی
(اسم)
سختی و دشواری چیزی به علت ناشناخته بودن اجزای آن.

• پیچیدَن
(فعل)
۱. تغییر دادن جهت حرکت. *وقتی به چهار راه رسیدیم، به جای این که مستقیم برویم، به سمت راست پیچیدیم.*
۲. جمع‌آوری و بسته‌بندی کردن. *خُرده‌های نان را در سفره پیچیدم تا به حیاط ببرم و برای پرنده‌ها بریزم.*

• پیچیده
(صفت)
هر چیزی که شناختن و فهمیدن آن سخت و دشوار است. *این موضوع خیلی پیچیده است، من از آن سر در نمی‌آورم.*
متضاد: ساده، راحت.

• پِیدا
(صفت)
هر چیزی که به خوبی دیده می‌شود. *جای انگشت‌های او روی شیشه پیداست.*
مترادف: آشکار، معلوم.
متضاد: پنهان، ناپیدا.

• پیدایش
(اسم)
به وجود آمدن چیزی که قبلاً وجود نداشته است. *از پیدایش جهان میلیاردها سال می‌گذرد.*
مترادف: ظهور، خلقت.

• پیر
(صفت)
کسی که عمر زیادی کرده و سال‌های زیادی از سنش گذشته است. *پدربزرگ نسرین مرد پیری است. او حدود نود سال دارد.*

• پیرارسال
(قید)
یک سال پیش از پارسال. *امسال علی ۱۴ سال دارد، پیرارسال او ۱۲ سال داشت.*

• پیراستن
(فعل)
زیبا کردن چیزی از طریق از بین بردن بخش‌های اضافی و زشت آن. *برای پیراستن باغچه، بهتر است شاخه‌های اضافی درختها را ببریم و علف‌های هرز را بکنیم.*

• پیراشکی
(اسم)
گلوله‌ی نان سرخ شده‌ای که وسط آن کرم یا سیب‌زمینی یا گوشت گذاشته شده‌است.

• پیرامون
(اسم)
دور و بر، اطراف، دور تا دور. *باغ‌های زیادی پیرامون شهر ما هست.*

• پیراهَن
(اسم)
۱. نوعی لباس که از شانه تا پایین کمر را می‌پوشاند و دارای یقه و آستین است و جلوی آن با دکمه بسته می‌شود.
۲. لباس زنانه‌ی بلندی که از شانه‌ها تا زانوها را می‌پوشاند.

• پیرِکس
(اسم)
ظرف شیشه‌ای که در برابر گرما مُقاوِم است و نمی‌شکند. *مادرم شیر را در شیرجوش پیرکس می‌جوشاند.*

• پیرو
(اسم)
طرفدار و دنباله‌رو یک شخص یا گروه یا دین. *پیروان دین اسلام، سالی یک ماه روزه می‌گیرند.*

• پیروز
(صفت)
کسی که پیروزی به دست آورده است. *همه برای تیم پیروز دست زدند.*
مترادف: برنده.

• پیروزی
(اسم)
موفقیت در راه رسیدن به هدفی بزرگ مانند شکست دادن دشمن در جنگ، بُردن در مُسابقه و به دست آوردن نمره‌های خوب در امتحان. *پیروزی شما را در مسابقه‌ی علمی بین مدارس تبریک می‌گوییم.*

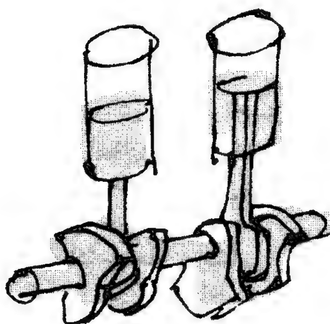
• پِیرَوی
(اسم)
از دستورهای یک شخص یا گروه یا دین اطاعت کردن. *پیروی از دستورات پیامبران باعث رستگاری در آخرت می‌شود.*
(فعل)
پیروی کردن: *همه‌ی راننده‌ها باید از قوانین راهنمایی و رانندگی پیروی کنند.*

• پیری
(اسم)
آخرین دوره‌ی زندگی که طی آن قدرت بدن نسبتاً کم می‌شود. *پدربزرگ و مادربزرگم دوران پیری خوب و راحتی دارند.*
مترادف: کهن‌سالی.
متضاد: جوانی.

• پیژامه
(اسم)
پیجامه.

• پیست
(اسم)
زمین آماده شده برای بازی‌های ورزشی. *روز جمعه با برادرم به پیست دوچرخه‌سواری رفتیم.*

• پیستون
(اسم)
اُستوانه‌ی فلزیِ توپُری که دسته‌ای دارد و داخلِ مَحفَظه‌ای به حالت رفت و برگشت حَرکت می‌کند. *پدرم باید پیستون ماشینش را عوض کند.*



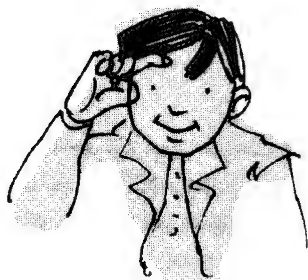
• پیش
(قید)
جلوتر از دیگران در زمان یا مکان. *خسرو پیش از حمید شروع به صحبت کرد. من پیش از ثریا در صف ایستادم.*

• پیشاب
(اسم)
ادرار، شاش.

• پیشاپیش
(قید)
از قبل، جلوتر از دیگران. *پیشاپیش به او گفته بودم که این حرف را نزند.*

• پیشامَد
(اسم)
آن‌چه که به طور پیش‌بینی نشده‌ای اِتفاق می‌افتد. *بر اثر پیشامدی نتوانستیم به خانه‌ی عمو علی برویم.*
مترادف: اِتفاق، حادثه، واقعه.

• پیشانی
(اسم)
بخشی از صورت در فاصله‌ی میان ابرو تا موی سر. *موهای بلند هوشنگ روی پیشانی‌اش ریخته است.*



• پیش‌باز
(اسم)
۱. آماده شدن برای پذیرایی از کسی که می‌خواهد بیاید.
(فعل)
پیش‌باز رفتن: *ایرانی‌ها هر سال با خانه تکانی به پیش‌باز نوروز می‌روند.*
۲. پیش از رسیدن کسی به دیدن او رفتن و او را به خانه آوردن.

پ

(فعل)
پیش‌باز رفتن: *وقتی عمویم می‌خواست از سفر بیاید، ما برای پیش‌باز او به فرودگاه رفتیم.*
مترادف: پیشواز، استقبال.

پیش‌بَند
(اسم)
پارچه‌ای که روی لباس می‌بندند تا هنگام کار کردن یا غذا خوردن، لباس کثیف نشود.

پیش‌بینی
(اسم)
بر اساس بعضی از نشانه‌ها و آگاهی‌ها حدس زدن درباره‌ی آن‌چه که ممکن است در آینده اتفاق بیفتد. *بنابر پیش‌بینی اداره‌ی هواشناسی هفته‌ی آینده هوا بارانی خواهد بود.*
(فعل)
پیش‌بینی کردن: *پیش‌بینی می‌کنی معدلت چند بشود؟*

پیش پا اُفتاده
(صفت)
بی‌اهمیت، بی ارزش، نازل. *بعضی از لوازم خارجی واقعاً نازل و پیش پا افتاده‌اند.*

پیش‌تاز
(صفت)
کسی که جلوتر از همه به سرعت حرکت می‌کند. *بچه‌های کلاس ما در جمع‌آوری کمک برای فقرا پیش‌تاز هستند.*

پیش‌خان
(اسم)
میزی که فروشنده پشت آن می‌نشیند و چیز می‌فروشد. *جلوی پیش‌خان ایستادم تا پول فروشنده را بدهم.*

پیش‌خِدمَت
(اسم)
کسی که در یک رستوران یا مهمانی بزرگ وظیفه‌ی پذیرایی از مهمان‌ها مانند بردن و آوردن غذا، نظافت، جمع‌آوری یا چیدن ظرف‌ها و... را بر عهده دارد.
مترادف: خدمتکار.

پیش خَرید
(اسم)
خریدن کالایی که هنوز آماده‌ی تحویل دادن به مشتری نشده‌است.
(فعل)
پیش خرید کردن: *می‌خواهم چاپ جدید این دائرةالمعارف را پیش‌خرید کنم.*

پیش‌دَبِستانی
(اسم)
آموزشگاه یا برنامه‌ای درسی که مخصوص کودکان سن پیش از هفت سال است. *سال آینده فرانک به پیش دبستانی می‌رود.*

پیش دَستی
(اسم)
بشقاب کوچک برای گذاشتن میوه.
مترادف: زیردستی.

پیشرَفت
(اسم)
۱. تغییر وضعیت به سوی وضع بهتر و مناسب‌تر. *امسال فرزانه در درس‌هایش پیشرفت بیشتری داشته‌است.*
۲. حرکت به طرف جلو. *باید هر چه زودتر جلویِ پیشرفت بیابان‌ها را بگیریم.*
مترادف: تَرَقی، گسترش.
(فعل)
پیشرفت کردن: *اگر بچه‌ها خوب درس بخوانند و زیاد مطالعه کنند، حتماً کشورمان پیشرفت می‌کند.*

پیشرَفته
(صفت)
۱. هرچیزی که در حدی جلوتر و بالاتر قرار دارد. *وقتی که به دبیرستان برویم، درس ریاضی را در حدی پیشرفته یاد می‌گیریم.*
متضاد: مقدماتی، ابتدایی.
۲. سرزمینی که صاحب علم و دانش زیاد است و مردم آن در آسودگی بیشتری زندگی می‌کنند. *در کشورهای پیشرفته بسیاری از کارهای کارخانه‌ها را ماشین انجام می‌دهد.*
مترادف: مترقی.
متضاد: عقب‌مانده.

پیشرَوی
(اسم)
حرکت کردن به جلو. *غارنوردان شجاع با پیشروی در دل غارهای بزرگ و تاریک، می‌کوشند انتهای آن‌ها را فتح کنند.*
(فعل)
پیشروی کردن: *آب دریا تا بخش‌هایی از ساحل پیشروی کرده است.*

پیش‌قَدَم
(صفت)
کسی که پیش از دیگران انجام دادن کاری را شروع می‌کند. *زهرا برای تزیین کلاس پیش‌قدم شد.*

پیش‌گو
(اسم)
کسی که می‌تواند حوادث و اتفاق‌های آینده را از قبل بگوید.

پیش‌گویی
(اسم)
گفتن آن چیزی که قرار است در آینده اتفاق بیفتد. *خیلی از پیش‌گویی‌های تو غلط بوده است.*
(فعل)
پیش گویی کردن: *علی ادعا می‌کند که می‌تواند درباره‌ی بعضی از چیزها پیش‌گویی کند.*

پیش‌گیری
(اسم)
جلوگیری از آن‌چه که قرار است اتفاق بیفتد.
(فعل)
پیش‌گیری کردن: *با رعایت بهداشت و پوشیدن لباس‌های مناسب می‌توان از سرماخوردگی در فصل زمستان پیش‌گیری کرد.*

• پیش‌نَماز
(اسم)
کسی که جلوتر از دیگران می‌ایستد و نماز می‌خواند و دیگران در خواندن نماز از او پیروی می‌کنند.

• پیشنَهاد
(اسم)
نظری که به عنوان راه حلِ یک مسئله گفته می‌شود تا شنونده آن را بررسی کند. *پیشنهاد خانم معلم درباره‌ی تهیه‌ی روزنامه‌ی دیواری برای بچه‌ها جالب بود.*
(فعل)
پیشنهاد کردن: *دیروز به دوستانم پیشنهاد کردم که با هم یک روزنامه‌ی دیواری درست کنیم.*

• پیشوا
(اسم)
کسی که از سوی عده‌ای به عنوان رهبر و هدایت‌کننده پذیرفته شده‌است. *علی(ع) نخستین پیشوای شیعیان است.*

• پیشواز
(اسم)
پیش باز.

• پیشه
(اسم)
فعالیتی که آدم انجام می‌دهد تا از آن راه پول در بیاورد و زندگی کند. *قلم‌زنی و خاتم‌کاری از پیشه‌های قدیمی ایرانی هستند که امروز آدم‌های کمی به سراغ یادگیری آن‌ها می‌روند.*
مترادف: شغل.

• پیشین
(صفت)
گذشته، قبل، سابق. *در روزگار پیشین شاهزاده‌ای بود...*

• پِیغام
(اسم)
خبری که کسی به کس دیگر می‌رساند. *شکوفه‌های درخت‌ها پیغام رسیدن فصل گرما را به مردم می‌رسانند.*
مترادف: پیام، خبر.

• پیغَمبَر
(اسم)
پیامبر.

• پیف
(صوت)
کلمه‌ای که هنگام احساس بوی بد و به نشانه‌ی ناخوشایند بودن آن بیان می‌شود. *پیف، چه بوی بدی!*
مترادف: اَه!

• پِیک
(اسم)
کسی که نامه یا امانتی را به دیگری می‌رساند. *منتظرم پیک بیاید و کتاب را از او تحویل بگیرم.*

• پِیکار
(اسم)
جنگ، مبارزه. *درس خواندن مهم‌ترین پیکار دانش‌آموزان با نادانی است.*

• پِیکان
(اسم)
۱. فلش به شکل ←
۲. سرِ تیر یا نیزه.

• پیکَر
(اسم)
بدن موجود زنده مانند انسان یا حیوان. *پیکر شیر بزرگی را به صورت مجسمه ساخته بودند و جلوی دروازه گذاشته بودند.*
مترادف: کالبد.

• پیک‌نیک
(اسم)
گردش و غذا خوردن در طبیعت. *روز جمعه به پیک‌نیک رفتیم.*

• پیله
(اسم)
کیسه‌ای که نوزاد بعضی از حشرات مانند پروانه به دور خود می‌بافند تا پس از این که به قدر کافی رشد کردند، از آن بیرون بیایند.

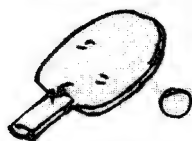
• پیمان
(اسم)
قرار گذاشتن و قول دادن دو یا چند نفر برای انجام دادن کاری معین. *ما همیشه به پیمان دوستی‌مان وفادار می‌مانیم.*
مترادف: عهد.
(فعل)
پیمان بستن: *بچه‌های تیم پیمان بستند با تمام نیرو و تلاش کنند تا در مسابقه پیروز شوند.*

• پیمان‌کار
(اسم)
کسی که می‌پذیرد در برابر گرفتن پولی، کاری را در مدت معینی انجام بدهد. *پیمان‌کار به نماینده‌ی شهرداری قول داده است که این پل را در مدت ۶ ماه بسازد.*

• پیمانه
(اسم)
وسیله‌ای برای اندازه‌گیری حجم مایعات یا چیزهایی مانند برنج، شکر و آرد. *مادر برای ناهار سه پیمانه برنج درست می‌کند.*

• پیمودن
(فعل)
در مسیری پیش رفتن و آن را پشت سر گذاشتن. *برای رسیدن به آرامگاه کوروش باید مسیر شیراز تا مرودشت را بپیمایید.*

• پینگ‌پُنگ
(اسم)
ورزشی دو یا چهار نفره که در آن بازیکن‌ها توپ سبکی را با راکت از روی میز طرفِ خود به سوی حریف می‌فرستَند. وسط میز مانعی به صورت تور کوتاه قرار دارد.



پ

• پینه
(اسم)
پوست سفتی که بر اثر کار زیاد در کف دست یا پا به وجود می‌آید. *این قدر کار نکن، از پینه‌ی دست‌هایت خون می‌آید.*
(فعل)
پینه‌بستن: *کشاورز به قدری زمین را بیل زده بود که دست‌هایش پینه بسته بود.*

• پینه دوز
(اسم)
۱. کسی که کفش‌های پاره را تعمیر می‌کند و به آن‌ها وصله می‌زند.
۲. کفش‌دوزک.

• پیوره
(اسم)
بیماری لثه که بر اثر آن لثه چرک می‌کند.

• پیوَستِگی
(اسم)
وجود ارتباط بین چند چیز یا چند نفر. *امیدوارم دوستی و پیوستگی شما همیشه برقرار باشد.*

• پِیوَستَن
(فعل)
۱. نزدیک شدن دو چیز به هم‌دیگر و به وجود آمدن چیزی تازه. *از به هم پیوستن چند نهر با هم‌دیگر، یک رود پدید می‌آید.*
۲. یکی شدن، برقراری ارتباط نزدیک با هم‌دیگر، متحد شدن. *ما به هم‌دیگر می‌پیوندیم تا کسی نتواند به ما آسیب برساند.*

• پِیوَسته
(قید)
پشتِ سر هم، به طور دائم. *این مرد مهربان پیوسته به دیگران کمک می‌کند.*

• پِیوَند
(اسم)
مُتَّصل شدن دو یا چند چیز به یک‌دیگر.

• پیه
(اسم)
ماده‌ی چرب و سفیدی که زیر پوست جانوران ذخیره می‌شود و منبع نیروی آن‌ها شمرده می‌شود.
مترادف: چربی.

• پیه سوز
(اسم)
نوعی چراغ قدیمی که سوخت آن چربی حیوانات بود.



• تا
(اسم)
بخشی از یک کاغذ یا پارچه که روی خودش برگشته است. *تای پارچه را باز کن.*
(فعل)
تا خوردن: *این کاغذ تا خورده، یک کاغذ دیگر بده.*
(فعل)
تا کردن: *لباس‌ها را تا کردم و در کمد گذاشتم.*

• تاب
(اسم)
وسیله‌ی بازی و سرگرمی شامل جایی برای نشستن که با دو بند به جایی آویزان شده و وقتی روی آن می‌نشینیم در فضایی بالاتر از سطح زمین به جلو و عقب حرکت می‌کنیم.
(فعل)
تاب خوردن: *نرگس تاب می‌خورد و آواز می‌خواند.*
(فعل)
تاب دادن: *نرگس دوست داشت مادرش او را محکم‌تر تاب بدهد.*

• تاب
(اسم)
نیروی مقاومت در برابر سختی. *پدرم تاب شنیدن این موضوع را ندارد.*
مترادف: توانایی، قدرت، تحمل.
(فعل)
تاب آوردن: *مادر از شنیدن خبر زخمی شدن رضا تاب نیاورد و زد زیر گریه.*

• تابان
(صفت)
هر چیزی که نور روشن و درخشانی دارد؛ *خورشید تابان، ماه تابان.*
مترادف: تابناک، درخشان.

• تاب‌بازی
(اسم)
روی تاب نشستن و بازی کردن. *بعضی از بچه‌ها از تاب‌بازی می‌ترسند.*
(فعل)
تاب بازی کردن: *خیلی دوست دارم در پارک تاب‌بازی کنم.*

• تابِستان
(اسم)
فصلی که پس از بهار و پیش از پاییز می‌آید. *میوه‌های تابستان خوش‌مزه و آبدارند.*

• تابِش
(اسم)
تابیدن. *تابش نور خورشید در روزهای سرد زمستانی دل‌چسب است.*

• تابِع
(اسم)
کسی که از دیگری اطاعت می‌کند. *من تابع بزرگ‌ترهای خودم هستم.*
مترادف: مُطیع.
۲. کسی که در کشوری زندگی

می‌کند و عضوی از مردم آن کشور به شمار می‌رود. *پروین و خانواده‌اش تابع ایران هستند.*

• تابلو

(اسم)

۱. صفحه‌ی بزرگی که نام اداره یا مغازه یا جایی عمومی (مثل پارک، سینما، مدرسه، موزه، مطب پزشکی...) روی آن نوشته شده است.
۲. علامت‌ها و تصویرهایی که در خیابان‌ها و جاده‌ها به منظور راهنمایی راننده‌ها و عابران نصب شده است.
۳. محل چسباندن اطلاعیه‌ها، اخبار و نظرها در مدرسه‌ها، ساختمان‌های بزرگ و اداره‌ها. *روی تابلو زده‌اند: نظافت را رعایت کنید.*

• تابناک

(صفت)

هر چیزی که نور و روشنایی می‌پراکند. *خورشید تابناک همه جا را روشن کرده بود.*
مترادف: تابان، درخشان.

• تابوت

(اسم)

صندوق چوبی یا فلزی دراز و باریکی که مُرده را در آن می‌گذارند و به گورستان می‌برند.

• تابه

(اسم)

ماهی‌تابه.

• تابیدَن

(فعل)

پخش شدن و رسیدن نور به جایی. *در فصل زمستان خورشید چند ساعت دیرتر از تابستان به زمین می‌تابد، در نتیجه آسمان دیرتر روشن می‌شود.*

• تاتی

(اسم)

راه رفتن کودکانی که تازه شروع به راه رفتن کرده‌اند.

(فعل)

تاتی کردن: *این بچه چه بامزه تاتی می‌کند.*

• تَأثُّر

(اسم)

احساس ناراحتی و غُصه‌ای که به دنبال حادثه‌ای غم‌انگیز در آدم به وجود می‌آید. *عوض شدن معلم کلاس چهارم باعث تأثر همه‌ی دانش‌آموزان شد.*
مترادف: غم، ناراحتی، اندوه.

• تَأثیر

(اسم)

حالتی که باعث به وجود آمدن تغییر در وضع کسی یا چیزی می‌شود.
مترادف: اثر.

(فعل)

تأثیر گذاشتن: *تغییر دمای هوا بر چگونگی رشد گیاهان تأثیر می‌گذارد.*

• تاج

(اسم)

۱. کلاه گران‌قیمت و پر از طلا و جواهری که پادشاهان بر سر می‌گذارند.
۲. قطعه گوشت قرمزی که روی سر خروس و بعضی از پرندگان دیگر است.
۳. حلقه یا کُلاهی که عروس در مراسم عروسی بر سرش می‌گذارد.

• تاجِر

(اسم)

کسی که کارش خرید و فروش کالاست. *تاجر فرش تمام ثروتش را در آتش‌سوزی از دست داد.*
مترادف: بازرگان.

• تاج‌گُذاری

(اسم)

مراسمی که در آن شاه جدید تاج بر سر می‌گذارد و پادشاهی خود را اعلام می‌کند.

• تاختَن

(فعل)

۱. با سرعت زیاد دویدن. *سوارکارها به سوی هدف می‌تازند.*
۲. حمله کردن. *سربازها برای از بین بردن سنگر دشمنان به سوی آنان تاختند.*

• تَأخیر

(اسم)

عقب انداختن کاری. *از این که با نیم ساعت تأخیر رسیدم، معذرت می‌خواهم.*

• تار

(اسم)

۱. نوعی ساز ایرانی که شش سیم دارد و وقتی با زخمه به هر یک از سیم‌ها می‌زنند، موسیقی تولید می‌شود.
۲. نخی که در فرش یا پارچه به صورت عمودی بافته می‌شود.
متضاد: پود.

• تار

(صفت)

هر چیزی که زیاد شفاف نیست و نور به خوبی از آن عبور نمی‌کند. *شیشه تار است، نمی‌توانم آن طرفش را خوب ببینم.*
مترادف: تیره، کدر.
متضاد: شفاف، روشن.

• تاریخ

(اسم)

۱. جریان اتفاق‌هایی که در طول سال‌ها و قرن‌ها برای مردم کشورهای مختلف پیش آمده است. *هر کس باید تاریخ کشورش را به خوبی بداند.*
۲. زمانی که به صورت روز و ماه و سال می‌نویسیم. *ارتش عراق در تاریخ ۱۳۵۹/۶/۳۱ به ایران حمله کرد.*

• تاریخ‌دان

(اسم)

کسی که در دانش تاریخ تخصص دارد و به بررسی آن می‌پردازد.
مترادف: مورخ.

• تاریخی

(صفت)

۱. هر شخص یا اثری که در گذشته

وجود داشته است. *شاه‌عباس صفوی شخصیتی تاریخی است.*
۲. چیزی که به قدری مهم است که در تاریخ مانده است. *تخت‌جمشید از مهم‌ترین بناهای تاریخی ایران و جهان است.*

• **تاریک**
(صفت)
هر جایی که کم نور است. *شب‌هایی که ماه در آسمان نیست، خیلی تاریک است.*
مترادف: تیره.
متضاد: روشن.

• **تاریکی**
(اسم)
تاریک بودن. *جواد، دیگر از تاریکی شب نمی‌ترسد.*
متضاد: روشنایی.

• **تازه**
(صفت)
۱. هر چیزی که مانده یا بیات نیست. *محسن دو تا نان تازه خریده است.*
۲. هر چیزی که جانشین چیز دیگری شده است. *لیلا عروسک تازه‌ای دارد.*
مترادف: نو، جدید.
متضاد: کهنه، قدیمی.
(قید)
مدت کمی است که؛ زمان زیادی نگذشته است که. *یوسف تازه به مدرسه رفته است.*
مترادف: به تازگی.

• **تازه‌دَم**
(صفت)
چایی که تازه با آب جوش و بخار درست شده است. *مادر چند تا فنجان چای تازه دم آورد.*

• **تازه‌کار**
(صفت)
هر کس که مدت کمی است کاری را شروع کرده و هنوز آن را به خوبی یاد نگرفته است. *یک شاگرد تازه‌کار پیش پدرم کار می‌کند.*
مترادف: مُبتَدی.
متضاد: ماهر، مُجَرَّب، با تجربه.

• **تازه‌نَفَس**
(صفت)
هر کس که به اندازه‌ی کافی استراحت کرده است و با نیروی زیاد کارش را شروع می‌کند. *در نیمه‌ی دوم، یک بازیکن تازه نفس به جای بازیکن خسته وارد زمین شد.*
متضاد: خسته.

• **تازه‌وارِد**
(صفت)
هر کس که مدت کمی است به جایی آمده و هنوز با خیلی چیزها آشنا نیست. *این خانواده تازه وارد هستند و با شهر ما آشنا نیستند.*

• **تازیانه**
(اسم)
شلّاق.

• **تاس**
(اسم)
وسیله‌ای برای بازی به شکل مکعب که هر یک از شش رویه‌ی آن از یک تا شش نقطه دارد و هنگام بازی وقتی آن را می‌اندازند منتظر می‌مانند تا ببینند تاس چه عددی را نشان می‌دهد.
(فعل)
تاس انداختن: *در بازی منچ باید تاس بیندازیم تا بتوانیم مهره‌مان را حرکت دهیم.*

• **تَأَسُّف**
(اسم)
ناراحتی و پشیمانی از انجام دادن یا انجام ندادن کاری. *تأسفِ من به این علت است که حرف مادرم را گوش نکردم و همین باعث شد که سرما خوردم.*
(فعل)
تأسف خوردن: *از این که نسرین از مدرسه‌ی ما رفت، خیلی تأسف خوردیم.*

• **تَأَسُّف‌آور**
(صفت)
تَأَسُّف‌اَنگیز. *در این حادثه‌ی تأسف‌آور چند نفر مجروح شدند.*

• **تَأَسُّف‌اَنگیز**
(صفت)
هر چیزی که باعث تأسُّف آدم می‌شود. *در مجله ماجرای تأسف‌انگیز بچه‌های گرسنه‌ی آفریقایی را خواندم.*
مترادف: تأسف‌بار.

• **تاس‌کَباب**
(اسم)
غذایی ایرانی که با گوشت، سیب زمینی، هویج، به و پیاز پخته می‌شود.

• **تَأسیس**
(اسم)
به وجود آوردن جایی، ساختن جایی. *بیشتر از ۷۰ سال است که از تأسیس دانشگاه تهران می‌گذرد.*
مترادف: ایجاد، بنا، بنیان.
(فعل)
تأسیس کردن: *امیرکبیر مدرسه‌ی دارالفنون را در سال ۱۲۳۱ خورشیدی تأسیس کرد.*

• **تَأسیسات**
(اسم)
لوازم و تجهیزات ساختمان مثل لوله‌های آب، کانال کولر، شوفاژ، سیم‌کشی برق و تلفن، کابینت‌ها و... که هر یک به دست متخصص خودش انجام می‌شود. *از ده روز دیگر کار تأسیسات ساختمان شروع می‌شود و تا دو ماه دیگر تمام می‌شود.*

• **تافتون**
(اسم)
نوعی نان ایرانی گرد که آن را به دیواره‌ی تنور می‌چسبانند تا بپزد.

• تافی
(اسم)
نوعی شیرینی کوچک که از شیر، شکر، روغن، کره و ماده‌ای طعم‌دهنده مثل کاکائو، قهوه یا عُصاره‌ی میوه درست می‌شود.

• تاق
(اسم)
سقف.

• تاقچه
(اسم)
محلی در دیوار اتاق که تو رفته و جای گذاشتن چیزهایی مثل آینه، زینتی یا کتاب است. *بیشتر خانه‌های قدیمی تاقچه داشتند.*

• تاکتیک
(اسم)
روش‌هایی که آدم به کار می‌برد تا به هدف مورد نظر خود برسد. *فوتبالیست‌ها وسط بازی تاکتیک خود را عوض کردند.*
مترادف: روش، شیوه.

• تاکِستان
(اسم)
باغی که پر از درخت انگور است.

• تاکسی
(اسم)
اتومبیل سواری عمومی که راننده‌اش بابت پولی که می‌گیرد، ما را به مقصدمان می‌رساند. *ما با تاکسی به ایستگاه راه‌آهن رفتیم.*

• تاکسی‌مِتر
(اسم)
دستگاهی در تاکسی که مبلغ کرایه‌ای را نشان می‌دهد که مسافر باید به راننده بپردازد.

• تأکید
(اسم)
اصرار و تکیه کردن بر انجام کاری. *نمی‌دانم از این همه تأکید بر حرفش چه نتیجه‌ای گرفت.*
(فعل)
تأکید کردن: *معلممان چند بار تأکید کرد که هفته‌ی بعد، از ما امتحان می‌گیرد.*

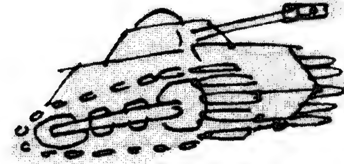
• تالار
(اسم)
محلی بزرگ با سقف بلند که به منظور برگزاری جشن‌ها، سخن‌رانی‌ها و مهمانی‌های بزرگ ساخته می‌شود. *برای عروسی دخترخاله‌ام به یک تالار زیبا دعوت شده بودیم.*
مترادف: سالن.

• تَألیف
(اسم)
چیزی که کسی به صورت کتاب یا مقاله نوشته است. *قصه‌های مجید تألیف هوشنگ مرادی کرمانی است.*
مترادف: نوشته، اثر.
(فعل)
تألیف کردن: *آیا می‌دانی رولد دال چند عنوان رمان تألیف کرده است؟*
مترادف: نوشتن.

• تَأَمُّل
(اسم)
کمی صبر و حوصله کردن برای فکر کردن. *یک دفعه تصمیم نگیرید، با کمی تأمل به نتیجه‌ی بهتری می‌رسید.*
(فعل)
تأمل کردن: *پدربزرگ چند لحظه تأمل کرد، سپس به آرامی پاسخ نوه‌اش را داد.*

• تَأمین
(اسم)
فراهم کردن و به دست آوردن چیزی که مورد نیاز است. *انسان نخستین برای تأمین غذا دائماً به شکار می‌رفت.*
(فعل)
تأمین کردن: *دام‌داران پیش از رسیدن فصل سرما علوفه‌ی مورد نیاز دامشان را تأمین می‌کنند.*

• تانک
(اسم)
ماشین جنگی زرهی که توپ و مُسَلسَل دارد و با چرخ‌هایِ زنجیردارش در هر زمین صاف یا غیرصافی حرکت می‌کند.



• تاوَل
(اسم)
برآمدگی پر از آب که بر اثر سوختگی یا سابیدگی زیر پوست به وجود می‌آید.
(فعل)
تاول زدن: *دست ناصر بر اثر سوختگی با آب جوش تاول زد.*

• تَأیید
(اسم)
گفتن یا نشان دادن این که عمل یا سخنی درست است. *پدرم به نشانه‌ی تأیید حرف‌هایم سری تکان داد.*
(فعل)
تأیید کردن: *خانم مدیر حرف‌های معلمم را تأیید کرد.*

• تَب
(اسم)
زیاد شدن غیرعادیِ دمای بدن. *حال نسرین خیلی بد بود. از تب داشت می‌سوخت.*
(فعل)
تب داشتن: *نسرین ۳۹ درجه تب داشت.*
(فعل)
تب کردن: *نسرین تب کرده است، باید او را به دکتر ببرند.*

• تَبار
(اسم)
همه‌ی کسانی که در گذشته زندگی می‌کردند و هر یک از ما و افراد خانواده‌مان فرزندان آن‌ها هستیم. *دوستم می‌گوید که از تبار شاهزادگان قاجار است.*
مترادف: نسل، دودمان.

• تَباه
(اسم)
فاسد، خراب، نابود و از بین رفته. *زندگی این آدم فقط به علت تنبلی تباه شد.*

• تَب‌بُر
(صفت)
دارویی که تب را از بین می‌برد. *تب برادرم یک ساعت پس از خوردن شربت تب‌بُر قطع شد.*

• تَب‌خال
(اسم)
بیماری پوستی واگیردار به شکل تاول‌های ریز در اطراف لب.
(فعل)
تب خال زدن: *چند روز است که تب‌خال زده‌ای؟*

• تَبخیر
(اسم)
از حالت مایع به حالت گاز درآمدن، بخار شدن. *آب داخل کتری آن قدر جوشید که همه‌اش تبخیر شد.*
متضاد: میعان.

• تَبدیل
(اسم)
از شکل یا حالتی به شکل و حالت دیگر درآمدن.
(فعل)
تبدیل کردن: *امروزه می‌توانیم انرژی خورشیدی را به انرژی الکتریکی تبدیل کنیم*

• تَبَر
(اسم)
وسیله‌ای با سر تیز و دسته‌ی بلند که با آن تنه‌ی درختان را قطع می‌کنند.

• تَبریک
(اسم)
ابراز شادی کردن به کسی به خاطر اتفاق خوبی که برایش افتاده یا موفقیتی که به دست آورده است. *ما برای تبریک سال نو به خانه‌ی مادربزرگ رفتیم.*
(فعل)
تبریک گفتن: *موفقیت تو را در مسابقه‌ی شطرنج تبریک می‌گوییم.*

• تَبَسُّم
(اسم)
خندیدن یا لبخند زدن بدون صدا. *مادر با تبسم به بچه‌هایش نگاه کرد.*
(فعل)
تبسم کردن: *مریم ابتدا تبسم کرد، ولی دیگر نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد.*

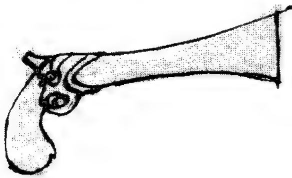
• تَبعید
(اسم)
مجبور کردن کسی به ترک محل زندگی و اقامت او در جایی دیگر. *وکیل با تبعید متهم مخالفت کرد.*
(فعل)
تبعید کردن: *زندانی را به جایی دور افتاده و بد آب و هوا تبعید کردند.*

• تَبعیض
(اسم)
سوءاستفاده از تفاوت بین آدم‌ها برای اختلاف گذاشتن و برقراری رفتار غیرعادلانه با آن‌ها.
(فعل)
تبعیض گذاشتن: *قانون نباید بین افراد یک جامعه تبعیض بگذارد.*

• تَبلیغ
(اسم)
۱. معرفی کالایی به مردم به منظور تشویق آن‌ها به خریدن و استفاده کردن از آن.
(فعل)
تبلیغ کردن: *شامپوهای زیادی را در روزنامه‌ها و تلویزیون تبلیغ می‌کنند.*
۲. فعالیتی برای گسترش و اثرگذاری یک فکر در میان مردم.
(فعل)
تبلیغ کردن: *دیده‌ام در تلویزیون درباره‌ی صرفه‌جویی در مصرف برق تبلیغ می‌کنند.*

• تَبَهکار
(صفت)
هر کسی که به زندگی و اموال مردم آسیب می‌رساند. *مأموران پلیس توانستند مرد تبهکاری را دستگیر کنند.*
(اسم)
تبهکارانی که شب‌ها به خانه‌ی مردم دستبرد می‌زدند، دستگیر شدند.

• تَپانچه
(اسم)
سلاح گرمی دارای ماشه که در جیب می‌گذارند و با آن تیراندازی می‌کنند.



• تَپِش
(اسم)
لرزش یا حرکت کردن چیزی در جای خود؛ *تپش قلب.*

• تُپُق
(اسم)
تلفظ بد یا نادرست کلمه‌ها که بر اثر گرفتن زبان پیش می‌آید.
(فعل)
تُپُق زدن: *موقع روخوانی درس علوم، بر اثر خستگی خیلی تپق زدم.*

• تُپُل
(صفت)
چاق و گوشتالو. *برادر تپل فرامرز، زمستان‌ها اصلاً سردش نمی‌شود.*

• تَپّه
(اسم)
قسمتی از سطح زمین با ارتفاع کمتر از کوه‌ها و بلندتر از زمین‌های صاف اطراف.

• تَپیدن
(فعل)
لرزیدن و حرکت کردن چیزی در جای خود. *قلب آدم‌ها حدود ۷۰ بار در*

ت

دقیقه می‌تپد.

• تَثبیت
(اسم)
در جایی ثابت و بدون تغییر ماندن.
(فعل)
تَثبیت کردن: *نسرین جای خودش را بین دانش‌آموزان خوب کلاس تثبیت کرده است. دیگر همه او را دانش‌آموز خوبی می‌دانند.*

• تُجّار
(اسم)
جمعِ تاجِر، تاجرها. *پدر فرامرز از تجار بزرگ فرش است.*

• تَجارُب
(اسم)
جمع تجربه، تجربه‌ها.

• تِجارَت
(اسم)
خرید و فروش کالا.
مترادف: بازرگانی، معامله، داد و ستد.
(فعل)
تجارت کردن: *عموی نسرین در بازار تجارت می‌کند.*

• تِجاری
(صفت)
مربوط به تجارت. *برادر بزرگم به کارهای علمی بیشتر از فعالیت‌های تجاری علاقه دارد.*

• تَجاوُز
(اسم)
خارج شدن از حدود خود و وارد شدن به محدوده‌ی دیگری بدون اجازه‌ی او.
(فعل)
تجاوز کردن: *ارتش عراق در سال ۱۳۵۹ به مرزهای کشور ما تجاوز کرد.*

• تَجدید
(اسم)
نمره‌ی درسی که برای قبولی کافی نیست و لازم است دانش‌آموز آن درس را دوباره بخواند و امتحان دهد. *جواد در درس علوم تجدید شد.*
(فعل)
تجدید آوردن: *جواد دو تا تجدید آورده است.*

• تَجرُبه
(اسم)
آگاهی و شناختی که انسان از اتفاق‌هایی که در زندگی برایش پیش آمده است به دست می‌آورد. *نسرین بر اساس تجربه فهمیده است که اگر تخمه را با پوست بخورد، ممکن است شکم‌درد بگیرد.*
جمع: تجربیّات.
(فعل)
تجربه کردن: *نسرین مایل نیست اشتباه خواهرش را دوباره تجربه کند.*

• تَجرُبیّات
(اسم)
جمع تَجربه، تَجربه‌ها. *بسیاری از پیشرفت‌های بشر بر اساس تجربیات گذشتگان بوده است.*

• تَجزیه
(اسم)
جدا کردن بخش‌ها یا قطعه‌های مختلف یک چیز از چیز دیگر.
(فعل)
تجزیه کردن: *متخصص‌های آزمایشگاه پزشکی، خون و ادرار بیماران را تجزیه می‌کنند.*

• تَجَسُّس
(اسم)
دنبال چیزی گشتن؛ جست و جو کردن.
(فعل)
تجسس کردن: *مأموران پلیس محل پنهان شدن دزدها را تجسس کردند.*

• تَجَسُّم
(اسم)
خیال یا خاطره‌ای را به طور زنده در پیش چشم خود دیدن.
(فعل)
تجسم کردن: *می‌توانی تجسم کنی که در آینده آدم‌ها سوار ماشین می‌شوند و با آن پرواز می‌کنند؟*

• تَجَمُّع
(اسم)
جمع شدن عده‌ای در یک جا. *پس از تجمع والدین دانش‌آموزان در حیاط مدرسه، خانم ناظم شروع کرد به سخنرانی.*
(فعل)
تجمع کردن: *والدین دانش‌آموزان در حیاط مدرسه تجمع کردند.*

• تَجَمُّل
(اسم)
چیزهای گران‌قیمت اما غیرضروری برای زندگی که بعضی‌ها دوست دارند در خانه و زندگی‌شان باشد. *فکر نمی‌کنم این همه تجمل در زندگی لازم باشد.*
جمع: تَجَمُّلات.

• تَجَمُّلات
(اسم)
جمع تَجمل، تجمل‌ها. *از این همه تَجَمُّلات خسته نشده‌ای؟*

• تَجَمُّل‌پَرَست
(صفت)
هر کس که به تَجَمُّلات علاقه دارد و دور و بر خود را از چیزهای تجملی پر می‌کند. *دوست مادرم زن تجمّل‌پرستی است.*

• تَجَمُّلی
(صفت)
هر چیزی که به تَجَمُّلات مربوط است؛ *ظرف‌های تجمّلی، خانه‌های تجمّلی.*

• تَجهیز
(اسم)
آماده کردن همه‌ی لوازم و چیزهای مورد نیاز برای انجام دادن کاری.
جمع: تجهیزات.

ت

(فعل)
تجهیز کردن: *خانم مدیر تصمیم گرفته است که همه‌ی کلاس‌های مدرسه را با کامپیوتر تجهیز کند.*
مترادف: مُجهز کردن.

• تَجهیزات
(اسم)
جمع تجهیز، تجهیزها.

• تَحریک
(اسم)
واداشتن کسی به انجام دادن کاری یا تشویق کردن او به انجام دادن آن کار. *سرانجام کوروش بر اثر تحریک‌های مجید اغفال شد.*
(فعل)
تحریک کردن: *مجید کوروش را تحریک کرد تا با ساسان دعوا کند.*

• تَحسین
(اسم)
بیان خوبی‌ها و شایستگی‌های کسی یا کار کسی. *ناهید از تحسین‌های خانم آموزگار لذت می‌برد.*
(فعل)
تحسین کردن: *خانم آموزگار ناهید را به خاطر نوشتن انشای خوبش تحسین کرد.*

• تَحصیل
(اسم)
فراگیری، آموزش. *برادرم پس از تحصیل در رشته‌ی جغرافیا معلم جغرافی شد.*
جمع: تحصیلات.
(فعل)
تحصیل کردن: *پسرعمویم در دانشگاه تحصیل می‌کند.*

• تَحصیلات
(اسم)
مقدار درسی که یک نفر در سال‌های مختلف خوانده است. *تحصیلات شما چه‌قدر است؟*

• تَحصیل کَرده
(اسم)
کسی که درس خوانده و اطلاعات علمی خوبی دارد. *خواهرم تحصیل کرده‌ی دانشگاه است.*
(صفت)
از آدم‌های تحصیل کرده بعید است که در خیابان آشغال بریزند.

• تُحفه
(اسم)
هدیه، سوغات. *از سفر چه تحفه‌ای آورده‌اید؟*

• تَحقیر
(اسم)
خوار کردن و کوچک دانستن کسی.
(فعل)
تحقیر کردن: *این قدر برادر کوچکت را تحقیر نکن.*

• تَحقیق
(اسم)
مطالعه و بررسی درباره‌ی موضوعی به منظور شناختن بهتر آن. *تحقیق هفته‌ی آینده درباره‌ی تأثیر درختان بر کم شدن آلودگی هوا است.*
مترادف: پژوهش.
(فعل)
تحقیق کردن: *خانم آموزگار از ما خواسته است درباره‌ی تأثیر درختان بر کم شدن آلودگی هوا تحقیق کنیم.*

• تَحلیل
(اسم)
۱. بررسی دقیق یک موضوع به منظور آگاهی یافتن از جزئیات آن.
(فعل)
تحلیل کردن: *اگر بازی حریفتان را به خوبی تحلیل کنید، دفعه‌ی بعد بر آن‌ها پیروز می‌شوید.*
۲. به تدریج کم شدن و از بین رفتن.
(فعل)
تحلیل رفتن: *اگر آن‌ها به قدر کافی فعالیت نکنند، نیرویشان تحلیل می‌رود.*

• تَحَمُّل
(اسم)
در برابر سختی‌ها ایستادن و صبر کردن. *تحمّل ملیکا در برابر درد خیلی زیاد است. وقتی دستش را با چاقو برید، هیچی نگفت.*
(فعل)
تحمّل کردن: *من نمی‌توانم درد آمپول را تحمّل کنم.*

• تَحَوُّل
(اسم)
در آمدن از یک وضع به وضع دیگر بدون تغییر کامل و اساسی.
مترادف: دگرگونی.
(فعل)
تحول یافتن: *رفتار فریبا پس از گرفتن نمره‌ی تک واقعاً تحول یافت. او خیلی جدی‌تر از گذشته درس می‌خواند.*

• تَحویل
(اسم)
گذاشتن چیزی پیش کسی.
(فعل)
تحویل دادن: *امانتِ علی را به او تحویل دادم.*
(فعل)
تحویل گرفتن: *رامین دفتر کلاس را از آقای ناظم تحویل گرفت.*

• تَخت
(اسم)
اسبابی چوبی یا فلزی به صورت صفحه‌ی پهن و معمولاً مستطیل شکل که روی پایه‌های کوتاه نصب می‌شود و روی آن می‌نشینند یا دراز می‌کشند.
مترادف: تخت‌خواب.

• تَخت
(صفت)
هر جایی که سطحی صاف و هموار و بدون برآمدگی داشته باشد؛ *زمین تخت.*

• تَختِخواب
(اسم)
وسیله‌ای چوبی یا فلزی در اتاق

خواب که روی آن می‌خوابند.

• تَخته
(اسم)
۱. تخته سیاه یا تخته‌ی وایت برد.
۲. قطعه‌ی چوب صاف و پهن یا نسبتاً پهن.

• تَخته پاک‌کُن
(اسم)
قطعه‌ای از جنس اسفنج یا نمد یا پارچه‌ی مخصوص پاک کردن تخته‌سیاه یا وایت برد.

• تَخته سیاه
(اسم)
صفحه‌ی چوبی صاف و سیاه رنگ که در کلاس درس روی دیوار نصب می‌شود و معلم با گچ روی آن می‌نویسد.

• تَخریب
(اسم)
خراب و ویران کردن جایی یا چیزی.
(فعل)
تخریب کردن: *سربازها به طور شبانه به دشمن حمله و سنگرهای آن‌ها را تخریب کردند.*
مترادف: از بین بردن.

• تَخَصُّص
(اسم)
۱. کاری که یک نفر می‌تواند بسیار خوب و عالی انجام دهد؛ *تخصص در آشپزی، تخصص در نجاری.*
۲. دانش بسیار زیاد یک نفر در یک زمینه؛ *تخصص در پزشکی، تخصص در جغرافیا.*

• تَخفیف
(اسم)
مقدار پولی که فروشنده از قیمت فروش یک کالا کم می‌کند و از مشتری نمی‌گیرد.
(فعل)
تخفیف دادن: *آقا اگر بخواهیم این کیف را از شما بخریم، چه‌قدر به ما تخفیف می‌دهید؟*
(فعل)
تخفیف گرفتن: *از فروشنده ۱۰۰۰ تومان تخفیف گرفتم.*

• تَخلیه
(اسم)
خارج کردن کسی یا چیزی از جایی.
(فعل)
تخلیه کردن: *راننده بار کامیون را تخلیه کرد.*

• تُخم
(اسم)
۱. بذر یا دانه‌ی گیاهی که زیر خاک رشد می‌کند و به گیاه تازه‌ای تبدیل می‌شود.
۲. چیز گرد یا بیضی شکلی که بچه‌ی پرندگان، خزندگان، دوزیستان و حشرات در آن رشد می‌کنند و از داخل آن بیرون می‌آیند.
(فعل)
تخم پاشیدن: *پدر در خاک باغچه تخم گل آفتابگردان پاشید.*
(فعل)
تخم گذاشتن: *مرغ ما روزی یک تخم می‌گذارد.*

• تُخمدان
(اسم)
۱. بخشی از اندام ماده‌ی گل که تخمک در آن تولید می‌شود و بعداً به میوه تبدیل می‌شود.
۲. هر یک از دو غُدّه‌ی جنس ماده در انسان یا جانوران که وظیفه‌ی تولید مثل را بر عهده دارد.

• تُخمَک
(اسم)
۱. بخشی از تخمدان بعضی از گیاهان که به دانه تبدیل می‌شود.
۲. سلول جنسی ماده که در تخمدان تشکیل می‌شود و در تولید مثل نقش مهمی دارد.

• تُخم‌گُذار
(صفت)
هر جانوری که از طریق تخم گذاشتن تولید مثل می‌کند.

• تُخم‌گُذاری
(اسم)
عمل تخم گذاشتن جانورانی مثل پرندگان و دوزیستان به منظور تولید مثل.
(فعل)
تخم گذاری کردن: *بسیاری از پرندگان در فصل بهار تخم‌گذاری می‌کنند.*

• تُخم‌مُرغ
(اسم)
تخمی که مرغ خانگی می‌گذارد و ممکن است بعداً به جوجه تبدیل شود یا به مصرف خوراک انسان برسد.

• تُخمه
(اسم)
تخم یا هسته‌ی بعضی از گیاهان و میوه‌ها که پوست نازک و خشکی دارد و درون آن مغزی خوراکی است.

• تَخَیُّل
(اسم)
پیدا شدن تصویر یا فکر چیزی در ذهن. *زهرا قدرت تخیل خوبی دارد.*
مترادف: خیال، پندار.

• تَخَیُّلی
(صفت)
خیالی، غیرواقعی؛ *فیلم تخیلی، داستان تخیلی.*

• تَدابیر
(اسم)
جمع تدبیر، تدبیرها.

• تَدبیر
(اسم)
فکر و اندیشه‌ای که برای حل کردن یا برطرف کردن یک مشکل مورد استفاده قرار می‌گیرد. *با تدبیر خانم معلم توانستیم روزنامه‌ی دیواری خوبی درست کنیم.*
جمع: تدابیر.

ت

• تَر
(صفت)
هر چیزی که کمی آب و رطوبت دارد.
مترادف: خیس.
متضاد: خشک.

• تَرازو
(اسم)
دستگاهی برای اندازه‌گیری وزن کالاها یا اجسام.

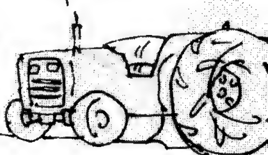
• تِراژِدی
(اسم)
نوعی نمایش‌نامه که قهرمانان آن سرنوشتی غم‌انگیز و دردناک دارند.

• تِراس
(اسم)
بخشی از خانه یا ساختمان که بیرون پنجره یا در قرار گرفته و از دو یا سه طرف باز است.

• تَراش
(اسم)
وسیله یا تیغه‌ی تیزی که با آن نوک مداد را می‌تراشند.

• تَراشیدَن
(فعل)
کشیدن وسیله‌ای روی چیزی به منظور برداشتن یا کندن چیزهایی که روی آن هست. *نقاش ابتدا سطح دیوار را با کاردک می‌تراشد، سپس آن را رنگ می‌کند.*

• تِرافیک
(اسم)
رفت و آمد اتومبیل‌ها و سایر وسایل نقلیه در خیابان‌ها.

• تِراکتور
(اسم)

ماشینی با چرخ‌های عقب بزرگ که برای شخم زدن، خرمن‌کوبی یا کشیدن واگن استفاده می‌شود.

• تَراکُم
(اسم)
انبوه یا حجم زیادی از چیزی یا کسی در جایی. *تراکم جمعیت به قدری بود که نمی‌توانستیم تکان بخوریم.*
مترادف: فشردگی.

• تِرانزیستور
(اسم)
قطعه‌ی الکترونیکی کوچکی در لوازم برقی مانند رادیو یا تلویزیون که برای کنترل جریان برق استفاده می‌شود.

• تَرانه
(اسم)
شعری که با آواز یا موسیقی خوانده می‌شود.

• تَرانه‌خوان
(اسم)
کسی که شعری را به صورت ترانه می‌خواند.

• تُرُب
(اسم)
ریشه‌ی خوراکی گیاهی به همین نام که سفید یا سیاه رنگ است و مغز سفید و نسبتاً تند دارد. بعضی از ترب‌ها گرد و بعضی دیگر دراز و شبیه به هویج هستند.

• تُرُبچه
(اسم)
ریشه‌ی خوراکی گیاهی به همین نام با پوستی به رنگ قرمز که درون آن سفید است و معمولاً با سبزی خوردن استفاده می‌شود. تربچه از ترب کوچک‌تر است و تندی آن کم است.

• تَربیَت
(اسم)
آموزش رفتار مورد قبول و مناسب.
(فعل)
تربیت کردن: هر پدر و مادری می‌کوشد فرزندش را به خوبی تربیت کند.

• تَرتیب
(اسم)
قرار گرفتن هر چیز در جای خود از روی نظم و قاعده. *در هر فرهنگ، کلمه‌ها بنا بر ترتیب الفبایی منظم می‌شوند.*
(فعل)
ترتیب دادن: *همه‌ی کارها را ترتیب می‌دهیم تا بتوانیم آخر ماه به سفر برویم.*

• تَرجُمه
(اسم)
۱. گفته یا نوشته‌ای که از یک زبان به زبان دیگر برگشته است. *من هنوز ترجمه‌ی فارسی کتاب پینوکیو را نخوانده‌ام.*
۲. برگرداندن گفته یا نوشته‌ای از یک زبان به زبان دیگر. *صادق چوبک با ترجمه‌ی داستان پینوکیو کاری کرد که بچه‌های ایرانی بتوانند این کتاب را بخوانند.*
(فعل)
ترجمه کردن: *محمد قاضی داستان شازده کوچولو را از زبان فرانسه به زبان فارسی ترجمه کرده است.*

• تَرجیح
(اسم)
چیزی یا کسی را به دیگری برتری دادن.
(فعل)
ترجیح دادن: ترجیح می‌دهی میوه بخوری یا آب میوه؟

• تُرد
(صفت)
خوراکی که به خاطر تازگی، نازکی یا خشک بودن به راحتی خُرد، شکسته یا بُریده می‌شود؛ هویج تُرد، بیسکویت ترد.

• تَردید
(اسم)
مطمئن نبودن، شک، دودلی.
(فعل)
تردید داشتن: *علی تردید دارد که در تیم ما بازی کند.*

ت

• تَرس
(اسم)
احساس ناخوشایندی که هنگام خطر و ناامنی در آدم‌ها و حیوانات به وجود می‌آید.
مترادف: هراس، وحشت، بیم.

• تَرساندَن
(فعل)
به وجود آوردن احساس ترس در یک نفر دیگر. *زهرا با در آوردن شکلک، برادر کوچکش را ترساند.*

• تَرسناک
(صفت)
هر چیزی که باعث ترس و وحشت کسی شود؛ *صدای ترسناک، قیافه‌ی ترسناک.*
مترادف: ترس‌آور، وحشتناک.

• تَرسو
(صفت)
هر کسی که از چیزی یا چیزهایی می‌ترسد.
مترادف: بُزدل.
متضاد: شجاع، نترس.

• تَرسیدن
(فعل)
پیدا کردن احساس ترس از کسی یا چیزی. *ناصر از تاریکی می‌ترسد.*
مترادف: وحشت کردن.

• تَرسیم
(اسم)
کشیدن و نشان دادن شکل هر چیزی.
(فعل)
ترسیم کردن: *امروز یک دایره و یک مثلث ترسیم کردیم.*

• تُرش
(صفت)
مزه‌ی بعضی از خوردنی‌ها مثل آبلیمو، لواشک و تمبر هندی.

• تَرَشُّح
(اسم)
بیرون زدن یا پاشیده شدن مواد مایع از چیزی به چیز دیگر.
(فعل)
ترشح کردن: *وقتی آدم به لواشک فکر می‌کند، آب دهانش بیشتر ترشح می‌کند.*

• تُرُشرو
(صفت)
هر کسی که اخمو است و با دیگران با عصبانیت روبه‌رو می‌شود.

• تُرُشرویی
(اسم)
نشان دادن ناراحتی و ناخوشایندی از خود.
(فعل)
ترشرویی کردن: *چرا هر وقت نسرین را می‌بینی با او ترشرویی می‌کنی؟*

• تُرشی
(اسم)
۱. یکی از چهار مزه‌ی اصلی که توسط کناره‌های زبان حس می‌شود.
۲. خوراکی که از نگه‌داری انواع میوه‌ها و سبزیجات در سرکه به دست می‌آید و گاهی همراه غذا خورده می‌شود.

• تُرشیده
(صفت)
بر اثر ماندگی ترش شده؛ *شیر ترشیده.*

• تُرعه
(اسم)
آبراهه.

• تَرفَند
(اسم)
کاری که آدم با زیرکی یا نیرنگ انجام می‌دهد تا به هدف خود برسد. *علی با ترفندهای گوناگون توانست پدر و مادرش را راضی کند، تا با بقیه‌ی بچه‌ها به گردش برود.*

• تَرَق
(صوت)
صدایی که از برخورد دو چیز با هم به وجود می‌آید.

• تَرَقّه
(اسم)
ماده‌ای قابل انفجار که بر اثر ضربه منفجر می‌شود و صدا تولید می‌کند.

• تَرَقّی
(اسم)
پیشرفت.
(فعل)
ترقی کردن: *بهرام در طول دو هفته‌ی گذشته در درس‌هایش خیلی ترقی کرده است.*

• تُرک
(اسم)
کسی که به قوم ترک یا کشور ترکیه تعلق دارد. *ترک‌های زیادی به کشور آلمان مهاجرت کرده‌اند.*

• تَرک
(اسم)
فاصله گرفتن و دور شدن از چیزی یا جایی.
(فعل)
ترک کردن: *ما ساعت ۱۲ مدرسه را ترک می‌کنیم.*

• تَرَک
(اسم)
شکاف باریک و درازی که در سطح چیزی ایجاد می‌شود. *ترک روی دیوار بیشتر شده است.*
(فعل)
ترک خوردن: *دیوار خانه‌مان بر اثر زمین‌لرزه ترک خورده است.*

• تَرک‌بَند
(اسم)
جایی در عقب موتور یا دوچرخه مخصوص گذاشتن بار.

ت

• تَرکه
(اسم)
شاخه‌ی باریک درخت یا درختچه.

• تُرکی
(اسم)
زبان مردمی که آذری یا ترک هستند. *آذری‌های ایران ترکی صحبت می‌کنند.*

• تَرکیب
(اسم)
قاطی کردن یا قاطی شدن دو یا چند چیز با یک دیگر.
(فعل)
ترکیب کردن: *اگر رنگ‌های زرد و آبی را با هم ترکیب کنیم، رنگ سبز به دست می‌آید.*

• تَرَکیدَن
(فعل)
سوراخ یا پاره شدن چیزی به طوری که هوای داخل آن یک دفعه با صدای بلند خارج شود. *وقتی نوک سوزن به بادکنک علی خورد، یک دفعه بادکنک ترکید.*

• تُرمُز
(اسم)
وسیله‌ای در دوچرخه، موتور، اتومبیل و بقیه‌ی وسایل نقلیه که راننده به کمک آن، حرکت وسیله را کند می‌کند یا آن را نگه می‌دارد.
(فعل)
ترمز کردن: *وقتی اتومبیل‌ها به چراغ قرمز می‌رسند، ترمز می‌کنند تا بایستند.*

• تِرمه
(اسم)
نوعی پارچه‌ی دست‌بافت با ارزش که از آن برای درست کردن بقچه یا جانماز استفاده می‌کنند.

• تِرمینال
(اسم)
جایی در ابتدای مسیر وسایل نقلیه‌ی مسافربری مانند اتوبوس‌ها و تاکسی‌ها که آن جا مسافرها به راحتی می‌توانند سوار اتوبوس یا تاکسی مورد نظر خود شوند یا از آن پیاده شوند.
مترادف: پایانه.

• تَرویج
(اسم)
گسترش دادن در میان مردم.
(فعل)
ترویج کردن: *آموزگاران علم و دانش را در مدرسه‌ها ترویج می‌کنند.*

• تَره
(اسم)
گیاهی با برگ‌های سبز رنگ، نواری شکل و طعم کمی تند که به‌عنوان سبزی استفاده می‌شود.

• تَره‌بار
(اسم)
سبزی‌ها و میوه‌های گوناگون.

• تِریکو
(اسم)
لباس کشباف که با نخ پشمی یا مصنوعی بافته شده است.

• تِریلی
(اسم)
کامیونی دارای کفه‌ی دراز در پشت که مخصوص حمل بارهای زیاد یا سنگین است.

• تَزریق
(اسم)
وارد کردن مایعی مانند دارو یا سرم به بدن با استفاده از سُرنگ.
(فعل)
تزریق کردن: *وقتی مریض بودم، باید روزی یک آمپول تزریق می‌کردم.*

• تَزریقات
(اسم)
بخشی از درمانگاه که محل تزریق آمپول یا سِرُم است.

• تَزویر
(اسم)
گول زدن دیگران.
مترادف: فریب، ریا.

• تَزیین
(اسم)
زیبا کردن جایی یا چیزی با استفاده از وسایل گوناگون مانند روبان، کاغذهای رنگی و...
(فعل)
تزیین کردن: *مهتاب با چند تا عکس و بادکنک و کاغذ رنگی اتاق خواهرش را تزیین کرد.*

• تَساوی
(اسم)
یکسان بودن، برابری. *بازی دو تیم با تساوی ۲ بر ۲ به پایان رسید.*

• تَسبیح
(اسم)
دانه‌هایی ریز یا درشت که از میان آن‌ها نخی رد شده است و از آن برای دعا و عبادت استفاده می‌شود.

• تِست
(اسم)
امتحانی که پاسخ هر پرسش آن را باید از میان چند پاسخ داده شده انتخاب کرد.
(فعل)
تست کردن: *پدر بعد از این که میکروفون را وصل کرد، چند بار آن را تست کرد.*

• تَسَلُّط
(اسم)
قدرت بیشتر و برتر بر کسی یا جایی به طوری که بتوان بر آن کس یا آن مکان فرمان‌روایی کرد.
(فعل)
تسلط داشتن: *مغول‌ها ده‌ها سال بر مردم ایران تسلط داشتند.*

• **تَسلیَت**
(اسم)
آرامش دادن و هم‌دردی کردن با کسی که عزیزش را از دست داده است.
(فعل)
تسلیت گفتن: *این غم بزرگ را به شما تسلیت می‌گویم.*

• **تَسلیم**
(اسم)
دست کشیدن از جنگ و پذیرفتن شکست.
(فعل)
تسلیم شدن: *سرانجام سربازان دشمن دست از تیراندازی برداشتند و تسلیم شدند.*

• **تَسمه**
(اسم)
نواری بسیار باریک برای بستن دو یا چند چیز به یک دیگر.

• **تَسنُّن**
(اسم)
یکی از مذهب‌های اسلامی که پیروانش خود را پیرو پیامبر اسلام و چهار خلیفه می‌دانند.

• **تَشابُه**
(اسم)
شباهت داشتن به هم دیگر. *از تشابه این دو نفر با هم پی می‌بریم که آن‌ها برادر هم‌دیگرند.*

• **تَشخیص**
(اسم)
دیدن، شنیدن یا شناختن دقیق چیزها.
(فعل)
تشخیص دادن: *دیروز صدای تو را در تلفن تشخیص ندادم.*

• **تَشریح**
(اسم)
گفتن یا نشان دادن جزییات اطلاعات مربوط به چیزی.
(فعل)
تشریح کردن: *خانم معلم قوانین بازی را برای همه تشریح کرد.*

• **تَشریف آوَردَن**
(فعل)
آمدن. *چرا دیر تشریف آوردید؟*
توضیح: فعل «تشریف آوردن» را هنگامی به کار می‌بریم که می‌خواهیم با احترام درباره‌ی آمدن کسی سخن بگوییم.

• **تُشَک**
(اسم)
زیراندازی مخصوص خواب که داخل آن از پنبه، پشم یا اسفنج پر شده است.

• **تَشَکُّر**
(اسم)
بیان خوشحالی و رضایت خود از انجام کاری که کسی برای آدم انجام می‌دهد.
مترادف: سپاس گزاری.
(فعل)
تَشَکُّر کردن: *وقتی که نسرین میوه‌اش را به من تعارف کرد، از او تشکر کردم.*

• **تَشکیل**
(اسم)
به وجود آمدن، درست کردن.
(فعل)
تشکیل شدن: *هر تیم فوتبال از ۱۱ بازیکن تشکیل می‌شود.*

• **تِشنِگی**
(اسم)
احساس نیاز به آب بر اثر کمبود آن در بدن.

• **تِشنه**
(صفت)
هر موجود زنده‌ای که آب کافی به دست نیاورده است.

• **تَشویق**
(اسم)
ایجاد شوق و علاقه در کسی برای انجام دادن کاری.
(فعل)
تشویق کردن: *زهرا برادرش را تشویق می‌کند تا دیکته‌اش را با دقت بیشتری بنویسد.*

• **تَشَیُّع**
(اسم)
یکی از مذهب‌های اسلامی که پیروانش خود را پیرو پیامبر اسلام و ۱۲ امام می‌دانند.

• **تَصادُف**
(اسم)
برخورد یک وسیله‌ی نقلیه با چیزی یا شخصی.
(فعل)
تصادف کردن: *اتومبیلی را دیدم که با یک تیر چراغ برق تصادف کرده بود.*

• **تَصادُفی**
(صفت)
هر کسی یا هر چیزی که دچار تصادف شده است؛ مجروحان تصادفی، ماشین تصادفی.
(قید)
به طور اتفاقی. *از خیابان می‌گذشتم که تصادفی دوستم را دیدم.*

• **تَصحیح**
(اسم)
۱. بررسی ورقه‌ی امتحان دانش آموزان توسط معلم.
(فعل)
تصحیح کردن: *خانم معلم هنوز ورقه‌ی ما را تصحیح نکرده است.*
۲. درست کردن خطا یا اشتباه. *مریم اسم کتاب داستان را اشتباه گفت، اما زود حرف خود را تصحیح کرد.*

ت

• تَصَرُّف
(اسم)
به دست آوردن چیزی و صاحب آن شدن.
(فعل)
تَصَرُّف کردن: *من و شما حق نداریم کتاب‌های کتابخانه را تصرف کنیم.*

• تَصفیه
(اسم)
جدا کردن اجزای زاید و بی‌فایده از یک چیز.
(فعل)
تصفیه کردن: *در پالایشگاه، نفت خام را تصفیه می‌کنند.*

• تَصمیم
(اسم)
انتخاب انجام دادن کاری پس از فکر و اندیشه‌ی کافی درباره‌ی آن. *تصمیم تو چیست؟ می‌خواهی در خانه بمانی یا با بقیه به مهمانی بروی؟*
(فعل)
تصمیم گرفتن: *علی باید تا آخر هفته تصمیم بگیرد که می‌خواهد عضو تیم ملی فوتبال کلاس شود یا نه.*

• تَصَوُّر
(اسم)
فکر یا شناختی که کسی از چیزی در ذهن خود دارد. *نسرین از طرز زندگی بچه‌ها در قطب شمال هیچ تصوری ندارد.*
(فعل)
تصور کردن: *شکمم درد می‌کند. تصور می‌کنم پرخوری کرده‌ام.*
مترادف: گمان کردن.

• تَصویب
(اسم)
رأی موافق گروهی از مسئولان یک سازمان یا اداره برای انجام گرفتن کاری.
(فعل)
تصویب کردن: *نمایندگان مجلس تصویب کردند که رانندگان خلاف‌کار بیشتر از گذشته جریمه شوند.*

• تَصویر
(اسم)
شکل یا صورت کسی یا چیزی روی کاغذ، دیوار یا صفحه‌ی تلویزیون.

• تَصویرساز
(اسم)
تصویرگر، نقاش.

• تَصویرسازی
(اسم)
تصویرگری.

• تَصویرگَر
(اسم)
کسی که شکل یا تصویر چیزهای مختلف را می‌کشد. *رودابه خائف، تصویرگر این کتاب است.*
مترادف: نقاش، تصویرساز.

• تَصویرگَری
(اسم)
ساختن تصویر یا شکل چیزها. *تو از تصویرگری این کتاب خوشت می‌آید؟*

• تَضاد
(اسم)
در جهت عکس بودن؛ مخالف هم بودن. *این دو برادر همیشه در تضاد با هم دیگرند.*

• تَضَرُّع
(اسم)
گریه و زاری کردن و همراه آن چیزی را درخواست کردن.
(فعل)
تضرع کردن: *آدم قوی تضرع نمی‌کند، می‌ایستد و حرف خود را می‌زند.*

• تَضعیف
(اسم)
نیرو و توان دیگری را کم کردن، ناتوان کردن.
(فعل)
تضعیف کردن: *با این حرف‌ها، روحیه‌ی برادرِ بیمارت را تضعیف نکن.*

• تَعادُل
(اسم)
حالت محکم و استوار که موجب می‌شود آدم نیفتد. *وقتی سرم گیج رفت، تعادلم را از دست دادم و زمین خوردم.*
(فعل)
تعادل داشتن: *چون تعادل نداشتم، روی زمین افتادم.*

• تَعارُف
(اسم)
با اصرار و احترام از کسی خواستن که دعوت یا هدیه‌ای را بپذیرد. *دایی جواد تعارف ما را قبول نکرد و به خانه‌مان نیامد.*
(فعل)
تعارف کردن: *به دوستم تعارف کردم تا چند تا از بیسکویت‌های من را بردارد.*

• تَعارُفی
(صفت)
هر کس که زیاد تعارف می‌کند. *شما چه‌قدر تعارف می‌کنید، مثل این که خیلی تعارفی هستید.*

• تَعالیم
(اسم)
جمع تعلیم، تعلیم‌ها. *با عمل کردن به تعالیم پیامبران می‌توانیم زندگی خوبی داشته باشیم.*

• تَعاوُنی
(اسم)
شرکتی که با کمک و همکاری چند عضو به وجود می‌آید و فعالیت می‌کند.

• تَعبیر
(اسم)
فهمیدن موضوعی و توضیح دادن درباره‌ی آن.
(فعل)
تعبیر کردن: *حرف‌های من را درست تعبیر نکردید، بگذارید خودم توضیح بدهم.*

ت

• **تَعَجُّب**
(اسم)
حالتی که بر اثر روی دادن اتفاقاتی غیرمنتظره در انسان پدید می‌آید. *از تعجب دهانم باز مانده بود.*
(فعل)
تعجب کردن: *از این که پیشنهاد مرا پذیرفتی، تعجب کردم.*

• **تَعَجُّب‌آوَر**
(صفت)
هر چیزی که موجب تعجب آدم می‌شود. *کارهای برادرم برای همه تعجب‌آور بود.*
مترادف: تعجب‌انگیز.

• **تِعداد**
(اسم)
مقدار، شمار. *تعداد بچه‌هایی که در حیاط جمع شده‌اند، زیاد نیست.*

• **تَعریف**
(اسم)
۱. جمله‌ای که معنای کلمه‌ای را توضیح می‌دهد. *حمید تعریف کلمه‌ی ویروس را نمی‌داند.*
(فعل)
تعریف کردن: *آیا می‌توانید ویروس را تعریف کنید؟*
۲. گفتن، شرح دادن.
(فعل)
تعریف کردن: *خلاصه‌ی داستان را برای دوستم تعریف کردم.*
۳. تحسین و ستایش.
(فعل)
تعریف کردن: *خانم آموزگار خیلی از درس و ادب علی تعریف کرد.*
مترادف: تحسین کردن.

• **تَعزیه**
(اسم)
نمایشی که بازیگران آن حوادث غم‌انگیزی را که برای امام حسین(ع) و یارانش روی داده است، نشان می‌دهند.

• **تَعَصُّب**
(اسم)
دوستی یا دشمنی بسیار شدید نسبت به یک شخص یا یک فکر به طوری که هیچ سخن دیگری را درست ندانیم.

• **تَعطیل**
(اسم)
هر روز بدون کار و فعالیت. *جمعه‌ها تعطیل است.*

• **تَعطیلات**
(اسم)
روزهای تعطیل و مخصوص استراحت. *تعطیلات نوروز معمولاً به دید و بازدید می‌گذرد.*

• **تَعظیم**
(اسم)
خم شدن به نشانه‌ی احترام و برای نشان دادن کوچکیِ خود.
(فعل)
تعظیم کردن: *ناصر می‌گوید که فقط در برابر خدا تعظیم می‌کند.*

• **تَعَفُّن**
(اسم)
گندیدگی و خراب شدن. *از بوی تعفن زباله‌ها حالم به هم خورد.*

• **تَعقیب**
(اسم)
۱. گشتن به دنبال کسی که پنهان شده است.
(فعل)
تعقیب کردن: *مأموران پلیس، صاحب این عکس را تعقیب می‌کنند.*
۲. به دنبال کسی رفتن. *مأمور پلیس با تعقیب یکی از دزدها خانه‌ی آن‌ها را پیدا کرد.*

• **تَعلیم**
(اسم)
چیزی را به کسی یاد دادن.
جمع: تعلیمات، تعالیم.
(فعل)
تعلیم دادن: *آقای مرادی رانندگی تعلیم می‌دهد.*

• **تَعلیمات**
(اسم)
جمع تعلیم، تعلیم‌ها. *بچه‌ها در مدرسه با تعلیمات دینی و اجتماعی آشنا می‌شوند.*

• **تَعَهُّد**
(اسم)
انجام دادن کاری با تصمیم و اراده‌ی قبلی.
(فعل)
تعمد داشتن: *من تعمد نداشتم که توپ را به شیشه بکوبم. توپ اتفاقی به شیشه خورد.*

• **تَعَمُّداً**
(قید)
از روی فکر و تصمیم قبلی. *مرجان تعمداً دفتر خواهرش را زمین انداخت.*

• **تَعمیر**
(اسم)
درست کردن چیزی که خراب شده است. *آقای راننده پس از تعمیر اتومبیلش به حرکت خود ادامه داد.*
(فعل)
تعمیر کردن: *تعمیرکار به خانه‌مان آمد تا یخچال را تعمیر کند.*

• **تَعمیرکار**
(اسم)
کسی که کارش تعمیر اتومبیل، لوازم برقی یا هر وسیله‌ی دیگری است.

• **تَعمیرگاه**
(اسم)
محل تعمیر ابزار و وسایل مختلف؛ *تعمیرگاه اتومبیل، تعمیرگاه لوازم برقی.*

• تَعویض
(اسم)
عَوَض کردن چیزی با چیز دیگر.
(فعل)
تعویض کردن: *دفتر ۴۰ برگی را که دیشب خریده بودم، با یک دفتر ۱۰۰ برگ تعویض کردم.*

• تَعَهُّد
(اسم)
مسئولیت انجام دادن کاری را قبول کردن.
(فعل)
تعهد دادن: *نسرین به دوستش تعهد داده است کتاب او را تا آخر هفته تحویلش بدهد.*
(فعل)
تعهد گرفتن: *آقای مدیر از برادرم تعهد گرفته است که دیگر در حیاط مدرسه ندود.*

• تَعَهُّدنامه
(اسم)
برگه‌ای که روی آن متن تعهد کسی برای انجام دادن کاری نوشته و امضا شده است.

• تَعیین
(اسم)
معلوم کردن چیزی یا کاری با دقت زیاد.
(فعل)
تعیین کردن: *امروز خانم آموزگار روز برگزاری امتحان علوم را تعیین کرد.*

• تَغذیه
(اسم)
۱. روش غذا خوردن. *بسیاری از بیماری‌ها بر اثر تغذیه‌ی نادرست به وجود می‌آیند.*
۲. دانشی که درباره‌ی مواد مورد نیاز بدن انسان (مانند میوه‌ها و گیاهان، لبنیات، گوشت و...) و خاصیت آن‌ها مطالعه می‌کند.
(فعل)
تغذیه کردن: *نوزاد انسان در چند ماه ابتدای زندگی فقط از شیر مادر تغذیه می‌کند.*

• تَغییر
(اسم)
عوض شدن شکل یا حالت چیزی یا کسی.
مترادف: دگرگونی.
(فعل)
تغییر کردن: *در فصل پاییز رنگ برگ درخت‌ها تغییر می‌کند.*

• تُف
(اسم)
آب دهان.

• تَفاسیر
(اسم)
جمع تفسیر، تفسیرها.

• تُفاله
(اسم)
باقی مانده‌ی چیزهایی مثل میوه‌ها یا چای که آب یا شیره‌ی آن گرفته شده است.

• تَفاوُت
(اسم)
چیزی که موجب می‌شود دو چیز یا دو نفر مانند هم نباشند. *تو بین شتر و شترمرغ چه تفاوت بزرگی می‌بینی؟*
(فعل)
تفاوت داشتن: *شتر و شترمرغ با هم تفاوت دارند.*
(فعل)
تفاوت گذاشتن: *تو چرا بین بچه‌ها و بزرگ‌ترها تفاوت نمی‌گذاری؟*

• تَفرَقه
(اسم)
فاصله گرفتن و دور شدن از هم‌دیگر.
(فعل)
تفرقه انداختن: *اگر به دوستت اطمینان کامل داشته باشی، کسی نمی‌تواند بین تو و او تفرقه بیندازد.*

• تَفریح
(اسم)
کار و فعالیت شادی‌آور که موجب سرگرمی و استراحت می‌شود.
(فعل)
تفریح کردن: *روز جمعه در پارک حسابی تفریح کردیم.*

• تَفریق
(اسم)
یکی از چهار عمل اصلی که در آن مقداری یا تعدادی از چیزی کم می‌کنیم و آن را به صورت علامت ـ نشان می‌دهیم.
مترادف: مِنها.
(فعل)
تفریق کردن: *اگر سه تا سیب را از نُه سیب تفریق کنیم چند تا سیب باقی می‌ماند؟*

• تَفسیر
(اسم)
توضیح دادن جزییات چیزی یا نوشته‌ای.
جمع: تفاسیر.
(فعل)
تفسیر کردن: *علی نمی‌توانست شعر حافظ را به خوبی تفسیر کند.*

• تَفَکُّر
(اسم)
فکر، اندیشه. *بهتر است بعد از کمی تفکر به من پاسخ بدهید.*

• تُفَنگ
(اسم)
وسیله‌ای که با آن می‌توان گلوله‌ی کوچکی را شلیک کرد.

• تَقاضا
(اسم)
خواهش کردن از کسی برای انجام دادن کاری یا گرفتن چیزی.
(فعل)
تقاضا کردن: *از شما تقاضا می‌کنم کمی به حرف‌هایم گوش کنید.*

• تَقاضانامه
(اسم)
برگه‌ای که در آن تقاضا یا درخواستی برای کسی نوشته و امضا شده است.

• **تَقدیر**[1]
(اسم)
سپاس‌گزاری و تشکر کردن از کسی که ارزش و احترام دارد.
مترادف: قدردانی.
(فعل)
تقدیر کردن: *مدیر مدرسه از دانش‌آموزان ممتاز تقدیر کرد.*

• **تقدیر**[2]
(اسم)
اتفاق‌ها و حادثه‌هایی که بدون دخالت انسان بر زندگی او اثر می‌گذارد. *تقدیر بود که من و خانواده‌ام به شهرستان مهاجرت کردیم.*

• **تَقدیرنامه**
(اسم)
نامه یا نوشته‌ای که در آن از کسی یا کسانی تشکر و قدردانی شده است.

• **تَقریباً**
(قید)
نزدیک به، حدودِ. *فیلم تقریباً دو ساعت طول کشید.*

• **تَقسیم**
(اسم)
۱. یکی از چهار عمل اصلی که در آن مقداری یا تعدادی از چیزی را چند بار کم می‌کنیم و آن را به صورت علامت: نشان می‌دهیم. *پانزده تقسیم بر سه می‌شود پنج.* ۲. قسمت کردن به بخش‌های کوچک‌تر.
(فعل)
تقسیم کردن: *ناهید سیبش را به چهار قسمت تقسیم کرد تا آن را با دوستانش بخورد.*

• **تَقصیر**
(اسم)
انجام ندادن وظیفه‌ی خود یا انجام دادن کاری نادرست به طوری که موجب ضرر و زیان می‌شود. *تقصیر خودت بود که جلوی پایت را ندیدی و زمین خوردی.*

• **تَقلّا**
(اسم)
تلاش و کوشش برای رسیدن به هدف یا نجات پیدا کردن از وضعیت بد.
(فعل)
تقلا کردن: *بچه‌ها هنگام بازی گرگم به هوا خیلی تقلا می‌کنند تا دست گرگ به آن‌ها نرسد.*

• **تَقَلُّب**
(اسم)
استفاده از دروغ و حیله برای رسیدن به هدف. *دانش و اطلاعات هیچ دانش‌آموزی با تقلب زیاد نمی‌شود.*
(فعل)
تقلب کردن: *وقتی آقای معلم فهمید که جواد در امتحان تقلب کرده است، برای او صفر گذاشت.*

• **تَقَلُّبی**
(صفت)
هر چیز بی‌ارزش و ساختگی که به جای چیز اصلی نشان داده می‌شود؛ اسکناس تقلبی، داروی تقلبی.
مترادف: بَدَلی، قُلابی.

• **تَقلید**
(اسم)
رفتار یا صدای کسی یا حیوانی را مانند او تکرار کردن. *آدم‌ها با تقلید از پرنده‌ها توانستند در آسمان پرواز کنند.*
(فعل)
تقلید کردن: *نسرین صدای خیلی از بازیگرهای معروف سینما را به خوبی تقلید می‌کند.*

• **تَقویَت**
(اسم)
توانا و نیرومند کردن خود یا دیگری.
(فعل)
تقویت کردن: *تو می‌توانی با خوردن غذاهای خوب و ورزش کافی بدنت را تقویت کنی.*

• **تَقویَتی**
(صفت)
هرچیزی که می‌تواند باعث افزایش نیرو یا توانایی‌ها شود؛ *کلاس تقویتی، شربت تقویتی.*

• **تَقویم**
(اسم)
دفترچه یا ورقه‌ای که روزهای هفته و ماه‌های سال را نشان می‌دهد.
مترادف: سال‌نامه.

• **تَک**
(صفت)
هر چیزی که فقط یکی است و مانند ندارد. *ناهید در بازی زو تک است. هیچ‌کس حریف او نمی‌شود.*

• **تَکاپو**
(اسم)
کار و کوشش و فعالیت زیاد.
(فعل)
تکاپو کردن: *بچه‌ها تکاپو می‌کنند تا هر کدام نمره‌ی بهتری بیاورند.*

• **تَکالیف**
(اسم)
جمع تکلیف، تکلیف‌ها. *خوشبختانه امسال تکالیف عیدمان زیاد نیست.*

• **تَکامُل**
(اسم)
تغییرهایی کوچک و منظم به منظور کامل‌تر شدن و پیشرفت کردن.
(فعل)
تکامل یافتن: *روش‌های پزشکان برای مداوای بیماران تکامل یافته است.*

• **تِکان**
(اسم)
حرکت و لرزش در جای خود.
(فعل)
تکان خوردن: *اگر تکان بخوری،*

ت

عکست خراب *می‌شود.*
(فعل)
تکان دادن: *باد برگ درخت‌ها را تکان می‌دهد.*

• **تِکاندن**
(فعل)
حرکت دادن چیزی با سرعت زیاد برای ریختن چیزهایی از آن. *مادر لباس‌ها را می‌تکاند تا آن‌ها را روی بند پهن کند.*

• **تَکَبُّر**
(اسم)
رفتار کسی که خود را از دیگران بهتر و بالاتر می‌داند و این حس خود را به همه نشان می‌دهد. *همه از تکبر زیاد مریم خسته شده‌اند.*
مترادف: خودپسندی، افاده.
(فعل)
تکبر داشتن: *مریم خیلی تکبر دارد.*

• **تَکثیر**
(اسم)
افزایش، زیادی.
(فعل)
تکثیر کردن: *بعضی از گیاهان را از طریق قلمه زدن تکثیر می‌کنند.*
مترادف: زیاد کردن.
(فعل)
تکثیر شدن: *اگر محل زخم را به دقت تمیز نکنی، میکروب‌ها در آن جا به سرعت تکثیر می‌شوند.*
مترادف: زیاد شدن.

• **تَکذیب**
(اسم)
خبر یا سخن کسی را دروغ یا نادرست معرفی کردن.
(فعل)
تکذیب کردن: *خانم معلم خبر بیماری خودش را تکذیب کرد و گفت که روز بعد از همه امتحان کتبی می‌گیرد.*

• **تِکرار**
(اسم)
کاری را چند بار انجام دادن یا سخنی را چند بار بازگو کردن. *من از تکرار این حرکت ورزشی خیلی خسته می‌شوم.*
(فعل)
تکرار کردن: *یک جمله را سه چهار بار در انشایت تکرار کرده‌ای.*

• **تِکراری**
(صفت)
هر چیزی که مرتب تکرار می‌شود؛ *کار تکراری، فیلم تکراری.*

• **تَکلیف**
(اسم)
۱. کاری که بر عهده ی کسی است و او باید آن را انجام بدهد. *تکلیف پروانه روشن بود، باید همه‌ی ظرف‌ها را به تنهایی می‌شست.*
۲. کاری که یک دانش‌آموز هر روز انجام می‌دهد. *جواد تکلیف شبش را انجام نداده است و نمی‌خواهد به مدرسه برود.*
مترادف: وظیفه.
جمع: تکالیف.

• **تَکمیل**
(اسم)
کامل کردن، تمام کردن.
(فعل)
تکمیل کردن: *وقتی کار نیمه تمامت را تکمیل کردی، می‌توانی بازی کنی.*

• **تِکنولُژی**
(اسم)
بررسی روش‌هایی که در کارگاه‌ها و کارخانه‌ها به کمک دستگاه‌های گوناگون ساده یا پیچیده برای تغییر شکل مواد و تبدیل آن‌ها به کالاهای جدید به کار برده می‌شود.

• **تِکنیسیَن**
(اسم)
کسی که در یک تکنیک یا رشته‌ی صنعتی مهارت دارد.

• **تِکنیک**
(اسم)
روش‌هایی که برای انجام دادن کاری یا حرفه‌ای مورد استفاده قرار می‌گیرد؛ *تکنیک‌های سینمایی، تکنیک‌های پزشکی.*

• **تِکّه**
(اسم)
بخش کوچکی از یک چیز. *پنیرت را لای یک تکه نان بگذار.*

• **تِکیّه**
(اسم)
۱. قرار دادن بخشی از سنگینی چیزی بر چیز دیگر. *تکیه‌ی عروسکم بر دیوار است.*
(فعل)
تکیه دادن: *عروسکم را به دیوار تکیه داده‌ام.*
۲. امیدواری به مورد حمایت قرار گرفتن.
(فعل)
تکیه کردن: *علی در خواندن درس‌هایش به برادرش تکیه می‌کند.*

• **تِکیّه‌گاه**
(اسم)
جایی که کسی یا چیزی به آن تکیه داده است.

• **تَگَرگ**
(اسم)
قطره‌های کوچک باران که بر اثر سرد شدن ناگهانی هوا یخ می‌زنند و به زمین می‌بارند.

• **تِل**
(اسم)
وسیله‌ای تقریباً دایره‌ای شکل یا نیم‌دایره که دخترها و زن‌ها با استفاده از آن موهایشان را مرتب نگه می‌دارند.

• **تَلاش**
(اسم)
سعی و کوشش آدم‌ها برای رسیدن به هدف. *بچه‌ها با تلاش زیاد توانستند با بطری‌های خالی یک خانه بسازند.*
(فعل)
تلاش کردن: *بهروز خیلی تلاش کرد*

تا جدول را به طور کامل حل کند.

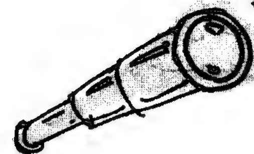
• تَلاطُم
(اسم)
تکان و حرکت زیاد چیزی مانند امواج آب. *بر اثر تلاطم دریا حال بعضی از مسافران کشتی بد شد.*

• تَلافی
(اسم)
پاسخ دادن به رفتار خوب یا بد کسی به منظور جبران همان رفتار. *عباس به تلافی این که خواهرش کتابش را پاره کرد، موهای او را کشید.*
(فعل)
تلافی کردن: *سعی می‌کنم کمک دوستم را تلافی کنم.*

• تَلخ
(صفت)
مزه‌ی بعضی از خوردنی‌ها مثل چای و قهوه.

• تَلخی
(اسم)
یکی از مزه‌های اصلی که با عقب زبان حس می‌شود.

• تِلِسکوپ
(اسم)



وسیله‌ی علمی برای مشاهده‌ی اجرام آسمانی مانند ستاره‌ها، سیاره‌ها، قمرها، ستاره‌های دنباله‌دار و...

• تَلَف
(اسم)
نابودی، از بین رفتن.
(فعل)
تلف شدن: *بر اثر ریختن زباله‌ها به داخل رودخانه، ماهی‌های زیادی تلف شدند.*
(فعل)
تلف کردن: *مادرم به من گفت: «این قدر وقتت را جلوی تلویزیون تلف نکن.»*

• تَلَفات
(اسم)
افراد یا چیزهای نابود شده. *بخش زیادی از تلفات مالی و جانی مردم به علت استفاده‌ی نادرست از ماشین‌ها و تکنولژی است.*

• تَلَفُّظ
(اسم)
چگونگی ادا کردن و به زبان آوردن یک صدا یا یک کلمه. *تلفظ کلمه‌ی قسطنطنیه سخت است یا نه!*
(فعل)
تلفظ کردن: *معلم از بچه‌ها خواست کلمه‌ها را بعد از او تلفظ کنند.*

• تِلِفُن
(اسم)
دستگاهی که با استفاده از آن می‌توانیم با کسی که در فاصله‌ای دورتر از ماست گفت‌وگو کنیم.
(فعل)
تلفن کردن: *می‌خواهم به عمویم تلفن کنم.*
مترادف: زنگ زدن.

• تِلِفُنچی
(اسم)
کسی که کارش جواب دادن به تلفن‌ها و برقراری ارتباط تلفنی در یک اداره یا سازمان است.

• تِلِفُن‌خانه
(اسم)
بخشی از یک اداره که کارش برقراری ارتباط تلفنی از بیرون اداره با بخش‌های مختلف اداره است.

• تَلقین
(اسم)
قبولاندن یک فکر یا سخن به خود یا کس دیگری.
(فعل)
تلقین کردن: *چطور توانستی به این بچه تلقین کنی که خوابش می‌آید؟*

• تِلِگراف
(اسم)
سیستم ارتباط از راه دور که از طریق فرستادن علامت‌های الکتریکی یا رادیویی کار می‌کند.
(فعل)
تلگراف کردن: *در گذشته خبرهای مهم و فوری را تلگراف می‌کردند.*

• تُلُمبه
(اسم)
وسیله‌ای که با آن مواد مایع یا گازها را جابه‌جا می‌کنند.
مترادف: پُمپ.

• تَلَنگُر
(اسم)
ضربه‌ای که با نوک انگشت به چیزی می‌زنند. *مجید با یک تلنگر از جایش پرید.*
(فعل)
تلنگر زدن: *وقتی به ظرف شیشه‌ای تلنگر زدم، از آن صدایی بلند شد.*

• تِلِویزیون
(اسم)
دستگاهی الکترونیکی که بعضی از امواج را می‌گیرد و به صدا و تصویر تبدیل می‌کند تا بتوانیم آن‌ها را ببینیم.

• تَله
(اسم)
وسیله‌ای برای گرفتن جانوران به طور زنده.
مترادف: دام.

• تَماس
(اسم)
۱. قرار گرفتن دو یا چند چیز در کنار یک دیگر به طوری که با هم ارتباط داشته باشند. *برای جلوگیری از تماس*

دست‌هایت با این سم قوی از دستکش استفاده کن.
(فعل)
تماس پیدا کردن: *مراقب باش با سیم برق تماس پیدا نکنی.*
۲. وجود رابطه از طریق دید و بازدید، گفت‌وگوی تلفنی، نوشتن نامه و... *پس از تماس با دوستم، قرار گذاشتیم با هم درس بخوانیم.*
(فعل)
تماس گرفتن: *تا آخر هفته، با دوستم تماس می‌گیرم.*

• **تَماشا**
(اسم)
با دقت به چیزی یا جایی نگاه کردن. *پس از تماشای فیلم از سینما بیرون آمدیم.*
(فعل)
تماشا کردن: *ناهید عکس‌های کتابش را تماشا می‌کند.*

• **تَماشاچی**
(اسم)
کسی که فیلم، تئاتر یا مسابقه‌ی ورزشی تماشا می‌کند.

• **تَماشاگَر**
(اسم)
تماشاچی.

• **تَمام**
(صفت)
به آخر رسیده، پایان یافته. *مشق‌هایم تمام شد.*
(فعل)
تمام کردن: *کارهایم را تمام کردم.*

• **تَمایُل**
(اسم)
دوست داشتن، رغبت داشتن به چیزی یا انجام دادن کاری.
(فعل)
تمایل داشتن: *بابا تمایل داشت ما را به پارک ببرد، ولی ماشینش خراب شد.*

• **تَمبر**
(اسم)
کاغذ کوچک چهارگوش و بهاداری که روی پاکت نامه یا بسته‌ی پستی می‌چسبانند.

• **تَمجید**
(اسم)
تعریف و تحسین خوبی، شایستگی و لیاقتی که کسی از خود نشان داده است.
(فعل)
تمجید کردن: *آقای مدیر سر صف از دانش‌آموزان ممتاز مدرسه تمجید کرد.*

• **تَمَدُّن**
(اسم)
همه‌ی چیزهایی که مردم یک کشور از گذشته‌های دور تا به امروز ساخته‌اند.

• **تَمدید**
(اسم)
اضافه کردن زمان انجام کاری.
(فعل)
تمدید کردن: *خانم ناظم مهلت آوردن رضایت‌نامه‌ها را سه روز تمدید کرد.*

• **تَمَرکُز**
(اسم)
۱. جمع کردن یا جمع شدن همه چیز در یک جا. *ناظم با مشاهده‌ی تمرکز دانش‌آموزان در گوشه‌ی حیاط به سوی آن‌ها رفت.*
۲. جمع کردن حواس و توجه کسی به یک موضوع یا یک کار. *امید با تمرکز بیشتر در درس‌هایش نمره‌ی خوبی گرفت.*
(فعل)
تمرکز کردن: *اگر هنگام رانندگی تمرکز کنی، دیگر تصادف نمی‌کنی.*
(فعل)
تمرکز داشتن: *مجید اصلاً تمرکز ندارد. سؤال‌ها را اشتباهی جواب می‌دهد.*

• **تَمرین**
(اسم)
فعالیت‌هایی که انجام می‌دهیم تا چیزی را یاد بگیریم یا در کارها مهارت پیدا کنیم.
(فعل)
تمرین کردن: *اگر نسرین کمی بیشتر تمرین کند، نقاشی‌هایش بهتر و زیباتر می‌شود.*

• **تِمساح**
(اسم)
جانور دوزیست گوشت‌خوار و بزرگی که دمی دراز، پاهایی کوتاه و آرواره‌ای بسیار نیرومند دارد. *تمساح خزنده‌ای است که کنار رودخانه‌ها و دریاچه‌های مناطق گرم زندگی کند.*



• **تَمَسخُر**
(اسم)
به کسی خندیدن و او را مسخره کردن.
(فعل)
مورد تمسخر قرار دادن: *برادرم دائماً مرا مورد تمسخر قرار می‌دهد، چون من از تاریکی می‌ترسم.*

• **تِمشک**
(اسم)
میوه‌ای ریز، سرخ و سیاه، با طعم ترش و شیرین که پر از دانه‌های ریز است. *تمشک میوه‌ای آب‌دار است و بر شاخه‌ی درختچه‌ی تمشک می‌روید.*

• **تَمَلُّق**
(اسم)
تعریف و تمجید از دیگری به منظور گول زدن او.
مترادف: چرب‌زبانی.
(فعل)
تملق گفتن: *نسرین دوست ندارد تملق کسی را بگوید.*

• **تَمَنّا**
(اسم)
خواهش و تقاضا کردن همراه با نشان

ت

دادن افتادگی و فروتنی خود.
(فعل)
تمنّا کردن: *از شما تمنا می‌کنم چند روز دیگر هم صبر کنید.*

• تمیز
(صفت)
چیزی که چرک نیست و لکه ندارد.
مترادف: پاک، پاکیزه.
متضاد: کثیف.

• تَن
(اسم)
تنه، دست‌ها و پاهای انسان و هر جانور دیگر.
مترادف: بدن.

• تُن
(اسم)
واحد اندازه‌گیری وزن برابر با ۱۰۰۰ کیلوگرم.

• تَناسُب
(اسم)
نسبت و هماهنگی میان دو چیز یا چند چیز یا چند نفر. *رنگ مبل‌ها با پرده‌های خانه‌مان تناسب ندارد.*

• تَناقُض
(اسم)
مخالف بودن دو یا چند چیز. *در صحبت‌های مجید تناقض‌های زیادی هست. می‌گوید که برادرش چهار ساله است، برادرش از مدرسه برنگشته است. برادرش به او دیکته می‌گوید، برادرش سال دیگر به مدرسه می‌رود...*

• تَنباکو
(اسم)
نوعی توتون که در قلیان استفاده می‌شود.

• تَنبَل
(صفت)
هر کس که کار کردن را دوست ندارد، معمولاً کاری نمی‌کند یا کارهایش را خوب انجام نمی‌دهد.
مترادف: کاهل، سُست، تن‌پرور.
متضاد: زرنگ.

• تَنبیه
(اسم)
مجازات کسی که کار نادرستی کرده است تا بداند دیگر نباید آن کار را انجام دهد.
(فعل)
تنبیه کردن: *مادر لیلا دخترش را تنبیه کرد تا دیگر دروغ نگوید.*

• تَن‌پَروَر
(صفت)
تنبل.

• تُند
(قید)
با سرعت زیاد. *پرویز مشق‌هایش را تند می‌نویسد.*
متضاد: کُند.

• تُند
(صفت)
مزه‌ی بعضی از خوردنی‌ها مثل فلفل و پیاز. *مزه‌ی تند زبان را می‌سوزاند.*

• تُندباد
(اسم)
بادی که سرعت آن زیاد باشد.

• تَندُرست
(صفت)
هر فرد سالم که بیماری یا ناراحتی ندارد.
متضاد: بیمار.

• تُندی
(اسم)
مزه‌ای که زبان را می‌سوزاند.

• تَنِش
(اسم)
تیرگی یا پیچیدگی در روابط بین افراد یا کشورها. *با این حرف‌ها تنش میان شماها بیشتر می‌شود.*

• تَنِش‌زُدایی
(اسم)
از بین بردن تنش‌ها. *ایران و عراق پس از جنگ برای آشتی و تنش‌زدایی اسیران یکدیگر را آزاد کردند.*

• تَنظیم
(اسم)
مرتب و قانونمند کردن.
(فعل)
تنظیم کردن: *بهرام ساعت خوابش را طوری تنظیم کرده است که هر روز صبح ساعت شش بیدار باشد.*

• تَنَفُّس
(اسم)
وارد کردن هوا به داخل شش‌ها و خارج کردن آن. *تنفس در هوای آلوده مضر است.*
(فعل)
تنفس کردن: *ماهی‌ها به کمک آبشش‌هایشان تنفس می‌کنند.*

• تَنَقُّلات
(اسم)
خوراکی‌هایی مثل آجیل، نقل، بیسکویت و... که وسط روز یا بعدازظهر می‌خوریم.

• تُنگ
(اسم)
ظرفی با شکم نسبتاً بزرگ و گردن باریک مخصوص نگه داشتن مواد مایعی مانند آب، شیر و آبلیمو.

• تَنگ
(صفت)
هر چیز یا چیزهایی که کوچک است و فضای کمی دارد؛ *کفش تنگ، اتاق تنگ.*



ت

• تَنگدَست
(صفت)
هرکس که درآمد کمی دارد و به سختی زندگی می‌کند.
مترادف: فقیر.
متضاد: مُرفّه.

• تَنگدَستی
(اسم)
وضع کسی که تنگدست است. *او در تنگدستی زندگی می‌کند.*
مترادف: فقر.
متضاد: رفاه.

• تَنور
(اسم)
جایی که در آن آتش درست می‌کنند و نان می‌پزند.

• تَنوری
(صفت)
هر چیز پخته شده در تنور؛ *بادنجان تنوری.*

• تَنوُّع
(اسم)
گوناگون بودن و داشتن انواع مختلف. *با وجود چنین تنوعی در بازار، آدم نمی‌تواند کفش و لباس مورد علاقه‌اش را پیدا کند.*

• تَنومَند
(صفت)
هرکس که دارای هیکلی بزرگ است. *تمساح نیل از تنومندترین تمساح‌های جهان است.*
مترادف: غول پیکر، تَناوَر.

• تَنوین
(اسم)
هر یک از نشانه‌های ـً، ـٍ، ـٌ در خط عربی که به صورت اَن، اِن، اُن تلفظ می‌شود.
توضیح: تنوین ـً در بعضی از واژه‌های فارسی مانند اصلاً، ابداً، غالباً وجود دارد.

• تَنه
(اسم)
۱. بخش اصلی بدن انسان و اغلب جانوران که سر و دست‌ها و پاها به آن متصل است.
۲. بخش اصلی درخت‌ها که شاخه‌ها و ریشه‌ها به آن متصل هستند.

• تَنها
(صفت)
تک و بدون همراه. *زهره تنها دختر خانواده اش است.*

• تَنهایی
(اسم)
تنها بودن. *تنهایی در خانه چه‌کار می کنی؟*

• تِنیس
(اسم)
ورزشی با دو یا چهار بازیکن که در آن بازیکن‌ها با راکت‌هایشان توپ را از روی تور برای هم دیگر می‌فرستند.

• تو
(ضمیر)
واژه ای برای نشان دادن کسی که با او سخن گفته می‌شود.

• تو (یِ)
(اسم)
داخل. *کتابت را توی کشو گذاشته ای.*

• تَواضُع
(اسم)
رفتاری که در آن غرور و خودستایی وجود ندارد. *همه از تواضع این دانشمند حیرت کرده بودند.*

• تَوافُق
(اسم)
پیدا کردن نظر یکسان میان دو یا چند نفر.
(فعل)
توافق کردن: *من و برادرم با هم توافق کردیم هر شب به نوبت کیسه‌ی زباله را بیرون بگذاریم.*

• تُوالِت
(اسم)
اتاق کوچکی مجهز به چاه مخصوص و شیر آب که محل دفع ادرار و مدفوع است.
مترادف: دست شویی.

• تَوانا
(صفت)
هرکس که کارهای سخت و دشوار را با قدرت و مهارت انجام می‌دهد. *فکر نمی‌کنم آن قدر توانا باشی که این کیسه‌ی پنجاه کیلویی را بلند کنی.*
مترادف: نیرومند، قادر.
متضاد: ناتوان.

• تَوانایی
(اسم)
توانا بودن. *پدربزرگ بیمار شهرام هر روز توانایی خود را بیشتر از دست می‌داد.*

• تَوانِستَن
(فعل)
داشتن نیروی انجام کار. *تو می‌توانی کتاب‌های گوناگون را بخوانی.*

• تَوانمَند
(صفت)
هر کس که نیروی انجام دادن کار دارد.
مترادف: توانا.

• توبره
(اسم)
کیسه‌ی غذایی که به گردن اسب و الاغ آویزان می‌کنند.

• توپ
(اسم)
۱. وسیله‌ی کُره‌ای شکل و پُر از باد که با آن در مسابقه‌هایی مانند فوتبال، والیبال و بستکبال بازی می‌کنند.
۲. وسیله‌ای جنگی که با آن گلوله‌های بزرگ آتشین را پرتاب می‌کنند.

ت

• توپخانه
(اسم)
یکی از واحدهای ارتش که وظیفه‌اش حمل و به کارگیری توپ‌های جنگی است.

• توت
(اسم)
میوه‌های قرمزرنگ با طعم شیرین که با ساقه ای خیلی نازک بر شاخه‌ی درخت توت می‌روید. *توت میوه‌ی فصل بهار است.*

• توت فَرَنگی
(اسم)
میوه‌ای قرمزرنگ و آبدار با طعم ترش و شیرین که بر بوته ی توت فرنگی می روید. *توت فرنگی میوه ی اواخر فصل بهار است.*

• توتون
(اسم)
گیاهی که برگ‌های خشک آن را در سیگار یا پیپ دود می‌کنند و می‌کشند.

• تَوَجُّه
(اسم)
با دقت و به خوبی گوش کردن، دیدن و فکر کردن.
(فعل)
توجّه کردن: *اگر به حرف‌های خانم معلم توجه کرده بودی، یادت نمی‌رفت که امروز امتحان داشتیم.*

• تَوَحُّش
(اسم)
رفتار همراه با خشونت و بی‌رحمی. *جنایتکارها با توحش کم نظیری خانه‌های مردم را خراب کردند.*
مترادف: وحشی گری.

• توحید
(اسم)
یگانه دانستن خدا. *مسلمانان به توحید اعتقاد دارند.*

• توده
(اسم)
مقدار زیادی از چیزی که در یک جا جمع شده باشد. *توده‌ای از برگ و خاک پای دیوار ریخته بود.*

• تور
(اسم)
نخ یا طناب بافته شده‌ای که سوراخ‌هایی با فاصله ها و اندازه های منظم و یکسان دارد. *توپ وارد دروازه شد، اما به تور برخورد نکرد.*

• توربین
(اسم)
دستگاهی که به کمک نیروی آب، بخار، گاز یا باد می چرخد تا برق تولید کند.

• توری
(اسم)
بافته ای از جنس نخ یا فلز دارای سوراخ های ریز که اجسام یا موجودات کوچک یا بزرگ نمی‌توانند از آن رد شوند.

• توریست
(اسم)
کسی که به منظور استراحت یا تفریح به سرزمین‌های دیگر سفر می‌کند.
مترادف: گردشگر.

• توزیع
(اسم)
پخش کردن چیزی در میان افراد. *پس از توزیع برگه‌های امتحان می‌توانید به سؤال ها پاسخ دهید.*
(فعل)
توزیع کردن: *خانم معلم برگه های امتحان را میان دانش‌آموزان توزیع کرد.*

• توسَری
(اسم)
ضربه‌ای که با دست به سر کسی می‌زنند.

• توسِعه
(اسم)
بزرگ شدن. *توسعه‌ی شهرها خطرهای آلوده شدن هوا و آب‌های زیرزمینی را افزایش داده است.*
(فعل)
توسعه دادن: *مرد کشاورز تصمیم گرفته است کشتزارهایش را توسعه دهد.*

• توشه
(اسم)
غذایی که برای مدت کوتاهی ـ مثلاً در طول سفر ـ همراه خود دارند.

• توصیف
(اسم)
بیان خصوصیات و ویژگی‌های چیزی یا کسی.
(فعل)
توصیف کردن: *زنگ انشا قرار شد کلاسمان را توصیف کنیم.*

• توصیه
(اسم)
سفارش کردن همراه با تأکید.
(فعل)
توصیه کردن: *دکتر توصیه کرد کپسول هایم را سر وقت بخورم.*

• توضیح
(اسم)
بیان همه‌ی اطلاعات و جزئیات چیزی برای این که موضوع کاملاً روشن شود.
(فعل)
توضیح دادن: *لادن دلیل قهر کردن با دوستش را برای مادرش توضیح داد.*

• توفان
(اسم)
باد بسیار تند و شدیدی که گاهی با رعد و برق و باران همراه است.
توضیح: *گاهی توفان را به‌صورت طوفان می‌نویسند.*

• تَوَقُّع
(اسم)
احساس کسی که از دیگری انتظار خاصّی دارد. *تنها توقع مادرم این بود که درس‌هایم را خوب بخوانم.*
(فعل)
توقع داشتن: *مادر بزرگم توقع دارد که هفته‌ای یک بار به دیدنش برویم.*

• تَوَقُّف
(اسم)
ایستادن و کار نکردن. *پس از توقف اتوبوس، چند تا از مسافرها پیاده شدند.*
(فعل)
توقف کردن: *چراغ راهنمایی سبز است. چرا توقف کرده‌اید؟*

• تَوَقُّفگاه
(اسم)
محل توقّف یا نگه داشتن وسایل نقلیه.
مترادف: پارکینگ.

• توقیف
(اسم)
گرفتن و نگه داشتن کسی در بازداشتگاه.
(فعل)
توقیف کردن: *مأموران پلیس مرد موتورسواری را همراه موتورش توقیف کردند.*

• تَوَلُّد
(اسم)
به دنیا آمدن. *از تولّد این نوزاد فقط سه هفته می‌گذرد.*

• توله
(اسم)
بچه‌ی شیرخوار بعضی از جانوران پستاندار مانند خرس، شیر، گرگ، روباه و سگ.

• تولید
(اسم)
به وجود آوردن. *در چند سال گذشته، تولید گندم افزایش یافته است.*
(فعل)
تولید کردن: *امسال باغداران میوه‌های خوبی تولید کرده اند.*

• تومان
(اسم)
واحد غیررسمی پول ایران برابر با ۱۰ ریال.

• تون
(اسم)
نوعی ماهی دریایی خوراکی به طول یک تا سه متر که به خوبی شنا می‌کند.
توضیح: *گاهی تون را به صورت تُن می‌نویسند.*

• توهین
(اسم)
سخن یا رفتاری که موجب بی‌احترامی به دیگری می‌شود.
(فعل)
توهین کردن: *ناصر با حرف‌های زشتی که زد، به دوستش توهین کرده است.*

• تَه
(اسم)
پایین‌ترین بخش هر چیز. *ته بطری سوراخ است.*

• تَهاجُم
(اسم)
حمله کردن به کسی یا جایی. *بسیاری از مردم پس از تهاجم دشمن آواره شدند.*

• تَه‌چین
(اسم)
غذایی ایرانی که ترکیبی است از برنج، ماست، زعفران و گوشت.

• تَهدید
(اسم)
ترساندن کسی از اتفاق بدی که ممکن است به زودی برایش بیفتد.
(فعل)
تهدید کردن: *دزدها تهدید کردند اگر صاحب مغازه پولش را به آن‌ها ندهد، مغازه را آتش می‌زنند.*

• تَه‌دیگ
(اسم)
ورقه‌ای از نان، برنج یا سیب‌زمینی برشته شده در ته قابلمه یا دیگ غذا.

• تُهمَت
(اسم)
نسبت دادن گناهی به کسی بدون این که درستی آن ثابت شده باشد.
(فعل)
تهمت زدن: *او بی‌خودی به من تهمت می‌زند که مداد رنگی‌اش را برداشته‌ام.*

• تَه‌نِشین
(اسم)
پایین رفتن و جمع شدن مواد جامدِ موجود در مواد مایع. *پیش از استفاده از شربت، آن را خوب تکان بده، چون دانه‌های خاکشیر در آن ته‌نشین شده‌اند.*

• تَهَوُّع
(اسم)
احساس تمایل به بالا آوردن و بیرون ریختن آن چه که در معده است.

• تَهَوُّع‌آور
(صفت)
هر چیزی که باعث تَهَوُّع شود؛ *بوی تَهَوُّع‌آور.*

• تَهویه
(اسم)
۱. جابه‌جا کردن هوا به نحوی که هوای تازه به جایی رسانده شود. *در بیشتر خانه‌ها تهویه از راه پنجره‌ها صورت می‌پذیرد.*
۲. دستگاهی که هوای داخل اتاق یا سالن را خارج می‌کند و هوای تازه‌ای جایگزین آن می‌نماید. *تهویه‌ی این ساختمان خراب است.*

مترادف: تهویه ی مطبوع.

• تُهیدَست
(صفت)
هر کس که بدون دارایی است و پول بسیار ناچیزی برای ادامه‌ی زندگی دارد. *بچه‌های مرد تهیدست با نان خالی شکمشان را سیر می‌کنند.*
(اسم)
دولت باید تهیدستان را کاملاً بیمه کند.
مترادف: فقیر، تنگدست.

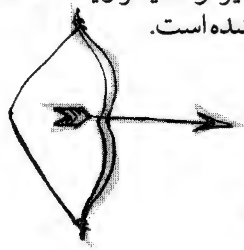
• تَهیه
(اسم)
آماده کردن، فراهم کردن. *برای تهیه‌ی این غذا وقت زیادی لازم داریم.*
(فعل)
تهیه کردن: *دلم می‌خواهد لیوانی شبیه به لیوان تو تهیه کنم.*

• تیر
(اسم)
۱. گلوله‌ای که از اسلحه شلیک می‌شود.
۲. میله‌ی باریکی که در کمان می‌گذارند و پس از هدف گرفتن، پرتاب می‌کنند.
۳. چوب، آهن یا سیمان دراز و بلندی که در ساختمان‌سازی استفاده می‌شود.

• تیر
(اسم)
چهارمین ماه سال و اولین ماه از فصل تابستان که ۳۱ روز دارد. *ماه‌های خرداد و مرداد، ماه‌های پیش و پس از تیر هستند.*

• تیراَندازی
(اسم)
شلیک تیر از اسلحه. *دزدها پس از تیراندازی فرار کردند.*
(فعل)
تیراندازی کردن: *مأمور پلیس نمی‌خواست به طرف مردم تیراندازی کند.*

• تیرکَمان
(اسم)
۱. وسیله‌ی کوچکی که از یک چوب دو شاخه به شکل Y، یک قطعه چرم و دو تکه کش ساخته شده است و با آن سنگ پرتاب می‌کنند.
۲. وسیله‌ای قدیمی برای تیراندازی که از یک تیر نوک تیز و یک کمان چوبی تشکیل شده است.



• تیرِگی
(اسم)
نبودن نور و روشنایی. *وقتی شب می‌شود، جنگل در تیرگی فرو می‌رود.*
مترادف: سیاهی، تاریکی.

• تیروئید
(اسم)
غدّه‌ای که در گردن، جلوی حنجره است و موجب رشد بدن می‌شود.

• تیره
(صفت)
هر رنگی که کمی به سیاهی نزدیک‌تر شده باشد؛ *سبز تیره، قهوه‌ای تیره.*
متضاد: روشن.

• تیز
(صفت)
هر چیزی که بتواند چیزهای دیگر را بِبُرد یا سوراخ کند؛ *چاقوی تیز، لبه‌ی تیز شیشه.*
مترادف: بُرَنده.
متضاد: کُند.

• تی‌شِرت
(اسم)
بلوز تابستانی بدون یقه، جلوبسته و معمولاً آستین کوتاه...

• تیشه
(اسم)
وسیله‌ای مانند چکش با لبه‌ی تیز که برای کندن یا تراشیدن سنگ یا چوب استفاده می‌شود.



• تیغ
(اسم)
۱. قطعه فلزی که تخت و صاف است و لبه‌ی تیز و بُرَنده‌ای دارد.
۲. زائده‌های کوچک و نوک تیز روی ساقه یا شاخه‌ی بعضی از گیاهان.
مترادف: خار.

• تیفوس
(اسم)
بیماری تقریباً خطرناکی که از طریق شپش به انسان منتقل می‌شود و با تب شدید، سردرد و جوش‌های پوستی همراه است.

• تیفوئید
(اسم)
حصبه.

• تیک‌تاک
(صوت)
صدای منظم و یکنواخت ساعت.

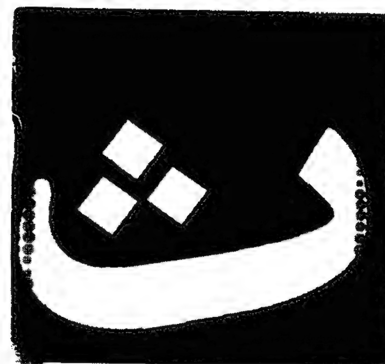
• تیله
(اسم)
گلوله‌ی کوچک شیشه‌ای یا سفالی که به‌عنوان بازیچه استفاده می‌شود.

• تیم
(اسم)
چند نفر که به کمک هم یک کار را انجام می‌دهند؛ *تیم ورزشی، تیم پزشکی.*
مترادف: گروه.

• تینِر
(اسم)
مایعی که برای رقیق کردن رنگ به آن اضافه می‌شود.

• تیهو
(اسم)
پرنده‌ای با پرهای خاکستری مایل به زرد که به خاطر گوشت لذیذش شکار می‌شود.

• تئاتر
(اسم)
۱. هنر اجرای اثری ادبی به صورت بازی نمایشی در برابر مردم.
۲. ساختمان یا سالنی شامل یک سِن به‌عنوان محل بازی و جایگاهی مخصوص نشستن تماشاچی‌ها.



• ثابِت
(صفت)
هر کسی یا هر چیزی که بدون حرکت در جای خود قرار دارد. *ستاره‌ها در آسمان ثابت به‌نظر می‌آیند.*
مترادف: بی حرکت.
متضاد: متحرک.

• ثابت‌قَدَم
(صفت)
هر کس که در کار خود جدّی است و با اراده‌ی قوی می‌کوشد به هدف خود برسد.
مترادف: قاطع، مصمم، استوار.

• ثانیاً
(قید)
دوم این که، در وهله‌ی دوم. *اولاً باید غذایت را بخوری، ثانیاً به درس‌هایت برسی.*

• ثانیه
(اسم)
کوچک‌ترین واحد اندازه‌گیری زمان. *شصت ثانیه برابر با یک دقیقه است.*

• ثانیه‌شُمار
(اسم)
عقربه‌ای در ساعت که گذشت زمان را بر اساس واحد ثانیه نشان می‌دهد.

• ثَبت
(اسم)
نوشتن.
(فعل)
ثبت کردن: *خانم معلم نمره‌های ما را در دفترش ثبت کرد.*
(فعل)
ثبت‌نام کردن: *سال دیگر باید در یک مدرسه‌ی راهنمایی ثبت‌نام کنیم.*

• ثِروَت
(اسم)
پول و اموال هر کس.
مترادف: مال، دارایی.
توضیح: ثِروَت به‌صورت ثَروَت هم تلفظ می‌شود.

• ثِروَتمَند
(صفت)
هر کس که پول و اموال زیادی دارد.
مترادف: توانگر، دارا.
متضاد: فقیر، ندار، تهیدست.

• ثَقیل
(صفت)
سنگین. *حرف مجید برایم خیلی ثقیل بود، ولی سعی می‌کنم فراموشش کنم.*

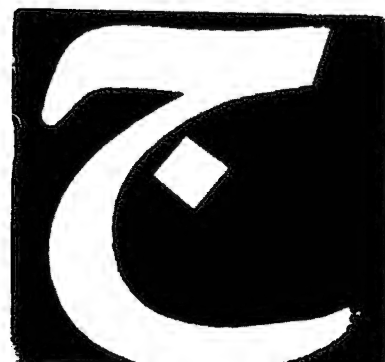
• ثُلث
(اسم)
یک سوم هر چیز. *نان را به سه قسمت تقسیم کردیم، ثلثش را من برداشتم.*

• ثَمَربَخش
(صفت)
هرچیزی که نتیجه‌ای مفید و سودمند دارد. *داروهایی که خوردم ثمربخش بودند، چون از وقتی که آن‌ها را خوردم، روز به روز بهتر شدم.*
مترادف: مؤثر، سودمند.

• ثَمَر
(اسم)
۱. نتیجه‌ی کارهای هر کس. *وقتی کارنامه می‌گیری، ثمر تلاش‌هایت را در آن می‌بینی.*
۲. میوه‌ی یک درخت. *درخت باغچه‌ی ما هیچ ثمری ندارد، چون ریشه‌اش ضعیف است.*
جمع: ثمرات.

• ثَمَرات
(اسم)
جمع ثمر، ثمرها. *از ثمرات مطالعه، زیاد شدن اطلاعات عمومی است.*

• ثَواب
(اسم)
پاداش کار خوبی که آدم در آخرت می‌گیرد. *علی نمازش را به‌موقع می‌خواند. او ثوابش را از خدا می‌گیرد.*



• جا
(اسم)
گوشه‌ای از یک مکان که برای نشستن، ایستادن، خوابیدن یا گذاشتن چیزی استفاده می‌شود.
(فعل)
جا دادن: *هر طور شده لیوانم را در کیفم جا می‌دهم.*

(فعل)
جا گذاشتن: *کتابم را نیاورده‌ام، آن را در خانه جا گذاشته‌ام.*
(فعل)
جاگرفتن: *این کتاب خیلی بزرگ است، در کیفم جا نمی‌گیرد.*

• جادار
(صفت)
دارای جای زیاد. *چه کیف جاداری خریده‌ای؟ همه‌ی دفترها و کتاب‌هایت در آن جا می‌گیرند.*

• جادو
(اسم)
انجام دادن کارهایی حیرت‌آور و غیرقابل باور مثل تبدیل کردن آدم‌ها به سنگ، پرواز کردن با جارو و...
مترادف: سِحر، افسون.
(فعل)
جادو کردن: *جادوگر با تکان دادن چوبش شاهزاده را جادو کرد. از آن به بعد، شاهزاده نمی‌توانست حرف بزند.*

• جادوگَر
(اسم)
کسی که جادو می‌کند.
مترادف: افسون‌گر، ساحِر.

• جادویی
(صفت)
هر چیزی که خاصیت جادو دارد؛ *عصای جادویی، قلم جادویی.*

• جادّه
(اسم)
راه‌های بیرون از شهر و روستا *جاده شهرها و روستاها را به هم وصل می‌کند.*

• جاذِبه
(اسم)
نیرویی که می‌تواند چیزها را به طرف خودش بکشد.

• جارَختی
(اسم)
جالباسی.

• جارو
(اسم)
وسیله‌ای برای تمیز کردن کف زمین یا فرش که دسته‌ای بلند یا کوتاه و سری پهن دارد.
(فعل)
جارو کردن: بعضی وقت‌ها من جارو را برمی‌دارم و اتاق‌ها را جارو می‌کنم.

• جارو بَرقی
(اسم)
دستگاهی برقی که گرد و خاک و آشغال‌های روی زمین را به داخل یک کیسه یا سطل می‌کشد.

• جاروکِش
(اسم)
کسی که کارش جارو کردن است.

• جاری
(اسم)
رابطه‌ی خویشاوندی همسرهای دو یا چند برادر با هم‌دیگر. *عموی جمشید به تازگی ازدواج کرده است. زن عموی جمشید جاری مادر جمشید شده است.*

• جاری
(صفت)
هر چیزی که در حال حرکت است و جریان دارد؛ *آب جاری.*

• جاسوس
(اسم)
کسی که اطلاعات و اخبار محرمانه‌ی کسی یا جایی را جمع‌آوری می‌کند و آن‌ها را به طور مخفیانه در اختیار دیگری می‌گذارد.

• جاسوسی
(اسم)
۱. کاری که جاسوس انجام می‌دهد.
۲. به طور پنهانی مراقب رفتار و حرکات کسی بودن.
(فعل)
جاسوسی کردن: *مهرداد متوجه شد که پسر همسایه‌شان جاسوسی او را می‌کند.*

• جاسیگاری
(اسم)
۱. ظرف مخصوص نگه‌داری سیگار.
۲. ظرفی که خاکستر و ته مانده‌ی سیگار را در آن می‌ریزند.

• جاشو
(اسم)
کارگر کشتی.

• جاگیر
(صفت)
هر چیزی که فضای زیادی اشغال می‌کند و جای حرکت ساکنان را تنگ می‌کند. *این کمد قدیمی خیلی جاگیر است.*

• جالِب
(صفت)
هر چیزی یا هر کسی که می‌تواند مورد توجه آدم باشد. *دیشب داستان جالبی خواندم.*

• جالِباسی
(اسم)
وسیله‌ای مخصوص آویزان کردن لباس.
مترادف: جارختی.

• جالیز
(اسم)
زمینی که در آن میوه‌هایی مثل خیار، خربزه، هندوانه، بادنجان، کدو و گوجه‌فرنگی می‌کارند.
مترادف: صیفی.

• جالیزبان
(اسم)
کسی که در جالیز کار می‌کند و از آن

مواظبت می‌کند.

• جالیزکاری
(اسم)
کاشتن و پرورش میوه‌های جالیزی.

• جام
(اسم)
ظرفِ فلزیِ گود که در آن آب یا مایعات دیگر می‌خورند.

• جامِد
(اسم)
جسمی که شکل معینی دارد، سخت و محکم است و به راحتی تغییر شکل نمی‌دهد. *آهن، سنگ و چوب از انواع جامدات هستند.*

• جامَدادی
(اسم)
کیف کوچکی که در آن لوازمی مثل خودکار، مداد، تراش، پاک‌کن و خط‌کش می‌گذارند.

• جامِعه
(اسم)
مجموعه‌ی افرادی که در یک سرزمین زندگی و از قوانین یکسانی پیروی می‌کنند.
جمع: جوامع.

• جامِعه‌شِناس
(اسم)
کسی که در دانش جامعه‌شناسی تخصص دارد.

• جامِعه‌شِناسی
(اسم)
دانشی که گروه‌ها و جامعه‌های انسانی را مطالعه و بررسی می‌کند.

• جامه
(اسم)
آن چه که به تن می‌کنند و بدن را با آن می‌پوشانند.
مترادف: لباس، پوشاک.

• جامه‌دان
(اسم)
جای گذاشتن لباس.
مترادف: چمدان.

• جان
(اسم)
۱. چیزی که باعث زنده بودن موجود زنده است.
۲. زندگی. *او تا موقعی که جان دارد، کار می‌کند. / به محض این که یک لیوان آب خوردم، احساس کردم جان تازه‌ای پیدا کردم.*

• جانِب
(اسم)
طرف، سمت. *در پایان روز به جانب غرب نگاه کنید تا خورشید را در حال غروب ببینید.*

• جاندار
(صفت)
هر موجودی که زنده است و تنفس می‌کند. *همه‌ی موجودات جاندار به هوا، آب و غذا نیاز دارند.*

• جانِشین
(اسم)
کسی که جای کس دیگری را می‌گیرد و کارها و وظایف او را انجام می‌دهد. *وقتی آقای ناظم خواست به سفر برود، جانشین خودش را به همه معرفی کرد.*

• جانَماز
(اسم)
پارچه‌ای که در آن مُهر و تسبیح می‌گذارند و موقع خواندن نماز آن را جلوی خود باز می‌کنند.

• جانوَر
(اسم)
موجود زنده‌ای که نه انسان است و نه گیاه. *خزندگان جزء جانوران شناخته می‌شوند.*
مترادف: حیوان.

• جانِوَرشِناس
(اسم)
کسی که متخصص دانش جانورشناسی است.

• جانِوَرشِناسی
(اسم)
دانشی که درباره‌ی زندگی جانوران مطالعه و تحقیق می‌کند.

• جاوید
(صفت)
جاویدان، همیشگی.

• جاویدان
(صفت)
هر چیزی که عمر بی پایان دارد و هیچ وقت از بین نمی‌رود. *فردوسی، سعدی و مولوی شاعران جاویدان سرزمین ما ایران هستند.*

• جاهِل
(صفت)
نادان و بدون دانش. *بیشتر کتاب بخوانید تا کسی شما را جاهل نداند.*

• جایَخی
(اسم)
بخشی از یخچال که دمای نسبتاً سردتری دارد و از آن برای نگه‌داری کوتاه‌مدت مواد غذایی و سبزیجات یا درست کردن یخ استفاده می‌کنند.

• جایِزه
(اسم)
هدیه‌ای که به‌عنوان پاداش در برابر انجام دادن کار خوب کسی به او داده می‌شود. *جایزه‌ات یک بسته مدادرنگی ۴۸ رنگ است.*
(فعل)
جایزه دادن: مادر به زهره یک بسته مداد رنگی جایزه داد.
(فعل)
جایزه گرفتن: زهره یک بسته مداد رنگی جایزه گرفت.

ج

• جایگاه
(اسم)
جای مخصوصی که یک شخص یا یک چیز در میان دیگران دارد. *شاهنامه در میان کتاب‌های ادبیات فارسی جایگاه مهمی دارد.*

• جایگُزین
(اسم)
قرار گرفتن کسی یا چیزی در جای نفر یا چیز قبلی. *به نظر من در بازی فردا مسعود جایگزین خوبی برای شهرام است. چون شهرام مریض شده است و نمی‌تواند بازی کند.*
(فعل)
جایگزین کردن: *آقای مربی مسعود را جایگزین شهرام کرد.*

• جُبران
(اسم)
از بین بردن اثر ضرر و زیان یا عمل بد یک نفر.
(فعل)
جبران کردن: *علی می‌خواهد نمره‌ی تکِ ریاضی‌اش را جبران کند.*

• جِبهه
(اسم)
۱. محل جنگیدن سربازان دو کشور در مقابل یک دیگر.
۲. محل برخورد هوای سرد و گرم با یک‌دیگر.

• جِت
(اسم)
هواپیمایی که با موتور جت پرواز می‌کند.
(صفت)
هر نوع موتوری که از طریق به داخل کشیدن هوا و بیرون دادن گاز در پشت سر کار می‌کند و به این ترتیب، موجب حرکت وسیله‌ی نقلیه به طرف جلو می‌شود.

• جُثّه
(اسم)
مجموع بدن، سر، دست‌ها و پاها.
مترادف: هیکل.

• جَد
(اسم)
پدربزرگ یا پدر بزرگِ پدر یا مادر.
مترادف: پدربزرگ، نیا.
جمع: اَجداد.

• جُدا
(صفت)
هرچیزی یا هر کسی که با دیگری فاصله دارد و با آن بدون ارتباط است. *نسرین و نرگس خواهرهایی ناتنی هستند، آن‌ها از مادر جدا هستند.*
(فعل)
جدا کردن: *پرویز برای خودش و برادرش چند تا گیلاس جدا کرد و در بشقابی گذاشت.*
مترادف: سوا کردن.

• جَدوَل
(اسم)
۱. خط‌هایی که از بالا به پایین و از راست به چپ کشیده و در میان آن‌ها چیزهایی نوشته شده است.
۲. دیواره‌ی کوتاه سنگی یا بتونی که کنار خیابان یا جوی آب گذاشته‌اند.

• جِدّی
(صفت)
۱. هر کس که کارش را مهم می‌داند و با تلاش و کوشش آن را دنبال می‌کند. *مریم درس‌هایش را به خوبی می‌خواند. او دانش‌آموزی جدی است.*
۲. هر چیزی که اهمیت دارد و نمی‌توان آن را نادیده گرفت. *بیماری محسن خیلی جدی است. حتماً باید به بیمارستان برود.*

• جَدید
(صفت)
هر چیزی که زمان زیادی از پیدایش آن نگذشته است. *هنوز کتاب جدیدی نخوانده‌ام.*
مترادف: تازه، نو.
متضاد: قدیمی، کُهنه.

• جَدیداً
(قید)
به تازگی. *جدیداً بیشتر به خانه‌ی عمو علی می‌رویم.*

• جَذّاب
(صفت)
هر کس یا هر چیزی که به خاطر زیبایی یا دل‌نشین بودنش می‌تواند دیگران را به سوی خود بکشد. *فیلم جذابی تماشا کردم، بازیگر این فیلم آدم جذابی بود.*
مترادف: دل‌نشین، دل‌پذیر، دوست‌داشتنی.

• جَذب
(اسم)
چیزی را به سوی خود کشیدن. *چند دقیقه پس از جذب کرِم، سُرخیِ پوستم کمتر می‌شود.*
(فعل)
جذب کردن: *اسفنج آب زیادی به خود جذب می‌کند.*

• جر[1]
(اسم)
بی‌انصافی کردن در بازی و بازی را به نفع خود جلو بردن یا تمام کردن.
(فعل)
جر زدن: *مجید خیلی جر می‌زند، من با او بازی نمی‌کنم.*

• جِر[2]
(اسم)
کشیدگی چیزی از دو طرف، به طوری که موجب پاره شدن آن بشود.
(فعل)
جر خوردن: *چرا دفتر نسرین جر خورده است؟*
(فعل)
جر دادن: *برادر کوچکم ورقه‌ی امتحانم را جر داد.*

• جُرأَت
(اسم)
داشتن توانایی روحی برای انجام

دادن کاری یا گفتن چیزی.
مترادف: شهامت، جسارت.
توضیح: گاهی جرأت را به‌صورت جرئت می‌نویسند.
(فعل)
جرأت داشتن: *علی جرأت ندارد به کوچه برود و با بچه‌ها بازی کند، چون مادرش او را تنبیه می‌کند.*
(فعل)
جرأت کردن: *پروین جرأت کرد و به قفس شیرها نزدیک‌تر شد.*

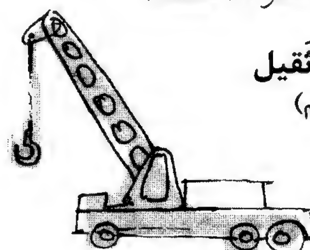
• جَرّاح
(اسم)
پزشکی که بیماران و مجروحان را جراحی می‌کند. *پدر دوستم جراح مشهوری است.*

• جِراحَت
(اسم)
بریدگی، پارگی یا ضربه‌ای که روی بدن وارد می‌شود. *پرستار محل جراحت را ضدعفونی کرد.*
مترادف: زخم.

• جَرّاحی
(اسم)
باز کردن و درمان بخش بیمار و آسیب‌دیده‌ی بدن بیمار به دست پزشک متخصصی به نام جراح. *جراحی قلب پدرم سه ساعت طول کشید.*
(فعل)
جراحی کردن: *جراح ماهری قلب پدرم را جراحی کرد.*

• جَرایم
(اسم)
جمع جُرم، جُرم‌ها. *همه منتظر شنیدن نظر قاضی درباره‌ی جرایم این مرد خطرناک هستند.*

• جَرثَقیل
(اسم)



ابزاری ماشینی برای بلند کردن و جابه‌جا کردن وسایل سنگین.

• جُرعه
(اسم)
مقدار آبی که تنها در یک مرتبه می‌توان قورت داد. *تشنه‌ام، بگذار چند جرعه آب بنوشم!*

• جَرَقّه
(اسم)
ذره‌های درخشانی که از آتش به هوا می‌جَهَد.

• جُرم
(اسم)
عمل خلاف قانون که برای آن مجازات در نظر گرفته شده است. *دزدی جرم بزرگی است.*
جمع: جرایم.

• جَرَیان
(اسم)
۱. روان شدن و حرکت آب در جایی. *قایق آن‌ها با جریان آب رودخانه پیش می‌رفت.*
(فعل)
جریان داشتن: *آب زلال و گوارایی در جویبار جریان داشت.*
۲. روی دادن ماجرایی در طول زمان. *در جریان آتش‌سوزی سال گذشته در جنگل‌های اطراف شهر، چند رأس گوزن از بین رفتند.*

• جَریمه
(اسم)
مجازات یک آدم خطاکار که ممکن است به صورت پرداخت پول یا انجام دادن کاری اضافی باشد. *جریمه‌ی شما ۲۰،۰۰۰ تومان می‌شود.*
(فعل)
جریمه کردن: *پلیس راننده‌ی مقصر را ۲۰،۰۰۰ تومان جریمه کرد.*

• جُز
(حرف اضافه)
به غیر از. *همه‌ی بچه‌ها در مسابقه شرکت کردند جز پروانه و نرگس.*

• جَزایر
(اسم)
جمع جزیره، جزیره‌ها.

• جَزر
(اسم)
پایین رفتن سطح آب دریا بر اثر *نیروی جاذبه‌ی ماه یا خورشید.*
متضاد: مَد.

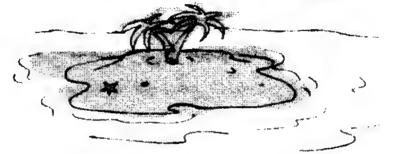
بزرگ‌ترین جزیره‌های جهان

نام	مکان	مساحت (کیلومتر مربع)
گروئنلند (دانمارک)	اقیانوس منجمد شمالی	۲،۱۸۶،۰۰۰
گینه‌ی نو	اقیانوس آرام	۷۷۷،۹۰۰
بورنئو	اقیانوس آرام	۷۵۰،۰۰۰
ماداگاسکار	اقیانوس هند	۵۸۷،۰۴۱
بافین (کانادا)	اقیانوس منجمد شمالی	۵۰۷،۴۵۱
سوماترا (اندونزی)	اقیانوس هند	۴۷۳،۶۰۰
هنشو (ژاپن)	اقیانوس آرام	۲۳۰،۰۰۰
بزرگ‌ترین جزیره‌ی ایران در خلیج فارس و تنگه‌ی هرمز		
قشم (ایران)	خلیج فارس	۱،۰۹۳

• جِزغاله
(صفت)
هر چیزی که به شدت سوخته و آب خود را از دست داده است. *نان از دست شاطر توی تنور افتاد و جزغاله شد.*

• جُزوه
(اسم)
یادداشت‌های دانش‌آموزان در کلاس از درس‌های معلم. *جزوه‌ی ریاضی مریم کامل و تمیز است. می‌خواهم از روی آن جزوه‌ام را کامل کنم.*
(فعل)
جزوه برداشتن: *برادرم از حرف‌های معلمشان جزوه برمی‌دارد.*

• جَزیره
(اسم)
هر یک از خشکی‌هایی که دورتادور آن‌ها را آب دریا گرفته است. *قشم و کیش از جزیره‌های ایرانی هستند.*
جمع: جزایر.



• جُزئیات
(اسم)
مسئله‌ها و موضوع‌های کوچک و کم‌اهمیت. *درباره‌ی جزئیات بعداً صحبت بکنیم.*
متضاد: کلیات.

• جُزء
(اسم)
عضو یا بخشی از چیزی یا جایی. *چند تا از بچه‌ها به دفتر آقای مدیر رفتند، اما من جزء آن‌ها نبودم.*
جمع: اَجزا.

• جِسارت
(اسم)
۱. داشتن توانایی روحی برای انجام دادن کارهای خطرناک و مشکل. *همه جسارت این کوهنورد شجاع را تحسین می‌کنند.*
مترادف: جرأت، شهامت.
۲. عملی که در آن نوعی بی‌احترامی و بی‌ادبی دیده می‌شود. *نباید روی صندلی شما می‌نشستم، جسارت مرا ببخشید.*
(فعل)
جسارت کردن: امیر جسارت کرد و دستش را بالا برد تا جواب سؤال خانم معلم را بدهد.

• جُستجو
(اسم)
تلاش و کوشش برای پیدا کردن چیزی. *پس از چند ساعت جستجو نتوانستم مدادم را پیدا کنم.*
(فعل)
جستجو کردن: *مدادم گم شده بود، همه جا را جستجو کردم تا آن را پیدا کنم. اما پیدا نشد.*
مترادف: تحقیق، کاوش.
توضیح: گاهی جستجو را به صورت جُست‌وجو می‌نویسند.

• جَستَن
(فعل)
پریدن از جایی به یک جای دیگر با یک پرش بلند و سریع. *قورباغه از روی صخره جست و به داخل آب پرید.*
مترادف: جَست زدن.

• جُستَن
(فعل)
به دنبال چیزی گشتن، تلاش و کوشش برای پیدا کردن چیزی. *ز گهواره تا گور دانش بجوی.*
توضیح: در گفت‌وگوی روزانه از فعل «جستن» کمتر استفاده می‌شود.

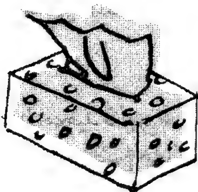
• جَسَد
(اسم)
بدن انسان یا حیوان مرده. *رفتگر کوچه‌مان جسد گربه‌ای را از جوی آب درآورد و آن را در باغچه‌ی پیاده‌رو خاک کرد.*
مترادف: جنازه.
جمع: اجساد.

• جِسم
(اسم)
بخش مادی و پیدای انسان یا حیوان.
مترادف: بدن، تن.
جمع: اجسام.

• جَسور
(صفت)
هر کس که از چیزی نمی‌ترسد. *سربازهای جسور ایرانی، دشمن را از خاک میهن بیرون کردند.*
مترادف: دلیر، شجاع، نترس، بی‌باک.
متضاد: ترسو.

• جَشن
(اسم)
مراسمی که در آن عده‌ای جمع می‌شوند و با هم شادی می‌کنند. *جشن نوروز از جشن‌های بزرگ ایرانی است.*
(فعل)
جشن گرفتن: *روز تولد خواهرم را جشن گرفتیم.*

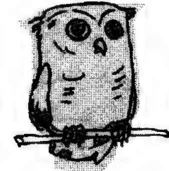
• جَعبه
(اسم)
ظرفی مقوایی، فلزی یا چوبی که برای نگه‌داری یا جا به جایی اجناس استفاده می‌شود؛ *جعبه‌ی دستمال کاغذی، جعبه‌ی کمک‌های اولیه، جعبه‌ی مداد رنگی.*



• جَعفَری
(اسم)
گیاهی معطر که از ساقه و برگش به‌عنوان سبزی در غذاها استفاده می‌شود.

• جِغجِغه
(اسم)
اسباب‌بازی مخصوص نوزاد که وقتی آن را تکان می‌دهند، صدا تولید می‌کند.

• جُغد
(اسم)
پرنده‌ای گوشت‌خوار با صورت و چشم‌هایی درشت و منقاری خمیده که به خوردن جوندگان علاقه‌مند است. *جغد شب‌ها پرواز و شکار می‌کند.*



• جُغرافیا
(اسم)
مطالعه و بررسی سطح کره‌ی زمین، کوه‌ها و دریاها، رودها و بیابان‌ها، آب و هوا، کشورها و پراکندگی آدم‌ها، حیوانات و گیاهان.

• جُغرافی‌دان
(اسم)
دانشمندی که درباره‌ی علم جغرافیا مطالعه و تحقیق می‌کند.

• جَغوربَغور
(اسم)
غذایی که با دل و جگر و قلوه‌ی خرد شده‌ی گوسفند درست می‌شود.

• جَفا
(اسم)
آزار و بی‌عدالتی نسبت به دوست و آشنا.
(فعل)
جفا کردن: *مجید با این سخنان غیر محبت‌آمیز به دوستانش جفا کرد.*

• جُفت
(اسم)
۱. هر دو چیز مانند هم که با هم استفاده می‌شوند؛ *یک جفت جوراب.*
۲. نر یا ماده‌ی جانوری که با هم هستند. *قناری شهرام جفت نداشت.*

• جُفتَک
(اسم)
۱. ضربه‌ی الاغ یا اسب که با هر دو پا زده می‌شود.
(فعل)
جفتک زدن: *بچه بر و کنار، ممکن است حیوان به تو جفتک بزند.*
۲. پرش با جفت کردن هر دو پا.

• جِگَر
(اَسم)
اندامی در سمت راست بالای شکم که صفرا ترشح می‌کند و نقش مهمی در سوخت و ساز غذا دارد.

• جِگَری
(اَسم)
رنگ سرخ مایل به قهوه‌ای.
(صفت)
مریم از پیراهن جگری برادرش خوشش نمی‌آید.

• جَلّاد
(اسم)
کسی که افراد محکوم به اعدام را می‌کُشد.
(صفت)
کسی که خیلی ظالم است و دیگران از دست او راحت نیستند. *چه بابای جلادی دارد! چه‌قدر به بچه‌هایش زور می‌گوید.*

• جُلبَک
(اسم)
گیاه بدون برگ، بدون گل و بدون ریشه که در دریاها یا در آب‌های شیرین می‌روید.

• جِلد
(اَسم)
رویه‌ی کاغذی یا مقوایی کتاب و مجله.

• جَلسه
(اسم)
عمل جمع شدن چند نفر به دور هم برای بحث و گفتگو درباره‌ی موضوعی. *امروز جلسه‌ی اولیا و مربیان در مدرسه برگزار می‌شود.*

• جِلف
(صفت)
هر کس که رفتار و گفتاری لوس و سبک و غیر جدی دارد. *دیدی آن آدم جلف چه حرف‌هایی زد؟ حتی یک جمله‌ی جدّی و درست هم نگفت.*

• جُلگه
(اسم)
زمین صاف و پهناوری که ارتفاع آن کم و معمولاً برای کشاورزی مناسب است.

• جِلو
(اَسم)
جا یا جهتی که در روبه‌رو قرار دارد. *جلوی خانه باغچه درست کرده‌ایم.*
متضاد: عقب.
(فعل)
جلو آمدن: *دوستم جلو آمد تا به من چیزی بگوید.*
(فعل)
جلو زدن: *مسعود هنگام دوچرخه‌سواری از همه جلو زد.*

• جِلوگیری
(اَسم)
عملی که مانع روی دادن حادثه یا اتفاقی می‌شود. *به منظور جلوگیری از پوسیدگی دندان‌ها باید پس از خوردن غذا، دو تا سه دقیقه مسواک کنید.*
(فعل)
جلوگیری کردن: *نگهبانان پارک از ورود بچه‌ها به باغچه‌های گل جلوگیری می‌کنند.*

• جِلیقه
(اَسم)
لباس بدون آستین که روی لباس‌های دیگر یا زیر کت می‌پوشند.



• جَمبوجِت
(اسم)
هواپیمای مسافربری بزرگی که با موتور جت کار می‌کند.

• جُمجُمه
(اسم)
مجموع استخوان‌هایی که سر را تشکیل می‌دهند.

• جَمع
(اسم)
۱. یکی از چهار عمل اصلی که در آن مقداری یا تعدادی را به مقدار یا تعداد دیگر اضافه می‌کنند.
۲. مجموعه‌ای از چند نفر یا چند چیز. *جمع بازیکنان در میدان ایستاده‌اند.*
(فعل)
جمع کردن: *ناهید مدادهایش را جمع کرد و در کیف گذاشت.*

• جَمع‌آوَری
(اسم)
جمع کردن چیزهای مختلف و قرار دادن همه‌ی آن‌ها در یک جا. *از جمع‌آوری تمبر لذت می‌برم.*
(فعل)
جمع‌آوری کردن: *نادر عکس بسیاری از هواپیماهای دنیا را جمع‌آوری کرده است.*

• جُمعه
(اسم)
آخرین و هفتمین روز هفته که پس از پنج‌شنبه می‌آید و در ایران تعطیل است.
مترادف: آدینه.

• جَمعیَّت
(اسم)
گروهی از آدم‌ها یا حیوانات که در یک منطقه‌ی کوچک یا بزرگ در کنار هم زندگی می‌کنند.

• جُمله
(اسم)
یک یا چند کلمه که روی هم معنای کاملی دارند. *«پرویز به مدرسه می‌رود.» یک جمله است.*

• جُمهوری
(اسم)
حکومتی که در آن، قدرت از طریق انتخابات عمومی به طور موقت در اختیار رئیس حکومت گذاشته می‌شود.

• جِناب
(اسم)
کلمه‌ای که برای احترام گذاشتن پیش از اسم مردها به کار می‌رود؛ *جناب آقای احمدی.*

• جِنازه
(اسم)
بدن بدون جان.
مترادف: جَسَد.

• جِناغ
(اسم)
استخوان پهن و درازی که در جلوی قفسه‌ی سینه قرار دارد و دنده‌ها از دو طرف به آن متصل هستند.

• جِنایات
(اسم)
جمع جنایت، جنایت‌ها. *هیچ‌کس نمی‌تواند جنایات این مرد را ببخشد.*

• جِنایت
(اسم)
کشتن آگاهانه‌ی یک یا چند نفر. *مجرم به جنایت خود اعتراف کرده است.*

• جِنایَت‌کار
(اسم)
کسی که جنایت کرده است. *پلیس جنایت‌کار را دستگیر کرد.*

• جُنباندن
(فعل)
تکان دادن. *نادی دائماً سرش را می‌جنباند.*

• جُنبِش
(اسم)
به حرکت درآمدن، تغییر جا دادن. *کوه‌ها بر اثر جنبش لایه‌های زمین به وجود آمده‌اند.*

• جُنبَنده
(صفت)
هر موجود زنده‌ای که حرکت می‌کند. *بسیاری از موجودات جنبنده زیر خاک زندگی می‌کنند.*
(اسم)
در اعماق تاریک اقیانوس نیز جنبندگانی یافت می‌شوند.

• جُنبیدَن
(فعل)
۱. حرکت کردن و تکان خوردن در جای خود. *بچه، چقدر می‌جنبی!*
۲. عجله کردن. *بجنب تا دیر نشده است.*

• جَنجال
(اسم)
بحث و گفتگو همراه با سر و صدای زیاد و بدون نظم و انضباط. *جنجال همسایه‌ها نگذاشت دیشب بخوابیم.*
(فعل)
جنجال به پا کردن: *این بچه همیشه جنجال به پا می‌کند.*

• جَنجالی
(صفت)
هر کس یا هر چیزی که می‌تواند جنجال به پا کند. *بعضی از خبرنگارها به دنبال اخبار جنجالی می‌گردند.*

• جِنس
(اسم)
۱. ذات هر چیز؛ همانی که هر چیز از آن ساخته شده است. *جنس قیچی ما از فولاد است.*
۲. هر کالای قابل خرید و فروش. *سوپری محل، جنس تازه آورده است.*
جمع: اَجناس.

ج

• جَنگ
(اسم)
زد و خورد سختی که میان دو گروه از آدم‌ها یا بین دو کشور پیش می‌آید و در آن از سلاح‌های گوناگون مانند مسلسل، تانک، بمب و هواپیما استفاده می‌کنند. *سربازان ایرانی هشت سال با ارتش عراق جنگیدند.*
مترادف: نَبَرد.
متضاد: صلح.

• جَنگجو
(اسم)
کسی که می جنگد.

• جَنگزده
(صفت)
هر کس که بر اثر جنگ آسیب دیده یا از شهرش آواره شده است. *مردم جنگزده در شهرهای مختلف کشور ساکن شدند.*

• جَنگَل
(اسم)
بخشی از خشکی‌های زمین که سطح آن‌ها از درخت‌ها و گیاهان مختلف پوشیده است.

• جَنگَلبان
(اسم)
کسی که کارش نگهبانی از جنگل است.

• جَنگَلداری
(اسم)
دانشی که به مطالعه و بررسی جنگل‌ها، *نحوه‌ی نگه‌داری و استفاده از آن‌ها* می‌پردازد.

• جَنگَل کاری
(اسم)
به وجود آوردن جنگل از طریق کاشتن درخت‌های جنگلی در سطح گسترده.

• جَنگیدن
(فعل)
زد و خورد و مبارزه کردن با یک‌دیگر.

• جُنوب
(اسم)
یکی از چهار جهت اصلی که دقیقاً جهتِ مقابل عقربه‌ی قطب‌نما است. *در نقشه‌ی جغرافیایی ایران، خلیج فارس و دریای عمان در جنوب کشورمان قرار دارند.*

• جَو
(اسم)
مخلوطی از گازهای گوناگون که در اطراف کره‌ی زمین و بعضی از سیاره‌ها وجود دارد.
مترادف: اتمسفر.

• جُو
(اسم)
گیاهی با دانه‌های خوراکی جزء غلات که خوشه‌های آن برگ‌های دراز و باریک دارند. *از آرد دانه‌های جو برای تهیه‌ی نان استفاده می‌شود.*

• جَواب
(اسم)
آن چه که در برابر پرسش کسی گفته یا نوشته می‌شود. *جواب تو به پرسش خانم معلم غلط بود.*
مترادف: پاسخ.
متضاد: سؤال، پرسش.

• جَواز
(اسم)
نوشته‌ای رسمی و اداری که اجازه می‌دهد کسی بتواند کاری انجام دهد یا مالک چیزی باشد. *همسایه‌مان با گرفتن جواز می‌تواند یک نانوایی راه بیندازد.*
(فعل)
جواز گرفتن: *همسایه‌مان جواز تأسیس نانوایی‌اش را گرفت.*

• جَوامِع
(اسم)
جمع جامعه، جامعه‌ها. *در اغلب جوامع امروزی کار برای کودکان ممنوع شده است.*

• جَوان
(صفت)
هر کس که سن خیلی زیادی ندارد و به تازگی نوجوانی را پشت سر گذاشته است. خاله‌ی جوان نسرین ۲۵ ساله است.
(اسم)
جوان‌های امروز به درس خواندن در دانشگاه علاقه‌مندند.
متضاد: پیر.

• جَوانمَرد
(صفت)
هر کس که ویژگی‌های خوب مانند کمک به مردم ضعیف و ناتوان، شجاعت، بخشش خطاهای دیگران و... در او زیاد دیده می‌شود.

• جَوانه
(اسم)
اندام کوچکی روی ساقه یا شاخه‌ی گیاه که رشد می‌کند و از آن برگ یا گل در می‌آید.

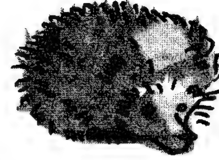
• جَواهِر
(اسم)
۱. هر یک از سنگ‌های قیمتی و گران‌بها مانند الماس، طلا و یاقوت که برای ساختن دست‌بند، گردن‌بند و... به کار می‌رود.
۲. لوازم زینتی که از الماس، طلا و یاقوت ساخته می‌شوند. *دزد آمد و جواهرات مادرم را دزدید.*

• جَواهِرساز
(اسم)
کسی که کارش ساختن لوازم زینتی با استفاده از سنگ‌های گران‌قیمت است.

• جوجه
(اسم)
بچه‌ی پرنده که تازه از تخم بیرون

آمده است و هنوز بزرگ نشده است.

• جوجه تیغی
(اسم)



جانور پستاندار و کوچک که بدنش از خار پوشیده است.
مترادف: خارپشت.

• جُودو
(اسم)
ورزش رزمی ژاپنی، کشتی‌ای که در آن حریف می‌کوشد تعادل حریف را به هم بزند و او را به زمین بیندازد.

• جوراب
(اسم)
نوعی پوشش که از پنجه و کف پا تا ساق یا بالاتر را می‌پوشاند.



• جوش
(اسم)
دانه‌های ریز یا درشتی که معمولاً به رنگ قرمز روی پوست دیده می‌شود.

• جوشاندن
(فعل)
گرم کردن مایعی مانند آب یا شیر تا حدی که در آن حباب‌های ریز و درشت به وجود آید و غُل‌غُل کند. *نیم ساعت آب را جوشاندیم تا میکروب‌هایش از بین بروند.*

• جوشِ شیرین
(اسم)
گردی سفید رنگ با طعم کمی شور که در پزشکی، صنعت و گاهی آشپزی استفاده می‌شود.

• جوشیدَن
(فعل)
داغ شدن آب تا حدی که در آن حباب‌های ریز و درشت به وجود آید و از بین برود. *آب کتری دارد می‌جوشد، شعله‌ی زیر آن را کم کن.*

• جوک
(اسم)
داستانِ کوتاهی که به نیت خنداندن دیگران گفته می‌شود.
مترادف: لطیفه.

• جَوَنده
(اسم)
جانوران پستانداری مانند موش و خرگوش که دندان‌های نیش بلندی دارند و دائماً در حال جویدن هستند.
جمع: جوندگان.

• جوهَر
(اسم)
مایع رنگی که دارای انواع خوراکی و غیرخوراکی است و در موارد گوناگون مانند نوشتن، آشپزی و رنگرزی استفاده می‌شود.

• جوی
(اسم)
۱. راه باریک مخصوص عبور آب که کنار خیابان‌ها، کوچه‌ها و پیاده‌روها ساخته می‌شود.
۲. جریان‌های بسیار کوچک آب که پس از بارش برف و باران در دامنه‌ها و کوهپایه‌ها تشکیل می‌شود.

• جویبار
(اسم)
جریان آبی که از به هم پیوستن چند جوی تشکیل می‌شود.

• جَویدن
(فعل)
خُرد کردن، تکه‌تکه کردن و له کردن چیزی در دهان به کمک دندان‌ها. *غذایت را خوب بجو.*

• جَهالَت
(اسم)
نادانی.

• جَهان
(اسم)
همه‌ی چیزهایی که در زمین و فضا وجود دارد شامل همه‌ی ستاره‌ها و سیاره‌ها.
مترادف: هستی، دنیا.

• جَهانگَرد
(اسم)
کسی که در کشوری دیگر گردش می‌کند. *پارسال چند تا جهانگرد خارجی را در تخت جمشید دیدم.*
مترادف: توریست، گردشگر.

• جَهانی
(صفت)
هرچیزی که به همه‌ی جهان مربوط است.

• جَهَت
(اسم)
طرف قرار گرفتن هر چیزی؛ جهت مشرق، جهت مغرب.
مترادف: سو، طرف.

• جَهِش
(اسم)
حرکت یک دفعه از روی زمین همزمان به طرف جلو و بالا. *خرگوش با چند جهش از دست روباه فرار کرد.*

• جَهل
(اسم)
نادانی. *فروشنده‌ی کلاه‌بردار از جهل مشتری استفاده کرد و کالایش را دو برابر قیمت به او فروخت.*

• جَهَنَّم
(اسم)
جایی که گناهکاران پس از مرگ در آن جا آزار می‌بینند.
متضاد: بهشت.

• جُهود
(اسم)
یهودی.

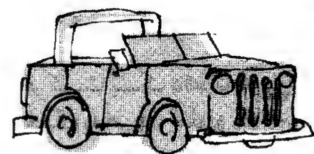
• جَهیدن
(فعل)
پرش ناگهانی به طرف جلو. *کانگوروی مادر در حالی که می‌جهید به سوی چمنزار می‌رفت.*

• جَهیزیه
(اسم)
اموالی که عروس با خود به خانه‌ی همسرش می‌برد.

• جیب
(اسم)
پارچه‌ی کوچکی زیر یا روی لباس که مانند کیسه است و در آن چیزهای کوچکی مانند پول، کلید یا کیف پول می‌گذارند. *مدادم را در جیبم گذاشته بودم.*

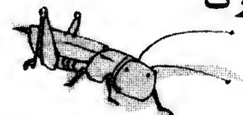
• جیب‌بُر
(اسم)
دزدی که اموال داخل جیب مردم را می‌دزدد.

• جیپ
(اسم)



اتومبیلی که می‌تواند در مسیرهای ناهموار و سخت حرکت کند.

• جیرجیرَک
(اسم)



حشره‌ای سیاه رنگ با شاخک‌های دراز و پاهای عقبی بلند که در دشت‌ها و مزارع، دالان‌هایی زیر زمین درست می‌کنند. جیرجیرک نر صدای بلندی مثل «جیر ... جیر» تولید می‌کند.

• جیره
(اسم)
مقدار معینی از غذا یا کالای مورد نیاز که در زمان‌های مشخص به کسی می‌دهند. *با پایان جنگ، جیره‌ی اسیران جنگی کمی بیشتر شد.*

• جیش
(اسم)
واژه‌ی خودمانی برای ادرار.

• جیغ
(اسم)
صدای خیلی بلند، اما نازک آدم‌ها.
(فعل)
جیغ کشیدن: *چنان جیغ کشید که نزدیک بود گوشم کر شود.*

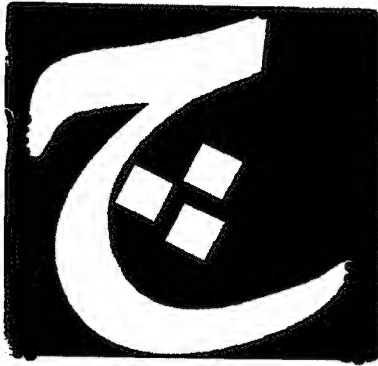
• جیغ‌جیغو
(صفت)
هر کس که دائماً جیغ می‌کشد. *هیچ‌کس از دست این بچه‌ی جیغ‌جیغو راحت نیست.*

• جیک‌جیک
(صوت)
صدای پرنده‌هایی مانند گنجشک و جوجه‌ی مرغ.
(فعل)
جیک‌جیک کردن: *گنجشک‌ها روی درخت جیک‌جیک می‌کنند.*

• جین
(اسم)
واحد شمارش کالا برابر با شش عدد. *در هر جعبه پنج جین شامپو است.*

• جین
(اسم)
پارچه‌ی ضخیم از جنس کتان که برای دوختن لباس استفاده می‌شود.

• جیوه
(اسم)
فلز نقره‌ای رنگ که در دمای معمولی به حالت مایع است.



• چابُک
(صفت)
هر کس که تند و سریع حرکت می‌کند و کارهای بدنی را به راحتی انجام می‌دهد. *شهرام به قدری چابک است که ظرف یک دقیقه می‌تواند بالای درخت برود.*
مترادف: وَرزیده، زرنگ، فرز، چالاک.

• چاپ
(اسم)
عملی که از طریق آن نوشته‌ها، عکس‌ها و تصویرها به‌وسیله‌ی ماشین‌های مخصوص روی کاغذ، مقوا یا پارچه منتقل می‌شود.
(فعل)
چاپ کردن: *در کشورهای پیشرفته هر روز میلیون‌ها نسخه کتاب و مجله چاپ می‌شود.*

• چاپچی
(اسم)
کسی که در چاپخانه کار چاپ انجام می‌دهد. *پدربزرگم از چاپچی‌های قدیمی است.*

• چاپخانه
(اسم)
جایی که با استفاده از دستگاه‌ها و وسایل چاپ، کتاب و روزنامه چاپ می‌کنند.

• چاپگَر
(اسم)
دستگاهی که اطلاعات یا متن‌های موجود در کامپیوتر را روی کاغذ چاپ می‌کند.
مترادف: پرینتر.

• چاپلوس
(صفت)
هر کس که به خاطر حفظ منفعت شخصی، خود را نزد دیگران عزیز می‌کند. *من دوست چاپلوس نمی‌خواهم.*
مترادف: مُتِمَلِق.

• چاپلوسی
(اسم)
تعریف و تمجید از دیگران یا کمک کردن به آن‌ها به قصد جلب توجه و عزیز شدن پیش آن‌ها.
مترادف: تملق.
(فعل)
چاپلوسی کردن: *آن قدر پیش رئیس چاپلوسی کرد تا بالاخره یک روز مرخصی گرفت.*

• چاخان
(صفت)
هر کس که زیاد دروغ می‌گوید. *دوست برادرم خیلی چاخان است.*
(اسم)
سخن دروغ. *دیگر کسی به چاخان‌های نسرین توجه نمی‌کند.*
(فعل)
چاخان کردن: *از بس چاخان می‌کند، هیچ‌کس حرف‌هایش را باور نمی‌کند.*

• چادُر
(اسم)
۱. پارچه‌ای که زنان مسلمان بر سر می‌اندازند و تا پایین پایشان را می‌پوشانند.
۲. اتاق پارچه‌ای یا پلاستیکی کوچکی که معمولاً در بیرون شهر به‌عنوان محل استراحت بر پا می‌کنند.

• چادُرشَب
(اسم)
پارچه‌ای چهارگوش که رخت‌خواب را در آن می‌گذارند و می‌پیچند.

• چادُرنشین
(صفت)
مردمی که به جای زندگی در خانه، در چادر زندگی می‌کنند و معمولاً با سرد و گرم شدن هوا کوچ می‌کنند و چادر خود را در جای مناسب‌تر برپا می‌کنند. *زن‌ها و دخترهای چادرنشین علاوه بر انجام کارهای روزانه، گبه یا گلیم هم می‌بافند.*
(اسم)
چادرنشینان صحرا با شتر جابه جا می‌شوند.

• چادُرنِشینی
(اسم)
روش زندگی کردن در چادر. *امروزه، بسیاری از عشایر ایران، دیگر به صورت چادرنشینی زندگی نمی‌کنند.*

• چادُر نَماز
(اسم)
چادری که زن‌های مسلمان هنگام نماز بر سر می‌کنند.

• چارَک
(اسم)
۱. واحد اندازه‌گیری وزن برابر ۷۵۰ گرم. *برای پختن نان‌ها یک چارک آرد کافی است.*
۲. واحد اندازه‌گیری طول برابر با یک چهارم متر یا ۲۵ سانتی‌متر. *یک چارک از این پارچه را قیچی کن.*

• چاره
(اسم)
تدبیر یا راه حلی که از طریق آن بتوانیم مشکلی را برطرف یا مسئله‌ای را حل کنیم. *آدرس را اشتباه داده‌اند، چاره‌ای نیست باید به خانه برگردیم.*
(فعل)
چاره اندیشیدن: *چند روز بیشتر به مسابقه نمانده، چاره‌ای بیندیشید، وگرنه در مسابقه می‌بازیم.*

• چاره‌جو
(اسم)
کسی که در فکر پیدا کردن چاره است. *چاره‌جوی ما تویی، راهی پیدا کن تا خلاص شویم.*
مترادف: چاره‌اندیش.

• چاشنی
(اسم)
ماده‌ی خوراکی طعم‌دار مانند زعفران، آبلیمو، رُب و... که به غذا اضافه می‌کنند تا خوش‌طعم شود.
(فعل)
چاشنی زدن: *غذا بی‌مزه است، مثل این که مامان یادش رفته به غذا چاشنی بزند.*

• چاق
(صفت)
هر کسی که وزن زیادی دارد و بدنش پر از گوشت و چربی است. *برادر چاقم باید وزن کم کند.*
مترادف: فربه.
متضاد: لاغر.

• چاقو
(اسم)
وسیله‌ی برنده‌ای که یک دسته و تیغه‌ی فلزی تیزی دارد و برای بُریدن یا خُرد کردن چیزی به کار می‌رود.

• چاقو تیز کُن
(اسم)
سنگ یا دستگاهی که با آن چاقو و قیچی را تیز می‌کنند.

• چاقی
(اسم)
ذخیره‌ی بیش از اندازه‌ی چربی در بدن. *پژوهشگران می‌گویند که چاقی عامل بیماری است.*
مترادف: فربهی.

• چاک
(اسم)
شکافی که معمولاً در پایین لباس ایجاد می‌کنند.
(فعل)
چاک دادن: *خیاط پایین دامن مریم را چاک داد.*

• چالاک
(صفت)
چابک. *حمید عجب بچه‌ی چالاکی است! مثل خرگوش می‌دود.*
مترادف: فرز، ورزیده، زرنگ.

• چاله
(اسم)
فرورفتگی تقریباً کم‌عمق. *مجید چاله‌ی سر راهش را ندید و یکهو در آن افتاد.*
مترادف: گودال.

• چانه
(اسم)
بخشی از صورت که در زیر دهان قرار دارد.

• چاه
(اسم)
گودال بزرگی که در زمین کنده می‌شود. *چاه آب گودالی است که برای بیرون کشیدن آب از زیر زمین می‌کنند.*

• چای
(اسم)
۱. برگ‌های خشک شده‌ی گیاهی که در ایران و بعضی از کشورهای آسیایی مانند هند، سیلان و بنگلادش می‌روید.
۲. نوشیدنی معطری که با دم کردن برگ چای در آب جوش درست می‌شود.

• چایخانه
(اسم)
مکانی که در آن می‌توانند چای بنوشند.
مترادف: قهوه‌خانه.

• چای صاف‌کُن
(اسم)
صافی کوچکی برای جدا کردن تفاله‌ی چای.

• چاییدن
(فعل)
مبتلا شدن به سرماخوردگی. *وحید سردش است و کمی آبریزش بینی دارد، شاید چاییده باشد.*
مترادف: سرما خوردن.

• چَپ
(صفت)
طرف قرار داشتن قلب در بدن انسان؛ طرف قرار داشتن فرمان در اتومبیل. *خواهرم برخلاف من و بیشتر بچه‌ها با دست چپ می‌نویسد.*
متضاد: راست.

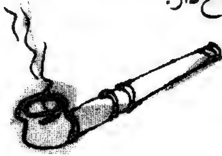
• چَپاندن
(فعل)
جا کردن چیزی در جایی شلوغ. *برادرم رخت‌خواب‌ها را چپاند توی کمد و در را به‌زور بست.*

• چَپاوُل
(اسم)
گرفتن اموال دیگران با زور و خشونت.
مترادف: غارت، تاراج.
(فعل)
چپاول کردن: *سربازها بی‌رحمانه اموال مردم را چپاول می‌کردند.*

• چَپاوُلگَر
(صفت)
هر کس که غارت و چپاول می‌کند. *دشمن چپاولگر به هیچ کس رحم نکرد و اموال همه را به آتش کشید.*
(اسم)
مردم به مبارزه با چپاولگران پرداختند.
مترادف: غارتگر.

• چَپ دَست
(صفت)
هر کس که برعکس بیشتر آدم‌ها با دست چپ می‌نویسد و نقاشی می‌کند.
متضاد: راست دست.

• چُپُق
(اسم)
وسیله‌ای برای دود کردن توتون با لوله‌ی بلند چوبی یا فلزی و سر فنجان‌مانند و سوراخ‌دار.



(فعل)
چپق کشیدن: *پیرمرد کنار دیوار چمباتمه زده و آرام چپق می‌کشید.*

• چَپیدَن
(فعل)
به زور یا با فشار جا باز کردن برای خود در جایی شلوغ و به هم فشرده. *به هر زحمتی که شده چپیدم توی اتوبوس و خودم را به خانه رساندم.*

• چَتر
(اسم)
وسیله‌ای با پارچه یا پلاستیک دایره‌ای شکل که بسته و جمع می‌شود و از آن برای حفاظت از سر و بدن در برابر باران و برف استفاده می‌شود.



• چَترباز
(اسم)
کسی که با استفاده از چتر نجات از هواپیما یا هلیکوپتر بیرون می‌پرد و آهسته به طرف زمین فرود می‌آید.

• چَترِ نجات
(اسم)
وسیله‌ی محکم و سَبُکی که چتربازها برای بیرون پریدن از هواپیما یا هلیکوپتر استفاده می‌کنند.

• **چَخماق**
(اسم)
سنگی که با آن آتش درست می‌کنند.

• **چرا**
(قید)
کلمه‌ای که با کاربرد آن علت یا دلیل انجام کاری را می‌پرسند. *چرا کتاب را روی میز آشپزخانه گذاشته‌ای؟*
مترادف: برای چه.

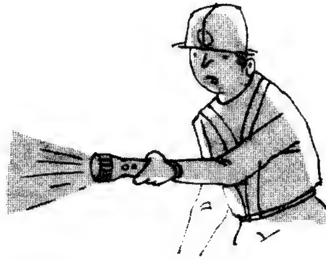
• **چَرا**
(اسم)
عمل علف خوردن جانورانی مثل گاو، گوسفند و الاغ در کوه و دشت و طبیعت.
(فعل)
چرا کردن: *گاوها و گوسفندها در دامنه‌ی سرسبز کوه چرا می‌کنند.*
مترادف: چریدن.

• **چراغ**
(اسم)
وسیله‌ای که با استفاده از نفت یا برق روشن می‌شود و نور می‌دهد.

• **چراغانی**
(اسم)
آرایش و زیباسازی جایی با استفاده از چراغ‌های روشن.
(فعل)
چراغانی کردن: *برای جشن عروسی برادرم، خانه را چراغانی کردیم.*

• **چراغِ راهنَمایی وَ رانَندِگی**
(اسم)
چراغ‌هایی با نور سبز، زرد و قرمز در چهارراه‌ها و خیابان‌ها برای راهنمایی عابران و رانندگان هنگام توقف یا حرکت.

• **چراغ قُوّه**
(اسم)
چراغ دستی کوچکی که با باتری کار می‌کند و با آن می‌توان فضای کمی به اندازه‌ی جلوی پا را روشن کرد.



• **چَراگاه**
(اسم)
جای پر آب و علفی که چهارپایان در آن چرا می‌کنند.
مترادف: مرتع.

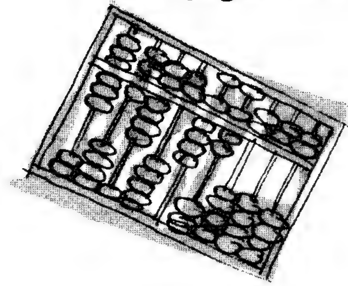
• **چَرب**
(صفت)
هر چیزی که در آن یا روی آن مقداری روغن یا چربی باشد. *نرگس از غذاهای چرب خوشش نمی‌آید.*

• **چَرب زَبان**
(صفت)
هر کس که برای جلب توجه دیگران حرف‌های خوشایند و فریبنده می‌زند. *مسعود آدم چرب‌زبانی است، بالاخره مادرش را راضی کرد تا برایش یک توپ نو بخرد.*

• **چَربی**
(اسم)
۱. لایه‌ی جامد و سفید رنگی که روی گوشت می‌بینیم.
۲. روغنی که در بعضی مواد غذایی مانند شیر، ماست، نارگیل و... وجود دارد.

• **چُرت**
(اسم)
خواب بسیار کوتاه و سبک.
(فعل)
چرت زدن: *مادربزرگ در قطار دائماً چرت می‌زد.*

• **چُرتکه**
(اسم)
وسیله‌ای به شکل یک چارچوب با میله‌هایی در میان آن که از هر کدام چند مهره گذشته است و از آن برای حساب کردن استفاده می‌شود.



• **چَرخ**
(اسم)
وسیله‌ی گردی که با چرخیدن آن، وسایلی مانند اتومبیل، دوچرخه، کالسکه یا فرغون حرکت می‌کند.

• **چَرخاندن**
(فعل)
حرکت دادن چیزی یا کسی در یک مسیر دایره‌ای شکل. *بابا کلید را در قفل چرخاند، اما نمی‌دانم چرا در باز نشد.*

• **چَرخِ خَیّاطی**
(اسم)
دستگاهی که با آن می‌توان پارچه‌ها را دوخت و خیاطی کرد.

• **چَرخ دَستی**
(اسم)
۱. وسیله‌ای با دو یا چهار چرخ که هنگام خرید، بار و وسایلمان را در آن می‌گذاریم و جا به جا می‌کنیم.
۲. وسیله‌ای با چهار چرخ که کاسب‌ها یا فروشنده‌های دوره‌گرد اجناس خود را در آن می‌گذارند و جابه جا می‌کنند.

• **چَرخ گوشت**
(اسم)
دستگاهی که با آن می‌توانیم گوشت را خُرد یا له کنیم.

• **چَرخ و فَلَک**
(اسم)
وسیله‌ی تفریحی دایره‌ای شکل در پارک که چند تا از بچه‌ها روی صندلی‌های آن می‌نشینند و می‌چرخند.

• چَرخیدن
(فعل)
۱. حرکت کردن یا جا به جا شدن در مسیری دایره‌ای شکل. *بچه‌ها دور باغچه به دنبال هم می‌چرخند.*
۲. بدون هدف راه رفتن و جا به جا شدن. *ما در خیابان می‌چرخیدیم و نمی‌دانستیم کجا می‌خواهیم برویم.*
مترادف: پرسه زدن.

• چِرک
(صفت)
هر چیزی که آلوده و کثیف باشد. *پیراهنت چرک شده است، آن را زودتر عوض کن.*
متضاد: تمیز.

• چِرک‌نِویس
(اسم)
نوشته‌ی اولیه‌ای که بدخط است و در آن خط خوردگی و غلط وجود دارد.
متضاد: پاک‌نویس.

• چَرم
(اسم)
پوست حیواناتی مانند گاو، بز و اسب که تمیز شده و از آن برای درست کردن کیف، کفش، کمربند و کاپشن استفاده می‌کنند.

• چَرَندِگان
(اسم)
جمع چرنده. چرنده‌ها. *گاو، گوسفند و بز از انواع چرندگان اهلی هستند.*

• چَرَنده
(صفت)
هر جانوری مانند گاو، گوسفند و بز که در چراگاه می‌چرد.

• چُروک
(صفت)
هر چیزی که تا خورده یا مچاله شده است. *بابا لباس چروکش را اُتو می‌کند.*
(اسم)
روی پیشانی مادربزرگ پر از چروک است.
(فعل)
چروک داشتن: *لباس فاطمه چروک دارد، بهتر بود آن را اتو می‌کرد.*

• چُروکیده
(صفت)
هر چیزی که چروک دارد. *صورت چروکیده‌ی پدربزرگ، مجید را به فکر فرو برد.*

• چَریدن
(فعل)
غذا خوردن بعضی از جانوران گیاه‌خوار مانند گاو، گوسفند، گوزن، آهو و... در مراتع و علف‌زارها. *چوپان گله‌ی گوسفندها را به دشت و صحرا برد تا بچرند.*
مترادف: چرا کردن.

• چریک
(اسم)
جنگجویی که معمولاً جزء ارتش رسمی یک کشور نیست، ولی در زمان جنگ و نبرد به طور مخفیانه به دشمن حمله و او را غافلگیر می‌کند.

• چَسب
(اسم)
ماده‌ای که می‌تواند چیزها را به هم بچسباند.

• چَسباندن
(فعل)
وصل کردن دو چیز به یک دیگر به کمک چسب. *شهین تمبر را روی پاکت چسباند.*

• چَسبناک
(صفت)
هر چیزی که به چسب آغشته شده است. *زری دست‌های چسبناکش را زیر آب شست.*

• چَسبیدن
(فعل)
۱. وصل شدن دو یا چند چیز به یکدیگر به کمک چسب طوری که به راحتی از هم جدا نشوند. *چه چسب خوبی! کاغذها محکم به هم چسبیده‌اند.*
۲. قرار گرفتن در کنار کسی یا چیزی طوری که فاصله‌ای بین آن‌ها نباشد. *بچه‌ها از ترس گوشه‌ی اتاق به هم چسبیده بودند.*

• چِشایی
(اسم)
یکی از حواس پنج‌گانه که به کمک آن می‌توانیم مزه‌ی چیزها را تشخیص بدهیم. *مهم‌ترین عضو حس چشایی، زبان است.*

• چَشم
(قید)
کلمه‌ای محترمانه که با گفتن آن نشان می‌دهیم حرف یا خواهش کسی را پذیرفته‌ایم. *مامان گفت: «علی، سر خواهرت را گرم کن.» فوری گفتم: «چشم، مامان.»*

• چِشم
(اسم)
عضوی در سر انسان و بیشتر حیوانات که به کمک آن دور و بر خود را می‌بینند.
(فعل)
چشم پوشیدن: *این مرتبه از این کارت چشم می‌پوشم و چیزی نمی‌گویم.*
(فعل)
چشم دوختن: *پیرزن به در چشم دوخته بود و منتظر بچه‌هایش بود.*
مترادف: خیره شدن.
(فعل)
چشم گذاشتن: *حالا نوبت بابک است که چَشم بگذارد و ما قایم شویم.*

• چِشم‌اِنتِظار
(صفت)
هر کسی که منتظر کسی یا چیزی است. *بچه‌ها چشم‌انتظار پدرشان بودند تا با او به سینما بروند.*
مترادف: منتظر، چشم به راه.

• چِشم‌اَنداز
(اسم)
گوشه‌ای از محیط دور و بر که با چشم دیده می‌شود. *من از چشم‌انداز این جا خیلی خوشم می‌آید.*
مترادف: منظره، دورنما.

• چِشم‌بَند
(اسم)
وسیله‌ای که با آن چشم‌ها را می‌پوشانیم و دیگر نمی‌توانیم جایی یا چیزی را ببینیم.

• چِشم‌پِزِشک
(اسم)
پزشکی که متخصص معاینه و معالجه‌ی چشم‌هاست.

• چِشم‌پِزِشکی
(اسم)
۱. شاخه‌ای از دانش پزشکی که در آن ساختمان و کار چشم، بیماری‌های چشم و راه‌های درمان آن مطالعه و بررسی می‌شود.
۲. جایی که در آن چشم را معاینه می‌کنند.

• چِشم‌روشَنی
(اسم)
هدیه‌ای که به خاطر اتفاق خوب و خوشایندی (مثل عروسی، خریدن خانه، بچه‌دار شدن) برای کسی می‌برند تا شادی و خوش‌حالی خود را به او نشان بدهند.

• چِشمَک
(اسم)
بستن و باز کردن سریع یکی از چشم‌ها.
(فعل)
چشمک زدن: *وقتی جواد به من چشمک زد، فهمیدم حالا باید توپ را از محمد بگیرم و بدوم.*

• چِشمه
(اسم)
محل بیرون زدن آب صاف و زلال زیر زمین. *آب خنک و گوارایی از چشمه‌ی نزدیک روستا نوشیدیم.*

• چِشیدن
(فعل)
۱. خوردن مقدار کمی از چیزی تا مزه‌ی آن را بدانیم. *مامان غذا را چشید تا بداند نمکش اندازه است یا نه.*
۲. پی بردن به نتیجه‌ی انجام کاری. *پایت شکست، دردش را هم چشیدی. بعد از این بیشتر مراقب خودت باش.*
مترادف: احساس کردن، فهمیدن، تجربه کردن.

• چَغاله
(اسم)
میوه‌ی سبز و کال بادام، زردآلو و هلو که سفت و ترش مزه است.

• چُغُلی
(اسم)
خبری که از روی شیطنت یا بدجنسی درباره‌ی کار بد کسی به دیگران می‌گوییم.
(فعل)
چغلی کردن: *بچه این قدر چغلی نکن، خودمان می‌دانیم چه کسی رادیو را خراب کرده است.*

• چُغُندَر
(اسم)
ریشه‌ی معمولاً قرمز رنگ گیاهی که از آن قند به دست می‌آید.

• چَک
(اسم)
ضربه‌ای که با کف دست به صورت کسی می‌زنند.
مترادف: سیلی.
(فعل)
چک زدن: *مجید از روی عصبانیت به صورت جواد چک زد، ولی خیلی زود از کارش پشیمان شد.*
مترادف: سیلی زدن.

• چِک
(اسم)
کاغذی که بانک صادر می‌کند و از آن برای پرداخت مقداری معین پول به کسی استفاده می‌کنند.
(فعل)
چک کشیدن: *پدر پول نقد نداشت، بنابراین به نام فروشنده‌ی تلویزیون چک کشید.*

• چِکاندن
(فعل)
مایعی را به صورت قطره‌قطره ریختن. *مادر دارو را با قطره‌چکان در دهان برادرم چکاند.*

• چَکاوَک
(اسم)
پرنده‌ی خوش آواز کوچکی با پرهای خاکستری یا قهوه‌ای که معمولاً در دشت، جلگه و بیابان زندگی می‌کند.

• چِک‌چِک
(صوت)
صدای چکیدن قطره‌های آب. *صدای چک‌چک آب از کجا می‌آید؟*

• چَکُّش
(اسم)
وسیله‌ای با سر فلزی پهن و دارای دسته که برای ضربه زدن روی چیزی یا کوبیدن میخ استفاده می‌شود.

• چَکمه
(اسم)
نوعی کفش با ساقه‌ی بلند که در آب و گل یا در روزهای بارانی استفاده می‌شود.

• چِکّه
(اسم)
یک قطره از آب یا هر مایع دیگری.
(فعل)
چکه کردن: *شیر آب را سفت کن، دارد چکه می‌کند.*

• چِکیدن
(فعل)
افتادن یا فروریختن قطره‌قطره‌ی آب یا هر نوع مایعی از جایی. *وقتی باران می‌آید، آب از سقف می‌چکد.*

• چکیده
(اسم)
خلاصه‌ی نوشته یا گفته‌ای که شامل نکات اصلی و مهم است. *معلم خواست که چکیده‌ی داستان نارنج و ترنج را در دو صفحه بنویسیم.*
(صفت)
ماده‌ی خوراکی آبداری که آب آن رفته و سفت و غلیظ شده است. *اعظم ماست چکیده دوست ندارد.*

• چُلاق
(صفت)
هر کسی که دست یا پایش طوری آسیب دیده که نمی‌تواند از آن به درستی استفاده کند.
(فعل)
چلاق شدن: *بنا از بالای ساختمان سقوط کرد و دستش چلاق شد.*

• چلاندن
(فعل)
فشار دادن چیزی مثل پارچه، کاغذ یا میوه طوری که آب آن خارج شود. *مادر ملافه‌ها را چلاند و روی بند پهن کرد.*

• چلچراغ
(اسم)
وسیله‌ی روشنایی که تعدادی لامپ و آویز دارد و آن را از سقف آویزان می‌کنند.
مترادف: لوستر.

• چلچله
(اسم)
پرستو.

• چلو
(اسم)
برنجی که دم می‌کنند و با کباب یا خورش می‌خورند.

• چلوار
(اسم)
پارچه‌ی پنبه‌ای زمخت و آهاردار که معمولاً با آن ملافه درست می‌کنند.

• چلوکَباب
(اسم)
غذایی ایرانی که شامل پلوی دم کرده و کبابِ روی آن است.

• چلوکَبابی
(اسم)
رستورانی که در آن با چلوکباب از مشتری‌ها پذیرایی می‌کنند. *پدربزرگم چلوکبابی دارد.*

• چِلّه
(اسم)
۱. چهلمین روز پس از مرگ کسی که معمولاً مراسمی هم به این مناسبت برگزار می‌شود. *فردا شب مراسم شب چله‌ی پدربزرگ است.*
(فعل)
چله گرفتن: *برای پدربزرگ چله نمی‌گیریم.*
۲. چهلمین روز فصل تابستان یا زمستان که در آن، گرما یا سرما شدید است. *برادرم در چله‌ی زمستان هم بستنی می‌خورد.*

• چُماق
(اسم)
چوب کلفتی که سر آن گِرد است و به عنوان سِلاح از آن استفاده می‌کنند.

• چُمباتمه
(اسم)
نشستن روی دو پا طوری که پاها به طرف شکم جمع می‌شود و زانوها نزدیک سینه و کف پاها کاملاً روی زمین قرار می‌گیرد.
(فعل)
چمباتمه زدن: *بچه‌ها چمباتمه زده‌اند و مورچه‌ها را تماشا می‌کنند.*

• چَمدان
(اسم)
کیف بزرگی که هنگام سفر لباس و لوازم شخصی را در آن می‌گذارند.

• چَمَن
(اسم)
گیاه سبز رنگ کوتاهی که به منظور زیبایی در باغچه‌ها کاشته می‌شود.

• چَمَن‌زار
(اسم)
زمینی که سرتاسر پوشیده از چمن است.

• چَموش
(صفت)
جانوری که ناآرام است و از صاحبش اطاعت نمی‌کند. *اسب چموش بر زمین سم می‌کوبید و شیهه می‌کشید.*
مترادف: سرکش، نافرمان.

• چنار
(اسم)
درخت بلند و قطوری که برگ‌های پنجه‌ای پهن دارد. *برگ‌های چنار در فصل پاییز زرد می‌شود و می‌ریزد.*

• چَنبَر
(اسم)
به شکل حلقه یا دایره جمع شدن.
(فعل)
چنبر زدن: *حسین ماری را که زیر بوته چنبر زده بود، ندید.*

• چَنته
(اسم)
کیسه یا کیفی از جنس قالی که لوازم شخصی کوچک را در آن می‌گذارند و آن را روی دوش می‌اندازند.

• چِندِش
(اسم)
احساسی آزاردهنده بر اثر دیدن منظره‌ای ناخوشایند که باعث لرزش خفیف بدن می‌شود.
(فعل)
چندش شدن: *مادر از دیدن دست‌های خون‌آلود بازیگر چندشش شده بود.*

چ

• چندِش آور
(صفت)
هر چیزی که چندش ایجاد کند. *از این فیلم خوشم نیامد، صحنه‌های چندش آور زیادی داشت.*
مترادف: نفرت‌انگیز.

• چَنگ
(اسم)
۱. بخشی از دست انسان و بعضی از جانوران که مجموع انگشت‌ها را تشکیل می‌دهند.
(فعل)
چنگ انداختن: *گربه روی صورت خواهرم چنگ انداخت.*
(فعل)
چنگ زدن: *گربه صورت مریم را چنگ زد.*
۲. ساز بزرگی با بدنه‌ی تقریباً مثلثی شکل از جنس چوب و سیم‌هایی کشیده شده روی آن که با انگشتان دست به صدا درمی‌آید.
(فعل)
چنگ زدن: *سعید آن قدر با مهارت چنگ می‌زد که همه خیره مانده بودند.*

• چَنگال
(اسم)
۱. وسیله‌ای معمولاً فلزی دارای یک دسته و چهار میله‌ی کوچک و کوتاه که هنگام خوردن غذا یا میوه استفاده می‌شود.
۲. پنجه و ناخن‌های تیز بعضی از حیوانات و پرندگان.

• چوب
(اسم)
ماده‌ی سخت و محکمی که از تنه و شاخه‌ی درختان به دست می‌آید. *چوب به راحتی آتش می‌گیرد و می‌سوزد.*

• چوب پَنبه
(اسم)
چوب نرم و سبکی که برای بستن درِ بطری‌ها استفاده می‌شود.

• چوب شور
(اسم)
نوعی بیسکویت نمک‌دار به شکل تکه‌های باریک و نسبتاً بلند.

• چوپان
(اسم)
کسی که شغلش نگه‌داری از گله‌ی بزها و گوسفندها و به چرا بردن آن‌ها است.
مترادف: شبان.

• چوگان
(اسم)
ورزشی گروهی که در آن دو تیم اسب‌سوار سعی می‌کنند با چوبی سرکج، توپی را وارد دروازه‌ی هم‌دیگر کنند. *بازی چوگان از ورزش‌های سنتی ایرانیان است که متأسفانه در میان ایرانی‌ها فراموش شده است.*

• چهار
(اسم)
عدد اصلی که حاصل سه به علاوه‌ی یک است و بلافاصله پس از سه قرار می‌گیرد.

• چهارده
(اسم)
عدد اصلی که حاصل ده به علاوه‌ی چهار است و بلافاصله بعد از سیزده قرار می‌گیرد.

• چهارراه
(اسم)
جایی که دو خیابان هم دیگر را قطع می‌کنند.

• چهارزانو
(اسم)
حالتی در نشستن که زانوها در دو طرف چپ و راست قرار می‌گیرند. *دایی‌ام دوست دارد روی زمین چهارزانو بنشیند.*

• چهارشَنبه
(اسم)
پنجمین روز هفته که یک روز پس از سه‌شنبه و یک روز پیش از پنج‌شنبه است.

• چهارصَد
(اسم)
عدد اصلی که حاصل صد ضرب در چهار است.

• چَهچَهه
(اسم)
صدا و آواز بلبل.
(فعل)
چهچهه زدن: *بلبل چهچهه می‌زند.*

• چهره
(اسم)
صورت.

• چِهل
(اسم)
عدد اصلی که حاصل ده ضرب در چهار است.

• چیپس
(اسم)
ورقه‌های بسیار نازک سیب‌زمینی که سرخ شده‌اند.

• چیت
(اسم)
پارچه‌ی نخی نازکی که روی آن طرح‌های رنگارنگی چاپ شده است.

• چیدَن
(فعل)
۱. کندن یا جدا کردن میوه یا گُلی از شاخه‌اش. *نسرین یک شاخه گل سرخ چید.*
۲. قرار دادن چیزهای مختلف به صورت منظم و مرتب در جایی. *امشب*

من میز شام را می‌چینم.

• چیره
(صفت)
مسلط بودن.
(فعل)
چیره شدن: *جواد باید بر خجالتش چیره شود تا بتواند در مقابل جمع صحبت کند.*

• چیره‌دَست
(صفت)
ماهر یا استاد بودن در کاری. *محمود فرشچیان در نقاشی بسیار چیره‌دست است. او تابلوهای مینیاتور زیبایی خلق کرده است.*

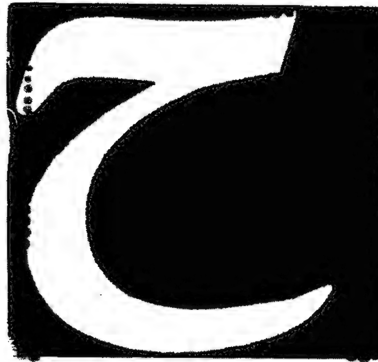
• چیز
(اسم)
۱. شیء. *در فروشگاه چیزهای زیادی برای خریدن هست.*
۲. اتفاق، رویداد، پدیده. *چیزهای زیادی هست که باید برایت تعریف کنم.*

• چیستان
(اسم)
پرسشی که برای دیگران طرح می‌شود تا با گفتن بعضی از نشانی‌ها، بتوانند نام یا پاسخ پرسش را بگویند.
مترادف: معما.

• چین
(اسم)
خط‌هایی که بر اثر تا شدن یا مچاله شدن پارچه، کاغذ یا سطحی صاف ایجاد می‌شود.
(فعل)
چین خوردن: *پرده خیلی چین خورده است، طرح آن دیگر معلوم نیست.*
(فعل)
چین دادن: *پایین دامنش را چین بدهی، قشنگ‌تر می‌شود.*

• چینی
(اسم)
ظرفی که از گِل مخصوص درست شده و روی آن با لعاب درخشان پوشانده شده است. *این جعبه پر از چینی است، مراقب باشید نشکنند.*

• چینی
(اسم)
زبان مردم کشور چین.
(صفت)
هر چیزی که به کشور چین مربوط می‌شود؛ *کاپشن چینی، رادیوی چینی.*



• حاجی
(اسم)
۱. کسی که به سفر حج رفته است. *امروز حاجی‌ها از سفر حج باز می‌گردند.*
۲. عنوانی محترمانه برای مردهای مسلمان و مؤمن. *کی به دیدن حاجی برویم؟*
جمع: حُجّاج.

• حادِثه
(اسم)
اتفاقی که ممکن است ناخوشایند و بد باشد و به طور ناگهانی برای کسی پیش بیاید. *چند روز است که از حادثه‌ی تصادف می‌گذرد.*
مترادف: پیشامد.
جمع: حَوادِث.

• حاذِق
(صفت)
هر کس که در یک زمینه‌ی شغلی توانایی زیاد و قابل توجه دارد. *پزشک حاذقی پدرم را معاینه کرد.*
مترادف: ماهر.

• حاشیه
(اسم)
۱. کناره‌ی هر چیزی. *مردم در حاشیه‌ی خیابان، منتظر تاکسی ایستاده بودند.*
۲. کناره‌ی سفید صفحه‌ی کتاب. *زهرا در حاشیه‌ی صفحه‌ی اول کتابش چیزهایی یادداشت کرده است.*

• حاصِل
(اسم)
نتیجه‌ی هر کاری. *شما حاصل زحمت‌هایتان را در کارنامه‌تان می‌بینید.*

• حاصِل‌خیز
(صفت)
هر خاک مناسب برای کشاورزی که محصول خوب و زیادی از آن به دست می‌آید. *زمین‌های اطراف شهر خاک حاصل‌خیزی دارند.*

• حاضِر
(صفت)
۱. آماده و تهیه شده. *غذا حاضر است.*
۲. آماده برای انجام کار. *بهمن کاری ندارد و حاضر ایستاده است.*
۳. هر کس که سر جای خود است. *بیست نفر حاضر و سه نفر غایبند.*

• حاضِرجَواب
(صفت)
هر کس که می‌تواند زود و سریع به دیگران جواب مناسب بدهد. *نرگس حاضرجواب است.*

• حاضِرجَوابی
(اسم)
زود و سریع به دیگران جواب مناسب دادن، حاضرجواب بودن. *همه از حاضرجوابی نرگس تعجب کرده بودند.*
(فعل)
حاضر جوابی کردن: *پدربزرگ به نرگس گفت: «دختر چه قدر حاضر جوابی می‌کنی. تو به کی رفته‌ای؟»*

• حاضِری
(صفت)
هر غذایی که به پخت و پز نیاز ندارد و به سرعت آماده می‌شود. *من غذای حاضری را از پلوخورش بیشتر دوست دارم.*
(اسم)
امشب حاضری داریم.

• حافِظ
(صفت)
هر کس که از جایی یا کسی مراقبت می‌کند. *ناظم حافظ نظم و امنیت بچه‌ها در مدرسه است.*

• حافِظه
(اسم)
توانایی انسان در به یاد آوردن چیزهایی که قبلاً دیده یا شنیده یا یاد گرفته است. *حافظه‌ی نرگس قوی است، به همین خاطر می‌تواند تند و سریع جواب بدهد.*

• حاکِم
(اسم)
کسی که فرمانروایی می‌کند و می‌تواند به دیگران دستور بدهد. *حاکم شهر، مرد غریبه را به زندان انداخت.*
مترادف: فرمانروا.

• حاکِمیّت
(اسم)
قدرت و نیروی برتر. *مردم حاکمیت افراد ظالم و ستمگر را نمی‌پذیرند.*
مترادف: فرمانروایی.

• حال
(اسم)
چگونگی وضعیت کسی. *حال بیمار بهتر شده است.*

• حالا
(قید)
در این لحظه که صحبت می‌کنیم، در این لحظه که به سر می‌بریم. *حالا مشقت را بنویس، بعد بازی می‌کنیم.*
مترادف : اکنون.

• حالَت
(اسم)
۱. وضعیت یک شخص. *نادر حالت سرماخوردگی دارد.*
۲. وضعیت قرار گرفتن در جایی. *بچه‌ها تا کی باید به حالت چمباتمه بنشینند؟*

• حامِل
(صفت)
هر کس یا هر وسیله‌ای که چیزی را حمل می‌کند. *آقای پستچی حامل نامه‌ای برای پدرم بود.*

• حامِله
(صفت)
باردار.

• حامی
(صفت)
هر کس که از دیگری حمایت می‌کند. *خواهر بزرگ حامی خواهر کوچک است.*
مترادف: پشتیبان.

• حاوی
(صفت)
آن چه که در درون خود چیزی دارد. *این بسته حاوی شش مداد رنگی است.*

• حُباب
(اسم)
گلوله‌ی شفاف و درخشانی که از کف درست می‌شود و درون آن پر از هواست.

• حَبس
(اسم)
زندان. *دزدی که به خانه‌مان دستبرد زد، در حبس است.*
(فعل)
حبس کردن: *دزد را حبس کرده‌اند.*

• حُبوبات
(اسم)
دانه‌هایی مثل نخود، لوبیا، عدس، ماش و لپه که در پختن غذا از آن‌ها استفاده می‌شود.
مترادف: بُنشن.

• حَبّه
(اسم)
یک دانه‌ی کوچک از چیزی مانند انگور، قند،... . *عمه لیلا همه‌ی چایش را با یک حبه قند می‌خورد.*

• حَتماً
(قید)
بدون شک، به طور قطع و یقین. *امسال حتماً به سفر شیراز می‌رویم.*
مترادف: مطمئناً، یقیناً.
متضاد: شاید

• حَتّی
(قید)
کلمه‌ای که برای تأکید استفاده می‌شود. *نسرین از کتاب‌هایش به خوبی استفاده می‌کند، او حتی موقع خواندن آن‌ها را جلد می‌کند.*

• حَج
(اسم)
مراسم زیارت خانه‌ی خدا در شهر مکه.
(فعل)
حج رفتن: *پدربزرگم حج رفته است.*

• حِجاب
(اسم)
چیزی که موی سر و بدن زن‌ها را می‌پوشاند.

• حَجّاری
(اسم)
هنر تراشیدن سنگ و به وجود آوردن شکل‌های گوناگون.
مترادف: سنگ‌تراشی.
(فعل)
حجاری کردن: *فرهاد در کوه بیستون حجاری می‌کرد.*

ح

• حُجره
(اسم)
هر یک از مغازه‌هایی که در بازار در کنار هم قرار دارند.

• حَجم
(اسم)
مقدار فضایی که هر جسم اشغال می‌کند. *حجم کارتن یخچال از کارتن تلویزیون بیشتر است.*

• حَجیم
(صفت)
هر چیزی که حجم زیادی دارد. *چه کتاب حجیمی داری!*

• حَد
(اسم)
اندازه، مقدار. *علی تا حدی که می‌توانست، صبر کرد.*

• حَدس
(اسم)
فکر و اندیشه‌ای که بر پایه‌ی مدرک قوی نیست، بلکه از روی نشانه و برداشت شخصی است.
مترادف: گمان.
(فعل)
حدس زدن: *مهمان‌هایمان دیر کرده‌اند، حدس می‌زنم که در راه‌بندان گیر کرده‌اند.*

• حَدَقه
(اسم)
هر یک از دو حفره‌ی بالای صورت که چشم داخل آن قرار دارد.

• حُدود
(قید)
نزدیک به. *ما حدود ساعت هفت به خانه‌تان می‌رسیم.*

• حُدوداً
(قید)
تقریباً. *حدوداً دو ساعت دیگر مدرسه تعطیل می‌شود.*

• حَذف
(اسم)
کنار گذاشتن کسی یا چیزی از جایی.
(فعل)
حذف کردن: *بچه‌ها زهره را از گروه خود حذف کردند.*

• حَراج
(اسم)
فروختن چیزی با قیمت کمتر از قیمت اصلی آن.
(فعل)
حراج کردن: *صاحب این مغازه جنس‌هایش را حراج کرده است.*

• حَراجی
(اسم)
جایی که جنس‌ها را به قیمت کمتری می‌فروشند. *بهتر است به حراجی محله‌تان سری بزنید، چون قیمت‌هایش خیلی کم است.*

• حَرارَت
(اسم)
گرمایی که در چیزی یا جایی وجود دارد. *وقتی کسی تَب می‌کند، حرارت بدنش بیش از ۳۷ درجه می‌شود.*

• حَرارَت سَنج
(اسم)
وسیله‌ای که با آن دمای جایی یا چیزی را اندازه می‌گیرند.
مترادف: دَماسنج.

• حَرّاف
(صفت)
۱. هر کس که خیلی زیاد حرف می‌زند. *ای کاش مجید این قدر حراف نبود.*
۲. هر کس که درباره‌ی هر موضوعی حرف می‌زند. *دوست پدرم آدم حرافی است، اگر بگذاری از شب تا صبح هم حرف می‌زند.*
مترادف: پرحرف.

• حَرام
(صفت)
۱. هر چیزی که خوردنش بنا بر دستورهای دینی ممنوع است. *بنا بر دستورهای اسلامی خوردن گوشت خوک حرام است.*
۲. هر کاری که انجام دادنش بنا بر دستورهای دینی ممنوع است. *بنا بر دستورهای اسلامی غیبت کردن حرام است.*

• حِرص
(اسم)
۱. بیشتر از نیاز خود خواستن. *بیچاره زیادی حرص دنیا را داشت.*
۲. خشم و عصبانیت. *این قدر با حرص حرف نزنید.*
(فعل)
حرص خوردن: *او آن قدر حرص خورد تا مریض شد.*
(فعل)
حرص دادن: *این بچه مادرش را خیلی حرص می‌دهد.*
(فعل)
حرص زدن: *بچه چه قدر حرص می‌زنی، مگر تا به حال بستنی نخورده‌ای!*

• حَرف
(اسم)
۱. هر یک از ۳۲ نشانه‌ی «ا»، «ب»، «پ» و... که برای نوشتن به کار می‌بریم و روی هم الفبا را تشکیل می‌دهند.
جمع: حروف.
۲. کلمه‌ها و جمله‌هایی که از دهان خارج می‌شود و به کمک آن‌ها با دیگران صحبت می‌کنیم.
(فعل)
حرف زدن: *دیروز با نسرین حرف زدم.*

• حَرف شِنو
(صفت)
هر کس که حرف و نصیحت دیگران را می‌پذیرد و چیزی را که از او می‌خواهیم انجام می‌دهد. *جواد پسر حرف‌شنویی است.*

ح

مترادف: مطیع، فرمان‌بردار، حرف گوش کن.

• حِرفه
(اسم)
شغلی که انجام دادن آن به مهارت نیاز دارد. *نادر به حرفه‌ی خیاطی علاقه دارد.*
مترادف: پیشه.

• حِرفه‌ای
(صفت)
هر کس که به طور پیوسته به کار ثابتی مشغول است و با انجام دادن ماهرانه‌ی این کار درآمد دارد؛ *خیاط حرفه‌ای، تعمیرکار حرفه‌ای.*

• حَرِکَت
(اسم)
جابه‌جایی از یک نقطه به نقطه‌ای دیگر. *ستاره‌شناسان حرکت ستاره‌ها و سیاره‌ها را مشاهده می‌کنند.*
(فعل)
حرکت دادن: *علی نمی‌تواند این چمدان سنگین را حرکت دهد.*
(فعل)
حرکت کردن: *قطار ساعت هفت و نیم صبح حرکت می‌کند.*

• حَرَم
(اسم)
دور تا دور زیارتگاه‌ها و آرامگاه‌های پیامبر یا امامان. *جمعیت زیادی را در حرم امام رضا دیدم.*

• حُرمَت
(اسم)
با احترام رفتار کردن و محترم دانستن کسی یا چیزی.
(فعل)
حرمت گذاشتن: *بچه‌ها به بزرگ‌تر خود حرمت می‌گذارند و در برابر آن‌ها پاهایشان را دراز نمی‌کنند.*

• حُروف
(اسم)
جمع حرف، حرف‌ها. تعداد حروف الفبای فارسی از حروف الفبای عربی بیشتر است.

• حَریر
(اسم)
پارچه‌ی نازکی که با نخ ابریشم بافته شده است.

• حَریص
(صفت)
هر کس که میل زیادی در به دست آوردن چیزها دارد و هیچ وقت احساس رضایت یا سیری پیدا نمی‌کند. *این آدم در به دست آوردن پول حریص است.*
مترادف: طَمّاع، طمع کار.
متضاد: قانع.

• حَریف
(اسم)
هر یک از دو نفر یا دو گروه در بازی یا مسابقه که در مقابل هم دیگر قرار دارند و می‌خواهند مسابقه را از هم ببرند. *تیم حریف از ما قوی‌تر بود.*
مترادف: رقیب.

• حَریق
(اسم)
آتش، آتش سوزی.

• حَریم
(اسم)
بخشی از محدوده‌ی داخلی یک کشور، شهر یا مِلک شخصی یک نفر که افراد بیگانه بدون اجازه حق رفت و آمد در آن را ندارند. *من اجازه نمی‌دهم که کسی در حریم خانه‌ی ما سیگار بکشد.*

• حِزب
(اسم)
گروهی سیاسی که از جمع شدن چند فرد هم فکر و هم‌عقیده به وجود آمده است و می‌کوشد از طریق تبلیغات، هواداران بیشتری به دست آورد. *دانش‌آموزان هوادار «حزب سبز» به نشانه‌ی اعتراض به آلودگی زیاد هوا پای پیاده به مدرسه‌هایشان رفتند.*
جمع: اَحزاب.

• حُزن
(اسم)
غم، اندوه.

• حُزن آلود
(صفت)
همراه با غم و اندوه. *از ناله‌های حزن‌آلود او همه متأسف شدند.*

• حُزن آوَر
(صفت)
هر چیزی که باعث پیدایش غم و اندوه شود. *ماجرای فیلم سینمایی دیشب آن قدر حزن‌آور بود که همه به گریه افتادند.*

• حِس
(اسم)
آن چه که با آن می‌توان چیزها، صداها، بوها، مزه‌ها و... را فهمید. *ما از حس بینایی برای دیدن استفاده می‌کنیم.*
جمع: حواس.
(فعل)
حس کردن: *بوی عجیبی حس می‌کنم.*

• حِساب
(اسم)
دانشی که به کمک آن می‌توان اعداد را جمع یا منها، ضرب یا تقسیم کرد.
(فعل)
حساب کردن: *حساب کنید چهل و شش و هشتاد و نه روی هم چند می‌شود.*

• حِسابدار
(اسم)
کسی که کارش حساب کردن و نگه داشتن درآمدها و هزینه‌های یک اداره، شرکت یا کارخانه است. *پدرم حسابدار بازنشسته‌است.*

• حِسابگَر
(صفت)
هر کس که فقط با در نظر گرفتن

ح

منافع شخصی و محاسبه‌ی سود یا زیان خودش به کاری دست می‌زند. *از دیروز تا حالا داری درباره‌ی مخارج سفرمان فکر می‌کنی؟ معلوم است که آدم حسابگری هستی!*

• حِسابی
(قید)
خیلی زیاد، به طور کامل. *دیروز حسابی بازی کردیم.*

• حِسادَت
(اسم)
احساسی که باعث می‌شود آدم چیزی را بخواهد که دیگران دارند و از آن بهره می‌برند. *موفقیت نادر موجب حسادت دوستانش شد.*
(فعل)
حِسادَت کردن: *به جای این‌که به شاگرد اول کلاس حسادت کنی، سعی کن بهتر درس بخوانی تا خودت شاگرد اول شوی.*

• حَسّاس
(صفت)
۱. هر کس که در برابر حرف‌ها یا رفتار دیگران زود ناراحت یا شاد می‌شود. *نسرین نباید داستان ساداکو را بخواند، چون به قدری حساس است که گریه‌اش می‌گیرد.*
۲. هر چیزی که تأثیرات محیط خود را به راحتی دریافت می‌کند. *دزدگیر این اتومبیل خیلی حساس است، حتی با صدای رعد آسمان هم به صدا در می‌آید.*

• حَسّاسیَّت
(اسم)
عکس‌العمل غیرعادی بدن به بعضی از خوراکی‌ها و مواد؛ *حساسیت به خربزه، حساسیت به فلفل.*
مترادف: آلرژی.
(فعل)
حساسیت داشتن: *مسعود به خوردن خربزه حساسیت دارد.*

• حُسن
(اسم)
خوبی. *خانم ناظم به حسن رفتار دانش‌آموزان در حیاط مدرسه نمره می‌دهد.*

• حُسنِ یوسِف
(اسم)
گیاهی با برگ‌های رنگارنگ که معمولاً در گلدان و در آپارتمان نگه‌داری می‌شود.

• حَسود
(صفت)
هر کس که دلش می‌خواهد صاحب چیزی باشد که دیگران دارند. *فکر نمی‌کردم که جمشید این قدر حسود باشد، او حتی به برادرش هم حسودی می‌کند.*

• حَسودی
(اسم)
حِسادَت.

• حُسِینیه
(اسم)
جایی که برای عزاداری و برگزاری مراسم مربوط به شیعیان ایجاد شده است.

• حَشَره
(اسم)
جانوری بی‌مهره معمولاً دارای دو جفت بال، با شش پای بندبند، دو شاخک و بدنی سه قطعه شامل سر، سینه و شکم.

• حَشَره خوار
(اسم)
جانور پستاندار کوچکی با جمجمه‌ای دراز که از حشرات تغذیه می‌کند. *کوچک‌ترین حشره‌خوار به وزن فقط ۲ گرم در ایران زندگی می‌کند.*

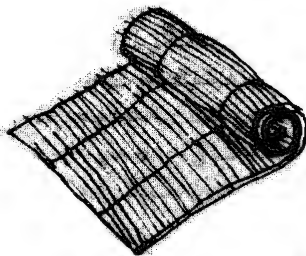
• حَشَره‌شِناسی
(اسم)
دانشی که به بررسی زندگی حشرات می‌پردازد.

• حَشَره‌کُش
(اسم)
ماده‌ای سمی برای از بین بردن حشره‌هایی مثل پشه، مگس، سوسک و سایر حشراتی که آفت محصولات کشاورزی محسوب می‌شوند.

• حِصار
(اسم)
دیواری از سیم خاردار، سنگ، آجر یا چوب که دور جایی درست می‌کنند تا کسی بدون اجازه به آن جا رفت و آمد نکند.

• حَصبه
(اسم)
بیماری عفونی که بر اثر آن، فرد بیمار روده‌هایش ورم می‌کند، دچار اسهال، تب و سردرد می‌شود. *حصبه در پی خوردن غذا یا شیر آلوده به وجود می‌آید.*
مترادف: تیفوئید.

• حَصیر
(اسم)
پرده یا زیراندازی که با ساقه و برگ بعضی از گیاهان بافته می‌شود.
مترادف: بوریا.



• حَضرَت
(اسم)
کلمه‌ای که برای احترام قبل از نام شخصیت‌های مذهبی می‌آید؛ *حضرتِ عیسی، حضرتِ علی.*

• حُضور
(اسم)
حاضر بودن در جایی. *پس از حضور*

همه‌ی مهمان‌ها جلسه شروع شد.
(فعل)
حضور داشتن: *امروز آقای مدیر در مدرسه حضور ندارد.*

• **حَظ**
(اسم)
احساس خوشایندی که آدم هنگام خوشی و نشاط دارد.
(فعل)
حظ کردن: *برادرم از دیدن کارتون تام و جری حظ می‌کند.*

• **حَفّاری**
(اسم)
کندن و برداشتن خاک از زمین.
(فعل)
حفاری کردن: *برای لوله‌کشی گاز، زمین را حفاری می‌کنند.*

• **حِفاظ**
(اسم)
چیزهایی مانند نرده، میله، سیم خاردار، سقف و... که دور تا دور یا بالای محوطه‌ای ساخته یا نصب می‌شود تا از فضای داخل محوطه نگه‌داری کند.

• **حِفاظَت**
(اسم)
نگه‌داری و مراقبت کردن.
(فعل)
حفاظت کردن: *ارتش از مرزهای کشور حفاظت می‌کند.*

• **حَفر**
(اسم)
کندن زمین و ایجاد سوراخ در آن.
(فعل)
حفر کردن: *آن‌ها برای پیدا کردن گنج، زمین را حفر کردند.*

• **حُفره**
(اسم)
گودال یا چاله‌های کوچک یا بزرگی بر سطح زمین.

• **حِفظ**
(اسم)
۱. نگه‌داری کردن از چیزی به منظور جلوگیری از خراب شدن یا آسیب دیدن آن. *زهرا برای حفظ تمبرهایش آن‌ها را در آلبوم گذاشت.*
(فعل)
حفظ کردن: *زهرا هنوز یادگاری مادربزرگش را حفظ کرده است.*
۲. به خاطر سپردن موضوعی به منظور جلوگیری از فراموش کردن آن. *بهرام می‌تواند شعر مادر را از حفظ بخواند.*
(فعل)
حفظ کردن: *بهرام شعر مادر را حفظ کرده است.*

• **حَق**
(اسم)
۱. اجازه‌ای که کسی برای انجام دادن کاری دارد. *رضا حق دارد تلویزیون تماشا کند.*
۲. سخن یا عمل درست که مورد قبول است. *حق با شماست.*
۳. دستمزدی که آدم پس از انجام کارش دریافت می‌کند. *این کارگر آخر هر هفته حقش را می‌گیرد.*

• **حَقایِق**
(اسم)
جمع حقیقت، حقیقت‌ها. *پلیس پس از بررسی سابقه‌ی مجرم به حقایق تازه‌ای دست یافت.*

• **حُقوق**
(اسم)
۱. پولی که کارمندها یا کارگرها در پایان هر ماه برای کاری که انجام داده‌اند می‌گیرند.
۲. جمع حق، حق‌ها. *مردمی که در یک کشور زندگی می‌کنند، باید حقوق خود را بشناسند.*
۳. دانشی که به بررسی قوانین و مقررات در داخل کشور یا روابط بین کشورها می‌پردازد؛ *حقوق بین‌المللی، حقوق بازرگانی.*

• **حُقوقدان**
(اسم)
کسی که در علم حقوق تخصص دارد.

• **حُقّه**
(اسم)
کاری که موجب پیش آمدن خطا و اشتباه برای دیگران بشود. *مجید با حقّه توانست مسابقه را ببرد.*
مترادف: حیله، نیرنگ.
(فعل)
حقه زدن: *مجید زیاد حقه می‌زند.*

• **حُقّه‌باز**
(صفت)
هر کس که دیگران را گول می‌زند. *حرف‌های این آدم حقّه‌باز را باور نکنید، دروغ می‌گوید.*
مترادف: مکار، کلاه‌بردار، فریب‌کار، شیاد.

• **حَقیر**
(صفت)
هر چیز کم‌ارزش و کم‌اهمیت. *آن‌ها در خانه‌ی حقیری زندگی می‌کردند.*
مترادف: پَست، خوار.
متضاد: ارزنده، بزرگ.

• **حَقیقَت**
(اسم)
چیزی که درست است. *نادر حقیقت را می‌داند، ولی نمی‌گوید.*
جمع: حقایق.

• **حَقیقَت‌جو**
(صفت)
هر کس که به دنبال حقیقت می‌گردد و می‌خواهد درستی اخبار را بداند. *مأموران حقیقت‌جوی پلیس، همه‌ی مدارک را جمع‌آوری کردند.*

• **حَقیقی**
(صفت)
هر چیزی که راست و درست است.
مترادف: واقعی.

ح

• حِکایَت
(اسم)
قصه‌ی کوتاه و سرگرم‌کننده‌ای که ممکن است عجیب و خیالی باشد.
مترادف: داستان.

• حُکم
(اسم)
فرمانی که به موجب آن کسی کاری را انجام می‌دهد. *سربازها با حکم فرمانروا زندانی را آزاد کردند.*
مترادف: دستور.
جمع: احکام.

• حُکمران
(اسم)
کسی که بر جایی حکومت می‌کند.
مترادف: فرمانروا.

• حُکمرانی
(اسم)
حکومت، فرمانروایی.
(فعل)
حکمرانی کردن: *استاندارها از طرف شاه مأمور می‌شدند که بر استان‌ها حکمرانی کنند.*

• حُکومَت
(اسم)
روش اداره‌ی یک کشور به دست عده‌ای از آدم‌ها.
(فعل)
حکومت کردن: *صفویان بیش از ۲۰۰ سال بر ایران حکومت کردند.*

• حُکومَتی
(صفت)
هر چیزی که به حکومت مربوط می‌شود؛ *مأموران حکومتی.*

• حَکیم
(صفت)
آدم عاقل، دانا، دانشمند و خردمند. *دانشمند حکیمی در سرزمینی دور زندگی می‌کرد.*
(اسم)
پزشکی که در گذشته بیماران را درمان می‌کرد. *مرد بیمار را پیش حکیم بردند.*

• حَکیمانه
(صفت)
از روی خردمندی و دانش. *بچه‌ها به سخنان حکیمانه‌ی مادربزرگشان گوش می‌کردند.*
(قید)
از روی خردمندی و دانش. *مادربزرگ حکیمانه سخن می‌گفت.*

• حَل
(اسم)
۱. پاسخ یک مشکل، مسئله یا معما.
(فعل)
حل کردن: *مجید نتوانست مسئله‌هایش را حل کند.*
۲. اضافه کردن یا اضافه شدن ماده‌ای معمولاً جامد در یک ماده‌ی مایع به طوری که ماده‌ی جامد در ماده‌ی مایع ناپدید شود.
(فعل)
حل کردن: *یک قاشق شکر را در یک لیوان آب حل کردم.*

• حَلال
(صفت)
هر چیزی که از نظر دینی درست و بدون اشکال باشد؛ *گوشت حلال، درآمد حلال.*

• حَلّال
(صفت)
هر کس یا هر چیز که بتواند مشکلات و مسائل خود و دیگران را برطرف کند. *عموی ناصر حلّال مشکلات است. پول حلال همه‌ی مشکلات نیست.*
(اسم)
ماده‌ای معمولاً مایع که می‌تواند مواد دیگر را در خود حل کند. *آب مهم‌ترین حلّالی است که در طبیعت یافت می‌شود.*

• حَلَبی
(اسم)
ورقه‌ای آهنی که پشت و روی آن را با فلز قلع پوشانده‌اند تا زنگ نزند.

• حَلَزون
(اسم)
جانور نرم‌تن کوچک با دو جفتِ شاخک روی سرش. *حلزون معمولاً صدفی بر پشت دارد که می‌تواند در آن پنهان شود، اما بعضی از حلزون‌ها صدف ندارند.*

• حَلق
(اسم)
لوله‌ای بین دهان و مری که مجرای گوارش و مجرای تنفس از همان جا هم دیگر را قطع می‌کنند.
مترادف: حلقوم، گلو.

• حُلقوم
(اسم)
گلو، حَلق.

• حَلقه
(اسم)
۱. واحد شمارش چیزهایی دایره‌ای شکل و توخالی؛ *دو حلقه لاستیک، سه حلقه فیلم.*
۲. دایره‌ی توخالی کوچکی از جنس طلا و نقره که در انگشت دست کنند *حلقه‌ی عروسی مادرم از دستش افتاد و گم شد.*
(فعل)
حلقه زدن: *بچه‌ها در حیاط حلقه زدند تا تخم‌مرغ گندیده بازی کنند.*

• حَلوا
(اسم)
نوعی خوراکی شیرین که با آرد گندم، روغن، زعفران، گلاب و شکر درست می‌شود.

• حَلوا اَرده
(اسم)
نوعی خوراکی شیرین که با کنجد

آسیا شده (ارده) و شیره‌ی انگور درست می‌شود.

• حَلیم
(اسم)
غذایی که با گندم کوبیده و گوشت درست می‌شود و معمولاً آن را با روغن، دارچین و شکر می‌خورند.

• حَماسه
(اسم)
شعری که در آن از شجاعت‌ها و جنگ‌های زیاد یک فرد یا یک ملت سخن رفته است؛ *حماسه‌ی رستم در شاهنامه‌ی فردوسی.*

• حِماقَت
(اسم)
نادانی، اَحمق بودن. *سه بسته آلوچه خوردی؟ چه حماقت بزرگی! احتمالاً شکم درد می‌گیری.*
(فعل)
حماقت کردن: *محسن حماقت نکن و حرف پدرت را گوش کن، او خوبی تو را می‌خواهد.*

• حَمّال
(اسم)
واژه‌ی غیرمحترمانه برای باربر. *یک حمال صدا کن تا این جعبه‌ها را ببرد.*

• حَمّام
(اسم)
جایی که آدم سر و بدنش را با آب و صابون و شامپو می‌شوید و تمیز می‌کند.
(فعل)
حمام رفتن: *بهرام پیش از خواب حمام می‌رود.*

• حِمایَت
(اسم)
نگه‌داری و مراقبت از کسی در انجام کاری یا هنگام روی دادن پیشامدی. *دانش‌آموزان با حمایت مدیر مدرسه یک میکروسکوپ قوی خریدند.*
مترادف: پشتیبانی.
(فعل)
حمایت کردن: *هنگام برگزاری مسابقه‌ی فوتبال، بچه‌ها از تیم کلاس خود حمایت می‌کردند.*
مترادف: پشتیبانی کردن.

• حَمل
(اسم)
از جایی به جایی بردن. *حمل مسافر با وانت قدغن است.*
(فعل)
حمل کردن: *کیسه‌های سنگین را با چرخ‌دستی حمل کنید.*

• حَمله
(اسم)
با خشونت به سوی کسی رفتن و آسیب رساندن یا از بین بردن او.
(فعل)
حمله کردن: *سربازها شبانه به عده‌ای از نگهبان‌ها حمله کردند.*

• حَنا
(اسم)
گرد نرمی که از ساییدن برگ‌های درختچه‌ای به همین نام به دست می‌آید و برای رنگ کردن دست و پا یا موهای سر استفاده می‌شود.
(فعل)
حنا بستن: *مادربزرگ زهرا موهایش را حنا می‌بندد.*

• حَنایی
(اسم)
رنگ مایل به قرمز.
(صفت)
زهرا از موهای حنایی مادربزرگش خوشش می‌آید.

• حَنجَره
(اسم)
عضوی در گلوی انسان که صدا تولید می‌کند.

• حَوادِث
(اسم)
جمع حادثه، حادثه‌ها. *هر ماه تعداد زیادی از آدم‌ها بر اثر حوادث رانندگی جان خود را از دست می‌دهند.*

• حَواس
(اسم)
جمع حس، حس‌ها. *چشم و گوش از اعضای حواس پنج‌گانه هستند.*

• حَواس‌پَرتی
(اسم)
نداشتن دقت و توجه کافی به طوری که موجب ندیدن افراد یا چیزها یا فراموشی گفته‌ها می‌شود. *جواد بر اثر حواس‌پرتی چترش را در مدرسه جا گذاشت.*

• حَواصیل
(اسم)
پرنده‌ای شبیه به لک‌لک با پاهای دراز که گردن و منقار بلند دارد و معمولاً کنار آب زندگی می‌کند.



• حوصِله
(اسم)
توانایی تحمل کردن وضعیتی یا چیزی.
(فعل)
حوصله کردن: *اگر کمی حوصله کنی، برایت یک بستنی می‌خرم.*
(فعل)
حوصله داشتن: *حوصله داری اتاقت را جمع و جور کنی؟*

• حوض
(اسم)
جای فرو رفته‌ای در گوشه یا وسط حیاط که در آن آب می‌ریزند.

• حوضچه
(اسم)
حوض کوچک، گودال کوچک پر از آب.

• حوله
(اسم)
پارچه‌ای نرم و کُرک‌دار که برای خشک کردن دست، صورت و بدن استفاده می‌شود.

• حومه
(اسم)
مناطق اطراف شهر یا روستا.

• حَیات
(اسم)
زندگی. *به نظر دانشمندان، آغاز حیات در اقیانوس‌ها بوده است.*

• حَیاتی
(صفت)
هرچیزی که برای ادامه‌ی زندگی اهمیت زیاد دارد. *هوای سالم عاملی حیاتی برای موجودات زنده است.*
مترادف: مهم، اساسی، ضروری.

• حَیاط
(اسم)
مکان بدون سقف، واقع در پشت یا جلوی خانه که مالک دور تا دور آن را دیوار یا نرده کشیده است.

• حَیاط خَلوَت
(اسم)
اتاق کوچک بدون سقف پشت ساختمان که شبیه یک حیاط کوچک است.

• حِیران
(صفت)
هر کس که در برخورد با مسئله‌ای ناتوان مانده و نمی‌تواند آن را حل کند. *سر چهارراه حیران بودم و نمی‌دانستم از کدام راه بروم.*
مترادف: سرگردان، حیرت‌زده.

• حِیرَت
(اسم)
حالت کسی که در برخورد با مسئله‌ای ناتوان مانده و نمی‌تواند آن را حل کند.
مترادف: سرگشتگی.
(فعل)
حیرت کردن: *علی از دیدن دوستش در مدرسه حیرت کرد، چون شنیده بود او به شدت بیمار است.*

• حِیرَت‌اَنگیز
(صفت)
هرچیز که باعث تعجب و شگفتی می‌شود. *من از خواندن داستان‌های حیرت‌انگیز سندباد لذت می‌برم.*
مترادف: تعجب‌انگیز، شگفت‌انگیز.

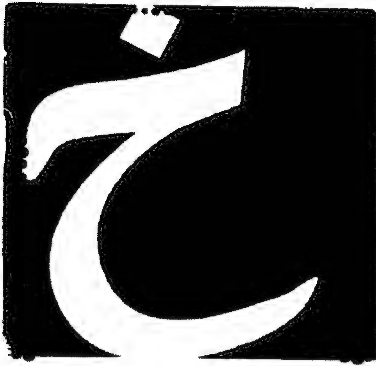
• حِیف
(صوت)
واژه‌ای برای نشان دادن تأسف به خاطر نداشتن یا از دست دادن چیزی یا کسی. *حیف! بازی را بی‌خود باختیم.*
(اسم)
باعث تأسف و ناراحتی. *حیف شد که قُلکت را شکستی و پول‌هایت را خرج کردی.*

• حیله
(اسم)
به اشتباه انداختن دیگران برای این که نتوانند درست فکر کنند یا کاری را انجام دهند. *اگر حیله‌ی روباه نبود، کلاغ پنیرش را از دست نمی‌داد.*
مترادف: کَلَک، نیرنگ، خُدعه.

• حیله‌گَر
(صفت)
هر کسی که با حیله و کلک، دیگران را گول می‌زند. *روباه حیله‌گر کلاغ را گول زد.*
مترادف: مکار، حقه‌باز.

• حِیوان
(اسم)
جانور.

• حِیوانی
(صفت)
هرچیزی که به جانور یا جانوران مربوط می‌شود. *مامان غذای امشب را با روغن حیوانی درست کرده است.*



• خاتَم
(اسم)
جعبه، قاب عکس و هر یک از لوازم چوبی دیگری که روی آن را با قطعه‌های ظریف و ریز استخوان، چوب یا عاج به شکل‌های گوناگون تزیین می‌کنند.

• خاتَم‌کاری
(اسم)
هنر درست کردن خاتم که یکی از صنایع دستی ایران است.

• خاتِمه
(اسم)
۱. لحظه‌ای که چیزی به پایان می‌رسد. *مدیر قبل از خاتمه‌ی جلسه از اتاق بیرون رفت.*
۲. آخر چیزی. *هنوز خاتمه‌ی کتاب را نخوانده‌ام.*
مترادف: پایان، اتمام، آخر.
متضاد: شروع، ابتدا.
(فعل)
خاتمه دادن: *پس از یک ساعت، مدیر سخن‌رانی خود را خاتمه داد.*

• خاخام
(اسم)
رهبر یا پیشوای دینی یهودیان.

• خار
(اسم)
اندام تیز و سوزنی شکل که بر ساقه‌ی بعضی از گیاهان می‌روید. *مراقب شاخه‌ها باش، پر از خار هستند.*
مترادف: تیغ.

• خارا
(اسم)
سنگ بسیار سخت و محکمی که دارای ذرات و دانه‌های ریز است.
مترادف: گرانیت.

• خاراندَن
(فعل)
پشت سر هم کشیدن ناخن‌ها بر جایی از بدن. *آن‌قدر پوستت را خارانده‌ای که قرمز شده است.*

• خارپُشت
(اسم)
جوجه‌تیغی.

• خارپوستان
(اسم)
شاخه‌ای از بی‌مهرگان مانند توتیا و ستاره‌ی دریایی که در دریا زندگی می‌کنند و روی بدنشان از آهک و خار پوشیده است.

• خارِج
(اسم)
۱. جاهای بیرون از یک فضای بسته و محدود. *خارج از اتاق را هم دیده‌ای؟ شاید آن جا باشند.*
۲. سرزمین‌هایی که در داخل کشور خودمان قرار ندارند. *بعضی از بچه‌های ایرانی خارج از کشور زبان فارسی نمی‌دانند.*

• خارِجِ قِسمَت
(اسم)
عددی که از تقسیم کردن یک عدد بر عدد دیگر به دست می‌آید.

• خارِجی
(صفت)
۱. هر چیزی که متعلق به کشورمان نیست. *بیشتر ساعت‌هایی که در بازار می‌بینی، خارجی‌اند.*
۲. هر کس که متعلق به کشور دیگری است. *مسافرهای خارجی در هتل اقامت کردند.*
۳. سطح بیرونی هر چیز.

• خارِش
(اسم)
تحریک جایی از پوست بدن که بر اثر آن دلمان می‌خواهد آن قسمت را بخارانیم. *انگار خارش علی خوب نشده است، هنوز خودش را می‌خاراند.*

• خاریدن
(فعل)
تحریک جایی از پوست بدن به طوری که آدم احساس می‌کند باید با نوک ناخن یا انگشت روی آن بکشد. *نمی‌دانم چرا پوست سرم می‌خارد!*

• خاشاک
(اسم)
ریزه‌ی ساقه‌های خشک شده، علف یا کاه.

• خاص
(صفت)
هر چیزی که مربوط به فقط یک شخص یا یک چیز است. *هر کس حوله‌ی خاص خودش را دارد.*
مترادف: مخصوص، ویژه.

• خاصیَّت
(اسم)
طبیعت و ذات هر چیزی یا هر کسی که معمولاً به آن شناخته می‌شود. *آهن‌ربا خاصیت مغناطیسی دارد.*
مترادف: ویژگی.

• خاطِر
(اسم)
آن چه که از گذشته در ذهن باقی مانده است. *نام او را به خاطر ندارم.*
مترادف: یاد.

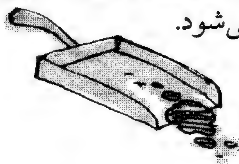
• خاطِرات
(اسم)
جمع خاطِره، خاطره‌ها. *می‌توانی خاطرات مربوط به کلاس اولت را بنویسی؟*

• خاطِره
(اسم)
تصویر اتفاقی که در گذشته افتاده و هنوز در یاد آدم مانده است. *خاطره‌ی روز اول مدرسه‌ام را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم.*

• خاقان
(اسم)
لقب پادشاهان ترک و چین. *خاقان چین برای پادشاه ایران نامه نوشت.*

• خاک
(اسم)
مواد ریز و گَردمانندی که سطح زمین را پوشانده است. *پدربزرگ می‌خواهد خاک باغچه را عوض کند.*

• خاک‌اَنداز
(اسم)
وسیله‌ای با دسته‌ی کوتاه یا بلند و سری پهن و کمی گود که همراه جارو برای جمع‌آوری آشغال و خاک از روی زمین استفاده می‌شود.



• خاکروبه
(اسم)
خاک و آشغال روی زمین که با جارو کردن جمع می‌شود.

• خاکِستَر
(اسم)
ماده‌ی بسیار نرم و خاکستری رنگی که از سوختن چیزی باقی می‌ماند.

• خاکِستَری
(اسم)
به رنگ خاکستر یا رنگ آسمان در روزهای ابری.
(صفت)
موهای خاکستری پدربزرگ زیباست.

• خاک‌شِناسی
(اسم)
دانش مطالعه و بررسی چگونگی

پیدایش خاک و انواع و اقسام آن.

• خاکِشیر
(اسم)
دانه‌های ریز نارنجی یا سرخ‌رنگ گیاهی به همین نام که در درست کردن شربت خاکشیر استفاده می‌شود.

• خاکی
(صفت)
۱. از جنس خاک؛ *تپه‌ی خاکی.*
۲. مربوط به خاک؛ *کرم خاکی.*
۳. آلوده به خاک؛ *لباس خاکی.*

• خاگینه
(اسم)
غذایی که از سرخ کردن تخم‌مرغ هم زده به دست می‌آید و معمولاً با شکر یا شیر خورده می‌شود.

• خال
(اسم)
نقطه یا نقطه‌هایی روی صورت یا بدن بعضی از آدم‌ها به رنگ قهوه‌ای، سیاه، قرمز یا سبز.

• خالِص
(صفت)
هر چیزی که با چیز دیگر قاطی نشده است. *این فرش با نخ ابریشم خالص بافته شده است.*
متضاد: ناخالص، مخلوط.

• خالِق
(صفت)
هر کس که چیزی را پدید آورده است. *برادران لومیر خالق سینما بودند.*
مترادف: آفریننده.

• خال‌کوبی
(اسم)
نوشته یا تصویری که با سوزن و ماده‌ای رنگی روی پوست بدن ایجاد می‌کنند.
(فعل)
خال‌کوبی کردن: *مردی را در خیابان دیدم که دستش را خال‌کوبی کرده بود.*

• خاله
(اسم)
خواهر مادر.

• خالی
(صفت)
هر ظرفی که چیزی در آن نیست.
متضاد: پُر.

• خام
(صفت)
۱. سبزی، میوه یا گوشت نپخته.
مترادف: نپخته.
متضاد: پخته.
۲. هر چیزی که هنوز به شکل ماده‌ی اولیه‌اش است و روی آن کاری انجام نشده است؛ *نفت خام، ابریشم خام، چرم خام.*

• خام‌خواری
(اسم)
خوردن غذاها مخصوصاً سبزیجات و دانه‌های خوراکی به صورت خام و نپخته. *عمویم به خام‌خواری عادت دارد.*

• خاموش
(صفت)
۱. هر وسیله‌ی برقی که به برق وصل نیست و کار نمی‌کند. *چرا به تلویزیون خاموش نگاه می‌کنی؟*
(فعل)
خاموش کردن: *همه‌ی لامپ‌ها را خاموش کردم.*
متضاد: روشن.
۲. بدون گرما، نور و آتش؛ *آتش‌فشان خاموش، بخاری خاموش.*

• خامه
(اسم)
ماده‌ی چرب و سفید یا زرد رنگی که از شیر به دست می‌آید. *خامه جزء لبنیات است و غالباً هنگام صبحانه مصرف می‌شود.*

• خان
(اسم)
عنوان محترمانه که گاهی کنار نام کوچک مردها قرار می‌دهند؛ *داودخان، رضاخان.*

• خاندان
(اسم)
مجموعه‌ی خانواده‌هایی که با هم خویشاوندی دارند شامل خانواده‌های پدربزرگ و مادربزرگ و همه‌ی فرزندان و نوه‌هایشان.

• خانِگی
(صفت)
هرچیزی که در خانه درست شود. *لیلا شیرینی خانگی را از شیرینی قنادی بیشتر دوست دارد.*

• خانُم
(اسم)
عنوان محترمانه که غالباً کنار نام زن‌ها یا دخترها قرار می‌دهند؛ *خانم اکبری، زهرا خانم.*

• خانِوادِگی
(صفت)
هرچیزی که به خانواده مربوط می‌شود. *آخر هفته به یک مهمانی خانوادگی دعوت شده‌ایم.*

• خانِواده
(اسم)
مجموعه‌ی پدر، مادر و بچه‌ها که با هم در یک خانه زندگی می‌کنند.

• خانه
(اسم)
ساختمانی که یک یا چند نفر در آن زندگی می‌کنند و شب‌ها در آن می‌خوابند.

• خانه‌تِکانی
(اسم)
تمیز و مرتب کردن خانه و لوازم داخل آن مخصوصاً در پایان سال.

(فعل)

خانـه تکانی کـردن: دوسـه روز به *عید مانده اسـت و مـا هنوز خانه تکانی نکرده‌ایم.*

• خانه‌دار

(اسم)

کسی که بیرون از خانه شغلی ندارد و به اداره‌ی کارهای خانه مانند نظافت، آشپزی، تهیه‌ی مربا یا ترشی جات می‌پردازد.

• خانه‌نِشین

(صفت)

هر کـس که بـر اثـر حادثـه، تنبلی یا ناتوانی در خانه می‌ماند و سر کار نمی‌رود. *چند سـال است که پدربزرگ حسین خانه‌نشین شده است.*

• خاوَر

(اسم)

مشرق.

متضاد: باختر.

• خاویار

(اسم)

تخم نوعی ماهی که در آب‌های دریای مازنـدران زندگی می‌کنـد و به صورت ماده‌ی خوراکی گـران بـهایی به فـروش می‌رسد.

• خائِن

(اسم)

کسی که برخلاف قولش عمل می‌کند و از روی عمد کاری به ضرر دوسـتان و به نفع دشمنان انجام می‌دهد. *چند خائن جای ما را به سـربازهای دشـمن نشان دادند.*

مترادف: خیانت‌کار.

• خَبّازی

(اسم)

نانوایی.

• خَبَر

(اسم)

اتفـاق یـا حادثـه‌ای کـه تـازه پیش آمده اسـت و لازم اسـت دیگران هم از آن اطلاع پیدا کنند. *نسـرین خبر به دنیا آمـدن بـزغاله‌ای دو سـر را در روزنامه خواند.*

جمع: اخبار.

(فعل)

خبر کـردن: *به محض این که سـر بهروز گیج رفـت، بچه‌ها آقای ناظم را خبر کردند.*

(فعل)

خبر گرفتن: *چند روز است که ناهید به مدرسـه نیامده اسـت، باید از حال او خبر بگیریم.*

• خَبَرچین

(اسم)

کسـی که حرف‌ها و کارهای آدم‌ها را بـه دیگران می‌گوید. *ما در کلاس یک خبرچین داریم.*

مترادف: سخن‌چین.

• خَبَرچینی

(اسم)

گفتـن حرف‌ها و کارهـای آدم‌ها به دیگران.

(فعل)

خبرچینی کـردن: *باز هم خبرچینی کـردی! چـرا از ایـن عادت بد دسـت برنمی‌داری؟*

• خَبَردار

(اسم)

ایستادن بی‌حرکت با پاهای چسبیده بـه هم و دسـت‌های چسـبیده به پهلو. *بچه‌ها پیش از شـنیدن سرود ملی ایران، خبردار ایستادند.*

• خَبَرگُزاری

(اسم)

سازمانی که با همکاری تعداد زیادی از خبرنگارها به جمع‌آوری و تهیه‌ی خبر می‌پردازد.

• خَبَرنِگار

(اسم)

کسی که برای مجله، روزنامه، رادیو یـا تلویزیون، اخبار و اطلاعات مـهم مربوط به روستاها، شهرها و کشورهای دنیا را تهیه و جمع‌آوری می‌کند.

• خُبره

(صفت)

هـر کس کـه در کار معینی دانـش و تخـصص کـافـی دارد و از انـجام آن کار بـه خوبی برمی‌آید. *پدر شـهرام از تعمیرکارهای خبره‌ی شهر است.*

مترادف: ماهِر.

• خَبیث

(صفت)

هر کس که بدی می‌کند و به دیگران آسیب می‌رساند. *کسـی که کودکان را آزار و اذیت می‌کند، آدم خبیثی است.*

• خِپِل

(صفت)

هـر آدم چاق و قد کوتـاه. *تا به حال چنین آدم خپلی ندیده بودم.*

• خَتم

(اسم)

مراسمی که برای یادبود کسی برگزار می‌شـود که از دنیا رفته اسـت و طی آن دوسـتان و آشنایان، خانواده‌ی عزادار را می‌بینند و به آن‌ها تسلیت می‌گویند. *پدرم پسرعموی مادرش را در ختم دید.*

• خِجالَت

(اسم)

احسـاس اطمینان نداشتن به خود و راحت نبودن در برابر کسـی یا کسـانی. *فرهاد از شدت خجالت سرخ شده بود.*

(فعل)

خجالت کشـیدن: *فرهـاد به خاطر دروغی که گفته بود، خجالت کشید.*

• خِجالَتی

(صفت)

کسـی که در میان دیگران راحت نیست و نمی‌تواند با آسودگی با کسی حرف بزند یـا بازی کند. *خواهرم بـه قدری خجالتی اسـت که هر وقت معلمشـان از او سؤال*

خ

می‌کند، نمی‌تواند جواب سؤال را بدهد.
مترادف: خجول.

• خُجَسته
(صفت)
موجب شادی و شادمانی. *نوروز از خجسته‌ترین روزهای سال برای ایرانیان است.*

• خِجِل
(صفت)
هر کس که بر اثر کار بد و نادرستی که انجام داده است احساس بد و ناخوشایندی دارد. *جواد خجل بود، چون دروغ زشتی گفته بود.*

• خَجول
(صفت)
خجالتی.

• خُدا
(اسم)
آفریننده و صاحب جهان.
مترادف: پروردگار، خداوند.

• خُدا بیامُرز
(اسم)
کسی که از دنیا رفته است و امیدواریم که خدا گناهان او را ببخشد. *آن خدابیامرز خیلی عاقل بود و این روزها را پیش‌بینی می‌کرد.*
(صفت)
عموی خدابیامرز او بیشتر از هشتاد سال عمر کرد.

• خُداپَرَست
(صفت)
هر کس که خدا را ستایش می‌کند. *مردم خداپرست به آخرت ایمان دارند.*

• خداپَرَستی
(اسم)
اعتقاد به پرستش و ستایش خدا. *پیامبران مردم را به خداپرستی دعوت کردند.*

• خُداحافِظ
(اسم)
کلمه‌ای که هنگام رفتن و ترک دیگران گفته می‌شود.

• خُداحافِظی
(اسم)
گفتن خداحافظ به دیگری. *پس از خداحافظی سوار ماشین شد و رفت.*
(فعل)
خداحافظی کردن: *دیر شده است، باید خداحافظی کنیم و به خانه‌ی خودمان برویم.*

• خُدانَشناس
(صفت)
هر آدم غیر مُنصفی که بر اثر بی‌اعتقادی به خدا به دیگران زور می‌گوید. *مردک خدانشناس همه چیز را دو برابر قیمت به مردم می‌فروشد.*

• خُداوَند
(اسم)
خدا، پروردگار.

• خُدعه
(اسم)
حیله، کلک، نیرنگ.

• خَدَمات
(اسم)
شغل‌هایی مانند باربری، رانندگی، فروشندگی و منشی‌گری که از طریق آن‌ها آدم برای دیگران کاری انجام می‌دهد.

• خِدمَت
(اسم)
۱. انجام دادن کاری برای دیگری یا برای سازمانی. *کمک شما خدمت بزرگی در حق ما بود.*
(فعل)
خدمت کردن: *می‌خواهم خوب درس بخوانم تا بتوانم به مردم کشورم خدمت کنم.*
۲. وظیفه‌ی سربازی. *دو ماه از خدمت برادرم باقی مانده است.*
(فعل)
خدمت کردن: *برادرم در ارتش خدمت می‌کند.*

• خِدمَت‌کار
(اسم)
کسی که در خانه‌ی کس دیگری کار می‌کند و در عوضِ کاری که می‌کند، پول می‌گیرد.
مترادف: مستخدم، پیش‌خدمت.

• خِدمَت‌گُزار
(اسم)
کسی که به دیگران کمک می‌کند تا کارهایشان آسان‌تر انجام شود. *امیرکبیر از خدمت‌گزاران بزرگ مردم ایران شناخته شده است.*

• خَدَمه
(اسم)
مجموعه‌ی کسانی که در جایی مانند کشتی، هواپیما، مسجد و... کار می‌کنند. *چند نفر از خدمه‌ی هواپیما به مسافران نگران دلداری دادند تا بتوانند آرامش خود را حفظ کنند.*

• خَر
(اسم)
الاغ.

• خَراب
(صفت)
۱. هر وسیله یا شیء دارای ایراد و از کار افتاده؛ *تلویزیون خراب.*
(فعل)
خراب کردن: *محسن آن قدر با رادیو ور رفت که آن را خراب کرد.*
۲. هر خوراکی ناسالم و غیرقابل مصرف؛ *بادنجان خراب.*

• خَرابکار
(اسم)
کسی که به جایی آسیب می‌رساند. *چند خرابکار پس از دزدیدن پول‌ها، بانک را به آتش کشیدند.*

خ

(صفت)
یک دانش‌آموز خرابکار صندلی معلم را شکسته است.

• خَرابه
(اسم)
بنا یا ساختمانی که خراب شده و از بین رفته و چیز زیادی از آن باقی نمانده است. *هنوز هم خرابه‌های تخت‌جمشید شگفت‌انگیز و با عظمت است.*
مترادف: ویرانه.

• خَرابی
(اسم)
نابودی و از بین رفتن وضع طبیعی چیزی یا جایی یا کسی. *توفان و رگبارهای پیوسته خرابی‌های زیادی ایجاد کرده است.*

• خَرّازی
(اسم)
مغازه‌ای که در آن لوازم خیاطی، بافتنی و تزیینی می‌فروشند.

• خَراش
(اسم)
اثری که از کشیدن چیز تیزی مانند ناخن یا نوک چنگال بر جایی مانند پوست بدن به وجود می‌آید. *خراش روی صورتم می‌سوزد.*
(فعل)
خَراش دادن: *ناهید با نوک قیچی روی مقوا را خراش داد.*

• خَراشیدن
(فعل)
ایجاد خط‌ها یا اثرهای سطحی روی پوست با چیزی تیز مانند ناخن و نوک مداد. *پوست دست نسرین با لبه‌ی کاغذ خراشیده شده است.*

• خَرّاطی
(اسم)
خراش دادن چوب برای ساختن بعضی از لوازم چوبی. *مادر ناهید از خراطی دسته‌های مبل خوشش نیامده است.*

• خُرافات
(اسم)
اعتقادات و سخنان نادرستی که بر اثر ترس و ناآگاهی درباره‌ی چیزی در میان بعضی از مردم دیده می‌شود. *من به خرافاتی مانند شکستن تخم‌مرغ برای از بین بردن بلا اعتقاد ندارم.*

• خُرافاتی
(صفت)
هر کس که به خرافات اعتقاد دارد. *از این آدم‌های خرافاتی خوشم نمی‌آید.*

• خَرامیدن
(فعل)
آهسته و با ناز راه رفتن. *حلزون کوچولو روی برگ کاهو می‌خرامید و پیش می‌رفت.*

• خَربُزه
(اسم)
میوه‌ی بزرگ و بیضی‌شکل که پوستی کلفت به رنگ سبز و زرد دارد. *خربزه‌ی رسیده شیرین، آبدار و معطر است و داخلش تخمه دارد.*

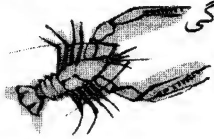
• خَرپُشته
(اسم)
اتاقک بالای پلکان که به پشت‌بام راه دارد.

• خَرپول
(صفت)
هر کس که پول و ثروت خیلی زیادی دارد. *آخر هیچ‌کس نفهمید که شغل همسایه‌ی خرپول ما چیست؟*

• خَرج
(اسم)
مقدار پولی که آدم هنگام خرید چیزهای مختلف به فروشنده‌ها می‌دهد.
(فعل)
خرج کردن: *من پول‌هایم را بی‌خودی خرج نمی‌کنم.*

• خُرجین
(اسم)
دو کیسه‌ی بافتنی و متصل به هم که پشت چهارپایان یا موتور می‌اندازند و بارهای کوچک و تقریباً سبک را با آن حمل می‌کنند.
توضیح: گاهی خرجین به صورت خورجین هم نوشته می‌شود.

• خَرچَنگ
(اسم)
جانور سخت‌پوستی با چهار جفت پا و دو شاخک گیره‌مانند که در آب‌های شور یا شیرین زندگی می‌کند.



• خَرخاکی
(اسم)
جانور سخت‌پوست خاکستری‌رنگی که زیر سنگ‌ها یا جاهای مرطوب و تاریک بعضی از خانه‌ها زندگی می‌کند.

• خِرخِره
(اسم)
حَلق.

• خِرَد
(اسم)
نیرویی که انسان برای اندیشیدن، فهمیدن و قضاوت کردن درباره‌ی چیزها یا آدم‌های اطراف خود دارد.
مترادف: عقل، اندیشه.

• خُرد
(صفت)
هر چیز تقسیم شده به تکه‌های کوچک‌تر. *کاغذهای خُرد را از کف اتاق جمع کن!*
(فعل)
خُرد کردن: *گوجه‌فرنگی‌ها را برای درست کردن سالاد خُرد کردم.*
مترادف: ریز کردن.

خ

• خُرداد
(اسم)
سومین ماه سال و سومین ماه از فصل بهار که ۳۱ روز دارد. *اردی‌بهشت و تیر ماه‌های پیش و پس از خرداد هستند.*

• خُردسال
(صفت)
هر دختر یا پسر کم سن و سالی که کمتر از هفت سال داشته باشد. *کودکان خردسال بیشتر وقتشان را به بازی می‌گذرانند.*
(اسم)
این سالن نمایش، مخصوص خردسالان است.
مترادف: کودک.
متضاد: بزرگ‌سال.

• خَردَل
(اسم)
چاشنی زردرنگی با طعم تند که از دانه‌های آسیا شده‌ی گیاهی به نام خردل به دست می‌آید.

• خِرَدمَند
(صفت)
هر کسی که خرد دارد و از نیروی عقل و اندیشه به خوبی استفاده می‌کند. *سرانجام مادربزرگ خردمندم مشکل را حل کرد.*
(اسم)
خردمندان کمتر اشتباه می‌کنند.
مترادف: عاقل.
متضاد: بی‌خرد.

• خَرزَهره
(اسم)
درختچه‌ای با برگ‌های دراز و باریک و گل‌های سفید یا صورتی. *خرزهره گیاهی سمی و همیشه سبز است.*

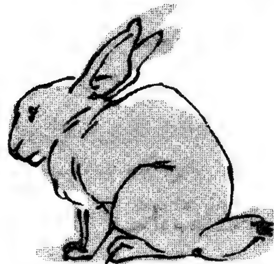
• خِرس
(اسم)
جانور پستاندار وحشی با موهایی به رنگ خاکستری یا سیاه یا قهوه‌ای. *خرس سری بزرگ و چنگال‌های تیز و قوی دارد. خرس‌هایی که در قطب شمال زندگی می‌کنند، سفید رنگ هستند.*

• خُرسَند
(صفت)
هر کس که از همان چیزی که وجود دارد یا اتفاق افتاده است، راضی و خوشحال است. *خانم آموزگار از نمره‌های دیکته‌ی دانش‌آموزان خرسند بود.*

• خُرطوم
(اسم)
۱. اندام دراز و نرم فیل شامل لب بالا و بینی.
۲. اندام دراز و لوله‌مانندی در بعضی از حشرات.

• خِرِفت
(صفت)
هر کس که از هوش و حواس کافی برخوردار نباشد. *عجب بچه‌ی خرفتی! هر چه قدر توضیح می‌دهم نمی‌فهمد.*
مترادف: خنگ، احمق.

• خَرگوش
(اسم)
جانور پستاندار علف‌خوار و جونده‌ای که دو گوش دراز و دُمی کوتاه دارد و پاهای جلویش کوتاه‌تر از پاهای عقبش است. *دو دندان جلویی خرگوش دائماً رشد می‌کند.*



• خُرَّم
(صفت)
۱. هر جایی که از گیاهان و درختان سبز و تازه پوشیده است. *کوه‌های سرسبز و خرّم شمال کشور چشم‌انداز زیبایی دارند.*
مترادف: سرسبز.
۲. هر کس که شاد و خوشحال است. *امیدوارم همیشه شاد و خرّم باشی.*

• خُرما
(اسم)
میوه‌ای شیرین و گوشتی که پوستی نازک به رنگ زرد یا سیاه و هسته‌ای سخت و باریک دارد. درخت خرما در مناطق گرم می‌روید و میوه‌اش به صورت خوشه‌های بزرگ از شاخه‌های آن آویزان است.

• خُرمالو
(اسم)
میوه‌ای گوشتی به رنگ نارنجی و شبیه گوجه‌فرنگی که بر درخت خرمالو می‌روید. *وقتی خرمالو می‌رسد، مزه‌ای شیرین دارد.*

• خُرمایی
(اسم)
رنگ قهوه‌ای مایل به سیاه.
(صفت)
از موهای خرمایی خواهرم خوشم می‌آید.

• خَرمَگس
(اسم)
مَگس بزرگی که خرطومی کوتاه و برجسته دارد. *خرمگس ماده از خون جانوران دیگر تغذیه می‌کند.*

• خَرمَن
(اسم)
مقدار زیادی از دسته‌های گندم یا جو که روی هم جمع شده‌اند تا دانه و کاه آن‌ها را از هم جدا کنند.

• خَرمَن‌کوب
(اسم)
وسیله‌ای که با آن گندم یا جو را خُرد و دانه را از کاه جدا می‌کنند.

• خُرناس
(اسم)
۱. صدایی که هنگام خواب در گلوی بعضی از افراد تولید می‌شود.
مترادف: خُر و پف.
۲. صدای نفس کشیدن بعضی از جانوران، مخصوصاً درندگان، هنگام خشم یا هیجان؛ *خرناس پلنگ، خرناس خرس.*
(فعل)
خرناس کشیدن: *پلنگ از پشت علف‌ها بیرون آمد و خرناس کشید.*

• خَروار
(اسم)
واحد اندازه‌گیری وزن برابر با ۳۰۰ کیلوگرم. *امروزه از واحد خروار، کمتر استفاده می‌شود.*

• خُروپُف
(اسم)
صدای نفس کشیدن انسان هنگامی که خواب است.
مترادف: خرناس.
(فعل)
خروپف کردن: *پدربزرگم آن قدر خروپف کرد که نتوانستم بخوابم.*

• خُروج
(اسم)
خارج شدن و بیرون رفتن. *دانش‌آموزان برای از خروج از کلاس صف بسته بودند.*

• خُروس
(اسم)
پرنده‌ای اهلی جزء ماکیان با تاجی قرمز و پرهای بلند دُم. *خروس جُفت مرغ خانگی است.*

• خُروس‌خوان
(قید)
زمان نزدیک صبح. *خروس‌خوان از خواب پا شدم، ولی همه خواب بودند.*

• خُروسَک
(اسم)
بیماری حنجره که موجب تغییر صدا و سرفه می‌شود.

• خُروش
(اسم)
فریاد بلند که معمولاً از روی ناراحتی و عصبانیت بلند می‌شود. *مردم با شنیدن خروش کاوه‌ی آهنگر به دور او جمع شدند.*
توضیح: این واژه بیش‌تر در شعر و ادبیات کاربرد دارد.

• خُروشان
(صفت)
هرچیز یا هر کس که سر و صدای بلند دارد. *مردم روستا تصمیم گرفتند روی رود خروشان پل محکمی بسازند.*

• خُروشیدن
(فعل)
فریاد کردن با صدای بلند از روی خشم و هیجان. *مردم در برابر ظلم حاکم ستمگر خروشیدند.*
توضیح: این واژه بیشتر در ادبیات کاربرد دارد.

• خَریدار
(اسم)
کسی که پول می‌دهد و کالایی می‌خرد. *خریداران کالاهای مورد نیاز خود را در چرخ‌دستی‌شان می‌گذاشتند.*
مترادف: مشتری.

• خَریدن
(فعل)
چیزی را از آن خود کردن در برابر دادن پول به کسی. *از فروشگاه سرِ کوچه یک بسته بیسکویت خریدم.*

• خَز
(اسم)
۱. جانور پستاندار گوشت‌خوار کوچک‌اندام که با سمور و راسو از یک خانواده است و مویی قهوه‌ای رنگ دارد.
۲. پوست نرم و براق جانورانی مانند خز، سمور و روباه که در تهیه‌ی پوشاک استفاده می‌شود.

• خَزانه
(اسم)
۱. مجموع درآمد و پول دولت که در حساب بانکی نگه داشته می‌شود. *بخشی از حساب خزانه برای آموزش و پرورش هزینه می‌شود.*
۲. محل نگه‌داری پول و اشیای گران‌بها مانند طلا و جواهر.

• خَزَندگان
(اسم)
جانوران مهره‌دار، خون‌سرد و تخم‌گذاری که پوستی سفت و سخت دارند. بعضی از خزندگان، مانند تمساح‌ها و مارمولک‌ها، پاهای کوتاهی دارند و بعضی از آن‌ها مانند مارها پا ندارند و روی شکم حرکت می‌کنند.

• خَزه
(اسم)
گیاهی بدون گل و ریشه با ساقه‌های برگ‌دار کوتاه که در جاهای مرطوب و روی سنگ‌ها و تنه‌ی درخت‌ها می‌روید.

• خَزیدن
(فعل)
حرکت کردن روی شکم. *مار سبز رنگی روی زمین خزید و لابه‌لای بوته‌ها پنهان شد.*

• خَزینه
(اسم)
حوض بزرگی در حمام‌های قدیم که مردم خود را در آن آب می‌کشیدند.

• خِسارت
(اسم)
خرابی و ضرری که بر اثر حادثه‌ای ناگهانی پیش بیاید. *تعداد زیادی از کشاورزان بر اثر خسارت سیل، محصول خود را از دست دادند.*

(فعل)
خسارت دیدن: *تعدادی از خانه‌های شهر بر اثر زمین لرزه خسارت دیدند.*
(فعل)
خسارت زدن: *سرمای امسال به بسیاری از باغ‌های میوه خسارت زد.*

• **خِساسَت**
(اسم)
زیاده‌روی در خودداری از خرج کردن پول. *او از شدت خساست هیچ‌کس را به خانه‌اش راه نمی‌داد.*
مترادف: خِسَّت، خسیسی.

• **خِسَّت**
(اسم)
خِساسَت.

• **خَستِگی**
(اسم)
سُستی و بی‌حالی‌ای که بر اثر کار زیاد و استراحت نکردن پیش می‌آید. *برادرم از خستگی بی‌حال شد.*

• **خَسته**
(صفت)
هرکس که زیاد کار کرده و نیرو و توانش کم شده است. *این همه درس خواندی، هنوز خسته نشدی؟*

• **خِس‌خِس**
(صوت)
صدای تنفس، هنگامی که نفس به سختی بالا می‌آید.
(فعل)
خس‌خس کردن: *جواد شب‌ها در خواب خس‌خس می‌کند.*

• **خُسوف**
(اسم)
ناپیدا شدن کره‌ی ماه بر اثر قرار گرفتن زمین بین خورشید و ماه.
مترادف: ماه‌گرفتگی.

• **خَسیس**
(صفت)
هر کس که دوست ندارد ذره‌ای از پولش را خرج کند یا چیزی به دیگران بدهد. *او آن قدر خسیس است که نمی‌گذارد آب از دستش بریزد.*
مترادف: بخیل.
متضاد: بخشنده، دست و دل باز.

• **خَش**
(اسم)
اثر خراش یا شیار بسیار نازک روی چیزی. *خش‌های روی سی‌دی، فیلمت را خراب کرده است.*
(فعل)
خش افتادن: *روی عینکت خش افتاده است.*

• **خِشت**
(اسم)
گِل یا کاه‌گِلی که به شکل چهارگوش قالب زده شده و در آفتاب خشک شده است تا در ساختن بنا استفاده شود.

• **خَشخاش**
(اسم)
دانه‌های خوراکی و روغنی گیاهی به همین نام.

• **خُشک**
(صفت)
هر چیزی که خیس نیست و آب ندارد. *این جوراب‌ها خیس هستند، یک جفت جوراب خشک بپوش.*
متضاد: خیس، تر.

• **خُشکبار**
(اسم)
میوه‌های خشک شده مانند گردو، بادام، پسته، کشمش، توت، انجیر و...

• **خُشک‌سالی**
(اسم)
کم‌آبی یا بی‌آبی کشتزارها به طوری که موجب کمبود یا نایاب شدن غلات و میوه‌ها می‌شود.

• **خُشکی**
(اسم)
مناطقی از کره‌ی زمین که بیرون از آب است.
مترادف: بر، زمین.
متضاد: دریا.

• **خَشم**
(اسم)
حالت نارضایتی از کسی یا چیزی به طوری که آدم با صدای بلند فریاد بکشد و ناراحتی خود را نشان بدهد. *پرویز پس از شنیدن ناسزاهای دوستش، خشم خود را پنهان کرد و چیزی نگفت.*
مترادف: عصبانیت، غضب، برآشفتگی.

• **خَشم‌آلود**
(صفت)
همراه با خشم و عصبانیت. *حمیدرضا از نگاه‌های خشم‌آلود برادرش ترسید.*

• **خَشمگین**
(صفت)
هر کس که از چیزی یا کسی ناراضی و آشفته است. *مادر از دست بچه‌هایش خشمگین بود، چون آن‌ها توپ گِلی را به اتاق آورده بودند.*
مترادف: عصبانی، خشمناک.

• **خَشمناک**
(صفت)
خشمگین.

• **خَشِن**
(صفت)
۱. هر چیزی که نرم و لطیف نیست و سطحی زبر و ناهموار دارد. *این پارچه‌ی خشن به درد دوختن پیراهن نمی‌خورد.*
مترادف: زُمُخت، زبر.
۲. هر کسی که با نرمی و مهربانی رفتار نمی‌کند و دائماً با دیگران دعوا می‌کند. *همسایه‌مان به قدری خشن است که دائماً بچه‌هایش را کتک می‌زند.*

خ

• خُشنود
(صفت)
هر کس که از وضع و موقعیتی که پیش آمده است، راضی و شادمان است. *روز اول مهر، بچه‌ها از دیدن هم خشنود بودند.*
مترادف: راضی، خوشحال، خُرسند.

• خُشونَت
(اسم)
رفتار یا وضعیتی که همراه با تندی، عصبانیت و اذیت دیگری است. *داور وقتی خشونت بازیکنان را دید به آن‌ها تذکر داد.*

• خُشونَت‌آمیز
(صفت)
هر رفتار یا سخنی که با خشونت همراه باشد. *سعید حق نداشت با دوستانش با لحن خشونت‌آمیز صحبت کند.*

• خِصلَت
(اسم)
خصوصیت رفتاری به طوری که عادت‌ها و خُلق و خوی‌های هر کس را نشان می‌دهد. *خوشرویی جزء خصلت‌های ناهید است.*
مترادف: ویژگی.

• خُصوصی
(صفت)
۱. هر چیزی که مربوط یا متعلق به یک نفر است. *برای پدر یک نامه‌ی خصوصی رسیده است.*
متضاد: عمومی.
۲. هر چیزی که متعلق به دولت نیست و مردم برای استفاده از آن باید پول بدهند. *خواهرم در یک بیمارستان خصوصی بستری شد.*
متضاد: دولتی.

• خَط[1]
(اسم)
نشانه‌ی نازکی که به صورت راست یا خمیده بین دو نقطه کشیده می‌شود.

• خط[2]
(اسم)
مجموع نشانه‌هایی که واژه‌های یک زبان را روی کاغذ، کتاب یا روزنامه یا روی تابلوها نشان می‌دهد و می‌توان آن‌ها را از راست به چپ (در خط فارسی) یا از چپ به راست (در خط انگلیسی) خواند.

• خَطا
(اسم)
چیزی که غلط و اشتباه است. *بزرگ‌ترین خطای مجید این بود که به مادرش دروغ گفت.*
(فعل)
خطا کردن: *او در بازی فوتبال خطا کرد و اخراج شد.*

• خَطّاط
(اسم)
کسی که شغلش نوشتن به خط خوش است.
مترادف: خوش‌نویس.

• خَطَر
(اسم)
وضعیتی که می‌تواند باعث آسیب زدن به کسی یا به خطر انداختن جان و مال او بشود. *آتش‌نشان‌ها با به خطر انداختن جان خود، دیگران را نجات می‌دهند.*

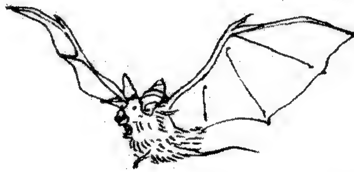
• خَطَرناک
(صفت)
هر چیز که بتواند به دیگران آسیب و ضرر برساند. *اجازه نده برادرت با وسایل خطرناک بازی کند.*

• خَط‌کِش
(اسم)
وسیله‌ای برای اندازه‌گیری طول چیزها یا کشیدن خط راست.



• خِطّه
(اسم)
منطقه، سرزمین.

• خُفّاش
(اسم)
پستاندار کوچکی که معمولاً در جاهای تاریک زندگی می‌کند و می‌تواند پرواز کند. *خفاش جانوری شب‌پرواز است.*



• خُفتن
(فعل)
خوابیدن.

• خُفته
(صفت)
خوابیده. *مرد خفته با شنیدن صدای کلاغ بیدار شد.*

• خَفَقان
(اسم)
وضعیتی که بر اثر آن آدم‌ها نمی‌توانند آزادانه فکر کنند و نظر خود را بیان نمایند. *هنگام خفقان بسیاری از نویسنده‌ها به شغل‌های دیگر روی می‌آورند.*

• خَفِگی
(اسم)
حالتی که بر اثر آن هوای کافی به شش‌ها نمی‌رسد و شخص نمی‌تواند به خوبی نفس بکشد و اگر این حالت ادامه پیدا کند، او می‌میرد. *رضا به حال خفگی افتاده بود و اگر دکتر کمی دیرتر می‌رسید حتماً می‌مُرد.*

• خَفه
(صفت)
هر کسی که دچار خفگی شده است؛ *نزدیک بود بچه‌ی همسایه‌مان که در حوض آب افتاده بود، خفه شود.*

• خُل
(صفت)
هر کس که رفتارش تا حدودی ابلهانه و احمقانه است. *عجب آدم خُلی! این گلدان سنگین را تنهایی به حیاط برده است.*
مترادف: ابله، نادان.
متضاد: دانا.

• خَلاص
(صفت)
آزاد شدن از بند چیزی یا کسی. *بالاخره از دستش خلاص شدم، چه‌قدر حرف می‌زد!*
مترادف: رها، نجات یافتن.
متضاد: گرفتار.

• خُلاصه
(اسم)
مطلبی که از بخش‌های مهم و اساسی یک گفته یا نوشته‌ی طولانی و مفصل و با حذف قسمت‌های بی‌اهمیت آن تشکیل شده است. *دوستم از خواندن خلاصه‌ی رمان‌ها لذت می‌برد، ولی من به اصل رمان علاقه‌ی بیشتری دارم.*
(فعل)
خلاصه کردن: *معلممان خواست که داستان تام سایر را برای هفته‌ی آینده خلاصه کنیم.*

• خَلاف
(اسم)
کار نادرستی که مخالف قانون باشد.
(فعل)
خلاف کردن: *پلیس، راننده‌ای را که خلاف کرده بود، جریمه کرد.*

• خَلافَت
(اسم)
شکل حکومتِ سرزمین‌های اسلامی پس از درگذشت پیامبر اسلام، به‌نحوی که حاکمی به‌عنوان جانشین پیامبر به اداره‌ی سرزمین‌های اسلامی می‌پرداخت.
(فعل)
خلافت کردن: *حضرت علی (ع) ۵ سال خلافت کرد.*

• خَلاف‌کار
(صفت)
هر کس که کاری نادرست و برخلاف قانون انجام داده است. *پلیس راننده‌ی خلاف‌کار را جریمه کرد.*
(اسم)
پلیس هیچ خلاف‌کاری را راحت نمی‌گذارد.
مترادف: مجرم، تبه‌کار.

• خَلّاق
(صفت)
هر کس که می‌تواند آثار و چیزهای نو به وجود آورد یا بسازد. *خواهر خلّاقم داستان تازه‌ای نوشته است.*
مترادف: آفریننده.

• خَلّاقیّت
(اسم)
نیروی به وجود آوردن چیزهای تازه و نو. *دوستم با استفاده از خلّاقیتش هر بار کاردستی‌های بهتر و عجیب‌تری می‌سازد.*

• خِلال
(اسم)
قطعه‌ای بلند و باریک از هر چیز؛ *خلال بادام، خلال پوست نارنج.*
(فعل)
خلال کردن: *مادرم سیب‌زمینی‌ها را برای سرخ کردن خلال کرد.*

• خَلَبان
(اسم)
کسی که می‌تواند هواپیما یا هلیکوپتر را به پرواز درآورده و هدایت کند.

• خِلط
(اسم)
ترشح مربوط به دستگاه تنفس که از راه دهان خارج می‌شود.

• خُلَفا
(اسم)
جمع خلیفه، خلیفه‌ها. *هارون و مأمون از خلفای عباسی بودند.*

• خَلق
(اسم)
به وجود آوردن یا آفریدن چیزی.
مترادف: آفرینش.
(فعل)
خلق کردن: *خداوند این جهان بزرگ را خلق کرده است.*

• خُلق
(اسم)
اخلاق و رفتار خاص و مخصوص به یک شخص. *دیشب خُلق پدرم تنگ بود.*

• خِلقَت
(اسم)
به وجود آوردن یا ساختن چیزی که اصلاً وجود نداشته است. *میلیون‌ها سال است که از خلقت جهان می‌گذرد.*

• خَلوَت
(صفت)
هر جایی که بی‌سر و صداست و آدم یا ماشین‌های زیادی در آن رفت و آمد نمی‌کنند. *چه‌قدر کوچه خلوت است، حتی پرنده پر نمی‌زند.*
مترادف: ساکت.
متضاد: شلوغ.

• خَلیج
(اسم)
پیشرفتگی زیاد دریا در خشکی به طوری که از همه طرف به خشکی راه دارد و فقط از یک طرف به دریا مربوط می‌شود؛ *خلیج فارس.*

• خَلیفه
(اسم)
رهبر سرزمین‌های اسلامی که جانشین پیامبر اسلام شمرده می‌شد.

• خَم
(صفت)
هر چیزی که صاف نیست؛ *خط خم.*

خلیج‌های مهم جهان

نام	محل
فارس	جنوب ایران
مکزیک	شرق مکزیک
هادسن	شرق کانادا
بنگال	شرق هند
گاسکونی	غرب فرانسه
آلاسکا	جنوب آلاسکا
کارپنتاریا	شمال استرالیا

• خُمار
(صفت)
هرکس که خواب‌آلود است و چشم‌هایش دائماً روی هم می‌افتد. *نسرین با چشم‌های خمار تخته را نگاه می‌کرد.*

• خُمپاره
(اسم)
گلوله‌ای جنگی و قابل انفجار که با وسیله‌ای به نام خمپاره انداز پرتاب می‌شود.

• خُمپاره‌اَنداز
(اسم)
سلاحی به شکل توپ جَنگی کوچک که مخصوص پرتاب خمپاره به سوی نیروهای دشمن است.

• خُمره
(اسم)
نوعی کوزه‌ی گِلی شکم بزرگ. *باستان‌شناس‌ها خمره‌های زیادی از زیر زمین پیدا کرده‌اند.*

• خُمس
(اسم)
یک پنجم از هر چیزی.

• خَمیازه
(اسم)
باز کردن بی‌اراده‌ی دهان و بیرون دادن هوای دم.
مترادف: دهن‌دره.
(فعل)
خمیازه کشیدن: *پس از شام به قدری خمیازه کشیدم که آرواره‌هایم درد گرفت.*

• خَمیده
(صفت)
هر چیزی که حالت خم یا دولاّ داشته باشد. *پیرمرد با پشت خمیده در صف شیر ایستاده بود.*

• خَمیر
(اسم)
۱. ترکیب آرد گندم یا آرد جو با آب که برای پختن نان آماده شده است.
۲. هر چیزی که به قدری نرم باشد که بتوان با آن شکل‌های مختلف درست کرد؛ *خمیر مجسمه‌سازی.*

• خَمیردَندان
(اسم)
ماده‌ای نرم، معطر و خمیری شکل که برای تمیز کردن و شستن دندان‌ها روی مسواک گذاشته می‌شود.

• خَمیرگیر
(اسم)
کسی که کارش درست کردن خمیر نان است.

• خُنّاق
(اسم)
دیفتری.

• خَنجَر
(اسم)
چاقویی بزرگ با تیغه‌ای کج و نوک تیز و از جنس فولاد که هر دو لبه‌اش تیز و برنده است.
مترادف: دشنه.

• خَندان
(صفت)
کسی که شاد و خوشحال است و خنده بر لب دارد. *علی با چهره‌ای خندان به خانه آمد و کارنامه‌اش را به همه نشان داد.*
متضاد: گریان.

• خَنداندن
(فعل)
به خنده واداشتن دیگران و شادمان کردن آن‌ها با گفتن سخنان خنده‌دار و انجام دادن کارهای با مزه. *علی با شکلک‌هایی که درآورد، خواهر کوچکش را خنداند.*

• خَنده
(اسم)
حالتی در صورت آدم که نشانه‌ی شادی و نشاط است. *هنگام خنده دو طرف لب‌ها کشیده و گونه‌ها برجسته می‌شود.*

• خَنده‌دار
(صفت)
هر چیزی که باعث خنده می‌شود. *از قیافه‌ی خنده‌دار پلنگ صورتی خیلی خوشم می‌آید.*

• خَنده‌رو
(صفت)
هر کس که چهره‌ای خندان دارد. *هما دختری خنده‌رو است.*
متضاد: گریه‌رو.

• خَنده‌کُنان
(قید)
در حال خندیدن. *نسرین خنده‌کنان دوید و مادربزرگش را بغل کرد.*
متضاد: گریه‌کنان.

• خَندیدن
(فعل)
نشان دادن شادی و نشاط خود که با کشیدگی لب‌ها و برجسته شدن گونه‌ها و تولید صدای ناشی از خوشی همراه است. *بچه‌ها از دست کارهای تام و جری خندیدند.*
متضاد: گریه کردن، گریستن.

• خُنَک
(صفت)
هر چیزی که دمایش پایین آمده و کمی سرد شده است. *در هوای گرم تابستان، هندوانه‌ی خُنَک مزه می‌دهد.*
مترادف: سرد.
متضاد: گرم.

• خِنگ
(صفت)
هر کس که هوش کافی ندارد. *این بچه‌ی خنگ فرق دوست و دشمن را تشخیص نمی‌دهد؟*
مترادف: ابله، خُل.

• خو
(اسم)
رفتار طبیعی و عادت همیشگی هر فرد یا حیوان. *من از این خوی خودخواهانه‌ی دخترعمویم خیلی عصبانی می‌شوم که همه چیز را برای خودش می‌خواهد.*
مترادف: خُلق.

• خواب
(اسم)
۱. استراحت و آرامش انسان یا حیوان به طوری که حواسش ضعیف‌تر عمل می‌کند.
۲. تصویرها و چیزهایی که انسان هنگام خوابیدن می‌بیند و وقتی بیدار می‌شود بعضی از آن‌ها را به یاد می‌آورد.
مترادف: رؤیا.
توضیح: حرف «و» در خواب تلفظ نمی‌شود.

• خواب‌آلود
(صفت)
۱. هر کس که به خواب نیاز دارد. *مگر دیشب نخوابیدی که این طور خواب‌آلودی؟*
۲. وضع و حالت کسی که تازه از خواب بیدار شده است و هنوز نتوانسته هوش و حواسش را به خوبی به کار بگیرد.
توضیح: خواب‌آلود به صورت خوابالو هم نوشته و تلفظ می‌شود.

• خواب‌آوَر
(صفت)
هر چیزی که نیاز آدم را به خواب زیاد کند. *شربت سرفه‌ای که دکتر به من داده، خواب‌آور است، چون وقتی آن را می‌خورم، زود خوابم می‌بَرَد.*

• خواباندن
(فعل)
۱. کمک کردن به خوابیدن دیگری. *داود با خواندن کتاب قصه خواهر کوچکش را می‌خواباند.*
۲. بستری کردن در بیمارستان برای معالجه. *دکتر پدرم را به مدت یک هفته در بیمارستان خواباند.*

• خوابگاه
(اسم)
محل استراحت و خوابیدن کسانی که در خانه‌ی خود نیستند؛ *خوابگاه سربازها، خوابگاه دانشجویان.*

• خوابیدن
(فعل)
۱. استراحت کردن برای رفع خستگی و به دست آوردن نیروی ذهنی و جسمانی همراه با بستن چشم‌ها و ضعیف شدن حواس. *به محض این که چشم‌هایم را روی هم گذاشتم، خوابیدم و دیگر چیزی حس نکردم.*
۲. بستری شدن در بیمارستان برای معالجه. *بعد از تصادف دو هفته در بیمارستان خوابیدم.*

• خوار
(صفت)
هر چیز یا هر کس که بی‌ارزش و ناچیز دانسته شود.
(فعل)
خوار کردن: *چرا با این حرف‌های ناپسند خودت را خوار می‌کنی؟*
توضیح: واژه‌ی خوار با خار اشتباه نشود.

• خواربار
(اسم)
مواد اصلی غذایی مانند برنج، روغن، لوبیا و... که مردم غذاهای خود را با آن‌ها درست می‌کنند.
توضیح: حرف «و» در خواربار تلفظ نمی‌شود.

• خواربارفُروشی
(اسم)
جایی که مواد اصلی غذاهای مردم را می‌فروشند.
مترادف: بقّالی، سوپری.

• خواستِگار
(اسم)
مردی که از دختری تقاضای ازدواج می‌کند. *دیشب برای خواهرم خواستگار آمد.*
توضیح: حرف «و» در خواستگار تلفظ نمی‌شود.

• خواستَن
(فعل)
۱. تمایل به داشتن چیزی. *من آن جوراب قرمز را می‌خواهم.*
۲. نیاز داشتن به چیزی. *یک لیوان آب می‌خواهم.*
۳. اراده کردن برای انجام کاری. *می‌خواهم تلویزیون را روشن کنم.*
توضیح: حرف «و» در خواستن تلفظ نمی‌شود.

• خواسته
(اسم)
۱. چیزی که آدم می‌خواهد آن را داشته باشد. *بزرگ‌ترین خواسته‌ی نسرین یک مداد رنگی ۴۸ رنگ است.*
۲. تمایل و آرزوی هر کس. *مهم‌ترین خواسته‌ی هر پدر و مادری موفقیت فرزندانشان است.*

• خوانا
(صفت)
خط واضح و مشخصی که به راحتی خوانده می‌شود. *خانم معلم از بچه‌ها خواست که دیکته‌شان را با خطی خوانا بنویسند.*

خ

• خواندَن
(فعل)
نگاه کردن به نوشته‌ها و فهمیدن مطالب آن‌ها. *خیلی دوست دارم مطالبی درباره‌ی سعدی بخوانم.*
توضیح: حرف «و» در خواندن تلفظ نمی‌شود.

• خوانَنده
(اسم)
کسی که نوشته‌ای را می‌خواند. *برادرم از خوانندگان رمان‌های پلیسی است.*
۲. کسی که آواز یا ترانه‌ای می‌خواند. *شجریان از مهم‌ترین خوانندگان آواز ایرانی است.*

• خواهَر
(اسم)
نسبت خویشاوندی میان یک دختر با فرزندان دیگر یک پدر و مادر.
مترادف: آبجی، همشیره.
توضیح: حرف «و» در خواهر خوانده نمی‌شود.

• خواهَرانه
(صفت)
رفتاری محبت‌آمیز و مهربانانه مانند خواهر. *از صحبت‌های خواهرانه‌ی دوستم خوشحال شدم.*
(قید)
من با دوستم خواهرانه گفت‌وگو کردم.

• خواهَرزاده
(اسم)
فرزندِ خواهر.

• خواهِش
(اسم)
به نحوی احترام‌آمیز و مؤدبانه چیزی را از کسی خواستن. *خواهش من این است که تکالیفتان را به موقع انجام دهید.*
مترادف: تقاضا، درخواست.
(فعل)
خواهش کردن: *خواهش می‌کنم مرا ببخشید.*

• خوب
(صفت)
۱. هر چیزی که قابل قبول و خوشایند است. *دوچرخه‌ی خوبی دارم.*
۲. کسی که با دیگری مهربان است و بدی نمی‌کند. *مرد خوبی به پیرزن کمک کرد تا از خیابان رد شود.*

• خوبی
(اسم)
خوب بودن و داشتن رفتار خوب. *خوبی‌های تو را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم.*
(فعل)
خوبی کردن: *او همیشه به دیگران خوبی می‌کند.*

• خود به خود
(قید)
بدون دخالت و اراده‌ی مستقیم کسی. *تا ماشین لباس‌شویی را روشن می‌کردیم، خودبه‌خود خاموش می‌شد.*

• خودپَسَند
(صفت)
هر کس که خودش را بهتر از دیگران می‌داند. *او به قدری خودپسند است که فکر می‌کند از همه بهتر می‌فهمد و حرف می‌زند.*
مترادف: متکبر.

• خودخواه
(صفت)
هر کس که همه چیز را برای خود می‌خواهد و فقط به راحتی و نفع خودش فکر می‌کند. *در مهمانی، پسرعموی خودخواهم بزرگ‌ترین پرتقال را برای خودش برداشت.*

• خودداری
(اسم)
انجام ندادن کاری در حالی که می‌توان آن را انجام داد.
مترادف: جلوگیری، پرهیز.
(فعل)
خودداری کردن: *در محیط بیمارستان از بلند حرف زدن خودداری کنید.*

• خودرَأی
(صفت)
هر کس که فقط مطابق نظر و میل خودش عمل می‌کند و به فکر دیگران اهمیت نمی‌دهد. *بازیکن خودرأی حتی یک دفعه هم توپ را به دیگران نداد.*

• خودرو
(اسم)
اتومبیل.
توضیح: هر دو «و» در خودرو به صورت «اُ» تلفظ می‌شود.

• خودرو
(صفت)
هر گیاهی که خود به خود و بدون دخالت انسان می‌روید. *شب عید چند گل خودرو در باغچه کاشتیم.*
توضیح: «و» آخر خودرو به صورت «او» تلفظ می‌شود.

• خودکار
(اسم)
وسیله‌ای که لوله‌ای پر از جوهر دارد و با آن روی کاغذ می‌نویسیم.
مترادف: قلم.

• خودکار
(صفت)
هر وسیله‌ای که به تنهایی و بدون نیاز به دخالت مستقیم آدم بتواند کارش را انجام دهد. *با این دوربین خودکار سریع‌تر و راحت‌تر عکس می‌اندازیم.*
مترادف: اتوماتیک.

• خودنِویس
(اسم)
وسیله‌ای برای نوشتن که دارای مخزن جوهر است و هر وقت خالی شود، می‌توان دوباره آن را پر کرد.



• خوراک
(اسم)
۱. چیزی که آدم می‌تواند آن را بخورد و با خوردن آن گرسنگی خود را برطرف کند. *گندم مهم‌ترین خوراک انسان در سراسر دنیاست.*
۲. غذایی که از گوشت و سبزیجات درست می‌شود و معمولاً آن را بدون پلو می‌خورند.

• خوردَن
(فعل)
۱. گذاشتن چیزی در دهان و جویدن و قورت دادن آن. *غذایت را تند نخور.*
۲. مناسب بودن شکل، رنگ و اندازه‌ی چیزی. *اتفاقاً این کفش به پیراهن صورتی‌ات می‌خورد.*

• خوردَنی
(اسم)
چیز یا چیزهایی که قابل خوردن است و خورده می‌شود. *بهرام خوردنی‌هایش را در کیفش گذاشته بود.*

• خورِش
(اسم)
غذایی آب‌دار که جداگانه پخته می‌شود تا با پلو خورده شود؛ *خورش قرمه‌سبزی.*

• خورشید
(اسم)
ستاره‌ای درخشان که روزها در آسمان می‌درخشد و نور و گرمای زمین را تأمین می‌کند.
توضیح: «و» در خورشید به صورت «اُ» تلفظ می‌شود.

• خوش
(صفت)
هر کس که خوشحال و سرِحال باشد.
مترادف: شاد، شادمان.
توضیح: «و» در خوش به صورت «اُ» تلفظ می‌شود.

• خوش‌آواز
(صفت)
هر کس که خوب و قشنگ می‌خواند. *هر وقت به باغ پدربزرگ می‌رفتم، صبح‌ها با صدای خروس خوش‌آواز باغ از خواب بیدار می‌شدم.*
مترادف: خوش‌خوان.

• خوش‌ اَخلاق
(صفت)
هر کس که اخلاق و رفتار خوبی دارد و با تندی و نامهربانی با دیگران رفتار و صحبت نمی‌کند.
متضاد: بداخلاق.

• خوشبَخت
(صفت)
هر کس که زندگی خیلی خوبی دارد و غم و غصه‌ای حس نمی‌کند.
مترادف: سعادتمند.
متضاد: بدبخت.

• خوش‌بو
(صفت)
آن چه دارای بوی خوب است. *چه عطر خوش‌بویی!*
متضاد: بدبو.

• خوشحال
(صفت)
هر کس که احساس خوشی دارد، می‌خندد و سرحال است.
مترادف: شاد، شادمان.
متضاد: ناراحت.

• خوش‌حِساب
(صفت)
هر کس که پول دیگران را به موقع می‌دهد. *برادرم مستأجر خوش‌حسابی دارد.*

• خوش‌خواب
(صفت)
هر کس که می‌تواند به‌راحتی بخوابد. *برادر خوش‌خوابم بدون توجه به رعد و برق، لحافش را روی خودش کشید و خوابید.*

• خوش‌خوان
(صفت)
خوش‌آواز. *بلبل خوش‌خوان چه چهچهه‌ای سر داده است!*

• خوش‌ذوق
(صفت)
هر کس که استعداد و سلیقه‌ی خوب و قابل پسند دارد. *پروین با انشاهای زیبایش نشان داده است که دانش‌آموز خوش‌ذوقی است.*

• خوش‌رو
(صفت)
هر کس که معمولاً با مهربانی و لبخند با دیگران روبه‌رو می‌شود. *منیژه دختر خوش‌رویی است.*
متضاد: اخمو.

• خوش‌طینَت
(صفت)
خوش‌قلب.

• خوش قَلب
(صفت)
هر کس که خوبی و آسایش دیگران را می‌خواهد و از ناراحتی دیگران ناراحت می‌شود. *این خانم خوش قلب پذیرفته است از چند نفر از بچه‌های بی‌سرپرست نگه‌داری کند.*
مترادف: خوش‌طینت.
متضاد: بدطینت.

• خوش قول
(صفت)
هر کس که به سخن خود عمل می‌کند و هر قولی که داده است، همان را انجام می‌دهد. *اگر حسین گفته است امروز به تو تلفن می‌کند، حتماً این کار را می‌کند، چون او آدم خوش‌قولی است.*
متضاد: بدقول.

• خوشگِل
(صفت)
هر چیز یا هر کس که از نگاه کردن به آن لذت می‌بریم. *برادرم بچه‌ی*

خوشگلی دارد.
مترادف: زیبا، قشنگ.
متضاد: زشت، بی‌ریخت.

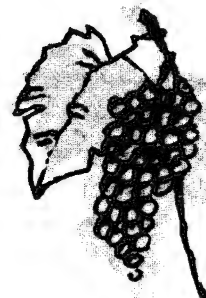
• خوشمَزه
(صفت)
دارای مزه و طعم خوب. *خاله‌ام غذاهای خوشمزه‌ای می‌پزد.*
مترادف: لذیذ.
متضاد: بدمزه.

• خوش‌نام
(صفت)
هر کس که به خوبی و نیکی از او یاد می‌شود. *آقا و خانم امینی از همسایه‌های خوش‌نام محله‌ی ما هستند.*

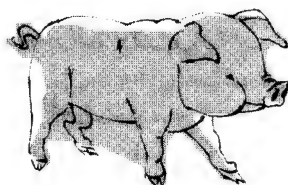
• خوش‌نَمَک
(صفت)
هر غذایی که کمی بیشتر از اندازه‌ی عادی نمک دارد. *قُرمه‌سبزی مادر، امروز خوش‌نمک شده است.*

• خوش‌نویس
(صفت)
هر کس که خط زیبایی دارد، به طوری که همه از دیدن آن لذت می‌برند.
(اسم)
کسی که شغلش نوشتن با خط زیبا است و از این راه پول به دست می‌آورد.
مترادف: خطّاط.

• خوشه
(اسم)
تعدادی میوه یا دانه که در کنار هم به یک ساقه چسبیده‌اند؛ *خوشه‌ی خرما، خوشه‌ی گندم، خوشه‌ی موز.*



• خوک
(اسم)
جانور پستاندار اهلی با پوزه‌ای دراز و بدن سنگین و پرچربی. *در کشورهای غیر اسلامی خوک جزء حیوانات مزرعه است و آن را برای استفاده از گوشت، پوست و چربی پرورش می‌دهند.*



• خون
(اسم)
مایع قرمز رنگی که در قلب و رگ‌ها جریان دارد و مواد غذایی و اکسیژن را به سراسر بدن می‌رساند.
(فعل)
خون آمدن: *از دستم خون می‌آید.*
(فعل)
خون دادن: *پدرم سالی یک بار به سازمان انتقال خون می‌رود و خون می‌دهد.*

• خون‌آلود
(صفت)
هر چیز آلوده شده با خون. *جمشید با دست و لباسی خون‌آلود به خانه برگشت.*

• خون‌جِگر
(صفت)
به شدت بی‌تاب و بی‌طاقت شدن از آزار کسی یا چیزی. *مردم از دست بچه‌ی همسایه خون‌جگر شده‌اند.*

• خون‌خوار
(صفت)
۱. هر جانوری که از خون جانوران دیگر تغذیه می‌کند. *پشه و زالو از جانوران خون‌خوار هستند.*
۲. هر موجود بی‌رحم و سنگدلی که می‌تواند دیگران را به راحتی از بین ببرد. *تیرانوزور رکس از دایناسورهای خون‌خواری بود که موجب ترس و وحشت همه‌ی جانوران می‌شد.*

• خون دَماغ
(اسم)
جاری شدن خون از بینی.

• خون‌ریزی
(اسم)
جاری شدن خون به بیرون از رگ‌های خونی. *مجروح بر اثر شدت خون‌ریزی پیش از رسیدن به بیمارستان درگذشت.*

• خون‌سَرد
(صفت)
۱. هر جانوری که دمای بدنش متناسب با دمای محیط تغییر کند.
۲. هر کس که در برابر مشکلات و اتفاق‌های ناخوشایند آرام است و احساساتی نمی‌شود. *عجب آدم خون‌سردی! انگار نه انگار که کتابش را گم کرده است.*

• خون‌شِناسی
(اسم)
شاخه‌ای از دانش پزشکی که به مطالعه‌ی خون و سلول‌های خونی می‌پردازد.

• خون‌گَرم
(صفت)
۱. هر جانوری که دمای بدنش همواره ثابت است و با سرد و گرم شدن هوا تغییر نمی‌کند.
۲. هر کس که به راحتی با دیگران دوست می‌شود و با مهربانی و دوستانه صحبت می‌کند.

• خون‌مُردِگی
(اسم)
خون‌ریزی زیر پوست که به رنگ بنفش یا کبود دیده می‌شود.

• خونین
(صفت)
۱. خون‌آلود. *از دیدن سر و صورت خونین او ترسیدم.*
۲. هر حادثه‌ای که در آن تعدادی مجروح و کشته می‌شوند. *طی تصادفی خونین، چند نفر جان خود را از دست دادند.*

• خویشاوَند
(اسم)
رابطه‌ی دو یا چند نفر که با هم اعضای یک خانواده‌اند. *پسرعمه و دختردایی خویشاوند هم هستند.*

• خیابان
(اسم)
راه‌های تقریباً پهن داخل شهرها که مخصوص رفت و آمد و سایل نقلیه است.

• خیار
(اسم)
میوه‌ای سبز رنگ، قلمی شکل و آبدار که معمولاً بر بوته می‌روید.

• خیار چَنبَر
(اسم)
میوه‌ای به رنگ سبز کم‌رنگ، دراز و باریک و کمانی شکل با پوست راه راه ناهموار که بر بوته‌ی خیار چنبر می‌روید.

• خیارشور
(اسم)
ماده‌ای خوراکی که از نگه‌داری خیار در آب نمک به دست می‌آید.

• خَیّاط
(اسم)
کسی که شغلش دوختن لباس برای مردم است.

• خَیّاطی
(اسم)
مغازه یا کارگاهی که یک یا چند خیّاط در آن کار می‌کنند.
(فعل)
خیّاطی کردن: *مادر سارا در روزهای تعطیل خیّاطی می‌کند.*

• خیال
(اسم)
فکرها و تصویرهایی که هر کس در ذهن خود دارد. *محمد در خیال خود خلبان می‌شود و با هواپیما در آسمان پرواز می‌کند.*
(فعل)
خیال کردن: *محمد خیال می‌کند که خلبان است.*

• خیال‌اَنگیز
(صفت)
هر چیزی که باعث ایجاد خیال در ذهن آدم شود. *کم‌کم داشتم حرف‌های خیال‌انگیز او را باور می‌کردم.*

• خیال‌باف
(صفت)
هر کس که در زندگی خود به فکرهای غیرواقعی ارزش و اهمیت می‌دهد و از واقعیت فاصله پیدا می‌کند. *بهتر است به حرف‌های این بچه‌ی خیال‌باف گوش نکنی.*

• خیال‌بافی
(اسم)
سرگرم شدن به فکرهای غیرواقعی و آرزوهای دور از دسترس. *به‌جای این خیال‌بافی‌ها درس‌هایت را بهتر بخوان.*
(فعل)
خیال‌بافی کردن: *به جای این که این قدر خیال‌بافی کنی، بهتر است به دور و برت بیشتر توجه کنی.*

• خیالی
(صفت)
غیرواقعی، دور از واقعیت. *بچه‌های خردسال با دوستان خیالی خود بازی می‌کنند.*

• خیانَت
(اسم)
انجام دادن کاری به ضرر دوستان و آشنایان از روی عمد.
(فعل)
خیانت کردن: *یکی از سربازها خیانت کرد و نقشه‌ی حمله را به دست دشمن رساند.*

• خیانَتکار
(صفت)
هر کس که به دوستانش خیانت می‌کند. *ما نمی‌توانیم سرباز خیانتکار را ببخشیم.*

• خِیر
(اسم)
چیزی که خوب و مفید است. *از او که خیری ندیدیم.*

• خَیّر
(صفت)
هر کس که به نیازمندان کمک می‌کند. *چند آدم خَیّر به کمک هم این مدرسه را ساخته‌اند.*
مترادف: نیکوکار.

• خِیرخواه
(صفت)
هر کس که می‌خواهد دیگران در خوبی و خوشی به سر برند و برای این منظور تلاش هم می‌کند. *به حرف‌های آموزگارت گوش کن، او خیرخواه توست.*

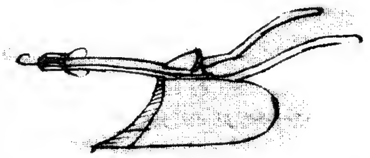
• خیره
(صفت)
هر کس که چنان با دقت به چیزی یا جایی نگاه می‌کند که حتی پلک هم نمی‌زند. *نگاه خیره‌ی او به غذای سفره نشان می‌داد که حسابی گرسنه است.*
(فعل)
خیره شدن: *مراد به نقاشی دوستش خیره شده بود و در دلش آن را تحسین می‌کرد.*

• خیز
(اسم)
با حرکتی ناگهانی از روی زمین پریدن.
(فعل)
خیز برداشتن: *دروازه‌بان خیز برداشت تا توپ را در مشت‌هایش بگیرد.*

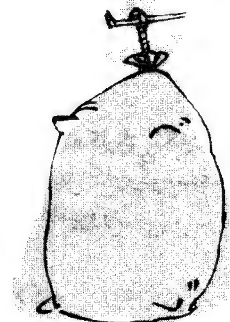
• خِیزَران
(اسم)
گیاه مناطق گرم و مرطوب زمین با ساقه‌های بلند و توخالی که برای ساختن اشیای گوناگون مانند صندلی، مبل راحتی و عصا استفاده می‌شود.
مترادف: بامبو.

• خیس
(صفت)
هر چیزی یا هر جایی که در آن مقداری آب وجود دارد؛ *لباس خیس.*
مترادف: تَر.
متضاد: خشک.

• خیش
(اسم)
وسیله‌ای با یک یا چند تیغه‌ی فلزی که با آن زمین را شخم می‌زنند. *خیش را به گاو یا تراکتور می‌بندند و روی زمین می‌کشند تا خاک را زیر و رو کند.*



• خیک
(اسم)
پوست گوسفند یا بز که به صورت کیسه درمی‌آورند و مایعاتی مانند آب یا دوغ را در آن می‌ریزند.

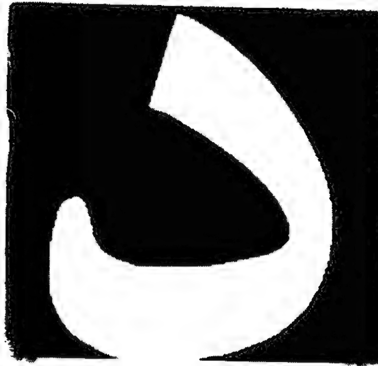


• خیکی
(صفت)
هر کس که خیلی چاق و گنده است. *مردی خیکی گوشه‌ی خیابان نشسته بود و گدایی می‌کرد.*
توضیح: واژه‌ی خیکی غیرمحترمانه است و بهتر است به جای آن از عبارت خیلی چاق استفاده شود.

• خِیلی
(قید)
به مقدار زیاد، با شدت زیاد. *بهرام مشق‌هایش را خیلی تند می‌نویسد.*

• خِیمه
(اسم)
اتاقی از جنس پارچه که می‌توان آن را به راحتی پهن یا جمع کرد.
مترادف: چادر.

• خیمه‌شَب‌بازی
(اسم)
نمایشی عروسکی که با حرکت دادن عروسک‌هایی اجرا می‌شود که از طریق نخ به‌دستِ عروسک گردان متصل هستند. *معمولاً این نمایش از پشت پرده یا خیمه اجرا می‌شود.*



• داخِل
(اسم)
بخشی از چیزی که دور تا دور آن را چیزی مانند دیوار یا دیواره فرا گرفته است. *ماهیگیرها داخل شکم این کوسه‌ی بزرگ سه تا ماهی پیدا کردند.*
مترادف: درون، تو.

• داداش
(اسم)
بَرادر.

• دادسِتان
(اسم)
مأموری در دادگاه که وظیفه‌اش اعلام جرم علیه متهم و حمایت از مردم است.

• دادگاه
(اسم)
جایی که قاضی نشسته است و به شکایت مردم رسیدگی می‌کند.

• دادگَر
(صفت)
هر کس که به عدالت رفتار می‌کند. *قاضی دادگر حکم عادلانه‌ای صادر کرد.*
مترادف: عادل.

• دادگُستَری
(اسم)
اداره‌ای که به شکایت مردم از سازمان‌ها و افراد، خلاف‌های شخصی و اداری رسیدگی می‌کند.

• دادَن
(فعل)
چیزی را در اختیار کسی گذاشتن. *علی پاک‌کن خود را به بهروز می‌دهد.*
متضاد: گرفتن.

• داد و سِتَد
(اسم)
خرید و فروش کالاها.
مترادف: معامله.

• دار
(اسم)
وسیله‌ای برای مجازات مرگ به شکل حلقه‌ی طنابی که از یک تیر چوبی یا درخت آویزان است و مجرم را از حلق به آن می‌آویزند.

• دارا
(صفت)
۱. مالک و صاحب چیزی. *برادرم دارای دو فرزند است.*
۲. هر کس که اموال زیادی دارد. *همسایه‌ی ما آدم دارایی است.*
مترادف: ثروتمند.

• دارایی
(اسم)
پول یا اموالی که کسی دارد. *این مرد فقیر دارایی زیادی ندارد.*
مترادف: ثروت.

• داربَست
(اسم)
مجموعه‌ای از لوله‌های فلزی که در مقابل بنا به هم نصب می‌کنند تا کارگرهای ساختمان روی آن‌ها بروند و بتوانند در ارتفاع زیاد از سطح زمین کار کنند.

• دارچین
(اسم)
پوست تند و معطر درختی که در آشپزی به‌عنوان ادویه استفاده می‌شود.

• دارکوب
(اسم)
پرنده‌ای با پرهای رنگارنگ و نوکی تیز و محکم که با آن به درخت می‌کوبد و حشرات را از زیر پوست درختان بیرون می‌کشد و می‌خورد.

• دارو
(اسم)
چیزی که بیمار می‌خورد تا حالش زودتر خوب شود. *قرص، کپسول، شربت، پماد و آمپول از انواع داروها هستند.*
مترادف: دَوا.

• داروخانه
(اسم)
فروشگاهی که در آن زیر نظر یک متخصص داروسازی دارو می‌فروشند.

• داروساز
(اسم)
۱. کسی که کارش ساختن دارو با استفاده از مواد گوناگون است.
۲. کسی که مسئول داروخانه است و به بیماران دارو می‌فروشد.

• داروسازی
(اسم)
علمی که موضوع آن ساختن انواع دارو است.

• داس
(اسم)
ابزاری با یک تیغه‌ی فولادی تیز به شکل نیم‌دایره که به دسته‌ای متصل است و با آن گیاهان و علوفه را از ساقه قطع می‌کنند.

• داستان
(اسم)
قصه، حکایت.

• داستان‌گو
(اسم)
کسی که برای دیگران داستان تعریف می‌کند.
مترادف: قصه‌گو.

• داستان‌نِویس
(اسم)
کسی که داستان می‌نویسد.
مترادف: قصه‌نویس.

• داشتَن
(فعل)
صاحب چیزی بودن. *من یک کیف سبز و سفید دارم.*

• داغ
(صفت)
هر چیز خیلی گرمی که وقتی به بدن آدم بخورد، می‌تواند آدم را بسوزاند.
متضاد: سرد، یخ.

• دالان
(اسم)
جایی نسبتاً دراز و تنگ و غالباً سرپوشیده که محل عبور و رسیدن به جایی دیگر است.

• دام[۱]
(اسم)
حیوانات اهلی مانند گوسفند، بز یا گاو که چوپان از آن‌ها نگه‌داری می‌کند.

• دام[۲]
(اسم)
وسیله‌ای که در جایی کار می‌گذارند تا حیوانی در آن گرفتار شود.
مترادف: تله.

• داماد
۱. مردی که تازه ازدواج کرده است.
۲. نسبت خانوادگی یک مرد با پدر، مادر، خواهر و برادر همسرش.

• دامپَروَر
(اسم)
دامدار.

• دامپَروَری
(اسم)
دامداری.

• دامپِزشک
(اسم)
پزشکی که حیوانات را معاینه و درمان می‌کند.

• دامپِزشکی
(اسم)
دانشی که موضوع آن تشخیص بیماری‌های حیوانات و درمان آن‌هاست.

• دامدار
(اسم)
کسی که کارش نگه‌داری و پرورش حیواناتی مثل گاو، گوسفند و بز است.
مترادف: دامپرور.

• دامداری
(اسم)
نگه‌داری و پرورش حیواناتی مثل گاو، گوسفند و بز.
مترادف: دامپروری.

• دامَن
(اسم)
نوعی لباس دخترانه و زنانه که از کمر به پایین آویزان است.

• دامَنه
(اسم)
زمین‌های شیب‌دار کوه که بالاتر از کوهپایه است.

• دانا
(صفت)
هر کس که چیزهای زیادی می‌داند و به قدر کافی عاقل است. *توانا بُوَد هر که دانا بُوَد.*
متضاد: نادان.

• دانایی
(اسم)
دانا بودن، داشتن آگاهی و هوشیاری. *دوستم همیشه از روی دانایی حرف می‌زند.*

• دانِستَن
(فعل)
درباره‌ی چیزی یا کسی اطلاعاتی داشتن. *من اسم دوست تو را می‌دانم.*

• دانِش
(اسم)
مجموعه‌ی اطلاعات و آگاهی‌های انسان درباره‌ی موضوع‌های گوناگون. *دانش امروز بشر با گذشته قابل مقایسه نیست.*

• دانِش‌آموز
(اسم)
کودک یا نوجوانی که در مدرسه درس می‌خواند. *در مدرسه‌ی ما کمتر از ۲۰۰ دانش‌آموز درس می‌خوانند.*

• دانِشجو
(اسم)
کسی که در دانشگاه درس می‌خواند. *برادرم دانشجوی رشته‌ی جغرافی است.*

• دانِشکَده
(اسم)
بخشی از یک دانشگاه که در آن یک یا چند رشته‌ی نزدیک به هم را آموزش می‌دهند. *خواهرم در دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه تهران درس می‌خواند.*

• دانِشگاه
(اسم)
جایی که دانشجویان درس می‌خوانند تا مدرک لیسانس یا بالاتر از آن را بگیرند. *خواهر زهرا دانشجوی دانشگاه است.*

• دانِشگاهی
(اسم)
کسی که در دانشگاه تدریس یا تحصیل می‌کند. *هر سال تعداد دانشگاهی‌ها بیشتر می‌شود.*
(صفت)
مربوط به دانشگاه؛ *کتاب‌های دانشگاهی، کار دانشگاهی.*

• دانِشمَند
(اسم)
کسی که در یک یا چند رشته‌ی علمی اطلاعات زیادی دارد. *دکتر محمود بهزاد از دانشمندان بزرگی بود که کتاب‌های علمی زیادی برای ایرانیان نوشت.*
(صفت)
عالِم، صاحب‌نظر. *دکتر محمود بهزاد مرد دانشمندی بود که کتاب‌های علمی زیادی نوشت.*

• دانِش‌نامه
(اسم)
کتابی که در یک یا چند جلد تهیه شده است و در آن درباره‌ی همه‌ی موضوع‌ها اطلاعاتی نوشته شده است.
مترادف: دایرةالمعارف.

• دانه
(اسم)
۱. بخشی از گیاه که وقتی می‌کاریم، جوانه می‌زند و رشد می‌کند. *نسرین چند دانه‌ی سیب در باغچه‌ی خانه‌شان کاشته است.*
۲. چیزهای کوچکی که پرندگان به‌عنوان غذا از روی زمین جمع می‌کنند و می‌خورند.

• داوَر
(اسم)
فرد بی‌طرفی که بین دو نفر یا دو گروه نظر می‌دهد و سعی می‌کند اختلاف آن‌ها را برطرف کند یا از خطای آن‌ها جلوگیری کند. *معلم ورزش، داور مسابقه‌ی کلاس چهارمی‌ها با پنجمی‌ها بود.*

• داوَری
(اسم)
حل اختلاف دو یا چند نفر. *زهرا داوری بچه‌های کوچک‌تر از خودش را قبول ندارد.*
(فعل)
داوری کردن: *شما بین ما داوری کنید، من درست می‌گویم یا زهرا؟*
مترادف: قضاوت.

• داوطَلَب
(اسم)
کسی که به خواسته‌ی خودش آماده می‌شود تا کاری را انجام دهد. *شش نفر از بچه‌ها داوطلب شدند که مبصر کلاس شوند.*

• داوطَلَبانه
(قید)
بنا بر میل و خواست خود. *سه نفر از بچه‌ها داوطلبانه کلاس را تمیز کردند.*

• دایِر
(صفت)
هر جایی که تعطیل نیست و آماده‌ی انجام کار است. *فردا مدرسه‌ها به علت بارش سنگین برف دایر نیست.*

• دایِره
(اسم)
۱. شکل هندسی گردی که فاصله‌ی همه‌ی نقاط آن از مرکز به یک اندازه است.
(فعل)
دایره زدن: *بچه‌ها، بیایید دور آدم برفی دایره بزنیم و بچرخیم.*
۲. سازی ایرانی به شکل حلقه‌ای چوبی که روی آن پوستی کشیده شده است و با زدن ضربه بر آن صدای ساز تولید می‌شود.

• دایِرَةُالمَعارِف
(اسم)
دانش‌نامه.
توضیح: دایرةالمعارف به صورت دائرةالمعارف نیز نوشته می‌شود.

• دایِره زَنگی
(اسم)
سازی به شکل دایره که دور تا دور آن صفحه‌های فلزی کوچک گذاشته شده است. لرزش این صفحه‌های فلزی موجب تولید صدایی علاوه بر صدای دایره می‌شود.

• دایِم
(صفت)
هر چیزی که ادامه دارد و بی‌پایان است. *تو از غرغرهای دایم برادرت خسته نشده‌ای؟*
توضیح: دایم به صورت دائم نیز نوشته‌می‌شود.

• دایِماً
(قید)
به‌طور پیوسته و همیشگی. *زمین دایماً به دور خورشید می‌گردد.*

• دایِمی
(صفت)
دایم. *مصرف دایمی خوراک‌هایی مثل چیپس، پفک، سوسیس و کالباس به بدن آسیب می‌رساند.*

• دایناسور
(اسم)
جانور خزنده‌ای که حدود ۶۰ میلیون سال پیش از بین رفت و امروزه فقط آثاری از آن باقی مانده است.

• دایه
(اسم)
زنی که‌به‌جای‌مادر به‌کودک رسیدگی می‌کند و او را بزرگ می‌کند.

• دایی
(اسم)
برادَرِ مادر.

• دَبّاغ
(اسم)
کسی که کارش دباغی است.

• دَبّاغی
(اسم)
تمیز کردن پوست حیوانات و جدا کردن پشم و چربی‌های آن با استفاده از مواد شوینده و شیمیایی به منظور تبدیل آن به چرم.

• دَبِستان
(اسم)
جایی که کودکان درس‌های ابتدایی خود را از کلاس اول تا پنجم می‌خوانند.

• دَبِستانی
(صفت)
هر چیزی که به دبستان مربوط باشد؛ *دانش‌آموز دبستانی، کتاب‌های دبستانی.*

• دَبّه
(اسم)
ظرف استوانه‌ای شکل دردار و دارای دسته که برای نگه داشتن موادی مانند شکر، برنج، ماست، بنشن، ترشی و... استفاده‌می‌شود.

• دَبیر
(اسم)
معلمی که در دبیرستان درس می‌دهد.

• دَبیرِستان
(اسم)
جایی که جوانان درس‌های دوره‌ی متوسطه‌ی خود را از پایان دوره‌ی راهنمایی تا پیش از دانشگاه ادامه می‌دهند.

• دُچار
(اسم)
گرفتار چیزی که ناخوشایند است. *نسرین دچار سرماخوردگی شده است.*

• دِخالَت
(اسم)
داخل کاری شدن و تلاش کردن برای اثرگذاری در آن کار. *با دخالت مأموران آتش‌نشانی از گسترش آتش‌سوزی جلوگیری شد.*
(فعل)
دخالت کردن: *شماها در کار بزرگ‌ترها دخالت نکنید.*

• دُخانیات
(اسم)
چیزهایی مانند سیگار که از توتون و تنباکو تهیه و برای دود کردن استفاده می‌شود.

• دُختَر
(اسم)
بچه‌ای که در بزرگ‌سالی زن می‌شود.
متضاد: پسر.

• دُختَرانه
(صفت)
مربوط و متعلق به دخترها. *نمی‌فهمم این کفش پسرانه است یا دخترانه؟*
متضاد: پسرانه.

• دُختَرخاله
(اسم)
دخترِ خواهرِ مادر.

• دُختَر دایی
(اسم)
دخترِ برادرِ مادر.

• دُختَر عَمو
(اسم)
دخترِ برادرِ پدر.

• دُختَرعَمّه
(اسم)
دخترِ خواهرِ پدر.

• دُختَرَک
(اسم)
دختر کوچک. *می‌خواهم برای*

د

دخترکم یک عروسک کوچولو بخرم.
متضاد: پسرک.

• دَخمه
(اسم)
جایی معمولاً زیرزمینی که تنگ و تاریک است. *محل زندگی این آدم‌ها به دخمه شباهت بیشتری دارد.*

• دَر
(اسم)
صفحه‌ای متحرک که برای باز کردن یا بستن جایی یا چیزی ساخته شده است؛ *در اتاق، در جعبه‌ی مداد رنگی.*

• دُر
(اسم)
مروارید.
توضیح: واژه‌ی «دُر» در ادبیات مخصوصاً شعر، کاربرد بیشتری دارد.

• دَرآمد
(اسم)
همه‌ی پولی که یک شخص می‌تواند بابت کار و فعالیتش به دست آورد. *مردم مقداری از درآمدشان را مالیات می‌دهند.*

• دَرآوَردن
(فعل)
۱. چیزی را از جایی بیرون کشیدن. *خواهرم چوب کوچکی را که در انگشتم فرو رفته بود، با یک موچین درآورد.*
۲. لباس را از تن جدا کردن. *پس چرا جوراب‌هایت را درنیاورده‌ای؟*

• دِراز
(صفت)
هر چیزی که طول زیادی دارد.؛ *خیابان دراز، نردبان دراز.*
مترادف: بلند.
متضاد: کوتاه.

• دِرازا
(اسم)
درازی و کشیدگی چیزی. *اگر این فرش را در اتاق پهن کنید، مقداری از درازای اتاق خالی می‌ماند.*
مترادف: طول.
متضاد: پهنا.

• دِرازگوش
(اسم)
خر، الاغ.

• دِراوِر
(اسم)
کمدی که دارای چند کشو است و معمولاً برای نگه داشتن لباس‌های مورد نیاز استفاده می‌شود.

• دَراویش
(اسم)
جمع درویش، درویش‌ها.

• دَربار
(اسم)
قصر بزرگ امیران و پادشاهان که محل ملاقات‌های آنان است. *آن روز مردم نتوانستند شاه را در دربارش ببینند.*

• دَرباری
(اسم)
کسی که در قصر شاه اقامت دارد. *درباری‌ها نمی‌گذاشتند مردم با شاه ملاقات کنند.*

• دَربازکُن
(اسم)
دستگاهی که در چیزی را با آن باز می‌کنند. *نمی‌توانم با این دربازکن در قوطی را باز کنم.*

• دَربان
(اسم)
نگهبانی که جلوی در مکانی عمومی مانند سینما یا رستوران می‌ایستد و مراقب رفت و آمد مردم است.

• دَرپوش
(اسم)
قطعه‌ای چوبی، فلزی یا پلاستیکی که با آن روی چیزی را می‌پوشانند. *مراقب باشید! درپوش چاه را برداشته‌اند.*

• دَرَجه
(اسم)
۱. اندازه‌ی دمای هوا، حرارت بدن و زاویه. *حرارت طبیعی بدن ۳۷ درجه ی سانتی‌گراد است.*
۲. مقام و رتبه‌ی نظامیان؛ *درجه‌ی گروهبانی.*
۳. وسیله‌ای که زیر زبان می‌گذاریم تا حرارت بدنمان را نشان دهد.

• دِرَخت
(اسم)
گیاهی که ریشه‌اش زیر زمین و تنه‌ی چوبی و شاخه‌های پر برگش روی زمین است.

• دِرَختچه
(اسم)
درخت کوچکی با ارتفاع کم و تنه‌ی نامشخص که *شاخه‌های آن از پایین رشد می‌کند. یاس و شمشاد از انواع درختچه‌ها هستند.*

• دَرَختکاری
(اسم)
کاشتن درخت. *درختکاری از رسم‌های باستانی ایرانیان است.*
(فعل)
درختکاری کردن: *پارسال ما سرتاسر کوچه‌مان را درختکاری کردیم.*

• دِرَخشان
(صفت)
هر چیزی که نور زیادی دارد؛ *خورشید درخشان.*
مترادف: تابان، روشن، درخشنده.

• دِرَخشِش
(اسم)
روشنایی، نور. *درخشش خورشید موجب بالا رفتن قطره‌های بخار آب و تشکیل ابر می‌شود.*

د

• دِرَخشَنده
(صفت)
هر چیزی که درخشش داشته باشد؛ *خورشید درخشنده.*

• دِرَخشیدن
(فعل)
پخش کردن نور. *قرص کامل ماه در آسمان می‌درخشید و دشت را روشن می‌کرد.*

• دَرخواست
(اسم)
تقاضا، خواهش. *لطفاً به درخواست من توجه کنید.*
(فعل)
درخواست کردن: *بچه‌ها از خانم آموزگار درخواست کردند که روز دیگری امتحان ریاضی بدهند.*

• دَرد
(اسم)
احساس ناخوشایند و آزاردهنده‌ای که بر اثر بیماری یا ضربه یا زخم در جایی از بدن به وجود می‌آید.
(فعل)
درد کردن: *دندانم درد می‌کند.*
(فعل)
درد کشیدن: *طفلکی خیلی درد کشید تا بالاخره خوابید.*
(فعل)
درد گرفتن: *از بس سر و صدا بود، سرم درد گرفت.*

• دَردآور
(صفت)
هر چیزی که باعث ایجاد درد شود. *مجید باید هفته‌ای یک آمپول دردآور بزنند.*
مترادف: دردناک.

• دَردِسَر
(اسم)
چیزی که باعث به وجود آمدن مشکل و ناراحتی می‌شود. *امتحان میان‌ترم یکی از دردسرهای بزرگ بچه‌هاست!*
مترادف: گرفتاری.

• دَردناک
(صفت)
۱. هر چیزی که دارای درد است؛ *دندان دردناک.*
۲. هر چیزی که موجب درد و رنج می‌شود؛ *حادثه‌ی دردناک.*

• دَررَفتن
(فعل)
فرار کردن. *دزدی که در رفته بود، دوباره دستگیر شد.*

• دَرز
(اسم)
محل دوخته شدن دو تکه پارچه به هم دیگر.

• دَرس
(اسم)
چیزهایی که هر کس خودش به تنهایی *یا به کمک معلم یا کتاب یاد می‌گیرد.*
جمع: دروس.
(فعل)
درس خواندن: *بهرام در کلاس چهارم درس می‌خواند.*
(فعل)
درس دادن: *خانم واحدی علوم درس می‌دهد.*

• دُرُست
(صفت)
چیزی که غلط نیست و خوب و سالم است. *هر کس به دو سؤال جواب درست می‌داد، یک کارت آفرین می‌گرفت.*
(قید)
به طور دقیق، دقیقاً. *من درست ساعت هشت به مدرسه رسیدم.*

• دُرُستکار
(صفت)
هر کس که از انجام دادن رفتار بد دوری می‌کند و می‌کوشد کارهای خوب و درست انجام دهد. *آدم‌های درستکار با همه مهربان هستند.*

• دُرُسته
(صفت)
هر چیزی که کامل است و قسمتی از آن جدا نشده است. *حسین یک بیسکویت درسته را خورد.*
(قید)
به طور کامل. *مراد یک بیسکویت را درسته خورد.*

• دَرس‌خوان
(صفت)
هر کس که درس‌هایش را خوب می‌خواند و به خواندن و یادگیری علاقه‌مند است؛ *دانش‌آموز درس‌خوان.*

• دَرسی
(صفت)
هر چیزی که به درس مربوط است؛ *کتاب‌های درسی.*

• دُرُشت
(صفت)
هر چیزی که بزرگ‌تر از چیزهای مثل خودش است. *یک تخم‌مرغ درشت آب‌پز کردم و خوردم.*
مترادف: بزرگ.
متضاد: ریز، کوچک.

• دُرُشکه
(اسم)
وسیله‌ی نقلیه‌ی مسافربری که با اسب کشیده می‌شود.

• دُرُشکه‌چی
(اسم)
کسی که کارش راندن درشکه است.

• دَرصَد
(اسم)
یک یا چند قسمت از صد قسمت. *بیست درصد از همکلاسی‌های من کیف سیاه رنگ دارند.*

• دَرک
(اسم)
فهمیدن معنای نوشته‌های یک کتاب

یا مجله.
(فعل)
درک کردن: *چند بار درس جدید علوم را خواندم، ولی مطالب آن را درک نکردم.*

• دَرگُذَشت
(اسم)
مرگ، فوت. *از درگذشت عموی دوستم یک هفته گذشته است.*

• دَرگُذَشتن
(فعل)
از دنیا رفتن، مردن. *عموی دوستم هفته‌ی گذشته درگذشت.*

• دَرِگوشی
(صفت)
هر گفت‌وگویی که چنان آهسته است که گوینده و شنونده باید گوش خود را نزدیک دهان هم دیگر ببرند. *صحبت در گوشی ممنوع!*
(قید)
به‌طور آهسته و نزدیک گوش هم‌دیگر حرف زدن. *چرا در گوشی حرف می‌زنید؟*

• دَرگیری
(اسم)
یک‌دیگر را زدن و با هم جنگیدن. *بر اثر درگیری بچه‌های دو محله، چند نفر مجروح شدند.*

• دَرمان
(اسم)
کارهایی که موجب سلامتی و رهایی از بیماری می‌شود.
(فعل)
درمان کردن: *اگر پوسیدگی دندانتان را درمان نکنید، مجبور می‌شوید آن را بکشید.*

• دَرمانده
(صفت)
هر کس که بر اثر فقر یا کمبود آگاهی یا مشکلات زیاد نمی‌تواند مشکلاتش را برطرف کند. *اگر پزشک‌های بیمارستان به این مرد درمانده کمک نکرده بودند، تا به حال مرده بود.*

• دَرمانگاه
(اسم)
جایی که یک یا چند پزشک به کمک یک یا چند پرستار، بیماران را درمان می‌کنند. *درمانگاه از بیمارستان کوچک‌تر است.*
مترادف: کلینیک.

• دُرنا
(اسم)
پرنده‌ای با پرهای خاکستری یا مایل به سفید، گردن و پاهای بلند که به صورت گروهی کوچ می‌کند.

• دَرَنده
(صفت)
هر موجود وحشی و بی‌رحم که دیگران را از بین می‌برد و پاره‌پاره می‌کند؛ *ببر درَنده.*
(اسم)
شیر، پلنگ و گرگ جزء درندگان به شمار می‌آیند.

• دَرَنده‌خو
(صفت)
هر موجودی که رفتار درندگان را دارد و از کشتن دیگران لذت می‌برد. *سرانجام قاتل درَنده‌خو اسیر دست پلیس شد.*

• دِرَنگ
(اسم)
توقف کار به مدت تقریباً کوتاه. *نسرین پس از چند لحظه درنگ به خانم معلم پاسخ داد.*
مترادف: مکث.

• دِرو
(اسم)
قطع کردن ساقه‌ی گیاهانی مانند گندم و جو به منظور جمع‌آوری آن‌ها.
(فعل)
درو کردن: *در فصل تابستان گندم‌های کشتزار را درو می‌کنیم.*

• دَروازه
(اسم)
۱. محلی در زمین فوتبال که در دو طرف زمین به صورت چهارچوب مشخص شده است و بازیکن‌ها باید توپ را به داخل آن بفرستند.
۲. در بزرگی که از آن جا وارد باغ، شهر یا (در گذشته) قلعه می‌شوند.

• دَروازه‌بان
(اسم)
بازیکنی که در زمین فوتبال داخل دروازه می‌ایستد و مواظب است توپ حریف وارد دروازه نشود.

• دُرود
(اسم)
سلام.
(فعل)
درود فرستادن: *دانش‌آموزان در جشن پایان سال تحصیلی به همه‌ی آموزگاران مدرسه درود فرستادند.*

• دُرودگَر
(اسم)
کسی که شغلش ساختن اسباب و لوازم چوبی است.
مترادف: نجار.

• دُرودگَری
(اسم)
ساختن اسباب و لوازم چوبی.
مترادف: نجاری.

• دُروس
(اسم)
جمع درس، درس‌ها. *علوم، ریاضی، فارسی و تعلیمات اجتماعی و دینی دروس اصلی دوره‌ی دبستان هستند.*

• دُروغ
(اسم)
حرف نادرستی که برای گول زدن دیگران گفته می‌شود.

(فعل)

دروغ گفتن: *مراد درباره‌ی گم شدن کتابش دروغ گفت، چون کتابش گم نشده بود.*

متضاد: راست.

• دُروغَکی

(قید)

به طور دروغی. *جمشید دروغکی گفت که مادرش مریض بوده است.*

• دُروغگو

(صفت)

هر کس که حرف راست و درست نمی‌زند. *مردم به حرف‌های آدم‌های دروغگو اعتماد نمی‌کنند.*

(اسم)

هیچ‌کس به دروغ‌گوها اعتماد نمی‌کند.

متضاد: راستگو.

• دَرون

(اسم)

داخل، تو. *مصری‌های قدیم برای مومیایی کردن مرده‌های خود، درون شکم و داخل جمجمه‌ی مرده‌ها را خالی می‌کردند.*

متضاد: بیرون.

• دَرویش

(اسم)

آدم دوره‌گردی با ریش و سبیل بلند، لباس مخصوص بلند و کشکول و تبرزین به دست که در کوچه و خیابان می‌گردد و شعر می‌خواند و از مردم پول می‌گیرد.

جمع: دراویش.

• دَرّه

(اسم)

زمین بین کوه‌ها و تپه‌ها که گاهی رودخانه‌ای در آن جریان دارد.

• دَرهَم

(صفت)

۱. قاطی و آمیخته با یک‌دیگر. *خانم معلم از حرف‌های درهم ناهید چیزی نفهمید.*

۲. ناراحت و عصبانی. *پدرم از دیدن نمره‌ی کم ریاضی‌ام درهم شد.*

• دَریا

(اسم)

جای بسیار بزرگ و گودی که پر از آب است و به اقیانوس‌های بزرگ راه دارد. *دریای عمان در جنوب ایران به سراسر دریاها و اقیانوس‌های جهان راه دارد.*

• دَریاچه

(اسم)

جای بزرگ و گودی که پر از آب است، اما دور تا دور آن خشکی است. *دریاچه‌ی مازندران بزرگ‌ترین دریاچه‌ی دنیاست.*

• دَریازَدِگی

(اسم)

حالت دل به هم خوردگی و بی حالی که هنگام سفر در دریا به علت حرکت کشتی روی آب به بعضی از آدم‌ها دست می‌دهد.

• دَریافت

(اسم)

گرفتن چیزی از کسی. *پس از دریافت کتاب، به سرعت آن را خواندم.*

(فعل)

دریافت کردن: *گیاهان آب مورد نیاز خود را از زمین دریافت می‌کنند.*

• دَریافتن

(فعل)

فهمیدن و دانستن چیزی. *وقتی دانش‌آموزان دریافتند که آموزگارشان تصادف کرده است، خیلی نگران شدند.*

بزرگ‌ترین اقیانوس‌ها و دریاها

نام	وسعت (کیلومترمربع)
اقیانوس آرام	۱۵۵,۶۰۰,۰۰۰
اقیانوس اطلس	۷۶,۸۰۰,۰۰۰
اقیانوس هند	۶۸,۶۰۰,۰۰۰
اقیانوس منجمد شمالی	۱۴,۱۰۰,۰۰۰
دریای چین	۲,۹۷۴,۶۰۰
دریای کاراییب	۲,۹۷۴,۶۰۰
دریای مدیترانه	۲,۷۵۳,۰۰۰
دریای برینگ	۲,۲۶۱,۰۰۰
دریای مکزیک	۱,۵۴۳,۰۰۰
دریای اُختسک	۱,۵۲۷,۶۰۰

بزرگ‌ترین دریاچه‌های جهان

نام	قاره	وسعت (کیلومتر مربع)
خزر (مازندران)	آسیا	۴۲۴,۰۰۰
سوپِریور	آمریکای شمالی	۸۲,۷۰۰
ویکتوریا	آفریقا	۶۸,۱۰۰
هورُن	آمریکای شمالی	۵۹,۸۰۰
میشیگان	آمریکای شمالی	۵۸,۳۰۰
تانگانیا	آفریقا	۳۱,۹۰۰
بایکال	آسیا	۳۱,۵۰۰
گریت بیر (خرس بزرگ)	آمریکای شمالی	۳۱,۱۰۰
مالاوی	آفریقا	۳۰,۸۰۰

• دَریانَورد
(اسم)
کسی که شغلش کار کردن در کشتی است و دائماً به سفرهای دریایی می‌رود.

• دَریانَوردی
(اسم)
سفر کردن روی دریاها و اقیانوس‌ها.

• دَریایی
(صفت)
هر چیزی که به دریا مربوط می‌شود؛ *نیروی دریایی، ناوگان دریایی، جانوران دریایی.*

• دَریچه
(اسم)
در کوچک یا سوراخ پنجره‌مانندی که در جایی مانند سقف یا دیوار درست می‌کنند. *مادربزرگم دریچه‌ی کولر اتاق خوابش را بسته است تا باد کولر اذیتش نکند.*

• دَریدن
(فعل)
پاره کردن بدن جانوری به وسیله‌ی جانور دیگر. *ماده‌شیرها گوزنی را شکار کردند و حیوان بیچاره را دریدند.*

• دَریغ
(اسم)
موجب غم و ناراحتی شدن. *دریغ است ایران ویران شود.*

• دِریل
(اسم)
وسیله‌ای برای سوراخ کردن که با نیروی برق کار می‌کند.
مترادف: متهٔ برقی.

• دُزد
(اسم)
کسی که مال یا پول دیگران را بدون اجازه و یواشکی برمی‌دارد.
مترادف: سارِق.

• دُزدَکی
(قید)
به طور پنهانی و به دور از نگاه دیگران. *لیلا دزدکی سر یخچال رفت و یک آلو برداشت.*
مترادف: یَواشکی، مخفیانه.

• دُزدگیر
(اسم)
وسیله‌ای که در ماشین‌ها، خانه‌ها و مغازه‌ها گذاشته می‌شود تا اگر کسی بدون اجازه به سراغ آن‌ها بیاید، آژیر بکشد و چراغ‌ها روشن شود.

• دُزدی
(اسم)
برداشتن اموال دیگران بدون اجازه‌ی آن‌ها. *پلیس این مرد را به اتهام دزدی دستگیر کرده است.*
(فعل)
دزدی کردن: *مرد خلافکار هفته‌ای یک بار از خانه‌ها دزدی می‌کرد.*

• دُزدیدن
(فعل)
برداشتن اموال کسی دیگر، بدون اجازه‌ی صاحبش. *یک نفر تراش فلزی نسرین را دزدیده است.*

• دِژ
(اسم)
ساختمانی که دیوارهایی بلند و محکم دارد و نگهبان‌ها و سربازها از آن دفاع می‌کنند.
مترادف: قلعه.

• دَست
(اسم)
بخشی از بدن که به شانه‌ها وصل است و با آن می‌توانیم چیزها را برداریم و جابه‌جا کنیم. *بازو، آرنج، ساعد و پنجه بخش‌های مختلف دست هستند.*

• دَست‌آموز
(صفت)
هر جانوری که مطابق میل انسان اهلی و تربیت شده است. *پلیس‌ها به کمک سگ‌های دست‌آموزشان افراد خلافکار را دستگیر می‌کنند.*

• دَست‌اَنداز
(اسم)
پستی و بلندی‌های وسط خیابان، کوچه یا جاده که برای راننده‌ها مزاحمت ایجاد می‌کنند.

• دَستاوَرد
(اسم)
چیز با ارزشی که کسی بر اثر فعالیت خود به دست می‌آورد. *پیشرفت صنعت از دستاوردهای بزرگ بشر در قرن بیستم است.*

• دَستاویز
(اسم)
موضوعی که از آن به‌عنوان دلیلی برای انجام کار نادرست خود استفاده می‌کنیم. *بیماری پدربزرگ، دستاویز ناصر برای درس نخواندن است.*
مترادف: بهانه.

• دَستباف
(صفت)
هر چیزی که با دست بافته می‌شود. *پدربزرگم هنوز، قالی دست‌باف قدیمی‌اش را نگه داشته است.*
متضاد: ماشینی.

• دَستبُرد
(اسم)
دزدی.
(فعل)
دستبرد زدن: *دزدهایی که به خانه‌ی مردم دستبرد می‌زدند، دستگیر شدند.*

• دَست‌بَند
(اسم)
۱. وسیله‌ای زینتی که معمولاً زن‌ها و دخترها به مُچ دست خود می‌بندند.
۲. وسیله‌ای که پلیس با استفاده از آن دست مجرم را می‌بندد تا فرار نکند. *پلیس دستبند دست‌های او را باز کرد.*

• دَست‌به‌سینه
(قید)
حالتی که هر یک از دست‌ها را از زیر هم‌دیگر رد می‌کنند و هر پنجه را روی بازوی دست مقابل قرار می‌دهند. *بچه‌ها دست به سینه منتظر آموزگار نشسته بودند.*

• دَست‌پاچه
(صفت)
هر کسی که کمی مضطرب شده است و نمی‌داند چه کار کند. *علی به قدری دست‌پاچه شد که یادش رفت سلام کند.*
مترادف: هول.

• دَست‌پُخت
(اسم)
غذایی که به دست کسی درست شده است. *جواد دست‌پخت خاله‌اش را دوست دارد.*

• دَست‌تنها
(صفت)
هر کس که برای انجام دادن کاری، تنهاست و کمک ندارد. *با این که نسرین دست تنها بود، کاردستی خوبی درست کرد.*

• دَست‌خَط
(اسم)
چیزی که کسی با دست خود می‌نویسد. *کسی نمی‌تواند دست خط تو را بخواند.*

• دَست‌خورده
(صفت)
هر چیزی که قسمتی از آن مورد استفاده قرار گرفته یا آسیب دیده است. *این غذا دست خورده است، لطفاً آن را دور بریزید.*

• دَست‌دوز
(صفت)
هر چیزی که با دست دوخته شده باشد؛ *کفش دست‌دوز.*

• دَستِ دُوُم
(صفت)
هر کالایی که قبلاً کسی از آن استفاده کرده و قرار است کس دیگری هم از آن استفاده کند؛ *اتومبیل دست دوم، لباس دست دوم.*
متضاد: نو.

• دَسترَنج
(اسم)
پول یا پاداشی که آدم بابت انجام دادن کاری به دست می‌آورد. *هر چه به دست می‌آوری، دسترنج خودت است.*
مترادف: مُزد، دستمزد، درآمد.

• دَست‌ساز
(صفت)
هر چیز ساخته شده با دست و بدون دخالت ماشین‌های خودکار. *در شهر زنجان یک چاقوی دست‌ساز خریدیم.*

• دَست‌شویی
(اسم)
۱. جایی در خانه، مدرسه یا مکان‌های عمومی برای خارج کردن ادرار یا مدفوع از بدن.
مترادف: توالت.
۲. جایی مخصوص شستن دست و صورت.

• دَست‌فُروش
(اسم)
فروشنده‌ی بدون مغازه که اجناس خود را کنار خیابان یا در چرخ دستی می‌فروشد. *مادر جوراب‌م را از یک دست‌فروش خرید.*

• دَست‌کاری
(اسم)
دست بردن در چیزی به میل خود و ایجاد تغییراتی در آن.
(فعل)
دست‌کاری کردن: *از موقعی که سیامک ماشینش را دست‌کاری کرد، دیگر نتوانست با آن بازی کند.*

• دَستکِش
(اسم)
پوشش مخصوصی که دست‌ها را گرم و تمیز نگه می‌دارد.

• دَستگاه
(اسم)
۱. ماشینی که از چند قطعه‌ی کوچک‌تر ساخته شده و می‌تواند کار یا کارهایی را انجام دهد؛ *دستگاه چوب‌بُری.*
۲. چند عضو بدن موجود زنده که با هم‌دیگر یک کار را انجام می‌دهند. *دهان، مری، معده و روده‌ها دستگاه گوارش را به وجود آورده‌اند.*

• دَستگیر
(اسم)
کسی را گرفتن و زندانی کردن.
(فعل)
دستگیر کردن: *مأموران پلیس دزدهای خانه‌ی همسایه‌مان را دستگیر کردند.*

• دَستگیره
(اسم)
وسیله‌ای نصب شده روی در، پنجره، کتری و قوری، قابلمه و... که به باز کردن یا بستن، گذاشتن یا برداشتن و جابه‌جا کردن چیزها کمک می‌کند.

• دَستمال
(اسم)
تکه‌ای از جنس پارچه یا کاغذ که برای پاک کردن یا خشک کردن به کار می‌رود.

• دستمالی
(اسم)
لمس کردن چیزی با دست.
(فعل)
دستمالی کردن: *آینه را دستمالی نکن، کثیف می‌شود.*

• **دَستمُزد**
(اسم)
پولِ دریافت شده در برابر انجامِ دادن کاری. *بعضی از کارگرهای ماهر فقط با دستمزد زیاد کار می‌کنند.*
مترادف: مزد، اجرت.

• **دَستَنبو**
(اسم)
میوه‌ای گرد و کوچک شبیه طالبی یا گرمک به رنگ زرد و با خط‌های سبز و سفید.

• **دَست‌نَخورده**
(صفت)
هر چیز که استفاده نشده و به صورت اول باقی مانده است. *غذاهای دست نخورده را در یخچال گذاشتیم.*

• **دَست‌نَماز**
(اسم)
وضو.
(فعل)
دست‌نماز گرفتن: *پدربزرگ قبل از رفتن به مسجد دست‌نماز گرفت.*

• **دَست و پا شِکَسته**
(صفت)
ناقص و دارای ایراد و اشکال. *نادر همین طور که گریه می‌کرد با چند تا جمله‌ی دست و پا شکسته گفت که از بچه‌های کوچه کتک خورده است.*

• **دَست و پاگیر**
(صفت)
هر چیزی که مانع فعالیت آزاد و راحت آدم باشد. *میز و صندلی‌های وسط اتاق برای بازی بچه‌ها دست و پا گیر شده‌اند.*

• **دَست و دِل‌باز**
(صفت)
هر کس که به راحتی به دیگران چیزی می‌دهد. *عموی دست و دل‌باز زهرا ماهی یک بار به بچه‌های پرورشگاه غذا، میوه و شکلات می‌دهد.*
مترادف: بخشنده، سخاوتمند.

متضاد: خسیس، بخیل.

• **دَستور**
(اسم)
سخنی که به کسی گفته می‌شود تا بر مبنای آن کاری را انجام دهد. *سربازها با شنیدن دستور فرمانده خبردار ایستادند.*
مترادف: امر، فرمان.
(فعل)
دستور دادن: *ناهید دائماً به برادر کوچکش دستور می‌دهد این کار را بکند، آن کار را نکند.*

• **دَسته**
(اسم)
۱. بخشی از هر وسیله که به منظور به دست گرفتن یا قرار دادن دست روی آن ساخته می‌شود؛ *دسته‌ی ملاقه، دسته‌ی آچار.*
۲. گروهی از آدم‌ها یا موجودات یک نوع یا یک جنس؛ *دسته‌ی عزاداری.*
۳. تعدادی از چیزهای یک نوع یا یک جنس؛ *یک دسته گل، یک دسته کاغذ.*

• **دَسته‌بَندی**
(اسم)
مرتب کردن و در کنار هم قرار دادن چیزهایی که از یک جنس یا یک نوع باشند.
(فعل)
دسته‌بندی کردن: *دانشمندان موجودات زنده را به دو گروه بزرگ مهره‌داران و بی‌مهرگان دسته‌بندی کرده‌اند.*

• **دَسته‌جَمعی**
(قید)
با هم و به صورت یک دسته. *همگی دسته‌جمعی به عیادت یکی از دوستانمان رفتیم.*

• **دِسِر**
(اسم)
خوراکی‌های مخصوص پس از ناهار یا شام مانند بستنی، ژله و کیک.

• **دَسیسه**
(اسم)
نقشه کشیدن یا انجام دادن کاری به طور پنهانی از روی دشمنی یا حسادت. *بچه‌ها پس از کشف دسیسه‌های دست‌فروش جلوی مدرسه با معلمشان مشورت کردند.*
مترادف: توطئه.

• **دَشت**
(اسم)
زمین تقریباً صاف و بسیار بزرگی در طبیعت که یا بدون درخت است یا درخت‌هایی اندک دارد.

• **دُشمَن**
(اسم)
۱. کسی که برای دیگری بدی و ضرر می‌خواهد.
۲. کشوری که در حال جنگیدن با یک کشور دیگر است.

• **دُشمَنی**
(اسم)
ضرر و زیان کسی را خواستن.
(فعل)
دشمنی کردن: *درست نیست آدم با همسایه‌اش دشمنی کند.*

• **دُشنام**
(اسم)
حرف یا کلمه‌ی زشتی که آدم بر زبان می‌آورد و آن را به دیگری نسبت می‌دهد.
مترادف: فُحش، ناسزا.
(فعل)
دشنام دادن: *هرگز نشنیده‌ام که پدرم به کسی دشنام بدهد.*

• **دِشنه**
(اسم)
نوعی کارد با تیغه‌ی بلند و نوک تیز.

• **دُشوار**
(صفت)
۱. هر کاری که به راحتی انجام

نمی‌شود. *غواصی در دریاها و اقیانوس‌ها از شغل‌های سخت و دشوار است.*
۲. مطلبی که به سادگی فهمیده نمی‌شود.
مترادف: سخت، مشکل.
متضاد: آسان، راحت.

• دُعا
(اسم)
سخنانی که هنگام درخواست چیزی یا کاری از خدا بر زبان آورده می‌شود. *یکی از دعاهای مادربزرگ شفای بیماران است.*
(فعل)
دعا خواندن: *مادربزرگم همیشه پس از نماز دعا می‌خواند.*
(فعل)
دعا کردن: *پیرمرد بیمار پس از بهبودی برای پزشک و پرستارهای بیمارستان دعا کرد.*

• دُعاگو
(اسم)
کسی که از خدا چیزی را برای دیگری می‌خواهد. *مادربزرگ همیشه دعاگوی نوه‌ها و بچه‌هایش است.*

• دَعوا
(اسم)
بحث و گفت‌وگوی تند و خشونت‌آمیز که گاهی ممکن است همراه با کتک‌کاری باشد. *اصلاً از دعوا خوشم نمی‌آید.*
(فعل)
دعوا کردن: *مجید و حسن بر سر مسئله‌ی بی‌اهمیتی با هم دعوا کردند.*

• دَعوَت
(اسم)
۱. درخواست کسی از یک یا چند نفر دیگر برای آمدن آن‌ها به جایی و پذیرایی از آن‌ها. *از دعوت شما خوشحالیم.*
(فعل)
دعوت کردن: *پدربزرگ و مادربزرگ همه را به خانه‌شان دعوت کردند.*

۲. درخواست کسی از یک یا چند نفر برای همکاری با او در انجام دادن کاری. *پدرم پس از دعوت رییس اداره پذیرفت که با او همکاری کند.*

• دَعوَت‌نامه
(اسم)
نامه‌ای رسمی و محترمانه برای کسی به منظور دعوت کردن او به جایی یا برای انجام دادن کاری. *امروز دعوت‌نامه‌ای به دست مادرم رسید که از او خواسته بودند در جلسه‌ی مادران نیکوکار شرکت کند.*

• دَغدَغه
(اسم)
ترس و نگرانی به خاطر چیزی. *هنوز از دغدغه‌ی امتحان ریاضی خلاص نشده بودیم که شنیدیم امتحان علوم هم داریم.*
(فعل)
دغدغه داشتن: *مجید دغدغه دارد که اگر معدلش کم شود پدر و مادرش برایش جایزه نگیرند.*

• دَغَل
(صفت)
هر کس که دائماً دیگران را فریب دهد. *فروشنده‌ی دغل می‌خواست اجناس تقلبی را به مشتری‌ها بفروشد.*
مترادف: فریب‌کار.

• دَغَل‌کار
(صفت)
فریب‌کار. *روباه دغل‌کار کلاغ را گول زد و پنیرش را گرفت.*

• دَف
(اسم)
ابزار موسیقی ایرانی که به شکل حلقه‌ی چوبی است و روی آن پوست نازکی کشیده شده است. *برای نواختن دف، آن را در دست می‌گیرند و با انگشت بر پوسته‌ی آن ضربه می‌زنند تا صدای موسیقی تولید شود.*

• دِفاع
(اسم)
۱. ایستادن در برابر خطری که امنیت زندگی موجود زنده را تهدید می‌کند. *سگ‌ها برای دفاع از خود گاز می‌گیرند.*
۲. تلاش برای ثابت کردن نظر خود یا شخصی دیگر هنگامی که دیگران آن را رد می‌کنند. *فرهاد در دفاع از خودش گفت که تا به حال دروغ نگفته است که این دفعه دروغ گفته باشد.*
(فعل)
دِفاع کردن: *سربازها شجاعانه از مرزهای کشور در برابر دشمن دفاع کردند.*

• دِفاعی
(صفت)
هر چیزی که برای دفاع کردن استفاده می‌شود. *سربازها با استفاده از سلاح‌های دفاعی خود در برابر حمله‌ی دشمن ایستادگی کردند.*

• دَفتر
(اسم)
دسته‌ای کاغذ جلددار که به هم دوخته شده است و معمولاً برای نوشتن یا نقاشی استفاده می‌شود. *خانم معلم خواست که دفتر دیکته‌مان را باز کنیم.*

• دَفتَر
(اسم)
جایی که در آن یک یا چند اتاق وجود دارد و عده‌ای کارمند در آن مشغول به کار هستند. *خانم مدیر در دفتر نشسته بود.*

• دَفتَرچه
(اسم)
دفتر کوچک برای نوشتن یا نقاشی کردن. *مادر برای علی دفترچه‌ی نقاشی خرید.*

• دَفتَردار
(اسم)
کسی که در یک دفتر کار می‌کند و

مسئول نوشتن و تنظیم و نگه‌داری از نوشته‌های گوناگون یک اداره یا مؤسسه است. *خانم ناصری دفتردار مدرسه‌مان است.*

• دَفع
(اسم)
۱. دور کردن یا بیرون گذاشتن چیزی که مزاحمت یا خطر ایجاد می‌کند. *دفع زباله یکی از مشکلات جدی شهرهای بزرگ است.*
(فعل)
دفع کردن: *شهرداری هر روز هزارها کیلو زباله را از شهر دفع می‌کند.*
۲. خارج شدن مواد اضافی از بدن انسان یا جانوران به صورت ادرار یا مدفوع. *دفع مواد اضافی بدن آخرین مرحله‌ی گوارش است.*

• دَفعه
(اسم)
بار، نوبت. *خانم آموزگار به زهرا گفت: «چون شاگرد خوبی هستی، این دفعه اشتباهت را می‌بخشم.»*

• دَفن
(اسم)
زیر خاک گذاشتن مُرده یا چیزی. *پس از این که مراسم دفن پدربزرگ تمام شد، فوراً به خانه بازگشتیم.*
مترادف: خاک‌سپاری.
(فعل)
دفن کردن: *پدربزرگ را کنار مادربزرگ دفن کردند.*

• دَقایِق
(اسم)
جمع دقیقه، دقیقه‌ها. *مهماندار هواپیما گفت: «تا دقایقی دیگر، هواپیما فرود می‌آید.»*

• دِقَّت
(اسم)
استفاده‌ی کامل از نیروی فکر و حواس، مخصوصاً حس بینایی و شنوایی. *بعضی از کارها به دقت بیشتری نیاز دارد.*
(فعل)
دقت کردن: *اگر علی بیشتر دقت می‌کرد، امتحانش را بهتر می‌داد.*

• دَقیق
(صفت)
۱. هر کس که دقتِ زیادی دارد و از نیروی فکر و حواسش استفاده می‌کند. *مریم دقیق‌ترین دانش‌آموز کلاس است.*
۲. هر چیزی که کاملاً درست و با دقت زیاد کار می‌کند. *ساعت قدیمی پدربزرگ دقیق‌تر از ساعت پدر است.*

• دَقیقه
(اسم)
واحد اندازه‌گیری زمان برابر با ۶۰ ثانیه. *قطار ساعت چهار و ده دقیقه حرکت می‌کند.*
جمع: دقایق.

• دَقیقه‌شُمار
(اسم)
عقربه‌ی ساعت که گذشت زمان را بر اساس واحد دقیقه نشان می‌دهد.

• دُکّان
(اسم)
جایی مانند یک اتاق در کنار پیاده‌رو یا داخل پاساژ که در آن چیزی می‌فروشند یا برای مشتری‌ها کاری انجام می‌دهند.
مترادف: مغازه.

• دُکّان‌دار
(اسم)
کسی که صاحب دکان یا مغازه‌ای است. *دکان‌دار سر کوچه‌مان دوست پدرم است.*
مترادف: مغازه‌دار.

• دُکتُر
(اسم)
۱. کسی که بیماران را معاینه و معالجه می‌کند.
مترادف: پزشک.
۲. کسی که همه‌ی درس‌های دانشگاهی را تا آخر خوانده است و بالاترین درجه‌ی دانشگاه را گرفته است. *دکتر صادقی درباره‌ی آتش‌فشان‌ها کتابی نوشته است.*

• دَکَل
(اسم)
۱. ستون فلزی یا چوبی که برای نگه‌داشتن چیزها در زمین فرو می‌کنند؛ *دکل برق.*
۲. ستون عمودی بر عرشه‌ی کشتی که بادبان را نگه می‌دارد.

• دُکمه
(اسم)
قطعه‌ی چوبی یا پلاستیکی یا فلزی که برای بستن قسمت‌هایی از لباس استفاده می‌شود.

• دِکور
(اسم)
۱. نحوه‌ی آرایش و تزیین خانه یا هر جای دیگری به کمک میز و مبل و صندلی، تابلو، پرده‌ها و.... *مادر عادت دارد چند ماه یک بار، دکور خانه را عوض کند.*
۲. مجموع وسایلی که در تئاتر، سینما یا تلویزیون برای نشان دادن وضعیتی به کار می‌رود. *در هر صحنه از نمایش، دکور عوض می‌شود.*

• دَکّه
(اسم)
دکان کوچکی که گاهی به صورت زیرپله در کنار پیاده‌روها می‌بینیم.

• دِگَردیسی
(اسم)
تغییر و تحولاتی که بعضی از جانوران مثل حشرات و دوزیستان بعد از تولد مرحله به مرحله پشت سر می‌گذارند تا رشد کنند و کامل شوند و به دوره‌ی بزرگسالی برسند. *کرم پروانه طی دگردیسی به پروانه تبدیل می‌شود.*

• دِل
(اسم)
۱. بخشی از ذهن انسان که مرکز عواطف و احساسات است. *چرا با این حرف دلش را شکستی و او را ناراحت کردی؟*
۲. شکم. *دلم درد می‌کند، مثل این که زیاد غذا خوردم.*
۳. قلب بعضی از جانوران مانند مرغ، گوسفند و گوساله. *نفری یک سیخ دل و یک سیخ جگر خوردیم.*

• دَلّاک
(اسم)
کارگری که در حمام مردم را می‌شُست.

• دَلّال
(اسم)
کسی که کالای فروشنده‌ای را به خریدار یا مشتری معرفی می‌کند و باعث خرید یا فروش آن می‌شود. *یکی از علت‌های گرانی کالاها وجود دلال‌های بی‌شمار است.*

• دِل‌اَنگیز
(صفت)
هر چیزی که باعث شادی و خوشحالی شود. *طلوع دل‌انگیز خورشید بسیار زیباست.*

• دِلاوَر
(صفت)
هر کس که بدون ترس و وحشت به جنگ دشمن می‌رود تا او را از پای درآورد. *سربازان دلاور به سوی دشمن هجوم بردند.*
مترادف: شجاع، دلیر، بی‌باک.
متضاد: ترسو.

• دِل‌باز
(صفت)
هر جای وسیع، باصفا و خوش‌منظره؛ *اتاق دل‌باز، حیاط دل‌باز، منظره‌ی دل‌باز.*

• دِل‌بَستِگی
(اسم)
داشتن علاقه‌ی درونی به کسی یا چیزی. *دل‌بستگی زهره به کتاب و مطالعه از دوران کودکی مشخص بود.*
(فعل)
دل‌بستگی داشتن: *هر مادری به فرزند خود دل‌بستگی دارد.*

• دِل‌بَسته
(صفت)
هر کس که به چیزی یا کسی عمیقاً علاقمند است. *او به معلمش کاملاً دل‌بسته است.*

• دِل‌پَذیر
(صفت)
هر چیزی که خوب و خوشایند و لذت‌بخش باشد. *بوی دل‌پذیر گل‌ها در باغچه پیچیده بود.*

• دِل‌پیچه
(اسم)
احساس درد و فشار در روده‌ها و شکم. *جواد از دل‌پیچه به خودش می‌پیچد.*
(فعل)
دل‌پیچه داشتن: *جواد دل‌پیچه دارد.*

• دِل‌تَنگی
(اسم)
احساس آزاردهنده و ناخوشایندی که بر اثر دوری از کسی و ندیدن او ایجاد می‌شود. *سرانجام دلتنگی‌های نرگس به پایان رسید، چون پدر و مادرش از مسافرت بازگشتند.*
(فعل)
دل‌تنگی کردن: *نرگس برای پدر و مادرش خیلی دلتنگی می‌کرد.*

• دِل‌جویی
(اسم)
تلاش کردن برای کم کردن یا از بین بردن ناراحتی و رنجیدگی کسی. *مثل این که دل‌جویی‌های زهره فایده‌ای نداشت، چون هنوز زهرا عصبانی و ناراحت است.*
(فعل)
دل‌جویی کردن: *زهره با سخنان محبت‌آمیزش سعی کرد از زهرا دل‌جویی کند.*

• دِل‌چَسب
(صفت)
هر غذا یا هوای خیلی خوب و خوشایند. *چه هوای دل‌چسبی؟ بهتر است به پارک برویم و قدم بزنیم.*

• دِل‌خَراش
(صفت)
هر چیزی که باعث ناراحتی و آزردگی بسیار شود. *هنوز تصادف دل‌خراش هفته‌ی گذشته را فراموش نکرده‌ام.*

• دِل‌خواه
(صفت)
هر چیزی یا هر کسی که مورد پسند و مطابق با میل و سلیقه‌ی آدم باشد. *خورش فسنجان از غذاهای دل‌خواه من است.*

• دِل‌خور
(صفت)
هر کس که بر اثر شنیدن سخن ناخوشایند یا دیدن عملی نامطبوع از کسی ناراحت و رنجیده شده باشد. *مجید هنوز از من دل‌خور است.*

• دِل‌خوری
(اسم)
احساس ناخوشایندی که بر اثر ناراحتی یا آزردگی خاطر ایجاد می‌شود. *مادر نتوانست دل‌خوری‌اش را از من پنهان کند.*
مترادف: رنجیدگی، ناراحتی.

• دِلداری
(اسم)
صحبت کردن با کسی برای کم کردن

یا از بین بردن غم و غصه و ناراحتی او. *اگر دلداری‌های دوستانم نبود، به این زودی ناراحتی‌ام کم نمی‌شد.*
(فعل)
دلداری دادن: *دوستان حسن سعی کردند او را دلداری بدهند تا از دست دادن پدربزرگش را کمتر احساس کند.*

• دِل‌رَحم
(صفت)
هر کس که بسیار مهربان و دلسوز است و نمی‌تواند ناراحتی و درد و رنج دیگران را تحمل کند. *نسرین خیلی دل‌رحم است، او حتی با دیدن فیلم‌های غمناک هم به گریه می‌افتد.*
متضاد: بی‌رحم، سنگدل.

• دِل‌سَردی
(اسم)
از دست دادن امید و علاقه به انجام کاری یا رسیدن به نتیجه‌ای. *مشکلات فراوان باعث دل‌سردی آقای ناصری نشده است.*
مترادف: نومیدی، یأس.

• دِل‌سوز
(صفت)
هر کس که در برابر دیگران احساس مسئولیت می‌کند و سعی می‌کند غم و رنج آن‌ها را از بین ببرد. *نسرین دختر دل‌سوزی است، او همیشه در کارهای خانه به مادرش کمک می‌کند.*

• دِل‌سوزانه
(قید)
از روی دلسوزی و مسئولیت. *نسرین دل‌سوزانه از مادر بیمارش نگه‌داری می‌کند.*

• دِل‌سوزی
(اسم)
با علاقه و مهربانی به کسی توجه کردن و مسئولیت نشان دادن. *اگر دل‌سوزی‌های نسرین نبود، حال مادرش این قدر زود خوب نمی‌شد.*
(فعل)
دل‌سوزی کردن: *نسرین برای مادر بیمارش دل‌سوزی می‌کند.*

• دِل‌شِکَستِگی
(اسم)
احساس ناراحتی، اندوه و ناامیدی بر اثر رفتار نادرست دیگران یا دست نیافتن به خواسته‌ی خود. *زری متوجه دل‌شکستگی مریم شد.*

• دِل‌شِکَسته
(صفت)
هر کس که بر اثر نرسیدن به خواسته‌اش یا رفتار نادرست دیگران احساس ناراحتی و اندوه یا ناامیدی می‌کند. *مریم از این که زری او را برای تولدش دعوت نکرده است، دل‌شکسته شد.*

• دِل‌شوره
(اسم)
انتظار ناخوشایند برای پیش آمدن اتفاق یا خبر ناگوار. *مادر از شدت دل‌شوره آرام و قرار نداشت.*
(فعل)
دل‌شوره داشتن: *به خاطر دیر کردن پدر، مادر خیلی دل‌شوره داشت.*

• دِل‌ضَعفه
(اسم)
گرسنگی شدید که با حالت ضعف و بی‌حالی همراه است. *از گرسنگی دل‌ضعفه پیدا کردم، پس غذا کی حاضر می‌شود؟*
(فعل)
دل‌ضعفه داشتن: *خیلی دل‌ضعفه دارم، بهتر است چیزی بخورم.*

• دُلفین
(اسم)
جانوری پستاندار، که با شُش تنفس می‌کند، اما مانند ماهی در دریا زندگی می‌کند. *دلفین پوزه‌ای کشیده دارد و به آسانی تربیت می‌شود.*

• دَلقَک
(اسم)
کسی که با حرف‌ها و کارهایش مردم را شاد می‌کند و می‌خنداند. *دلقک‌های سیرک آرایش و لباس‌های خنده‌داری دارند.*

• دِل‌گَرم
(صفت)
هر کس که به نتیجه‌ی کار و آینده‌اش امیدوار است. *آدم دل‌گرم با میل و اشتیاق کار می‌کند.*
(فعل)
دل‌گرم کردن: *خواهرم مرا به مطالعه‌ی بیشتر دل‌گرم می‌کند.*

• دِل‌گَرمی
(اسم)
امیدواری و علاقه نسبت به آینده و نتیجه‌ی کاری. *اگر دل‌گرمی‌های آموزگارمان نبود، نمی‌توانستیم کلاس خود را به این خوبی تزیین کنیم.*
(فعل)
دل‌گرمی دادن: *معلم به بچه‌ها دل‌گرمی داد که اگر آن‌ها کمی بیشتر سعی کنند، در مسابقه برنده می‌شوند.*

• دَلِگی
(اسم)
دله بودن.
(فعل)
دلگی کردن: *مریم زشت است، دیگر این قدر دلگی نکن.*

• دِل‌گیر
(صفت)
۱. هر کس که از بابت شنیدن سخن یا روبه‌رو شدن با عملی غیرقابل انتظار احساس رنجش و ناراحتی پیدا کرده است. *نسرین دل‌گیر است، چون پدر و مادرش به قول خود عمل نکردند و او را به پارک نبردند.*
۲. هر چیزی که در آدم احساس کسالت و غم ایجاد کند؛ *هوای دل‌گیر، خانه‌ی دل‌گیر.*

• دِل گیری
(اسم)
احساس رنجش و ناراحتی در درون خود به خاطر روبه رو شدن با سخن یا عملی که انتظارش را نداشته‌ایم. *نسرین نمی‌خواهد باعث دل گیری مادرش بشود.*

• دُلمه
(اسم)
غذایی شامل ترکیب سبزی، گوشت، لپه و برنج که لای بادمجان، برگ مو، فلفل یا برگ کلم پیچیده شده است.

• دِل نازُک
(صفت)
۱. هر کس که از حرف‌های ناخوشایند و ایراد دیگران زود ناراحت می‌شود. *او به قدری دل نازک است که طاقت شنیدن «تو» هم ندارد.*
۲. هر کس که از دیدن ناراحتی و آزار دیگران دچار ناراحتی و رنجش می‌شود. *دوست دل نازک من نمی‌خواهد حتی کشتن یک سوسک را هم ببیند.*

• دِل نشین
(صفت)
هر چیزی که بر ذهن و روح آدم اثر خوب و خوشایندی بگذارد؛ *موسیقی دل نشین، نسیم دل نشین.*

• دِلواپَس
(صفت)
هر کس که احساس می‌کند ممکن است برای خودش یا اطرافیانش اتفاق بد و ناخوشایندی بیفتد. *مادرم خیلی دلواپس است، چون برادرم هنوز به خانه نیامده است.*
مترادف: نگران.
متضاد: آسوده‌خاطر.

• دِلواپَسی
(اسم)
احساسی که بر اثر انتظار پیش آمدن اتفاق بد در آدم به وجود می‌آید. *مادرم از شدت دلواپسی به مدرسه‌ی برادرم رفت، اما او در مدرسه نبود.*
مترادف: نگرانی.
متضاد: آسودگی.

• دَله
(صفت)
هر آدم شکمویی که بی‌موقع و بدون اجازه سراغ خوراکی می‌رود و از خوردن آن لذت می‌برد. *این بچه‌ی دله تا الان شش دفعه سراغ شکلات‌ها رفته است.*

• دِلهُره
(اسم)
ترس و وحشت از اتفاقی که قرار است بیفتد. *دیشب از دلهره‌ی امتحان خوابم نبرد.*
مترادف: اضطراب، نگرانی.
(فعل)
دلهره داشتن: *دوستم هر وقت دلهره دارد، خون دماغ می‌شود.*

• دِلهُره آوَر
(صفت)
هر چیزی که موجب ایجاد دلهره می‌شود؛ *فیلم دلهره‌آور، رمان دلهره‌آور.*

• دَلیر
(صفت)
هر کس که از چیزی یا کسی نمی‌ترسد و کارهای سخت را با شجاعت انجام می‌دهد. *سربازان دلیر توانستند مهاجمان به کشورمان را شکست دهند.*
مترادف: دلاوَر، شجاع، بی‌باک.
متضاد: ترسو.
توضیح: گاهی دَلیر به صورت دِلیر تلفظ می‌شود.

• دَلیرانه
(قید)
با شجاعت و دلاوری. *سربازها دلیرانه جنگیدند و بیگانگان را از خاک کشورمان بیرون کردند.*

• دَلیل
(اسم)
آنچه کسی برای نشان دادن درستی نظر یا عمل خود یا رد کردن فکر دیگری بیان می‌کند. *به چه دلیل فکر می‌کنی که درخت‌های بدون میوه بی‌فایده‌اند؟*
(فعل)
دلیل آوردن: *تا دلیل درست و حسابی نیاوری، با تو موافقت نمی‌کنم.*

• دُم
(اسم)
۱. بخش انتهایی بدن بعضی از جانوران. *بعضی از میمون‌ها بدون دم هستند.*
۲. بخش انتهایی بدنه‌ی هواپیما یا هلیکوپتر. *ملخ عمودی هلیکوپتر روی دم آن نصب می‌شود.*

• دَم
(اسم)
فرو بردن هوا به داخل شش‌ها. *هنگام دَم، شش‌ها پر از هوا می‌شود.*
متضاد: بازدم.

• دَما
(اسم)
اندازه‌ی سرما یا گرمای هوا. *دمای هوا خیلی زیاد شده است.*

• دَماسَنج
(اسم)
وسیله‌ای که با آن دمای جایی را اندازه‌گیری می‌کنند.

• دَماغ
(اسم)
۱. بینی.
۲. آبی که از بینی سرازیر می‌شود. *با یک دستمال دماغت را پاک کن.*

• دَماغه
(اسم)
۱. قسمت جلوی هواپیما یا کشتی که کمی جلو آمده است.
۲. بخش باریکی از خشکی که در آب

د

دریا پیش رفته است. *دماغه‌ی امیدنیک در جنوب قاره‌ی آفریقا واقع شده است.*

• دَم‌باریک
(اسم)
انبری با سر بلند و باریک که در برق‌کاری و سیم‌کشی استفاده می‌شود.

• دُم‌بَرگ
(اسم)
ساقه‌ی نازکی که برگ را به شاخه یا ساقه‌ی اصلی گیاه وصل می‌کند.

• دُم‌بُریده
(صفت)
هر کس که با هوش زیادش می‌تواند مسئله‌ها را به راحتی حل کند یا دیگران را فریب دهد. *دیدی این بچه‌ی دم‌بریده چطور توانست جای شیرینی‌ها را پیدا کند؟*

• دَمبِل
(اسم)
وسیله‌ای در ورزش به صورت میله‌ی کوتاه و وزنه‌هایی که به دو سر آن وصل می‌شود.

دما	درجه‌ی سانتیگراد
سردترین نقطه‌ی زمین	۸۹-
ذوب یخ	۰
دمای بدن انسان	۳۷
گرم‌ترین نقطه‌ی زمین	۵۷
بخار آب	۱۰۰
آتش سوختن چوب	۲۵۰
سرب مذاب	۳۲۷
بخاری برقی	۸۰۰
آهن مذاب	۱۵۳۵
سطح خورشید	۵۵۲۷
مرکز خورشید	۱۴,۰۰۰,۰۰۰

(فعل)
دمبل زدن: *برادرم هنگام نرمش یک ربع دمبل می‌زند.*

• دَمپایی
(اسم)
کفش راحتی بدون پاشنه که از جلو و عقب باز است.

• دَم‌پُختَک
(اسم)
غذایی که با برنج و باقالی و زردچوبه و پیازداغ درست می‌شود.

• دَمَر
(قید)
خوابیدن یا دراز کشیدن روی زمین، در حالتی که شکم و صورت به روی زمین باشد. *نادر عادت دارد که دمر بخوابد.*
متضاد: تاق‌باز.

• دَمی
(اسم)
دم‌پختک.

• دُنباله
(اسم)
بخش انتهایی چیزی؛ *دنباله‌ی بادبادک، دنباله‌ی فیلم.*
مترادف: ادامه.

• دُنباله‌دار
(صفت)
هر چیزی که ادامه داشته باشد؛ *داستان دنباله‌دار.*

• دُنباله‌رو
(اسم)
کسی که از فکر یا رفتار دیگری پیروی می‌کند. *جواد برای خودش دنباله‌روهایی پیدا کرده است.*
مترادف: پیرو.

• دُنبه
(اسم)
چربی ذخیره شده در دُم گوسفند.

• دَندان
(اسم)
قطعه‌های سفت و سفید رنگ داخل دهان که روی لثه‌های پایین و بالا می‌روید و برای جویدن یا گاز زدن استفاده می‌شود.

• دَندان‌پِزشک
(اسم)
پزشکی که متخصص معاینه و معالجه‌ی دندان‌های بیماران است.

• دَندان‌پِزشکی
(اسم)
۱. دانشی که به مطالعه‌ی بیماری‌های دندان و لثه و روش درمان آن‌ها می‌پردازد.
۲. جایی که در آن دندان‌ها را درمان می‌کنند. *باید به دندان‌پزشکی بروم.*

• دَندان‌ساز
(اسم)
کسی که کارش ساختن دندان‌های مصنوعی است.

• دَندان‌سازی
(اسم)
جایی که دندان مصنوعی می‌سازند.

• دَندان‌قُروچه
(اسم)
ساییدن دندان‌ها روی هم مخصوصاً هنگام خواب.
(فعل)
دندان قروچه کردن: *مادرم می‌گوید که من شب‌ها دندان‌قروچه می‌کنم.*

• دَنده
(اسم)
۱. هر یک از ۲۴ استخوان بلندی که قفسه‌ی سینه‌ی پستانداران را می‌سازد و از قلب و شش‌ها محافظت می‌کنند.
۲. وسیله‌ای در دوچرخه، موتور یا اتومبیل که به کمک آن سرعت وسیله‌ی نقلیه را کم یا زیاد می‌کنند.

د

• **دُنیا**
(اسم)
سر تا سر جهان و همه‌ی مردمی که در آن زندگی می‌کنند.

• **دُنیاپَرَست**
(صفت)
هر کس که به جمع‌آوری پول و ثروت علاقه‌مند است.

• **دُنیادیده**
(صفت)
هر کس که بر اثر طول عمر یا تجربه‌های فراوان آگاهی زیادی به دست آورده است و افراد کم‌سن‌تر می‌توانند از مشورت و گفت‌وگو با او استفاده کنند. *پدربزرگم مرد دنیا دیده‌ای است.*

• **دو**[1]
(اسم)
عدد اصلی که حاصل یک به علاوه‌ی یک است.

• **دو**[2]
(اسم)
رشته‌ای ورزشی که در آن ورزشکاران مسافت معینی را می‌دوند.
توضیح: به مسابقه‌ی دو، دو و میدانی هم گفته می‌شود.

• **دَوا**
(اسم)
دارو. *هنگام بیماری دواهایت را به موقع بخور.*

• **دَوازده**
(اسم)
عدد اصلی که حاصل ده به علاوه‌ی دو است و بلافاصله پس از یازده قرار می‌گیرد.

• **دوباره**
(اسم)
تکرار شده برای دفعه‌ی دوم. *حرف‌های دوباره‌ی او روی ما بیشتر اثر گذاشت.*
(قید)
یک دفعه‌ی دیگر. *نشنیدم، دوباره بگو.*

• **دوجین**
(اسم)
دوازده عدد از یک چیز. *از فروشگاه دوجین خودکار خریدیم.*

• **دوچَرخه**
(اسم)
وسیله‌ی نقلیه‌ای با دو چرخ که موتور ندارد و با فشار دادن رکاب‌ها حرکت می‌کند.

• **دوچَرخه‌سازی**
(اسم)
۱. کارخانه‌ی مخصوص ساختن دوچرخه.
۲. تعمیرگاه مخصوص تعمیر دوچرخه.

• **دوختن**
(فعل)
درست کردن یا تعمیر لباس و کیف با استفاده از چرخ یا سوزن و نخ. *خواهرم دکمه‌ی پیراهنم را دوخت.*

• **دود**
(اسم)
گازی مانند ابر که هنگام سوختن چیزها بلند می‌شود و به هوا می‌رود. *دود سیاهی بر اثر آتش‌سوزی در جنگل در آسمان پدید آمد.*

• **دودکِش**
(اسم)
لوله‌ای فلزی یا آجری که از آن دود خارج می‌شود. *گرگ بدجنس می‌خواست از دودکش بخاری داخل خانه بیاید.*

• **دودِل**
(صفت)
هر کس که درباره‌ی انجام کاری دچار شک و تردید می‌شود و نمی‌داند آن کار را انجام بدهد یا ندهد. *حسن دودل است، نمی‌داند همراه پدرش به خیابان برود یا نرود.*
مترادف: مُردَّد.
متضاد: مطمئن.

• **دودمان**
(اسم)
نسل. *آقامحمدخان قاجار دودمان زندیان را نابود کرد.*

• **دوده**
(اسم)
لایه‌ی سیاه و ضخیمی که بر اثر باقی ماندن دود بر جایی تشکیل می‌شود. *دودکش بخاری پر از دوده است.*

• **دُور**
(اسم)
اطراف چیزی یا جایی نزدیک لبه‌هایش. *نسرین دور ورقه‌اش را خط کشید.*
(فعل)
دور گرداندن: *شیرینی را بردار و دور بگردان تا همه بردارند.*

• **دور**
(صفت)
هر کس یا هر چیز که فاصله‌اش با شخص یا چیز دیگر زیاد است. *مدرسه‌ام از خانه‌مان دور است.*
متضاد: نزدیک.
(فعل)
دور انداختن: *مادر وسایل به درد نخور داخل انباری را دور انداخت.*
(فعل)
دور بودن: *خواهر نرگس سه سال از خانواده‌اش دور بود.*
(فعل)
دور کردن: *کشاورز آتش درست کرد تا گرگ را از خود دور کند.*

• **دورافتاده**
(صفت)
هر چیزی یا هر کسی که در جایی دور قرار گرفته است، به طوری که آدم‌های کمی به آن‌جا می‌روند. *پدر مجید سال‌ها در روستایی دورافتاده زندگی و کار می‌کرد.*

• دوران
(اسم)
بخشی از زمان که به حادثه یا موقعیتی خاص مربوط می‌شود. *خاطرات دوران کودکی همیشه شیرین و به یاد ماندنی است.*

• دوراَندیش
(صفت)
هر کس که قدرت پیش‌بینی دارد و می‌تواند با هوشیاری درباره‌ی نتیجه‌ی کارها فکر کند. *سیامک پسر دوراندیشی است، او می‌تواند تو را راهنمایی کند.*
مترادف: آینده‌نگر، عاقبت‌اندیش.

• دوراهی
(اسم)
جایی که راه یا مسیر به دو بخش جداگانه تقسیم می‌شود. *کمی که جلوتر رفتیم، به یک دوراهی رسیدیم: مسیر سمت راست به طرف کوه می‌رفت و مسیر سمت چپ به دریا می‌رسید.*

• دوربین
(اسم)
وسیله‌ای که با آن می‌توان فاصله‌های دور را بهتر و واضح‌تر دید. *پدر به تازگی یک دوربین شکاری خریده است.*

• دوربینِ عَکّاسی
(اسم)
وسیله‌ای که تصویر چیزها را روی فیلم مخصوص یا حافظه ثبت می‌کند. *پدر مجید قول خرید یک دوربین عکاسی را به او داده است.*

• دوردَست
(صفت)
هر چیزی یا هر کسی که در جایی دور قرار گرفته است. *در فضای دوردست میلیون‌ها ستاره وجود دارد.*

• دور ریختَنی
(صفت)
هرچیزی که دیگر قابل استفاده نیست و می‌توان آن را دور انداخت. *در صنعت پیشرفته‌ی امروزی دیگر چیز دور ریختنی معنی ندارد.*

• دورنَما
(اسم)
منظره‌ای که آدم از فاصله‌ای نسبتاً دور می‌بیند. *از بالای کوه‌های اطراف تهران می‌توان دورنمای این شهر بسیار بزرگ را به خوبی مشاهده کرد.*

• دوره
(اسم)
۱. زمان معینی که ابتدای آن تقریباً مشخص است و انتهای آن یا مشخص است یا هنوز به پایان نرسیده است. *دوره‌ی کودکی برای هر کسی بسیار شیرین و فراموش نشدنی است./ مسجد شیخ لطف‌الله اصفهان در دوره‌ی شاه‌عباس ساخته شد.*
مترادف: روزگار، زمان.
۲. هر یک از بخش‌های مختلف تحصیلی. *دوره‌ی راهنمایی پس از پایان دوره‌ی ابتدایی شروع می‌شود.*
مترادف: مقطع.
۳. مجموعه‌ای آموزشی که کسی در زمانی معین یاد می‌گیرد. *زهره دوره‌ی آموزش زبان انگلیسی را از هفت سالگی شروع کرده است.*

• دوره‌گَرد
(صفت)
هر کس که جای ثابت و مشخصی برای کار یا زندگی ندارد. *ما عادت نداریم از فروشنده‌های دوره‌گرد چیزی بخریم.*

• دوری
(اسم)
دور بودن یا فاصله داشتن از کسی یا چیزی. *نرگس نمی‌تواند دوری از مادرش را تحمل کند.*
(فعل)
دوری کردن: *پدر و مادر مریم همیشه به او می‌گویند: «از آدم‌های فضول و بی‌ادب دوری کن.»*

• دوزَخ
(اسم)
جهنم. *در قرآن بارها آمده است که دوزخ جای شیطان و پیروانش است.*

• دوزیستان
(اسم)
جانوران مهره‌دار خون‌سردی که هم در خشکی زندگی می‌کنند، هم در آب. *قورباغه، وزغ و سمندر از انواع دوزیستان هستند.*

• دوست
(اسم)
کسی که او را خوب می‌شناسیم، از دیدنش خوش‌حال می‌شویم، به او اعتماد داریم و با او گفت‌وگو می‌کنیم. *نسرین بهترین دوست نرگس است.*
مترادف: رفیق.
متضاد: دشمن.
(فعل)
دوست بودن: *نسرین با نرگس دوست است.*
(فعل)
دوست داشتن: *بچه‌ها پدر و مادرشان را دوست دارند.*
(فعل)
دوست شدن: *نسرین و نرگس در کلاس اول دبستان با هم دوست شدند.*

• دوستانه
(صفت)
از روی دوستی، مثل یک دوست. *آموزگار جدیدمان رفتار دوستانه‌ای دارد، به همین خاطر بچه‌ها زود با او ارتباط برقرار کردند.*
(قید)
مجید دوستانه جلو آمد و به حسین سلام کرد.

• دوست داشتَنی
(صفت)
هر چیزی یا هر کسی که مورد پسند و شایسته‌ی دوست داشتن است. *کودکان قیافه‌ای دوست داشتنی دارند.*

• دوستی
(اسم)
دوست بودن با کسی و علاقه و اعتماد داشتن به او. *پنج سال است که از دوستی نسرین و نرگس می‌گذرد.*

• دوش[1]
(اسم)
بخشی از بدن انسان که بین گردن و دست قرار دارد. *کارگر کیسه‌ی برنج را روی دوشش گذاشت و راه افتاد.*
مترادف: شانه.

• دوش[2]
(اسم)
وسیله‌ای با سر سوراخ سوراخ که آب را از بالا به سر تا پای آدم می‌ریزد.

• دوشاخه
(اسم)
وسیله‌ای برای انتقال جریان برق از پریز به وسیله‌ی برقی که از یک محفظه‌ی عایق و دو میله‌ی باریک برای فرو کردن در پریز تشکیل شده است.

• دوشَنبه
(اسم)
سومین روز هفته که یک روز پس از یکشنبه و یک روز پیش از سه‌شنبه است.

• دوشیدن
(فعل)
خارج کردن شیر از پستان حیواناتی مثل گاو، گوسفند یا بز با فشار دادن و مالیدن پستان‌های آن‌ها. *زن روستایی هر روز صبح گاوهایش را می‌دوشد و شیر آن‌ها را می‌فروشد.*

• دوغ
(اسم)
نوعی نوشیدنی که از اضافه کردن مقداری آب و نمک به ماست به دست می‌آید.

• دوقُلو
(اسم)
دو بچه که با هم در شکم مادر رشد می‌کنند و با هم دیگر به دنیا می‌آیند. *بعضی از دوقلوها کاملاً شبیه هم هستند.*
(صفت)
بچه‌های دوقلو معمولاً شبیه هم هستند، ولی مانند هم فکر نمی‌کنند.

• دولَت
(اسم)
مجموع اداره‌ها و سازمان‌هایی که برای کشور برنامه‌ریزی و کشور را اداره می‌کنند. *رییس جمهور یا نخست‌وزیر و وزیرها اعضای اصلی دولت هستند.*

• دولَتی
(صفت)
هر چیزی که مربوط یا متعلق به دولت باشد؛ *مدرسه‌ی دولتی، بانک دولتی.*

• دَوَنده
(اسم)
ورزشکاری که در رشته‌ی دو ورزش می‌کند.

• دو نُقطه
(اسم)
علامتی به شکل **:** که در نقل قول از کسی به کار می‌رود. *مادر گفت: «بچه‌ها بازی بس است، بروید سراغ مشق‌هایتان.»*

• دَویدَن
(فعل)
حرکت کردن با سرعت خیلی زیاد به طوری که دیگر نمی‌توان به آن راه رفتن گفت. *سیامک و حسین از ابتدا تا انتهای کوچه دویدند.*

• دِویست
(اسم)
عدد اصلی که حاصل صد ضرب در دو است.

• دِه
(اسم)
روستا. *تابستان سال گذشته به ده خوش آب و هوایی رفتیم و دو ماه آن جا ماندیم.*
مترادف: روستا، دهکده.
متضاد: شهر.

• دَه
(اسم)
عدد اصلی که حاصل نُه به علاوه‌ی یک است.

• دِهاتی
(صفت)
۱. هر کس که در روستا به دنیا آمده است و در آن جا زندگی می‌کند. *چند تا از مردهای دهاتی به کمک هم برای ده خود مدرسه‌ای ساختند.*
۲. هر چیزی که به ده یا روستا مربوط باشد؛ *خانه‌های دهاتی، لباس دهاتی.*
(اسم)
دهاتی‌ها خانه‌های ساده‌ای دارند.

• دَهان
(اسم)
اندامی در صورت و بالای چانه که لب‌ها دورتادورش را گرفته و زبان و دندان در آن قرار دارند.

• دَهان‌دَرّه
(اسم)
خمیازه.
(فعل)
دهان‌درّه کردن: *وقتی اسب آبی دهان بزرگش را باز می‌کند، انگار دهان‌درّه می‌کند.*

• دَهانه
(اسم)
سوراخی در سر یک چیز یا یک جا؛ *دهانه‌ی بطری، دهانه‌ی غار.*

• دِهقان
(اسم)
کسی که روی زمین کشاورزی می‌کند. *دهقان به طرف گندم‌زار رفت.*
مترادف: کشاورز، زارع.

• دَهگان
(اسم)
دومین رقم از سمت راست در

اعداد طبیعی. *در عدد ۸۲۴ رقم دهگان ۲ است.*

• دَهَن‌دَرّه
(اسم)
دهان‌درّه، خمیازه.

• دَهَن‌لَق
(صفت)
هر کسی که نمی‌تواند حرف‌ها و رازهای دیگران را پیش خودش نگه دارد. *زهره خیلی دهن‌لق است.*

• دِی
(اسم)
دهمین ماه سال و اولین ماه از فصل زمستان که ۳۰ روز دارد. *ماه‌های آذر و بهمن، ماه‌های پیش و پس از دی هستند.*

• دیار
(اسم)
سرزمین، کشور.

• دیافراگم
(اسم)
۱. پرده‌ی ماهیچه‌ای بزرگ و باریکی در بدن پستانداران که قفسه‌ی سینه را از شکم جدا می‌کند. *دیافراگم هنگام دم و بازدم بالا و پایین می‌رود.*
۲. سوراخ قابل تنظیم در دوربین عکاسی که از آن نور می‌گذرد.

• دیپلُم
(اسم)
۱. گواهی‌نامه‌ی پایان تحصیلات دبیرستانی. *خواهر مجید دیپلم تجربی است.*
۲. گواهی‌نامه‌ی پایان یک دوره‌ی آموزشی؛ *دیپلم خیاطی، دیپلم قالی‌بافی.*

• دیدار
(اسم)
رفتن نزد کسی و دیدن او. *از دیدار شما خیلی خوشحال شدم.*

• دیدگاه
(اسم)
نظر و طرز فکر کسی درباره‌ی چیزی یا موضوعی. *دیدگاه من درباره‌ی این کتاب با دیدگاه دوستم خیلی فرق دارد.*

• دیدَن
(فعل)
نگاه کردن به آدم‌ها، چیزها و جاها و تشخیص شکل، رنگ و اندازه‌ی آن‌ها به کمک حس بینایی. *دوست داری بقایای تخت‌جمشید را از نزدیک ببینی؟*

• دیدَنی
(صفت)
هر چیزی یا هر جایی که جالب توجه و تماشایی است. *میدان نقش‌جهان اصفهان یکی از مکان‌های دیدنی ایران است.*

• دیر
(قید)
پس از زمان پیش‌بینی شده. *قرار بود ساعت یک به خانه بیایی، اما ساعت یک و ربع آمدی، چرا یک ربع دیر آمدی؟*
متضاد: زود.

• دیروز
(قید)
روز گذشته. *دیروز یک روز پیش از امروز است.*

• دیزی
(اسم)
ظرف کوچک درداری که در آن آبگوشت می‌پزند.

• دیس
(اسم)
ظرف بزرگ گرد یا بیضی شکلی که در آن مقدار زیادی غذا می‌کشند. *مادر دیس پلو را وسط میز گذاشت.*

• دیسکِت
(اسم)
صفحه‌ای پلاستیکی که اطلاعات کامپیوتری را روی آن نگه می‌داریم.
مترادف: فلاپی.

• دیشَب
(قید)
شب گذشته. *دیشب یک شب پیش از امشب است.*

• دیفتِری
(اسم)
بیماری میکروبی واگیردار که با تب و گلودرد همراه است.
مترادف: خُنّاق.

• دیکتاتور
(اسم)
کسی که به عقیده و رأی دیگران احترام نمی‌گذارد و هر طور که خودش دلش بخواهد رفتار می‌کند. *هیتلر از دیکتاتورهای بزرگ تاریخ است.*
(صفت)
واقعیت این است که آدم‌های دیکتاتور ترسو و تنها هستند.

• دیکته
(اسم)
کلمه‌ها و جمله‌هایی که معلم می‌گوید تا دانش‌آموزان بنویسند. *دیکته‌ی مجید ضعیف است؛ او باید بیشتر کتاب بخواند.*
مترادف: املا.

• دیگ
(اسم)
ظرف بزرگی برای پختن غذا یا جوشاندن آب.

• دیگَر
(صفت)
۱. هر چیزی یا هر کسی به غیر از همان چیز یا همان کس. *بلوز دیگری خریدم.*
۲. یکی بیشتر از قبل. *یک لیوان دیگر آب‌میوه خوردم.*

• دیگَر
(قید)
۱. از این زمان به بعد. *دیگر درسی برای خواندن ندارم.*
۲. غیر از این یا غیر از آن. *دیگر چه می‌خواهی؟ همه‌اش را به تو دادم.*

• دِیم
(صفت)
هر نوع کشت و زراعتی که در آن از آبیاری استفاده نمی‌کنند و محصولات را فقط با آب باران پرورش می‌دهند.
متضاد: آبی.

• دین
(اسم)
قواعد و عقایدی که هر یک از پیامبران به پیروانشان آموخته‌اند. *اسلام و مسیحیت از دین‌های بزرگ دنیا هستند.*
جمع: ادیان.

• دینام
(اسم)
وسیله‌ای که جریان برق تولید می‌کند. *دوچرخه‌ی فرهاد دینام دارد.*

• دین‌دار
(صفت)
هر کس که به یک دین معتقد است و از اصول و قواعد آن پیروی می‌کند. *پدربزرگم مرد دین‌داری است، او همیشه به دستورات دینی عمل کرده است.*
(اسم)
دین‌داران واقعی هیچ‌گاه دروغ نمی‌گویند، حتی اگر به ضررشان باشد.
مترادف: متدین.
متضاد: کافر.

• دیو
(اسم)
موجودی خیالی شبیه انسان ولی بسیار بزرگ و زشت. *در بعضی از داستان‌ها دیو، شاخ و دم دارد.*

• دیوار
(اسم)
ردیفی از آجرها که روی هم چیده شده‌اند تا اتاق‌ها یا بخش‌های مختلف یک ساختمان از هم جدا شوند.

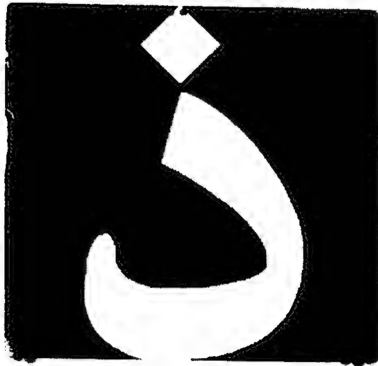
• دیوان
(اسم)
کتابی که در آن مجموعه‌ای از شعرهای یک شاعر آمده است. *گاهی مادربزرگم شعرهایی از دیوان پروین اعتصامی برای من و برادرم می‌خواند.*

• دیوانه
(صفت)
۱. هر کس که ذهن بیماری دارد و نمی‌تواند رفتار عادی و طبیعی داشته باشد یا مثل مردم عادی حرف بزند. *چند روز پیش مرد دیوانه‌ای را دیدم که حرف‌های بی‌معنایی می‌زد و بیخودی می‌خندید.*

• دیوانه‌وار
(قید)
۱. مانند دیوانه‌ها. *راننده‌ی اتومبیل دیوانه‌وار در خیابان‌ها ویراژ می‌داد.*
۲. بسیار زیاد و شدید. *مادر دیوانه‌وار بچه‌هایش را دوست دارد.*

جمعیت پیروان ادیان بزرگ جهان

نام دین	جمعیت	گستردگی
مسیحیت	۲میلیارد نفر	اروپا، آمریکا، افریقای جنوبی، استرالیا
اسلام	بیش از یک میلیارد نفر	خاورمیانه، شمال و غرب افریقا، جنوب شرقی اروپا، جنوب شرقی آسیا
هندوئیسم	تقریباً ۷۵۰ میلیون نفر	هند و جنوب شرق آسیا
بودیسم	۳۰۰ـ۴۰۰ میلیون نفر	جنوب و جنوب شرق آسیا
سیکیسم	۱۶ میلیون نفر	هند
یهودیت	۱۲/۸ میلیون نفر	جنوب شرقی آسیا، شمال آمریکا و اروپا



• ذات
(اسم)
۱. اصل و اساس هر چیز. *ذات روغن چرب است.*
۲. واقعیت و ویژگی اصلی یک موجود زنده. *ذات عقرب نیش زدن است.*

• ذاتُ‌الریه
(اسم)
سینه‌پهلو.

• ذائِقه
(اسم)
۱. سلیقه و پسند، مخصوصاً در مورد تشخیص و انتخاب خوراکی‌ها. *این ترشی‌ها با ذائقه‌ی من سازگار نیستند.*
۲. مزه‌ای که در دهان حس می‌شود. *بفرمایید شیرینی بخورید تا ذائقه‌تان عوض شود.*

• ذَخایِر
(اسم)
جمع ذخیره، ذخیره‌ها. *بیشتر ذخایر نفتی ایران در جنوب کشورمان واقع شده‌اند.*

• ذَخیره
(اسم)
۱. کنار گذاشتن چیزی مانند غذا، آب یا پول به منظور استفاده از آن در آینده.
مترادف: اندوخته.
(فعل)
ذخیره کردن: *مقداری آب ذخیره کرده‌ایم تا در صورت قطعی آب خیلی مشکل نداشته باشیم.*
۲. منابع طبیعی هر سرزمینی.
جمع: ذخایر.

• ذُرَّت
(اسم)
دانه‌ی خوراکی گرد و زردرنگی که روی گیاه ذرت رشد می‌کند و جزء غلات شناخته می‌شود.



• ذَرّه
(اسم)
کمترین مقدار از هر چیزی. *هنوز ذره‌ای از دوستی ما نسبت به هم کم نشده است.*

• ذَرّه‌بین
(اسم)
وسیله‌ای که چیزها را بزرگ‌تر و واضح‌تر نشان می‌دهد.



• ذِکر
(اسم)
۱. به یاد آوردن کسی یا چیزی. *پس از ذکر خوبی‌های دوستم، همه او را تشویق کردند.*
(فعل)
ذکر کردن: *بارها خوبی‌های مسعود را ذکر کرده‌ام.*
مترادف: یادآوری کردن.
۲. دعا.
(فعل)
ذکر گفتن: *مادربزرگ همیشه پس از خواندن نماز ذکر می‌گوید.*

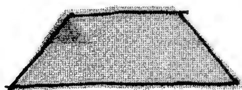
• ذِلَّت
(اسم)
ارزش و اعتبار نداشتن نزد دیگران همراه با حس کوچکی و حقارت. *هیچ انسان شرافتمندی زندگی با ذلت را نمی‌پذیرد.*
مترادف: خواری، زبونی.
متضاد: عزت.

• ذِلّه
(صفت)
هر کس که ذهنش به قدری خسته شده است که دیگر نمی‌تواند به درستی فکر کند. *مریم خانم از دست شیطنت‌های پسرش ذله شده است.*
مترادف: درمانده.
(فعل)
ذلّه کردن: *این بچه من را ذلّه کرد، حالا تو او را نگه دار.*

• ذَلیل
(صفت)
هر کس که دیگران به او احترام نمی‌گذارند، برایش ارزش قائل نیستند و او را کوچک و تحقیر می‌کنند. *عجب آدم ذلیلی! برای یک تکه نان هر کاری دیگران بگویند می‌کند.*
مترادف: حقیر، خوار، زبون.
متضاد: عزیز، محترم.

• ذوب
(اسم)
تبدیل ماده‌ی جامد به مایع بر اثر حرارت و گرما. *در کارخانه‌ی ذوب آهن، از طریق حرارت دادن به سنگ‌های معدنی، فلز آهن به دست می‌آورند.*
متضاد: انجماد.
(فعل)
ذوب کردن: *مادر کره را در ماهی‌تابه روی شعله ذوب می‌کند.*

• ذوزَنَقه
(اسم)
شکل هندسی چهارضلعی که فقط دو ضلع آن با هم موازی‌اند.



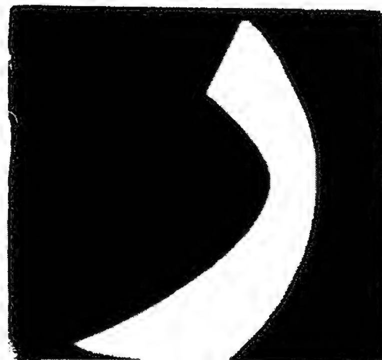
• ذوق
(اسم)
۱. توانایی تشخیص چیزهای زیبا و پسندیده از چیزهای زشت و لذت بردن از زیبایی‌ها. *معلم نقاشی، ذوق علی را در استفاده از رنگ‌های گوناگون تحسین کرد.*
۲. شادی و نشاط. *پروین از ذوق دیدن مادربزرگش پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت.*
(فعل)
ذوق کردن: *پروین وقتی هدیه‌اش را گرفت، خیلی ذوق کرد.*

• ذوق‌زَده
(صفت)
هر کس که به خاطر روی دادن یک اتفاق، بسیار شادمان شده است. *پروین با دیدن مادربزرگش ذوق‌زده شد.*

• ذِهن
(اسم)
محل فکر کردن، یادگیری، حافظه، احساس و فهمیدن مسائل. *من که در ذهن تو نیستم بدانم به چه چیزی فکر می‌کنی.*
مترادف: مغز، فکر.

• ذِهنی
(صفت)
هر چیزی که به ذهن مربوط می‌شود.

شادی از قدرت ذهنی خوبی برخوردار است.



• رابِط
(اسم)
کسی که دو یا چند نفر را به هم مربوط می‌کند. *مبصر کلاس رابط خانم دفتردار با دانش‌آموزان است.*

• رابِطه
(اسم)
پیوند یا ارتباطی که میان دو یا چند چیز یا چند کس وجود دارد. *از وقتی که نسرین مبصر شده است، رابطه‌ی او با دفتر مدرسه بیشتر شده است.*
جمع: روابط.
(فعل)
رابطه داشتن: *آیا شما با همسایه‌هایتان رابطه دارید؟*

• راحَت
(صفت)
۱. مشکل یا مسئله‌ای که بدون زحمت و دردسر حل می‌شود. *پرسش‌های درس خیلی راحت هستند.*
مترادف: آسان.
متضاد: سخت، مشکل.
۲. جایی که آدم در آن آسوده است. *خانه‌ی جدیدمان راحت‌تر از خانه‌ی قبلی است.*

• راحَتُ‌الحُلقوم
(اسم)
نوعی شیرینی نرم که از ترکیب نشاسته و شکر درست می‌شود.

• راحَت‌طَلَب
(صفت)
کسی که دوست دارد در همه حال در راحتی و آسایش باشد و راحتی خود را مهم‌تر از ضرر و زیان دیگران می‌داند.

• راحَتی
(اسم)
راحت بودن، آسایش. *هدف ما راحتی شماست.*
مترادف: آسودگی.

• راحَتی
(صفت)
هر چیزی که موجب آسایش و آسودگی شود؛ *مبل راحتی، کفش راحتی.*

• رادار
(اسم)
وسیله‌ای که با امواج رادیویی کار می‌کند و جای چیزهای ساکن یا در حال حرکت مثل کشتی یا هواپیما را نشان می‌دهد.

• رادیاتور
(اسم)
۱. دستگاه گرم‌کننده‌ی هوا. *همه‌ی این اتاق فقط با یک رادیاتور برقی گرم می‌شود.*
۲. دستگاه خنک‌کننده‌ی موتور. *تعمیرکار آب رادیاتور را بررسی کرد.*

• رادیو
(اسم)
۱. دستگاهی که امواج صوتی را می‌گیرد و آن‌ها را پخش می‌کند. *برادر کوچکم هر روز رادیو روشن می‌کند تا برنامه‌ی خردسالان را گوش کند.*
۲. اداره‌ای که برنامه‌هایی شنیداری تولید و منتشر می‌کند تا مردم به کمک رادیوی خود آن‌ها را دریافت و گوش کنند. *خواهرم گوینده‌ی اخبار رادیو است.*

• رادیوساز
(اسم)
کسی که رادیوهای خراب را تعمیر می‌کند.

• رادیوضَبط
(اسم)
دستگاهی که هم دارای رادیو و هم دارای پخش نوار کاست صوتی است.

• رادیولُژی
(اسم)
بخشی از دانش پزشکی که در آن با استفاده از دستگاه‌های مخصوص، پرتوهایی مانند پرتو ایکس را به بدن می‌تابانند تا اندام آسیب‌دیده را بررسی و شناسایی کنند.

• رادیولُژیست
(اسم)
کسی که در رشته‌ی رادیولژی تحصیل کرده و متخصص شده است.

• راز
(اسم)
۱. موضوعی که فقط یک یا چند نفر قابل اعتماد می‌دانند و آن را از بقیه‌ی آدم‌ها پنهان می‌کنند. *مریم فهمید چه کسی رازش را به بچه‌های کلاس گفته است.*
۲. چیزی که هنوز کسی آن را نفهمیده است و نمی‌توان درباره‌ی آن توضیح داد. *چگونگی پیدایش کهکشان رازی است که هنوز پاسخ دقیق و مطمئنی برای آن وجود ندارد.*
مترادف: سِر.

• رازدار
(صفت)
هر کس که رازی را پیش خود نگه می‌دارد و کس دیگری را از آن باخبر نمی‌کند. *مریم می‌داند که نسرین دوست رازداری نیست.*
مترادف: راز نگه‌دار.

• رَأس[1]
(اسم)
۱. نقطه‌ای که در آن دو ضلع به هم می‌رسند و یک زاویه تشکیل می‌دهند.
۲. بالاترین نقطه در یک چیز. *کوهنوردان به رأس کوه رسیدند.*
مترادف: نوک، قله.

• رَأس[2]
(اسم)
واحد شمارش بعضی از چهارپایان مانند گاو و اسب. *این کشاورز در طویله‌اش پنج رأس گاو دارد.*

• راست
(صفت)
۱. هر سخنی که با واقعیت هماهنگ است. *حرف راست را باید از بچه شنید.*
متضاد: دروغ.
۲. طرف راست. *بیشتر آدم‌ها با دست راست می‌نویسند.*
متضاد: چپ.
۳. هر مسیر یا خط بدون پیچ و خم مانند خط راست.
مترادف: صاف، مستقیم.
متضاد: کج، خمیده.

• راست روده
(اسم)
آخرین قسمت روده‌ی بزرگ که به مقعد می‌رسد.

• راست‌گو
(صفت)
هر کس که آن چه را درست می‌داند، می‌گوید و دروغ بر زبان نمی‌آورد. *جمشید دوست راستگوی من است و من به حرف‌هایش شک نمی‌کنم.*
مترادف: صادق.
متضاد: دروغگو.

• راست‌گویی
(اسم)
گفتن سخن راست، همان طور که در واقعیت هست. *هیچ وقت به راست گویی برادرم شک نمی‌کنم، چون تا به حال هیچ دروغی از او نشنیده‌ام.*
مترادف: صداقت.
متضاد: دروغ گویی.

• راسته
(اسم)
۱. گوشت چسبیده به ستون مهره‌های گاو و گوسفند که معمولاً برای پختن کباب استفاده می‌شود.
۲. هر یک از دالان‌های بزرگ و بی‌پیچ و خم بازار؛ *راسته‌ی زرگرها، راسته‌ی آهنگرها.*

• راستی
(اسم)
رفتار و گفتار درست و بدون حیله و ریا. *مردم به کسی اعتماد می‌کنند که با راستی و درستی زندگی می‌کند.*

• راسو
(اسم)
جانور پستاندار و گوشت‌خوار جنگل‌های شمال آفریقا، آسیا و اروپا با موهای قهوه‌ای مایل به قرمز، بدن دراز و باریک، دارای پاهای کوتاه و پوست خزدار و گران قیمت. *راسو از موش و بعضی از مارها تغذیه می‌کند.*

• راضی
(صفت)
هر کس که وضع و موقعیت خود یا اطرافیانش را قبول دارد و به آن قانع است. *من از برادر کوچک‌ترم راضی هستم.*
مترادف: خشنود.
متضاد: ناراضی.

• راکِت
(اسم)
۱. وسیله‌ای ورزشی که صفحه‌ای گرد یا بیضی شکل و دسته‌ای کوتاه یا بلند دارد و با آن به توپ ضربه می‌زنند. *در ورزش‌هایی مانند تنیس، تنیس روی میز و بدمینتون از راکت استفاده می‌شود.*
۲. موشک.

• راکِد
(صفت)
۱. بدون حرکت و فعالیت. *مقداری آب راکد در جوی کنار خیابان دیده می‌شد.*
۲. بدون تغییر و فعالیت. *بازار طلا این روزها راکد است.*
مترادف: ساکن.

• راکون
(اسم)
جانور پستاندار و گوشت‌خوار آمریکای شمالی با دم بلند راه ‑ راه و بدن پرمو که غذایش را پیش از خوردن در آب می‌شوید. *راکون به خوردن ماهی و نرم‌تنان علاقه‌ی بیشتری دارد.*



• رام
(صفت)
هر جانور اهلی و تربیت شده که می‌تواند در کنار انسان زندگی کند.
مترادف: اهلی، دست‌آموز.
متضاد: وحشی، سرکش.

• ران
(اسم)
بخشی از پای انسان و بعضی از حیوانات که بالای زانو است.



• راندَن
(فعل)
به حرکت درآوردن و هدایت وسیله‌ی نقلیه‌ای مانند اتومبیل، اتوبوس و موتور. *پدر علی اتومبیلش را خیلی تند می‌راند.*
مترادف: رانندگی کردن.

• رانَندِگی
(اسم)
هدایت وسیله‌ی نقلیه. *مادر نسرین در رانندگی مهارت زیادی دارد.*
(فعل)
رانندگی کردن: *او در جاده‌های بیرون شهر با احتیاط رانندگی می‌کند.*

• رانَنده
(اسم)
کسی که وسیله‌ی نقلیه‌ای را می‌راند و آن را هدایت می‌کند. *برادر من راننده‌ی اتوبوس است.*

• راه
(اسم)
محلی که طی می‌کنیم تا از یک جا به جای دیگری برسیم. *هنگام برگشتن از مدرسه، من فقط نیمی از راه را با دوستم می‌آیم.*
مترادف: مسیر.
۲. روش انجام دادن کاری. *نسرین راه باز کردن پنجره‌ی اتاق را نمی‌داند.*

• راه‌آهَن
(اسم)
اداره‌ای که کارش جابه‌جایی بار و مسافر با قطار و از طریق خط آهن است.

• راه‌اَندازی
(اسم)
آماده کردن و به کار انداختن چیزی یا جایی.
(فعل)
راه‌اندازی کردن: *قرار است دولت کارخانه‌ی اتومبیل‌سازی جدیدی راه‌اندازی کند.*

• راه‌بَندان
(اسم)
شلوغی مسیر رفت و آمد وسایل نقلیه به طوری که اتومبیل‌ها نمی‌توانند به سادگی حرکت کنند. *در راه‌بندان گیر افتادیم، به همین علت دیر به خانه‌ی مادربزرگ رسیدیم.*

• راهِبه
(اسم)
زن مسیحی که از زندگی معمولی دست کشیده است و در صومعه به عبادت و خدمت خدا می‌پردازد.

• راه‌پلّه
(اسم)
بخشی از ساختمان که در آن طبقه‌های مختلف ساختمان از طریق پله‌ها به هم راه پیدا می‌کنند.

طولانی‌ترین شبکه‌های راه‌آهن جهان	
کشور	طول به کیلومتر
امریکا	۲۴۰,۰۰۰
روسیه	۱۵۴,۰۰۰
کانادا	۷۰,۱۷۶
هندوستان	۶۲,۴۶۲
چین	۵۸,۳۹۹
آلمان	۴۳,۹۶۶
استرالیا	۳۸,۵۶۳
آرژانتین	۳۷,۹۱۰
فرانسه	۳۳,۸۹۱
برزیل	۲۷,۴۱۸
طول خطوط راه‌آهن **ایران** ۸,۵۶۵ کیلومتر است.	

• راه‌پیمایی
(اسم)
۱. پیمودن مسافتی با پای پیاده. *راه‌پیمایی در هوای آزاد از ورزش‌های سبک و مفید است.*
۲. راه رفتن گروهی از آدم‌ها در خیابان با در دست داشتن نوشته‌ها یا تصویرهایی برای نشان دادن اعتراض خود به چیزی یا بیان خواسته‌ای.
(فعل)
راه‌پیمایی کردن: *دانش‌آموزان به مناسبت «روز هوای پاک» راه‌پیمایی کردند.*

• راه‌راه
(صفت)
هرچیزی که نقش‌هایی به صورت خط‌های موازی دارد. *علی پیراهن راه‌راه نارنجی و سفید پوشیده است.*

• راهرو
(اسم)
راه باریک و سر پوشیده‌ای که از آن جا به اتاق‌های یک خانه یا ساختمان می‌رویم.
توضیح: «و» در راهرو صدای «اُ» می‌دهد.

• راهزَن
(اسم)
دزدی که بیرون از شهر جلوی مردم را می‌گیرد و اموال آن‌ها را به زور به دست می‌آورد.

• راهنَما
(اسم)
۱. کسی که یک یا چند نفر را همراهی می‌کند تا مسیر درست را به آن‌ها نشان بدهد و درباره‌ی هر چیز توضیح‌هایی بدهد. *کوهنوردان با چند راهنمای خبره و آگاه به قله‌ی دماوند صعود کردند.*
۲. کتاب یا نقشه‌ای که درباره‌ی یک محل یا وسیله، اطلاعات مفیدی می‌دهد. *داخل کارتن راهنمایی هست که با استفاده از آن می‌توانید دستگاه را نصب کنید.*

• راهنَمایی
(اسم)
۱. نشان دادن مسیر درست حرکت. *با راهنمایی این آقا شماره‌ی پلاک را پیدا کردیم.*
۲. گفتن روش درست انجام کارها به دیگری به منظور این که او کمتر دچار خطا شود. *با راهنمایی مادرم دارم آشپزی را به خوبی یاد می‌گیرم.*
(فعل)
راهنمایی کردن: *اگر مرا راهنمایی کنید، زودتر به نتیجه می‌رسم.*

• رایِج
(صفت)
هر چیزی که استفاده و کاربرد زیادی دارد. *«سیلی نقد به از حلوای نسیه» از ضرب‌المثل‌های رایج فارسی است.*

• رایانه
(اسم)
کامپیوتر.

• رایِحه
(اسم)
بوی خوش و لذت برانگیز. *این خوش‌بوکننده رایحه‌ی گل یاسمن دارد.*

• رایِگان
(صفت)
هر چیزی که بدون پرداخت پول به دست می‌آید. *دیروز در مدرسه چند تا بلیت رایگان دادند تا از موزه بازدید کنیم.*
مترادف: مجانی.

• رُب
(اسم)
ماده‌ی خوراکی جوشانده و غلیظ شده‌ی آب میوه‌هایی مانند گوجه‌فرنگی و انار.

• رُبات
(اسم)
رُبوت.

• رَبط
(اسم)
وجود ارتباط یا اشتراک میان دو یا چند چیز یا چند کس. *سرمای زمستان هیچ ربطی به زمین لرزه ندارد.*
(فعل)
ربط دادن: *چرا حرف زهرا را به خودت ربط می‌دهی؟*
(فعل)
ربط داشتن: *شاید ناراحتی زهرا به حرف‌های نرگس ربط داشته باشد.*

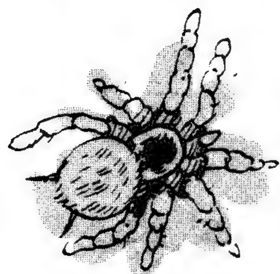
• رُبع
(اسم)
۱. یک قسمت از چهار قسمت مساوی از هر چیزی.
۲. پانزده دقیقه قبل یا بعد از یک ساعت. *ساعت پنج و ربع است.*

• رُبوت
(اسم)
دستگاهی که در بعضی مواقع می‌تواند جانشین کار انسان شود. *در کارخانه‌ی اتومبیل‌سازی از ربوت استفاده می‌شود.*

• رُبودَن
(فعل)
دزدیدن.

• رُتبه
(اسم)
درجه یا مقامی که به کسی یا چیزی می‌دهند. *تیم فوتبال مدرسه‌ی افق صاحب رتبه‌ی اول شد.*
(فعل)
رتبه دادن: *امروز خانم معلم به تحقیق‌های نمونه رتبه می‌دهد.*
(فعل)
رتبه گرفتن: *آقای اکبری به‌عنوان کارمند نمونه معرفی شد و از مدیر اداره رتبه گرفت.*

• رُتیل
(اسم)
جانور بندپایی شبیه عنکبوت که شکارش را با سم مسموم می‌کند. *رتیل در جاهای گرم و خشک زندگی می‌کند.*



• رِثا
(اسم)
گریه و زاری کردن برای از دست دادن کسی یا چیزی. *آرزو در رثای مادرش زیاد بی‌تابی می‌کرد.*
مترادف: سوگ، عزا، ماتم.

• رُجحان
(اسم)
ویژگی کسی یا چیزی که بر کسی یا چیز دیگری برتری دارد. *دانش‌آموزان کلاس پنجم ب در درس علوم بر دانش‌آموزان پنجم آ رجحان دارند.*

• رَجَز
(اسم)
سخنانی که کسی به منظور خودستایی و نشان دادن توانایی‌های خود بر زبان می‌آورد.
(فعل)
رجز خواندن: *سیامک این همه رجز خواند، ولی با دیدن محمد بلافاصله پا به فرار گذاشت.*

• رُجوع
(اسم)
۱. رفتن به جایی یا نزد کسی به خاطر کاری.
(فعل)
رجوع کردن: *سیامک به خاطر سردردش به پزشک رجوع کرد.*
۲. نگاه کردن به نوشته‌ای و جست‌وجو در آن برای به دست آوردن اطلاعی.
(فعل)
رجوع کردن: *علی برای پیدا کردن معنی کلمه‌ی انقباض به فرهنگ فارسی بچه‌های امروز رجوع کرد.*
مترادف: مراجعه کردن.

• رِحلَت
(اسم)
درگذشت، مرگ. *روز رحلت پیامبر مدرسه‌ها تعطیل است.*

• رَحِم
(اسم)
اندامی در شکم زن‌ها و پستانداران ماده که جنین در آن رشد می‌کند.

• رَحم
(اسم)
احساسی که با دیدن رنج و ناراحتی دیگری در کسی به وجود می‌آید و به موجب آن او مایل می‌شود به آن شخص کمک کند.
مترادف: دلسوزی، مهربانی.
(فعل)
رحم کردن: *صیاد به ماهی قرمز رحم کرد و او را آزاد کرد.*

• رُخ
(اسم)
۱. صورت، چهره.
توضیح: این واژه بیشتر در شعر و ادبیات به کار می‌رود.
(فعل)
رخ دادن: *درگذشت کوروش کبیر در سال ۵۳۰ پیش از میلاد رخ داد.*
مترادف: اتفاق افتادن، پیش آمدن، روی دادن.
۲. یکی از مهره‌های شطرنج.

• رَخت
(اسم)
هر چیزی که به تن کنند. *رخت‌های کثیف را در ماشین لباس‌شویی ریختم.*
مترادف: لباس.

• رَختِخواب
(اسم)
مجموعه‌ی تشک، بالش، پتو یا لحاف که برای خوابیدن و استراحت کردن از آن‌ها استفاده می‌شود.

• رَخت‌کَن
(اسم)
محل درآوردن یا عوض کردن لباس در حمام، ورزشگاه و نیز بعضی از خانه‌ها.

• رُخداد
(اسم)
رویداد؛ *رخداد ورزشی، رخداد هنری، رخداد تاریخی.*

• رُخسار
(اسم)
صورت، چهره.
توضیح: واژه‌ی رخسار، بیشتر در شعر و ادبیات به کار می‌رود.

• رُخصَت
(اسم)
اجازه.
(فعل)
رخصت خواستن: *کشتی‌گیر از مربی‌اش رخصت خواست تا وسط میدان برود.*
توضیح: این واژه، معمولاً هنگام احترام گذاشتن یا در نوشته‌های ادبی به کار می‌رود.

• رخنه
(اسم)
شکافی که در چیزی دیده می‌شود. *پرنده‌ی کوچک لانه‌اش را در رخنه‌ی دیوار درست کرده بود.*
(فعل)
رخنه کردن: *سرما در انگشت‌های او رخنه کرده بود.*

• رَد
(اسم)
اثر یا نشانه‌ای که از کسی یا چیزی باقی می‌ماند. *رد ترمز اتومبیل روی آسفالت مانده است.*

• رَدیف
(اسم)
قرار گرفته به طور منظم در کنار یا پشت سر هم. *حاضران در جلسه روی چهار ردیف صندلی نشسته بودند.*

• رِذالَت
(اسم)
زشتی و بی‌شرمی داشتن در اخلاق و رفتار. *او برای این که به هدفش برسد، دست به هر رذالتی می‌زند.*
مترادف: پستی، فرومایگی.

• رَذل
(صفت)
هر کس که در اخلاق و رفتارش زشتی و بی‌شرمی دیده می‌شود. *فقط یک آدم رذل می‌توانست پول‌های این پیرمرد بیمار را بدزدد.*
مترادف: پست، فرومایه.

• رُز
(اسم)
گلی به یکی از رنگ‌های سرخ، صورتی یا سفید که بر شاخه‌ای خاردار می‌روید و بسیار خوش‌بو است.
مترادف: گل سرخ.

• رِزِرو
(اسم)
چیزی یا کسی که به صورت ذخیره نگه داشته می‌شود. *حمید بازیکن رزرو است.*
(فعل)
رزرو کردن: *از یک ماه پیش از نوروز پدرم در یکی از هتل‌های شیراز اتاق رزرو کرد.*

• رَزم
(اسم)
جنگ. *رزم رستم و سهراب از داستان‌های اندوه‌بار شاهنامه‌ی فردوسی است.*
توضیح: واژه‌ی رزم معمولاً در ادبیات به کار می‌رود.

• رَزمایِش
(اسم)
مانور.

• رَزم‌ناو
(اسم)
کشتی جنگی که دارای وسایلی جنگی مانند توپ‌خانه، مسلسل و سلاح‌های ضدهوایی است.

• رَزمَنده
(اسم)
کسی که در جنگ شرکت می‌کند. *رزمنده‌های ایرانی در مقابل مهاجمان عراقی از خاک کشورمان دفاع کردند.*
(صفت)
سربازان رزمنده از خاک کشورمان دفاع می‌کنند.
مترادف: جنگجو، مبارز.

• رَزمی
(صفت)
هر چیزی که به نحوی به جنگ مربوط می‌شود؛ *هواپیماهای رزمی، ادبیات رزمی.*

• رِژه
(اسم)
مراسمی که در آن گروهی از افراد نظامی به طور منظم از برابر پادشاه یا فرماندهی عالی‌مقام عبور می‌کنند تا آمادگی خود را نشان دهند.
(فعل)
رژه رفتن: *سربازها در خیابان رژه رفتند.*

• رِژیم
(اسم)
۱. روشی که یک حکومت کشور را بر مبنای آن اداره می‌کند. *از سال ۱۳۵۷ رژیم کشور به جمهوری اسلامی تبدیل شد.*
۲. برنامه‌ی غذایی که بر مبنای آن یک شخص ناچار می‌شود چیزهای خاصی را به اندازه‌ای معین بخورد و چیزهایی را نخورد. *دکتر به مادرم رژیمی داد که در آن غذاهای سرخ شده و ادویه‌دار حذف شده بود.*
(فعل)
رژیم گرفتن: *خواهر چاقم رژیم گرفته است تا لاغر شود.*

• رُس
(اسم)
خاک نرمی که وقتی آب به آن برسد، حالت خمیر پیدا می‌کند و از آن در کوزه‌گری یا آجرسازی استفاده می‌کنند.

• رَسا
(صفت)
هر چیزی که به خوبی قابل فهمیدن، شنیدن یا دیدن باشد. *او با صدایی رسا شعر می‌خواند.*

• رِساله
(اسم)
۱. کتابی که حاصل پژوهش یک پژوهشگر درباره‌ی موضوعی علمی است.
۲. کتابی دینی که نوشته‌ی یک مجتهد است و در آن درباره‌ی احکام دین دستورهایی داده شده است.

• رِسانا
(صفت)
هر ماده‌ای که جریان برق یا گرما به آسانی از آن عبور می‌کند.
مترادف: هادی.
متضاد: عایق، نارسانا.

• رِساندن
(فعل)
۱. کسی یا چیزی را به جایی یا نزد کس دیگری بردن. *برادر کوچکم را به مدرسه رساندم.*
۲. آگاه کردن دیگران درباره‌ی یک یا چند موضوع. *روزنامه‌ها اخبار روز را به اطلاع مردم می‌رسانند.*

• رِسانه
(اسم)
ابزاری که اخبار و اطلاعات را به مردم می‌رساند. *روزنامه‌ها از مهم‌ترین رسانه‌های عمومی هستند.*

• رَستگار
(صفت)
هر کس که از خطر، مخصوصاً خطر گناه، نجات یافته است. *کسی رستگار می‌شود که به دیگران دروغ نگوید.*

• رُستَنی
(اسم)
چیزی که از زمین می‌روید. *کنگر و والک از رستنی‌های خوراکی هستند.*
مترادف: گیاه.

• رِستوران
(اسم)
جایی در بیرون از خانه که مشتری‌ها با مراجعه به آن جا غذا و نوشیدنی می‌خرند و در همان محل می‌خورند.

• رَسته
(اسم)
۱. گروهی از مردم یک شهر که شغل واحدی دارند؛ *رسته‌ی نانواها، رسته‌ی راننده‌ها.*
۲. هر یک از بخش‌های ارتش که وظیفه‌ای معین دارد؛ *رسته‌ی پیاده‌نظام، رسته‌ی توپخانه.*

• رَسم
(اسم)
عادتِ رفتاری یک فرد یا خانواده یا مردم یک سرزمین. *چیدن سفره‌ی هفت‌سین رسمی است که همه‌ی ایرانی‌ها در نوروز هر سال تکرار می‌کنند.*
جمع: رسوم.

• رَسماً
(قید)
مطابق با اصول و قواعدی که بیشتر مردم قبول دارند. *رییس جدید رسماً معرفی شد.*
مترادف: به طور رسمی.

• رَسمی
(صفت)
هر چیزی که با قانون و اصول سازگار است. *فارسی زبان رسمی ایرانیان است.*

• رُسوا
(صفت)
هرکس که به خوبی از او نام نبرند و نزد دیگران آبرو و اعتبار نداشته باشد. *بز زنگوله پا شکم گرگ رسوا را پاره کرد و بزغاله‌هایش را نجات داد.*
مترادف: بی‌آبرو.

• رُسوب
(اسم)
باقی مانده‌ی ذرات و خرده سنگ‌های مُعلق در جریان آب یا یخچال‌های طبیعی.

• رُسوخ
(اسم)
راه پیدا کردن و نفوذ کردن به درون چیزی. *غارها بر اثر رسوخ آب به درون صخره‌ها به وجود می‌آیند.*
(فعل)
رسوخ کردن: *وقتی یکی از افراد پلیس به مقر دزدهای بانک رسوخ کرد، نقشه‌ی دزدها آشکار شد.*

• رَسول
(اسم)
پیامبر.

• رُسوم
(اسم)
جمع رسم، رسم‌ها. *هر ملتی آداب و رسوم خود را دارد و به آن‌ها علاقه‌مند است.*

• رِسید
(اسم)
کاغذی که وقتی چیزی را به کسی تحویل می‌دهیم، آن را امضا می‌کند و به ما می‌دهد تا همه مطمئن باشند که آن چیز به دستش رسیده است.

• رِسیدِگی
(اسم)
بررسی و مراقبت از کسی یا چیزی برای این که ببینیم اوضاع و احوال آن شخص یا آن چیز به درستی پیش می‌رود یا نه. *اگر رسیدگی‌های برادرم نبود، به این زودی حالم خوب نمی‌شد.*
(فعل)
رسیدگی کردن: *پرستار به وضع بیمار رسیدگی کرد.*

• رِسیدن
(فعل)
۱. در جایی بودن پس از پشت سر گذاشتن مسافتی. *وقتی به خانه رسیدم، از خستگی از حال رفتم.*
۲. به قدر کافی رشد کردن و از کالی در آمدن. *هندوانه‌های ماه اردی‌بهشت هنوز نرسیده‌اند.*
۳. گرفتن چیزی. *نامه‌ات به دستم رسید.*

• رِسیده
(صفت)
میوه‌ای که از کالی درآمده و شیرین یا آبدار شده است. *این هلو خیلی رسیده است.*
متضاد: کال، نارس، نرسیده.

• رِشته[1]
(اسم)
ماده‌ای غذایی به شکل نوارهای بلند، باریک و خشک که از آرد درست شده است و در پختن آش، سوپ و غذاهای دیگر استفاده می‌شود؛ *رشته‌ی آش، رشته فرنگی، رشته‌ی پلویی.*

• رِشته[2]
(اسم)
هر یک از زمینه‌ها یا موضوع‌های علمی که دارای درس‌ها و مطالب معینی است؛ *رشته‌ی ریاضی.*

• رِشته‌پُلو
(اسم)
نوعی پلو که با رشته‌ی پلویی، گوشت، و کشمش یا خرما درست می‌شود.

• رُشد
(اسم)
۱. بزرگ شدن. *بدن بچه‌ها در سن رشد به لبنیات و سبزیجات تازه نیاز بیشتری دارد.*
(فعل)
رشد کردن: *کوروش ظرف یک سال گذشته خوب رشد کرده است.*
۲. زیاد شدن تعداد. *رشد جمعیت موش‌های شهری از نشانه‌های آلودگی و افزایش زباله‌هاست.*
(فعل)
رشد کردن: *با افزایش رفاه هر جامعه، جمعیت افراد پیر بیشتر رشد می‌کند.*

• رِضایَت
(اسم)
راضی بودن و خشنودی. *شما با رضایت پدر و مادرتان می‌توانید به گردش علمی بروید.*
(فعل)
رضایت داشتن: *مادرم رضایت ندارد که من به خانه‌ی دوستم بروم.*

• رَشک
(اسم)
احساس رنجش و ناراحتی از خوشی یا پیشرفت دیگران.
(فعل)
رَشک بردن: *فرهاد، بی آن که بخواهد، به موفقیت شاگرد اول کلاسشان رشک می‌برد.*
مترادف: حَسَد، حسادت.

• رِشوه
(اسم)
پولی که به طور غیرقانونی در اختیار یک رییس یا کارمند قرار می‌گیرد تا او کاری را به سرعت انجام دهد.
(فعل)
رشوه دادن: *آقای جوادی می‌خواست به کارمند بانک رشوه بدهد تا کارهایش را خارج از نوبت انجام بدهد و برود.*

• رِشوه‌گیر
(اسم)
کسی که از دیگران رشوه می‌گیرد تا کارشان را انجام دهد. *اولین کار شهردار، مجازات رشوه‌گیرهای شهرداری بود.*

• رَشید
(صفت)
۱. کسی که قد بلند و اندام درشتی دارد. *پسر آقاحبیب جوان رشیدی شده است.*
مترادف: برومند.
۲. آدم شجاع و نترس. *آتش‌نشان‌ها آدم‌های رشیدی هستند.*
مترادف: بی‌باک، شجاع.

• رَصَد
(اسم)
مشاهده‌ی موقعیت ستاره‌ها و سیاره‌ها در آسمان و بررسی حرکت آن‌ها.
(فعل)
رصد کردن: ستاره‌شناس‌ها، نزدیک‌ترین ستاره به منظومه‌ی شمسی *را رصد کرده‌اند.*

• رَصَدخانه
(اسم)
جایی که ستاره‌شناس‌ها با استفاده از ابزارها و وسایل علمی اجرام آسمانی مانند ستاره‌ها، دنباله‌دارها و... را مشاهده و مطالعه می‌کنند.

• رِضایَت
(اسم)
راضی بودن و پذیرفتن وضع موجود. *پدرم با تکان دادن سرش، رضایت خود را از نمره‌هایم نشان داد.*

• رِضایَت‌بَخش
(صفت)
هر چیزی که موجب رضایت و خشنودی است. *ژاله کارنامه‌ی رضایت‌بخش خود را به پدر و مادرش نشان داد.*

• رِضایَت‌نامه
(اسم)
نامه‌ی کوتاهی که کسی می‌نویسد و رضایت خود را برای انجام دادن کاری یا رفتار شخصی بیان می‌کند. *ناهید با رضایت‌نامه‌ای که از مادرش گرفت توانست با بچه‌ها به موزه برود.*

• رُطَب
(اسم)
خرمای تازه.

• رُطوبَت
(اسم)
مقدار اندکی آب یا بخار آب که لابه‌لای چیزی وجود دارد. *لباس‌های روی بند هنوز رطوبت دارند.*
مترادف: خیسی، نمناکی.

• رُطِیل
(اسم)
رتیل.

• رُعایا
(اسم)
جمع رَعیت، رعیت‌ها. *رعایای این ده برای ارباب مهربان خود با علاقه کار می‌کردند.*

• رَعایَت
(اسم)
اهمیت دادن به چیزی و محترم دانستن آن. *رعایت قانون برای همه لازم است.*
(فعل)
رعایت کردن: *برای این که بیمار نشوی باید دستورهای بهداشتی را به دقت رعایت کنی.*

• رَعد
(اسم)
صدای بسیار بلند به هم خوردن ابرها که هنگام توفان پس از آذرخش از آسمان شنیده می‌شود. *صدای رعد چنان بلند بود که همه از خواب پریدند.*

• رَعدآسا
(صفت)
هر صدایی که مانند رعد بلند است. *هواپیما با صدایی رعدآسا از بالای سر ما رد شد.*

• رَعشه
(اسم)
لرزش غیر ارادی اندام بدن. *دست‌های پیرمرد، گرفتار رعشه شده بود.*

• رَعنا
(صفت)
هر کس که قد و قامت بلند و زیبایی دارد. *همه به قامت رعنای او می‌نگریستند.*
توضیح: واژه‌ی رعنا بیشتر در ادبیات کاربرد دارد.

• رَعیَت
(اسم)
کشاورزی که مالک زمین نیست، اما روی زمین ارباب کار می‌کند.

• رغبَت
(اسم)
میل و علاقه‌ی درونی به چیزی.
(فعل)
رغبت داشتن: *خواهر کوچک نسرین رغبت ندارد به تنهایی بخوابد، او دوست دارد کسی برایش قصه بگوید تا بخوابد.*

• رِفاقَت
(اسم)
احساس دوستی و نزدیکی با کسی. *رفاقت علی و خشایار از کلاس اول دبستان شروع شده است.*
مترادف: دوستی، همراهی.

• رِفاه
(اسم)
ثروت و توانمندی کافی برای زندگی بدون وجود هیچ مشکل مادی یا پولی. *آن‌ها با داشتن خانه و پول زیاد در رفاه کامل زندگی می‌کنند.*

• رَفتار
(اسم)
روش انجام دادن کارها، گفت‌وگو و ارتباط داشتن با دیگران. *آقای مدیر به خاطر رفتار خوب جمشید با دوستانش به او جایزه‌ای داد.*

• رُفتِگَر
(اسم)
مأمور تمیز کردن کوچه‌ها و خیابان‌ها.
مترادف: سُپور.

• رَفتَن
(فعل)
۱. حرکت کردن به طرف جایی. *ما هر روز به مدرسه می‌رویم.*
۲. شباهت پیدا کردن. *چشم‌های ناهید به مادرش رفته است.*

• رَفت و آمَد
(اسم)
چند بار رفتن و آمدن. *پس از رفت و آمدهای زیاد، سرانجام پدرم توانست نامه‌اش را از اداره‌ی شهرداری بگیرد.*

• رُفَقا
(اسم)
جمع رفیق، رفیق‌ها. *حسین با رفقایش فوتبال بازی می‌کند.*

• رُفو
(اسم)
درست کردن پارگی یا پوسیدگی پارچه یا لباس به طوری که چندان به نظر نیاید.
(فعل)
رفو کردن: *آقای حمیدی شلوار پاره‌ی پسرش را به رفوگری داد تا آن را رفو کند.*

• رُفوزه
(صفت)
کسی که در امتحان نمره‌ی کافی نیاورده و باید درس خود را دوباره بخواند تا به کلاس بالاتر برود.
مترادف: مَردود.

• رُفوگری
(اسم)
جایی که پارچه یا لباس‌ها را رفو می‌کنند. *آقای حمیدی شلوار پسرش را به رفوگری داد.*

• رَفیق
(اسم)
کسی که با او رابطه‌ی دوستانه داریم. نادر و جمشید رفیق هم‌دیگرند.
مترادف: دوست.
جمع: رُفَقا.

• رَفیق‌بازی
(اسم)
وقت خود را با دوستان گذراندن. *با این همه رفیق‌بازی به هیچ جا نمی‌رسد.*

• رِقابَت
(اسم)
تلاش دو یا چند نفر برای جلو زدن از یک‌دیگر در انجام کاری یا به دست آوردن موقعیتی. *رقابت بچه‌ها برای به دست آوردن جایزه‌ی بهترین روزنامه‌ی دیواری از هفته‌ی آینده شروع می‌شود.*
(فعل)
رقابت کردن: *بچه‌ها برای این که جایزه‌ی بهترین روزنامه‌ی دیواری را به دست بیاورند، از هفته‌ی آینده با هم رقابت می‌کنند.*

• رُقَبا
(اسم)
جمع رقیب، رقیب‌ها. *تیم‌های پرسپولیس و استقلال رقبای قدیمی هستند.*

• رَقص
(اسم)
مجموعه‌ای از حرکات منظم بدن مخصوصاً دست‌ها و پاها که معمولاً با موسیقی همراه است.

• رَقصیدن
(فعل)
به حرکت درآوردن منظم اعضای بدن همراه با موسیقی. *نسرین روز تولدش دست می‌زد و می‌رقصید.*

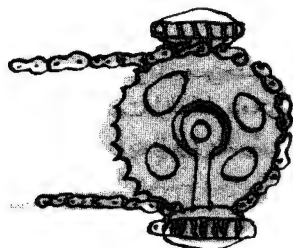
• رَقَم
(اسم)
هر یک از اعداد ۱ تا ۹ که برای نوشتن اعداد بزرگ‌تر نیز استفاده می‌شوند.
جمع: اَرقام.

• رَقیب
(اسم)
هر یک از کسانی که در کاری مانند مسابقه‌ی ورزشی، درس خواندن یا مسابقه‌ی علمی می‌خواهند از دیگران جلو بزنند و امتیاز بیشتری به دست آورند. *نسرین، لاله و ناهید سه رقیب نهایی بودند که باید با هم مسابقه می‌دادند.*
مترادف: حریف.
جمع: رقبا.

• رَقیق
(صفت)
هر چیزی که مقدار آب آن زیاد و شُل باشد. *مامان سوپ رقیقی درست کرده بود.*
مترادف: آبکی.
متضاد: غَلیظ.

• رُک
(صفت)
هر کس که راست، بدون دروغ و پنهان کاری سخن می‌گوید. *مینا خیلی رُک است؛ حرفش را راحت می‌گوید.*
(قید)
بدون پنهان‌کاری و به روشنی سخن گفتن. *او خیلی رک گفت که دیگر نمی‌خواهد با من دوست باشد.*

• رِکاب
(اسم)
هر یک از دو قطعه‌ی فلزی در دو طرف دوچرخه که با فشار روی آن دوچرخه به طرف جلو حرکت می‌کند.
(فعل)
رکاب زدن: *دوچرخه‌سوارها به سرعت رکاب می‌زدند تا مسابقه را ببرند.*



• رَکعَت
(اسم)
هر بخش از نماز مسلمانان که دارای رکوع و سجود است. *مسلمانان هر روز هفده رکعت نماز می‌خوانند.*

• رُکن
(اسم)
پایه و مبنای هر چیز. *خداپرستی رکن همه‌ی ادیان آسمانی است.*
جمع: اَرکان.

• رُکود
(اسم)
توقف یا آرام شدن چیزی یا کاری. بعضی از کارخانه‌ها پس از چند وقت رکود در تولید، دوباره شروع به فعالیت کردند.

• رِکورد
(اسم)
بهترین نتیجه‌ی به دست آمده که تا پیش از این کسی به آن دست نیافته است. *این دونده رکورد دوی صد متر را به دست آورده است.*
(فعل)
رکورد زدن: *حسین رضازاده چند بار در وزنه برداری رکورد زد.*

• رُکوع
(اسم)
بخشی از نماز مسلمانان که در ضمن آن، نمازگزار خم می‌شود و دست‌ها را روی زانوها قرار می‌دهد.

• رَکیک
(صفت)
هر سخن یا عمل زشت و ناپسندی که موجب بی‌احترامی می‌شود. *همه از شنیدن حرف‌های رکیک این مرد ناراحت شدند.*

• رَگ
(اسم)
لوله‌های باریک در بدن مهره‌داران که در آن‌ها خون جریان دارد.

• رَگبار
(اسم)
باران تندی که مخصوصاً در فصل بهار یک دفعه می‌بارد و زود قطع می‌شود.

• رَم[1]
(اسم)
حافظه‌ای در کامپیوتر که اطلاعات را به طور موقت ذخیره می‌کند.

• رَم[2]
(اسم)
فرار کردن جانورانی مانند اسب، گاو، گوسفند و... بر اثر ترس و وحشت.
(فعل)
رم کردن: *به محض نزدیک شدن پلنگ به گله، آهوها رم کردند.*

• رُماتیسم
(اسم)
روماتیسم.

• رَمّال
(اسم)
کسی که آینده‌ی افراد را پیش گویی می‌کند.
مترادف: پیش گو، کف‌بین.

• رُمان
(اسم)
داستان بلندی که یک نویسنده به کمک نیروی خیال خود درباره‌ی حوادث زندگی یک یا چند شخص می‌نویسد. *پرین شخصیت اصلی رمان باخانمان است.*

• رَمز
(اسم)
حروف، کلمات و علامت‌های محرمانه‌ای که با شناختن آن‌ها می‌توان به راز چیزی پی برد؛ مثلاً معنای سخنی را فهمید یا در جعبه یا گاوصندوقی را باز کرد. *آقای عظیمی که رمز کارت خودپردازش را فراموش کرده بود، نمی‌توانست از دستگاه پول بگیرد.*
جمع: رموز.

• رَمَق
(اسم)
نیروی موجود در بدنِ آدم‌ها و بقیه‌ی موجودات زنده که موجب انجام کار و فعالیت می‌شود. *بچه‌ها به قدری بازی کردند که دیگر رمق انجام کاری نداشتند.*
مترادف: توان، نا.

• رُموز
(اسم)
جمع رمز، رمزها. *رموز خلقت بر کسی جز خدا آشکار نیست.*

• رَمه
(اسم)
گروهی از چهارپایان که به دست انسان پرورش می‌یابند؛ رمه‌ی گوسفندها.
مترادف: گله.

• رَنج
(اسم)
حسی که بر اثر درد، غم، خستگی یا تحمل سختی و مصیبت پدید می‌آید. *ادموند هیلاری به همراه راهنمای خود تنسینگ، پس از تحمل رنج‌های زیاد در سال ۱۳۳۲ به قله‌ی اورست رسید.*
(فعل)
رنج بردن: *فردوسی برای سرودن شاهنامه ۳۰ سال رنج برد.*

• رَنج آوَر
(صفت)
هر چیزی که موجب رنج و ناراحتی می‌شود. *تماشای صحنه‌های شکار جانوران برای ناصر رنج‌آور بود.*

• رَنجاندَن
(فعل)
باعث رنج و آزار دیگری شدن. *علی با حرف‌هایش جمشید را رنجاند.*
مترادف: آزُردن، ناراحت کردن.

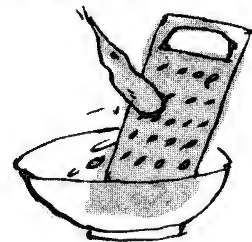
• رَنج دیده
(صفت)
هر کس که رنج و عذاب زیادی کشیده است. *هیچ‌کس به پیرمرد رنج‌دیده که گوشه‌ی آسایشگاه نشسته بود توجه نمی‌کرد.*

• رَنجور
(صفت)
هر کس که سلامتی خود را از دست داده است و با درد و رنج زندگی می کند. *این پرستار از یک بیمار رنجور مراقبت می کند.*

• رَنجیدن
(فعل)
گرفتار غم و ناراحتی شدن بر اثر سخن یا رفتار کسی. *جواد از این که پدرش او را دعوا کرد، به سختی رنجید.*
مترادف: دل‌خور شدن، ناراحت شدن.

• رِند
(صفت)
هر کسی که می تواند اهداف خود را با زیرکی و گاهی کلاه گذاشتن سر دیگران پیش ببرد. *امروز او از روی برگه‌ی دوستش تقلب کرد و بیست گرفت. معلوم می‌شود خیلی رند است.*

• رَنده
(اسم)
۱. وسیله‌ای در آشپزی به شکل صفحه‌ای صاف و دارای سوراخ‌های برجسته‌ی تیز و ریز که با آن سیب‌زمینی، هویج و پیاز را خرد می کنند.
۲. ابزاری در نجاری با تیغه‌ای مایل که با آن سطح چوب را صاف می کنند.



• رَنگ
(اسم)
۱. ماده‌ای که در نقاشی به صورت قرمز، زرد، سفید، سیاه، قهوه‌ای و... دیده می‌شود.
(فعل)
رنگ کردن: *هفته‌ی پیش خانه‌مان را رنگ کردیم.*
۲. آن چیزی که به صورت سیاه، سفید، زرد، نارنجی و... روی چیزها یا درون آن‌ها می‌بینیم.

• رَنگ‌آمیزی
(اسم)
رنگ کردن چیزی با استفاده از رنگ‌های گوناگون. *مامان برای فرانک یک کتاب رنگ‌آمیزی خرید.*
(فعل)
رنگ‌آمیزی کردن: *فرانک کتابش را رنگ‌آمیزی کرد.*

• رَنگارَنگ
(صفت)
هر چیزی که به رنگ‌های گوناگون است. *در گل‌فروشی گل‌های رنگارنگی دیدم.*

• رنگرَز
(اسم)
کسی که کارش رنگ کردن نخ، پارچه یا لباس است.

• رَنگرَزی
(اسم)
رنگ کردن نخ، پارچه یا لباس.
(فعل)
رنگرزی کردن: *جعفرآقا در مغازه‌اش رنگرزی می‌کند.*

• رَنگی
(صفت)
هر چیزی که به رنگ آغشته شده است. *مواظب باش لباست رنگی نشود.*

• رَنگین‌کَمان
(اسم)
نوار هفت رنگ نیم‌دایره‌ای که هنگام بارش باران و وجود آفتاب درخشان در آسمان تشکیل می‌شود و شامل بنفش، آبی تیره، آبی، سبز، زرد، نارنجی و قرمز است.

• رو[۱]
(اسم)
قسمتی از سر که به طرف جلو است و چشم، ابرو، بینی، دهان و گونه‌ها روی آن هستند.
مترادف: صورت، چهره.
(فعل)
رو کردن: *حمید به کاوه رو کرد و آن چه را که می‌دانست به او گفت.*

• رو[۲]
(اسم)
۱. سطح بیرونی هر چیزی. *قاب عکس را از روی دیوار برداشتم.*
۲. سطح بالایی هر چیز. *فرانک کتابش را روی میز گذاشت.*
متضاد: زیر.

• رَوابِط
(اسم)
جمع رابطه، رابطه‌ها. *پس از دعوای هفته‌ی گذشته، روابط این دو همسایه تیره و تار شده است.*

• رَواج
(اسم)
مورد استفاده‌ی بیشتر مردم بودن. *پس از رواج کولرهای آبی استفاده از بادبزن دستی در میان مردم کمتر شد.*
(فعل)
رواج داشتن: *در گذشته، سکه‌های نقره و طلا در معامله‌های مردم رواج داشت.*
(فعل)
رواج یافتن: *استفاده از سکه‌ی دریک در زمان داریوش کبیر رواج یافت.*

• رَوادید
(اسم)
امضا و مُهری که نماینده‌ی سیاسی یک کشور روی گذرنامه‌ی مسافران خارجی می‌زند تا مسافرها بتوانند به آن کشور وارد شوند. *پدرم هنوز نتوانسته است از سفارت‌خانه‌ی هلند روادید بگیرد.*
مترادف: ویزا.

• رَوال
(اسم)
روش معمول انجام کار. *با این روال، کار تو ده سال دیگر هم تمام نمی‌شود.*

• رَوان
(صفت)
هرچیزی که جریان دارد و پیش می‌رود؛ *آب روان، ترافیک روان.*
(قید)
به طور نرم و راحت. *کتابت را خوب و روان می‌خوانی.*

• رَوان
(اسم)
۱. نیروی فکر کردن، احساس، عاطفه و حرکت انسان.
مترادف: جان.
۲. بنابر اعتقادات دینی، بخشی از وجود انسان که اعمال، رفتار و اندیشه‌ی او را زیر نظر دارد و پس از مرگ از بدن جدا می‌شود.
مترادف: روح.

• رَوان‌پِزشک
(اسم)
پزشکی که متخصص درمان بیماری‌های ذهنی است.

• رَوان‌پِزشکی
(اسم)
شاخه‌ای از دانش پزشکی که به بررسی بیماری‌های ذهن و تلاش برای درمان آن‌ها می‌پردازد.

• رواَنداز
(اسم)
چیزی که هنگام خواب روی خود می‌اندازند.
متضاد: زیرانداز.

• رَوان‌شاد
(صفت)
شادروان، مرحوم. *روان‌شاد عباس یمینی شریف قصه و شعرهای زیادی برای بچه‌ها نوشت.*

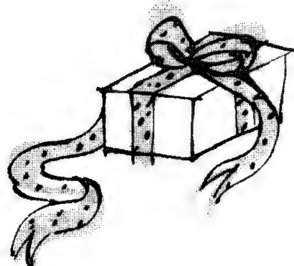
• رَوان‌شِناس
(اسم)
متخصص روان‌شناسی که رفتار انسان را مطالعه می‌کند.

• رَوان‌شِناسی
(اسم)
دانشی که به بررسی رفتار انسان، احساسات، هوش، تفکر و روش یادگیری می‌پردازد.

• رَوان‌نویس
(اسم)
وسیله‌ای برای نوشتن که دارای مخزنی پر از مرکب است و پس از تمام شدن مرکب، غیرقابل استفاده می‌شود.

• رِوایَت
(اسم)
۱. سخن یا ماجراهایی که از زندگی پیامبر یا امامان شیعه گفته می‌شود. *خانم معلم پس از تمام شدن درس یک روایت از امام صادق(ع) خواند.*
۲. داستان یا ماجرایی که تعریف می‌شود. *روایت روباه و کلاغ را شنیده‌ای که روباه با حیله توانست پنیر کلاغ را بگیرد؟*
مترادف: حکایت، داستان.
(فعل)
روایت کردن: *پدربزرگم خاطره‌های گوناگونی از دوران جوانی‌اش روایت می‌کرد.*

• روبان
(اسم)
نوار پارچه‌ای یا کاغذی باریک و بلندی که برای زیباتر کردن لباس، بسته‌بندی‌ها و حتی موی سر استفاده می‌شود.



• روباه
(اسم)
جانور پستاندار گوشت‌خوار از خانواده‌ی سگ‌سان‌ها با سر کوچک و ظریف، گوش‌های مثلثی‌شکل و دم پرپشت.

• روبوسی
(اسم)
بوسیدن صورت هم‌دیگر. *آن‌ها پس از روبوسی نشستند و با هم صحبت کردند.*
(فعل)
روبوسی کردن: *پدربزرگم با هر کس که به خانه‌اش برود، روبوسی می‌کند.*

• روبه‌رو
(صفت)
هرچیزی که در مقابل قرار دارد؛ *خانه‌ی روبه‌رو.*
(اسم)
چیزی که در مقابل است. *روبه‌روی خانه‌ی ما خانه‌ی بزرگی هست.*

• روپوش
(اسم)
پیراهن بلندی که هنگام کار کردن روی لباس می‌پوشند تا از کثیف شدن و آلودگی لباس جلوگیری شود. *قصاب محله‌مان هر روز روپوش خونی روز قبلش را می‌پوشد.*

• روتَختی
(اسم)
پارچه‌ای که روی تخت‌خواب می‌اندازند. *صبح‌ها وقتی از خواب بلند می‌شوم، روتختی‌ام را صاف و مرتب می‌کنم.*

• روح
(اسم)
بنا بر اعتقادات دینی، بخش غیرمادی وجود انسان که اعمال و رفتار انسان را زیر نظر دارد و پس از مرگ از بدن جدا می‌شود. *اصلاً دوست ندارم روح کسی را ببینم.*
مترادف: روان.
جمع: اَرواح.

• روحانی
(اسم)
کسی که کارش تبلیغ دین و بحث درباره‌ی مسائل دینی است.
(صفت)
پاک و در ارتباط با خدا. *دلم برای صورت روحانی پدربزرگ تنگ شده است.*

• روحیه
(اسم)
۱. حالت و چگونگی ذهن و رفتار هر شخص. *از وقتی که علی بیمار شده، روحیه‌اش هم ضعیف شده است.*
۲. امید و اشتیاق به زندگی. *دوستم روحیه‌ی خوبی دارد.*

• رود
(اسم)
جریان آب تقریباً زیادی که در بیشتر ماه‌های سال یا به طور دائم در طبیعت دیده می‌شود. کارون تنها رود قابل کشتی‌رانی در ایران است.

• رودخانه
(اسم)
رود بزرگ و پهنی در طبیعت که از داخل آن آب عبور می‌کند.

• رودَربایِستی
(اسم)
خجالت همراه با احترام که نسبت به دیگری در خود حس می‌کنیم و به موجب آن مجبور می‌شویم به خواست او توجه کنیم یا برایش کاری انجام دهیم.
(فعل)
رودربایستی داشتن: *مادرم از خانم امینی رودربایستی دارد.*

• روده
(اسم)
لوله‌ی درازی در شکم که از معده شروع می‌شود و انتهای آن به مقعد می‌رسد.

• روده‌دِراز
(صفت)
هر کس که بیشتر از اندازه‌ی عادی حرف می‌زند. *این بهرام هم عجب آدم روده‌درازی است.*
مترادف: پرحرف.

طولانی‌ترین رودهای جهان

نام رود	قاره یا کشور	طول(کیلومتر)
آمازون	آمریکای‌جنوبی	۷,۰۰۰
نیل	آفریقا	۶,۷۰۰
یانگ‌تسه کیانگ	چین	۵,۹۸۰
کنگو	آفریقا	۴,۷۰۰
مَکِنزی	کانادا	۴,۶۰۰
آمور	روسیه	۴,۴۶۰
اوب	روسیه	۴,۳۴۵
لِنا	روسیه	۴,۲۷۰
نیجر	آفریقا	۴,۲۰۰
ینی‌سئی	روسیه	۳,۳۵۴

طولانی‌ترین رودهای ایران

نام رود	مکان	طول(کیلومتر)
هریرود	مرز ایران و افغانستان	۱,۱۲۰
ارس	بین ایران، آذربایجان و ارمنستان	۹۱۰
کارون	چهارمحال و بختیاری، خوزستان	۸۹۰
سفیدرود	کردستان، زنجان، گیلان	۷۶۵
کرخه	کرمانشاه، لرستان، ایلام، خوزستان	۷۵۵
موند	فارس، بوشهر	۶۸۵
قره‌چای	همدان، مرکزی، قم	۵۴۰
اترک	گلستان، خراسان	۵۳۵
دِز	لرستان، خوزستان	۵۱۵
زُهره	فارس، خوزستان	۴۹۰

• روده‌دِرازی
(اسم)
زیاد حرف زدن.
(فعل)
روده‌درازی کردن: *بهرام آن قدر روده‌درازی می‌کند که حوصله‌ی همه را سر می‌برد.*

• روز
(اسم)
۱. مدت زمانی که خورشید در آسمان می‌درخشد و همه جا روشن است. *هنوز روز است، اما به زودی خورشید غروب می‌کند و شب می‌شود.*
متضاد: شب.
۲. بیست و چهار ساعت یک شبانه‌روز. *یک هفته هفت روز دارد.*

• روزانه
(صفت)
هر چیزی که مربوط به روز یا متعلق به آن باشد؛ *کارهای روزانه، برنامه‌ی روزانه.*
(قید)
در یک روز. *روزانه پنج ساعت در مدرسه به سر می‌بریم.*

• روزِگار
(اسم)
۱. دوره‌ای از تاریخ. *در روزگار دایناسورها هیچ آدمی زندگی نمی‌کرد.*
۲. دوره‌ی زندگی یک شخص. *در روزگار شاه‌عباس صفوی ارتش ایران صاحب توپ و تفنگ شد.*

• روزمَرّه
(صفت)
هر چیزی که هر روز اتفاق می‌افتد. *جارو کردن، ظرف شستن و پختن غذا از کارهای روزمره‌ی زنان خانه‌دار است.*

• روزنامه
(اسم)
صفحه‌های چاپ شده‌ای که در آن‌ها اخبار روز، گزارش‌ها، عکس‌ها و مقاله‌های علمی، تاریخی، اقتصادی و... هر روز چاپ می‌شود.

• روزنامه‌خوان
(صفت)
هر کس که عادت دارد روزنامه بخواند و از اخبار روز آگاه شود. *پدر و مادر شهرام آدم‌های روزنامه‌خوانی هستند.*

• روزنامه‌فُروش
(اسم)
کسی که کارش فروختن روزنامه و مجله است.

• روزنامه‌فُروشی
(اسم)
محل فروش روزنامه و مجله.

• روزنامه‌نِگار
(اسم)
کسی که کارش نوشتن مطلب در روزنامه یا مجله است.

• روزَنه
(اسم)
سوراخ یا شکاف موجود بر دیوار یا هر سطح دیواره‌مانند.

• روزه
(اسم)
عملی که به موجب آن آدم در طول مدت معینی، چیزی نمی‌خورد.
(فعل)
روزه گرفتن: *مسلمانان در طول ماه رمضان از اذان صبح تا اذان مغرب روزه می‌گیرند.*
(صفت)
هر کس که روزه گرفته است. *خواهرم روزه است.*

• روزه‌خور
(صفت)
هر کس که در ماه رمضان روزه نمی‌گیرد.

• روزه‌خواری
(اسم)
روزه نگرفتن در ماه رمضان.

• روزه‌دار
(صفت)
هر کس که روزه گرفته است. *برادر بزرگم چیزی نمی‌خورد، چون روزه‌دار است.*
مترادف: روزه‌گیر، روزه.

• روزی
(اسم)
مقدار درآمد هر کس که برای او تعیین شده است و برای گذران زندگی به آن نیاز دارد. *ماهی‌گیرها برای به دست آوردن روزی خود به دریا رفتند.*

• رُؤَسا
(اسم)
جمع رییس، رییس‌ها. *بعضی از رُؤَسای حاضر در جلسه را نمی‌شناختم.*

• روستا
(اسم)
جایی که گروه کوچکی از مردم در کنار هم زندگی می‌کنند و به کشاورزی، باغداری یا دامداری می‌پردازند.
مترادف: ده.
متضاد: شهر.

• روستازاده
(صفت)
هر کس که در روستا به دنیا آمده است. *این بچه‌ی روستازاده نمی‌تواند در شهر زندگی کند.*

• روستایی
(اسم)
هر کس که در روستا زندگی می‌کند. *چند تا از روستایی‌ها پیش کدخدا رفتند.*
(صفت)
مربوط به روستا. *خانه‌های روستایی به خانه‌های شهری شباهت زیادی پیدا کرده‌اند.*

• روسَری
(اسم)
پارچه‌ی ظریفی که دخترها و زن‌ها به‌عنوان پوشش، روی سرشان می‌اندازند تا موهایشان را بپوشانند.

• روسی
(اسم)
زبان مردم کشور روسیه.
(صفت)
هر چیزی که به کشور روسیه مربوط می‌شود. *ادبیات روسی در سراسر دنیا طرفداران زیادی دارد.*

• رَوِش
(اسم)
نظم و ترتیبی که هر کس برای انجام دادن کار خود به کار می‌بندد. *هر کس به روش خودش وسایلش را مرتب می‌کند.*

• روشَن
(صفت)
۱. هر جایی که نور کافی دارد و می‌توان آن جا را دید. *اتاق روشن است.*
متضاد: تاریک.
(فعل)
روشن کردن: *چراغ اتاق را روشن کردم.*
۲. در حال کار کردنِ وسیله‌ای که قبلاً خاموش بوده است. *اتو روشن است.*
متضاد: خاموش.

• روشَنایی
(اسم)
۱. روشن بودن. *پدربزرگ در روشنایی روز هم خوب می‌بیند.*
متضاد: تاریکی.
۲. چراغ گازی که برای روشن کردن اطراف استفاده می‌شود. *وقتی برق می‌رود، پدرم روشنایی اتاق را روشن می‌کند.*

• روشَن‌دِل
(اسم)
کسی که نمی‌بیند. *این عصای سفید مخصوص روشن‌دلان است.*
مترادف: کور، نابینا.
(صفت)
هر کس که نمی‌بیند. *مرد روشن‌دل نمی‌توانست به تنهایی از خیابان بگذرد.*
توضیح: روشن‌دل واژه‌ای مترادف و احترام‌آمیز برای واژه‌ی «کور» است.

• روغَن
(اسم)
۱. ماده‌ای چرب که از بدن بعضی از حیوانات مثل گوسفند و گاو یا گیاهانی مانند زیتون، ذرت و آفتابگردان به‌دست می‌آید و در آشپزی استفاده می‌شود.
۲. ماده‌ای چرب که معمولاً از نفت به دست می‌آید و برای کم شدن اثر اصطکاک به جاهایی مانند لولای در، چرخ‌دنده‌ها و... می‌زنند.

• روغَن‌کاری
(اسم)
مالیدن روغن بینِ دو سطح که با هم تماس دارند تا بر اثر آن اصطکاک کمتری داشته باشند.
(فعل)
روغن کاری کردن: *اگر لولای در را روغن‌کاری کنی، صدای آن از بین می‌رود.*

• روکِش
(اسم)
پوششی که به روی چیزی می‌کشند؛ *روکش کولر، روکش ماشین لباس‌شویی.*

• رولِت
(اسم)
نوعی شیرینی خامه‌ای که نان آن به دور خودش پیچیده شده است.

• روماتیسم
(اسم)
عنوان کلی برای دردها و سختی‌هایی که بر اثر انواع گوناگونی از بیماری‌ها در عضلات و مخصوصاً مفصل‌ها به‌وجود می‌آید.
توضیح: روماتیسم را به‌صورت رماتیسم هم می‌نویسند.

• رومیزی
(اسم)
پوششی پارچه‌ای یا پلاستیکی که روی میز پهن می‌کنند.
(صفت)
هر چیزی که برای روی میز مناسب است؛ *ساعت رومیزی.*

• رونَق
(اسم)
پیشرفت. *همکاری برادرم با آقای درودگر باعث رونق کاری آن‌ها شد.*

• رونویسی
(اسم)
نوشتن از روی نوشته‌ای دیگر. *خانم معلم دو صفحه رونویسی به ما داده است.*
(فعل)
رونویسی کردن: *بعضی از بچه‌ها به جای این که خودشان انشا بنویسند، از روی کتاب‌های دیگر رونویسی می‌کنند.*

• روی
(اسم)
فلزی به رنگ سفید مایل به آبی که در گذشته برای ساختن ظرف‌های آشپزخانه زیاد استفاده می‌شد. *بیشتر ناودان‌ها از روی ساخته می‌شوند.*

• رُؤیا
(اسم)
چیزهایی که در خواب دیده می‌شود. *وقتی از خواب بیدار می‌شویم، خیلی از رؤیاهایمان را فراموش کرده‌ایم.*

• رُؤیایی
(صفت)
۱. هر کس که به جای مشکلات خود، فقط به چیزهای خوب و لذت‌بخش فکر می‌کند و به مسائل واقعی زندگی کاری ندارد. *این بچه‌ی رؤیایی فکر می‌کند بدون درس خواندن می‌تواند شاگرد ممتاز شود.*
۲. هر چیز بسیار زیبا، شگفت‌انگیز و دل‌پذیر؛ *تصویر رؤیایی، باغ رؤیایی.*

• رویداد
(اسم)
اتفاق مهمی که به وجود آمده است یا قرار است به وجود بیاید. *پس از آن رویداد غم‌انگیز، او مجبور شد تنها زندگی کند.*
مترادف: رخداد، حادثه.

• رویه
(اسم)
چیزی که مانند پوششی روی چیز دیگری است؛ *رویه‌ی ماست، رویه‌ی مبل.*
مترادف: روکش.

• رَویّه
(اسم)
روشی که برای انجام کاری وجود دارد. *رویه‌ی این کار را خوب می‌دانم.*
مترادف: روال.

• روییدن
(فعل)
۱. رشد کردن و بزرگ شدن گیاه. *در فصل بهار برگ‌های سبز بر شاخه‌ی گیاهان می‌رویند.*
۲. رشد کردن بعضی از اندام‌ها مانند موها و ناخن‌ها. *موهای سر در طول یک هفته کمتر از ۵ میلی‌متر می‌رویند.*

• رَها
(صفت)
۱. هر کس که آزاد است و می‌تواند هر چه می‌خواهد انجام دهد. *پرندگان در طبیعت رها هستند.*
۲. هر کس که از سختی و گرفتاری نجات یافته است. *او پس از خارج شدن از زندان رها بود.*
مترادف: آزاد، نجات یافته.
(فعل)
رها کردن: *وقتی یکی از قناری‌های نسرین مرد، او قناری دوم را از قفس رها کرد.*

• رَهایی
(اسم)
نجات یافتن از اسارت. *مردم برای رهایی خود از هر گونه زورگویی مبارزه می‌کنند.*

• رَهبَر
(اسم)
کسی که راهنمایی و هدایت گروهی از افراد را بر عهده دارد. *نوازندگان با هدایت رهبر ارکستر مراسم خوبی را اجرا کردند.*

• رَهگُذَر
(اسم)
کسی که از جایی می‌گذرد. *هر روز رهگذران زیادی از مقابل دست‌فروش کنار پیاده‌رو می‌گذشتند.*
مترادف: عابر.

• ریا
(اسم)
انجام دادن کارهای خوب و بیان سخنان پسندیده برای خودنمایی و خود را خوب نشان دادن.
(فعل)
ریا کردن: *این مرد با این که از ریسش متنفر است، با محبت و مهربانی با او سخن می‌گوید. او با این کار دارد ریا می‌کند.*

• ریاسَت
(اسم)
شغل رییس یک اداره یا شرکت. *آقای امینی به مقام ریاست اداره‌ی آموزش و پرورش منصوب شد.*

• ریاضی
(اسم)
علم شناختن عددها، حساب کردن عددها، ضرب و تقسیم و جمع و منهای آن‌ها.

ریاضیات
(اسم)
ریاضی.

• ریاضی‌دان
(اسم)
متخصص دانش ریاضی.

• ریاکار
(صفت)
هر کس که به دروغ، خود را نیکوکار، خداترس و پرهیزکار نشان می‌دهد. *من به خوبی‌های این آدم ریاکار نیازی ندارم.*

• ریال
(اسم)
واحد پول ایران. *صد ریال برابر با ده تومان است.*

• رِیحان
(اسم)
یکی از سبزی‌های خوش‌طعم و خوش‌بو با ساقه‌ی نازک و برگ‌های بیضی‌شکل و نوک‌تیز.

• ریخت
(اسم)
شکل و ظاهر هر چیز. *گاهی آدم‌ها می‌کوشند با پوشیدن لباس شیک، ریخت خود را تغییر دهند.*
مترادف: قیافه.

• ریختَن
(فعل)
۱. جاری کردن یا جاری شدن مایعی از بلندی به طرف پایین. *آب داخل لیوان را توی گلدان ریختم.*
۲. پاشیدن یا پاشیده شدن مقدار یا تمام چیزی به بیرون. *نمک‌ها ریختند زمین.*

• ریخته‌گَر
(اسم)
کسی که شغلش ریختن فلز ذوب شده در قالب است تا چیزی را به شکل آن قالب بسازد.

• ریخته گَری
(اسم)
تولید قطعه‌های فلزی از طریق ریختن فلز ذوب‌شده در قالب.

• ریز
(صفت)
هرچیزی با اندازه‌ای کوچک‌تر از اندازه‌ی معمولی. *مورچه جانور ریزی است که جزء حشرات شناخته می‌شود.*

• ریزش
(اسم)
فرود آمدن چیزی از بالا به طرف پایین؛ *ریزش باران، ریزش مو.*

• ریزنَقش
(صفت)
هر کس که جثه و اندامی کوچک‌تر از اندازه‌های عادی و معمولی دارد. *رامین جوان ریزنقشی است.*

• ریسک
(اسم)
خطر احتمالی. *غَواصی از شغل‌هایی است که ریسک آن زیاد است.*
(فعل)
ریسک کردن: *سعید به دوستش توصیه کرد که ریسک نکند و به تنهایی وارد جنگل نشود.*

• ریسمان
(اسم)
نخ‌های بلندِ به هم بافته شده‌ای که برای بستن، کشیدن یا آویزان کردن استفاده می‌شود.
مترادف: طناب.

• ریش
(اسم)
موهای روییده بر صورت مردها.

• ریشتِر
(اسم)
واحد اندازه‌گیری قدرت زمین‌لرزه که با اعداد ۱ تا ۹ نشان داده می‌شود. *زمین‌لرزه‌ای به قدرت ۴/۳ ریشتر شهر قوچان را لرزاند.*

• ریش‌تَراش
(اسم)
وسیله‌ای برای تراشیدن موهای صورت.

• ریشخَند
(اسم)
خندیدن به کسی به منظور تحقیر او. *علی با ریشخند دوستش احساس بزرگی می‌کرد.*
(فعل)
ریشخند کردن: *چرا دوستتان را ریشخند می‌کنید؟*
مترادف: مسخره کردن.

• ریش‌دار
(صفت)
ریشو.

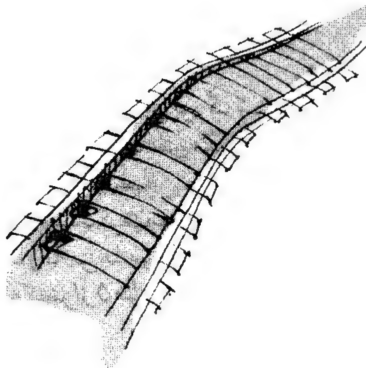
• ریشو
(صفت)
هر کس که ریشش را نتراشیده است و صورتی پر مو دارد. *چند تا مرد ریشو سر چهارراه ایستاده‌اند.*

• ریشه
(اسم)
۱. بخشی از گیاه که زیر خاک است و آب و مواد مورد نیاز گیاه را از زمین جذب می‌کند. *درخت چنار ریشه‌ی بزرگی دارد.*
۲. بخشی از دندان که در لثه فرو رفته است.

• ریگ
(اسم)
سنگ‌های بسیار کوچک که از شن و ماسه درشت‌ترند. *خاک این باغچه پر از ریگ است.*

• ریگ‌زار
(اسم)
زمینی که از ریگ پوشیده است.

• رِیل
(اسم)
دو خط آهنیِ موازیِ هم که قطار روی آن حرکت می‌کند.



مقیاس ریشتر

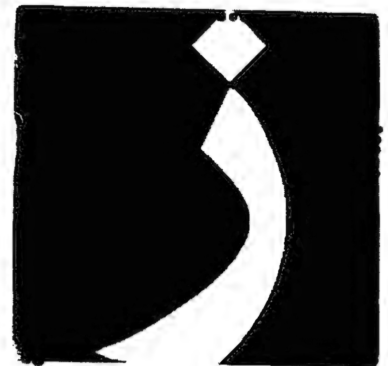
اندازه	اثر
۱ تا ۲	فقط دستگاه‌ها زمین‌لرزه را ثبت می‌کنند.
۲ تا ۳	فقط بعضی‌ها که در حال کار نیستند می‌توانند لرزشی خفیف را حس کنند.
۳ تا ۴	اشیاء درها و پنجره‌ها تکان می‌خورند.
۴ تا ۵	شیشه‌ها می‌شکنند، تقریباً همه لرزش را حس می‌کنند.
۵ تا ۶	دیوارها شکاف می‌خورند. به ساختمان‌ها آسیب جزیی وارد می‌شود.
۶ تا ۷	ساختمان‌ها خسارت می‌بینند، با این حال، بناهای بزرگ بر پا می‌مانند.
۷ به بالا	زمین شکاف برمی‌دارد. همه‌ی بناها فرو می‌ریزند. خسارت‌ها خیلی جدی است

• ریواس
(اسم)
گیاهی با ساقه‌ی خوراکی معمولاً ترش مزه که غالباً برای تهیه‌ی خورش استفاده می‌شود.

• ریه
(اسم)
شُش.

• رَییس
(اسم)
کسی که می‌تواند به گروهی از آدم‌ها دستور دهد و آن‌ها باید به حرف او گوش کنند. *کارمندها به خواست رییس اداره در تالار جمع شدند.*
جمع: رؤسا.
توضیح: گاهی رییس به صورت رئیس نوشته می‌شود.

• رَییس جُمهور
(اسم)
کسی که برای مدتی معین برای اداره‌ی کشور و تشکیل دولت انتخاب می‌شود. *در کشور ما رییس جمهور به مدت چهار سال انتخاب می‌شود.*



• زاپاس
(اسم)
چرخ اضافه‌ای که معمولاً در اتومبیل به همراه دارند. *اگر چرخ ماشین پنچر شود از زاپاس آن استفاده می‌کنیم.*
(صفت)
هر قطعه‌ی اضافی مربوط به اتومبیل یا دستگاه‌های دیگر. *برای دوچرخه‌ام یک لقمه‌ی ترمز زاپاس خریدم.*

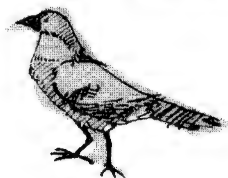
• زادگاه
(اسم)
جایی که در آن جا به دنیا آمده‌ایم، محل تولد. *آقای میلانی پس از مدت‌ها زندگی در خارج به زادگاهش بازگشت.*
توضیح: این واژه بیشتر در زبان رسمی و ادبیات به کار می‌رود.

• زاد و وَلَد
(اسم)
تولید مثل. *زاد و ولد موش‌ها بسیار زیاد است، آن‌ها هر ۵ تا ۶ هفته یک بار بچه‌دار می‌شوند.*
(فعل)
زاد و ولد کردن: *موش‌ها خیلی زاد و ولد می‌کنند.*

• زارِع
(اسم)
کسی که زراعت می‌کند. *خشک‌سالی پارسال بیش‌تر زارعان را از کار بی‌کار کرد.*
مترادف: کشاورز، دهقان.

• زاری
(اسم)
گریه کردن با صدای بلند. *مجید بعد از آن همه گریه و زاری دنبال پدرش راه افتاد و رفت.*

• زاغ
(اسم)
کلاغ سیاه.
(صفت)
هر چیزی که رنگ آبی بسیار تند داشته باشد. *از چشم‌های زاغش می‌ترسم.*



• زاغه
(اسم)
خانه‌ی کوچک و محقری که خوب و محکم ساخته نشده و محل زندگی آدم‌های فقیر است. *سیلاب زاغه‌های خارج از شهر را خراب کرد.*

• زاغه‌نِشین
(اسم)
کسی که در زاغه زندگی می‌کند. *اغلب زاغه‌نشینان آدم‌های مهاجر هستند.*

• زالزالَک
(اسم)
میوه‌ی کوچک و گردی به رنگ زرد و نارنجی که طعمی ترش و شیرین دارد. *زالزالک در فصل پاییز می‌رسد.*

• زالو
(اسم)
جانوری نرم‌تن شبیه کرم که با بادکش‌هایش به پوست بدن انسان و جانوران می‌چسبد و خون بدن آن‌ها را می‌مکد.



• زانو
(اسم)
بخشی از پا که بین ران و ساق است و پا از آن جا خم می‌شود.



• زانوبَند
(اسم)
چیزی که دور زانو می‌بندند تا از زانو در برابر ضربه محافظت کند.

• زاویه
(اسم)
شکلی هندسی که از برخورد دو خط راست با یکدیگر در یک نقطه تشکیل می‌شود.
مترادف: گوشه.
جمع: زوایا.

• زاهِد
(اسم)
انسان با ایمانی که دور از مردم و جریان عادی زندگی به سر می‌برد و دائماً مشغول عبادت، راز و نیاز با خدای خود و تفکر است. *در شهر ما زاهدی زندگی می‌کرد که همه به او احترام می‌گذاشتند.*
(صفت)
انسان زاهد زندگی و رفتار خود را به گناه آلوده نمی‌کند.
مترادف: پارسا، پرهیزکار.

• زاید
(صفت)
هر چیز غیرضروری و اضافی. *اگر لوازم زاید داخل انباری را دور بیندازیم، جای زیادی باز می‌شود.*

• زایده
(اسم)
۱. آن چه که اضافی یا زیادی است. *زایده‌های دور کاغذ را بِبُر.*
۲. برجستگی روی سطح چیزی یا جایی. *خار از زایده‌های گیاهی است.*
جع: زوائد.
توضیح: گاهی زایده را به صورت زائده هم می‌نویسند.

• زایشگاه
(اسم)
بیمارستان مخصوصی که در آن زن‌های باردار بچه‌ی خود را به دنیا می‌آورند.

• زایل
(صفت)
هر چیزی که کم‌کم محو و نامریی می‌شود. *به نظر دانشمندان پس از زایل شدن نور خورشید، دایناسورها به تدریج از بین رفتند.*

• زایمان
(اسم)
بیرون آمدن بچه از شکم مادرش. *مادرم پس از زایمان باید چند هفته استراحت کند.*
(فعل)
زایمان کردن: *ببرها هر دو سال یک بار زایمان می‌کنند.*

• زاییدن
(فعل)
به دنیا آوردن بچه. *بعضی از جانوران مانند موش‌ها ماهی یک بار بچه می‌زایند.*

• زائو
(اسم)
زنی که به تازگی بچه‌اش به دنیا آمده است یا به زودی به دنیا می‌آید. *زائویی را با آمبولانس به بیمارستان رساندند.*
(صفت)
زن زائو ضعف زیادی داشت، بنابراین به او سرم وصل کردند.

• زُباله
(اسم)
چیزهایی دور ریختنی که در خانه نگه داشته نمی‌شوند. *مأموران شهرداری شب‌ها ساعت ۹ زباله‌ها را جمع‌آوری می‌کنند.*
مترادف: آشغال.

• زُباله‌دانی
(اسم)
محل جمع‌آوری زباله‌ها.
مترادف: آشغال‌دانی.

• زَبان[1]
(اسم)
عضوی در دهان انسان و بعضی از جانوران که برای قورت دادن غذا استفاده می‌شود. *انسان با استفاده از زبان صحبت می‌کند و مزه‌ی غذاها را تشخیص می‌دهد.*

• زَبان[2]
(اسم)
کلمه‌ها و جمله‌هایی که آدم‌ها هنگام گفت‌وگو و نوشتن به کار می‌برند تا با هم ارتباط داشته باشند. *فارسی، انگلیسی و کردی از زبان‌های گوناگون بشر هستند.*

بزرگ‌ترین زبان‌های دنیا

نام زبان	تعداد سخنگو
ماندارین (چینی)	بیش از ۱ میلیارد
انگلیسی	۵۵۱ میلیون
هندی/اردو	۵۰۰ میلیون
اسپانیایی	۴۲۷ میلیون
روسی	۲۶۷ میلیون
بنگالی	۲۱۵ میلیون
پرتغالی	۱۹۵ میلیون
مالایایی	۱۷۶ میلیون
ژاپنی	۱۳۲ میلیون
فرانسوی	۱۳۱ میلیون
آلمانی	۱۲۸ میلیون

• زَبان‌آموز
(اسم)
کسی که در حال آموختن زبانی است. *استاد زبان انگلیسی با زبان‌آموزان خود مکالمه تمرین می‌کند.*

• زبان‌بَسته
(صفت)
۱. هر کسی که نمی‌تواند از حق خودش دفاع کند و چیزی بگوید. *ببین چه بر سر بچه‌ی زبان بسته آورده‌اند!*
مترادف: مظلوم.
۲. هر جانوری که مورد ظلم قرار گرفته است یا درد می‌کشد. *حیوان زبان‌بسته دو روز است چیزی نخورده است.*

• زَباندان
(اسم)
کسی که به غیر از زبان خودش چند زبان دیگر را می‌شناسد و می‌تواند آن‌ها را به کار ببرد.

• زَبان‌دِراز
(صفت)
هر کس که بدون رعایت ادب و احترام درباره‌ی چیزی که به او مربوط نیست، حرف می‌زند و نظر می‌دهد. *آقای مدیر بچه‌ی زبان‌دراز را تنبیه کرد.*

• زَبان‌نَفَهم
(صفت)
هر کس که نمی‌تواند حرف یا منظور دیگران را بفهمد یا درک کند.
مترادف: بی‌شعور.
توضیح: زبان‌نفهم واژه‌ای ناپسند و تحقیرآمیز است و به منظور اشاره به نادانی و حماقت دیگران به کار می‌رود.

• زُبده
(صفت)
هر کس یا هر چیز که نسبت به بقیه بهترین است. *دانش‌آموز زبده‌ی کلاس چهارم به مسابقه‌ی نهایی کتاب‌خوانی راه یافت.*
مترادف: برگزیده.

• زِبر
(صفت)
هر چیزی که سطح صاف ندارد و وقتی کسی دستش را روی آن بکشد، برجستگی‌های ریز آن را حس می‌کند. *بهرام آن‌قدر پشتش را به تنه‌ی زبر درخت مالید تا زخم شد.*
متضاد: صاف.

• زِبَردَست
(صفت)
هر کس که در انجام کاری مهارت و توانایی زیادی پیدا کرده است و آن کار را به خوبی انجام می‌دهد. *محمود فرشچیان استاد زبردست مینیاتور است.*
مترادف: چیره‌دست، ماهر.

• زِبِل
(صفت)
هر کس که می‌تواند کارهایش را به تندی و با مهارت انجام دهد و مشکلاتش را برطرف کند.
متضاد: دست و پا چُلُفتی.

• زَبون
(صفت)
هر آدم ضعیف و ناتوانی که شکست را پذیرفته و دیگر نمی‌تواند کاری بکند. *ارتش ایران سربازهای زبون دشمن را از خاک کشورمان بیرون کرد.*
مترادف: خوار، پست، فرومایه.

• زِپلَن
(اسم)
از نخستین وسایل نقلیه‌ی هوایی به شکل بالونی بزرگ و کشیده که می‌توانست ده‌ها مسافر را حمل کند.

• زَجر
(اسم)
احساس ناراحتی و درد که بر اثر بیماری، آسیب یا اتفاق ناخوشایند برای کسی به وجود می‌آید. *نسرین آن‌قدر دل‌نازک است که نمی‌تواند زجر و درد دیگران را ببیند.*
(فعل)
زجر دادن: *پرنده‌ی زبان‌بسته را زجر نده، آزادش کن تا برود.*
(فعل)
زجر کشیدن: *بیمار از درد به خود می‌پیچید و زجر می‌کشید.*

• زَجرآوَر
(صفت)
هر چیزی که باعث رنج و آزار شود. *فیلم دیشب صحنه‌های زجرآوری داشت، نسرین نتوانست تا آخر آن را تماشا کند.*

• زَحمَت
(اسم)
وضعیت ناخوشایندی که با کار زیاد یا سخت همراه است. *بچه‌ها برای تشکر از زحمت‌های آموزگارشان برای او دسته گلی گرفتند.*
(فعل)
زحمت دادن: *از این که به شما زحمت دادیم، عذر می‌خواهیم.*
(فعل)
زحمت کشیدن: *این قدر زحمت نکشید، خودم کارم را انجام می‌دهم.*

• زَحمَتکِش
(صفت)
هر کس که رنج و سختی کاری را تحمل می‌کند. *کارگران زحمتکش شهرداری از نیمه‌های شب تا نزدیک صبح کوچه‌ها و خیابان‌های شهر را پاکیزه می‌کنند.*

• زَخم
(اسم)
جایی از بدن که بر اثر بریدگی یا ضربه آسیب دیده است و از آن خون می‌آید. *مثل این که زخم روی دست علی عفونت کرده است.*
مترادف: جراحت.

• زَخمه
(اسم)
مضراب.

• زَخمی
(اسم)
کسی که جایی از بدنش آسیب دیده و زخم‌های تقریباً بزرگ دارد. *زخمی‌ها را به بیمارستان منتقل کردند.*
(صفت)
از سر و کله‌ی جوان زخمی خون جاری بود.
مترادف: مجروح.

• زَدِگی
(اسم)
جای پاره یا خراب شدن چیزی؛ مانند زدگی پارچه، زدگی میوه. *پدرم مراقب بود میوه‌هایی را که زدگی دارند، نخرد.*

• زَدَن
(فعل)
۱. وارد کردن ضربه به بدن کسی. *علی*

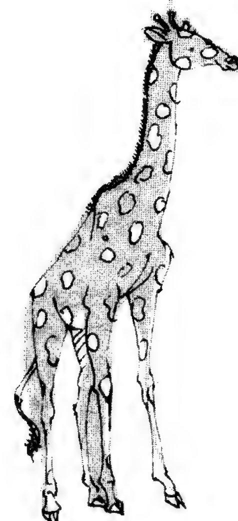
ز

بدجوری حمید را زد.
۲. چیزی را با نیرو به جایی کوبیدن. *علی کاسه را به زمین زد.*
۳. چیزی را به جایی یا روی جایی نصب کردن. *علی قاب را به دیوار زد.*

• زَر
(اسم)
طلا. *باستان‌شناس‌ها در کاوش‌های خود مجسمه‌ای از زر خالص کشف کردند.*

• زِراعَت
(اسم)
کار کردن روی زمین برای این که گیاهان دل‌خواه از آن برویند. *کشاورزان با زراعت خود، غذای مورد نیاز مردم را تأمین می‌کنند.*
مترادف: کشاورزی.
(فعل)
زراعت کردن: *زنان شمالی پابه‌پای مردان زراعت می‌کنند.*

• زَرّافه
(اسم)
جانور پستاندار و گیاه‌خوار دشت‌های آفریقا با گردنی دراز و پاهایی بلند و پوست حنایی رنگ دارای خال‌های پهن سیاه. *زرافه بلندترین حیوان زمین است.*



• زَربافت
(صفت)
پارچه‌ای که در بافت آن رشته‌های طلا به کار رفته است. *درگذشته پادشاهان لباس‌های زربافت می‌پوشیدند.*
توضیح: گاهی واژه‌ی زربافت به‌صورت زربفت هم به کار می‌رود.

• زَرد
(اسم)
رنگی مانند رنگ خورشید یا رنگ پوست لیمو.
(صفت)
من از رنگ زرد بیشتر خوشم می‌آید.

• زَردآلو
(اسم)
میوه‌ای کوچک و زردرنگ با هسته‌ای سخت که مغزی شیرین و خوراکی دارد. *زردآلو میوه‌ی درخت زردآلو است.*

• زَرداب
(اسم)
صفرا.

• زَردپوست
(اسم)
کسی که از نژاد انسان‌هایی است که پوست زرد رنگ دارند. *اغلب زردپوستان جهان در شرق آسیا زندگی می‌کنند.*

• زَردپِی
(اسم)
نوار کشیده، محکم و کلفتی که ماهیچه را به استخوان وصل می‌کند.

• زَردچوبه
(اسم)
یکی از انواع ادویه به رنگ زرد که در آشپزی و داروسازی کاربرد دارد.

• زَرده
(اسم)
بخش زردرنگ و کُروی شکلی که در وسط تخم پرندگان است.
متضاد: سفیده.

• زِرِشک
(اسم)
میوه‌ی ریز و ترش مزه‌ی درختچه‌ی زرشک که به رنگ قرمز یا سیاه است. *در آشپزی از زرشک خشک شده استفاده می‌شود.*

• زِرِشک‌پُلو
(اسم)
پلوی ساده‌ای که روی آن با زرشک و زعفران تزیین می‌شود و معمولاً با گوشت مرغ صرف می‌شود. *شام زرشک‌پلو با مرغ داریم.*

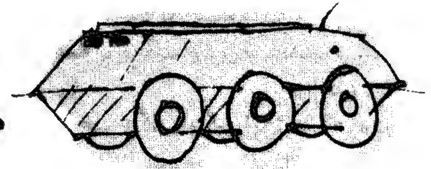
• زِرِشکی
(اسم)
رنگ قرمز مایل به کبود مثل رنگ دانه‌های زرشک.
(صفت)
نرگس پیراهن زرشکی رنگش را خیلی دوست دارد.

• زَرگَر
(اسم)
کسی که با طلا و سنگ‌های گران‌قیمت مثل الماس، زمرد و یاقوت چیزهایی مانند دست‌بند، گردن‌بند و گوشواره می‌سازد.
مترادف: طلاساز.

• زِرَنگ
(صفت)
هر کس که می‌تواند کارها را خوب و سریع انجام دهد. *ناصر زرنگ‌ترین دانش‌آموز کلاس است.*
مترادف: باهوش، چابک.
متضاد: تنبل، سست، کاهل.

• زِرِه
(اسم)
۱. ورقه‌ی فولادی سخت و محکمی که با آن بدنه‌ی لوازم جنگی مانند کشتی و تانک را می‌پوشانند.
۲. لباس جنگی که از حلقه‌های فولادی نازک ساخته می‌شود و جنگجویان در گذشته می‌پوشیدند تا تیر و شمشیر دشمن به آن‌ها آسیب نرساند.

• **زِره‌پوش**
(اسم)
اتومبیل نفربر جنگی که بدنه‌ی آن با فلز محکمی پوشانده شده است تا گلوله به آن آسیب نرساند. *سربازها با دیدن زره‌پوش‌های دشمن پشت خاک‌ریزها پنهان شدند.*



• **زَرّین**
(صفت)
هر چیزی که به رنگ طلایی باشد. *خوشه‌های زرین انگور لابه‌لای بوته‌ها مثل طلا می‌درخشند.*
مترادف: طلایی.

• **زِشت**
(صفت)
۱. هر چیزی یا هر کسی که شکل و قیافه‌ی خوبی ندارد و دلمان نمی‌خواهد آن را ببینیم. *سیامک نقاب زشت را از روی صورتش برداشت.*
مترادف: بی‌ریخت.
متضاد: زیبا، قشنگ، خوشگل.
۲. کاری که بد و ناپسند است و دوست نداریم آن کار را انجام بدهیم. *مهشید از رفتار زشت خواهرش خجالت کشید.*
مترادف: ناپسند، نامطلوب.
متضاد: پسندیده، مطلوب.

• **زَعفِران**
(اسم)
یکی از انواع ادویه به رنگ نارنجی که در آشپزی و داروسازی استفاده‌ی زیادی دارد.

• **زَعفِرانی**
(صفت)
هر چیزی که به زعفران آمیخته شده است. *دیشب با بستنی زعفرانی از مهمان‌هایمان پذیرایی کردیم.*

• **زُغال**
(اسم)
ماده‌ی سیاه رنگی که از سوختن چوب به دست می‌آید. *زغال، گرما و دود تولید می‌کند.*
توضیح: زغال را به شکل ذغال هم می‌نویسند.

• **زُغال‌اَخته**
(اسم)
میوه‌ی کوچک و بیضی شکلی به رنگ قرمز با مزه‌ای ترش و شیرین که روی درخت یا درختچه‌ی زغال‌اخته رشد می‌کند.

• **زُغالِ سَنگ**
(اسم)
سنگ سیاهی که بر اثر مدفون شدن درختان قدیمی در زیرزمین تشکیل می‌شود. *زغال‌سنگ ماده‌ای سوختنی است.*

• **زَکات**
(اسم)
مقداری از ثروت هر مسلمان که بر اساس قوانین اسلامی به امام یا نماینده‌ی امام داده می‌شود تا آن را صرف کارهای خیر و کمک به نیازمندان بکنند.

• **زُکام**
(اسم)
سوزش بینی و آبریزش آن که معمولاً پس از سرماخوردگی به وجود می‌آید. *علی‌رضا بر اثر زکام نتوانست به مدرسه برود.*

• **زِگیل**
(اسم)
برجستگی کوچک و سفت بدون درد که معمولاً روی انگشت‌ها و پوست پا، دست یا صورت پیدا می‌شود و گاهی پس از مدتی خود به خود از بین می‌رود.

• **زُل**
(اسم)
خیره و ثابت به جایی یا کسی نگاه کردن.
(فعل)
زُل زدن: *سیما به تابلوی نقاشی زل زده بود و متوجه اطرافش نبود.*

• **زُلال**
(صفت)
هر آب صاف و شفافِ بدون ناخالصی و آلودگی. *مینا با آب زلال چشمه دست و صورتش را شست تا خنک شود.*

• **زِلزِله**
(اسم)
لرزیدن قسمتی از پوسته‌ی زمین.
مترادف: زمین‌لرزه.

• **زِلزِله‌زَده**
(صفت)
هر کس یا هر جایی که بر اثر زمین‌لرزه آسیب دیده است. *بیشتر مردم زلزله‌زده در چادر زندگی می‌کردند.*

بعضی از بزرگ‌ترین زلزله‌های ایران

محل	زمان	شدت به ریشتر
بم	دی ۱۳۸۲	۶/۶
قائن	اردی‌بهشت ۱۳۸۲	۷/۵
رودبار	خرداد ۱۳۶۹	۷/۷
سیرچ کرمان	مرداد ۱۳۶۰	۷/۱
قائن	آبان ۱۳۵۸	۷/۳
طبس	شهریور ۱۳۵۷	۷/۷
بوئین زهرا	شهریور ۱۳۴۱	۷
لاریجان	تیر ۱۳۳۶	۷/۴

• زُلف
(اسم)
موی بلند سر. *زلف سیاه دخترک دور گردنش ریخته است.*
مترادف: گیسو.
توضیح: واژه‌ی زلف بیشتر در ادبیات به‌کار می‌رود.

• زَمامدار
(اسم)
کسی که رییس گروهی از مردم یک منطقه یا یک کشور است.

• زَمان
(اسم)
۱. مدتی که به‌تدریج می‌گذرد و می‌توانیم آن را با ثانیه، دقیقه، ساعت، روز و هفته اندازه‌گیری کنیم. *زمان شروع امتحانات هنوز مشخص نشده است.*
۲. دوره یا لحظه‌ای مشخص. *میدان نقش‌جهان اصفهان در زمان صفویان ساخته شد.*

• زُمُخت
(صفت)
۱. هر چیزی که از اندازه‌ی طبیعی خودش بزرگ‌تر باشد؛ *دست زمخت، هیکل زمخت.*
متضاد: ظریف.
۲. هر چیزی که کلفت و ضخیم باشد. *این پارچه آن قدر زمخت است که به راحتی اتو نمی‌شود.*
متضاد: نازک، ظریف.

• زُمُرُّد
(اسم)
سنگ گران‌قیمت و سبز رنگی که برای تزیین بعضی از جواهرآلات به کار می‌رود.

• زِمزِمه
(اسم)
حرف زدن یا آواز خواندن با صدایی بسیار آرام و آهسته. *همه از زمزمه‌ی میان نسرین و زهرا حدس زدند که باید اتفاقی افتاده باشد.*

(فعل)
زمزمه کردن: *نسرین چیزی را در گوش زهرا زمزمه می‌کرد.*

• زِمِستان
(اسم)
فصلی که پس از پاییز و پیش از بهار می‌آید و هوا به شدت سرد می‌شود و برف می‌بارد.

• زِمِستان‌خواب
(صفت)
هر جانوری که در فصل زمستان به خواب زمستانی می‌رود. *خرس معروف‌ترین جانور زمستان‌خواب است.*

• زَمین
(اسم)
۱. سیاره‌ی محل زندگی انسان، جانوران و گیاهان. *زمین به دور خورشید می‌گردد.*
۲. سطح زیر پای انسان و سایر جانوران. *لیوان به زمین افتاد و شکست.*
۳. جایی که در آن کشاورزی می‌کنند. *کشاورزها رفته‌اند زمین را شخم بزنند.*

• زَمین‌شِناس
(اسم)
متخصص دانش زمین‌شناسی. *چند زمین‌شناس دارند خاک و آب روستا را بررسی می‌کنند.*

• زَمین‌شِناسی
(اسم)
دانشی که به بررسی چگونگی ساخته شدن زمین، زیرزمین، سنگ‌ها و کوه‌ها و نحوه‌ی تغییر و تحول آن‌ها می‌پردازد.

• زَمین‌گیر
(صفت)
هر کس که بر اثر پیری یا بیماری به شدت ضعیف و ناتوان شده است و به راحتی نمی‌تواند حرکت کند. *از وقتی که او از بلندی افتاد، زمین‌گیر شد.*
مترادف: علیل.

• زَمین‌لَرزه
(اسم)
لرزیدن و تکان خوردن پوسته‌ی زمین. *هزاران نفر در زمین‌لرزه‌ی بم کشته شدند.*
مترادف: زلزله.

• زَمینه
(اسم)
موضوع گفت‌وگو یا نوشته. *زهره در زمینه‌ی دایناسورها چند کتاب خوانده است.*

• زَمینی
(صفت)
۱. هر موجودی که روی کره‌ی زمین زندگی می‌کند؛ *آدم‌های زمینی.*
۲. هر کس که محل کار و فعالیتش روی زمین است؛ *نیروی زمینی.*

• زَن
(اسم)
۱. انسان ماده‌ی بزرگ‌سال. *مادرم زنی فعال و پر انرژی است.*
متضاد: مرد.
۲. خانمی که با یک مرد ازدواج کرده است. *مجید زنش را به دوستانش معرفی کرد.*
مترادف: همسر.
متضاد: شوهر.

• زَنانه
(صفت)
هر چیزی که مربوط به زن‌ها باشد یا فقط زن‌ها بتوانند از آن استفاده کنند. *این جوراب زنانه است.*
متضاد: مردانه.

• زَن‌بابا
(اسم)
زنی که مادر اصلی فرزند شوهرش نیست. *پروین و پرویز زن‌بابای مهربانشان را از ته دل دوست دارند.*
مترادف: نامادری.

• زَن‌بَرادَر
(اسم)
زنی که همسر برادر کسی است. *نسرین زن برادرش را آبجی صدا می‌کند.*
مترادف: زن داداش.

• زَنبَق
(اسم)
گل بزرگ درشتی با گل‌برگ‌های بنفش، سفید یا زرد و ساقه و برگ‌های بلند و دراز.

• زَنبور
(اسم)
حشره‌ای با دو جفت بال نازک و یک نیش که معمولاً به صورت گروهی زندگی می‌کند و انواع گوناگونی دارد. *اغلب زنبورها در لانه‌هایی به نام کندو زندگی می‌کنند.*

• زَنبه
(اسم)
وسیله‌ی حمل و جابه‌جا کردن مصالح ساختمانی (مانند آجر، خاک و گچ) دارای چهار دسته که توسط دو کارگر حمل می‌شود.

• زَنبیل
(اسم)
وسیله‌ی حصیری یا پلاستیکی نسبتاً بزرگ و دسته‌دار برای حمل میوه و سبزیجات.

• زَنجیر
(اسم)
۱. رشته‌ای از حلقه‌های فلزی ریز یا درشت متصل به هم دیگر.
۲. وسیله‌ی عزاداری شامل چند رشته زنجیر که به یک دسته وصل هستند و عزادارها آن را به پشت یا شانه‌ی خود می‌زنند.

• زَنجیرزَنی
(اسم)
نوعی مراسم عزاداری در ماه محرم که در آن عزادارها در صف می‌ایستند و با زنجیر روی شانه یا پشت خود می‌زنند. *افراد زیادی برای تماشای زنجیرزنی در دو طرف خیابان ایستاده‌اند.*

• زِندان
(اسم)
محل نگه داشتن افراد مُجرم و خلاف‌کار. *او در زندان از رفتار خود پشیمان شد.*

• زندان‌بان
(اسم)
کسی که نگهبان زندان است و از زندانی‌ها مراقبت می‌کند. *مأموران زندانی را به زندان‌بان سپردند.*

• زندانی
(اسم)
کسی که به خاطر کار خلاف در زندان به سر می‌برد. *زندانی‌ها روزی دو ساعت در حیاطِ زندان ورزش می‌کنند.*
(فعل)
زندانی کردن: *پلیس دزدها را زندانی کرد.*

• زَن‌دایی
(اسم)
زنی که همسر دایی کسی است. *فردا قرار است دایی و زن دایی به خانه‌مان بیایند.*

• زِندِگی
(اسم)
زمان بین دنیا آمدن و از دنیا رفتن هر موجود زنده. *خانم معلم کتابی درباره‌ی زندگی باغچه‌بان به ما معرفی کرد.*
مترادف: حیات.
متضاد: مرگ.
(فعل)
زندگی کردن: *سیامک و خانواده‌اش دو سال در خارج از کشور زندگی کرده‌اند.*

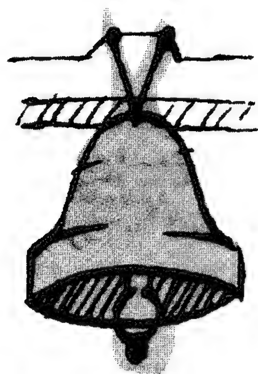
• زِندِگی‌نامه
(اسم)
نوشته‌ای که اتفاق‌ها و رویدادهای زندگی کسی را شرح می‌دهد و بازگو می‌کند. *کتاب زندگی‌نامه‌ی چارلی چاپلین را از کتابخانه امانت گرفتم.*

• زِنده
(صفت)
هر موجودی که نفس می‌کشد و به هوا، آب و غذا احتیاج دارد. *موجودات زنده انواع گوناگونی دارند.*
متضاد: مُرده.

• زَن‌عَمو
(اسم)
زنی که همسر عموی کسی است. *چرا زن عموی تو ناراحت است و حرفی نمی‌زند؟*

• زَنگ
(اسم)
۱. وسیله‌ای برقی که با گذاشتن انگشت روی دکمه‌ی آن صدا درمی‌آید؛ *زنگ خانه، زنگ مدرسه. سودابه صدای زنگ را نشنید، بنابراین در را باز نکرد.*
۲. زمان مشخصی برای انجام کار به‌خصوصی؛ *زنگ تفریح، زنگ ناهار. افشین در زنگ ریاضی غیبت کرد.*

• زَنگوله
(اسم)
زنگ فلزی کوچکی که داخل آن چند مهره قرار دارد و به گردن بعضی از چهارپایان آویزان می‌کنند. *صدای زنگوله‌ی بزغاله در چراگاه پیچیده است.*



ز

• زَنَنده
(صفت)
۱. هر چیزی که خیلی زشت است و از آن خوشمان نمی‌آید. *همه از قهقهه‌ی زشت و زننده‌ی مجید عصبانی شده بودند.*
مترادف: ناپسند، ناخوشایند.
۲. بویی که مطبوع و دل‌پذیر نیست. *چه بوی زننده‌ای! حالم دارد به هم می‌خورد.*
مترادف: آزاردهنده، نامطبوع.

• زو
(اسم)
بازی گروهی که در آن یک نفر در حالی که نفسش را گرفته است، کلمه‌ی زو را می‌کشد و به طرف گروه مقابل می‌رود تا با زدن اعضای گروه، آن‌ها را از بازی خارج کند. *اما به محض قطع زو، خودش می‌سوزد و از بازی خارج می‌شود.*

• زَوایا
(اسم)
جمع زاویه، زاویه‌ها. *زوایای مثلث متساوی‌الاضلاع با هم برابرند.*
مترادف: گوشه‌ها.

• زَوائِد
(اسم)
جمع زایده، زایده‌ها.

• زوبین
(اسم)
سلاح جنگی به شکل نیزه‌ی کوتاه که در گذشته استفاده می‌شد.

• زوج
(صفت)
هر عددی که وقتی بر دو تقسیم می‌شود، خارج قسمتش عدد صحیح است و باقی‌مانده ندارد.
متضاد: فرد.

• زوج
(اسم)
زن و شوهر. *پدر و مادر سعید زوج خوشبختی هستند.*

• زود
(قید)
پیش از زمان پیش‌بینی شده. *ما به جای ساعت هفت، ساعت شش و نیم به سینما رفتیم. یعنی نیم ساعت زود رسیدیم.*
متضاد: دیر.

• زودباوَر
(صفت)
هر کس که خیلی زود هر حرفی را باور می‌کند و آن را درست می‌داند. *خواهر زودباورم واقعاً فکر کرد که خودم تابلوی نقاشی را کشیده‌ام.*
مترادف: ساده‌لوح.

• زودپَز
(اسم)
دیگ فلزی مخصوص سریع پختن غذا به کمک فشار بخار. *زودپز در محکمی دارد که بخار از آن خارج نمی‌شود.*

• زودپَز
(صفت)
هر چیزی که زود و سریع پخته می‌شود. *گوشتی که خریدیم زودپز نیست. بعد از دو ساعت هنوز نپخته است.*
مترادف: پَزا.
متضاد: ناپز.

• زودرَنج
(صفت)
هر کسی که خیلی زود از رفتار ناخوشایند دیگران ناراحت و دلخور می‌شود. *نسرین دختر زودرنجی است، کوچک‌ترین شوخی را هم تحمل نمی‌کند.*

• زودهَضم
(صفت)
هر غذایی که سریع هضم می‌شود و زیاد در معده نمی‌ماند. *غذاهای پخته و میوه‌ها از غذاهای زودهضم هستند.*

• زور
(اسم)
نیروی بدنی انسان یا جانوران که موجب انجام کار می‌شود. *زور نادر آن قدر نیست که بتواند گلدان را به حیاط ببرد.*
مترادف: نیرو، توان.
(فعل)
زور داشتن: *نادر زور زیادی دارد.*
(فعل)
زور گفتن: *حسن همیشه زور می‌گوید و کارش را پیش می‌برد.*

• زورآزمایی
(اسم)
به کارگیری زور و قدرت در انجام کار دشواری به منظور اندازه‌گیری یا نشان دادن نیروی بدنی خود. *زورآزمایی رستم و اسفندیار با شکست اسفندیار به پایان رسید.*
(فعل)
زورآزمایی کردن: *قوی‌ترین مردان جهان در مسابقه‌ای بین‌المللی زورآزمایی کردند.*

• زورخانه
(اسم)
مکان ورزشی ایرانی با سالنی سرپوشیده و محوطه‌ای گود که ورزش‌کاران در آن به انجام ورزش‌های باستانی می‌پردازند.

• زورَق
(اسم)
قایق کوچکی که به کمک نیروی بادبان، پارو یا موتور حرکت می‌کند.
مترادف: بَلَم.
توضیح: واژه‌ی زورق بیشتر در ادبیات به کار می‌رود.

• زورَکی
(قید)
با زور و اجبار دیگران و همراه با نارضایتی کاری را انجام دادن. *جواد نمی‌خواست به مهمانی برود، او را زورکی بردند.*

• زورگو
(صفت)
هر کس که با زور و قدرت دیگران

را مجبور می‌کند تا کاری انجام بدهند یا چیزی را قبول کنند. *برادر زورگوی مهشید بچه‌ها را مجبور کرد سه لیوان آب را یک جا بخورند.*
مترادف: مُستبد.

• زورگویی
(اسم)
استفاده از زور و قدرت برای مجبور کردن دیگران به انجام کاری یا پذیرفتن چیزی. *حسن همیشه با زورگویی کار خودش را انجام می‌دهد.*

• زورمَند
(صفت)
هر کس که بدن قوی و نیرومندی دارد و می‌تواند کارهای سخت و دشوار انجام دهد. *رستم از سرداران پهلوان ایران است.*

• زوزه
(اسم)
فریاد بعضی از حیوانات مثل گرگ، سگ و شغال که شبیه ناله‌ی بلندی است. *چوپان ترسو به محض شنیدن زوزه‌ی گرگ بالای درخت رفت.*

• زولبیا
(اسم)
نوعی شیرینی که با نشاسته، آرد و ماست درست می‌شود و پس از سرخ کردن، آن را در شربت شیرین می‌کنند.

• زُهد
(اسم)
دوری کردن از مردم و کارهای عادی زندگی و به طور پیوسته در عبادت و تنهایی به سر بردن. *پدرم دوست گوشه‌گیری دارد که همه او را به زهد و پارسایی می‌شناسند.*
مترادف: پارسایی، پرهیزکاری.

• زِهدان
(اسم)
اندامی در شکم زن‌ها و پستانداران ماده که جنین داخل آن رشد می‌کند.
مترادف: رَحِم.

• زَهر
(اسم)
ماده‌ی سمی و خطرناکی که می‌تواند موجب مرگ یا مسمومیت یک جاندار شود. *زهر بعضی از مارها کشنده است.*

• زَهرآلود
(صفت)
هرچیزی که به زهر آغشته شده‌باشد. *جوان شربت زهرآلود را تا ته سر کشید.*
مترادف: سمی.

• زَهره
(اسم)
کیسه‌ی صفرا.

• زَهره‌تَرَک
(صفت)
هر کس که بر اثر روی دادن حادثه‌ای ناگهانی دچار ترس و وحشت خیلی زیاد شده است. *مریم از شنیدن صدای بلند آسمان‌غرنبه زهره‌ترک شده بود.*

• زیاد
(صفت)
هرچیزی که مقدارش بیشتر از اندازه‌ی معمولی باشد. *کتابخانه‌ی محله‌ی ما کتاب‌های زیادی دارد.*
مترادف: بسیار، فراوان.
متضاد: اندک، کم.

• زیاده‌رَوی
(اسم)
انجام دادن کاری بیش از اندازه‌ی طبیعی. *زیاده‌روی در مصرف شیرینی و شکلات موجب پوسیدگی دندان‌ها می‌شود.*
مترادف: افراط کردن.
(فعل)
زیاده‌روی کردن: *مراد که در خوردن آجیل زیاده‌روی کرده بود، گرفتار شکم‌درد شد.*

• زیادی
(صفت)
هرچیزی که بیش از اندازه باشد. *پدرم مدادهای زیادی مرا گرفت.*
(قید)
پدر محمد زیادی کار می‌کند، ممکن است زود مریض شود.

• زیارَت
(اسم)
دیدن جاهای مذهبی و آرامگاه‌های امام‌ها و امام‌زاده‌ها. *خانواده‌ی محسن برای زیارت به مشهد رفتند.*
(فعل)
زیارت کردن: *مادر نسرین ماهی یک بار امام‌زاده صالح را زیارت می‌کند.*

• زیارَتگاه
(اسم)
محل تدفین امام‌ها و زیارت آن‌ها. *مشهد از زیارتگاه‌های مهم شیعیان ایران است.*

• زیان
(اسم)
خرابی و آسیبی که بر اثر حادثه‌ای به کسی یا جایی وارد می‌شود. *به گفته‌ی کارشناس‌ها زیان تصادف‌های رانندگی میلیاردها تومان در سال است.*
مترادف: صدمه، ضرر.
متضاد: سود، فایده.
(فعل)
زیان دیدن: *باغداران بر اثر خشکسالی به شدت زیان دیدند.*
(فعل)
زیان رساندن: *سیل به کشتزارهای روستاییان زیان رساند.*
(فعل)
زیان کردن: *هرچه بیشتر کتاب بخوانید، کمتر زیان می‌کنید.*

• زیان‌آوَر
(صفت)
هرچیزی که موجب ضرر و زیان است. *سیگار ماده‌ی مصرفیِ زیان‌آوری است.*

ز

• زیان‌بار
(صفت)
زیان‌آور.

• زیان‌بَخش
(صفت)
زیان‌آور.

• زیان‌کار
(صفت)
هر کس که به خود یا دیگران ضرر و زیان می‌رساند. *حشرات خانگی مانند مگس و سوسک از جانوران زیان‌کارند.*

• زیبا
(صفت)
هر چیز خوشایند و مطبوع برای دیدن یا شنیدن. *او ترانه‌ی زیبایی خواند.*
مترادف: قشنگ.
متضاد: زشت.

• زیبارو
(صفت)
هر کس که چهره‌ای زیبا دارد. *شهرزاد زیبارو هر شب برای پادشاه قصه‌ای می‌گفت.*

• زیبایی
(اسم)
زیبا بودن و حالت دل‌پذیر داشتن. *تا به حال پاییز را به این زیبایی ندیده بودم.*

• زیپ
(اسم)
نوار دندانه‌دار دو تکه‌ای که به روی بعضی از لباس‌ها یا کیف‌ها نصب می‌کنند و با حرکت رفت و برگشت گیره‌ی آن، لباس یا کیف باز یا بسته می‌شود.

• زِیتون
(اسم)
میوه‌ی بیضی شکل هسته‌دار با پوست صاف سبز یا سیاه که طَعم تلخ دارد و بر درخت زیتون می‌روید. از زیتون روغنی می‌گیرند که به روغن زیتون معروف است. *پدربزرگ رضا دو نهال زیتون کاشته است.*

• زیتونی
(اسم)
رنگ سبز مانند رنگ زیتون.
(صفت)
چشم‌های زیتونی مادرم خیلی زیباست.

• زیر
(اسم)
سطح یا طرف پایین هر چیز. *لیلا کیفش را زیر میز گذاشت.*
مترادف: رو.

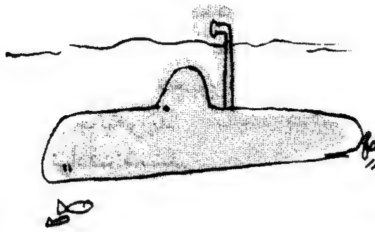
• زیر
(صفت)
هر نوع صدای نازک. *برادر بزرگم صدای زیری دارد.*
مترادف: بَم.

• زیراَنداز
(اسم)
هر چیزی که روی زمین می‌اندازند تا روی آن بنشینند، استراحت کنند یا بخوابند. *بچه‌ها در ایوان زیراندازی انداختند و روی آن نشستند.*
متضاد: روانداز.

• زیرپوش
(اسم)
لباس نازکی که زیر لباس‌های دیگر می‌پوشند. *بابک زیرپوشش را درمی‌آورد تا در حوض آب‌تنی کند.*

• زیردامَنی
(اسم)
دامنی از پارچه‌ی نرم و نازک که زیر دامن اصلی می‌پوشند.

• زیردَریایی
(اسم)
کشتی دراز و کشیده‌ای به شکل لوله که زیر آب حرکت می‌کند.



• زیرزَمین
(اسم)
اتاقی که زیر طبقه‌ی هم‌کفِ ساختمان ساخته می‌شود. *خواهر کوچکم می‌ترسد به تنهایی به زیرزمین خانه‌مان برود.*

• زیرسیگاری
(اسم)
ظرف کوچکی مخصوص ریختن خاکستر سیگار یا خاموش کردن سیگار در آن.

• زیرشَلواری
(اسم)
لباس زیر مردانه‌ای که پاچه‌های کوتاهی دارد و زیر شلوار می‌پوشند.

• زیرَک
(صفت)
هر کس که عقل و هوش زیادی دارد. *محسن پسر زیرکی است.*

• زیرَکانه
(قید)
از روی زیرکی و تیزهوشی. *محسن زیرکانه جواب خواهرش را داد.*
(صفت)
محسن جواب‌های زیرکانه‌ای داد.

• زیرلَبی
(صفت)
هر سخن آرام و آهسته‌ای که دیگران به درستی نمی‌شنوند. *از حرف‌های زیرلبی برادر کوچکم فهمیدم که او خیلی ناراحت و عصبانی شده است.*
(قید)
وقتی با برادر کوچکم دعوا می‌کنم، او زیرلبی چیزهایی می‌گوید.

• زیره
(اسم)
دانه‌ی معطر به رنگ‌های سبز، سفید یا سیاه که بو و مزه‌ی تندی دارد و به‌عنوان ادویه از آن استفاده می‌کنند.

• زیست‌شِناس
(اسم)
کسی که متخصص دانش زیست‌شناسی است. *زیست‌شناس‌ها با مطالعه‌ی بخش‌های مختلف داخل سلول‌ها به پیشرفت دانش پزشکی کمک می‌کنند.*

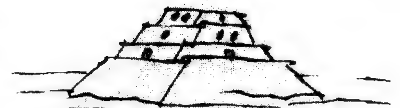
• زیست‌شِناسی
(اسم)
دانشی که به مطالعه‌ی موجودات زنده شامل گیاهان و جانوران می‌پردازد.

• زیستگاه
(اسم)
محل زندگی موجودات زنده در جای طبیعی‌شان. *حیوانات باغ‌وحش از زیستگاه اصلی خود دور افتاده‌اند.*

• زیستَن
(فعل)
زندگی کردن. *نخستین موجودات زنده‌ی کره‌ی زمین در آب می‌زیستند.*

• زیگزاگ
(اسم)
نوعی دوخت در خیاطی به شکل هفت و هشت‌های پشت سر هم و متصل به یک‌دیگر. *مادر پایین دامن زهرا را زیگزاگ دوخت.*

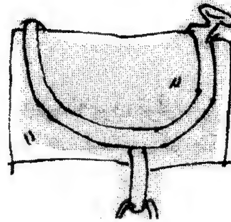
• زیگورات
(اسم)



ساختمان باستانی به شکل هرم، اما چهارگوش چند طبقه که در نوک‌ش معبدی قرار داشته است. *زیگورات چغازنبیل از معروف‌ترین زیگورات‌های ایلامیان در جنوب غربی ایران است.*

• زیلو
(اسم)
زیراندازی که با نخ پنبه‌ای بافته می‌شود و از قالی نازک‌تر است.

• زین
(اسم)
۱. قطعه چرمی که پشت اسب می‌گذارند تا سوارکار روی آن بنشیند.
۲. جای نشستن روی دوچرخه و موتورسیکلت.

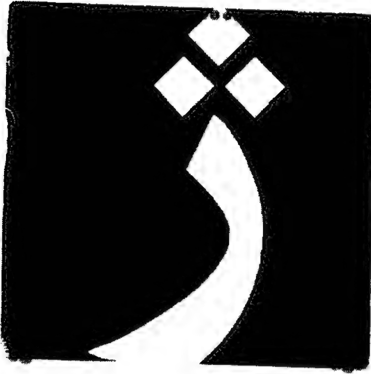


• زینَت
(اسم)
وسیله‌ای که برای زیباسازی استفاده می‌شود. *آن‌ها برای زیباکردن خانه‌شان از زینت‌های گوناگون مانند تابلو، گلدان و لوستر استفاده کرده‌اند.*

• زینَتی
(صفت)
هر چیزی که برای زیبا کردن محیط استفاده می‌شود. *این گلدان‌های زینتی خیلی گران‌قیمت‌اند.*

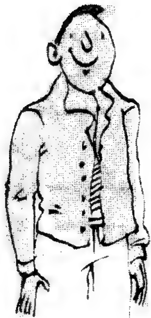
• زیوَر
(اسم)
اسباب و لوازمی که برای زیباساختن خود استفاده می‌کنند. *گردن‌بند، گوشواره و النگو از قدیمی‌ترین زیورهای زنان هستند.*

• زیوَرآلات
(اسم)
مجموعه‌ی چیزهایی که برای زیبا ساختن خود استفاده می‌کنند.



• ژاپنی
(اسم)
زبان مردم کشور ژاپن.
(صفت)
هر چیزی که به کشور ژاپن مربوط می‌شود. *تویوتا اتومبیلی ژاپنی است.*

• ژاکَت
(اسم)
لباس گرم جلو باز و دکمه‌دار که غالباً با نخ کاموا بافته می‌شود و روی پیراهن یا بلوز نازک می‌پوشند.



• ژاله
(اسم)
شبنم.

• ژامبون
(اسم)
گوشت ران مرغ، گاو یا خوک که در کارخانه آماده و بسته‌بندی می‌شود. *مادر ژامبون مرغ خرید تا ساندویچ درست کند.*

• ژِتون
(اسم)
قطعه‌ای کاغذی، پلاستیکی یا فلزی به رنگ‌های مختلف که هر رنگ نشان‌دهنده‌ی قیمت خاصی است و از آن

برای گرفتن غذا یا چیزهای دیگر استفاده می‌شود.

•ژَرف
(صفت)
هر جایی که عمق آن بسیار پایین‌تر از سطح زمین است. *گودال ماریانا ژرف‌ترین نقطه در میان اقیانوس‌های جهان است.*
مترادف: عمیق.

•ژَرفا
(اسم)
فاصله‌ی بین سطح و انتهای جایی در عمق زمین. *گودال ماریانا ژرفایی در حد ۱۱ کیلومتر دارد.*

•ژِست
(اسم)
حالت اندام بدن مانند سر، صورت و دست‌ها به نحوی که با این حالت منظور خاصی نشان داده شود. *من معنای ژست او را نفهمیدم.*
(فعل)
ژست گرفتن: *سیاوش هر وقت می‌خواهد عکس بیندازد ژست می‌گیرد.*

•ژِله
(اسم)
خوراکی شفاف و شیرین که با آب‌میوه، شکر و ژلاتین درست می‌شود و هنگام برداشتن تکان می‌خورد و می‌لرزد.
مترادف: لرزانک.

•ژِن
(اسم)
عامل انتقال صفات ارثی که در بدن تمام موجودات زنده وجود دارد.

•ژِنتیک
(اسم)
دانشی که به بررسی چگونگی انتقال خصوصیات پدر و مادر به فرزندان می‌پردازد.
مترادف: علم وراثت.

•ژَنده
(صفت)
۱. هر لباس یا پارچه‌ی کهنه و پاره. *پیرمرد گدا با لباس ژنده‌ای که به تن داشت، کنار آتش نشسته بود.*
۲. ژنده‌پوش. *پیرمردی ژنده روی نیمکت پارک نشسته بود.*

•ژَنده‌پوش
(صفت)
هر کس که لباس‌های کهنه و پاره پوشیده است. *گدایی ژنده‌پوش را دیدم که زنگ خانه‌ها را می‌زد تا از صاحب‌خانه چیزی بگیرد.*

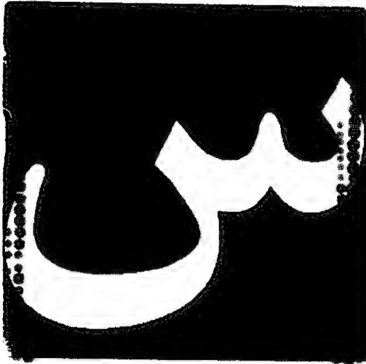
•ژِنراتور
(اسم)
ماشینی که برق تولید می‌کند. *دینام دوچرخه نوعی ژنراتور کوچک است.*

•ژِنرال
(اسم)
کسی که بالاترین درجه‌ی نظامی را در نیروی زمینی یا نیروی هوایی کشورهای غربی به دست آورده است.
توضیح: در ارتش ایران از این واژه استفاده نمی‌شود.

•ژولیده
(صفت)
هر کس که سر و وضعش نامرتب و به هم ریخته است. *مسعود با همان موهای ژولیده از خانه بیرون رفت.*
مترادف: پریشان، نامرتب.
متضاد: مرتب، منظم.

•ژیمناست
(اسم)
ورزشکاری که در ورزش ژیمناستیک مهارت دارد. *ژیمناست‌ها با حرکت‌های ظریف و زیبای خود همه را متعجب کرده بودند.*

•ژیمناستیک
(اسم)
یکی از رشته‌های ورزشی که موجب قوی و نرم شدن بدن و تقویت عضلات ورزشکار می‌شود. *محمود هر روز صبح ژیمناستیک کار می‌کند.*



•سابِق
(صفت)
هر چیز مربوط به زمان گذشته. *خانه‌ی سابق ما در همین کوچه بود.*
مترادف: قبل، پیشین.

•سابِقاً
(قید)
در گذشته، پیش از این. *الان ما در کرمان زندگی می‌کنیم، ولی سابقاً در بندرعباس به سر می‌بردیم.*

•سابِقه
(اسم)
همه‌ی اطلاعات مربوط به گذشته‌ی کسی یا چیزی. *از سابقه‌ی همسایه‌ی جدیدمان چیزی نمی‌دانم.*
جمع: سوابق.

•سابِقه‌دار
(صفت)
هر کس که در گذشته جرمی انجام داده است. *افراد پلیس دزد سابقه‌داری را در پارک محله‌مان دستگیر کردند.*

•ساییدن
(فعل)
ساییدن.

•ساتراپ
(اسم)
عنوان استاندار در ایران زمان

هخامنشیان.
توضیح: این واژه جز در نوشته‌های تاریخی کاربردی ندارد.

• ساتور
(اسم)
ساطور.

• ساچمه
(اسم)
گلوله‌ی فلزی کوچک‌معمولاً مسی که در تفنگ‌های شکاری یا بادی به‌عنوان گلوله استفاده می‌شود.

• ساحِر
(اسم)
کسی که سحر می‌کند. *پادشاه از ساحر سیبی گرفت تا با خوردن آن صاحب فرزندی شود.*
مترادف: جادوگر.

• ساحِره
(اسم)
جادوگر زن. *زیبای خفته به دست ساحره‌ای به خواب عمیق فرو رفت.*

• ساحِل
(اسم)
زمین پوشیده از شن و ماسه‌ی کنار دریا یا رودخانه.
جمع: سواحل.

• ساحِلی
(صفت)
هر چیزی که به ساحل مربوط شود. *هیچ‌کس اجازه ندارد در زمین‌های ساحلی رودخانه‌ها خانه بسازد.*

• ساخت
(اسم)
ساخته شده در جایی. *یخچال ما ساخت ایران است.*

• ساختِگی
(صفت)
هر چیز غیرواقعی که آن را واقعی نشان دهند. *پلیس مدرک ساختگی او را قبول نکرد.*
مترادف: دروغی، تقلبی، جعلی.

• ساختِمان
(اسم)
بنای ساخته شده با مصالح ساختمانی دارای دیوار و سقف مناسب برای زندگی یا کار کردن.

• ساختِمان‌سازی
(اسم)
ساختن خانه یا هر نوع بنایی. *این روزها ساختمان سازی زیاد شده است.*

• ساختِمانی
(صفت)
هر چیز مربوط به ساختمان؛ *کارهای ساختمانی، شرکت ساختمانی.*

• ساختَن
(فعل)
به وجود آوردن تدریجی چیزی با استفاده از مواد و وسایل مختلف. *نزدیک یک سال طول کشید تا این خانه را ساختند.*
مترادف: درست کردن، بنا کردن.

• ساخت و ساز
(اسم)
ساختن بناهای گوناگون. *رشد جمعیت شهرها موجب ساخت و سازهای بی‌رویه می‌شود.*

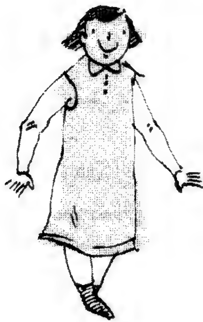
• سادِگی
(اسم)
۱. خصوصیت چیزی که به راحتی فهمیده شود. *مسئله به این سادگی را نمی‌توانی حل کنی؟*
۲. خصوصیت کسی یا چیزی که زینت یا آرایش زیادی ندارد. *از سادگی لباسش خوشم می‌آید.*

• ساده
(صفت)
۱. هر چیزی که به راحتی فهمیده می‌شود. *هر پرسش ساده‌ای جواب ساده‌ای دارد.*
مترادف: آسان، راحت.
متضاد: دشوار، پیچیده.
۲. هر شخص یا هر چیز بدون زینت یا آرایش خاصی. *او در خانه‌ی ساده‌ای زندگی می‌کرد.*
متضاد: تجملی.
۳. هر نوع غذا یا خوردنی بدون چاشنی، ادویه، چربی و...؛ *آش ساده، ساندویچ ساده.*

• ساده‌لوح
(صفت)
زودباور.

• سار
(اسم)
پرنده‌ی کوچکی بادُمی کوتاه، منقاری بلند و پرهای سیاه که بال‌های نوک تیزی دارد و سریع پرواز می‌کند.

• سارافون
(اسم)
پیراهن زنانه یا دخترانه‌ی بدون آستین. *ناهید روی بلوزش یک سارافون پوشیده بود.*



• سارِبان
(اسم)
کسی که از شترها مراقبت می‌کند.
مترادف: شتربان.

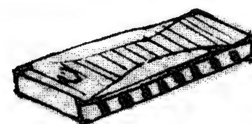
• ساردین
(اسم)
ماهی کوچک دریایی که معمولاً به طور کنسرو و گاهی به صورت تازه مصرف می‌شود.

• سارِق
(اسم)
کسی که سرقت می‌کند. *سارقان بانک دستگیر شدند.*
مترادف: دزد.

• ساری
(اسم)
پارچه‌ی بلند ابریشمی یا پنبه‌ای که زنان هندی به شکل دامن بلندی می‌پوشند و سر آن را بر دوش خود می‌اندازند.

• ساز
(اسم)
هر یک از ابزارآلات موسیقی مانند فلوت، نی، پیانو و تار.

• ساز دَهَنی
(اسم)
نوعی ساز کوچک به شکل مکعب مستطیل که از طریق نفس کشیدن در آن صدای ساز تولید می‌شود.



• سازِش
(اسم)
از اختلاف و ضدیت دست برداشتن و تلاش برای دوستی با هم دیگر.
(فعل)
سازش کردن: *این خواهر و برادر هیچ‌وقت با هم سازش نمی‌کنند، هر روز با هم بگومگو دارند.*

• سازِگار
(صفت)
هر چیزی که خوب، مناسب و شایسته‌ی چیز دیگری است. *غذاهای تند با معده‌ی من سازگار نیست.*
مترادف: هماهنگ، متناسب.

• سازمان
(اسم)
مؤسسه یا اداره‌ی بزرگی که برای انجام دادن کاری به وجود آمده است و رییس و کارمندانی دارد. *پدرم کارمند سازمان زیباسازی شهر است.*
(فعل)
سازمان دادن: *مدیر جدید به محض این که مشغول کار شد، به کارها سازمان داد.*

• سازمان‌دِهی
(اسم)
سازمان دادن، به وجود آوردن نظم و ترتیب در چیزی یا جایی. *برنامه‌ریزی و سازمان‌دهی تیم فوتبال مدرسه بر عهده‌ی معلم ورزشمان است.*

• سازَنده
(صفت)
هر کس که می‌تواند چیزی بسازد. *ژاپن از کشورهای بزرگ سازنده‌ی اتومبیل است.*
مترادف: تولیدکننده.

• ساس
(اسم)
حشره‌ای قرمز رنگ با بدن پهن و فشرده و بدبو که از طریق مکیدن خون تغذیه می‌کند.

• ساطور
(اسم)
نوعی چاقوی بزرگ با تیغه‌ی پهن و تیز که برای شکستن استخوان یا خرد کردن گوشت و سبزی استفاده می‌شود.
توضیح: ساطور را به صورت ساتور هم می‌نویسند.

• ساعَت
(اسم)
۱. دستگاهی که زمان را نشان می‌دهد؛ *ساعت مچی، ساعت دیواری.*
۲. واحد اندازه‌گیری زمان که برابر است با ۶۰ دقیقه. *زنگ مدرسه ساعت ۷/۳۰ می‌خورد.*

• ساعَت ساز
(اسم)
کسی که شغلش تعمیر ساعت است.

• ساعَت‌سازی
(اسم)
۱. جایی که ساعت‌های خراب را تعمیر می‌کنند؛ محل کار ساعت‌ساز.
۲. کارخانه‌ی تولید ساعت.

• ساعَت‌شُمار
(اسم)
عقربه‌ی ساعت که گذشت زمان را بر اساس واحد ساعت نشان می‌دهد.

• ساعِد
(اسم)
بخشی از اندام دست که بین مچ و آرنج قرار گرفته است.



• ساعی
(صفت)
هر کس که سعی و تلاش زیاد می‌کند. *خانم ناظم اعلام کرد که بعد از مراسم صبحگاه، دانش‌آموزان ساعی هر کلاس را معرفی می‌کنند.*
مترادف: کوشا، پرتلاش.

• ساق
(اسم)
بخشی از اندام پا که بین مچ و زانو قرار دارد.



• ساق‌بَند
(اسم)
نوار پارچه‌ای که برای جلوگیری از آسیب ساق یا هنگام آسیب‌دیدگی به ساق دست یا پا می‌بندند.

• ساقِ عَروس
(اسم)
نوعی شیرینی استوانه‌ای شکل باریک که داخل آن با مغز بادام و پودر قند پر می‌شود.

• ساقه
(اسم)
بخشی از اندام گیاهان که برگ‌ها و گل‌ها روی آن قرار می‌گیرند.

• ساک
(اسم)
وسیله‌ای دسته‌دار از جنس پارچه یا پلاستیک، مخصوص حمل و جابه‌جا کردن اشیای کوچک. *ساکم را در فرودگاه جا گذاشتم.*

• ساکِت
(صفت)
۱. هر آدم کم‌حرف که کارهایش را بدون سر و صدا انجام می‌دهد. *برادر دوستم بچه‌ی خیلی ساکتی است.*
۲. هر جای بدون سر و صدا و کم رفت‌وآمد. *ما در محله‌ی ساکت و آرامی زندگی می‌کنیم.*

• ساکِن
(صفت)
۱. هر کس که در جایی معین زندگی می‌کند. *عموی بهرام ساکن کرمانشاه است.*
جمع: سکنه.
۲. هر چیز بدون حرکت. *آب مرداب، آبی ساکن است.*
(اسم)
همه‌ی ساکنان این خیابان به شهرداری محل خود نامه‌ای نوشته‌اند.

• سال
(اسم)
واحد اندازه‌گیری زمان برابر با ۱۲ ماه یا ۳۶۵ روز. *نوروز روز اول سال است.*

• سالاد
(اسم)
خوراکی مرکب از انواع میوه‌ها و سبزی‌ها مثل گوجه‌فرنگی، خیار، کاهو، پیاز و غیره که پیش از غذا یا همراه آن خورده می‌شود.

• سالادخوری
(اسم)
ظرفی که در آن سالاد می‌ریزند. *برای دخترعمویم یک سالادخوری هدیه بردیم.*

• سالامبور
(اسم)
پوست چهارپایانی مانند بز و گوسفند که چربی، مو یا پشم آن گرفته شده است.

• سالانه
(صفت)
هر چیزی که هر سال اتفاق می‌افتد. *پس از وقوع زمین‌لرزه، برگزاری جشن سالانه‌ی مدرسه به عقب افتاد.*
(قید)
در طول هر سال. *ما سالانه ۹ ماه به مدرسه می‌رویم.*

• سال‌خورده
(صفت)
هر کس که عمر زیادی کرده و به پیری رسیده است. *مرد سال‌خورده روی نیمکت پارک نشسته بود.*
مترادف: مُسن، پیر، سالمند.
متضاد: جوان.

• سال‌روز
(اسم)
سال‌گرد. *خواهرم به مناسبت سال‌روز ازدواجش همه‌ی ما را به خانه‌شان دعوت کرد.*

• سال‌گَرد
(اسم)
روزی که یک یا چند سال پیش از آن اتفاق خاصی افتاده است. *خواهرم برای سالگرد تولدم یک جعبه مداد شمعی به من هدیه کرد.*
مترادف: سال‌روز.

• سالِم
(صفت)
۱. هر کس که در سلامتی به سر می‌برد. *دکتر گفت که کاملاً سالم هستم و هیچ مشکلی ندارم.*
مترادف: تندرست.
متضاد: بیمار.
۲. هر چیزی که هیچ عیب و نقصی ندارد. *مثل این که یخچال سالم است.*
متضاد: خراب.

• سالمَند
(صفت)
هر کس که عمر زیادی از او گذشته است. *به افراد سالمند احترام بگذارید.*
مترادف: مُسِن، سال‌خورده، پیر.
متضاد: جوان.

• سالُن
(اسم)
اتاق بزرگی که محل دیدار و پذیرایی از مهمانان است؛ *سالن ورزشی، سالن عروسی.*

• سالوس
(صفت)
هر کس که با به زبان آوردن سخنانی که شنیدنش برای دیگری خوشایند است، او را فریب می‌دهد. *بالاخره یک روز همه این آدم سالوس را می‌شناسند.*

• سامورایی
(اسم)
جنگ‌جوی ژاپنی در زمان گذشته.

• سامی
(اسم)
گروهی از مردم ساکن خاورمیانه که به زبان‌هایی مانند عربی، عبری، آرامی و اَمهَری صحبت می‌کنند.

• سان
(اسم)
به صف ایستادن و رژه رفتن افراد نظامی و بازدید فرمانده از آن‌ها.

• سانتی‌مِتر
(اسم)
واحد اندازه‌گیری طول برابر با ۱۰ میلی‌متر.

• سانِحه
(اسم)
حادثه‌ای که در یک لحظه پیش می‌آید. *بر اثر سانحه‌ی خروج قطار از ریل ۱۵ نفر مجروح شدند.*
مترادف: حادثه.
جمع: سوانح.

• ساندِویچ
(اسم)
غذای سبکی شامل یک تکه نان که ماده‌ای غذایی مانند گوشت، تخم‌مرغ، کتلت، کره و مربا و... در میان آن گذاشته می‌شود.

• سایبان
(اسم)
۱. بخش کوچکی از نمای ساختمان به صورت سقفِ جلو آمده‌ی بالای در ورودی که به‌عنوان پناهگاه در برابر آفتاب یا باران عمل می‌کند.
۲. وسیله‌ای به شکل چتر بزرگ که قابل باز یا بسته شدن است و به منظور ایجاد سایه در برابر نور خورشید استفاده می‌شود.

• سایت
(اسم)
وب‌سایت.

• سایز
(اسم)
اندازه‌ی کفش، پیراهن، شلوار و بقیه‌ی لباس‌ها. *لطفاً یک پیراهن با سایز کوچک‌تر بدهید، این بزرگ است.*

• سایه
(اسم)
شکل تیره و تاریکی که از قرار گرفتن چیزی در برابر نور به وجود می‌آید. *او با سایه‌ی دستش شکل حیوانات را درست می‌کند.*

• ساییدن
(فعل)
کشیدنِ چیزی روی چیز دیگر با فشار نسبتاً زیاد. *برادرم با سوهان روی صندلی چوبی را سایید تا برجستگی‌های آن صاف شود.*
مترادف: سابیدن.

• سَبّابه
(اسم)
انگشت کنار انگشت شست.
مترادف: انگشت اشاره.

• سَبَب
(اسم)
آن چیزی که یک چیز دیگر را به وجود می‌آورد. *به نظر پلیس یخبندان باعث تصادف وحشتناک دیشب بوده است.*

• سَبَد
(اسم)
ظرف گود و دهانه گشاد پلاستیکی، فلزی یا بافته شده از حصیر یا شاخه‌های نازک گیاهان. *میوه‌ها را در سبد گذاشتم.*

• سَبز
(اسم)
رنگی که حاصل ترکیب زرد و آبی است. *سبز رنگ چمن و برگ درختان است.*
(صفت)
بازیکن‌ها روی چمن سبز می‌دوند.

• سَبزه
(اسم)
ساقه‌های نازک، کوتاه و سبزرنگی که از روییدن دانه‌ها به وجود می‌آید.

• سَبزه‌زار
(اسم)
جایی که سبزه و چمن زیاد می‌روید.
مترادف: چمن‌زار، مرغزار.

• سَبزی
(اسم)
گیاهان معمولاً سبز رنگی مانند تره، جعفری، شاهی، شوید و... که خام یا پخته خورده می‌شوند.

• سَبزی‌پُلو
(اسم)
غذایی که با برنج و چند نوع سبزی درست می‌شود.

• سَبزیجات
(اسم)
مجموع گیاهان خوراکی مانند اسفناج، شوید، هویج، پیاز، نخودفرنگی و...

• سَبزی‌خوردَن
(اسم)
چند نوع سبزی مانند ترب، پیازچه، تره، ریحان، شاهی و... که به صورت خام همراه غذا خورده می‌شود.

• سَبزی‌فُروش
(اسم)
کسی که کارش فروختن انواع سبزی است.

• سَبزی‌فُروشی
(اسم)
مغازه‌ای که محل فروش انواع سبزیجات است.

• سَبزی‌کاری
(اسم)
کشت و پرورش انواع سبزی.
(فعل)
سبزی‌کاری کردن: *پدربزرگم همیشه در باغچه‌ی خانه‌شان سبزی‌کاری می‌کند.*

س

• سِبقَت
(اسم)
جلوزدن. *از سبقت غیرمجاز خودداری کنید.*
(فعل)
سبقت گرفتن: *موتورسیکلت از اتومبیل سواری سبقت گرفت.*

• سَبک
(اسم)
روش معینی که بر اساس آن کاری را انجام می‌دهند یا چیزی را درست می‌کنند؛ *سبک نویسندگی، سبک آشپزی، سبک معماری.*

• سَبُک
(صفت)
۱. هر چیز کم وزن. *این چمدان سبک است، می‌توانم آن را ببرم.*
متضاد: سنگین.
۲. هر کس که رفتاری ناخوشایند و زننده دارد. *از خنده‌ها و قهقهه‌های این آدم سبک اصلاً خوشم نمی‌آید.*
مترادف: جِلف.
متضاد: سَنگین، موقر، باوقار.

• سَبُک‌بال
(صفت)
هر پرنده‌ای که با چابکی و به آسانی پرواز می‌کند. *پرنده‌ی سبک‌بال در آسمان اوج گرفته بود.*
مترادف: تیزپرواز.
(قید)
از روی آسودگی و آرامش خاطر. *زهرا با دیدن کارنامه‌ی قبولی‌اش سبک‌بال به خانه آمد.*

• سَبُک‌سَر
(صفت)
هر آدم بی‌فکری که به نتیجه‌ی عمل و رفتار خود توجه نمی‌کند. *ببین این بچه‌ی سبک‌سر چه جور شیشه را شکست!*
مترادف: سر به هوا، سهل انگار.

• سَبُک‌وَزن
(صفت)
هر کس یا هر چیز که وزن کمی دارد. *این خیلی سنگین است، یک هندوانه‌ی سبک وزن می‌خواهم.*

• سَبو
(اسم)
کوزه. *دخترک سبوی آب به دوش گرفته بود و از چشمه برمی‌گشت.*
توضیح: واژه‌ی سبو در ادبیات کاربرد دارد.

• سَبوس
(اسم)
پوست دانه‌ی گندم، جو و غیره. *بعضی‌ها به جای چای، جوشانده‌ی سبوس را مصرف می‌کنند.*

مکان و زمان شناختن سبزیجات

نام سبزی	کشور	زمان شناختن
اسفناج	ایران	۷۰۰ پیش از میلاد
پیاز	آسیای میانه	۳,۰۰۰ پیش از میلاد
تره	آسیای میانه	۱,۰۰۰ پیش از میلاد
جعفری	جنوب اروپا	پیش از میلاد
چغندر	سواحل مدیترانه	پیش از میلاد
خربزه	ایران	۳,۰۰۰ پیش از میلاد
خیار	هند	پیش از میلاد
ذرت	آمریکای جنوبی	-
سویا	چین	۳,۰۰۰ پیش از میلاد
سیب‌زمینی	شیلی	-
شلغم	یونان	۲,۰۰۰ پیش از میلاد
کاهو	ایران	-
کدو حلوایی	آرژانتین	۱۵۹۱ میلادی
کرفس	قفقاز	۸۵۰ میلادی
گوجه فرنگی	آمریکای جنوبی	۱,۵۵۰ میلادی
لوبیا سبز	آمریکای جنوبی	۱۵۹۴ میلادی
نخود سبز	آمریکای مرکزی	۲,۰۰۰ پیش از میلاد
هویج	افغانستان	۵۰۰ پیش از میلاد

س

• سِبیل
(اسم)
موهای بالای لب و زیر بینی مردها.



• سِبیل کُلُفت
(صفت)
۱. هر کس که سبیل پرپشتی داشته باشد.
۲. هر مردی که هیکل درشت و زمختی داشته باشد.

• سِبیلو
(صفت)
هر کس که سبیل دارد. *مرد سبیلویی پشت فرمان اتومبیل نشسته بود.*

• سِپاس
(اسم)
تشکر و قدردانی از کسی که خوبی کرده است. *سپاس مخصوص خداست که زیبایی را آفرید.*
(فعل)
سپاس گفتن: *روز آخر سال، نماینده‌ی کلاس از طرف همه‌ی دانش‌آموزان زحمات آموزگار را سپاس گفت.*

• سِپاس‌گُزاری
(اسم)
قدردانی و تشکر از خوبی‌ها و نیکی‌های کسی.
(فعل)
سپاس‌گزاری کردن: *دانش‌آموزان در روز معلم از زحمات آموزگارشان سپاس‌گزاری کردند.*

• سِپاه
(اسم)
بخشی بزرگ از سربازان و نظامیان یک کشور. *سپاه ایران به فرماندهی رستم به حرکت درآمد.*

• سِپَر
(اسم)
۱. قطعه‌ای فلزی در جلو و عقب اتومبیل که موجب کم شدن شدت آسیب و زیان هنگام تصادف می‌شود.
۲. وسیله‌ای معمولاً فلزی در جنگ‌های قدیم که سربازان جلوی خود می‌گرفتند تا در برابر صدمه‌های شمشیر یا تیرهای تیراندازان از خود محافظت کنند.

• سِپُردن
(فعل)
۱. چیزی را به صورت موقت به کسی دادن تا او پس از مدتی آن را برگرداند یا به دیگری بدهد. *کتابم را تا آخر هفته دست ثریا سپردم.*
۲. توصیه کردن به انجام دادن یا ندادن کاری. *مادر به بچه‌ها سپرد که در خانه‌ی مادربزرگ سر و صدا راه نیندازند.*

• سِپُرده
(اسم)
پولی که کسی در بانک به حساب خودش گذاشته و بانک از آن پول نگه‌داری می‌کند. *پدر دفترچه‌ی سپرده‌ی بانکی‌اش را در خانه جا گذاشت.*

• سِپَری
(صفت)
هر چیزی که به آخر می‌رسد و پایان می‌پذیرد. *عمر ما آدم‌ها در این جهان سپری چندان طولانی نیست.*
(فعل)
سپری شدن: *یک سوم از عمر آدم‌ها در خواب سپری می‌شود.*
(فعل)
سپری کردن: *من شب گذشته را با درس خواندن سپری کردم.*

• سِپَس
(قید)
پس از آن. *فرانک به سیبش گاز زد، سپس تلویزیون را روشن کرد.*
مترادف: بعد.

• سُپور
(اسم)
کسی که کارش جمع کردن زباله‌های خانه‌ها و پاکیزه کردن شهر است.
مترادف: رفتگر.

• سِپِهر
(اسم)
آسمان.
توضیح: واژه‌ی سپهر فقط در شعر و ادبیات به کار می‌رود و در زبان روزمره کاربرد ندارد.

• سِپید
(اسم)
سفید. *مردم وقتی نابینایی را با عصای سپیدش می‌بینند، آماده‌اند تا در صورت لزوم به کمک او بشتابند.*
توضیح: واژه‌ی سپید معمولاً در ادبیات یا زبان رسمی به کار می‌رود.

• سِپیدار
(اسم)
درختی نسبتاً بلند و کمی باریک با برگ‌های پهن و کوچک که در مناطق خنک و مرطوب می‌روید. *در حاشیه‌ی رود درخت‌های سپیدار فراوانی روییده است.*

• سِپیده
(اسم)
روشنی کم‌رنگ آسمان، پیش از طلوع خورشید.
(فعل)
سپیده زدن: *هنوز سپیده نزده بود که آن‌ها حرکت کردند.*

• سِپیده‌دَم
(اسم)
هنگام پیدایش روشنایی در مشرق آسمان.
مترادف: سَحر، سحرگاه.

• سِتاد
(اسم)
محل برنامه‌ریزی و سازمان‌دهی

مجموعه‌ای از فعالیت‌ها برای دست‌یابی به یک هدف مشخص. *عموی بهرام دفتر کارش را به ستاد انتخاباتی یکی از کاندیداهای شورای شهر تبدیل کرد.*

• سِتارِگان
(اسم)
جمع ستاره، ستاره‌ها. *تماشای سوسوی ستارگان در آسمان شب لذت بخش است.*

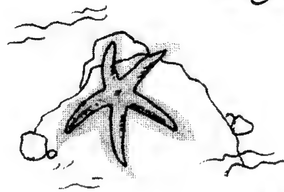
• سِتاره
(اسم)
جسم کروی شکل سوزان و درخشان که با آغاز شب در آسمان دیده می‌شود. *خورشید ما یکی از ستاره‌های آسمان است، اما شب‌ها دیده نمی‌شود.*

• سِتاره‌شِناس
(اسم)
دانشمند متخصصی که در زمینه‌ی ستاره‌شناسی مطالعه می‌کند.
مترادف: مُنَجِّم.

• سِتاره‌شِناسی
(اسم)
دانشی که به بررسی و مطالعه‌ی ستارگان آسمان، چگونگی به وجود آمدن و از بین رفتن آن‌ها و تعیین مکان آن‌ها در آسمان می‌پردازد.
مترادف: نجوم.

	نزدیک‌ترین ستاره‌های آسمان به منظومه‌ی شمسی	
	ستاره	فاصله برحسب سال نوری
۱	پروکسیمای قنطورس	۴,۲۲
۲	رجل قنطورس	۴,۳۵
۳	بارنارد	۵,۹۸
۴	ولف ۳۵۹	۷,۵۷
۵	لالاند	۸,۲۲
۶	لوییتن	۸,۴۳
۷	شِعرای یمانی	۸,۶۵
۸	راس ۱۵۴	۹,۴۵

• سِتاره‌ی دَریایی
(اسم)
جانور خارتن دریایی دارای پنج بازو که معمولاً از نرم‌تنانی مانند صدف‌ها تغذیه می‌کند.



• سِتایش
(اسم)
تعریف کردن برتری و خوبی کسی و تحسین و آفرین گفتن به او. *آقای مدیر با ستایش دانش‌آموزان کوشا و درس‌خوان به سخنانش ادامه داد.*
(فعل)
ستایش کردن: *مردم سراسر جهان مولوی، شاعر بزرگ ایران را ستایش می‌کنند.*

• سِتایش‌اَنگیز
(صفت)
هر چیزی که موجب ستایش دیگران می‌شود. *همه به تماشای پرهای ستایش‌انگیز طاووس ایستاده‌اند.*
مترادف: تحسین‌آمیز.

• سِتایشگَر
(اسم)
کسی که به تعریف خوبی و ستایش چیزی یا کسی می‌پردازد. *شاعران ایران ستایشگر زیبایی‌های طبیعت بوده‌اند.*

• سِتَبر
(صفت)
هر چیز درشت و با ضخامت زیاد. *تنه‌ی درخت چنان ستبر بود که باید آن را با ارّه‌ی برقی قطع می‌کردند.*
مترادف: کلفت، ضخیم.
متضاد: نازک.

• سِتُرگ
(صفت)
هر شخص یا هر چیز بسیار بزرگ و مهم. *رستم پهلوان سترگ ایران به نجات سیاوش برخاست.*
توضیح: واژه‌ی سترگ فقط در نوشته‌های ادبی به کار می‌رود.

• سِتَم
(اسم)
کاری که باعث از بین رفتن حق کسی می‌شود. *مردم در برابر ستم زورگویان ایستادگی می‌کنند.*
مترادف: ظلم.
(فعل)
ستم کردن: *ارباب به قدری در حق دهقان‌ها ستم کرد که صبر همگی تمام شد.*

• سِتَم‌دیده
(صفت)
هر کس که دیگران حقش را گرفته‌اند و به او ستم کرده‌اند. *مردم ستم‌دیده از رفتار حاکمان زورگو خسته شدند.*
(اسم)
سرانجام ستم‌دیدگان شهر از دست حاکم رها شدند.
مترادف: مظلوم.
متضاد: ستمگر.

• سِتَم‌کار
(صفت)
ستمگر.

• سِتَمگَر
(صفت)
هر کس که به دیگران ستم می‌کند. *ارباب ستمگر، دهقان‌ها را به بردگی گرفته بود.*
(اسم)
مردم باید در برابر ستمگرها ایستادگی کنند.
مترادف: ستم‌کار، ظالم.
متضاد: ستم‌دیده.

س

• سِتَمگَرانه
(صفت)
هر رفتار ظالمانه و زورگویانه. *مردم از رفتارهای ستمگرانه‌ی او خسته شدند.*
(قید)
همراه با ستم و آزار دیگران. *او با مردم زیردستش ستمگرانه رفتار می‌کرد.*
مترادف: ظالمانه.

• سُتوان
(اسم)
افسر نظامی که درجه‌اش بالاتر از استوار و پایین‌تر از سروان است. *ستوان احمدی با چند تا از سربازهایش نزد سروان متین رفت.*

• سُتودَن
(فعل)
ستایش کردن.

• سُتوده
(صفت)
هر کس یا هر چیزی که مورد ستایش و تحسین است. *رفتار مریم واقعاً ستوده است.*

• سُتون
(اسم)
۱. تکیه‌گاه عمودی ساختمان. *کاخ خشایار در تخت جمشید ستون‌هایی به ارتفاع ۱۴ متر داشت.*
۲. تعدادی آدم که پشت سر هم ایستاده‌اند تا یکی‌یکی به جایی بروند. *دانش‌آموزان مدرسه‌ی ما در ده ستون صف می‌بندند.*
۳. هر یک از بخش‌های داخلی صفحه‌های روزنامه، مجله یا کتاب که نوشته‌ها در آن به صورت عمودی زیر هم قرار می‌گیرند. *روزنامه خبر آتش‌سوزی را در دو ستون چاپ کرده بود.*

• سُتوه
(اسم)
از دست دادن نیرو و توان بر اثر از بین رفتن صبر و تحمل.
(فعل)
به ستوه آمدن: *مریم از دست برادرش جمشید به ستوه آمد.*
(فعل)
به ستوه آوردن: *جمشید خواهرش مریم را به ستوه آورد.*

• سِتیز
(اسم)
رفتار ناشی از دشمنی یا عصبانیت که به‌صورت جنگ و دعوا دیده می‌شود.
مترادف: پرخاش، دشمنی.
توضیح: گاهی به جای ستیز، از واژه‌ی ستیزه نیز استفاده می‌شود.

• سِتیزه
(اسم)
ستیز.

• سِتیزه‌جو
(صفت)
هر کس که مایل به جنگ و پرخاش با دیگران است. *مردان ستیزه‌جو از چاقو استفاده می‌کردند.*
(اسم)
پلیس چند نفر از ستیزه‌جویان مسلح را دستگیر کرد.

• سَجّاده
(اسم)
پارچه یا فرش کوچکی که بر آن می‌ایستند و نماز می‌خوانند.

• سَجده
(اسم)
بخشی از نماز مسلمانان پس از رکوع که در آن باید پیشانی را روی مُهر و کف دو دست، زانوها و شست دو پا را بر زمین گذاشت و ذکر سجده را خواند.

• سَحابی
(اسم)
ابری از گاز و غبار گاه درخشان گاه تیره که در فضای بین ستاره‌ها جا گرفته است.

• سَحَر
(اسم)
زمان قبل از سپیده‌دم، زمانی که شب تمام می‌شود و خورشید آماده‌ی طلوع می‌شود. *از هنگام سحر، کم‌کم رنگ آسمان تغییر می‌کند و از سیاهی در می‌آید.*

• سِحر
(اسم)
کارهای عجیب و غریبی که انجام آن‌ها از عهده‌ی آدم‌های عادی برنمی‌آید و موجب به وجود آمدن اتفاق‌های غیرعادی می‌شود. *به عقیده‌ی دانشمندان چیزی به نام سحر وجود ندارد.*
مترادف: جادو، افسون.
(فعل)
سحر کردن: *از وقتی که جادوگر شاهزاده را سحر کرد، او دیگر نمی‌توانست بخندد.*

• سِحرآمیز
(صفت)
هر چیز بسیار شگفت‌انگیز. *پری دریایی صدایی سحرآمیز داشت.*

• سِحراَنگیز
(صفت)
سحرآمیز.

• سَحَرخیز
(صفت)
هر کس که صبح خیلی زود از خواب بیدار می‌شود. *پدربزرگ سحرخیزم هر روز موقع اذان صبح بیدار بود.*

• سَحَرگاه
(اسم)
هنگام سَحر، پیش از طلوع خورشید. *سحرگاه آن روز وحشتناک بود که همه‌ی مردم با صدای مهیب زمین‌لرزه از خانه‌هایشان بیرون پریدند.*
(قید)
سحرگاه از خانه راه افتادیم و به سوی ایستگاه راه‌آهن رفتیم.

• سَحَری
(اسم)
غذایی که مسلمانان در هنگام سحر به قصد گرفتن روزه، در ماه رمضان می‌خورند.

• سِخاوَت
(اسم)
رفتار آدم مهربانی که پول و چیزهای دیگرش را به راحتی به دیگران می‌بخشد. *همه از سخاوت آقای جمشیدی تعجب می‌کنند.*
مترادف: بخشش، کَرَم.
متضاد: خِسَّت.

• سِخاوَتمَند
(صفت)
هر کس که چیزی یا چیزهایی را به راحتی به دیگران می‌بخشد. *آقای جمشیدی مرد سخاوتمندی است.*
مترادف: بخشنده، دست و دل‌باز، سخی.
متضاد: بَخیل، خسیس.

• سَخت
(صفت)
۱. هر چیزی که به راحتی فهمیده نمی‌شود. *یک هفته پیش از شروع امتحان‌های آخر سال، خانم معلم درس‌های سخت کتاب را دوره کرد.*
۲. هر کاری که به راحتی نمی‌توان انجام داد. *این جدول خیلی سخت است، نرگس نمی‌تواند آن را حل کند.*
مترادف: مشکل، دشوار.
متضاد: آسان، راست.
۳. هر چیز زیاد یا شدید؛ *باران سخت، اندوه سخت.*
(فعل)
سخت گرفتن: *این قدر سخت نگیر، بگذار راحت بازی کند.*
(قید)
خیلی زیاد. *سخت باران می‌بارد.*

• سَخت‌اَفزار
(اسم)
اجزای ماشینی و الکترونیکی کامپیوتر.
متضاد: نرم‌افزار.

• سَخت‌پوستان
(اسم)
جانورانی که بدنشان از ماده‌ای سخت پوشیده شده است و پاهایی بندبند و دو شاخک دارند. *میگوها و خرچنگ‌ها جزء سخت‌پوستان هستند.*

• سَخت‌جان
(صفت)
۱. هر کس که در برابر مرگ مقاومت زیادی دارد. *گربه از جانوران سخت‌جان است.*
۲. هر چیزی که عمر زیادی دارد و به راحتی از کار نمی‌افتد. *اتومبیل‌های قدیمی خیلی سخت‌جان بودند.*

• سَخت‌گیر
(صفت)
هر کس که انتظار دارد آدم‌ها وظایفشان را به خوبی و بدون هیچ ایرادی انجام دهند، در غیر این صورت ناراحت می‌شود. *بابک پدر و مادر سخت‌گیری دارد.*

• سَخت‌گیرانه
(صفت)
هر رفتار همراه با جدیت و سخت‌گیری. *گاهی بابک از رفتار سخت‌گیرانه‌ی پدر و مادرش ناراحت می‌شود.*
(قید)
همراه با سخت‌گیری. *پدر و مادر بابک سخت‌گیرانه با او رفتار می‌کنند.*

• سَخت‌گیری
(اسم)
حالت کسی که به آدم‌ها سخت می‌گیرد و می‌خواهد کارها دقیق و بدون هیچ ایرادی انجام شود. *بابک از سخت‌گیری‌های پدر و مادرش ناراحت می‌شود.*
(فعل)
سخت‌گیری کردن: *پدر و مادر بابک به او سخت‌گیری می‌کنند.*

• سَختی
(اسم)
رنج و زحمت. *او برای رسیدن به هدفش سختی‌ها را پشت سر گذاشت.*
(فعل)
سختی کشیدن: *کشاورزان برای آبادکردن زمین‌هایشان خیلی سختی می‌کشند.*

• سُخَن
(اسم)
حرف‌ها و مطالبی که برای بیان فکر گفته می‌شود. *وقتی سخن خانم آموزگار به پایان رسید، بچه‌ها در سکوت فرو رفته بودند.*
مترادف: گفته، حرف.
(فعل)
سخن گفتن: *چند روز بود که علی با کسی سخن نمی‌گفت.*
مترادف: حرف زدن.

• سُخَن‌چین
(صفت)
هر کس که گفته‌ی کس دیگری را به خاطر دشمنی یا منفعت شخصی به دیگران بگوید.
مترادف: خبرچین.

• سُخَنران
(اسم)
کسی که برای عده‌ای شنونده سخن می‌گوید. *حسین هیچ یک از سخنران‌های مراسم صبحگاه را نمی‌شناخت.*

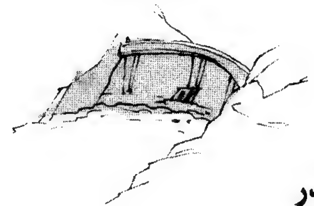
• سُخَنرانی
(اسم)
سخنانی که یک نفر در میان گروهی از مردم بیان می‌کند. *هوا سرد بود و بچه‌ها منتظر بودند سخنرانی آقای مدیر زودتر تمام شود.*
(فعل)
سخنرانی کردن: *در آن روز سرد زمستان، آقای مدیر نیم ساعت در حیاط برای بچه‌ها سخنرانی کرد.*

• سُخَنگو
(اسم)
کسی که از طرف یک نفر یا یک جمع سخن می‌گوید. *خبرنگارها با سخنگوی دولت مصاحبه کردند.*

(صفت)
هر کس که می‌تواند صحبت کند؛ *عروسک سخنگو.*

• سَخی
(صفت)
سخاوتمند، بخشنده.

• سَد
(اسم)
دیوار بزرگی که در مسیر رودها ساخته می‌شود تا جلوی جریان آب را بگیرد. *از آب پشت سد به منظور آبیاری مزارع و کشتزارها یا تولید برق استفاده می‌شود.*



• سِدر
(اسم)
برگ‌های خشک درختی به همین نام که برای شست و شوی بدن مخصوصاً موهای سر استفاده می‌شود.

بلندترین سدهای ایران

نام	رود	ارتفاع به متر
کارون۳	کارون	۲۰۵
دز	دز	۲۰۳
کارون۱	کارون	۲۰۰
کرج	کرج	۱۸۰
مارون	مارون	۱۶۵
تجن	دودانگه	۱۳۸,۵
جیرفت	هلیل‌رود	۱۳۴
ساوه	قره‌چای	۱۲۸
کرخه	کرخه	۱۲۷
لار	لار	۱۰۷

• سُدیُم
(اسم)
فلز و عنصر شیمیایی سفید رنگی که در ترکیب نمک خوراکی یافت می‌شود.

• سَر
(اسم)
۱. بخشی از بدن که از صورت و جمجمه تشکیل شده و روی گردن قرار گرفته است.
توضیح: در زبان گفتاری گاهی به جای سر، از واژه‌ی کلّه استفاده می‌شود.

• سُر
(صفت)
هر جای صافی که ممکن است پای آدم بلغزد و زمین بخورد. *مراقب باش! خیابان سُر است.*
مترادف: لیز.
(فعل)
سُر خوردن: *بچه‌ها روی برف سُر می‌خورند.*

• سِر
(اسم)
۱. سخن یا موضوعی که نباید به دیگران گفت. *سر خودت را جایی نگو.*
۲. کاری یا چیزی که فقط چند نفر درباره‌ی آن آگاه هستند. *ترکیب این نوشابه سری است که کسی از آن خبر ندارد.*
مترادف: راز.
جمع: اَسرار.

• سَرآستین
(اسم)
بخشی از آستین پیراهن که روی مچ دست قرار می‌گیرد.

• سَرآشپز
(اسم)
رییس چند آشپز در یک رستوران.

• سَرآغاز
(اسم)
نقطه‌ی شروع، ابتدا. *ای نام تو بهترین سرآغاز.*

• سَرا
(اسم)
خانه، منزل. *جهان‌سرای موقت آدمی است.*
توضیح: واژه‌ی سرا غالباً در نوشته‌های ادبی به کار می‌رود.

• سَراب
(اسم)
منظره‌ی خیالی از آب که در هوای گرم در بیابان یا جاده‌ها دیده می‌شود.

• سَرّاج
(اسم)
کسی که وسایل چرمی مانند کیف، کمربند یا چمدان می‌سازد.

• سَرّاجی
(اسم)
۱. مغازه‌ای که در آن وسایل چرمی می‌سازند. *برادرم کمربندش را از سراجی محله خرید.*
۲. کسی که به ساختن وسایل چرمی می‌پردازد. *پدر فرهاد به سراجی مشغول است.*

• سَرازیر
(صفت)
هر جایی که سطح آن رو به پایین باشد؛ *خیابان سرازیر.*
مترادف: سرپایینی، سراشیب.
متضاد: سربالا.
(فعل)
سرازیر کردن: *بهرام بشقاب را سرازیر کرد تا آبش خالی شود.*

• سَراسَر
(قید)
همه جا. *بر اثر فوران آتش‌فشان، خاکستر، سراسر شهر را پوشاند.*

• سَراسیمه
(قید)
با حالت آشفته و هیجان‌زده. *با شنیدن صدای انفجار، همه سراسیمه از خانه‌هایشان بیرون ریختند.*

• سَراشیب
(صفت)
هر جایی که به طرف پایین شیب دارد. *اواسط آن خیابان سراشیب به پلاک ۹۴ می‌رسید.*
مترادف: سرازیر.
متضاد: سربالایی.

• سَراشیبی
(اسم)
جایی که به طرف پایین شیب دارد. *ناصر کنترل دوچرخه‌اش را در سراشیبی خیابان از دست داد و زمین خورد.*
مترادف: سرپایینی.
متضاد: سربالایی.

• سُراغ
(اسم)
رد و نشان کسی یا چیزی.
(فعل)
سراغ ... رفتن: *نسرین سراغ عروسکش رَفت.*
(فعل)
سراغ... را گرفتن: *مجید سراغ برادر محسن را گرفت.*

• سَرافراز
(صفت)
هر کس که مورد تحسین و آفرین دیگران باشد. *او سرباز سرافراز میهنش شد.*
مترادف: پرافتخار، سربلند.
متضاد: سرشکسته، سرافکنده.

• سَرافَکنده
(صفت)
هر کس که بر اثر شکست یا خطایی احساس خجالت یا حقارت بکند. *جواد به خاطر این که با مشت به دماغ دوستش کوبید، پیش همه سرافکنده شد.*
مترادف: خجالت‌زده، سرشکسته.
متضاد: سرافراز، سربلند.

• سِرامیک
(اسم)
۱. ظرف یا مجسمه‌ای که از گل پخته با روکش لعاب‌دار ساخته شده است؛ قلک سرامیک.
۲. کف‌پوشی از جنس سرامیک. *سرامیک حمام خیلی لیز است.*

• سَرانجام
(قید)
۱. در پایان. *به همه‌ی حرف‌هایش گوش کردم، اما سرانجام جوابی ندادم.*
۲. آخر از همه، در آخرین مرحله. *اول یک سطل ماست خریدیم، بعد به نانوایی رفتیم و نان گرفتیم، سرانجام از قصابی یک کیلو گوشت خریدیم.*

• سِرایَت
(اسم)
انتقال بیماری از شخص بیمار به یک فرد سالم. *برای جلوگیری از سرایت بیماری‌ها از لوازم شخصی خود استفاده کنید.*
(فعل)
سرایت کردن: *سرماخوردگی فرانک به مهناز سرایت کرده است.*

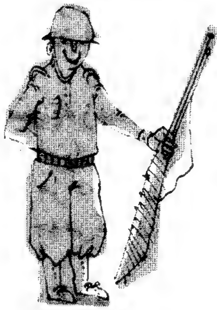
• سِرایدار
(اسم)
کسی که کارش نگهبانی یا نگه‌داری از یک ساختمان است.
توضیح: گاهی سرایدار به صورت سَرایدار تلفظ می‌شود.

• سُرب
(اسم)
فلز سنگین به رنگ خاکستری مایل به آبی که به علت نرمی به راحتی خم می‌شود و در صنعت زیاد مورد استفاده قرار می‌گیرد.

• سَربار
(اسم)
هر کس که کار مفیدی نمی‌کند و با استفاده از کار و زحمت دیگران زندگی می‌کند. *دلال‌ها و گداها سربارهای مزاحم مردم هستند.*

• سَر باز
(صفت)
هر محلی که سقف نداشته باشد. *آن‌ها در سالن سرباز تمرین می‌کردند.*
متضاد: سرپوشیده.

• سَرباز
(اسم)
۱. کسی که وظیفه‌اش دفاع از خاک کشورش است.
۲. کسی که دو سال لباس نظامی می‌پوشد و در جاهای نظامی خدمت می‌کند.



• سَربازخانه
(اسم)
محل زندگی و اقامت سربازها.

• سَربازی
(اسم)
انجام دادن خدمت وظیفه. *دو ماه از سربازی مجید مانده است.*
سربازی رفتن: *مجید به سربازی رفته است.*
(صفت)
هر چیز مربوط به سرباز؛ *لباس سربازی، پوتین سربازی.*
(فعل)

• سَربالا
(صفت)
هر جایی که رو به طرف بالا باشد. *اتومبیل‌های کمی از این خیابان سربالا عبور می‌کنند.*
متضاد: سرازیر.

• سَربالایی
(اسم)
مسیری که به طرف بالا شیب دارد. *شیب این سربالایی تند است، نمی‌توانی تا آن بالا با دوچرخه بروی.*
متضاد: سرازیری، سرپایینی.

• سَربُلَند
(صفت)
سرافراز.

• سَر به راه
(صفت)
هر کس که به اصول و قوانین احترام می‌گذارد و از آن‌ها پیروی می‌کند. *حمید چه بچه‌ی سر به راهی است.*
مترادف: مطیع، مؤدب، حرف‌شنو.
متضاد: گستاخ، نافرمان.

• سَر به زیر
(صفت)
هر آدم آرام و با ادبی که به کار خودش توجه می‌کند و به دیگران کاری ندارد.

• سَربه هوا
(صفت)
هر کس که به دور و برش به خوبی توجه نمی‌کند و هر کاری را بدون فکر کردن انجام می‌دهد. *بهرام دوباره پرید وسط خیابان، او خیلی سر به هواست.*
مترادف: سبک‌سر، سهل‌انگار.

• سَرپا
(صفت)
هر کس که روی دو پا ایستاده است. *نیم ساعت است که مردم در ایستگاه اتوبوس سرپا هستند.*
مترادف: ایستاده.

• سَرپایی
(صفت)
هر بیماری که پس از معاینه‌ی پزشک می‌تواند مرخص شود و نیازی به بستری شدن در بیمارستان ندارد. *دکتر از کنار مجروحان سرپایی گذشت و سراغ بیمار بدحال رفت.*

• سَرپایین
(صفت)
سرازیر.

• سَرپایینی
(اسم)
مسیری که به طرف پایین شیب دارد. *شیب این سرپایینی تند است.*
مترادف: سرازیری.
متضاد: سربالایی.

• سَرپَرَست
(اسم)
کسی که از فردی یا جایی یا چیزی مراقبت و نگه‌داری می‌کند. *سیندرلا دختری بدون سرپرست بود که زیر دست نامادری‌اش زندگی می‌کرد.*
مترادف: مسئول.

• سَرپَرَستی
(اسم)
نگه‌داری و محافظت کردن از کسی یا جایی یا چیزی.
(فعل)
سرپرستی کردن: *پدربزرگ از یک کودک یتیم سرپرستی می‌کند.*

• سَرپوشیده
(صفت)
هر محل سقف‌دار. *زمستان‌ها در استخر سرپوشیده شنا می‌کردیم.*
متضاد: سرباز.

• سَرپیچی
(اسم)
اطاعت نکردن از دستور رییس یا آدم بزرگ‌تر.
مترادف: نافرمانی.
متضاد: اطاعت.
(فعل)
سرپیچی کردن: *فرمانده سربازی را که از دستورش سرپیچی کرده بود، تنبیه کرد.*
مترادف: نافرمانی کردن.

• سِرتِق
(صفت)
هر کس که با لجبازی بر سر نظرش می‌ماند. *این بچه‌ی سرتق همه را خسته می‌کند، ولی خودش خسته نمی‌شود.*
مترادف: یک دنده، لجوج.

• سَرتیپ
(اسم)
افسر نظامی که زیر دست سرلشکر و مافوق سرهنگ است.

• سَرچشمه
(اسم)
۱. ابتدای محل جاری شدن آب نهر یا چشمه.
۲. محل پیدایش هر چیز. *نادانی سرچشمه‌ی همه‌ی بدبختی‌هاست.*
مترادف: منبع.

• سُرخ
(اسم)
رنگ خون یا گل لاله.
(صفت)
خاک سیاره‌ی مریخ سرخ است.
مترادف: قرمز.
(فعل)
سرخ شدن: *بینی و لپ‌های مینو از شدت سرما سرخ شده بود.*

• سُرخ‌پوست
(اسم)
بومی آمریکای شمالی و آمریکای جنوبی. *اقوام سرخ‌پوست قاره‌ی آمریکا از هزاران سال پیش در این قاره می‌زیستند.*

• سُرخجه
(اسم)
بیماری ویروسی که با دانه‌های سرخ رنگ روی پوست و تب همراه است.

• سُرخ‌رَگ
(اسم)
رگ‌هایی که خون را از قلب می‌گیرند و به نقاط مختلف بدن می‌رسانند.

• سَرَخس
(اسم)
گیاه سبز بدون گل با برگ‌های بلند که در مناطق جنگلی می‌روید.



• سُرخَک
(اسم)
بیماری واگیردار ویروسی که بر اثر آن پوست بدن بیمار پر از تکه‌های سرخ رنگ می‌شود.

• سُرخ‌کُن
(اسم)
دستگاه مخصوص سرخ کردن مواد غذایی.

• سَرد
(صفت)
هر چیزی که دمای کمی داشته باشد. *یک بطری آب سرد بخریم؟*
متضاد: گرم.

• سَردار
(اسم)
فرمانده یا رهبر یک گروه نظامی.

• سَردَبیر
(اسم)
کسی که مطالب یک روزنامه یا مجله زیر نظر او نوشته و چاپ می‌شود.

• سَردخانه
(اسم)
محل سرپوشیده‌ی سردی که برای نگه‌داری مواد غذایی فاسدشدنی مانند گوشت، میوه یا سبزیجات ساخته شده است. *سرمای سردخانه از طریق دستگاه‌های مخصوص تولید می‌شود.*

• سَردَرگُم
(صفت)
هرکس که بر اثر بی‌نظمی یا بی‌تصمیمی حیران‌وسرگردان‌شده‌باشد. *درشهرغریب، سر در گم بود و نمی‌دانست چه کند.*
مترادف: گیج، حیران.

• سَردَست
(اسم)
گوشت بازو یا پایین کتف گوسفند یا گوساله.

• سَردَسته
(اسم)
رییس یا سرپرست یک گروه. *پلیس سردسته‌ی دزدها را دستگیر کرد.*

• سَردسیر
(صفت)
هر جایی که در فصل تابستان خنک، اما در فصل زمستان کاملاً سرد است. *اردبیل از شهرهای سردسیر ایران است.*
متضاد: گرم‌سیر.

• سَردی
(اسم)
۱. سرد بودن جایی. *سردی هوا باعث تعطیلی مدرسه‌ها شد.*
۲. خاصیت بعضی از مواد غذایی از نظر قدیمی‌ها که باعث استفراغ، ضعف، شکم‌درد و سستی بدن می‌شود. *حتماً سردی‌خوردی‌که‌تن‌وبدنت‌درد‌می‌کند، چند تا گوجه سبز خوردی؟*

• سَرزَده
(قید)
رفتن به خانه‌ی کسی بدون اطلاع قبلی. *عمو و زن‌عمویم دیشب سرزده به خانه‌مان آمدند.*
(صفت)
مهمان‌های سرزده زیاد ننشستند و زود رفتند.

• سَرزَمین
(اسم)
۱. کشوری که عده‌ای از مردم به‌عنوان هموطن یک دیگر در آن زندگی می‌کنند. *ایران سرزمین همه‌ی اقوام ایرانی است.*
۲. منطقه‌ی جغرافیایی نسبتاً وسیعی که از نظر طبیعی تقریباً یکسان است. *استان کردستان سرزمینی کوهستانی است.*

• سَرزِنده
(صفت)
هر آدم با شور و نشاط، پر تحرک و علاقه‌مند به زندگی و استفاده از نعمت‌های آن. *پدربزرگ من پیرمرد سرزنده‌ای است.*

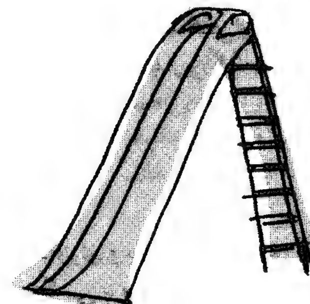
• سَرزَنِش
(اسم)
یادآوری و بازگویی سخن یا رفتار زشت کسی. *پرویزازشنیدن‌سرزنش‌های خانم معلم زیر گریه زد.*
مترادف: ملامت، نکوهش.
(فعل)
سرزنش کردن: *نسرین برادرش را به خاطر حرف زشتی که زده بود، سرزنش کرد.*

• سَرسام
(اسم)
آشفتگی روحی و عصبی براثر شلوغی یا سر و صدای زیاد.
(فعل)
سرسام گرفتن: *این قدر سر و صدا نکنید بچه‌ها، سرسام گرفتم!*

• سَرسَبز
(صفت)
هر جای پر از درخت و گیاهان سبز.

• سَرسَخت
(صفت)
۱. هر کس که گفته‌ی دیگران را به راحتی قبول نمی‌کند. *این قدر سرسخت نباش، قبول کن که اشتباه کرده‌ای.*
۲. هر کس که در برابر مشکلات و سختی‌ها ایستادگی می‌کند و نمی‌خواهد شکست بخورد. *ابوعلی سینا چنان دانشمند سرسختی بود که برای فهمیدن یک کتاب دشوار، آن را چهل بار خواند.*
۳. خیلی شدید. *او طرفدار سرسخت تیم آبی‌پوش‌هاست.*

• سُرسُره
(اسم)
یکی از وسایل بازی بچه‌ها با سطحی کاملاً صاف و شیب‌دار که از بالای آن به طرف پایین سُر می‌خورند.



• سَرسَری
(قید)
با بی‌دقتی و بی‌توجهی کاری را انجام دادن. *سودابه سرسری جواب سؤال‌ها را می‌داد.*
مترادف: سهل‌انگارانه.
(صفت)
هر کاری که با بی‌دقتی و بی‌توجهی انجام شود. *مادر از جواب‌های سرسری سودابه فهمید که او حواسش جای دیگری است.*
(فعل)
سرسری گرفتن: *اگر سودابه امتحانش را سرسری نگرفته بود، نمره‌ی بهتری می‌آورد.*

• سِرِشت
(اسم)
ویژگی یا خلق و خوی یک شخص. *بیشتر افراد خانواده سرشت آرام و ساکت امیر را می‌پسندند.*
مترادف: طبع.

• سَرشِکَستِگی
(اسم)
احساس خجالت یا شرمساری بر اثر شکست یا خطایی. *مجید از شدت سرشکستگی تا مدت‌ها با کسی رفت و آمد نکرد.*
مترادف: سرافکندگی.
متضاد: سرافرازی، سربلندی.

• سَرشِکَسته
(صفت)
هر کس که بر اثر شکست یا رفتار اشتباهی احساس خجالت یا شرمساری بکند. *مجید آن قدر سرشکسته بود که جرئت نمی‌کرد به چشمان پدرش نگاه کند.*
مترادف: خجالت‌زده، سرافکنده، شرمسار.
متضاد: سرافراز، سربلند.

• سَرشِناس
(صفت)
هر کس که معروف و شناخته شده است. *اغلب مردم دنیا حافظ شاعر سرشناس ایرانی را می‌شناسند.*
مترادف: مشهور، نامی.
متضاد: گمنام.

• سَرشیر
(اسم)
ماده‌ی خوراکی چربی که به شکل یک لایه روی شیر جوشیده‌ی سرد جمع می‌شود.

• سَرَطان
(اسم)
بیماری سختی که در آن سلول‌هایی غیرعادی در بخشی از بدن به سرعت رشد می‌کنند و زیاد می‌شوند.

• سَرَطان‌زا
(صفت)
هر چیزی که موجب بیماری سرطان شود. *سیگار ماده‌ای سرطان‌زا است.*

• سُرعَت
(اسم)
تندی حرکت یا کاری. *سرعت اتومبیل بیشتر از دوچرخه است.*
مترادف: شتاب.
(فعل)
سرعت گرفتن: *راننده‌ی کامیون به محض خارج شدن از شهر سرعت گرفت.*

• سُرعَت‌سَنج
(اسم)
وسیله‌ای برای اندازه‌گیری سرعت.

• سُرفه
(اسم)
خارج شدن ناگهانی و سریع هوای داخل ریه‌ها که با سر و صدای بلندی همراه است. *دیشب، مجید از شدت سرفه تا صبح نخوابید.*
(فعل)
سرفه کردن: *مجید سرفه می‌کند، مثل این که سرما خورده است.*

• سِرقَت
(اسم)
برداشتن یا ربودن مال کسی یا جایی بدون اطلاع مالک آن. *پلیس دو مرد جوان را هنگام سرقت از بانک دستگیر کرد.*
مترادف: دزدی.
(فعل)
سرقت کردن: *دو مرد جوان می‌خواستند در روز روشن از بانک سرقت کنند.*

• سَرکِش
(صفت)
۱. هر کس که از قوانین و دستورها اطاعت نمی‌کند. *پلیس مجرم سرکش را به زندان انداخت.*
مترادف: نافرمان.
۲. هر حیوانی که رام نشده است و هنوز رفتارهای وحشیانه دارد. *سرانجام اسب سرکش را با طناب به اصطبل بردند.*
مترادف: چموش.

• سَرکوب
(اسم)
جلوگیری از انجام کاری با استفاده از زور و خشونت. *پس از سرکوب شورش کارگرها کسی جرئت نمی‌کرد حرفی بزند.*
(فعل)
سرکوب کردن: *پلیس جنایت‌کاران را سرکوب کرد.*

س

• سِرکه
(اسم)
مایع خوراکی ترش مزه‌ای که از میوه‌هایی مثل انگور، سیب یا خرما به دست می‌آید.

• سِرکه‌شیره
(اسم)
مایع خوراکی که از ترکیب سرکه و شیره‌ی انگور به دست می‌آید.

• سَرگُذَشت
(اسم)
۱. توصیف حوادث یا اتفاق هایی که برای کسی در طول زندگی روی داده است. *همه از شنیدن سرگذشت تلخ و دردناک مرد جوان متأثر شدند.*
۲. کتابی که درباره‌ی زندگی یک شخص نوشته شده است. *به‌تازگی سرگذشت مادام کوری را خوانده‌ام.*

• سَرگُرد
(اسم)
افسر نظامی که درجه‌اش بالاتر از سروان و پایین‌تر از سرهنگ است.

• سَرگَردان
(صفت)
هر کس که نمی‌داند چه کار کند یا کجا برود. *ما در آن شهر غریب سرگردان بودیم و راه‌مان را پیدا نمی‌کردیم.*
(قید)
پیرمرد، خسته و سرگردان، در کوچه‌ها پرسه می‌زد.
مترادف: آواره، حیران، گیج.

• سَرگَردانی
(اسم)
آواره و سرگردان بودن. *آن‌ها پس از ساعت‌ها سرگردانی به مسافرخانه‌ای رسیدند.*

• سَرگَرم
(صفت)
هر کس که به کاری مشغول است. *سارا با عروسکش سرگرم است.*
(فعل)
سرگرم کردن: *مادر بچه‌ها را با اسباب‌بازی سرگرم کرده است.*

• سَرگَرمی
(اسم)
کار یا فعالیتی که موجب گذراندن وقت و پر کردن ساعت بی‌کاری می‌شود. *مطالعه، سرگرمی مورد علاقه‌ی پروین است.*

• سَرگیجه
(اسم)
احساس چرخیدن اطراف، به‌دور سر آدم و سیاهی رفتن چشم‌ها.

• سِرگین
(اسم)
مدفوع جانوران چهارپا مانند اسب، گاو و الاغ.

• سِرگین غَلتان
(اسم)
حشره‌ای سیاه از خانواده‌ی سوسک‌ها با سری شاخ‌دار که از مدفوع جانوران تغذیه و در آن تخم‌گذاری می‌کند.
مترادف: جُعَل.

• سِرُم
(اسم)
محلول آب و موادی مانند نمک و قند که به منظور تغذیه‌ی بیمار یا رساندن آب به بدن او تزریق می‌شود.

• سَرما
(اسم)
دمای هوایی پایین‌تر یا کمتر از حد طبیعی و معمولی. *آب در سرمای زیر صفر درجه‌ی سانتی‌گراد یخ می‌زند.*
مترادف: سردی، برودت.
متضاد: گرما.
(فعل)
سرما خوردن: *زری سرما خورده است.*

• سَرماخوردِگی
(اسم)
بیماری ویروسی و مُسری که با تب، آبریزش بینی و عطسه همراه است.

• سَرمازَدِگی
(اسم)
آسیبی که بر اثر سرمای زیاد به موجودات زنده مانند انسان، جانوران یا گیاهان می‌رسد. *درخت‌ها بر اثر سرمازدگی زمستان گذشته، خشک شده‌اند.*

• سَرمایه
(اسم)
مجموع دارایی، ثروت یا پولی که بر اساس آن درآمد تازه‌ای به دست می‌آید. *او با سرمایه‌ی خود کارخانه‌ای راه‌اندازی کرد.*

• سَرمایه‌دار
(اسم)
کسی که ثروت یا سرمایه‌ی زیادی دارد. *چند نفر از سرمایه‌داران، تصمیم گرفته‌اند در نزدیکی شهر کارخانه‌ی بزرگی تأسیس کنند.*

• سَرمایی
(صفت)
هر کسی که تحمل سرما برایش سخت است. *زری خیلی سرمایی است، ماه شهریور که شروع می‌شود جوراب و ژاکت می‌پوشد.*
متضاد: گرمایی.

• سَرمَشق
(اسم)
نمونه‌ی خطی که به دانش‌آموز داده می‌شود تا از روی آن بنویسد.

• سُرمه‌ای
(اسم)
رنگ آبی تیره.
(صفت)
شیرین بلوز سفیدش را با دامن سرمه‌ای پوشید.

س

• سَرنشین
(اسم)
کسی که در وسیله‌ی نقلیه (اتومبیل، قطار،...) نشسته است. *صدها نفر از سرنشینان کشتی تایتانیک غرق شدند.*

• سُرَنگ
(اسم)
تلمبه‌ی کوچکی دارای سوزن که برای تزریق دارویی مایع به بدن بیمار استفاده می‌شود.

• سَرنگون
(صفت)
۱. هر چیزی که از کار افتاده یا رو به پایین سقوط کرده باشد.
(فعل)
سرنگون کردن: *مرزداران کشورمان هواپیمای مهاجم را سرنگون کردند.*
۲. هر شخص یا قدرتی که از موقعیت خود برکنار شده باشد.
(فعل)
سرنگون کردن: *مردم در سال ۱۳۵۷ حکومت شاه را سرنگون کردند.*

• سَرنِوِشت
(اسم)
مجموع حوادثی که در زندگی یک فرد پیش می‌آید و او در برابر آن‌ها نمی‌تواند کاری بکند. *ماجرای سهراب، سرنوشت تلخ فرزندی است که به دست پدرش کشته شد.*

• سَرو
(اسم)
درخت همیشه سبز برگ سوزنی با میوه‌ای مخروطی که ارتفاع زیادی دارد.

• سَروان
(اسم)
افسر نظامی که درجه‌اش بالاتر از ستوان و پایین‌تر از سرگرد است.

• سُرود
(اسم)
شعر حماسی یا قهرمانی همراه موسیقی که به صورت دسته‌جمعی خوانده می‌شود.
(فعل)
سرود خواندن: *دانش‌آموزان هنگام ورزش با هم سرود می‌خوانند.*

• سُرودِ مِلّی
(اسم)
سرودی دولتی که در مراسم رسمی نواخته یا خوانده می‌شود.

• سُرودن
(فعل)
ساختن شعر. *افسانه‌ی شعبان‌نژاد شعری به نام جاده سروده است.*

• سَروَر
(اسم)
عنوانی که به منظور نشان دادن احترام خیلی زیاد به دیگری داده می‌شود. *شما سرور ما هستید.*
مترادف: آقا، بزرگ.

• سُرور
(اسم)
شادی و شادمانی. *آن‌ها به مناسبت تولد فرزندشان جشن و سرور به پا کردند.*

• سِرویس
(اسم)
۱. اتومبیلی که هر روز به صورت منظم دانش‌آموزان یا کارگران و کارمندان را به مقصد می‌رساند. *علی هر روز ساعت هفت صبح منتظر سرویس است.*
۲. بازبینی و رفع ایراد دستگاه‌های مختلف به دست تعمیرکار. *ماهی یک بار از طرف شرکت برای سرویس آسانسور به خانه‌مان می‌آیند.*
(فعل)
سرویس کردن: *پدرم ماشینش را به تعمیرگاه برد تا آن را سرویس کند.*

• سَرهَنگ
(اسم)
افسر نظامی که درجه‌اش بالاتر از سرگرد و پایین‌تر از سرتیپ است.

• سِری
(اسم)
مجموعه‌ای از چیزهای مشابه هم که یکی پس از دیگری قرار دارند. *نسرین می‌خواهد سری کتاب‌های علمی انتشارات محراب قلم را بخرد.*
مترادف: مجموعه.

• سِرّی
(صفت)
هرچیزی که دیگران نباید بدانند و از آن خبر داشته باشند. *هیچ‌کس از گفت‌وگوهای سری آن‌ها آگاه نشد.*
مترادف: محرمانه.

• سِریال
(اسم)
برنامه‌ی تلویزیونی یا رادیویی که در چند قسمت ساخته می‌شود و هر قسمت از آن در زمانی مشخص پخش می‌شود.

• سِریشُم
(اسم)
چسب مخصوص نجاری که از مغز استخوان و سایر اندام‌های جانوری به دست می‌آید.

• سَریع
(صفت)
هرچیزی که سرعت زیادی داشته باشد. *این کارخانه‌ی آلمانی، اتومبیل بسیار سریعی ساخته است.*
مترادف: پرسرعت.
(قید)
پرویز سریع می‌نویسد.
مترادف: تند.

• سَریعاً
(قید)
به سرعت، فوری. *وقتی که پدر به خانه رسید، سریعاً به کارخانه تلفن کرد.*

• سَریعُ‌السِّیر
(صفت)
تندرو، پرسرعت؛ *قطار سریع‌السیر.*

• سِزا
(اسم)
نتیجه‌ی عمل خوب یا بد که به صورت پاداش یا مجازات بر سر کسی می‌آید. *سرانجام هر کس سزای رفتار خود را می‌بیند.*
مترادف: جزا.

• سِزاوار
(صفت)
هر کس که مطابق کاری که کرده یا نکرده است، پاداش می‌بیند یا مجازات می‌شود. *جواد با دروغی که به مادرش گفت، سزاوار تنبیه بیشتری بود.*
مترادف: شایسته، لایق.

• سُس
(اسم)
مایع کمابیش غلیظی که در طعم‌های مختلف برای اضافه کردن به غذا آماده می‌شود. *مریم سیب‌زمینی با سس گوجه‌فرنگی دوست دارد.*

• سِس
(اسم)
گیاهی نازک و بدون برگ که به دور گیاهان دیگر می‌پیچد و با تغذیه از شیره‌ی آن‌ها زندگی می‌کند.

• سُست
(صفت)
۱. هر چیزی که به قدر کافی محکم و استوار نباشد و به زودی خراب شود. *برای این ساختمان ستون‌های سستی کار گذاشته‌اند.*
مترادف: ضعیف.
متضاد: محکم.
۲. بدون نیرو و توانایی. *وقتی سرما خورده بودم، به قدری سست بودم که نمی‌توانستم از جایم بلند شوم.*
مترادف: بی‌حال، ضعیف.
۳. هر آدمی که در انجام دادن کارها و وظایفش تنبلی می‌کند. *او سست‌تر از این است که بخواهد هر روز ورزش کند.*
مترادف: تنبل.

• سِشوار
(اسم)
دستگاهی برقی که با تولید باد موها را خشک می‌کند.
(فعل)
سشوار کشیدن: *مهشید موهایش را سشوار می‌کشد.*

• سَطح
(اسم)
بخش رویی هر چیزی. *بیشتر سطح کره‌ی زمین را آب فرا گرفته‌است.*
جمع: سطوح.

• سَطحی
(صفت)
۱. با توجه و دقت کم. *تو با این مطالعه‌ی سطحی در درس‌هایت پیشرفت نمی‌کنی.*
مترادف: سرسری.
۲. هر چیزی که در سطح قرار گرفته است؛ *آب‌های سطحی.*

• سَطر
(اسم)
ردیفی از واژه‌هایی که در کنار هم نوشته یا چاپ شده‌اند. *در هر صفحه‌ی دفترم ده سطر نوشته‌ام.*
جمع: سطور.

• سَطل
(اسم)
ظرف گود و دسته‌داری که برای حمل و نگه‌داری بعضی چیزها، مخصوصاً مایعات به کار می‌رود.

• سطوح
(اسم)
جمع سطح، سطح‌ها.

• سُطور
(اسم)
جمع سطر، سطرها.

• سَعادَت
(اسم)
وضعیتی که در آن کسی از زندگی خود احساس رضایت می‌کند. *آرزو کنیم که همه‌ی مردم به سعادت برسند.*
مترادف: خوشبختی.

• سعادَتمَند
(صفت)
هر کس که احساس خوشبختی و سعادت بکند. *او در خانواده‌ای سعادتمند به دنیا آمده است.*
مترادف: خوشبخت.

• سَعی
(اسم)
زحمتی که کسی برای انجام کاری به خود می‌دهد. *نگران نباش، با این همه سعی و تلاش حتماً موفق می‌شوی.*
مترادف: کوشش.
(فعل)
سعی کردن: *نادر سعی می‌کند چمدانش را به تنهایی به حیاط ببرد.*
مترادف: کوشیدن.

• سِفارَت
(اسم)
سفارت‌خانه.

• سِفارَت‌خانه
(اسم)
ساختمان محل کار نماینده‌ی سیاسی یک کشور در کشوری دیگر. *افراد زیادی در مهمانی سفارت‌خانه‌ی ایران در کشور یونان شرکت کردند.*

• سِفارِش
(اسم)
درخواست یا دستور برای انجام دادن کاری. *بیژن به سفارش پدر و مادرش گوش کرد و شب زودتر خوابید.*
مترادف: توصیه.
(فعل)
سفارش کردن: *مادر بیژن به او سفارش کرد که شب زودتر بخوابد.*

س

(فعل)
سفارش دادن: روز تولدم *می‌خواهم یک کیک بزرگ و چند پیتزا سفارش بدهم.*

• سِفارِشی
(صفت)
هر چیزی که به سفارش و توصیه‌ی کسی آماده شده است؛ *غذای سفارشی، لباس سفارشی.*

• سَفّاک
(صفت)
هر آدم علاقه‌مند به ریختن خون دیگران و کشتن مردم. *تیمور لنگ پادشاه سفاکی بود که شهر اصفهان را ویران کرد.*
مترادف: خونریز، قاتل.

• سُفال
(اسم)
چیزهایی مانند کوزه، گلدان یا قلّک که با خاک رس درست شده‌اند.

• سُفال‌گَری
(اسم)
۱. فن ساختن ظرف‌های سفال. *زهرا در کلاس سفال‌گری ثبت نام کرده است.*
۲. کارگاه ساختن سفال. *از سفال‌گری یک قلک بزرگ خریدیم.*

• سِفت
(صفت)
۱. هر چیز محکم و فشرده‌ای که به سختی می‌توان تغییرش داد. *سنگ به قدری سفت بود که نمی‌شد آن را شکست.*
۲. هر چیز نسبتاً فشرده‌ای که ممکن است نرم بشود. *این کره چه‌قدر سفت است! تازه آن را از فریزر در آورده‌ای؟*
۳. هر چیزی که محکم بسته شده باشد. *این گره را نمی‌توانم باز کنم، خیلی سفت است.*

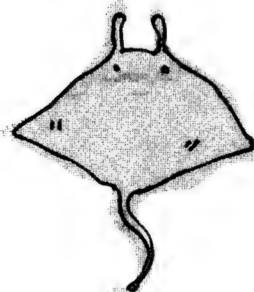
• سَفَر
(اسم)
رفتن از یک شهر یا کشور به شهر یا کشور دیگر. *عمویم تازه از سفر آمده است.*
مترادف: مسافرت.
(فعل)
سفر رفتن: *تابستان امسال ما به سفر می‌رویم.*
(فعل)
سفر کردن: *تا به حال به خارج از ایران سفر کرده‌ای؟*

• سُفَرا
(اسم)
جمع سفیر، سفیرها. *سفرای کشورهای خارجی با وزیر امور خارجه دیدار کردند.*

• سَفَرنامه
(اسم)
کتابی که یک مسافر بر اساس خاطرات و مشاهدات خود در طول سفر می‌نویسد؛ *سفرنامه‌ی ناصرخسرو.*

• سُفره
(اسم)
تکه‌ای پارچه یا نایلون که روی زمین یا میز پهن می‌کنند و روی آن غذا و ظرف‌های مربوط به غذا را می‌چینند.
(فعل)
سفره انداختن: *کمک کنید سفره را بیندازیم.*
(فعل)
سفره پهن کردن: *کمک کنید سفره را پهن کنیم.*

• سُفره‌ماهی
(اسم)
گونه‌ای از ماهی‌های غضروفی دریاها و اقیانوس‌ها با بدن پهن، صاف و بیضی شکل.



• سِفید
(اسم)
رنگ برف یا شیر.
(صفت)
رنگ کاغذ این کتاب سفید است.
توضیح: سفید گاهی «سپید» تلفظ می‌شود.

• سِفیداب
(اسم)
ماده‌ای پاک کننده که از ترکیب گِل سفید و نخاع چهارپایان به دست می‌آید.

• سِفیدپوست
(اسم)
کسی که از نژاد انسان‌هایی است که پوست سفید دارند. *ایرانی‌ها جزء سفیدپوست‌ها محسوب می‌شوند.*

• سِفیده
(اسم)
مایع سفیدرنگی که دور زرده‌ی تخم ـ تخم‌مرغ ـ را فرا گرفته است. *نسرین سفیده‌ی تخم‌مرغ را بیشتر دوست دارد.*

• سَفیر
(اسم)
کسی که شغلش معرفی کشور خود در سرزمینی بیگانه و انجام دادن کارهای مربوط به سرزمین خودش است.
جمع: سفرا.

• سَفینه
(اسم)
فضاپیما.

• سَق
(اسم)
بخش بالایی درون دهان. *نادر سقش را با چای داغ سوزانده است.*
مترادف: کام، سقف دهان.

• سَقّا
(اسم)
کسی که در گذشته به مردم آب می‌فروخت.

• سقّاخانه
(اسم)
جایی فرو رفته در دیوار بعضی از محله‌های قدیمی دارای شیر آب و محل مخصوص روشن کردن شمع.

• سَقِّز
(اسم)
شیره‌ی زردرنگ بعضی از درخت‌ها که در ساختن آدامس استفاده می‌شود.

• سَقف
(اسم)
بخش بالایی اتاق که در مقابل کف قرار دارد. *آن‌ها هنوز لوسترشان را به سقف آویزان نکرده‌اند.*

• سُقوط
(اسم)
۱. افتادن چیزی از جای بلند. *در حادثه‌ی سقوط هواپیمای مسافربری تمام مسافران و خدمه‌ی هواپیما کشته شدند.*
(فعل)
سقوط کردن: *چند روز پیش، یک کارگر ساختمانی از طبقه‌ی سوم ساختمانی سقوط کرد و به شدت آسیب دید.*
۲. برافتادن یک حکومت یا حاکم. *از سقوط حکومت شاه سال‌ها می‌گذرد.*
(فعل)
سقوط کردن: *پیش از روی کار آمدن سلجوقیان، غزنویان سقوط کرده بودند.*

• سُکّان
(اسم)
وسیله‌ی هدایت قایق یا کشتی روی آب.

• سِکته
(اسم)
از کار افتادن ناگهانی قلب یا مغز بر اثر بسته شدن رگ‌های خونی عضله‌ی قلب یا مغز. *مصرف سیگار و غذاهای چرب و پرنمک احتمال بروز سکته را زیاد می‌کنند.*
(فعل)
سکته کردن: *پدر حسن سکته کرد.*

• سُک‌سُک
(اسم)
کلمه‌ی جادویی در بازی قایم‌باشک. *وقتی بازیکنان خود را به محل چشم گذاشتن می‌رسانند، به دیوار دست می‌زنند و می‌گویند سک‌سک.*
(فعل)
سک‌سک کردن: *فاطمه به محض رسیدن به دیوار سُک‌سُک کرد.*

• سِکسِکه
(اسم)
بیرون دادن هوا از شش‌ها که بر اثر منقبض شدن ماهیچه‌ی دیافراگم صورت می‌گیرد و با صدای «هی‌هی» همراه است. *سامان از دست سکسکه‌هایش کلافه شده بود.*
(فعل)
سکسکه کردن: *یک ساعت است که سامان دارد سکسکه می‌کند.*

• سُکنا
(اسم)
جایی که کسی زندگی می‌کند یا در آن جا اقامت دارد. *سال‌هاست که محل سکنای پدربزرگم عوض نشده است.*
(فعل)
سکنا داشتن: *اسکیموها در گذشته در خانه‌هایی یخی به نام ایگلو سکنا داشتند.*
مترادف: سکونت داشتن.

• سِکَنجِبین
(اسم)
شربتی که از جوشاندن آب، شکر، سرکه و نعناع به دست می‌آید. *شربت سکنجبین در روزهای داغ تابستان خیلی گوارا است.*

• سَکَنه
(اسم)
جمع ساکن، ساکنان. *بیشتر سکنه‌ی ساختمان ما یک یا دو تا بچه دارند.*

• سَکّو
(اسم)
سطحی بلند در بعضی از جاها برای نشستن یا پریدن. *پدربزرگ و علی روی سکوی کنار ساختمان منتظر نشسته‌اند.*

• سُکوت
(اسم)
جایی که آرام و بدون سر و صدا است. *همه جا در سکوت بود، حتی از خیابان هم صدایی نمی‌آمد.*
(فعل)
سکوت کردن: *محمد در مقابل پدرش سکوت کرد و چیزی نگفت.*

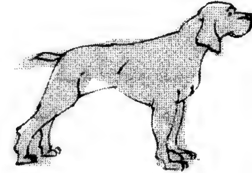
• سُکون
(اسم)
بی‌حرکت بودن و جابه‌جا نشدن. *سرانجام پس از چند روز که هوا در حالت سکون بود، باد ملایمی وزید.*

• سُکونَت
(اسم)
ساکن شدن در جایی و زندگی کردن در آن جا. *خانواده‌ی فرهاد پس از چند سال محل سکونت خود را عوض کردند.*
مترادف: اقامت.
(فعل)
سکونت کردن: *یک هفته است که خانواده‌ی فرهاد در محله‌ی جدید سکونت کرده‌اند.*

• سِکّه
(اسم)
پول فلزی که ارزش آن رویش نوشته شده است. *ارزش یک سکه‌ی ۵۰ تومانی برابر با دو سکه‌ی ۲۵ تومانی است.*

• سِکّه‌شِناسی
(اسم)
دانشی که در آن سکه‌های کشورهای گوناگون را در دوره‌های تاریخی مختلف مطالعه می‌کنند. *سکه‌شناسی از علوم وابسته به باستان‌شناسی است.*

• سَگ
(اسم)
جانور پستاندار اهلی گوشت‌خواری که حس بویایی بسیار قوی دارد و از آن برای جست‌وجو، شکار و محافظت از کسی یا جایی استفاده می‌کند.



• سِل
(اسم)
بیماری عفونی و مُسری در انسان و بعضی از جانوران که مخصوصاً به ریه‌ها حمله می‌کند. *باسیل کخ عامل پیدایش و انتشار بیماری سل است.*

• سِلاح
(اسم)
وسیله‌ای که با آن می‌توان جنگید. *سلاح انسان نخستین چیزهایی مانند سنگ، استخوان و چوب بود.*

• سَلّاخ
(اسم)
کسی که شغلش کشتن جانورانی مانند گاو و گوسفند و کندن پوست آن‌هاست.

• سَلّاخی
(اسم)
بُریدن سر جانورانی مثل گاو و گوسفند و کَندن پوست آن‌ها.
(فعل)
سلاخی کردن: *سلاخ‌ها هر روز صدها گاو و گوسفند را در سلاخ‌خانه سلاخی می‌کنند.*

• سَلاطین
(اسم)
جمع سلطان، سلطان‌ها. *سلاطین قاجار بیش از صد سال بر ایران حکومت کردند.*

• سَلام
(اسم)
کلمه‌ای که هنگام دیدن دیگران به نشانه‌ی دوستی، احترام یا خوش‌آمد گفتن بر زبان می‌آوریم.
(فعل)
سلام کردن: *بچه‌ها به محض دیدن پدربزرگ و مادربزرگ جلو آمدند و سلام کردند.*

• سَلامَت
(اسم)
به سر بردن بدن در وضعیت مناسب و به دور از بیماری و هر گونه خطر. *نسرین احساس می‌کند که در سلامت کامل به سر می‌برد.*
مترادف: تندرستی.

• سَلامَتی
(اسم)
سالم و تندرست بودن. *نسرین برای حفظ سلامتی‌اش مرتب ورزش می‌کند.*

• سِلسِله
(اسم)
۱. افراد یک خانواده که یکی پس از دیگری پادشاه شده‌اند. *شاه‌عباس از پادشاهان سلسله‌ی صَفَوی است.*
۲. مجموعه‌ی چیزهای مرتبط با هم که یکی پس از دیگری قرار می‌گیرند؛ *سلسله‌ی اعداد.*

• سُلطان
(اسم)
پادشاهی که بر تمامی امور کشور قدرت دارد و هیچ کاری بدون اجازه‌ی او انجام نمی‌پذیرد.
جمع: سلاطین.

• سَلطَنَت
(اسم)
نظام سیاسی کشوری که در آن تمامی قدرت در اختیار یک نفر است و پس از او به فرزندش منتقل می‌شود.
مترادف: پادشاهی.

• سُلطه
(اسم)
قدرت داشتن بر کسی یا جایی و مجبور کردن آدم‌ها در پیروی از دستورها. *برده‌ها زیر سلطه‌ی ارباب خود از صبح تا شب کار می‌کردند و هیچ دستمزدی نمی‌گرفتند.*

• سُلطه‌طَلَب
(صفت)
سلطه‌جو، سلطه‌گر. *روزگار پادشاهان سلطه‌طلب به سر آمده است.*

• سُلطه‌گَر
(صفت)
هر کس که بر دیگران برتری دارد و همه را مجبور می‌کند از دستوراتش پیروی کنند. *جانشینان سلطه‌گرِ چنگیزخان ده‌ها سال بر ایرانیان فرمانروایی کردند.*
مترادف: سلطه‌جو، سلطه‌طلب.

• سَلمانی
(اسم)
کسی که کارش کوتاه کردن مو و مرتب کردن آن است.
مترادف: آرایش‌گر.

• سِلّول
(اسم)
کوچک‌ترین واحدی که موجودات زنده از آن به وجود آمده‌اند.
مترادف: یاخته.

• سَلّه
(اسم)
پوسته‌ی قرمز یا قهوه‌ای رنگ سختی که بر جای زخم تشکیل می‌شود و به تدریج کنده می‌شود و می‌افتد.
(فعل)
سله بستن: *روی زخم دست ناهید سله بسته است.*

• سَلیس
(صفت)
هر سخن و نوشته‌ای که به راحتی قابل

س

فهم باشد. *محمدرضا یوسفی نثر سلیسی دارد.*
مترادف: روشن، روان.

• سَلیقه
(اسم)
توانایی در انتخاب و تشخیص چیزهای مختلف. *فاطمه سلیقه‌ی مادرش را در انتخاب لباس می‌پسندد.*
مترادف: پسند، ذوق.

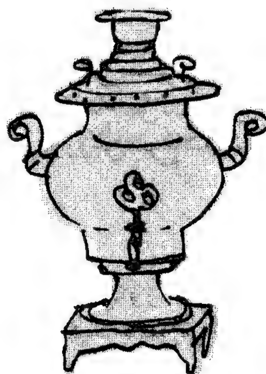
• سَم
(اسم)
ماده‌ی بسیار خطرناکی که می‌تواند انسان یا جانور را مسموم کند و ممکن است موجب مرگ او شود. *بعضی از قارچ‌ها سم کشنده‌ای دارند.*
مترادف: زهر.
جمع: سُموم.

• سُم
(اسم)
بخش شاخی انتهای انگشتان بعضی از جانوران پستاندار مانند الاغ، اسب و گاو.

• سِماجَت
(اسم)
اصرار و پافشاری بیش از اندازه برای خواستن چیزی یا انجام کاری. *سماجت علی برای ثابت کردن حرفش پدرش را کلافه کرد.*
مترادف: یک‌دندگی.
(فعل)
سماجت کردن: *علی این قدر سماجت نکن، حرفی که می‌زنی اشتباه است.*

• سُماق
(اسم)
گرد قرمز رنگی که به‌عنوان چاشنی غذا مخصوصاً کباب استفاده می‌شود. *سماق از «سین»های هفت‌سین است.*

• سَماوَر
(اسم)
وسیله‌ی شیرداری مخصوص جوش آوردن و گرم نگه داشتن آب به منظور درست کردن چای.



• سَماوَرساز
(اسم)
۱. کسی که کارش درست کردن سماور است.
۲. کسی که کارش تعمیر سماور است.

• سُمباده
(اسم)
سنباده.

• سَم‌پاشی
(اسم)
پاشیدن مواد سمی در جایی برای از بین بردن جانوران موذی مثل حشرات و موش. *مادر قبل از سم‌پاشی آشپزخانه تمام کابینت‌ها را خالی کرد.*
(فعل)
سم‌پاشی کردن: *بابا برای از بین بردن سوسک‌ها انباری و شوفاژخانه را سم‌پاشی کرد.*

• سَمت
(اسم)
جهتی که کسی یا چیزی به طرف آن حرکت می‌کند. *همین که علی به سمت اتاق رفت، بچه‌ها هم پشت سرش راه افتادند.*
مترادف: سو، طرف، جهت.

• سِمِج
(صفت)
هر کس که با اصرار و پافشاری بیش از اندازه چیزی را می‌خواهد. *گدای سمج دست‌بردار نبود، او باز زنگ خانه را زد و پول خواست.*

• سُم‌دار
(صفت)
هر جانور دارای سم مانند گاو، گوسفند، اسب و...

• سِمسار
(اسم)
کسی که اسباب و لوازم دست‌دوم را می‌خرد و می‌فروشد. *سمسار می‌خواست یخچال ما را خیلی ارزان بخرد.*

• سِمساری
(اسم)
مغازه‌ای که سمسار در آن جا اسباب و لوازم دست‌دوم را می‌خرد و می‌فروشد. *در سمساری سر خیابان هر چیزی که بخواهی پیدا می‌شود.*

• سَمَعَک
(اسم)
دستگاهی که افراد کم‌شنوا برای تقویت صدا و بهتر شنیدن صداها در گوش خود می‌گذارند. *مثل این که سمعک مادربزرگ خاموش است، او متوجه نمی‌شود چه می‌گوییم.*

• سَمَندَر
(اسم)
جانور دوزیستی با لکه‌های سیاه و زردرنگ که به مارمولک شباهت دارد و از پوستش مایع سمی خارج می‌شود. *سمندر در آب برکه‌ها، جنگل‌ها و جاهای مرطوب زندگی می‌کند.*



• سَمَندَر
(اسم)
اسب زرد کم رنگ.

• سَمَنو
(اسم)
خوردنی شیرینی که با شیره‌ی جوانه‌ی گندم و آرد درست می‌شود. *سمنو یکی از «سین»های سفره‌ی هفت‌سین است.*

• سَمور
(اسم)
جانور پستاندار و گوشت‌خوار جنگل با پوست قهوه‌ای زیبا و گران‌قیمت. *بدن سمور کشیده و پوزه‌اش باریک است.*

• سُموم
(اسم)
جمع سم، سم‌ها. *کشاورزان برای از بین بردن حشرات مضر از سموم مخصوص کشاورزی استفاده می‌کنند.*

• سَمّی
(صفت)
هر چیزی که سم یا زهر دارد. *بعضی از مارهای ایران مانند مار جعفری سمی هستند.*

• سِن
(اسم)
شماره‌ی سال‌های زندگی یک جاندار مثل انسان. *مجید در سن پنج سالگی خواندن بعضی از کلمه‌ها را یاد گرفت.*

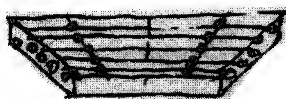
• سُنباده
(اسم)
وسیله‌ای که سطح زبر و ناصافی دارد و از آن برای صاف کردن سطح چوب و صیقل دادن فلزات استفاده می‌کنند.
(فعل)
سنباده کشیدن: *اول روی نرده‌های راه‌پله سنباده کشیدیم، بعد آن‌ها را رنگ کردیم.*

• سُنبُل
(اسم)
گیاهی با گل‌های زینتی و به شکل خوشه به رنگ بنفش، سفید یا صورتی.

• سَنبوسه
(اسم)
غذایی شامل سبزی و سیب‌زمینی یا گوشت که داخل نان لواش یا خمیر پیچیده و در روغن سرخ شده است.

• سُنَّت
(اسم)
مجموع آداب و رسومی که از یک نسل به نسل دیگر منتقل می‌شود. *مراسم دید و بازدید در عید نوروز از سنت‌های بسیار کهن ایرانی هاست.*

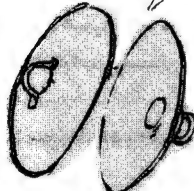
• سَنتور
(اسم)
جعبه‌ی چوبی باریکی که روی آن سیم‌های نازکی کشیده شده است و با دو میله‌ی کوچک و باریک روی این سیم‌ها ضربه می‌زنند تا صدا یا آهنگ تولید شود.





• سُنَّتی
(صفت)
هر چیزی که به سنت وابسته باشد. *آش از غذاهای سنتی ایرانیان است.*

• سِنج
(اسم)
دو صفحه‌ی گرد بزرگ که وقتی یکی را روی دیگری می‌کوبند، صدا تولید می‌کند.



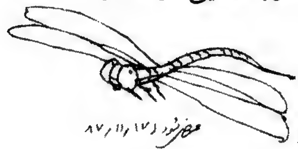
• سَنجاب
(اسم)
جانور پستاندار و گیاه‌خوار جنگل با دم بلند و پرپشت. *سنجاب از مغز گردو، فندق و بلوط تغذیه می‌کند.*

• سَنجاق
(اسم)
وسیله‌ی فلزی یا پلاستیکی کوچکی که با آن دو یا چند تکه کاغذ، پارچه یا مو را به هم وصل می‌کنند.

• سَنجاقِ سَر
(اسم)
گیره‌ی فلزی برای جمع کردن و نگه داشتن موی سر خانم‌ها.

• سَنجاق قُفلی
(اسم)
گیره‌ای برای وصل کردن دو تکه پارچه یا کاغذ به شکل سوزن خمیده که دو سر آن داخل یک قفل قرار دارد.

• سَنجاقَک
(اسم)
حشره‌ای که بدنی باریک، چشم‌هایی درشت و بال‌هایی نازک دارد.



• سِنجِد
(اسم)
میوه‌ای بیضی‌شکل و تقریباً ریز با طعم شیرین و پوستی زرد یا نارنجی رنگ که بر شاخه‌ی درخت سنجد می‌روید.

• سَنجِش
(اسم)
۱. تعیین اندازه‌ی چیزها. *متخصص‌ها پس از سنجش آلودگی هوا به مردم هشدار دادند کمتر از خانه خارج شوند.*
۲. بررسی چیزی یا کسی به منظور شناختن آن. *فرمانده با سنجش موقعیت دشمن دستور حمله را صادر کرد.*

س

• سَنجیدن
(فعل)
۱. تعیین کردن مقدار یا اندازه‌ی چیزی. *متخصصان با استفاده از دستگاه‌های مخصوص، آلودگی هوا را می‌سنجند.*
۲. بررسی کردن چیزی یا کسی برای شناختن موقعیت آن. *مربی و بازیکنان دور هم جمع شدند تا وضعیت بازی تیم حریف را بسنجند.*

• سَنجیده
(صفت)
۱. هر رفتار و سخنی که درست و دقیق و از روی فکر باشد. *همه از سخنان سنجیده‌ی فریبرز لذت بردند.*
۲. هر کس که دقیق فکر می‌کند و درست رفتار می‌کند. *فریبرز آدم سنجیده‌ای است.*

• سَنَد
(اسم)
نوشته‌ای به صورت برگه، کتابچه یا کتاب که در آن درباره‌ی چیزی، جایی یا کسی اطلاعات قانونی و قابل اعتماد داده شده است. *پدر پس از دادن بقیه‌ی پول، سند اتومبیل را گرفت.*

• سَنگ
(اسم)
ماده‌ی سفت و سختی که در زمین و در میان خاک وجود دارد. *بچه‌ها در کنار رودخانه سنگ‌های کوچک و رنگارنگ را جمع می‌کنند.*

• سَنگ‌بُری
(اسم)
کارگاهی که در آن سنگ‌ها را برای انجام کارهای گوناگون در اندازه‌ها و قطعه‌های مختلف می‌برند.

• سَنگ‌پُشت
(اسم)
لاک‌پشت.

• سَنگ‌تَراش
(اسم)
کسی که کارش تراشیدن سنگ و شکل دادن به آن است. *فرهاد سنگ‌تراش برای شیرین یک جوی شیر ساخت.*

• سَنگ‌تَراشی
(اسم)
کارگاهی که در آن سنگ‌تراش به تراشیدن سنگ می‌پردازد.

• سَنگدان
(اسم)
عضوی در شکم پرندگان که مواد غذایی در آن خرد می‌شوند.

• سَنگ‌دِل
(صفت)
هر کس که آگاهانه دیگران را رنج می‌دهد و از این کار لذت می‌برد. *ضحاک سنگ‌دل هر روز مغز جوانی را خوراک مارهایش می‌کرد.*
مترادف: بی‌رحم.
متضاد: مهربان، دلسوز.

• سَنگَر
(اسم)
جایی در میدان جنگ که سربازها در آن یا پشت آن پنهان می‌شوند تا از گلوله‌های دشمن در امان بمانند.
(فعل)
سنگر گرفتن: *سربازها پشت صخره سنگر گرفتند.*

• سَنگ‌ریزه
(اسم)
سنگ ریز و کوچک. *سنگ‌ریزه‌ای داخل کفش مجید رفته بود و پایش را آزار می‌داد.*
مترادف: ریگ.

• سَنگ‌فَرش
(اسم)
مسیری که کف آن با سنگ پوشیده است. *مأموران شاه سنگ‌فرش خیابان را آب و جارو کردند.*

• سَنگَک
(اسم)
نوعی نان ایرانی سه گوش که در تنور دیواری و به روی انبوهی از سنگ پخته می‌شود.

• سَنگلاخ
(صفت)
هر زمین پر از سنگ‌های ریز و درشت. *در آن بیابان سنگلاخ به سختی می‌توانستیم قدم برداریم.*

• سَنگ‌نِوِشته
(اسم)
نوشته‌ای که روی سنگ کنده شده است. *بزرگ‌ترین سنگ‌نوشته‌ی جهان، سنگ‌نوشته‌ی داریوش بزرگ در کوه بیستون است.*

• سَنگواره
(اسم)
باقی‌مانده یا اثر گیاهان یا جانورانی که از زمان‌های بسیار دور در میان سنگ‌ها و صخره‌ها محفوظ مانده است. *بعضی از سنگواره‌ها از میلیون‌ها سال پیش باقی مانده‌اند.*
مترادف: فسیل.

• سَنگین
(صفت)
۱. هر چیزی که وزن زیادی دارد و به آسانی جابه‌جا نمی‌شود. *چرا کیفت این قدر سنگین است؟*
متضاد: سبک.
۲. هر غذایی که به سختی هضم شود. *دیشب دیر خوابم برد، چون غذای سنگینی خورده بودم.*
متضاد: سبک.
۳. کسی که گفتار و رفتارش موجب می‌شود دیگران به او احترام بگذارند. *پروانه دختر سنگینی است، او هیچ وقت در میان جمعیت با صدای بلند نمی‌خندد.*

مترادف: باوقار، متین.
متضاد: جلف، سبک.

• سُنّی
(اسم)
مسلمانی که پیرو سنت پیامبر و چهار خلیفه است.

• سَوا
(صفت)
جدا از هم‌دیگر.
(فعل)
سوا کردن: *آقای ناظم جواد و حمید را که با هم دعوا می‌کردند، از هم سوا کرد.*

• سَوابِق
(اسم)
جمع سابقه، سابقه‌ها. *پلیس سوابقِ دزد را بررسی کرد.*

• سَواحِل
(اسم)
جمع ساحل، ساحل‌ها. *خلیج فارس و دریای عمان آب‌های سواحل جنوبی ایران هستند.*

• سَواد
(اسم)
۱. توانایی خواندن و نوشتن. *سواد پدربزرگ علی در حد سال‌های اول ابتدایی است.*
(فعل)
سواد داشتن: *سواد داری روزنامه بخوانی؟*
۲. دانش و آگاهی. *با مطالعه‌ی کتاب‌های علمی می‌توانید سواد خود را افزایش دهید.*

• سَوار
(اسم)
کسی که بر وسیله‌ی نقلیه‌ای مانند اتومبیل، قطار، هواپیما و... نشسته است.
(فعل)
سوار شدن: *او تا به حال سوار کشتی نشده است.*
(فعل)
سوار کردن: *راننده دو نفر را سوار کرد و راه افتاد.*

• سَوارکار
(اسم)
کسی که بر اسب نشسته است. *سوارکارها به طرف کوهستان تاختند.*

• سَواره‌رو
(اسم)
محل رفت و آمد وسایل نقلیه در خیابان. *موتورسیکلت‌ها نیز مانند اتومبیل‌ها فقط در سواره‌رو حرکت می‌کنند.*
متضاد: پیاده‌رو.

• سؤال
(اسم)
پرسش.

• سَوانِح
(اسم)
جمع سانحه، سانحه‌ها. *سالانه هزاران نفر بر اثر سوانح رانندگی کشته می‌شوند.*

• سوپ
(اسم)
غذایی آبکی و شُل که با سبزیجات، گوشت، رشته فرنگی یا جو درست می‌شود.

• سوپِر
(اسم)
مغازه‌ی بزرگی که انواع لوازم مورد نیاز زندگی روزانه در آن به فروش می‌رسد. *مادر به سوپر سر کوچه رفته است تا تخم‌مرغ و صابون و بیسکویت بخرد.*

مترادف: سوپرمارکت.

• سوت
(اسم)
وسیله‌ی کوچکی که با فوت کردن در آن صدای تیز و بلندی تولید می‌شود.
(فعل)
سوت زدن: *خواهر کوچک جمشید سوت را برداشته و دائماً سوت می‌زند.*

• سوخاری
(صفت)
نان یا گوشت کاملاً برشته شده. *ناهار مرغ سوخاری داریم.*

• سوخت
(اسم)
ماده‌ای مانند زغال و نفت که وقتی می‌سوزد، انرژی تولید می‌کند.

• سوختِگی
(اسم)
زخمی که بر اثر تماس آتش یا حرارت و گرمای زیاد با پوست بدن ایجاد شود. *او بر اثر سوختگی با آب جوش چند روزی به مدرسه نیامد.*

• سوختَن
(فعل)
۱. به آتش کشیده شدن. *خانه دارد می‌سوزد، به آتش‌نشانی خبر بدهید.*
۲. نابود شدن در آتش. *تمامی جنگل سوخت.*
۳. آسیب دیدن بر اثر گرما یا شعله‌ی آتش. *دستش با آتش سیگار سوخت.*
۴. درد کشیدن. *جای زخمم می‌سوزد.*

• سوخته
(صفت)
هر چیزی که بیش از اندازه روی شعله مانده و آبش تمام و تقریباً سیاه شده است. *نسرین از ته‌دیگ سوخته خوشش نمی‌آید.*

• سود
(اسم)
۱. بهره یا فایده‌ای که از انجام کاری به دست می‌آید. *سود یک ساعت کتاب خواندن بیشتر از یک ساعت حرف زدن است.*
۲. به دست آوردن پول بیشتر از طریق فروختن چیزی گران‌تر از قیمتی که خریده‌ایم. *پدر علی از فروختن بلوزها سود زیادی به دست آورد.*
مترادف: منفعت، نفع.
متضاد: زیان، ضرر.
(فعل)
سود داشتن: *فروختن بلوزها برای*

پدر علی سود داشت.
(فعل)
سود کردن: *پدر علی از فروختن هر بلوز ۱۰۰۰ تومان سود کرد.*

• سودآوَر
(صفت)
هر چیزی که سود و منفعت داشته باشد. *تولید مواد غذایی از فعالیت‌های سودآور است.*

• سودجو
(صفت)
هر کس که فقط به فکر سود و منفعت خودش باشد و به ضرر و زیان دیگران اهمیت ندهد. *فروشنده‌ی سودجو روغن و برنج را خیلی بیشتر از قیمتی که خریده بود، فروخت.*

• سودمَند
(صفت)
هر چیزی که فایده دارد و آدم را به نتیجه‌ی مورد نظرش می‌رساند. *لاله برای دوستش هدیه‌ی سودمندی گرفت.*
مترادف: مفید.
متضاد: مضر.

• سور
(اسم)
مهمانی ناهار یا شام به مناسبت روی دادن اتفاقی خوب و خوشایند مثل موفقیت درسی، تولد نوزاد و...
(فعل)
سور دادن: *آقای اکبری به خاطر تولد فرزندش به همه‌ی فامیل سور داد.*
مترادف: مهمانی دادن.

• سوراخ
(اسم)
جای باز و تقریباً گرد در یک چیز. *انگشت کمال در سوراخ جورابش می‌چرخید.*
(فعل)
سوراخ شدن: *جوراب کمال سوراخ شده است.*
(فعل)
سوراخ کردن: *سیما کاغذ را سوراخ کرد و از آن نخی را رد کرد.*

• سورتمه
(اسم)
وسیله‌ای برای رفت و آمد روی برف و یخبندان که ته‌اش صاف است و چرخ ندارد. *معمولاً سگ یا اسب سورتمه را می‌کشند، اما سورتمه‌های امروزی موتور دارند.*

• سوره
(اسم)
هر یک از بخش‌های قرآن که شامل چند آیه است. *بقره طولانی‌ترین سوره‌ی قرآن است.*

• سوزان
(صفت)
هر چیزی که حرارت و گرمی بسیار زیادی دارد؛ *آفتاب سوزان.*

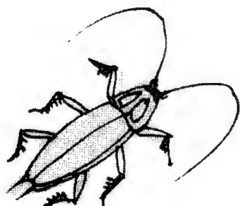
• سوزاندَن
(فعل)
به آتش کشیدن چیزی و سوختن آن. *بابا مقداری چوب جمع کرد و آن‌ها را سوزاند.*

• سوزِش
(اسم)
دردی که بر اثر سوختن یا فرو رفتن چیزی مثل سوزن، خار یا نیش در پوست حس می‌کنیم. *سحر به خاطر سوزش دستش نتوانست بخوابد.*

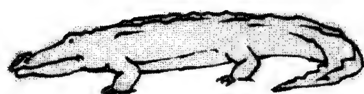
• سوزَن
(اسم)
وسیله‌ای فلزی و خیلی نازک که سرش تیز است و ته آن سوراخ کوچکی دارد و برای دوختن استفاده می‌شود.

• سوزَنی
(صفت)
همانند سوزن؛ *برگ‌های سوزنی.*

• سوسک
(اسم)
حشره‌ای با بدن کشیده و قهوه‌ای رنگ، بال‌هایی سخت و شاخک‌هایی بلند. *سوسک در جاهای تاریک و مرطوب و کثیف زندگی می‌کند.*
مترادف: سوسَری، خزوک، سوسک حمام.



• سوسمار
(اسم)
خزنده‌ای گوشت‌خوار و تخم‌گذار با بدنی پوشیده از پولک، آرواره‌ای قوی و پاهای کوتاه. بعضی از سوسمارها بدون دست و پا هستند و زیر زمین زندگی می‌کنند.



• سوسَن
(اسم)
گیاهی با گل‌های درشت و خوش‌بو که شکل و رنگ‌های مختلف دارد.

• سوسیس
(اسم)
ماده‌ای خوراکی که از گوشت چرخ کرده‌ی نیم‌پخته و ادویه در قطعه‌های کمی دراز درست می‌شود و معمولاً آن را به شکل ساندویچ می‌خورند.

• سُوغات
(اسم)
هدیه‌ای که مسافر از شهر یا کشور دیگری برای دوستان و آشنایان می‌برد. *سوغات معروف اصفهان گز است.*
مترادف: سوغاتی.

• سوغاتی
(اسم)
سوغات.

• سوگ
(اسم)
رنج و اندوه بر اثر مرگ کسی. *شاهزاده خانم در سوگ پدرش لباس سیاه بر تن کرد.*
مترادف: عزا، ماتم.

• سوگُلی
(صفت)
هر کس که از همه عزیزتر و محبوب‌تر است. *سرانجام بچه‌ی سوگلی آن‌ها به شش سالگی رسید و می‌خواست به پیش‌دبستانی برود.*

• سوگَند
(اسم)
کلام یا سخنی که برای اثبات گفته‌ی خود بر زبان می‌آورند.
مترادف: قَسَم.
(فعل)
سوگند خوردن: *پدر نسرین به جان بچه‌هایش سوگند خورده است که دیگر سیگار نکشد.*

• سوگوار
(صفت)
هر کس که به خاطر از دست دادن یکی از عزیزانش به شدت غم‌زده است. *آذر و دارا سوگوارند، زیرا مادربزرگشان فوت کرده است.*
مترادف: عزادار، ماتم‌زده.

• سوگواری
(اسم)
سوگوار بودن، عزادار بودن. *درگذشت آقای حسینی موجب سوگواری خانواده شد.*

• سونا
(اسم)
جایی که حمام بخار می‌کنند.
مترادف: حمام بخار.

• سوهان[1]
(اسم)
وسیله‌ای دارای سطح زبر و ناصاف که از آن برای صاف کردن سطح وسایل چوبی یا فلزی استفاده می‌کنند.

• سوهان[2]
(اسم)
نوعی شیرینی که با آرد، جوانه‌ی گندم، روغن، عسل و زعفران درست می‌شود.

• سوهان‌پَزی
(اسم)
کارگاهی که در آن سوهان می‌پزند.

• سویا
(اسم)
گیاهی که یکی از انواع آن شبیه لوبیا است و از آن روغن می‌گیرند.

• سوییچ
(اسم)
کلیدی که با آن اتومبیل روشن یا خاموش می‌شود.

• سه
(اسم)
عددی که پس از دو و پیش از چهار می‌آید.

• سه‌پایه
(اسم)
۱. صندلی بدون پشتی دارای سه پایه. *چون تعداد مهمان‌ها زیاد بود، نسرین سه‌پایه‌اش را آورد و روی آن نشست.*
۲. ابزاری دارای سه پایه برای نگه داشتن دوربین عکاسی یا فیلم‌برداری.

• سه‌تار
(اسم)
نوعی ساز ایرانی دارای کاسه‌ی کوچک چوبی و دسته‌ای تقریباً دراز که روی آن چهار رشته سیم بسته شده است و با ناخن نواخته می‌شود.

• سه‌چَرخه
(اسم)
وسیله‌ی بازی و سرگرمی بچه‌ها که یک چرخ در جلو و دو چرخ در عقب دارد.

• سِهره
(اسم)
پرنده‌ای کوچک و خوش‌آواز شبیه بلبل که پرهای زرد و سبز و منقاری کوتاه دارد.

• سه‌شَنبه
(اسم)
چهارمین روز هفته که یک روز پس از دوشنبه و یک روز پیش از چهارشنبه است.

• سَهل
(صفت)
هر کاری که به آسانی انجام پذیرد. *بسیاری از مردم نویسندگی را کاری سهل می‌دانند.*
مترادف: آسان، راحت.
متضاد: سخت، مشکل.

• سَهل‌اِنگار
(صفت)
هر کس که کارهایش را خوب و دقیق انجام نمی‌دهد و وظیفه‌اش را کوچک و بی‌اهمیت می‌داند.
مترادف: بی‌دقت، بی‌توجه، سربه‌هوا.

• سَهل‌اِنگاری
(اسم)
انجام ندادن دقیق کارها و کوچک و بی‌اهمیت شمردن آن‌ها. *مادر از سهل‌انگاری‌های منیژه کلافه شده است.*
(فعل)
سهل‌انگاری کردن: *منیژه دائماً سهل‌انگاری می‌کند.*

• سَهم
(اسم)
مقداری معین از کل یک چیز که به کسی تعلق پیدا کند. *مادر کیک را برید و هر کس سهم خود را برداشت.*
مترادف: قسمت.

• سَهمگین
(صفت)
هرچیزی که ترس و وحشت ایجاد کند. *نادر پس از دیدن آن توفان سهمگین، از وزش هر بادی می‌ترسید.*
مترادف: ترس‌آور، ترسناک.

• سَهمیه
(اسم)
بخشی از تمام چیزی که مال کسی است و او می‌تواند آن را بگیرد. *مادر سهمیه‌ی شیرینی پدر را کنار گذاشت تا هر وقت به خانه آمد آن را به او بدهد.*
مترادف: قسمت.

• سَهیم
(صفت)
هر کس که در چیزی سهم دارد. *روباه می‌خواست در غذای گرگ سهیم باشد.*

• سی
(اسم)
عدد اصلی که حاصل ده ضرب در سه است.

• سیاحَت
(اسم)
به منظور تفریح و استراحت به گردش و تماشای شهر یا کشورهای دیگر رفتن.
(فعل)
سیاحت کردن: *دو هفته‌ای در اروپا سیاحت کردیم.*
مترادف: گردش.

• سَیّار
(صفت)
هر چیزی که بتواند از جایی به جای دیگر منتقل شود. *چراغ سیار را به پارکینگ بردم.*

• سَیّارَک
(اسم)
سنگ‌های آسمانی نسبتاً بزرگ ـ اما کوچک‌تر از قمرها و سیاره‌ها ـ که در فضا به دور خورشید می‌گردند.

• سَیّاره
(اسم)
هر یک از کره‌های آسمانی که به دور خورشید می‌چرخند. *تیر نزدیک‌ترین سیاره‌ی منظومه‌ی شمسی به خورشید است.*

• سیاسَت
(اسم)
روش اداره‌ی یک کشور و نحوه‌ی ارتباط با کشورهای دیگر. *مهم‌ترین سیاست دولت، دوستی با دولت‌ها و سرزمین‌های دیگر است.*

• سیاسَت‌مدار
(اسم)
کسی که در دولت و اداره‌ی کشور دارای شغل است.

• سیاسی
(صفت)
هر چیزی یا هر کسی که به نحوی به سیاست مربوط شود. *وزیر امور خارجه با نمایندگان سیاسی چند کشور اروپایی گفت‌وگو کرد.*

• سیاه
(اسم)
رنگ زغال یا رنگ آسمان در شب.

سیاره‌های منظومه‌ی شمسی

نام	قطر	فاصله از خورشید (میلیون کیلومتر)	متوسط دمای هوا (سانتی‌گراد)	سرعت حرکت (کیلومتر بر ثانیه)	زمان حرکت (به دور خورشید)
تیر (عطارد)	۴۸۷۹	۵۷/۹	۳۵۰	۴۷/۹	۸۷/۹۷ روز
ناهید (زهره)	۱۲۱۰۴	۱۰۸/۲	۴۸۰	۳۵	۲۲۴/۷ روز
زمین	۱۲۷۵۶	۱۴۹/۶	۲۲	۲۹,۸	۳۶۵/۲۶ روز
بهرام (مریخ)	۶۷۹۴	۲۲۷/۹	-۲۳	۲۴,۱	۷۹۹/۹ روز
مشتری	۱۴۲۸۸۴	۷۷۸/۳	-۱۵۰	۱۳,۱	۱۱/۸۶ سال
کیوان (زحل)	۱۲۰۵۳۶	۱۴۲۷	-۱۸۰	۹,۶	۲۹/۴۶ سال
اورانوس	۵۱۱۱۸	۲۸۶۹/۶	-۲۱۴	۶,۸	۸۴/۰۱ سال
نپتون	۵۰۵۳۸	۴۴۹۶/۷	-۲۲۰	۵,۴	۱۶۴/۸ سال

(صفت)
پروین از پیراهن سیاه خوشش نمی‌آید.

• سیاه بازی
(اسم)
نوعی نمایش سنتی مردم ایران که شخصیت اصلی آن غلامی سیاه‌پوست است و با حرف‌ها و کارهایش تماشاچی‌ها را می‌خنداند.

• سیاه‌پوست
(اسم)
کسی که از نژاد انسان‌هایی است که پوست سیاه دارند. *بسیاری از سیاه‌پوست‌ها در قاره‌ی آفریقا زندگی می‌کنند.*

• سیاه‌رَگ
(اسم)
رگی که خون را از مویرگ‌ها می‌گیرد و به قلب برمی‌گرداند.
مترادف: ورید.

• سیاه‌سُرفه
(اسم)
بیماری عفونی جانورانی مانند گاو و گوسفند که ممکن است به صورت زخم چرکی سیاه‌رنگ به انسان سرایت کند.

• سیاه‌سوخته
(صفت)
هر کس که رنگ پوستش زیر آفتاب قهوه‌ای شده است. *دخترک سیاه‌سوخته خیلی زبل بود.*

• سیب
(اسم)
میوه‌ای گرد و آبدار با گوشتی سفید و پوستی نازک به رنگ سبز، زرد یا قرمز. *سیب میوه‌ی درخت سیب است.*

• سیب‌زَمینی
(اسم)
ساقه‌ی غده‌ای شکل خوراکی که با پوست قهوه‌ای و گوشت زرد زیر خاک رشد می‌کند. *بهتر است سیب‌زمینی را پخته بخوری نه سرخ شده.*

• سیخ
(اسم)
میله‌ای باریک، فلزی یا چوبی که در گوشت یا گوجه‌فرنگی یا پیاز فرو می‌کنند تا آن را روی آتش کباب کنند.

• سی‌دی
(اسم)
دیسک فشرده‌ای که اطلاعات را به صورت متن، تصویر، صدا و غیره ذخیره می‌کند و با استفاده از لیزر بازخوانی می‌شود.

• سیر
(صفت)
هر کس که غذای مورد نیازش را خورده است و دیگر احساس گرسنگی نمی‌کند.
متضاد: گرسنه.

• سیر
(اسم)
گیاهی خوراکی و دارویی، دارای حبه‌های سفید که داخل پوست نازکی قرار گرفته و بو و مزه‌ی تندی دارد.

• سیراب
(صفت)
دریافت کردن آب به قدر کافی و سیر شدن از آن. *آدم تشنه فقط با خوردن آب سیراب می‌شود.*

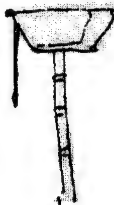
• سیرابی
(اسم)
بخشی از دستگاه گوارش جانوران نشخوارکننده مانند گوسفند و گاو که پخته‌ی آن خوراک انسان نیز هست.
مترادف: شِکمبه.

• سیرک
(اسم)
نمایشی که زیر چادر در محوطه‌ای دایره‌شکل اجرا می‌شود و در آن آدم‌ها و حیوانات برنامه‌های دیدنی و عجیبی انجام می‌دهند.

• سیزده
(اسم)
عدد اصلی که حاصل ده به علاوه‌ی سه است و بلافاصله پس از دوازده قرار می‌گیرد.

• سی‌صد
(اسم)
عدد اصلی که حاصل صد ضرب در سه است.

• سیفون
(اسم)
۱. لوله‌ای خمیده در زیر ظرف‌شویی یا دست‌شویی که مانع بالا آمدن بوی بد یا جانوران ریز از درون چاه می‌شود.
۲. مخزن آبی که با کشیدن اهرم یا فشار دادن دکمه‌ی آن، آب درون آن آزاد می‌شود و لگن توالت را می‌شوید.



• سیگار
(اسم)
لوله‌ی کاغذی کوچکی که درون آن پر از توتون خرد شده است و آن را دود می‌کنند.
(فعل)
سیگار کشیدن: *آن قدر سیگار کشید تا سرطان گرفت و مرد.*

• سیگاری
(صفت)
هر کس که عادت دارد سیگار بکشد. *پدربزرگم سیگاری بود، اما سیگار کشیدن را ترک کرد.*

• سِیل
(اسم)
جریان تند و سریع آب که بر اثر بارش شدید باران به وجود می‌آید و خشکی را

س

فرا می‌گیرد. *پس از چند ساعت بارندگی، ناگهان سیل همه جا را فرا گرفت*

(فعل)

سیل آمدن: *وقتی سیل می‌آید، خسارت‌های فراوانی به خانه‌ها، درختان و زمین‌های کشاورزی وارد می‌شود.*

• سِیل‌آسا

(صفت)

هر چیزی که مقدارش خیلی زیاد باشد. *باران سیل‌آسا پل روستا را خراب کرد.*

(قید)

دیشب تا صبح سیل‌آسا باران بارید.

• سِیلاب

(اسم)

آبی که بر اثر سیل جاری می‌شود. *باران‌های شدید سیلاب به راه می‌اندازند.*

• سِیل‌بَند

(اسم)

سد یا دیواری که در مسیر سیل می‌سازند.

• سِیل‌خیز

(صفت)

هر جایی که احتمال پیش آمدن سیل و سیلاب در آن زیاد است. *شرق آمریکا بسیار سیل‌خیز است.*

• سِیل‌زَده

(اسم)

کسی که بر اثر جریان سیل دچار آسیب شده است. *نیروهای امدادی برای کمک به سیل‌زده‌ها شتافتند.*

(صفت)

مردم سیل‌زده هراسان به این سو و آن سو می‌دویدند.

• سیلَندر

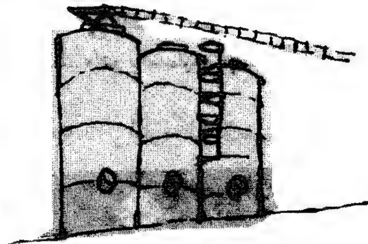
(اسم)

قطعه‌ای استوانه‌ای شکل در موتور اتومبیل که پیستون در آن حرکت می‌کند. *موتور این اتومبیل شش سیلندر است.*

• سیلو

(اسم)

ساختمان بسیار بزرگی به شکل استوانه که غلات را در آن ذخیره و نگه‌داری می‌کنند. *عموی دوستم در سیلوی گندم کار می‌کند.*



• سیلی

(اسم)

ضربه‌ای که با کف دست به صورت کسی می‌زنند. *صورت جواد بر اثر سیلی سرخ شد.*

مترادف: چَک.

(فعل)

سیلی خوردن: *وقتی جواد سیلی خورد، از خجالت سرش را بلند نکرد.*

(فعل)

سیلی زدن: *پسرک بی‌ادب به صورت جواد سیلی زد.*

• سیم

(اسم)

۱. رشته‌ی فلزی باریک و بلندی با روکشی از ماده‌ی عایق که برای انتقال جریان برق به کار می‌رود. *کلاغ‌ها روی سیم‌های برق نشسته‌اند و قارقار سر داده‌اند.*

۲. تار یا زه وسایل موسیقی مانند سنتور، گیتار و ویلن. *ساسان آن قدر با سیم‌های ویولن ور رفت که سرانجام یکی از آن‌ها را پاره کرد.*

• سیما

(اسم)

چهره، صورت. *همه از دیدن سیمای شاد و خندان مرتضی فهمیدند که او امتحانش را خوب داده است.*

• سیمان

(اسم)

پودر خاکستری رنگی که وقتی با آب ترکیب می‌شود، سفت و سخت می‌شود و در سدسازی و ساختمان‌سازی به کار می‌رود.

• سیمانی

(صفت)

هر چیزی که از جنس سیمان باشد. *یک طرف خیابان را با بتون‌های سیمانی بسته‌اند.*

• سیم‌چین

(اسم)

انبری با لبه‌های بُرنده برای چیدن یا بریدن سیم برق.

• سیم‌کِش

(اسم)

کسی که کارش نصب سیم برق و تلفن داخل ساختمان است. *پدر سیم‌کش آورد تا سیم‌های فرسوده‌ی آپارتمان را عوض کند.*

• سیم‌کِشی

(اسم)

نصب سیم برق و تلفن در داخل ساختمان. *سیم‌کشی تلفن آپارتمان ما اشکال دارد، باید سیم‌کش بیاوریم.*

(فعل)

سیم‌کشی کردن: *امروز ساختمان جدیدمان را سیم‌کشی می‌کنند.*

• سینک

(اسم)

لگن فلزی ثابت در آشپزخانه که زیر شیر آب برای شستن ظرف نصب می‌کنند.

• سینَما

(اسم)

سالنی با چندین ردیف صندلی برای نمایش فیلم روی پرده. *امروز قرار است با مامان و بابا به سینما برویم.*

توضیح: گاهی سینما به صورت سینِما به کار می‌رود.

• سینَماگَر
(اسم)
کسی که کارش تولید یا کارگردانی فیلم است. *ایرج طهماسب از سینماگرهای معروفی است که برای کودکان و نوجوانان فیلم تولید می‌کند.*

• سینَمایی
(صفت)
هر کاری که مربوط به سینما باشد. *ایرج طهماسب با همکاری حمید جبلی چند فیلم سینمایی مخصوص بچه‌ها ساخته است.*

• سینوس
(اسم)
حفره‌هایی خالی و پر از هوا که داخل استخوان‌های بالای بینی قرار دارند. *سینوس‌های مازیار بر اثر سرماخوردگی عفونت کرده است.*

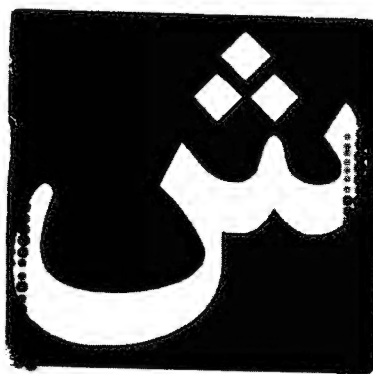
• سینه
(اسم)
بخشی از بدن از پایین گردن تا بالای شکم.

• سینه‌پَهلو
(اسم)
عفونت ریه‌ها که بر اثر آن تب و سرفه پیش می‌آید. *مادر را به خاطر سینه پهلو در بیمارستان بستری کردند.*
مترادف: ذاتُ‌الریه.

• سینه‌خیز
(اسم)
حرکتِ رو به جلو به نحوی که آدم روی شکم دراز می‌کشد و فقط سر تا بالای سینه کمی بلند می‌شود و با فشار دست‌ها و آرنج‌ها خود را جلو می‌کشد.
(فعل)
سینه‌خیز رفتن: *نوزادِ نُه ماهه‌ی زهرا سینه‌خیز می‌رود.*

• سینه‌سُرخ
(اسم)
پرنده‌ی کوچک و تُپُل به رنگ قهوه‌ای که گلو و بخشی از سینه‌اش سرخ رنگ است.

• سینی
(اسم)
ظرفی صاف با لبه‌ی کوتاه که ظرف‌های دیگر مثل بشقاب‌ها یا استکان و نعلبکی را در آن می‌گذارند و جابه‌جا می‌کنند. *مادر با سینی چای وارد اتاق شد.*



• شاپَرک
(اسم)
۱. پروانه‌ی بزرگ و رنگارنگی که زیر نور خورشید و مخصوصاً میان گل‌ها و درخت‌ها می‌پرد.
۲. پروانه‌های ریز و کوچکی که شب‌ها کنار نور چراغ می‌پرند.

• شاتِل
(اسم)
فضاپیمای کوچکی شبیه هواپیما که پس از بازگشت به زمین می‌تواند به آرامی روی زمین فرود بیاید و سپس در مأموریت‌های بعدی نیز مورد استفاده‌ی مجدد قرار بگیرد.
مترادف: اتوبوس فضایی.

• شاخ
(اسم)
یک یا دو برجستگی استخوانی و محکم روی سر کرگدن، گاو، بز، زرافه و بعضی جانوران دیگر.
(فعل)
شاخ زدن: *بز زنگوله پا به گرگ شاخ زد و بچه‌هایش را از شکم او بیرون کشید.*

• شاخ‌دار
(صفت)
۱. هر موجود دارای شاخ. *مرال از پستانداران شاخ‌دار ایران است.*
۲. هر سخن دروغی که بزرگ و باورنکردنی باشد. *تا به حال چنین دروغ شاخ‌داری نشنیده بودم.*

• شاخسار
(اسم)
قسمتی از درخت که پرشاخه باشد. *کلاغی بر شاخسار درخت چنار نشست.*

• شاخَک
(اسم)
دو عضو تقریباً بلند روی سر حشرات، هزارپایان و سخت‌پوستان که به‌عنوان اندام بویایی یا لامسه یا... به کار می‌رود.

• شاخه
(اسم)
بخشی از گیاهان که روی تنه‌ی درخت یا ساقه‌ی بوته‌ها و درختچه‌ها می‌روید و برگ‌ها و میوه‌ها روی آن می‌رویند.

• شاد
(صفت)
۱. هر کس که احساس خوشحالی می‌کند و می‌خندد. *آن‌ها بچه‌های شادی هستند.*
مترادف: خوشحال.
متضاد: غمگین، ناراحت.

۲. هر چیزی که موجب شادی و نشاط می‌شود. *مادر برای بچه‌ها یک فیلم شاد گذاشت.*

• شاداب
(صفت)
هر آدم شاد که در خود نیرو، سلامت و دوری از غم را حس می‌کند.

• شادباش
(اسم)
سخنی که هنگام تبریک گفتن و آرزوی شادی برای کسی به او گفته می‌شود. *پدر و مادرم برای گفتن شادباش به خانه‌ی عروس و داماد رفتند.*

• شادرَوان
(صفت)
هر کسی که در زمان زنده بودنش کارهای خوب و نیکویی انجام داده است و حالا پس از مرگش روح و روان آسوده و راحتی دارد. *هیچ‌گاه بچه‌های ایرانی، مخصوصاً کودکان کر و لال، خدمات ارزنده‌ی شادروان باغچه‌بان را فراموش نمی‌کنند.*
مترادف: روان‌شاد، مرحوم.

• شادمان
(صفت)
شاد. *بچه‌ها شادمان بودند و دست می‌زدند.*

• شادی
(اسم)
احساس آدم هنگامی که از چیزی خوشحال است و احساس رضایت و موفقیت می‌کند. *هیچ‌کس از شادی سیر نمی‌شود.*

• شادی‌آوَر
(صفت)
شادی‌بخش.

• شادی‌بَخش
(صفت)
هر چیزی که موجب شادی و نشاط شود. *پروانه دوست داشت زودتر خبر شادی‌بخش قبولی‌اش را به همه بدهد.*
مترادف: شادی‌آور.

• شارژ
(اسم)
۱. ذخیره‌ی نیروی برق در یک دستگاه مانند موبایل، لامپ یا...
(فعل)
شارژ کردن: *بابا موبایل جدیدش را شارژ کرده است.*
۲. پولی که ساکنان یک ساختمان به طور منظم برای نظافت، مراقبت و نگه‌داری از ساختمان می‌پردازند. *آقای جوادی هر ماه سی هزار تومان بابت شارژ می‌پردازد.*

• شارلاتان
(صفت)
هر کس که با دروغ و نیرنگ مردم را فریب دهد تا به منفعت خود برسد. *می‌خواست لباس را به زور به ما بفروشد، عجب آدم شارلاتانی بود!*
مترادف: حقه‌باز، کلاه‌بردار، مکار.

• شازده
(اسم)
مخفف شاهزاده.

• شاش
(اسم)
ادرار، پیشاب.

• شاطِر
(اسم)
کسی که در نانوایی نان می‌پزد.
مترادف: نانوا.

• شاعِر
(اسم)
کسی که شعر می‌سراید. *ایرج میرزا از شاعران ایران است.*
مترادف: سراینده.
جمع: شعرا.

• شاغِل
(صفت)
هر کس که در جایی به کاری مشغول است. *عموی بابک و زهرا در آتش‌نشانی شاغل است.*

• شاکی
(اسم)
کسی که علیه یک نفر دیگر به دادگاه شکایت کرده است. *قاضی از شاکی خواست علت شکایت خود را بیان کند.*

• شاگِرد
(اسم)
۱. کسی که در جایی مثل مدرسه یا کارگاه در حال یاد گرفتن چیزی است. *خانم ناظم سه تا از شاگردهای کلاس سوم را که با هم دعوا کرده بودند، به دفتر برد.*
۲. کارگر ساده‌ای که در مغازه یا کارگاه کارهای ساده و غیر تخصصی انجام می‌دهد. *استاد نجار از شاگردش خواست چند تا بستنی بخرد و برای مهمان‌ها بیاورد.*

• شال
(اسم)
۱. پارچه‌ی باریک و بلند نخی یا پشمی باریک و بلندی که دور کمر یا گردن می‌بندند.
۲. پارچه‌ی نخی یا پشمی که برای پوشاندن شانه یا سر به کار می‌رود.

• شالی
(اسم)
برنجی که هنوز پوست آن کنده نشده است.

• شالیزار
(اسم)
زمینی که در آن برنج می‌کارند.

• شالیکار
(اسم)
کشاورزی که برنج می‌کارد.

• شالی کوبی
(اسم)
۱. کوبیدن خوشه‌های برنج برای جدا کردن دانه‌های برنج از پوسته.
۲. جایی که عمل شالی کوبی انجام می‌شود. *چند تا از بچه‌های شهر را برای تماشا به شالی کوبی بردند.*

• شام
(اسم)
غذایی که مردم هنگام شب می‌خورند.

• شامپو
(اسم)
صابون مایعی که برای شست‌وشوی سر یا بدن استفاده می‌شود.

• شامگاه
(اسم)
چند ساعت اول شب.
توضیح: واژه‌ی شامگاه بیشتر در ادبیات کاربرد دارد.

• شامِل
(صفت)
هر موضوعی یا چیزی که اجزا یا چیزهایی را در خود دارد. *رنگین‌کمان شامل هفت رنگ می‌شود.*

• شامّه
(اسم)
حس بویایی. *جمشید شامه‌ی تیزی دارد.*

• شامی
(اسم)
غذایی سرخ شده در روغن که ترکیبی است از گوشت چرخ شده، آرد نخودچی و پیاز.

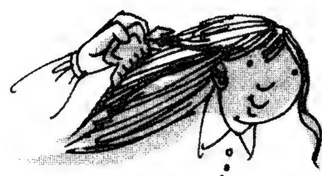
• شَأن
(اسم)
ارزش و جایگاه هر کس در میان مردم یا گروهی که در آن به سر می‌برد. *آقای ناظم جواد را سرزنش کرد و گفت: «در شأن دانش‌آموز کلاس پنجم نیست که با بچه‌های کلاس دوم دعوا کند.»*
مترادف: منزلت، مقام.

• شانزدَه
(اسم)
عدد اصلی که حاصل ده به علاوه‌ی شش است و بلافاصله پس از پانزده قرار می‌گیرد.

• شانس
(اسم)
اتفاقی که در نتیجه‌ی تلاش و فعالیت مستقیم انسان پیش نیاید. *نادر درس‌هایش را خوب نخوانده است، به همین خاطر شانس قبولی‌اش کم است.*
(فعل)
شانس آوردن: *اگر شانس بیاوریم، به موقع می‌رسیم.*
(فعل)
شانس داشتن: *اگر شانس داشتم، یک روز قبل از جشن تولدم مریض نمی‌شدم.*

• شانسی
(قید)
به طور اتفاقی، برحسب تصادف. *شانسی سؤال آموزگارم را درست جواب دادم.*

• شانه[1]
(اسم)
قسمت بالاتنه‌ی آدم که بین گردن و بالای بازو قرار دارد.
مترادف: کتف، دوش.



• شانه[2]
(اسم)
وسیله‌ی دندانه‌داری که موها را با آن مرتب می‌کنند.
(فعل)
شانه کردن: *هاله پیش از این که بخوابد، موهایش را شانه می‌کند.*

• شانه به سَر
(اسم)
پرنده‌ای حشره‌خوار با منقار نسبتاً بلند و کمی خمیده دارای پرهایی مانند تاج یا شانه روی سرش که در آسیا، اروپا و آفریقا زندگی می‌کند.
مترادف: هدهد.

• شاه
(اسم)
پادشاه.

• شاهانه
(صفت)
۱. مانند شاه. *بچه‌ها به رفتار شاهانه‌ی مسعود خندیدند.*
۲. هر چیز بسیار با عظمت، بزرگ و با شکوه. *آن‌ها در خانه‌ای شاهانه به سر می‌بردند.*

• شاه‌بال
(اسم)
شاه‌پر.

• شاه‌بَلوط
(اسم)
درخت بلند و قطور مناطق معتدل ایران و اغلب نقاط آسیا و اروپا با برگ‌های بیضی‌شکل و نوک‌تیز و میوه‌ای مغزدار که در پوسته‌ای خاردار قرار گرفته است.

• شاه‌پَر
(اسم)
هر یک از پرهای بزرگ و بلند بال پرندگان.
مترادف: شاه‌بال.

• شاه‌پَسَند
(اسم)
گلی زینتی به رنگ‌های سفید، قرمز، زرد و بنفش که به حالت خودرو در اغلب مناطق ایران و آسیا می‌روید.

• شاه‌توت
(اسم)
میوه‌ی سیاه رنگ و آب‌دار با طعم شیرین یا ترش تقریباً به اندازه‌ی توت سفید و گاهی اندکی درشت‌تر از آن که بر درخت شاه‌توت می‌روید.

• شاهِد
(اسم)
کسی که روی دادن حادثه‌ای را به چشم خود دیده است. *تنها شاهد کیف‌قاپی موتورسوار، میوه‌فروش محله بود.*
جمع: شواهد.

• شاه‌دانه
(اسم)
گیاهی گل‌دار با دانه‌های خوراکی و روغنی که از روغن آن در تهیه‌ی صابون استفاده می‌شود.

• شاه‌راه
(اسم)
راه اصلی که در آن آمد و شد زیاد است.

• شاه‌رَگ
(اسم)
هر یک از دو سیاهرگ بزرگی که از دو طرف گردن عبور می‌کند.

• شاهزاده
(اسم)
فرزند شاه و ملکه.
توضیح: در زبان عامیانه به شاهزاده «شازده» هم می‌گویند.

• شاهکار
(اسم)
اثر بسیار زیبا و مهم یک هنرمند نقاش، مجسمه‌ساز، فیلم‌ساز، نویسنده، شاعر یا صنعتگر. *شاهنامه‌ی فردوسی از شاهکارهای ادبیات ایران و جهان است.*

• شاهنامه‌خوانی
(اسم)
خواندن شاهنامه‌ی فردوسی در حضور دیگران. *برادرم هر هفته در جلسه‌ی شاهنامه‌خوانی شرکت می‌کند.*

• شاهی
(اسم)
گیاهی با برگ‌های خوراکی که در سبزی خوردن استفاده می‌شود.
مترادف: ترتیزک.

• شاهی
(صفت)
هر چیزی که به شاه مربوط باشد؛ *تاج شاهی، لباس شاهی.*

• شاهین
(اسم)
پرنده‌ای شکاری با دم و بال‌های بلند، منقار کوتاه و چنگال‌های قدرتمند که در گذشته برای شکار تربیت می‌شد.

• شایَد
(قید)
ممکن است. *شاید بتوانیم علی و محسن را دوباره آشتی بدهیم.*
مترادف: احتمالاً.

• شایِستگی
(اسم)
خصوصیتی که موجب می‌شود کسی را برای انجام دادن کاری مناسب بدانند. *اطلاعات عمومی پروین خوب است؛ او شایستگی شرکت در مسابقه را دارد.*
مترادف: لیاقت.

• شایِسته
(صفت)
۱. هر کس که اخلاق و رفتارش خوب است و مورد تشویق دیگران قرار می‌گیرد. *زهرا خانم دختر شایسته‌ای تربیت کرده است.*
۲. هر کس که توانایی انجام دادن کاری را دارد. *خانم امینی روزنامه‌نگار شایسته‌ای است.*
۳. کسی که به خاطر تلاش و فعالیت با ارزشش مورد قدردانی دیگران قرار می‌گیرد. *خانم مدیر دانش‌آموزان ممتاز هر کلاس را شایسته‌ی دریافت جایزه دانست.*

• شایِع
(صفت)
هر چیزی که در سطح گسترده پراکنده شده باشد. *بیماری مالاریا در اغلب مناطق گرمسیر و عقب‌افتاده‌ی کره‌ی زمین شایع است.*
مترادف: رایج.

• شایِعه
(اسم)
خبری که در میان بسیاری از مردم پخش شده است، اما درستی یا نادرستی آن معلوم نیست. *در پارک شایعه بود که فردا زمین‌لرزه می‌آید.*

• شَب
(اسم)
فاصله‌ی بین غروب آفتاب تا طلوع خورشید در روز بعد که هوا تاریک است. *برادر کوچک نسرین از تاریکی شب می‌ترسد.*

• شَبان
(اسم)
چوپان.

• شَبانه
(صفت)
هر چیزی که به شب مربوط باشد یا هنگام شب اتفاق بیفتد. *پسرعموی نادر در کلاس‌های شبانه ثبت‌نام کرده است.*
(قید)
قطار تهران ـ اصفهان شبانه حرکت می‌کند.

• شَبانه روز
(اسم)
یک شب و یک روز برابر با ۲۴ ساعت. *مأموران آتش‌نشانی در تمام ساعات شبانه‌روز آماده‌ی کمک به همشهریان خود هستند.*

• شَبانه روزی
(صفت)
هر چیزی که در تمام ۲۴ ساعت به طور پیوسته در حال کار و فعالیت است. *پدرم ساعت ۲ بعد از نیمه‌شب به داروخانه‌ی شبانه‌روزی رفت تا قرص مسکن بخرد.*

• شَباویز
(اسم)
جغد.

• شِباهَت
(اسم)
مانند هم بودن، شبیه بودن. *همه از شباهت نسرین و نرگس تعجب می‌کردند.*
مترادف: همانندی.
متضاد: تفاوت.
(فعل)
شباهت داشتن: *نسرین و نرگس به هم شباهت دارند.*

• شَب‌بو
(اسم)
گلی زینتی و پر عطر به رنگ زرد که غالباً در باغچه کاشته می‌شود.

• شَب‌پَره
(اسم)
پروانه یا بیدی که شب‌ها می‌پرد.

• شَب‌تاب
(اسم)
حشره‌ی کوچکی که جنس ماده‌ی آن بال ندارد و از زیر شکم خود نور می‌دهد و شب‌ها درخشان است.
توضیح: با کرم شب‌تاب اشتباه نکنید.

• شَبَح
(اسم)
سایه‌ی خیالی سیاهی که وجود ندارد و انسان گمان می‌کند آن را دیده است. *سهراب از دیدن شبح مردی در پشت پنجره ترسید.*

• شَبدَر
(اسم)
گیاه کوچکی با سه برگچه‌ی هم‌اندازه‌ی گرد و گل سفید، صورتی یا ارغوانی. *شبدر برای مصرف دام کاشته می‌شود.*

• شَب‌رَنگ
(اسم)
ماده‌ی رنگی که در تاریکی نور را می‌تاباند. *حمید پشت دوچرخه‌اش یک چراغ شب‌رنگ نصب کرد.*

• شَبِستان
(اسم)
بخش سرپوشیده و دارای سقف مسجد که دارای نمازخانه است.

• شَب‌کار
(صفت)
هر کس که از شب تا صبح کار می‌کند. *تعدادی از کارگران کارخانه‌ی بافندگی شب‌کار هستند.*

• شَب‌کاری
(اسم)
کار کردن در شب. *این کارگرها به شب‌کاری عادت دارند.*

• شَب‌کُلاه
(اسم)
کلاه نرم و سبک که موقع خواب بر سر می‌گذارند.

• شَب‌کوری
(اسم)
بیماری چشم که بر اثر آن بیمار در تاریکی به خوبی نمی‌بیند.

• شَبَکه
(اسم)
۱. مجموعه‌ای از هر یک از مسیرهای ارتباطی، سیم‌های برق و تلفن، جاده‌ها و راه‌های آهن. *به زودی باید شبکه‌ی راه‌های کشور نوسازی شود.*
۲. هر یک از کانال‌های تلویزیون که هر کدام برنامه‌های مخصوص خود را دارند. *شنیده‌ام شبکه‌ی دو تلویزیون مخصوص کودکان است.*

• شَبَکیه
(اسم)
درونی‌ترین پرده‌ی چشم که نوری را که وارد چشم می‌شود به اعصاب بینایی می‌فرستد.

• شَبگَرد
(اسم)
مأموری که شب‌ها در کوچه‌ها و خیابان‌ها می‌گردد و نگهبانی می‌دهد.

• شَب‌نِشینی
(اسم)
مهمانی شب‌ها بعد از شام. *ما جمعه‌ها برای شب‌نشینی به خانه‌ی اقواممان می‌رویم.*

• شَبنَم
(اسم)
رطوبت یا قطره‌های آبی که شب‌ها روی گیاهان یا روی خاک تشکیل می‌شود.

• شَب‌نَما
(صفت)
هر چیزی که ماده‌ای دارد که در تاریکی دیده می‌شود. *مریم دوست دارد یک ساعت شب‌نما داشته باشد.*

• شِبه‌جَزیره
(اسم)
سرزمینی که مانند جزیره دورتادور آن را دریا فرا گرفته است، اما از یک طرف به خشکی راه دارد. *ایتالیا شبه‌جزیره‌ای در خاک اروپاست.*



ش

شبه‌جزیره‌های مهم جهان		
نام	**محل**	**شامل**
اسکاندیناوی	شمال اروپا	سوئد، نروژ
ایبری	جنوب غربی اروپا	اسپانیا، پرتغال
بالکان	جنوب غربی اروپا	رومانی، یونان، بلغارستان، مقدونیه، آلبانی، مولداوی، یوگسلاوی، بوسنی و هرزگوین، کرواسی، اسلوونی
عربستان	جنوب غربی آسیا	عربستان‌سعودی، عمان، یمن، امارات متحدعربی
کره	شرق آسیا	کره‌ی شمالی، کره‌ی جنوبی
هندوچین	جنوب شرقی آسیا	ویتنام، کامبوج، تایلند، لائوس، میانمار

● **شَبیخون**
(اسم)
حمله‌ی ناگهانی به دشمن مخصوصاً هنگام شب، به طوری که دشمن غافلگیر شود. *سربازها پس از شبیخون به دشمن به سنگرهای خود برگشتند.*
(فعل)
شبیخون زدن: *گه‌گاه راهزنان در مسیرهای سخت به کاروان‌ها شبیخون می‌زدند.*

● **شَبیه**
(صفت)
هر چیزی که از یک یا چند نظر مانند چیز دیگر باشد. *چشم و ابروی تو شبیه چشم و ابروی برادرت است.*
مترادف: مانند، مثل.

● **شِپِش**
(اسم)
حشره‌ای کوچک که دوست دارد روی بدن پستانداران یا لای موی سر آدم زندگی کند. *شپش موجب بیماری می‌شود.*
(فعل)
شپش گذاشتن: *موهای این بچه شپش گذاشته است.*

● **شِپِشو**
(صفت)
هر کس که کثیف و نامرتب باشد. *جادوگر شپشو سیب سرخی به سفید برفی داد.*

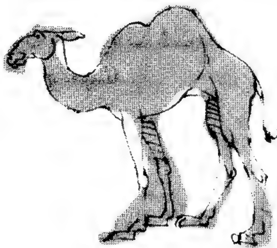
● **شِتاب**
(اسم)
صرف کردن کمترین زمان برای انجام دادن کار.
مترادف: سرعت، عجله.
(فعل)
شتاب داشتن: *پروین برای رسیدن به خانه‌ی پدربزرگش شتاب دارد.*

● **شِتابان**
(قید)
در حال شتاب. *علی شتابان به طرف مدرسه دوید.*

● **شِتاب‌زَده**
(صفت)
هر کس که کارهایش را با عجله و شتاب انجام دهد. *بچه‌ها به قدری شتاب‌زده بودند که خانم ناظم را در راهرو ندیدند.*
(قید)
با عجله، با شتاب. *مشق‌هایت را شتاب‌زده نوشته‌ای.*

● **شِتافتن**
(فعل)
تند و با عجله رفتن. *آتش‌نشان‌ها به سوی محل حادثه شتافتند.*

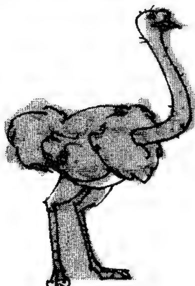
● **شُتُر**
(اسم)
جانوری پستاندار و بزرگ با گردن و پاهای دراز، بدن پوشیده از پشم قهوه‌ای روشن یا تیره و یک یا دو کوهان بر پشت. *شتر جانوری گیاه‌خوار است و در مناطق گرم و خشک زندگی می‌کند.*



● **شُتُربان**
(اسم)
کسی که شتر نگه می‌دارد و با آن بار می‌برد یا سفر می‌کند.
مترادف: ساربان.

● **شُتُرگاوپلنگ**
(اسم)
زرافه.

● **شُتُرمُرغ**
(اسم)
پرنده‌ای درشت هیکل با گردن و پاهای دراز و بدون پر که با سرعت زیاد می‌دود، اما برعکس بقیه‌ی پرندگان پرواز نمی‌کند.



• شَته
(اسم)
حشره‌ی کوچکی که انگل گیاهان است و به رنگ‌های گوناگون سیاه، قرمز، سبز و خاکستری دیده می‌شود.

• شُجاع
(صفت)
هر کس که از چیزی یا کسی نمی‌ترسد. *او هنگام جنگ سرباز شجاعی بود.*
مترادف: دلیر، نترس.
متضاد: بزدل، ترسو.

• شُجاعانه
(قید)
بدون ترس، با شجاعت. *آن‌ها شجاعانه جنگیدند.*

• شُجاعَت
(اسم)
رفتار یا ویژگی رفتار کسانی که آگاهانه و با قدرت به کارهای سخت و خطرناک دست می‌زنند. *این سرباز شجاعت خود را هنگام جنگ نشان داد.*
مترادف: دلیری.
متضاد: ترس.

• شَخص
(اسم)
آدم، انسان. *تا به حال این شخص را ندیده بودم.*

• شَخصاً
(قید)
خود شَخص و نه کس دیگری. *مادرم شخصاً به مدرسه‌مان آمد تا با خانم معلم صحبت کند.*

• شَخصی
(صفت)
هرچیزی که مال خود آدم باشد. *آن‌ها در یک خانه‌ی شخصی زندگی می‌کنند.*
متضاد: عمومی.

• شَخصیَّت
(اسم)
آن چه که باعث می‌شود یک نفر خودش باشد و با دیگری فرق داشته باشد. *نسرین از شخصیت دختردایی‌اش خوشش می‌آید.*

• شُخم
(اسم)
زیر و رو کردن خاک زمین کشاورزی.
(فعل)
شخم زدن: *کشاورز پیش از کاشتن بذر، زمین را شخم می‌زند.*

• شِدَّت
(اسم)
نیروی خیلی زیاد. *باد چنان شدتی داشت که درختان زیادی را از ریشه درآورد.*

• شُدَن
(فعل)
احساس یا وضعیت تازه‌ای پیدا کردن. *نسرین از دست برادرش ناراحت شد. بهرام بیمار شد.*

• شَدید
(صفت)
۱. هر چیزی که مقدارش زیاد باشد. *بهرام تب شدیدی داشت.*
۲. بسیار نیرومند و قوی. *دیروز باد شدیدی وزید.*

• شَر
(اسم)
چیزی که با خود ضرر و زیان فراوان داشته باشد. *جنگ شر بزرگی است که مردم جهان از آن دوری می‌کنند.*
مترادف: بدی.
(صفت)
هیچ کس از این بچه‌ی شر راضی نبود.
مترادف: بد، شیطان.

• شَراب
(اسم)
نوشیدنی الکلی که از میوه‌ها مخصوصاً انگور به دست می‌آید. *در اسلام مصرف شراب حرام دانسته شده است.*

• شَراب‌خوار
(صفت)
هرکس که عادت به مصرف شراب دارد. *او مردی شراب‌خوار بود.*

• شَرارَت
(اسم)
رفتار بدخواهانه‌ای که موجب اذیت و دردسر برای دیگران می‌شود. *او با شرارت‌هایش همه را خسته می‌کند.*
مترادف: فتنه‌جویی.

• شَرافَت
(اسم)
احساس و موقعیت کسی که از بزرگی، راست‌گویی و ارزش‌های خود دفاع می‌کند. *شرافت آقای مجیدی سبب شد که دروغ نگوید.*
توضیح: گاهی شَرافَت، به‌صورت شِرافت هم تلفظ می‌شود.

• شَرافَتمَندانه
(صفت)
هر عمل یا سخنی که با شرافت همراه باشد. *مجید قول شرافتمندانه داد که دیگر بهرام را اذیت نکند.*
(قید)
شرافتمندانه قول می‌دهم که دیگر تقلب نکنم.

• شَرایِط
(اسم)
جمع شرط، شرط‌ها. *خانم دفتردار شرایط تحصیل در دبستان همای سعادت را روی تابلو زده است.*

• شَربَت
(اسم)
۱. نوشیدنی خنک و شیرین که با

ش

عصاره یا آب‌میوه درست می‌شود؛ *شربت آب‌لیمو، شربت آلبالو.*
۲. داروی مایعی که بیماران می‌خورند. *دکتر به ثریا شربت سرفه داد.*

• شَرجی
(صفت)
هوای گرمی که رطوبت زیاد دارد. *آب و هوای شهرهای جنوبی ایران در تابستان شرجی است.*

• شَرح
(اسم)
بیان کردن یا نوشتن مطلبی همراه با جزییات. *همسایه‌ها بعد از شنیدن شرح ماجرای دزدی به خانه‌هایشان بازگشتند.*
مترادف: توصیف، توضیح.
(فعل)
شرح دادن: *صاحب‌خانه ماجرای دزدی در ساختمان را برای پلیس شرح داد.*
مترادف: توصیف کردن، توضیح دادن.

• شُرشُر
(صوت)
صدای ریختن چیزهای مایعی مثل آب. *بچه‌ها زیر شرشر باران آواز می‌خوانند و بازی می‌کنند.*

• شَرط
(اسم)
آن چیزی که قبل از وقوع یا روی دادن اتفاقی لازم و ضروری است و بدون وجودش آن اتفاق نمی‌افتد. *پدر گفت: «شرط رفتن به پارک این است که ظهر بخوابید.»*
جمع: شروط.
(فعل)
شرط بستن: *شرط می‌بندم که او قبول نمی‌شود.*
(فعل)
شرط کردن: *پدر با بچه‌ها شرط کرد که اگر ظهر بخوابند آن‌ها را به پارک ببرد.*

• شَرط‌بَندی
(اسم)
قراردادی که در آن آدم‌ها قبول می‌کنند به کسی که چیزی را درست گفته یا کاری را خوب انجام داده است چیزی بدهند. *رضا شرط‌بندی بر سر پریدن روی دیوار را قبول نکرد.*
(فعل)
شرط‌بندی کردن: *مامان زهرا دوست ندارد با کسی شرط‌بندی کند.*

• شَرق
(اسم)
یکی از چهار جهت اصلی که خورشید از آن جا طلوع می‌کند. *وقتی به طرف شمال نگاه می‌کنی، شرق طرف راست تو است.*
مترادف: مشرق.

• شَرقی
(صفت)
هر چیزی که مربوط به شرق باشد. *پاکستان و افغانستان همسایه‌های شرقی ایران هستند.*

• شِرک
(اسم)
اعتقاد داشتن به وجود چند خدا و شریک قائل شدن برای او.

• شُرَکا
(اسم)
جمع شریک، شریک‌ها. *شرکای کارخانه تصمیم گرفتند بخشی از سود کارخانه را به کارگران بدهند.*

• شِرکَت
(اسم)
۱. مؤسسه‌ای که دو یا چند نفر برای انجام دادن فعالیتی اقتصادی یا بازرگانی تشکیل می‌دهند. *پدر علی در یک شرکت ساختمان‌سازی کار می‌کند.*
۲. حضور داشتن در جایی یا در مراسمی. *خانم مدیر از والدین به خاطر شرکت در انجمن اولیا و مربیان تشکر کرد.*
(فعل)
شرکت کردن: *والدین در انجمن اولیا و مربیان شرکت کردند.*

• شِرکَت‌کُنَنده
(اسم)
کسی که در برنامه یا مراسمی شرکت کرده است. *سؤال مجری به قدری سخت بود که فقط سه نفر از شرکت‌کننده‌ها دستشان را برای جواب دادن بالا بردند.*

• شَرم
(اسم)
۱. حس نفرت‌آور و بسیار زشتی که موجب پیدایش حقارت در کسی شود. *مرگ سالانه هزاران انسان بر اثر جنگ، گرسنگی و فقر موجب شرم بشر امروزی است.*
۲. احساس ناخوشایند مورد تمسخر قرار گرفتن در برابر یک یا چند نفر. *جواد از این که ندانسته، بلوز دخترانه‌ی خواهرش را پوشیده و به مدرسه آمده بود، در برابر دوستانش احساس شرم پیدا کرده بود.*

• شَرم‌آوَر
(صفت)
هر چیزی یا کاری که موجب پیدایش شرم در آدمی شود. *آزار و اذیت جانوران رفتاری شرم‌آور است.*

• شَرم‌سار
(صفت)
شرمگین.
مترادف: خجالت‌زده.

• شَرمگین
(صفت)
هر کس که دچار احساس شرم شده باشد. *زهرا از این که در مراسم سوگواری پدر همسایه‌شان خندیده بود، شرمگین بود.*

• شَرمَنده
(صفت)
شرمگین، خجالت‌زده.

ش

• شَرور
(صفت)
هر کس که نظم و انضباط جایی را به هم می‌زند، آرامش را از دیگران می‌گیرد و می‌تواند به راحتی با دیگران دعوا کند. *از وقتی که همسایه‌ی شرور ما از محله‌مان رفت، همه‌ی مردم احساس امنیت می‌کنند.*
مترادف: بدکار.

• شُروط
(اسم)
جمع شرط، شرط‌ها. *خانم معلم با بیان بعضی از شروط پذیرفت که تاریخ امتحان را عقب بیندازد.*

• شُروع
(اسم)
اول هر چیزی. *من شروع فیلم دیشب را ندیدم.*
(فعل)
شروع کردن: *نرگس مشق‌هایش را تازه شروع کرده است.*
مترادف: آغاز، ابتدا.
متضاد: آخر، پایان.

• شَریان
(اسم)
رگی که خون و اکسیژن را از قلب به سرتاسر بدن می‌رساند.
مترادف: سرخ‌رگ.

• شَریر
(صفت)
شَرور، بدکار.

• شَریعَت
(اسم)
دستورها و عقایدی که پیامبر به پیروانش آموخته است. *مسلمانان براساس شریعت اسلام روزی هفده رکعت نماز می‌خوانند.*

• شَریف
(صفت)
هر کس که نزد دیگران ارزش و احترام و اعتبار دارد و صاحب صفت‌های اخلاقی پسندیده‌ای است. *آقای امیدزاده آموزگار شریفی در استان گیلان بود که با به خطر انداختن جان خود دانش‌آموزان را از میان آتش نجات داد.*
مترادف: ارجمند، بزرگوار.

• شَریک
(اسم)
دو یا چند نفر که سود و زیان انجام دادن یک کار را میان خود قسمت می‌کنند. *آقای احمدی و آقای محمدی در دفتر خرید و فروش ساختمان شریک هم هستند.*
(فعل)
شریک شدن: *ده سال پیش، آقای محمدی در کار خرید و فروش ساختمان با آقای احمدی شریک شد.*

• شَست
(اسم)
انگشت بزرگ و پهن دست یا پا. *خواهر کوچک رضا عادت دارد شست دستش را بمکد.*

• شُستَن
(فعل)
تمیز کردن چیزی با آب و صابون یا هر ماده‌ی پاک‌کننده‌ی دیگر. *زری پیش از خوابیدن جوراب‌هایش را شُست.*

• شَستی
(اسم)
۱. تخته‌ی مخصوص نقاشی که روی آن رنگ را ترکیب می‌کنند. *نقاش چند رنگ را روی شستی آماده کرد.*
۲. کلید یا دکمه‌ای که با فشار دادن آن دستگاهی کار می‌کند یا از کار می‌افتد. *زنگ در خانه‌مان خراب است، چون شستی آن درآمده است.*

• شُش
(اسم)
هر یک از دو عضوی که در قفسه‌ی سینه‌مان هستند و با آن‌ها نفس می‌کشیم.
مترادف: ریه.

• شِش
(اسم)
عدد اصلی که پس از پنج و پیش از هفت قرار دارد.

• شِش‌صَد
(اسم)
عدد اصلی که حاصل صد ضرب در شش است.

• شَصت
(اسم)
عدد اصلی که حاصل ده ضرب در شش است.

• شَطرَنج
(اسم)
نوعی بازی فکری دو نفره که روی صفحه‌ی چهارگوش با ۶۴ خانه‌ی سیاه و سفید و دو دسته مهره‌های سیاه و سفید هر کدام به تعداد ۱۶ عدد انجام می‌شود.

• شَطرَنج‌باز
(اسم)
کسی که شطرنج‌بازی می‌کند. *عده‌ای در پارک دور شطرنج‌بازها جمع شده بودند و بازی آن‌ها را تماشا می‌کردند.*

• شَطرَنجی
(صفت)
هر چیزی که به شکل چهارگوش‌های کنار هم مانند صفحه‌ی شطرنج است. *صفحه‌ی تلویزیون شطرنجی شده است، مثل این که این سی‌دی خراب است.*

• شُعار
(اسم)
جمله یا عبارت کوتاه و قابل توجهی که نشان‌دهنده‌ی خواسته‌ها و اعتقادات گروهی از مردم است. *دانش‌آموزان کلاس پنجم با شعار «درخت‌ها را دوست داشته باشیم.» به باغچه‌های خیابان رسیدگی کردند.*
(فعل)
شعار دادن: *تعدادی از کارگران در*

اعتراض به کم بودن حقوق خود در مقابل کارخانه شعار دادند.

• شُعاع
(اسم)
خطی که از مرکز دایره به محیط آن کشیده می‌شود.

• شُعبَده
(اسم)
کاری سرگرم‌کننده و تفریحی که با زیرکی و کلک انجام می‌شود و تماشاچی‌های متعجب چگونگی انجام این کلک‌ها را متوجه نمی‌شوند. *ناهید و نسرین از عموی خود چند شعبده‌ی ساده یاد گرفته‌اند.*

• شُعبَده‌باز
(اسم)
کسی که شعبده می‌داند و می‌تواند شعبده اجرا کند. *چند شعبده‌باز معروف به جشن مدرسه دعوت شده‌اند.*
(صفت)
مرد شعبده‌باز در مقابل چشمان حیرت‌زده‌ی تماشاچی‌ها از توی دستمال دسته‌ی گل بیرون آورد.
مترادف: تردست.

• شُعبَده‌بازی
(اسم)
نمایشی که در آن با گمراه کردن تماشاچی، کارهای عجیب و شگفت‌آور انجام می‌دهند. *برادرم شعبده‌بازی را از یک شعبده‌باز معروف یاد گرفته است.*
مترادف: تردستی.
(فعل)
شعبده‌بازی کردن: *برادر کوچک مریم به خیال خودش شعبده‌بازی می‌کند.*

• شُعبه
(اسم)
مؤسسه‌ای که کارهای مشخصی انجام می‌دهد و بخشی از یک مؤسسه‌ی بزرگ است. *مؤسسه‌ی زبان شروین در تهران و شهرستان‌ها چندین شعبه دارد.*

• شِعر
(اسم)
حرف و سخنی که در آن نوعی آهنگ وجود دارد. *اغلب ایرانی‌ها شعرهای حافظ و مولانا را دوست دارند و آن‌ها را با علاقه می‌خوانند.*
جمع: اَشعار

• شُعَرا
(اسم)
جمع شاعر، شاعرها. *فردوسی، سعدی، مولوی و حافظ از بزرگ‌ترین شعرای ایران هستند.*

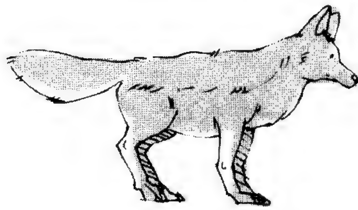
• شَعَف
(اسم)
احساس شادی و نشاط. *نسرین نتوانست شادی و شعف خود را از دیدن هدیه‌اش پنهان کند.*

• شُعله
(اسم)
بخش نورانی و درخشان آتش. *شب چهارشنبه‌سوری بچه‌ها از روی شعله‌های آتش می‌پریدند.*

• شُعله پَخش کُن
(اسم)
صفحه‌ی فلزی سوراخ ـ سوراخی که روی شعله‌ی آتش می‌گذارند تا حرارت به طور غیر مستقیم و یکنواخت منتشر شود.

• شُعور
(اسم)
توانایی ذهن یا مغز انسان که به کمک آن، خوب و بد کارها یا چیزها را تشخیص می‌دهد. *هر کس به اندازه‌ی شعورش می‌فهمد چه کاری خوب است و چه کاری بد.*

• شُغال
(اسم)
جانور پستاندار و گوشت‌خوار دشت‌ها و جنگل‌های آسیا و افریقا که شبیه گرگ اما کوچک‌تر از آن است. *شغال گاهی از میوه‌ها تغذیه می‌کند و از خانواده‌ی سگ‌سان‌هاست.*



• شُغل
(اسم)
کاری که آدم به طور منظم انجام می‌دهد تا پولی به دست آورد. *شغل پدرت چیست؟*
مترادف: حرفه، پیشه.
جمع: مشاغل.

• شَفا
(اسم)
به سلامتی دست یافتن پس از ابتلا به بیماری. *مادربزرگ همیشه پس از خواندن نماز برای شفای بیماران دعا می‌کند.*
(فعل)
شفا یافتن: *پدربزرگ پس از چند هفته تحمل بیماری سرانجام شفا یافت.*

• شَفابَخش
(صفت)
هر چیزی که انسان یا موجود زنده را از بیماری نجات می‌دهد. *مردم با استفاده از داروهای شفابخش دوران بیماری را با امید بیشتر پشت سر می‌گذارند.*

• شَفّاف
(صفت)
هر چیزی که مانند شیشه روشن باشد و آن طرفش به خوبی دیده شود. *از آب شفاف چشمه کمی نوشیدیم.*
متضاد: تیره، کِدِر.

• شَفاهی
(صفت)
هر چیزی که به صورت گفتاری و با زبان بیان شود. *فردا امتحان شفاهی داریم.*
متضاد: کتبی.

ش

• شَفَق
(اسم)
سرخی کناره‌های آسمان هنگام غروب آفتاب.

• شَفیره
(اسم)
نوزاد حشره که هنوز به بلوغ نرسیده و بال در نیاورده است.

• شَقایق
(اسم)
گل سرخ رنگی که در فصل تابستان در دشت، کوه و کنار رودها می‌روید. شقایق چهار یا پنج گل‌برگ دارد و ته گل‌برگ‌هایش لکه‌ی سیاهی دیده می‌شود.

• شَقّه
(اسم)
پاره‌ای یا تکه‌ای از چیزی. *آقای احمدی از قصابی یک شقه‌ی گوسفند خرید.*
(فعل)
شقه کردن: *در قصابی لاشه‌ی گوسفند را شقه کردند.*

• شَقیقه
(اسم)
بخشی از دو طرف سر آدم که بین چشم‌ها و گوش‌هاست. *مراقب باش به شقیقه‌ات ضربه نخورد.*
مترادف: گیج‌گاه.

• شَک
(اسم)
مطمئن نبودن درباره‌ی درستی یا نادرستی پاسخ مسئله‌ای یا موضوعی.
مترادف: تردید.
(فعل)
شک داشتن: *حسین شک داشت که علی را دیده است یا نه.*
(فعل)
شک کردن: *هنگام امتحان علوم به جوابی که برای یکی از سؤال‌ها نوشته بودم، شک کردم.*

• شِکار
(اسم)
۱. تعقیب کردن حیوانی به قصد کشتن یا به دام انداختن آن. *نسرین از شکار حیوانات خوشش نمی‌آید.*
(فعل)
شکار کردن: *یوزپلنگ داشت خرگوشی را که شکار کرده بود، می‌خورد.*
۲. حیوانی که به دست انسان یا حیوان دیگری اسیر یا کشته شده است. *عقاب شکارش را برای جوجه‌هایش به لانه برد.*
مترادف: طعمه.

• شِکاربان
(اسم)
کسی که از شکارگاه مراقبت می‌کند.

• شِکارچی
(اسم)
کسی که حیوانی را شکار می‌کند. *شکاربان‌ها شکارچی خلافکار را دستگیر کردند.*

• شِکارگاه
(اسم)
جایی که شکار زیاد است و شکارچی‌ها به شکار جانوران می‌پردازند.

• شِکارگَر
(صفت)
هر جانوری که غذای خود را از راه شکار جانوران دیگر به دست می‌آورد. *ببر از بزرگ‌ترین جانوران شکارگر خشکی است.*

• شِکاری
(صفت)
هر چیزی که به شکار مربوط است یا برای انجام این کار مناسب است؛ *تفنگ شکاری، دوربین شکاری.*

• شِکاف
(اسم)
قسمت از هم باز شده و جدا شده‌ی چیزی. *پس از وقوع زمین‌لرزه، زمین‌شناس‌ها به بررسی شکاف زمین پرداختند.*
(فعل)
شِکاف خوردن: *زمین‌لرزه موجب شد زمین نزدیک کوه شکاف بخورد.*

• شِکافتَن
(فعل)
پاره کردن دو لبه‌ی پارچه‌ای که قبلاً به هم دوخته شده باشد. *چون قد جمشید بلندتر شده بود، مادر پایین شلوار او را شکافت تا قد آن را بلند کند.*

• شَکّاک
(صفت)
هر کس که زیاد شک بکند. *دوستم خیلی شکاک است، همیشه فکر می‌کند همه درباره‌اش حرف می‌زنند.*

• شِکاندن
(فعل)
خرد کردن و قطعه‌قطعه کردن چیزی که با فشار ضربه قابل خرد شدن باشد. *نسرین پارچ آب را شکاند.*
مترادف: شکستن.

• شِکایَت
(اسم)
گفتن نارضایتی و ناراحتی خود از کسی یا چیزی برای دیگری.
مترادف: شکوه، گله.
(فعل)
شکایت کردن: *بهرام پیش آقای ناظم از علی شکایت کرد.*

• شِکَر
(اسم)
دانه‌های ریز شیرین و سفیدرنگ شیرینی که از چغندر قند یا نیشکر به دست می‌آید.

• شُکر
(اسم)
قدردانی و تشکر کردن از نعمت یا نعمت‌هایی که خداوند به انسان داده است.

(فعل)
شکر کردن: *مادربزرگ همیشه خدا را شکر می‌کند که فرزندان خوبی دارد.*

• شِکَرپاره
(اسم)
زردآلوی خیلی شیرین.

• شِکَرپاش
(اسم)
ظرف مخصوص شکر که برای ریختن شکر بر خوراکی‌ها استفاده می‌شود.

• شِکَرپَنیر
(اسم)
خوراکی شیرینی که از شکر و آرد درست می‌شود و غالباً مانند قند همراه چای تلخ استفاده می‌شود.

• شُکرگُزار
(صفت)
هر کس که از محبت‌ها و خوبی‌های کسی تشکر و قدردانی می‌کند. *او بنده‌ی شکرگزار خداوند بود.*
مترادف: سپاس‌گزار.

• شِکَست
(اسم)
۱. از دست دادن پیروزی در جنگ. *در نتیجه‌ی شکست ایران از روسیه در دوران قاجار، بخش‌هایی از شمال کشورمان جدا و به روسیه واگذار شد.*
(فعل)
شکست خوردن: *اشرف افغان از نادرشاه شکست خورد.*
(فعل)
شکست دادن: *نادرشاه افشار، اشرف افغان را شکست داد.*
۲. موفق نشدن در انجام کاری و به پایان نرساندن آن. *مادام کوری از مشهورترین دانشمندانی است که هیچ‌گاه از شکست نترسید.*

• شِکَستِگی
(اسم)
جدا شدن یا شکستن قسمتی از یک چیز یا ترک خوردن آن بر اثر ضربه یا فشار. *شکستگی پای امیر هنوز خوب نشده است.*

• شِکَستَن
(فعل)
۱. خرد شدن چیزی به قطعه‌های کوچک بر اثر وارد شدن فشار یا ضربه. *شیشه شکست.*
۲. خرد کردن چیزی به قطعه‌های کوچک بر اثر وارد کردن فشار یا ضربه. *لاله توپ را به پنجره کوبید و شیشه‌ی آن را شکست.*

• شِکَست‌ناپَذیر
(صفت)
هر کس که چنان نیرویی دارد که هیچ کس نمی‌تواند او را شکست بدهد یا از پا دربیاورد. *رستم، پهلوان شکست‌ناپذیر ایران بود.*

• شِکَستَنی
(صفت)
هر چیزی که می‌تواند بشکند. *مامان ظرف‌های شکستنی را لای روزنامه پیچید.*

• شِکَسته
(صفت)
هر چیزی که به دو یا چند تکه تبدیل شده باشد. *عباس از پای شکسته‌اش عکس گرفت.*

• شِکَسته‌بَند
(اسم)
کسی که استخوان شکسته را در جای خود قرار می‌دهد و می‌بندد. *وقتی پدربزرگ بچه بود، یک شکسته‌بند پای شکسته‌اش را بد جا انداخت.*

• شِکُفتَن
(فعل)
باز شدن گل برگ‌های یک غنچه. *با رسیدن فصل بهار گل‌ها می‌شکفند و درخت‌ها سبز می‌شوند.*

• شِکل
(اسم)
۱. ظاهر و قیافه‌ی هر کس. *پرویز شکل خودش را در آینه می‌بیند.*
۲. ریخت ظاهری هر چیز. *مهرداد از شکل قلکش خوشش نمی‌آید.*

• شُکُلات
(اسم)
خوراکی شیرینی که با کاکائو و شکر درست می‌شود.

• شِکلَک
(اسم)
تغییر دادن شکل و قیافه‌ی خود با حالت‌های چشم و ابرو و لب و گونه‌ها. *از این شکلک‌های تو خوشم نمی‌آید.*
(فعل)
شکلک درآوردن: *بهرام برای این که خواهرش را مسخره کند، شکلک درمی‌آورد.*

• شِکَم
(اسم)
بخشی از بدن که بین سینه و پاهاست و معده، روده‌ها، کلیه و کبد در آن قرار دارند.

• شِکَمبه
(اسم)
نخستین بخش معده‌ی پستانداران گیاه‌خوار که محل ذخیره شدن خوراک آن‌ها هنگام چریدن است.
مترادف: سیرابی.

• شِکَم‌پَرَست
(صفت)
شکمو.

• شِکَم‌رَوِش
(اسم)
اسهال. *بیمار دچار شکم‌روش شده بود.*

• شِکَمو
(صفت)
هرکس که زیاد می خورد. *این بچه‌ی شکمو هرچه به دستش برسد، می خورد.*
مترادف: شکم‌پرست.

• شِکَنجه
(اسم)
آزار و اذیت بدنی آدم‌ها یا جانوران به طوری که درد زیادی را حس بکنند.
(فعل)
شکنجه کردن: *با این که او را خیلی شکنجه کردند، چیزی نگفت.*

• شِکَنجه‌گَر
(اسم)
کسی که کارش شکنجه کردن زندانی است تا او رازش را بر زبان آورد.

• شُکوفا
(صفت)
هر گلی که باز شده است. *وقتی گل‌های شکوفا را می‌بینیم، احساس خوبی پیدا می‌کنیم.*

• شُکوفه
(اسم)
گلی که در فصل بهار روی درختان میوه درمی‌آید. *او از دیدن شکوفه‌های سیب سیر نمی‌شود.*

• شُکوه
(اسم)
بزرگی و زیبایی خیره‌کننده و حیرت‌آور. *به تماشای شکوه پرعظمت غروب خورشید در افق دریا نشسته بودیم.*

• شِکوِه
(اسم)
سخن‌هایی که برای نشان دادن نارضایتی و ناراحتی خود از کسی یا چیزی بر زبان می‌آوریم. *آقای رییس از شنیدن شکوه‌های چند نفر از کارمندانش متأثر شد.*
مترادف: شکایت، گله.
(فعل)
شکوه کردن: *پیرمرد به قدری از درد شکوه کرد که پرستار به او داروی مسکن داد.*

• شَکیبا
(صفت)
هر کس که در برابر سختی‌ها و مشکلات شکیبایی و صبر و حوصله‌ی زیادی دارد. *خانم احمدی زنی شکیباست، او در برابر حرف‌های غیرمحترمانه‌ی همسایه‌ها سکوت کرد.*
مترادف: بُردبار، صبور.

• شَکیبایی
(اسم)
نشان دادن صبر و حوصله‌ی زیاد در برابر مشکلات و سختی‌ها یا هنگام انجام دادن کارها. *جبار باغچه‌بان با شکیبایی زیاد توانست نخستین مدرسه‌ی مخصوص کودکان کر و لال را تأسیس کند.*
مترادف: صبوری.

• شَکیل
(صفت)
هر چیزی که شکل زیبا و خوشایندی داشته باشد. *دوستم کتابخانه‌ی شکیلی دارد.*

• شِگِرد
(اسم)
روش ماهرانه‌ی مخصوص به خود در انجام دادن کاری یا حل مسئله‌ای. *مادرم در آشپزی شگرد خودش را دارد.*

• شِگِفت
(صفت)
هر چیزی که باعث حیرت و تعجب شود. *آتش‌فشان‌ها از شگفت‌ترین پدیده‌های طبیعت هستند.*
مترادف: شگفت‌انگیز.

• شِگِفت‌آوَر
(صفت)
شگفت‌انگیز. *در این جهان شگفت‌آور، ستاره‌هایی وجود دارند که ده‌ها و صدها بار بزرگ‌تر از خورشید منظومه‌ی شمسی‌اند.*

• شِگِفت‌اَنگیز
(صفت)
هر چیزی که باعث تعجب زیاد آدم‌ها شود. *پیدایش منظم فصل‌ها از پدیده‌های شگفت‌انگیز آفرینش است.*
مترادف: حیرت‌آور، عجیب.

• شِگِفت‌زَده
(صفت)
هر کس که از دیدن چیزی یا شنیدن حرفی تعجب کرده است. *خانم معلم از این همه اطلاعات عمومی فرناز شگفت‌زده شده بود.*
مترادف: حیرت‌زده، متحیر، متعجب.

• شِگِفتی
(اسم)
حالتی که بر اثر دیدن یا شنیدن حادثه‌ای غیرقابل انتظار در انسان پدید می‌آید. *شگفتی شما زمانی بیشتر می‌شود که بدانید این بچه‌ی نُه ساله تا به حال دوازده تا قصه نوشته است.*
مترادف: تعجب.

• شُل
(صفت)
۱. هر چیزی که محکم نچسبیده است و به راحتی جدا می‌شود. *دکمه‌ی پیراهن زهرا شُل شده است.*
متضاد: سفت، محکم.
۲. هر غذایی که آب آن زیاد است. *شروین از غذاهای شُل و آبکی خوشش نمی‌آید.*
مترادف: رقیق.
۳. هر کس که نیرو و انرژی کافی در انجام کاری ندارد. *چه آدم شُلی، حوصله‌ام را سر می‌برد!*
مترادف: بی‌حال، بی‌رمق.

• شَل
(صفت)
هر کسی که دست یا پایش از کار افتاده است و نمی‌تواند از یکی از آن‌ها استفاده کند. *این گدای شل هر روز همین گوشه می‌نشیند و گدایی می‌کند.*

• شَلّاق
(اسم)
نوار چرمی بلند و باریک، متصل به دسته که برای زدن استفاده می‌شود. *بچه‌ها تا شلّاق را در دست پیرمرد دیدند، پا به فرار گذاشتند.*
مترادف: تازیانه.
(فعل)
شلاق زدن: *سوارکار برای این که اسب تندتر برود، دائماً به بدن حیوان بیچاره شلاق می‌زد.*

• شَلتوک
(اسم)
برنجی که هنوز پوست آن را جدا نکرده‌اند.

• شِلَختِگی
(اسم)
شلخته بودن. *همه از شلختگی‌های مینو خسته شده‌اند.*

• شِلَخته
(صفت)
هر کس که کارهایش را با نظم و ترتیب و سلیقه انجام نمی‌دهد. *همه می‌دانند که مینو دختر شلخته‌ای است، او هیچ‌وقت وسایلش را سر جای خود نمی‌گذارد.*

• شَلغَم
(اسم)
گیاهی با ریشه‌ی خوراکی سفید و گاهی لکه‌های صورتی. *مامان می‌خواهد آش شلغم بپزد.*

• شِلَنگ
(اسم)
لوله‌ی لاستیکی نرمی که از آن برای انتقال مواد مایع از جایی به جای دیگر استفاده می‌کنند. *پدر با شلنگ به درخت‌های کنار کوچه آب می‌دهد.*

• شِلَنگ تَخته
(اسم)
راه رفتن و حرکت کردن همراه با جست و خیز زیاد.
(فعل)
شلنگ تخته انداختن: *پسرجان چرا شلنگ‌تخته می‌اندازی؟ همسایه‌ها خوابیده‌اند.*

• شَلوار
(اسم)
لباسی دارای دو پاچه که از کمر تا مچ پا را می‌پوشاند. *مجید شلوار قهوه‌ای رنگ پوشیده است.*

• شُلوغ
(صفت)
۱. هر جای در هم و برهم و نامنظم. *فرانک! اتاقت خیلی شلوغ است، نمی‌خواهی کمی این جا را مرتب کنی؟*
۲. هر جای پر سر و صدا. *چه‌قدر کلاس شلوغ است، نمی‌شنوم خانم معلم چه می‌گوید.*
(فعل)
شلوغ کردن: *بچه‌ها شلوغ نکنید، آقای ناظم دارد می‌آید.*
۳. هر جای پر از آدم. *سالن خیلی شلوغ است! حسین جای نشستن پیدا نمی‌کند.*
(فعل)
شلوغ شدن: *شب عید نوروز، خیابان‌ها خیلی شلوغ می‌شود.*

• شُله‌زَرد
(اسم)
نوعی غذای ایرانی که از برنج، شکر، زعفران و گلاب درست می‌شود.

• شُله‌قَلَمکار
(اسم)
نوعی آش که از سبزی، گوشت، برنج و انواع حبوبات درست می‌شود.

• شَلیته
(اسم)
دامن کوتاه، گشاد و چین‌داری که زن‌ها روی شلوار می‌پوشیدند. *هنوز هم در بعضی از روستاها زن‌ها شلیته می‌پوشند.*

بعضی از واحدهای شمارش

واحد	برای
اصله	درخت
باب	خانه و مغازه
برگ / ورق	کاغذ
تخته	قالی
توپ / عدل	پارچه
جام	شیشه، آینه
جفت	کفش، جوراب، دست‌کش
جلد / نسخه	کتاب
حلقه	فیلم، چرخ اتومبیل
دست	مبل و صندلی، قاشق و بشقاب، لیوان، فنجان
دستگاه	اتومبیل، رادیو، تلویزیون، یخچال
رأس	گاو، گوسفند، اسب، الاغ
شعله	لامپ
فروند	کشتی، هواپیما
قبضه	تفنگ، توپ
قطره	مقدار کم مایعات
قطعه	عکس
قلّاده	سگ، شیر، پلنگ، ببر
نفر	انسان

• شِلّیک
(اسم)
آتش کردن و پرتاب کردن گلوله از سلاح‌هایی مثل توپ و تفنگ. *سربازها با شنیدن صدای شلیک گلوله پشت تپه مخفی شدند.*

(فعل)
شلیک کردن: *سربازها به طرف دشمن گلوله شلیک کردند.*

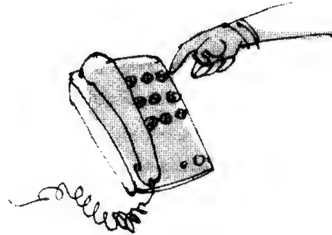
• شَلیل
(اسم)
میوه‌ای پر آب با پوست صاف و بدون کُرک و هسته‌ی درشت که شبیه هلو است. *شلیل به رنگ سفید، زرد یا قرمز است.*

• شُما
(ضمیر)
واژه‌ای که به شخص یا اشخاصی برمی‌گردد که گوینده با او یا آن‌ها سخن می‌گوید. *من تا به حال پدر شما را ندیده‌ام. شما مردمی هستید که هزاران سال در این سرزمین زندگی کرده‌اید.*

• شُمارِش
(اسم)
عمل شمردن. *آقای مدیر پس از شمارش آرای بچه‌ها نماینده‌ی کلاس را معرفی می‌کند.*
(فعل)
شمارش کردن: *آقای مدیر و خانم معلم آرای بچه‌ها را شمارش می‌کنند.*

• شُماره
(اسم)
عددی که با آن کسی یا چیزی را می‌شناسیم یا نوبت یا اندازه‌ی کسی یا چیزی را نشان می‌دهد؛ *شماره‌ی تلفن، شماره‌ی کفش، شماره‌ی صندلی سینما.*
(فعل)
شماره برداشتن: *پلیس شماره‌ی پراید زرد رنگ را برداشت.*
(فعل)
شماره زدن: *آقای ناظم صندلی‌ها را شماره زد.*
(فعل)
شماره گرفتن: *مادر شماره‌ی دکتر امینی را گرفت تا با او صحبت کند.*

• شُماره‌گیر
(اسم)
صفحه‌ای روی تلفن که اعداد ۰ تا ۹ روی آن نوشته شده و با فشار دادن دکمه‌های روی صفحه یا چرخاندن صفحه، شماره‌ی مورد نظر را می‌گیریم. *بعضی از دکمه‌های شماره‌گیر خراب شده است، باید آن‌ها را تعمیر کنیم.*



• شُمال
(اسم)
یکی از چهار جهت اصلی، و آن همانی است که عقربه‌ی قطب‌نما همیشه نشان می‌دهد. *در نقشه‌ی جغرافیایی ایران، دریای مازندران در شمال کشورمان قرار دارد.*

• شُمالی
(صفت)
هر چیزی که در طرف شمال باشد. *کشورهای ترکمنستان و ارمنستان از همسایگان شمالی ما هستند.*

• شَمپانزه
(اسم)
میمون درشت اندام جنگل‌های مرطوب آفریقا که به صورت گروهی زندگی می‌کند و به آسانی تربیت می‌شود.

• شَمَد
(اسم)
پارچه‌ی نازکی که هنگام خواب می‌توان روی خود کشید.

• شِمُردَن
(فعل)
۱. بر زبان آوردن یکی یکی و به ترتیب عددها. *سهراب کوچولو می‌تواند از ۱ تا ۱۰ بشمرد.*
۲. تعداد چیزی یا کسی را مشخص کردن. *مامان مهمان‌ها را شمرد تا به اندازه‌ی آن‌ها قاشق و چنگال بیاورد.*

• شِمُرده
(قید)
آنچه که به طور واضح، دقیق و آرام گفته شده باشد. *خانم معلم شمرده دیکته می‌گوید.*

• شَمسی
(صفت)
مربوط به خورشید؛ منظومه‌ی شمسی.
مترادف: خورشیدی.

• شِمش
(اسم)
قطعه‌ای از فلزی گران‌بها مثل طلا یا نقره که آن را به شکل قالبی در اندازه‌های مختلف درآورده‌اند. *دزدها یک شمش یک کیلویی طلا دزدیدند.*

• شِمشاد
(اسم)
درختچه‌ای با برگ‌های کوچک همیشه سبز. *پدربزرگ چند تا شمشاد در باغچه‌ی جلوی خانه کاشت.*

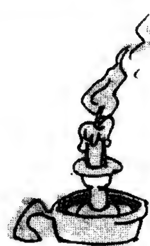
• شَمشیر
(اسم)
سلاحی که تیغه‌ی بلند و تیزی از جنس فولاد دارد و در گذشته، سربازها با آن مبارزه می‌کردند.

• شَمع
(اسم)
ماده‌ای از جنس موم و چربی که فتیله‌ای از داخل آن گذشته و برای روشنایی به کار می‌رود. *همین که برق رفت، مادر شمع‌ها را روشن کرد.*



ش

• شَمعدان
(اسم)
ظرف مخصوصی که شمع را در آن می‌گذارند. *این شمعدان‌های نقره یادگار مادربزرگ است.*



• شَمعدانی
(اسم)
گیاهی زینتی با گل‌های قرمز یا صورتی که معمولاً در گلدان کاشته می‌شود. *همسایه‌مان گلدان‌های شمعدانی‌اش را در بالکن گذاشته است.*

• شَمعَک
(اسم)
شعله‌ی کوچک و ضعیفی در بخاری، آب‌گرمکن یا اجاق گاز که از آن برای روشن کردن این وسیله‌ها استفاده می‌کنند.

• شِن
(اسم)
دانه‌های کوچک سنگ که از خُرد شدن صخره‌ها و سنگ‌های بزرگ به وجود آمده‌اند. *بچه‌ها در کنار جویبار مشغول جمع کردن شن هستند.*

• شِنا
(اسم)
حرکت در آب به کمک دست‌ها و پاها بی‌آن که پاها به کف زمین بخورد. *حمید در مسابقه‌ی شنا نفر سوم شده است.*
(فعل)
شنا کردن: *بچه‌ها در استخر شنا می‌کنند.*



• شِناختَن
(فعل)
تشخیص دادن کسی یا چیزی به کمک اطلاعات و آگاهی کافی. *از وقتی که او را می‌شناسم اخلاقش این طوری بوده است.*

• شِناسایی
(اسم)
به دست آوردن آگاهی و اطلاعات درباره‌ی کسی یا چیزی. *مأموران پلیس پس از شناسایی چهره‌ی مرد خلاف‌کار تصمیم گرفتند او را دستگیر کنند.*

• شِناسنامه
(اسم)
برگه یا دفترچه‌ای که در آن نام، نام خانوادگی، سال تولد و محل تولد نوشته شده است و اداره‌ی ثبت احوال آن را پس از تولد نوزاد صادر می‌کند.

• شِناگَر
(اسم)
کسی که شنا بلد است و شنا می‌کند. *سوسن و فرناز شناگرهای ماهری هستند.*

• شِناوَر
(صفت)
هر چیزی که بتواند روی سطح آب یا مایعات دیگر حرکت کند و در آن فرو نرود. *بچه‌ها سعی کردند تکه‌چوب‌های شناور روی آب را جمع کنند.*

• شَنبَلیله
(اسم)
گیاهی با برگ‌های خوراکی تقریباً گرد معطر که در بعضی از غذاها مثل قُرمه‌سبزی و اشکنه از آن استفاده می‌کنند.

• شَنبه
(اسم)
اولین روز هفته. *مجید شنبه‌ی هر هفته به کلاس موسیقی می‌رود.*

• شِن‌زار
(اسم)
زمین پوشیده از شن. *بچه‌ها در شن‌زار کنار رودخانه دنبال هم می‌دوند.*

• شِن‌کِش
(اسم)
ابزاری با دسته‌ای بلند و سری دندانه‌دار برای تمیز کردن خاک باغ و باغچه.

• شَنگول
(صفت)
شاد و شادمان، خوشحال. *امروز خیلی شنگول شده‌ای! چه خبر است؟*

• شِنِل
(اسم)
لباس بلند و گشاد بدون آستین که روی لباس‌های دیگر می‌پوشند.

• شِنَوا
(صفت)
هر کس که توانایی شنیدن و توجه به حرف‌های دیگران دارد. *اگر بهروز گوش شنوا داشت، به حرف گوش می‌کرد و این بلا را به سر خودش نمی‌آورد.*

• شِنَوایی
(اسم)
یکی از حواس پنج‌گانه که به کمک آن صداها را می‌شنویم.

• شِنَوَندگان
(اسم)
جمع شنونده، شنونده‌ها. *وقتی برنامه‌ی مسابقه‌ی بیست سؤالی شروع می‌شود، شنوندگان زیادی به رادیو تلفن می‌کنند.*

• شِنَونده
(اسم)
کسی که برنامه‌ی رادیویی یا تلویزیونی را گوش می‌کند. *ترانه‌های درخواستی از برنامه‌هایی است که شنونده‌های زیادی دارد.*
جمع: شنوندگان.

• شِنیتسل
(اسم)
گوشت غلتانده در آرد و سرخ شده در روغن. *شنیتسل مرغ می‌خوری؟*

• شِنیدن
(فعل)
۱. رسیدن صدا به گوش و تشخیص دادن آن. *به محض این که صدای ترمز ماشین را شنیدم، برگشتم.*
۲. توجه کردن به سخن دیگری و پذیرفتن آن. *بچه‌ی عاقل حرف معلمش را می‌شنود و آن را انجام می‌دهد.*
مترادف: گوش کردن.

• شوت
(اسم)
پرتاب توپ به سویی دیگر از طریق ضربه با پا یا دست. *شوت بازیکن شماره‌ی شش به گل تبدیل شد.*
(فعل)
شوت زدن: *چرا این بازیکن‌ها بی‌هدف شوت می‌زنند؟*

• شوخ
(صفت)
هر کس که با گفتن سخنان بامزه و خنده‌آور دیگران را می‌خنداند. *حمید بچه‌ی شوخی است.*
مترادف: بامزه، بذله‌گو.

• شوخی
(اسم)
گفتن سخنان بامزه و انجام دادن کارهای خنده‌دار برای خنداندن دیگران. *مراقب باش در شوخی زیاده‌روی نکنی.*
(فعل)
شوخی کردن: *وقتی بهرام با برادر کوچکش شوخی می‌کند، او قاه‌قاه می‌خندد.*

• شور
(صفت)
مزه‌ی خوردنی‌هایی که نمک زیاد دارند. *لادن از برنج کمی شور خوشش می‌آید.*

• شور[1]
(اسم)
شادی و هیجان. *شور و هیجان دوران کودکی فراموش نشدنی است.*

• شور[2]
(اسم)
خوراکی شامل مجموعه‌ای از سبزیجات مانند هویج، خیار، گل کلم، کرفس، سیر و... که در آب نمک نگه‌داری می‌شود.

• شُورا
(اسم)
گفت‌وگوی جمع افرادی که درباره‌ی موضوع مشخصی باهم مشورت می‌کنند، نظر می‌دهند و تصمیم‌گیری می‌کنند. *اعضای شورای ساختمان درباره‌ی رنگ کردن دیوارهای راه‌پله گفت‌وگو کردند.*

• شورانگیز
(صفت)
هرچیزی که موجب ایجاد شور و شادی و هیجان شود. *مادر از شنیدن آواز شورانگیز شجریان لذت می‌برد.*

• شوربا
(اسم)
آش ساده که با برنج و سبزیجات پخته می‌شود.

• شورت
(اسم)
لباس زیری که از بالای ران تا کمر و دور تا دور شکم را می‌پوشاند.

• شورِش
(اسم)
برخاستن و اعتراض گروهی از مردم در برابر کسانی که آن‌ها را اداره می‌کنند. *رییس دولت، هنگام شورش مردم در مسافرت خارج از کشور بود.*
(فعل)
شورش کردن: *هنگامی که رییس دولت به خارج از کشور رفته بود، مردم شورش کردند.*

• شوره
(اسم)
سلول‌های مرده و کنده شده از پوست سر.
(فعل)
شوره زدن: *بهتر است پیش دکتر پوست بروی، موهایت شوره زده است.*

• شوره‌زار
(اسم)
زمینی که به علت داشتن نمک زیاد گیاهی در آن نمی‌روید.

• شوری
(اسم)
یکی از مزه‌های اصلی که با پرزهای دو طرف نوک زبان حس می‌شود.

• شوفاژ
(اسم)
دستگاهی که آب و داخل ساختمان را گرم می‌کند و از دیگ آب، موتورخانه و لوله‌های آب تشکیل شده است.

• شوفاژخانه
(اسم)
جایی که موتور و بخش‌های اصلی شوفاژ را نصب می‌کنند.

• شوفاژکار
(اسم)
کسی که کارش نصب یا تعمیر شوفاژ است.

• شوفِر
(اسم)
راننده.

• شوق
(اسم)
میل و علاقه‌ی زیاد به انجام دادن کاری. *او از کودکی شوق درس خواندن داشت.*

ش

• شوک
(اسم)
ناراحتی و ضعفی که بر اثر ترس، نگرانی یا بیماری برای آدم پیش می‌آید و به دنبال آن قلب به تندی می‌زند، پوست عرق می‌کند و یک دفعه بدن سرد می‌شود.

• شوکا
(اسم)
کوچک‌ترین گوزن ایران به وزن سی کیلوگرم که در جنگل زندگی می‌کند و به علت نابود کردن جنگل‌ها نسل آن در ایران در حال از بین رفتن است.

• شوکه
(صفت)
هر کسی که بر اثر ترس و تعجب از حادثه‌ای که رخ داده دچار ضعف و ناراحتی می‌شود. *پس از شنیدن خبر سقوط هواپیمای مسافربری همه شوکه شدیم.*

• شوم
(صفت)
هر چیزی که می‌تواند برای انسان بد و آسیب‌رسان باشد. *جنگ حادثه‌ی شومی است که می‌تواند مردم یک سرزمین را بیچاره کند.*
مترادف: نحس.

• شوهَر
(اسم)
همسر یک زن. *زهرا خانم با شوهرش به مهمانی رفت.*

• شِوید
(اسم)
گیاهی جزء سبزیجات با برگ‌های بریده بریده‌ی معطر.

• شَهاب
(اسم)
هر یک از قطعات کوچک یا بزرگ از سنگ‌ها یا فلزاتی که از فضا وارد جو زمین می‌شوند و بر اثر سوختن خط نورانی درخشانی ایجاد می‌کنند.

• شَهاب‌سَنگ
(اسم)
قطعه‌ی کوچکی از یک سنگ آسمانی که در فضا حرکت می‌کند و گاهی از جو زمین می‌گذرد و به سطح کره‌ی زمین می‌خورد.

• شَهادَت
(اسم)
کشته شدن در راه خدا. *عاشورا روز شهادت امام حسین است.*

• شَهامَت
(اسم)
رفتار یا ویژگی کسی که از چیزی یا کسی نمی‌ترسد و می‌کوشد کارش را انجام دهد. *مردم ایران بارها شهامت ریزعلی خواجوی را ستوده‌اند.*
مترادف: شجاعت، جسارت.

• شَهد
(اسم)
مایع شیرینی که از پوسته‌ی بعضی از گیاهان یا گل‌ها بیرون می‌آید.

• شُهَدا
(اسم)
جمع شهید، شهیدها. *پیکر بعضی از شهدای جنگ ایران و عراق هیچ‌گاه پیدا نشد.*

• شَهر
(اسم)
جای بزرگی با خیابان‌ها، مغازه‌ها، فروشگاه‌ها، ساختمان‌های اداری و مسکونی که محل کار و زندگی تعداد بسیاری از آدم‌هاست. *از نظر متخصصان شهرسازی، تهران شهر زیبایی نیست.*
متضاد: روستا.

• شُهرَت
(اسم)
۱. شناخته بودن بین تعداد زیادی از مردم. *عموی حسین جراح ماهری است، شهرت او در تمام شهر پیچیده است.*
(فعل)
شهرت داشتن: *فردوسی به خاطر سرودن شاهنامه بین همه‌ی ایرانی‌ها شهرت دارد.*
۲. نام خانوادگی. *شهرت دوست پدرم امینی است.*

بزرگ‌ترین شهرهای دنیا	
شهر	جمعیت (میلیون)
مکزیکو (مکزیک)	۱۶
سائوپائولو (برزیل)	نزدیک ۱۶
شانگهای (چین)	۱۳
بمبئی (هند)	۱۲
بوئنوس آیرس (آرژانتین)	۱۱
کلکته (هند)	۱۰
پکن (چین)	۱۰
ریودوژانیرو (برزیل)	۹
سئول (کره)	۹
پاریس (فرانسه)	۸

• شُهرَت‌طَلَب
(صفت)
هر کس که می‌خواهد شهرت به دست آورد و مشهور شود. *مردم، ورزشکار شهرت‌طلب را دوست ندارند.*

• شَهردار
(اسم)
کسی که شهر را اداره می‌کند. *امروز شهردار به پرسش‌های مردم درباره‌ی مسایل و مشکلات شهری پاسخ می‌دهد.*

• شَهرداری
(اسم)
اداره‌ای که وظیفه‌اش نظافت شهر، ساختن و نگه‌داری خیابان‌ها و جاهای تفریحی است. *شهردار در شهرداری کار می‌کند.*

• شَهرسازی
(اسم)
دانش چگونگی برقراری نظم و ترتیب در شهرها. *دانش شهرسازی به مردم شهرها کمک می‌کند تا زندگی راحت‌تری داشته باشند.*

• شَهرِستان
(اسم)
مجموع شهر و روستاهای اطرافش. *رودبار، رشت و فومن از شهرستان‌های استان گیلان هستند.*

• شَهرَک
(اسم)
مجموعه‌ی مسکونی داخل یک شهر یا در نزدیکی آن. *شهرک اکباتان در غرب تهران است.*

• شَهرنِشین
(اسم)
کسی که در شهر زندگی می‌کند. *بعضی از شهرنشینان قوانین زندگی در شهر را رعایت نمی‌کنند.*
(صفت)
راه‌بندان اتومبیل‌ها یکی از مشکلات زندگی مردم شهرنشین است.

• شَهروَند
(اسم)
کسی که در یک شهر یا کشور زندگی می‌کند و ضمن رعایت قوانین زندگی با دیگران، حقوق و امتیازهایی برابر با همه‌ی مردم آن شهر یا کشور دارد. *رأی دادن از حقوق همه‌ی شهروندان است.*

• شَهری
(اسم)
هر کس که اهل شهر است و در شهر زندگی می‌کند. *اغلب شهری‌ها روش زندگی در روستا را نمی‌دانند.*
(صفت)
در شهر بزرگی مثل تهران باید تعداد وسایل نقلیه‌ی شهری بیشتر شود.

• شَهریوَر
(اسم)
ششمین ماه سال و سومین ماه از فصل تابستان که ۳۱ روز دارد. *ماه‌های مرداد و مهر، ماه‌های پیش و پس از شهریور هستند.*

• شَهریه
(اسم)
پولی که به یک مؤسسه داده می‌شود تا برای مدتی مشخص از امکانات آن استفاده شود. *شهریه‌ی باشگاه ورزشی بیستون ماهی ۵۰ هزار تومان است.*

• شَهید
(اسم)
کسی که برای دفاع از اعتقاداتش یا در راه رسیدن به هدفش کشته می‌شود. *یاسر و سمیه نخستین شهیدان دین اسلام بودند.*
جمع: شهدا.

• شَهیر
(صفت)
هر کس یا هر چیز که بسیار معروف و شناخته شده باشد. *ابوعلی سینا از دانشمندان شهیر ایران است.*
مترادف: مشهور، معروف.

• شَیّاد
(صفت)
هر کس که سر دیگران کلاه می‌گذارد و آن‌ها را گول می‌زند. *فروشنده‌ی شیاد جنس‌های قلابی را با قیمتی گران به مشتری‌ها فروخت.*
مترادف: حقه‌باز، فریب‌کار، کلاه‌بردار، مکار.

• شیار
(اسم)
شکاف‌های باریک، دراز و کم عمقی که در سطح یک چیز وجود دارد. *پدر شیارهایی در خاک باغچه ایجاد کرد تا دانه‌های آفتابگردان را بکارد.*

• شَیاطین
(اسم)
جمع شیطان، شیطان‌ها. *قهرمان داستانی که دارم می‌خوانم اسیر شیاطین پلید شده است.*

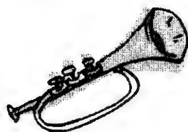
• شیاف
(اسم)
دارویی که آن را در مقعد می‌گذارند و به سرعت جذب بدن می‌شود.

• شِیء
(اسم)
هر چیز غیر جان‌دار. *مردم با دیدن شیء نورانی در آسمان وحشت‌زده شدند.*
جمع: اشیا.

• شیب
(اسم)
جایی که زمین حالت سرازیری یا سربالایی دارد. *خیابان محل سکونت ما شیب تندی دارد.*

• شیب‌دار
(صفت)
هر جایی که شیب دارد. *دوچرخه‌سواری در جاهای شیب‌دار سخت و دشوار است.*

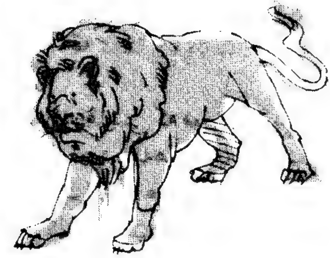
• شِیپور
(اسم)
سازی با لوله‌ی فلزی بلند و انتهای گشاد که وقتی در آن فوت می‌کنیم از آن صدا خارج می‌شود.
(فعل)
شیپور زدن: *قرار است علی در گروه موسیقی مدرسه شیپور بزند.*



• شیر[1]
(اسم)
جانور پستاندار گوشت‌خوار آفریقا و بخش‌هایی از آسیا با پوست قهوه‌ای که جنس نر آن روی گردنش موهایی

ش

به نام یال دارد. *شیر درنده‌ای تنومند از خانواده‌ی گربه‌سان‌هاست.*



• شیر[2]
(اسم)
مایع زردرنگ یا سفید رنگی که از پستان جانوران پستاندار ماده خارج می‌شود. *شیر غذای بچه‌ی پستانداران است.*
(فعل)
شیر دادن: *پستانداران پس از به دنیا آوردن نوزادشان به او شیر می‌دهند.*

• شیر[3]
(اسم)
وسیله‌ای برای قطع و وصل کردن جریانی در یک لوله، ظرف یا مخزن؛ *شیر آب، شیر اجاق گاز، شیر کتری.*

• شیربِرِنج
(اسم)
نوعی غذا که از پختن برنج در شیر آماده می‌شود. *بعضی‌ها دوست دارند شیربرنج را با شکر یا شیره بخورند.*

• شیر تو شیر
(صفت)
هرجایی که نظم و ترتیب ندارد و به هم ریخته است. *عجب شیرتوشیراست! چه‌طوری جایمان را پیدا کنیم؟*
مترادف: آشفته، بی‌نظم.

• شیرجه
(اسم)
پریدن از جایی بلند در آب به طوری که هنگام پرش دست‌ها و سر به طرف زمین باشد. *همه از شیرجه‌ی موفقیت‌آمیز کیومرث تعجب کردند.*
(فعل)
شیرجه‌زدن: *کیومرث از ارتفاع چهار متری در آب شیرجه زد.*

• شیرخوار
(اسم)
کودکی که کمتر از دو سال دارد و غذای اصلی‌اش شیر است. *شیرخوارها بیشتر از هر چیز به خوردن شیر علاقه دارند.*
(صفت)
مراقبت از کودکان شیرخوار کار ساده‌ای نیست.

• شیرخوارگاه
(اسم)
مؤسسه‌ای که در آن از کودکان شیرخوار بدون سرپرست نگه‌داری و مراقبت می‌کنند. *خانم و آقای نصرتی برای بچه‌های شیرخوارگاه غذا و لباس تهیه می‌کنند.*

• شیردان
(اسم)
آخرین بخش از معده‌ی نشخوارکنندگان که پس از هزارلا قرار گرفته و شیره‌ی معده ترشح می‌کند. *غذایی که جانور خورده است از شیردان وارد روده می‌شود.*

• شیرِ دَریایی
(اسم)
پستاندار دریایی شبیه به فُک با پوست ضخیم بدون مو، گوش‌های بسیار کوچک و دست‌های باله‌مانند که به کمک آن‌ها روی زمین حرکت می‌کند. *شیر دریایی در سواحل اقیانوس آرام زندگی می‌کند و غذایش انواع نرم‌تنان و ماهی است.*



• شیردِل
(صفت)
هر کس که شجاع و دلیر باشد. *حمید آذری از آتش‌نشان‌های شیردل ایران بود که در یکی از مأموریت‌های عملیات نجات کشته شد.*
مترادف: بی‌باک.

• شیرده
(صفت)
هر گاوی که بتواند شیر تولید کند. *عموحسن به تازگی چند گاو شیرده خریده است.*

• شیرکاکائو
(اسم)
نوشیدنی که از ترکیب کاکائو و شیر و شکر به دست می‌آید. *پرویز شیرکاکائوی خنک دوست دارد.*

• شیرمال
(اسم)
نوعی نان که در خمیر آن به جای آب، شیر اضافه می‌کنند. *محمد نان شیرمال با کره و مربا می‌خورد.*

• شیرماهی
(اسم)
ماهی استخوانی خلیج فارس و دریای عمان با بدنی کشیده به طول تا دو متر که شب‌ها از ماهی‌ها و جانوران دریایی ریز تغذیه می‌کند. *شیرماهی از ماهی‌های خوراکی دریاهای جنوبی ایران است.*

• شیرموز
(اسم)
نوعی نوشیدنی که از مخلوط شیر و موز و شکر به دست می‌آید. *مادر دائماً برای الهام و علی شیرموز درست می‌کند.*

• شیروانی
(اسم)
سقفی شیب‌دار که با ورقه‌های حلبی یا تکه‌های سفال روی اسکلتی چوبی یا فلزی ساخته می‌شود. *مردم شمال کشور سقف خانه‌های خود را به شکل شیروانی درست می‌کنند تا آب باران به آسانی پایین بریزد.*

• شیره
(اسم)
۱. آب جوشیده‌ی میوه‌هایی مثل انگور، خرما و... که شیرین است. *مادر شیربرنج را با شیره‌ی انگور می‌خورد.*
۲. مایعی که در تنه و ساقه‌ی گیاهان جریان دارد.
۳. مایعی که در معده تولید می‌شود و باعث هضم و گوارش غذا می‌شود.

• شیری
(اسم)
رنگ سفید به رنگ شیر، کمی مایل به زرد کم‌رنگ.

• شیری
(صفت)
۱. هر چیزی که شیر داشته باشد. *حسین شکلات شیری را بیشتر از آب‌نبات دوست دارد.*
۲. هر چیزی که مربوط به دوره‌ی شیرخوارگی باشد. *دندان‌های شیری از پیش از هفت سالگی یکی‌یکی می‌افتند.*
۳. هر چیزی که به رنگ شیری باشد. *منیژه بلوز شیری با دامن سیاه پوشیده است.*

• شیرین
(صفت)
۱. مزه‌ی خوردنی‌هایی مانند قند یا عسل. *لاله آب‌نبات شیرین دوست ندارد.*
۲. هر چیزی که خوشایند و لذت‌بخش باشد. *سعیده هنوز خواب شیرینی را که دیده بود، فراموش نکرده است.*

• شیرین‌پُلو
(اسم)
غذایی ایرانی که از مرغ، برنج، خلال پرتقال یا نارنج، خلال پسته و بادام، زعفران و شکر درست می‌شود.

• شیرینی
(اسم)
۱. یکی از مزه‌های اصلی که با پُرزهای نوک زبان حس می‌شود.
۲. هر نوع خوردنی شیرین که با شکر، آرد و گاهی شیر درست می‌شود.

• شیرینی‌پَزی
(اسم)
کارگاهی که در آن شیرینی می‌پزند.

• شیشلیک
(اسم)
نوعی کباب که با تکه‌های کوچک گوشت گوسفند یا گوساله درست می‌شود.

• شیشه
(اسم)
ماده‌ای سخت و شفاف که از ذوب ماسه در کوره به دست می‌آید و خاصیت شکنندگی دارد.

• شیشه‌بُر
(اسم)
کسی که کارش بریدن و نصب کردن شیشه است. *شیشه‌بُر شیشه‌ی شکسته‌ی انباری را عوض کرد.*

• شِیطان
(اسم)
موجودی که کارهای بد و نادرست انجام می‌دهد و دیگران را نیز به انجام کارهای زشت دعوت می‌کند.
جمع: شیاطین.
(صفت)
هر بچه‌ای که زیاد بازی می‌کند و بالا و پایین می‌پرد. *دخترک شیطان از دیوار راست هم بالا می‌رود.*
مترادف: پر جنب و جوش.

• شِیطانی
(اسم)
جنب و جوش و سر و صدای زیاد به طوری که باعث آزار و اذیت دیگران شود. *با این همه شیطانی بچه‌ها، بزرگ‌ترها نمی‌توانستند صحبت کنند.*
(فعل)
شیطانی کردن: *بچه! این قدر شیطانی نکن، یک لحظه ساکت بنشین.*
(صفت)
هر کار زشت و ناپسند. *از این خنده‌های شیطانی تو خوشم نمی‌آید.*

• شِیطَنَت
(اسم)
۱. بازی‌هایی که موجب اذیت و آزار دیگران بشود. *بچه‌ها در پایان شیطنت‌های خود، یک شیشه هم شکستند.*
۲. کار زشت و بد و ناپسند. *مهرداد و بهرام بر اثر شیطنت ناصر با هم اختلاف پیدا کردند.*

• شِیطَنَت‌آمیز
(صفت)
هر کاری که در آن فکر و خیال بد و حیله‌گرانه وجود داشته باشد. *ناصر با لبخندی شیطنت‌آمیز دعوای مهرداد و بهرام را تماشا می‌کرد.*

• شیعه
(اسم)
مسلمان پیرو مذهب شیعه.
جمع: شیعیان

• شیعَیان
(اسم)
جمع شیعه، شیعه‌ها. *بیشتر شیعیان جهان در ایران زندگی می‌کنند.*

• شیفته
(اسم)
کسی که به شدت علاقه‌مند و عاشق چیزی یا کسی باشد. *نسرین شیفته‌ی داستان‌های پلیسی است.*

• شیک
(صفت)
۱. هر کس که لباس‌های زیبا می‌پوشد و سر و موی خود را مرتب می‌کند. *آقای محمدی مرد شیکی است.*
۲. هر لباس زیبا، خوش دوخت و خوش رنگ. *آقای محمدی کت و شلوار شیکی پوشیده است.*

• شیلات
(اسم)
فعالیت‌های مربوط به ماهی گیری. *همه‌ی افراد خانواده‌ی حق‌دوست در زمینه‌ی شیلات کار می‌کنند.*

• شیمی
(اسم)
دانشی که به بررسی مواد و اثر آن‌ها بر یک‌دیگر می‌پردازد.

• شیمیایی
(صفت)
هر چیزی که به تغییر یا ترکیب مواد مربوط می‌شود. *پودرهای شوینده از مهم‌ترین مواد شیمیایی هستند که در کارخانه ساخته می‌شوند.*

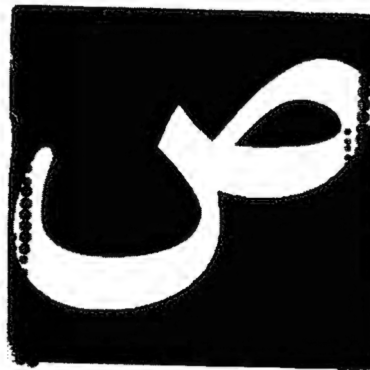
• شیمی‌دان
(اسم)
کسی که متخصص دانش شیمی است.

• شُیوع
(اسم)
گسترش یافتن چیزی و سرایت آن در میان همه. *سازمان بهداشت جهانی می‌کوشد از شیوع بیماری آنفلوانزا جلوگیری کند.*
(فعل)
شیوع یافتن: *در بعضی از کشورهای جهان بیماری سل شیوع یافته است.*

• شیوَن
(اسم)
گریه و زاری آدم‌ها با صدای بلند. *از شیون مادر، همسایه‌ها از خواب پریدند.*
(فعل)
شیون کردن: *مردم به حال او شیون می‌کردند.*

• شیوه
(اسم)
روش انجام دادن کار. *خانم معلم شیوه‌ی خوبی را برای درس خواندن به بچه‌ها یاد داد.*

• شِیهه
(اسم)
صدای اسب.
(فعل)
شیهه کشیدن: *آن شب هر بار که صدای رعد شنیده می‌شد، اسب شیهه می‌کشید.*



• صابون
(اسم)
ماده‌ای که همراه آب برای شست‌وشوی بدن استفاده می‌شود و کف می‌کند. *شهرام پس از بازی دست‌هایش را با صابون می‌شوید.*

• صاحِب
(اسم)
کسی که چیزی اختصاصی دارد. *خانم و آقای گلستان صاحب بچه شده‌اند.*

• صاحِب‌خانه
(اسم)
کسی که مالک یک خانه است. *پدرم می‌خواست درباره‌ی خرابی کولر با صاحب‌خانه صحبت کند.*

• صاحِب‌نَظَر
(صفت)
هر کس که درباره‌ی موضوعی شناخت و اطلاعات زیادی دارد و در آن زمینه دچار خطا و اشتباه نمی‌شود. *پدر مهرداد در ادبیات صاحب‌نظر است.*

• صادِرات
(اسم)
اجناس و کالاهایی که یک کشور به کشور دیگری می‌فروشد. *آقای نوید از صادرات زعفران به کشورهای خارجی سود زیادی به دست آورد.*
متضاد: واردات.

• صادِراتی
(صفت)
هر چیزی که به صادرات مربوط باشد یا برای صادرات مناسب باشد؛ *فرش صادراتی، اجناس صادراتی.*
متضاد: وارداتی.

• صادِق
(صفت)
هر کس که سخن دروغ نمی‌گوید و حرف‌هایش همیشه راست است. *عاطفه دختر صادقی است، به حرف‌هایش شک نکنید.*
مترادف: راستگو.
متضاد: دروغگو.

• صادِقانه
(صفت)
هر چیزی که راست و درست باشد. *حرف‌های صادقانه‌ی عاطفه همه را تحت تأثیر قرار داد.*
(قید)
عاطفه صادقانه گفت: «تقصیر من بود که کتاب یاسمن پاره شد.»

• صاعِقه
(اسم)
خطی از نور که هنگام توفان در آسمان دیده می‌شود و پس از آن صدای رعد به گوش می‌رسد. *تعدادی از درخت‌ها بر اثر صاعقه آتش گرفتند.*
مترادف: آذرخش، برق.

• صاف
(صفت)
۱. هر زمینی که سطح آن بدون چاله یا دست‌انداز باشد. *این جادّه نیاز به تعمیر دارد، فقط بعضی از جاهای آن صاف است.*

ص

متضاد: ناهموار.
۲. هر آب بی‌رنگی که داخل آن به روشنی دیده می‌شود. *آب این چشمه صاف و تمیز است.*
مترادف: زلال.
متضاد: کِدِر.
۳. ویژگی هوای آفتابی و بدون ابر. *آسمان صاف و آفتابی است.*

• صاف‌کاری
(اسم)
تعمیر قسمت‌های آسیب‌دیده و فرو رفته‌ی بدنه‌ی وسایل نقلیه. *صاف‌کاری سر خیابان سر و صدای زیادی دارد.*

• صافی
(اسم)
وسیله‌ای با سوراخ‌های ریز برای جدا کردن مواد جامد و مایع از یک‌دیگر.

• صالِح
(صفت)
هر کس که پرهیزکار و درست‌کار است و خصوصیات اخلاقی شایسته‌ای دارد. *خانم و آقای رستگار به فرزندان صالح خود افتخار می‌کنند.*

• صَبا
(اسم)
بادی که از طرف شمال شرقی می‌وزد.

• صُبح
(اسم)
نخستین بخش روز که آغاز آن انتهای شب و پایان آن پیش از ظهر است. *پدرم همیشه صبح زود سر کار می‌رود.*
مترادف: بامداد.

• صُبحانه
(اسم)
غذایی که صبح‌ها پس از بیدار شدن از خواب می‌خوریم. *صبحانه‌ی بیشتر مردم شامل چای، شیر، پنیر، کره و نان است.*

• صُبحگاه
(اسم)
مراسمی که هنگام صبح در مدرسه‌ها و پادگان‌های نظامی برگزار می‌شود. *دیروز هوا به قدری سرد بود که صبحگاه نداشتیم.*

• صَبر
(اسم)
تحمل اوضاع و احوال و منتظر ماندن برای تغییر این وضع.
(فعل)
صبر کردن: *کمی صبر کن تا باران قطع شود.*

• صَبور
(صفت)
هر کس که صبر و حوصله‌ی زیادی دارد و در برابر سختی‌ها تحمل نشان می‌دهد. *بهرام در برابر بیماری‌اش به قدری صبور بود که همه به او آفرین می‌گفتند.*
مترادف: بردبار، شکیبا.

• صَحّاف
(اسم)
کسی که صفحه‌های کتاب را منظم و مرتب می‌کند و آن‌ها را در جلد قرار می‌دهد.

• صَحّافی
(اسم)
۱. منظم کردن صفحه‌های کتاب، به هم چسباندن و در جلد گذاشتن آن‌ها.
(فعل)
صحّافی کردن: *بهتر است کتاب پاره‌ات را صحافی کنی، وگرنه ورق‌ورق می‌شود.*
۲. کارگاهی که صحّاف در آن کار می‌کند.

• صُحبَت
(اسم)
کلمه یا جمله‌ای که خطاب به کسی بر زبان آورده می‌شود. *از صحبت‌های بهرام چیزی نفهمیدم.*
(فعل)
صحبت کردن: *نادر و جواد درباره‌ی فوتبال آلمان و فرانسه با هم صحبت می‌کردند.*

• صَحرا
(اسم)
جای کم آب و گرم و خشکی که در آن گیاهی نمی‌روید.
مترادف: بیابان.

• صَحرانِشین
(اسم)
کسی که در صحرا زندگی می‌کند. *صحرانشین‌ها مردم مقاوم و سخت‌کوشی هستند.*

بزرگ‌ترین صحراهای جهان

نام	مکان	مساحت تقریبی (کیلومترمربع)
صحرای بزرگ	شمال آفریقا	۹,۰۰۰,۰۰۰
ویکتوریا	استرالیا	۳,۸۰۰,۰۰۰
گُبی	شرق آسیا	۱,۳۰۰,۰۰۰
رُبع‌الخالی	عربستان سعودی	۶۵۰,۰۰۰
کالاهاری	جنوب آفریقا	۵۰۰,۰۰۰
تَکلامَکان	چین	۳۳,۰۰۰
سونورا	ایالات متحد آمریکا	۳۲۰,۰۰۰
نامیبیا	نامیبیا	۳۱۰,۰۰۰
قراقوم	ترکمنستان	۳۰۰,۰۰۰
تار	هند ـ پاکستان	۲۰۰,۰۰۰

صحرای لوت، صحرای کویر و صحرای نمک، سه صحرای بزرگ ایران را تشکیل داده‌اند که روی هم ۳۹۰,۰۰۰ کیلومتر مربع مساحت دارد.

ص

(صفت)
مردم صحرانشین برای محافظت از خود در برابر نور خورشید، لباس‌های بلند می‌پوشند.

• صَحرانَوَرد
(اسم)
کسی که در صحرا حرکت می‌کند. *صحرانوردان کمی توانسته‌اند از نقاط مرکزی بیابان‌های ایران بگذرند.*
(صفت)
بعضی از مردم صحرانورد سوار بر شتر جابه‌جا می‌شوند.

• صَحن
(اسم)
حیاط ساختمان‌های مذهبی مانند مسجد که دورتا دور آن دیوار کشیده شده است.

• صَحنه
(اسم)
محل قرار گرفتن بازیگران و اجرای نمایش. *ناگهان بازیگری که روی صحنه بود، از حال رفت.*

• صَحیح
(صفت)
هر چیزی که در آن خطا و اشتباهی وجود ندارد. *آموزگار پاسخ صحیح را روی تخته نوشت.*
مترادف: درست.
متضاد: نادرست، اشتباه.

• صَخره
(اسم)
سنگ‌های بزرگ کوه‌ها یا کنار رودها.
مترادف: تخته‌سنگ.

• صَد
(اسم)
عدد اصلی حاصل ده ضرب در ده.

• صِدا
(اسم)
آن چه با گوش شنیده می‌شود. *من صدای نسرین را نشنیدم.*
مترادف: صوت.

• صِدا
(صفت)
صوت.

• صِداقَت
(صفت)
یکسان بودن سخن و عمل آدم با فکر و احساساتش. *وقتی زهرا صحبت می‌کرد، صداقت را در سخنانش یافتم.*
مترادف: درستی، راستی.

• صَدَف
(اسم)
۱. پوشش سخت اطراف بدن بعضی از جانوران نرم‌تن.
۲. جانور نرم‌تن دریایی که بدنش دارای صدف است. *بعضی از صدف‌ها را به خاطر مرواریدشان صید می‌کنند.*

• صَدگان
(اسم)
سومین رقم از سمت راست در اعداد طبیعی. *در عدد ۸۲۴ رقم صدگان ۸ است.*

• صَدَمه
(اسم)
خرابی و آسیبی که بر اثر تصادف یا اتفاقی ناگهانی برای کسی یا چیزی پیش بیاید. *سیل و توفان صدمه‌های زیادی به محصولات کشاورزی می‌رسانند.*
مترادف: آسیب، زیان، ضرر.
(فعل)
صدمه خوردن: *چون وحید از نظر روحی صدمه خورده بود، پدر و مادرش او را به مسافرت بردند.*
(فعل)
صدمه زدن: *توفان شب گذشته به بعضی از درخت‌ها و ساختمان‌ها صدمه زد.*

• صِرفاً
(قید)
واژه‌ای که برای تأکید بر فقط یک چیز، یک شخص یا یک موضوع به کار می‌رود. او صرفاً می‌خواست حرفش را بزند.

• صَرفه‌جویی
(اسم)
دقت کردن در استفاده از چیزی و مراقبت از آن به منظور جلوگیری از هدر رفتن و مصرف بیش از اندازه‌ی آن. *مطمئناً با صرفه‌جویی در مصرف انرژی، نسل‌های آینده هم می‌توانند در آسایش و رفاه زندگی کنند.*
(فعل)
صرفه‌جویی کردن: *من یاد گرفته‌ام در مصرف آب و برق صرفه‌جویی کنم.*

• صَریح
(صفت)
هر چیزی که معنا و مفهوم کاملاً واضح و روشن داشته باشد. *پدر نظر صریح خود را به من گفت.*
مترادف: آشکار، بی‌پرده.

• صَریحاً
(قید)
به طور روشن و مستقیم. *پدر صریحاً از ما خواست که به مهمانی روز جمعه نرویم.*
مترادف: آشکارا.

• صُعود
(اسم)
بالا رفتن از کوه و به نوک آن رسیدن. *صعود به قلّه‌ی اورست کار سخت و دشواری است.*
(فعل)
صعود کردن: *چند کوهنورد جوان به قلّه‌ی دماوند صعود کردند.*

• صَف
(اسم)
چند نفر یا چند چیز که پشت سر هم یا در کنار هم به صورت منظم و مرتب قرار گرفته‌اند. *بچه‌های کلاس سوم در صف چهارم ایستاده‌اند.*
مترادف: ردیف.
جمع: صفوف.
(فعل)
صف بستن: همین که زنگ خورد، *بچه‌ها در حیاط مدرسه صف بستند.*

• صِفَت
(اسم)
۱. کلمه‌ای که همراه یک اسم می‌آید و یکی از خصوصیات آن اسم را نشان می‌دهد. *«آبی» در جمله‌ی نسترن بلوز آبی‌اش را پوشیده، صفت است.*
۲. خصوصیت و ویژگی مشخص یک چیز یا یک کس. *مهم‌ترین صفت نسرین پرحرفی‌اش است.*

• صَفحه
(اسم)
هر طرف از یک برگِ کاغذ، دفتر، کتاب، مجله و... *ده صفحه از کتابم را خوانده‌ام.*

• صَفحه‌کِلید
(اسم)
یکی از اجزای سیستم کامپیوتر که روی آن دکمه‌هایی شامل حروف، اعداد و علامت‌های گوناگون قرار گرفته است و اطلاعات از طریق آن به کامپیوتر می‌رسد.

• صِفر
(اسم)
۱. عددی به شکل «۰» که مقدار هیچ را برای چیزی نشان می‌دهد. *سه منهای سه می‌شود صفر.*
۲. نقطه‌ای که از آن جا چیزی را اندازه‌گیری می‌کنند. *هوا ۴ درجه زیر صفر است.*
۳. پایین‌ترین نمره‌ی درسی که ضعیف بودن دانش‌آموزان را در انجام تکالیف درسی نشان می‌دهد. *نمره‌ی دیکته‌ی سوسن صفر شد.*

• صَفرا
(اسم)
مایع تلخی که در کبد ساخته می‌شود و به هضم غذا کمک می‌کند.
مترادف: زرداب.

• صُفوف
(اسم)
جمع صف، صف‌ها. *نمازگزاران در صفوف منظم ایستاده بودند.*

• صَغیر
(صفت)
کوچک.
متضاد: کبیر.

• صَلاح
(اسم)
خوب و درست بودن انجام کاری به خاطر نتیجه‌ی آن. *به صَلاح دانش‌آموزان است که در دوره‌ی امتحانات به سراغ بازی‌های کامپیوتری نروند.*
(فعل)
صَلاح دانستن: *مادر صلاح می‌داند که من در خانه بمانم و درسم را بخوانم.*

• صَلاحیَّت
(اسم)
داشتن توانایی و شایستگی برای انجام کاری. *آقای مدیر صلاحیت مجید را برای نمایندگی کلاس چهارم تأیید کرد.*

• صُلح
(اسم)
دوره‌ای که هیچ جنگ و جدالی وجود ندارد و همه در آرامش و دوستی به سر می‌برند. *سرانجام پس از سال‌ها جنگ، دو کشور صلح را پذیرفتند.*
مترادف: آشتی.
متضاد: جنگ.
(فعل)
صلح کردن: *سرانجام دو کشور با هم صلح کردند.*

• صُلح‌جو
(صفت)
هر کس که خواستار صلح و دوستی است و از جنگ بی‌زار است. *همه‌ی خانواده روحیه‌ی صلح‌جوی آذر را تحسین می‌کنند.*
مترادف: صلح‌خواه.
متضاد: جنگ‌طلب.

• صَلَوات
(اسم)
جمله‌ای به زبان عربی که معنای آن می‌شود: «درود خدا بر محمد و خاندان او.»
(فعل)
صلوات فرستادن: *مردم با صدای بلند صلوات فرستادند.*

• صَلیب
(اسم)
دو خط یا دو قطعه‌ی چوبی یا فلزی که هم‌دیگر را قطع می‌کنند و شکل + به وجود می‌آورند.

• صِماخ
(اسم)
پرده‌ای در داخل گوش که صدا از آن می‌گذرد و وارد گوش میانی می‌شود.

• صَمغ
(اسم)
شیره‌ی چسبناک گیاه که پس از خارج شدن از تنه‌ی گیاه خشک می‌شود.

• صَمیمانه
(صفت)
هر رفتار یا سخنی که با مهربانی و دوستی همراه باشد. *سال‌ها از دوستی صمیمانه‌ی مریم و زهرا می‌گذرد.*
(قید)
مریم و زهرا صمیمانه هم‌دیگر را دوست دارند.

• صَمیمی
(صفت)
هر کس که نسبت به دیگری مهربان است و با او دوستی نزدیکی دارد. *لیلا دوست صمیمی من است.*

• صَنایع
(اسم)
جمع صنعت، صنعت‌ها. *کشتی‌سازی و هواپیماسازی جزء صنایع سنگین هستند.*

• صَندَل
(اسم)
نوعی کفش چوبی یا پلاستیکی سبک، صاف و یک تکه که دارای بندهای روی پاست.

• صَندَلی
(اسم)
نشیمنگاهی مخصوص یک نفر که یک تکیه‌گاه و چهار پایه دارد.

• صَندوق
(اسم)
جعبه‌ی چوبی یا فلزّی دردار و دارای قفل که چیزهای گوناگون را می‌توان در آن گذاشت. *مادربزرگ در صندوق قدیمی‌اش پارچه‌های رنگارنگ و زیبایی گذاشته است.*

• صَندوقچه
(اسم)
صندوق کوچک.

• صَندوق‌دار
(اسم)
۱. کسی که مسئول نگه‌داری از پول یا صندوق یک شرکت یا مؤسسه است. *امروز صندوق‌دار اداره به مرخصی رفته است.*
۲. کسی که در یک فروشگاه، پول اجناس خریداری شده را از مشتری‌ها تحویل می‌گیرد.

• صَنعَت
(اسم)
کاری که از طریق آن انرژی یا مواد اولیه‌ی موجود در طبیعت به کالاها و محصولاتی متفاوت تبدیل می‌شود. *فلزکاری، صنعت تغییر شکل دادن فلزات است.*
جمع: صنایع.

• صَنعَتی
(صفت)
هر چیزی که مربوط به صنعت باشد. *اراک یکی از شهرهای صنعتی ایران است.*

• صِنوبَر
(اسم)
درختی از تیره‌ی مخروطیان همیشه سبز با برگ‌های سوزنی شکل و میوه‌ی باریک و دراز که برخلاف میوه‌ی کاج از درخت به طور کامل جدا نمی‌شود. *برگ‌های سوزنی صنوبر، کوتاه‌تر و ضخیم‌تر از برگ‌های سوزنی کاج است.*

• صوت
(اسم)
آن چه که شنیده می‌شود.
مترادف: صدا.
جمع: اصوات.

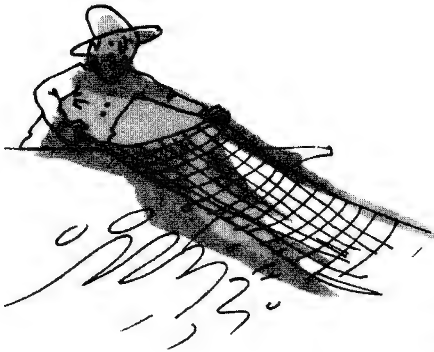
• صورَت
(اسم)
۱. بخش جلوی سر از پیشانی تا چانه. *صورت حسین از خجالت سرخ شده است.*
۲. فهرستی از نام‌ها یا لوازم یا کارهایی که باید انجام بگیرد. *این‌ها صورت اجناسی است که باید بخریم.*
۳. عددی که در بالای خط کسری نوشته می‌شود.
متضاد: مخرج.

• صورَت‌حِساب
(اسم)
نوشته‌ای که قیمت چیزهای خریداری شده یا خدمات انجام شده را نشان می‌دهد. *خدمتکار رستوران صورت حساب را به پدر تحویل داد.*

• صورَتی
(اسم)
رنگ سرخ کم‌رنگ به رنگ گل محمدی که از ترکیب رنگ قرمز و سفید به دست می‌آید.
(صفت)
بلوز صورتی به زهرا می‌آید.

• صومِعه
(اسم)
محل عبادت روحانیان مسیحی.

• صَیّاد
(اسم)
۱. کسی که ماهی صید می‌کند. *همین که شب فرا رسید، صیّادان قایقشان را به آب انداختند.*
مترادف: ماهیگیر.
۲. شکارچی. *صیّاد پشت درخت منتظر شکار بود.*



ص

• صِید
(اسم)
ماهیگیری. *مردها هر شب به صید می‌رفتند، ولی با تور خالی برمی‌گشتند.*
(فعل)
صید کردن: *پس از مدت‌ها صیادها ماهی‌های زیادی صید کردند.*

• صِیفی
(اسم)
سبزی و میوه‌ای که روی بوته رشد می‌کند و در بهار کاشته و در فصل تابستان برداشت می‌شود.
جمع: صیفی جات.

• صِیفی جات
(اسم)
جمع صیفی، صیفی‌ها. *تابستان فصل صیفی جات است.*

• صِیفی کاری
(اسم)
کاشتن صیفی.
(فعل)
صیفی کاری کردن: *عموی حسین صیفی‌کاری می‌کند.*

• صِیقَل
(اسم)
صاف و هموار و برّاق شدن سطح چیزی یا ساییدن آن.
(فعل)
صیقل دادن: *آهنگر با سنباده قطعه‌ی آهنی را صیقل داد.*



• ضابِطه
(اسم)
آن چیزی که به‌عنوان اصل یا قانون برای انجام دادن کاری یا قضاوت درباره‌ی موضوعی مورد استفاده قرار می‌گیرد. *برادرم برای انتخاب رشته در دانشگاه هیچ ضابطه‌ای ندارد.*
جمع: ضوابط.

• ضامِن
(اسم)
کسی که مسئول کار دیگری می‌شود و از طرف او قول می‌دهد که آن شخص کارهایش را به درستی انجام دهد. *خانم دفتردار ضامن شد که لیلا دیگر در حیاط مدرسه با کسی دعوا نکند.*

• ضایِع
(صفت)
هر چیزی که خراب شده و از بین رفته است. *اگر گوشتی فاسد شود، پنیری کپک بزند و میوه‌ای بگندد، می‌گوییم این گوشت و پنیر و میوه ضایع شده‌اند.*
مترادف: نابود، تباه، تلف.
(فعل)
ضایع کردن: *همه‌ی این بستنی‌ها را ضایع کردی! چرا آن‌ها را در فریزر نگذاشتی؟*

• ضایِعات
(اسم)
جمع ضایعه، ضایعه‌ها. *زمین‌لرزه و سیل ضایعات بزرگی هستند که موجب ترس و وحشت مردم می‌شوند.*

• ضایِعه
(اسم)
حادثه‌ای که موجب پیدایش خرابی و آسیب‌های زیاد می‌شود. *همه‌ی مردم جهان از ضایعه‌ی بزرگی مانند جنگ می‌ترسند و مانع بروز آن می‌شوند.*

• ضَبط
(اسم)
۱. دستگاهی که صدای کاست را پخش می‌کند. *ضبط خانه‌ی ما خراب شده است.*
۲. انتقال صدا یا تصویر روی نوار کاست یا نوار فیلم به منظور نگه‌داری از صدا یا تصویر و پخش مجدد آن. *ضبط سخنرانی آقای مدیر در روز معلم بر عهده‌ی من است.*
(فعل)
ضبط کردن: *صدای برادر کوچکم را ضبط کردیم تا وقتی بزرگ شد صدای نوزادی خودش را بشنود.*

• ضَبطِ‌صوت
(اسم)
دستگاهی که صدا را روی نوار کاست نگه می‌دارد تا بعداً آن را پخش کند.

• ضَجّه
(اسم)
فریاد ناله و زاری به نشانه‌ی درد یا اندوه زیاد. *با شنیدن ضجّه‌های همسایه‌مان از خانه بیرون پریدیم.*
(فعل)
ضجه زدن: *طوری ضجّه می‌زد که انگار یتیم شده است.*

• ضِخامَت
(اسم)
اندازه‌ی قطر یا کلفتی چیزی. *جوزمین ضخامتی در حدود ۱۰۰۰ کیلومتر دارد.*
مترادف: کلفتی.

• ضَخیم
(صفت)
هر چیزی که کلفتی زیادی داشته باشد. *خرس قطبی چربی ضخیمی زیر پوستش دارد تا در برابر سرما از پا درنیاید.*
مترادف: کُلُفت.
متضاد: نازک.

• ضِد
(اسم)
نقطه‌ی مقابل. *هرچه نسرین می‌گوید، علی می‌خواهد ضدّ آن را بگوید.*
(صفت)
شب و روز ضد هم‌دیگرند.

• ضِدّعُفونی
(اسم)
از بین بردن میکروب‌های جایی یا چیزی برای پاکیزه ساختن آن.
(فعل)
ضدعفونی کردن: *بهتر است پیش از خوردن میوه‌ها آن‌ها را ضدّعفونی کنیم.*

• ضِدِّیَخ
(اسم)
ماده‌ای که در آب رادیاتور اتومبیل می‌ریزند تا در سرما یخ نزنند.

• ضَرّاب‌خانه
(اسم)
محل تولید سکّه.

• ضَرب
(اسم)
یکی از چهار عمل اصلی حساب که به کمک آن عمل جمع کوتاه‌تر می‌شود.

• **ضَربُ‌المَثَل**
(اسم)
سخنی که در آن نصیحتی وجود دارد و همه‌ی مردم آن را می‌دانند و معمولاً قبولش دارند. *«تخم‌مرغ دزد، آخر شتر دزد می‌شود.» ضرب‌المثل است.*

• **ضَربان**
(اسم)
حرکت‌های منظم باز و بسته شدن دریچه‌ی قلب که موجب ورود خون به قلب و خروج خون از آن می‌شود.

• **ضَرب‌دیدِگی**
(اسم)
آسیب رسیدن به بدن بر اثر ضربه. *پای موتورسوار بر اثر ضرب‌دیدگی کبود شده بود.*

• **ضَربه**
(اسم)
برخورد ناگهانی چیزی به چیز دیگر. *بهرام توپ را با ضربه‌ی پای چپ وارد دروازه کرد.*

• **ضَرَر**
(اسم)
زیان.
(فعل)
ضرر داشتن: *غذای مانده برای بدن انسان ضرر دارد.*
(فعل)
ضرر زدن: *پرخوری به دستگاه گوارش ضرر می‌زند.*

• **ضَروری**
(صفت)
هر چیز مهم و مورد نیاز. *وسایل ضروری را بردار و در کوله‌پشتی‌ات بگذار.*

• **ضَریح**
(اسم)
اتاقی به شکل خانه از جنس فلز با دیوارهایی پنجره ـ پنجره که روی قبر امام یا امام‌زاده می‌سازند.

• **ضَعف**
(اسم)
نبودن یا نداشتن نیروی بدنی یا روحیه‌ی کافی بر اثر گرسنگی، بیماری یا خستگی. *ناصر بر اثر ضعف، سرش گیج رفت و زمین افتاد.*
مترادف: سستی، بی‌حالی.
متضاد: نیرو، توان.

• **ضَعیف**
(صفت)
هر کس که قدرت زیادی ندارد و زود خسته می‌شود.

• **ضِلع**
(اسم)
خط راستی که با خط راست دیگر یک زاویه تشکیل می‌دهد. *مثلث سه ضلع دارد.*

• **ضَماد**
(اسم)
دارویی که به‌صورت خمیر است و روی زخم می‌گذارند تا زودتر بهبود یابد.

• **ضِمانَت**
(اسم)
پذیرفتن مسئولیت کار یا وظیفه‌ی دیگری و قول دادن از طرف او که آن کار به درستی انجام می‌گیرد. *خانم دفتردار ضمانت اخلاق و رفتار لیلا را قبول کرد.*
(فعل)
ضمانت کردن: *خانم دفتردار ضمانت کرد که لیلا در حیاط مدرسه با کسی دعوا نکند.*

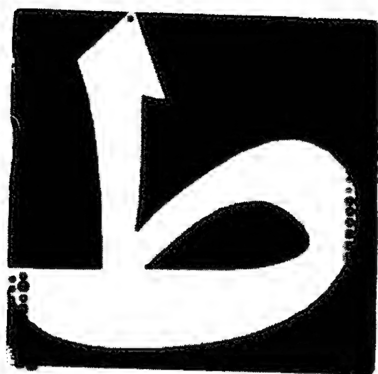
• **ضَمایِر**
(اسم)
جمع ضمیر، ضمیرها. *این‌ها و آن‌ها جزء ضمایر فارسی‌اند.*

• **ضَمّه**
(اسم)
نشانه‌ای در خط فارسی که به صورت ـُ و روی بعضی از حروف گذاشته می‌شود و در اغلب مواقع از خط حذف می‌شود. مثلاً روی حرف بـ در کلمه‌ی بُز ضمّه گذاشته شده است.

• **ضَمیر**
(اسم)
واژه‌ای مانند این، من، آن‌ها که در جمله به‌جای اسم به کار می‌رود تا از تکرار آن جلوگیری شود.
جمع: ضمایر.

• **ضَمیمه**
(صفت)
هر چیزی که همراه چیز دیگر باشد. *سی‌دی ضمیمه‌ی مجله را از روزنامه‌فروشی بگیرید.*

• **ضَوابِط**
(اسم)
جمع ضابطه، ضابطه‌ها. *آقای ناظم ضوابط استفاده از کتاب‌های کتابخانه‌ی مدرسه را اعلام کرد.*



• **طاس**
(اسم)
بی‌مو.

• **طاس‌کَباب**
(اسم)
تاس‌کباب.

• **طاعون**
(اسم)
بیماری خطرناکی که باعثِ آلودگیِ خون آدم‌ها می‌شود و می‌تواند در مدت کوتاهی مردم زیادی را از بین ببرد.

• طاقَت
(اسم)
توانایی مقاومت کردن در برابر خستگی و فشار و تحمل رنج و سختی‌ها. *طاقت علی در برابر گرسنگی زیاد است.*
(فعل)
طاقت آوردن: *بچه کمی طاقت بیاور، الان غذا حاضر می‌شود.*
(فعل)
طاقت داشتن: *بیمار دیگر طاقت نداشت که درد را تحمل کند، بنابراین پرستار به او مسکن تزریق کرد.*

• طاقَت‌فَرسا
(صفت)
هر کاری که بسیار سخت و آزاردهنده و تحمل آن خیلی سخت باشد. *مردم در دوره‌ی جنگ زندگی طاقت فرسایی داشتند.*

• طالِبی
(اسم)
میوه‌ی جالیزی گردی که پوستی کلفت و گوشتی شیرین و آبدار به رنگ سبز یا زرد دارد. *طالبی تخمه‌های کوچک و عطر دل‌پذیری دارد.*

• طالِع
(اسم)
بخت، اقبال، سرنوشت.

• طالِع‌بین
(اسم)
کسی که ادعا می‌کند می‌تواند آینده و سرنوشت دیگران را پیش‌بینی کند.

• طاووس
(اسم)
پرنده‌ای درشت‌اندام به رنگ سبز و آبی که نر آن دم بزرگ و بلند خود را می‌تواند مثل بادبزن باز کند.

• طایِفه
(اسم)
گروهی از خانواده‌هایی که جدّ مشترکی دارند و تابع یک رییس هستند.

• طِب
(اسم)
دانش پزشکی. *قانون کتاب مشهور ابوعلی سینا در زمینه‌ی طب است.*

• طِبابَت
(اسم)
درمان و معالجه کردن بیماری‌ها. *شهرت طبابت ابوعلی سینا به سرزمین‌های دور هم رسیده بود.*
(فعل)
طبابت کردن: *ابوعلی سینا با داروهای گیاهی و رژیم غذایی، بیماران خود را طبابت می‌کرد.*
مترادف: درمان کردن، معالجه کردن.

• طَبّاخ
(اسم)
آشپز. *پادشاه به طبّاخ قصر دستور داد که گوسفندی را کباب کند.*

• طَبّاخی
(اسم)
آشپزی. *طبّاخی از کارهای مورد علاقه‌ی لادن است.*

• طَبخ
(اسم)
آماده کردن و پختن غذا. *طبخ غذاهای ایرانی حوصله و دقت زیادی می‌خواهد.*
(فعل)
طبخ کردن: *مادر زهرا با حوصله و علاقه‌ی فراوان غذا طبخ می‌کند.*

• طَبع
(اسم)
۱. طبیعت و ویژگی درونی کسی. *مجید طبع آرامی دارد.*
مترادف: سرشت، خو.
۲. استعداد درونی کسی در انجام کاری بدون آن که دوره‌ی آموزشی گذرانده باشد. *برادرم طبع نقاشی دارد، کسی باور نمی‌کند که او تا به حال به کلاس نقاشی نرفته است.*
مترادف: استعداد، توانایی.

• طَبعاً
(قید)
به طور طبیعی و خود به خودی. *نسرین طبعاً دختر دل‌نازک و مهربانی است.*
مترادف: طبیعتاً.

• طَبَق
(اسم)
سینی چوبی بزرگ و گردی بدون لبه یا با لبه‌ی کوتاه که روی سر می‌گذاشتند و در آن اثاثیه یا خوراکی حمل می‌کردند.

• طِبق
(حرف اضافه)
بر اساس، برابر با، مطابق با. *طبق برنامه‌ی کلاس، امروز زنگ دوم درس علوم داریم.*

• طَبَقات
(اسم)
جمع طبقه، طبقه‌ها. *آپارتمان‌های طبقات سوم و چهارم این ساختمان سه اتاق خوابه هستند.*

• طَبَقه
(اسم)
۱. هر سطح ساختمان که بالای دیگری قرار گرفته و دارای یک کف و یک سقف است و در آن افرادی زندگی یا کار می‌کنند. *ما در طبقه‌ی چهارم این ساختمان ساکن هستیم.*
۲. گروهی از مردم که از نظر اقتصادی، فرهنگی یا فکری تقریباً در یک سطح هستند. *خانواده‌ی ما از طبقه‌ی متوسط جامعه است.*
جمع: طبقات

• طَبَقه‌بَندی
(اسم)
گذاشتن یا مرتب کردن چیزها در گروه‌های مختلف بر اساس ویژگی‌های آن‌ها.
(فعل)
طبقه‌بندی کردن: *دانشمندان جانوران را به دو گروه بزرگ مهره‌داران و بی‌مهرگان طبقه‌بندی کرده‌اند.*

• طَبل
(اسم)
سازی به شکل استوانه که دو طرف آن پوست نازکی کشیده‌اند و برای تولید صدا، با دو چوب مخصوص بر آن می‌کوبند.

• طِبّی
(صفت)
هر چیز مربوط به پزشکی یا طب. *خواهر کوچکم گوشی طبی دکتر را برداشت تا آن را از نزدیک ببیند.*
مترادف: پزشکی.

• طَبیب
(اسم)
پزشک. *ابوعلی سینا طبیب مشهوری بود.*
توضیح: واژه‌ی طبیب در گذشته بیشتر از امروز به کار می‌رفته است.

• طَبیعَت
(اسم)
۱. همه‌ی چیزهایی که وجود دارد و به دست آدم ساخته نشده است. *دشت‌ها، بیابان‌ها، کوه‌ها، رودها، دریاها و جنگل‌ها جزء طبیعت هستند. ما باید از طبیعت محافظت کنیم و به آن احترام بگذاریم.*
۲. ویژگی یا خُلق و خوی کسی. *مینا طبیعت شاداب و سرزنده دارد.*
مترادف: سرشت، طبع.

• طَبیعی
(صفت)
هر چیزی که به طبیعت مربوط باشد و انسان در به وجود آمدن آن نقشی نداشته باشد. *ده‌ها یخچال طبیعی در رشته کوه زاگرس وجود دارد.*
متضاد: غیر طبیعی، مصنوعی.

• طَحال
(اسم)
اندامی غده مانند در عقب معده و زیر پرده‌ی دیافراگم که در عفونت‌های سخت بزرگ می‌شود. *دکترها مجبور شدند که طحال پدربزرگم را از شکمش درآورند.*

• طَرّاح
(اسم)
۱. کسی که نقشه یا طرح چیزی را به وجود می‌آورد. *لئوناردو داوینچی از نخستین طراحان هلیکوپتر بوده است.*
۲. کسی که با مطالعه‌ی اولیه برای انجام دادن کاری برنامه‌ریزی می‌کند. *آقای امینی از طراحان سؤال‌های امتحان نهایی کلاس پنجم است.*
۳. کسی که تصویر یا شکل چیزی یا کسی را پدید می‌آورد. *رودابه خائف طراح تصویرهای این کتاب است.*

• طَرّاحی
(اسم)
۱. به وجود آوردن نقشه یا طرح چیزی. *دانشمندان برای طراحی فضا- پیمای جدید سال‌ها زحمت کشیدند. مژگان به کلاس طراحی و نقاشی می‌رود.*
(فعل)
طراحی کردن: *دانشمندان به زودی فضاپیمای جدیدی را طراحی می‌کنند. مژگان وقتی بی‌کار است، طراحی می‌کند.*
۲. مطالعه و برنامه‌ریزی برای انجام دادن کاری. *طراحی سفر به سیّارات منظومه‌ی شمسی کار دشواری است.*
(فعل)
طرّاحی کردن: *دانشمندان می‌خواهند سفر انسان به مریخ را طرّاحی کنند.*

• طَرح
(اسم)
۱. شکل ساده‌ی هر چیز که می‌تواند شکل کلی و اصلی آن را نشان دهد؛ *طرح یک قایق، طرح یک هواپیما.*
۲. برنامه‌ای که برای انجام کاری در نظر گرفته می‌شود. *ما برای جشن روز معلم امسال طرح تازه‌ای پیشنهاد کردیم.*
(فعل)
طرح کردن: *ما نظرمان را صادقانه طرح کردیم.*
مترادف: مطرح کردن، پیشنهاد کردن.

• طَرز
(اسم)
چگونگی انجام دادن کاری. *زهرا طرز درست کردن کوکو سیب‌زمینی را یاد گرفته است.*
مترادف: روش.

• طَرَف
(اسم)
سَمت. *قلب آدم‌ها در طرف چپ بدنشان است.*
جمع: اطراف.

• طَرَفدار
(اسم)
کسی که بر اساس علاقه یا عقیده‌ی شخصی‌اش از کسی یا گروهی حمایت می‌کند. *تو طرفدار کدام تیم فوتبال هستی؟*
مترادف: هوادار.

• طَعم
(اسم)
مزه. *ناهید از طعم این آب‌نبات خوشش نیامده است.*

• طُعمه
(اسم)
غذایی که جانوران از طریق شکار کردن به دست می‌آورند. *خرگوش طعمه‌ی مورد علاقه‌ی عقاب است.*

• طَعنه
(اسم)
سخنی که برای ایراد گرفتن از کسی یا مسخره کردن به طور غیر مستقیم به او گفته می‌شود. *زهرا معنای طعنه‌ی مهرداد را نفهمید.*
مترادف: کنایه.
(فعل)
طعنه زدن: *به جای این که طعنه بزنی، حرفت را بگو.*

ط

• طُغیان
(اسم)
۱. زیاد شدن آب رودخانه و سرازیر شدن آن به زمین‌های اطراف.
(فعل)
طغیان کردن: هر سال در فصل بهار آب رودخانه طغیان می‌کند.
۲. برخاستن و اعتراض گروهی از مردم در برابر حکومت. *با دخالت پلیس طغیان مردم خاموش شد.*
(فعل)
طغیان کردن: *مردم بر ضد فساد حکومت طغیان کردند.*

• طِفل
(اسم)
کسی که عمر زیادی نکرده و هنوز بزرگ نشده است.
مترادف: کودک، بچه.

• طِفلَک
(اسم)
واژه‌ای برای نشان دادن محبت و دل‌سوزی در حق کسی. *طفلک خیلی صدمه خورد.*

• طِفلَکی
(اسم)
طفلک. *طفلکی از درد شکم به خودش می‌پیچد.*

• طِفلی
(اسم)
طفلک. *طفلی ۴۰ درجه تب کرده بود.*

• طُفولیّت
(اسم)
زمانی که کسی هنوز طفل است و در کودکی به سر می‌برد. *او از همان دوره‌ی طفولیت به مسائل علمی علاقه‌مند بود.*

• طَلا
(اسم)
فلزی گران‌قیمت و زردرنگ که برای ساختن چیزهای زینتی مثل النگو، گوشواره، گردن‌بند و... استفاده می‌شود. *قیمت طلا در بازار افزایش یافته است.*
مترادف: زر.

• طَلاساز
(اسم)
کسی که کارش ساختن چیزهای زینتی از سنگ‌های قیمتی باشد. *پدر دوستم طلاساز است.*

• طَلافُروش
(اسم)
کسی که کارش خرید و فروش چیزهای زینتی یا جواهر آلات است. *طلافروش قیمت دست‌بند و گردن‌بند را در فاکتور نوشت.*

• طَلاق
(اسم)
جدا شدن زن و شوهر از یک‌دیگر و بر هم خوردن زندگی مشترک آن‌ها. *یک سال از طلاق مجید و زهرا می‌گذرد.*
مترادف: جدایی.
(فعل)
طلاق دادن: *مجید زهرا را طلاق داد.*
(فعل)
طلاق گرفتن: *زهرا از مجید طلاق گرفت.*

• طَلاکاری
(اسم)
۱. پوشاندن سطح چیزی با لایه‌ی نازکی از طلای مایع.
۲. تزیین نوشته‌ای با آب طلا، نقره و...

• طَلایی
(صفت)
۱. هر چیزی که از طلا ساخته شده باشد؛ *گردن‌بند طلایی.*
۲. رنگی که مانند طلا زرد درخشان است. *خورشید طلایی از پشت کوه‌ها بیرون آمد.*

• طَلَب
(اسم)
پولی که کسی به دیگری داده است و در زمانی دیگر آن را پس می‌گیرد. *سرانجام رضا طلبم را پس داد.*
(فعل)
طلب داشتن: *هزار تومان از رضا طلب داشتم، سرانجام طلبم را امروز گرفتم.*
(فعل)
طلب کردن: *رضا پول زیادی از من طلب کرد.*

• طَلَب‌کار
(اسم)
کسی که پول یا چیزی را از کس دیگری می‌خواهد. *طلب‌کارها جلوی خانه جمع شده‌اند.*
متضاد: بدهکار.

• طِلِسم
(اسم)
چیزی که به گمان بعضی‌ها نیرو یا قدرت جادویی دارد و می‌تواند بدی یا سحر و جادو را از بین ببرد. *خانم احمدی همیشه طلسم دور گردنش می‌اندازد.*
(فعل)
طلسم شدن: *همین که جادوگر عصایش را چرخاند، علی‌بابا طلسم شد.*
(فعل)
طلسم کردن: *جادوگر بدجنس علی‌بابا را طلسم کرد.*

• طَلَق
(اسم)
ورق نازکی که نور به راحتی از آن عبور می‌کند و در بعضی از وسایل به جای شیشه به کار می‌رود.

• طُلوع
(اسم)
پیدا شدن خورشید در آسمان. *قبل از طلوع خورشید به طرف کوه حرکت کردیم.*
(فعل)
طلوع کردن: *همین که خورشید طلوع کرد، از خواب بیدار شدم.*

• طَمّاع
(صفت)
هرکس که حرص و طمع بسیار زیاد دارد. *پسربچه‌ی طمّاع تمام شیرینی‌های داخل ظرف را برای خودش برداشت.*
مترادف: آزمند، حریص، طمع‌کار.

• طَمَع
(اسم)
علاقه‌ی بسیار زیاد به داشتن یا به دست آوردن چیزی بیش از اندازه‌ی مورد نیاز. *مرد گدا به طمع گرفتن پول بیشتر جلوی مردم را می‌گرفت و نمی‌گذاشت آن‌ها بروند.*
مترادف: آز، حرص.
(فعل)
طمع داشتن: *بچه این قدر طمع نداشته باش، به شکلات بقیه چه کار داری؟*
(فعل)
طمع کردن: *بچه‌جان طمع نکن، به اندازه‌ی شکمت غذا بخور.*

• طَمَع‌کار
(صفت)
هر کس که طمع زیادی داشته باشد. *فروشنده‌ی طمع‌کار اجناسش را به قیمت بیشتر از معمول می‌فروخت.*
مترادف: آزمند، طمّاع، حریص.

• طَناب
(اسم)
چند رشته نخ به هم تابیده که محکم و کلفت شده‌اند و برای بستن چیزهای مختلف استفاده می‌شود. *فروشنده جعبه‌ها را با طناب بست.*

• طَنز
(اسم)
سخن یا نوشته‌ای که به شکل خنده‌دار عیب‌ها و ایرادهای کسی را نشان می‌دهد.

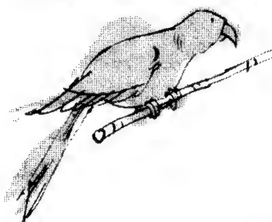
• طَنزآمیز
(صفت)
هر چیزی که به صورت طنز بیان شود. *بخش‌هایی از داستانی که خواندم طنزآمیز بود.*
مترادف: خنده‌دار، طعنه‌آمیز.

• طَنزنویس
(اسم)
کسی که نویسنده‌ی نوشته‌های طنز است. *عبید زاکانی طنزنویس مشهور ادبیات فارسی است.*
مترادف: طنزپرداز.

• طَنین
(اسم)
۱. بازگشت یا انعکاس صدا. *طنین گام‌هایش در راهرو پیچیده بود.*
۲. حالتی در صدا که آهنگین و تأثیرگذار است. *هنوز طنین صدای مادرم در گوشم می‌پیچد.*

• طور
(اسم)
۱. گونه. *چرا تو این طور گفتی؟*
۲. شیوه. روش. *این کار را می‌توانستی طور دیگری انجام بدهی.*

• طوطی
(اسم)
پرنده‌ای با منقار بزرگ و خمیده و پرهای رنگارنگ که در جنگل‌های مناطق گرم زمین زندگی می‌کند. *بعضی از طوطی‌ها صداها را تقلید می‌کنند.*



• طوفان
(اسم)
توفان. *طوفان شب گذشته به کابل‌های برق و درخت‌ها آسیب رساند.*

• طول
(اسم)
درازای هر چیزی. *تا به حال مدادی دیده‌ای که طول آن ۵۰ سانتی‌متر باشد؟*
مترادف: درازا.
متضاد: پهنا.

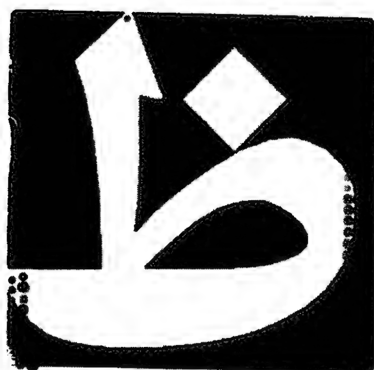
• طولانی
(صفت)
۱. مقدار راه بسیار زیاد. *چه راه طولانی، پس کی می‌رسیم؟*
۲. زمان بسیار زیاد. *گاهی یک دقیقه طولانی‌تر از دو ساعت به نظر می‌آید.*

• طَویل
(صفت)
دراز.

• طَویله
(اسم)
محل نگه‌داری از الاغ، گاو، گوسفند و بز. *چوپان گوسفندها را به طویله برد.*

• طَیّاره
(اسم)
هواپیما. *پدربزرگ من به هواپیما طیّاره می‌گوید.*
توضیح: در گذشته، به‌جای هواپیما از واژه‌ی طیاره استفاده می‌کردند.

• طینَت
(اسم)
خصوصیت درونی کسی. *دوستم طینت خوبی دارد، او درباره‌ی هیچ‌کس بد فکر نمی‌کند.*



• ظالِم
(صفت)
هر کس که به دیگران ظلم بکند. *ضحّاک فرمانروایی ظالم بود.*
مترادف: ستمگر.
متضاد: مظلوم.

• ظالِمانه
(صفت)
هر رفتاری که با ظلم و ستم به دیگران همراه باشد. *مردم سخنان ظالمانه‌ی او را شنیدند.*
(قید)
او ظالمانه سخن می‌گفت.

• ظاهِر
(اسم)
بخش پیدای هر چیز یا هر کس. *از ظاهرش معلوم بود که دارد دروغ می‌گوید.*
متضاد: باطن، درون.

• ظاهِراً
(قید)
آن طور که به نظر می‌آید. *ظاهراً کسی نمی‌تواند از امتحان ریاضی نمره‌ی بیست بیاورد.*

• ظاهِری
(صفت)
هر چیزی که ظاهر یا سطح بیرونش پیدا باشد. *از شکل ظاهری این صندلی نمی‌توان فهمید محکم است یا نه.*

• ظِرافَت
(اسم)
ظریف و لطیف بودن. *همه‌ی بازدیدکننده‌گان از ظرافت رنگ و نقش مسجد شیخ لطف‌الله اصفهان تعجب می‌کنند.*

• ظَرف
(اسم)
وسیله‌ای مانند بشقاب، لیوان، کاسه یا سطل که می‌توان در آن چیزی گذاشت.
جمع: ظروف.

• ظَرف‌شویی
(اسم)
لگن فلزی و گود در آشپزخانه که ظرف‌ها و میوه‌ها را در آن می‌شویند.

• ظَرفیَّت
(اسم)
فضایی که یک مکان یا وسیله برای نگه داشتن چیزی یا چیزهایی در درون خود دارد. *این پارکینگ ظرفیت ۱۵۰۰ اتومبیل دارد.*
مترادف: گنجایش.

• ظُروف
(اسم)
جمع ظرف، ظرف‌ها. *امروزه مردم کمتر در ظروف فلزی غذا می‌خورند.*

• ظَریف
(صفت)
۱. هر چیز زیبا، دقیق و تقریباً کوچک. *همسایه‌مان اتومبیل ظریفی دارد.*
۲. هر سخن یا رفتاری که دقیق، هوشمندانه و دل‌پذیر باشد. *آقای معلم به نکته‌ی ظریفی درباره‌ی زندگی احمدشاه قاجار اشاره کرد.*

• ظُلم
(اسم)
ستم. *همه از ظلم او خسته شدند.*
(فعل)
ظلم کردن: *نامادری سیندرلا در حق او خیلی ظلم کرد.*

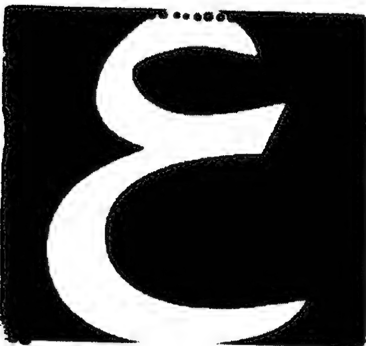
• ظُلمَت
(اسم)
نبودن نور و برقراری تاریکی. *وقتی برق رفت، ظلمت همه جا را فرا گرفت.*
متضاد: روشنایی.
جمع: ظلمات.

• ظُلَمات
(اسم)
جمع ظلمت، ظلمت‌ها.

• ظَن
(اسم)
حدس و گمان درباره‌ی موضوعی یا مسئله‌ای. *پلیس هنوز مجرم را دستگیر نکرده است، اما ظن مأموران در مورد دو یا سه نفر خیلی قوی است.*

• ظَنین
(صفت)
هر کس که نسبت به چیزی یا کسی حدس و گمان بدی دارد. *خوشبختانه درباره‌ی دزدی در کلاس، هیچ‌کس به مهرداد ظنین نشد.*

• ظُهر
(اسم)
بخشی از روز که بین صبح و عصر است. *هنگام ظهر، خورشید به طور عمود بر زمین می‌تابد.*

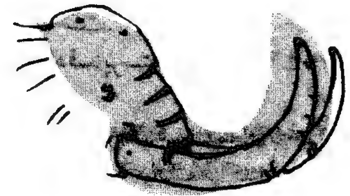


• عابِر
(اسم)
کسی که در مسیری مانند پیاده‌رو قدم می‌زند. *اگر عابری می‌خواهد به آن سوی خیابان برود، باید از جاهای خط‌کشی شده بگذرد.*
مترادف: رهگذر.

• عابِربانک
(اسم)
دستگاهی متعلق به بانک که در گذرگاه‌ها یا نقاط مُشرف به پیاده‌روها نصب می‌شود و مخصوص مشتریانی است که با استفاده از کارت مغناطیسی خود می‌توانند از حسابشان پول بردارند یا در آن پول بگذارند.

• عاج
(اسم)
عضو دفاعی پستاندارانی مانند فیل و گراز که از ماده‌ای بسیار سخت و به رنگ سفید مایل به زرد تشکیل شده است. *عاج بر اثر رشد دندان های نیش این جانوران بلند می‌شود.*

توضیح: عاج را به صورت آج ننویسید. آج برجستگی‌های ته کفش است، ولی عاج دندان‌های فیل است.



• **عاجِز**
(صفت)
۱. هر آدم ناتوان و بیچاره‌ای که ممکن است بخشی از بدنش مانند دست، پا یا چشم‌هایش به خوبی کار نکند. *گدای عاجز نمی‌توانست به درستی راه برود.*
مترادف: علیل.
۲. هر کس که از عهده‌ی انجام وظیفه یا حل مشکلات خود برنیاید. *جواد از نوشتن مشق‌هایش عاجز است.*
مترادف: ناتوان، درمانده.

• **عاجِزانه**
(قید)
کاری که از روی ضعف و ناتوانی است. *علی عاجزانه به دنبال کمک می‌گشت.*

• **عادَت**
(اسم)
کاری که آدم یاد گرفته است به طور کمابیش منظم و پیوسته انجام دهد. *پدربزرگ ناهید از روی عادت هر روز ساعت پنج صبح از خواب بیدار می‌شود.*
(فعل)
عادت کردن: *پدربزرگ ناهید عادت کرده است که هر روز ساعت پنج صبح از خواب بیدار شود.*

• **عادِل**
(صفت)
هر کس که بی‌سبب نه از کسی طرفداری می‌کند و نه با او مخالفت می‌کند. *بچه‌ها پیش از شروع مسابقه به دنبال یک داور عادل می‌گشتند.*

• **عادِلانه**
(صفت)
هر چیزی که بر اساس عدالت باشد. *بچه‌ها داوری عادلانه‌ی جمشید را قبول داشتند.*
(قید)
جمشید عادلانه داوری می‌کند.

• **عادی**
(صفت)
هرچیزی یا هر کاری که مطابق عادت است و معمولاً اتفاق می‌افتد. *ناهید از بازی‌ها و سرگرمی‌های عادی بیشتر خوشش می‌آید.*

• **عاشِق**
(اسم)
کسی که چیزی یا کسی را خیلی زیاد دوست دارد. *فرهاد عاشق شیرین بود.*

• **عاشِقانه**
(صفت)
هر چیزی که در آن دوستی زیاد و عشق وجود دارد. *داستان شیرین و فرهاد از داستان‌های عاشقانه‌ی ادبیات فارسی است.*
(قید)
مجنون عاشقانه با طبیعت سخن می‌گفت.

• **عاطِفه**
(اسم)
حس دوست داشتن و محبت به دیگران. *تا به‌حال کسی عاطفه‌ای از او ندیده است.*
مترادف: محبت، مهربانی.
متضاد: کینه، دشمنی.
جمع: عَواطِف.

• **عاطِفی**
(صفت)
۱. هر کس که عاطفه دارد. *آقای خلیلی آدمی عاطفی است.*
۲. هر چیزی که به عاطفه مربوط باشد. *من با مادرم رابطه‌ی عاطفی عمیقی دارم.*
مترادف: با محبت، مهربان.

• **عافیَت**
(اسم)
قرار داشتن بدن در وضعیتِ مناسب و دوری از بیماری و گرفتاری. *امیدوارم همیشه در عافیت باشید.*
مترادف: سلامتی.

• **عاقِبَت**
(قید)
آخرین مرحله‌ی هر کار یا اتفاقی. *عاقبت زمستان هم تمام می‌شود و فصل بهار می‌آید.*
مترادف: سرانجام، بالاخره.

• **عاقِبَت‌اَندیش**
(صفت)
هر کس که به پایان و نتیجه‌ی هر کار فکر کند و بکوشد راه درست را پیدا کند. *بهتر است پیش از شروع کار با یک آدم عاقبت‌اندیش مشورت کنی.*
مترادف: دوراندیش، آینده‌نگر.

• **عاقِل**
(صفت)
هر کس که در انجام کارها و برطرف کردن مشکلات خود از عقل و فکر استفاده کند. *آدم عاقل به حرف نادان گوش نمی‌کند.*
(اسم)
چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی؟
مترادف: دانا، خردمند.
متضاد: نادان.

• **عاقِلانه**
(صفت)
هر کاری که از روی عقل و خِرَد انجام پذیرد. *سخنان عاقلانه‌ی پدربزرگ همیشه راهنمای ماست.*
(قید)
پدربزرگ همیشه عاقلانه حرف می‌زند.

ع

• عالِم
(اسم)
کسی که چیزهای زیادی می‌داند. *عالمان علم نجوم پیش‌بینی کرده‌اند که خورشید حدود پنج میلیارد سال دیگر خاموش می‌شود.*
مترادف: دانشمند.
متضاد: جاهل، نادان.
جمع: عُلما.
(صفت)
کشاورز پیش مرد عالم رفت تا داروی زخمش را از او بگیرد.
مترادف: آگاه، دانا.

• عالَم
(اسم)
۱. دنیا و سراسر چیزهایی که در همه جا هست شامل زمین، آسمان و کهکشان‌ها. *در گذشته، مردم فکر می‌کردند زمین مرکز عالم است.*
مترادف: جهان، گیتی.
۲. کره‌ی زمین و آن‌چه در آن وجود دارد. *دوست پدرم همه‌ی عالم را گشته است.*
مترادف: دنیا.

• عالِمانه
(صفت)
هرچیزی که خصوصیت علمی داشته باشد. *همه از سخنان عالمانه‌ی او لذت بردند.*
مترادف: علمی.
(قید)
از روی آگاهی و دانش. *او عالمانه سخن می‌گفت.*

• عالی
(صفت)
هرچیزی که ارزش یا سطح بالاتر و ممتازی داشته باشد؛ تحصیلات عالی، آشپزی عالی.
مترادف: بسیار خوب، ممتاز.

• عامِل
(اسم)
آنچه که باعث به وجود آمدن چیزی شود یا در به وجود آمدن آن دخالت داشته باشد. *میکروب عامل مهمی در ایجاد بعضی از بیماری‌هاست.*
جمع: عوامل.

• عامّه
(اسم)
مجموعه‌ی مردم عادی که برخلاف افراد دانشمند و آگاه، سواد و دانش خیلی زیاد ندارند. *از نظر عامه عدد ۱۳ نحس است.*

• عامّه‌پَسند
(صفت)
هر چیزی که مورد پسند یا سلیقه‌ی همه یا بیشتر مردم باشد. *مرضیه‌ی برومند فیلم‌های عامه‌پسند گوناگونی ساخته است.*
مترادف: مردم‌پسند.

• عامّی
(صفت)
هر کس که سواد و آگاهی زیاد ندارد. *اغلب آدم‌های عامی زودباورند، هرچه را به آن‌ها بگوییم باور می‌کنند.*

• عامّیانه
(صفت)
هر چیزی که به مردم عادی تعلق داشته باشد. *ماه‌پیشونی و دختر شاه پریان از قصه‌های عامیانه‌ی ایرانی هستند.*

• عایِق
(صفت)
هر ماده‌ای که جریان برق از آن نمی‌گذرد. *چوب و روکش پلاستیکی سیم برق عایق هستند.*
مترادف: نارسانا.
متضاد: رسانا.

• عَبا
(اسم)
نوعی پوشش بلند، گشاد، جلوباز و بدون دکمه که روحانی‌های مسلمان روی لباس خود می‌پوشند.

• عِبادَت
(اسم)
عملی که از طریق آن نشان می‌دهیم کسی را می‌پرستیم و بندگی او را می‌کنیم. *مادربزرگ زهرا بیشتر اوقات روز در حال عبادت است.*
مترادف: پرستش.
(فعل)
عبادت کردن: *مسلمانان با خواندن نماز خداوند را عبادت می‌کنند.*

• عِبادَتگاه
(اسم)
جایی که در آن عبادت می‌کنند. *مسجد عبادتگاه مسلمانان است.*
مترادف: پرستش‌گاه.

• عَبَث
(صفت)
هر چیزی که بی‌فایده و بدون نتیجه باشد. *نصیحت این بچه کار عبثی است، خودت را خسته نکن.*
مترادف: بیهوده.
متضاد: سودمند، مفید.

• عِبرَت
(اسم)
آنچه که بر اثر اتفاق یا رویدادی باعث آگاهی و هوشیاری می‌شود. *پس از عبرت از این اتفاق، امیدوارم به این کار ناپسند ادامه ندهی.*
(فعل)
عبرت گرفتن: *طوطی از ماجرایی که بازرگان در جنگل‌های هندوستان دیده بود، عبرت گرفت.*

• عِبرَت‌آموز
(صفت)
هر چیزی که باعث عبرت و پند گرفتن شود. *ماجرای زندگی سخت و دشوار ماری کوری برای همه عبرت‌آموز است.*

• عُبور
(اسم)
گذشتن یا رد شدن از جایی.

پیاده‌رو محل عبور دوچرخه‌سوارها یا موتورسوارها نیست.
(فعل)
عبور کردن: وقتی چراغ قرمز شد، علی از خیابان عبور کرد.

• عُبور و مُرور
(اسم)
گذشتن یا عبور مردم و وسایل نقلیه از جایی. شب‌های عید، عبور و مرور در خیابان مشکل می‌شود.
مترادف: رفت و آمد.
(فعل)
عبور و مرور کردن: آدم‌ها و ماشین‌های زیادی در خیابان عبور و مرور می‌کنند.

• عَبوس
(صفت)
هر کس که دائماً اخم می‌کند و همیشه ناراحت و عصبانی به نظر می‌رسد. دایی عباس اغلب اوقات عبوس و گرفته است.
مترادف: اخمو، ترشرو.
متضاد: گشاده‌رو.

• عَتیقه
(صفت)
هر چیزی که به زمان‌های گذشته متعلق است و به خاطر قدیمی بودنش ارزش دارد. مادربزرگم یک رادیوی لامپی عتیقه دارد.
(اسم)
کار او خرید و فروش عتیقه است.
جمع: عتیقه‌جات.

• عَتیقه‌جات
(اسم)
جمع عتیقه، عتیقه‌ها. آقای ابراهیمی سال‌هاست که سرگرم جمع‌آوری عتیقه‌جات است.

• عَتیقه‌شِناس
(اسم)
کسی که می‌تواند اجناس عتیقه را بشناسد. آقای ابراهیمی آن قدر به دنبال اجناس عتیقه بوده که خودش عتیقه‌شناس شده است.

• عَتیقه‌فُروشی
(اسم)
مغازه‌ای که در آن اجناس عتیقه را می‌فروشند. مادر از عتیقه فروش سر خیابان یک دست شمعدان نقره خرید.

• عَجایِب
(اسم)
چیزهای عجیب و شگفت‌آور. باغ‌های معلق بابل جزء عجایب هفت‌گانه‌ی جهان است.

• عَجَب
(صوت)
واژه‌ای که برای نشان دادن تعجب به کار می‌رود. عجب! این چه حرفی بود گفتی؟
(صفت)
عجیب. عجب چیزی به او گفتی!

عجایب هفت‌گانه

نام بنا	قدمت	محل	توضیح
هرم بزرگ خئوپس	۴۶۰۰ سال پیش	مصر	به ارتفاع ۱۴۷متر و متشکل از ۲ میلیون تخته سنگ هر کدام به وزن۳تن
باغ‌های معلق بابل	۲۶۰۰ سال پیش	بین‌النهرین	ساخته‌ی بخت‌النصر دوم برای همسرش
مجسمه‌ی زئوس	۲۴۰۰ سال پیش	یونان بر تپه‌ی المپ	به ارتفاع ۱۲ متر و ساخته از طلا و عاج، حدود ۱۵۰۰سال پیش از بین رفت.
معبد دیانا	۲۳۵۰ سال پیش	افسوس در آسیای صغیر	ساخته شده از سنگ مرمر. بقایای آن ۱۴۰سال پیش کشف شد.
مقبره‌ی موسولوس	۲۳۰۰ سال پیش	آسیای صغیر	۱۹۰۰سال برپا بود،اما با وقوع زمین‌لرزه ویران شد.
مجسمه‌ی کولوسوس	۲۳۰۰ سال پیش	جزیره‌ی رودس در دریای اژه	۹متر ارتفاع داشت و با وقوع زمین‌لرزه از بین رفت.
چراغ دریایی اسکندریه	۲۲۷۰ سال پیش	مصر	۱۲۱متر ارتفاع داشت، اما پس از ۱۵۰۰سال فرو ریخت.

• عَجَله
(اسم)
انجام دادن کار با سرعت زیاد در زمان کم. *با این همه عجله می‌خواهی چه کنی؟*
مترادف: شتاب.
متضاد: صبر.
(فعل)
عجله کردن: *عجله کن زودتر به اتوبوس برسیم.*

• عَجوزه
(اسم)
زن بسیار زشت و پیر. *این جوان حریص با عجوزه‌ی ثروتمندی ازدواج کرد تا به ثروت او دست یابد.*

• عَجول
(صفت)
هرکس که در رسیدن به چیزی یا انجام کاری شتاب می‌کند تا از دست آن راحت شود. *آدم عجول در کارش موفق نمی‌شود.*
مترادف: شتاب‌زده.
متضاد: بُردبار، صبور.

• عَجولانه
(صفت)
هر کاری که با عجله انجام شده باشد. *با این تصمیم عجولانه به نتیجه‌ی خوب نمی‌رسی.*
(قید)
بهرام عجولانه تصمیم گرفت.

• عَجیب
(صفت)
هرچیز غیرعادی که باعث تعجب آدم بشود. *در جنگل‌های استوایی گیاهان عجیبی رشد می‌کنند.*
مترادف: شگفت‌آور.
متضاد: عادی، معمولی.

• عِدالَت
(اسم)
یکسان بودن و برابری همه‌ی مردم با هم دیگر در برابر قانون. *برقراری عدالت از آرزوهای بزرگ همه‌ی مردم ایران و جهان است.*

• عِدالَت‌خواه
(صفت)
هر آدم علاقه‌مند به برقراری عدالت. *مردم عدالت‌خواه جهان از تلاش‌های سازمان یونیسف برای کمک به کودکان گرسنه حمایت می‌کنند.*

• عَدَد
(اسم)
کلمه‌ای که برای شمردن و حساب کردن چیزها استفاده می‌شود. *چهار، دوازده، سی و پنج عدد هستند.*

• عَدَس
(اسم)
دانه‌ای ریز، گرد و صاف به رنگ‌های سبز یا قهوه‌ای که بر گیاه عدس می‌روید. *عدس از دانه‌های خوراکی بسیار پرخاصیت و جزء حبوبات است.*

• عَدَس‌پُلو
(اسم)
غذایی که با برنج و عدس (و گاهی گوشت، خرما یا کشمش) پخته می‌شود.

• عَدَسی[1]
(اسم)
۱. بخش شفافی در کره‌ی چشم که در عقب مردمک قرار دارد و نور را به روی شبکیه متمرکز می‌کند.
۲. قطعه‌ای شیشه‌ای که با استفاده از آن در تلسکوپ یا میکروسکوپ می‌توان تصویر چیزهای مختلف را درشت‌تر یا از نزدیک‌تر دید.

• عَدَسی[2]
(اسم)
غذایی که با جوشاندن و پختن عدس به دست می‌آید.

• عَدل
(اسم)
عدالَت.

• عَدَم
(اسم)
نبودن، وجود نداشتن. *در صورت عدم رضایت والدین، برنامه‌ی بازدید از موزه لغو می‌شود.*

• عِدّه
(اسم)
گروهی از آدم‌ها. *عده‌ای در ایستگاه منتظر آمدن اتوبوس بودند.*

• عَذاب
(اسم)
آن‌چه که باعث آزار و اذیت زیاد انسان یا سایر موجودات زنده بشود. *سر و صدا و گاهی دعوای بچه‌های داخل کوچه موجب عذاب اهالی محل شده است.*
(فعل)
عذاب دادن: *بچه این قدر مادرت را عذاب نده!*
مترادف: اذیت کردن.

• عَذاب‌آوَر
(صفت)
هر چیزی یا هر کسی که موجب اذیت و آزار کس دیگری شود. *سر و صدای بچه‌ها در کوچه واقعاً عذاب‌آور شده است.*

• عُذرخواهی
(اسم)
توضیحی که آدم برای درخواست بخشش خطا یا رفتار نادرست خود بیان می‌کند. *علی عذرخواهی بهرام را به خاطر حرف زشتش پذیرفت.*
(فعل)
عذرخواهی کردن: *بهرام به خاطر حرف زشتی که زده بود از علی عذرخواهی کرد.*
مترادف: پوزش خواستن.

• عَربَده
(اسم)
فریاد بلند برای نشان دادن عصبانیت و دعوا راه انداختن. *کسی از عربده‌های او نمی‌ترسد.*

(فعل)
عربده کشیدن: *رانندهٔ خلافکار از چراغ قرمز عبور کرده بود و پس از تصادف عربده هم می‌کشید.*

• عَرشه
(اسم)
فضای روباز کشتی. *آن‌ها برای هواخوری روی عرشه رفتند.*

• عَرض
(اسم)
فاصله‌ی دو طرف نزدیک‌تر یک چیز. *عرض کوچه‌ی کیهان ۱۲ متر و طول آن ۴۰۰ متر است.*
مترادف: پَهنا.
متضاد: طول.

• عَرضه
(اسم)
فرستادن کالا به بازار برای این که مردم آن را ببینند و بتوانند بخرند. *چند وقت است که عرضه‌ی لبنیات کم شده است.*
متضاد: تقاضا.
(فعل)
عرضه کردن: *امسال ناشران کتاب‌های متنوع‌تری را در نمایشگاه کتاب عرضه کردند.*

• عُرضه
(اسم)
کارآیی و توانایی کسی در انجام کاری. *مجید خیلی تنبل است، عرضه‌ی کارهای سخت را ندارد.*
(فعل)
عرضه داشتن: *اگر عرضه داشت درسش را بهتر می‌خواند.*

• عَرعَر
(صوت)
صدای الاغ.

• عَرَق
(اسم)
مایعی که بر اثر گرما از سطح پوست خارج می‌شود.
(فعل)
عرق کردن: *حمید آن قدر عرق کرد که لباسش حسابی خیس شد.*

• عَرَق‌سوز
(صفت)
پوستی که بر اثر عرق زیاد قرمز شده و دارای جوش‌های بسیار ریز همراه با خارش یا سوزش است. *آن قدر زیر آفتاب بازی کردم که گردنم عرق‌سوز شد.*

• عَرَق‌گیر
(اسم)
بلوز نخی آستین کوتاهی که زیر پیراهن می‌پوشند.

• عَروس
(اسم)
۱. زنی که تازه ازدواج کرده است. *مادرم عروس و داماد را به خانه‌مان دعوت کرده است.*
۲. زنی که به همسری پسر یک خانواده درآمده است. *عالِم خانم عروسش را خیلی دوست دارد.*

• عَروسِ دَریایی
(اسم)
جانور دریایی که از یک توده‌ی ژلاتینی شفاف با دهان و زائده‌های رشته مانند در زیر آن تشکیل شده است.



• عَروسَک
(اسم)
اسباب‌بازی بچه‌ها که به شکل آدم ساخته می‌شود. *لاله اسم عروسکش را مهتاب گذاشته است.*

• عَروسَک‌بازی
(اسم)
بازی کردن با عروسک. *لاله و لادن از عروسک‌بازی خوششان می‌آید.*
(فعل)
عروسک بازی کردن: *لاله و لادن عروسک‌بازی می‌کنند.*

• عَروسی
(اسم)
جشنی که هنگام ازدواج یک دختر و پسر جوان با هم دیگر برگزار می‌شود. *هفته‌ی آینده به عروسی پسرخاله‌ام می‌رویم.*
(فعل)
عروسی کردن: *هفته‌ی آینده رضا با سودابه عروسی می‌کند.*

• عُریان
(صفت)
بدون لباس. *او با تن و بدنی عریان به حمام رفت.*
مترادف: لُخت، برهنه.

• عَزا
(اسم)
احساس غم یا ناراحتی زیادی که هنگام از دست دادن کسی یا چیزی در انسان به وجود می‌آید. *به خاطر زمین‌لرزه‌ی بم، دولت یک روز عزای عمومی اعلام کرد.*
مترادف: سوگ، ماتم.
(فعل)
عزا گرفتن: *همسایه‌مان به خاطر فوت عمویش عزا گرفته است.*
مترادف: سوگوار بودن، عزادار بودن.

• عَزادار
(صفت)
هر کس که به علت فوت یا درگذشت کسی یا کسانی به شدت غمگین و ناراحت باشد. *دوستم به خاطر فوت پدربزرگش عزادار است.*
مترادف: سوگوار.

• عَزاداری
(اسم)
۱. اندوهگین و عزادار بودن به خاطر از دست دادن کسی. *در روزهای عزاداری تلویزیون موسیقی شاد پخش نمی‌کند.*
(فعل)
عزاداری کردن: *روزهای تاسوعا و عاشورا، مردم در خیابان عزاداری می‌کنند.*
۲. مراسمی که به خاطر مرگ کسی برگزار می‌کنند. *مراسم عزاداری به خاطر فوت پدربزرگم در مسجد برگزار شد.*

• عَزیز
(صفت)
هر کس که دیگران او را بسیار دوست دارند و به او احترام می‌گذارند. *مادر برای همه عزیز است.*
مترادف: گرامی، محبوب.
(فعل)
عزیز شدن: *نوزاد علی و مریم خیلی عزیز شده است، همه در باره‌ی شیرین‌کاری‌هایش حرف می‌زنند.*

• عَزیزدُردانه
(صفت)
هر بچه‌ای که به شدت مورد علاقه و توجه پدر و مادر و اطرافیانش است. *مهسا نوه‌ی عزیزدردانه‌ی پدربزرگ و مادربزرگ است.*
مترادف: عزیزکرده.

• عَزیمَت
(اسم)
حرکت کردن از جایی به قصد رفتن به جایی دیگر. *پدر قصد عزیمت به شیراز را دارد.*
مترادف: رفتن.
(فعل)
عزیمت کردن: *هفته‌ی گذشته، پدرم به شیراز عزیمت کرد.*

• عَسَل
(اسم)
ماده‌ی شیرینی که زنبور عسل درست می‌کند. *من معمولاً صبح‌ها نان و کره و عسل می‌خورم.*

• عَسَلی[۱]
(اسم)
رنگ قهوه‌ای روشن و شفاف مایل به زرد به رنگ عسل. *عسلی رنگ مورد علاقه‌ی خواهرم است.*
(صفت)
رنگ چشم‌های خواهرم عسلی است.

• عَسَلی[۲]
(اسم)
میز کوچک و کوتاهی مخصوص پذیرایی کردن که به راحتی جابه‌جا می‌شود. *بشقاب میوه‌ی پدربزرگ را روی عسلی کنار دستش گذاشتم.*

• عَشایِر
(اسم)
جمعی از افراد کوچ‌نشین که معمولاً با هم رابطه‌ی خانوادگی دارند. *بیشتر عشایر دامدارند و بعضی از آن‌ها در چادر زندگی می‌کنند.*

• عِشق
(اسم)
احساس علاقه، محبت و دل‌بستگی زیاد که به کسی یا چیزی نشان می‌دهیم. *آدم‌ها بدون عشق نمی‌توانند زندگی کنند.*
(فعل)
عشق ورزیدن: *مادر فرهاد به بچه‌هایش عشق می‌ورزد.*

• عَصا
(اسم)
چوب بلندی که افراد پیر یا بیمار هنگام راه رفتن به آن تکیه می‌دهند. *پدربزرگ علی با عصا راه می‌رود.*

• عُصاره
(اسم)
مایعی که از فشار دادن گیاهان یا میوه‌ها به دست می‌آید. *مادر عصاره‌ی گوجه‌فرنگی را برای پختن رُب جوشاند.*

• عَصَب
(اسم)
هر یک از رشته‌هایی که در سرتاسر بدن با مغز در ارتباط هستند و پیام‌ها را از اندام‌ها به مغز و از مغز به اندام‌ها منتقل می‌کنند. *حواس پنجگانه به کمک عصب‌ها کار می‌کنند.*
مترادف: پی.
جمع: اعصاب.

• عَصَبانی
(صفت)
هر کس که از شدت ناراحتی با صدای بلند حرف می‌زند و ممکن است با خشونت رفتار کند. *پدر به قدری عصبانی بود که نمی‌توانست آرام بنشیند.*
مترادف: خشمگین.

• عَصَبانیَّت
(اسم)
حالت کسی که عصبانی و خشمگین است. *پدر با عصبانیت سر علی داد کشید.*

• عَصَبی
(صفت)
۱. هر کس که عصبانی و خشمگین باشد. *بهرام کمی عصبی به نظر می‌آمد.*
مترادف: خشمگین، عصبانی.
۲. هر چیزی که به عصب‌ها مربوط شود. *سرعت حرکت پیام‌های عصبی خیلی زیاد است.*

• عَصر
(اسم)
۱. بخشی از روز بین بعدازظهر تا غروب. *وقتی عصر می‌شد، بستنی می‌خوردیم.*
۲. زمانی خاص و مشخص از تاریخ. *در عصر مغول، بسیاری از شهرها و روستاهای ایران ویران شد.*
مترادف: روز، روزگار، زمان.

• عَصرانه
(اسم)
خوراک یا غذای سبکی که در هنگام عصر خورده می‌شود. وقتی به

خانه‌ی مادربزرگ می‌رفتیم، عصرانه‌ی خوشمزه‌ای می‌خوردیم.

• عُصیان
(اسم)
رفتار همراه با اعتراض یک یا چند نفر برای نشان دادن مخالفت خود با وضعیت موجود. *کارگرها با عصیان خود توانستند به خواسته‌هایشان برسند.*
مترادف: طغیان، شورش.
(فعل)
عصیان کردن: *کارگرها در برابر بی‌عدالتی رییس کارخانه عصیان کردند.*

• عَضُلات
(اسم)
جمع عضله، عضله‌ها. *ورزش و تغذیه‌ی خوب و کافی عضلات را نیرومند می‌کند.*

• عَضُلانی
(صفت)
۱. هر کس که عضله‌های بزرگ و نیرومند داشته باشد. *منوچهر هیکل عضلانی دارد.*
۲. هر چیزی که مربوط به عضله باشد. *ورزش نیروی عضلانی را تقویت می‌کند.*

• عَضُله
(اسم)
اندامی که به کمک آن یک عضو یا قسمتی از یک عضو بدن حرکت می‌کند. *وزنه‌بردار برای بلند کردن وزنه‌های سنگین به عضله‌های نیرومند نیاز دارد.*
مترادف: ماهیچه.
جمع: عَضُلات.

• عُضو
(اسم)
۱. هر یک از اندام‌های بدن که وظیفه‌ی مشخصی دارند. *چشم عضو اصلی حس بینایی است.*
۲. کسی که در یک گروه است و با بقیه‌ی افراد آن گروه ارتباط یا همکاری دارد. *مجید و زهرا به تازگی عضو کتابخانه‌ی مدرسه‌شان شده‌اند.*
جمع: اعضا.

• عُضویّت
(اسم)
عضو یک گروه بودن. *مجید به عضویت کتابخانه در آمده است.*
(فعل)
عضویت داشتن: *زهرا در کتابخانه‌ی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان عضویت دارد.*

• عَطّار
(اسم)
کسی که گیاهان دارویی، ادویه و عرق‌های گیاهی می‌فروشد. *مادر از عطار نزدیک خانه دستور استفاده از گل گاوزبان را پرسید.*

• عَطّاری
(اسم)
مغازه‌ای که در آن گیاهان دارویی، ادویه و عرق‌های گیاهی می‌فروشند. *چند وقت است که عطاری نزدیک خانه‌مان بسته است.*

• عَطر
(اسم)
مایع خوش بویی که از عصاره‌ی گیاهان به دست می‌آید و معمولاً برای خوش بو کردن بدن و لباس از آن استفاده می‌کنند. *مادربزرگ همیشه یک شیشه‌ی عطر گل محمدی در جانمازش می‌گذارد.*

• عَطسه
(اسم)
هوایی که به طور ناگهانی از شُش‌ها بالا می‌آید و با صدای زیاد از راه بینی و دهان خارج می‌شود. *فرانک با صدای عطسه‌ی بهرام از خواب پرید.*
(فعل)
عطسه کردن: *بهرام خیلی بلند عطسه می‌کند.*

• عَطَش
(اسم)
نیاز به نوشیدن آب. *بچه‌ها برای رفع عطش شربت آب لیمو خوردند.*
مترادف: تشنگی.
(فعل)
عطش داشتن: *بچه‌ها خیلی عطش دارند، بهتر است شربت آب لیمو بخورند.*

• عَظِمت
(اسم)
بزرگی خیلی زیاد. *تا به حال جانوری به عظمت نهنگ آبی دیده نشده است.*

• عَظیم
(صفت)
هر چیزی که بسیار بزرگ است. *کاشفان توانسته‌اند کوه‌های عظیمی در زیر اقیانوس‌ها کشف کنند.*

• عَظیمُ‌الجُثّه
(صفت)
هر چیزی یا هر کسی که بسیار بزرگ و درشت باشد. *غول عظیم‌الجثه به طرف حسنی آمد.*
مترادف: تنومند، غول‌پیکر.

• عِفریت
(اسم)
موجودی خیالی با هیکل زشت و نیروی بسیار زیاد. *کنار چشمه، عفریت بدترکیبی نشسته بود و نمی‌گذاشت کسی آب بردارد.*
مترادف: دیو.

• عِفریته
(اسم)
عفریت ماده؛ زن عفریت. *عفریته از شوهرش کمک خواست.*

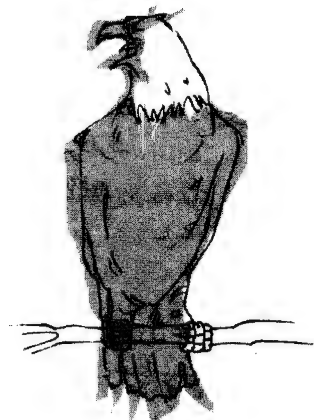
ع

• عُفونَت
(اسم)
حمله‌ی میکروب‌های خطرناک به بدن که بر اثر آن، فرد بیمار می‌شود. *مادربزرگ پروین به عفونت کلیه مبتلا شده است.*
مترادف: چرک.
(فعل)
عفونت کردن: *کلیه‌های مادربزرگ پروین عفونت کرده است.*

• عُفونی
(صفت)
دارای عفونت. *ذات‌الریه یکی از بیماری‌های عفونی خطرناک است.*

• عُق
(اسم)
حالت بالا آمدن چیزهای داخل معده همراه با صدا. *دکتر برای برطرف شدن عق بیمار یک آمپول داد.*
(فعل)
عُق زدن: *مثل این که رضا حالش خوب نیست، مدام عق می‌زند.*

• عُقاب
(اسم)
پرنده‌ای با بال‌های بلند، منقار خمیده و چنگال‌های قوی که در ارتفاع زیادی از سطح زمین پرواز می‌کند. *عقاب شکارچی بسیار ماهر و نیرومندی است.*



• عَقاید
(اسم)
جمع عقیده، عقیده‌ها. *علی اغلب اوقات با عقاید دوستش مخالفت می‌کند.*

• عَقَب
(اسم)
جا یا جهتی که پشت سر قرار دارد. *زهرا و مریم عقب ماشین نشستند.*
(صفت)
علی روی صندلی عقب نشست.
مترادف: جلو.

• عَقَب‌اُفتاده
(صفت)
۱. هر کس که ذهنش به طور طبیعی رشد نکرده و توانایی او در یادگیری و حل مسئله کم‌تر از هم‌سن و سال‌های خودش است. *خانم و آقای احمدی بچه‌ی عقب‌افتاده‌ی خود را در مدرسه‌ی استثنایی ثبت نام کردند.*
مترادف: عقب‌مانده.
۲. هر کاری که سر موقع خودش انجام نشده است و دیرتر از زمان خودش انجام می‌شود. *محسن آن قدر کارهای عقب‌افتاده دارد که نمی‌داند کدامشان را انجام دهد.*

• عَقَب‌ماندِگی
(اسم)
از رشد و پیشرفت در زندگی عقب ماندن. *علت عقب ماندگی بعضی از کشورها پایین بودن سطح دانش و آگاهی مردمشان است.*

• عَقَب مانده
(صفت)
۱. هر کشوری که از نظر صنعتی، علمی، کشاورزی و اقتصادی پیشرفت نکرده باشد. *کشورهای عقب‌مانده توانایی تولید محصولات مورد نیاز خود را ندارند.*
۲. هر کس که ذهنش به طور طبیعی رشد نکرده است.
مترادف: عقب افتاده.

• عَقَب‌نِشینی
(اسم)
برگشتن به جا و موقعیت اصلی و اولیه‌ی خود. *سربازها پس از عقب‌نشینی در سنگر پناه گرفتند.*
(فعل)
عقب‌نشینی کردن: *سربازان دشمن مجبور شدند عقب‌نشینی کنند.*

• عَقد
(اسم)
مراسمی که در آن زن و مردی همسر هم‌دیگر می‌شوند. *عموی پیمان نتوانست خودش را به مراسم عقد برادرزاده‌اش برساند.*
(فعل)
عقد کردن: *روشنک و پیمان جمعه‌ی همین هفته عقد می‌کنند.*

• عَقدکُنان
(اسم)
مراسمی که در آن زن و مردی با هم عقد می‌کنند. *امروز جشن عقدکنان خواهرم است.*

• عُقده
(اسم)
مشکل و مسئله‌ای که در ذهن آدم باقی مانده و حل نشده است. *ناسزایی که بهروز از جواد شنید، برای او عقده شده است.*

• عَقرَب
(اسم)
جانوری بی‌مهره و بندپا با هشت پا و دو چنگال در جلوی بدن و دُم خمیده‌ای در عقب. *نیش سمی و خطرناک عقرب در انتهای دمش است. عقرب در جاهایی با آب و هوای گرم زندگی می‌کند.*
مترادف: کژدُم.

• عَقرَبه
(اسم)
میله‌ای روی صفحه‌ی ساعت، کیلومترشمار اتومبیل و قطب‌نما که زمان، سرعت و جهت را نشان می‌دهد.

• عَقل
(اسم)
توانایی انسان در اندیشیدن، فهمیدن و حل کردن مشکلات. *اگر به عقلت رجوع می‌کردی، می‌فهمیدی که نباید این حرف را می‌زدی.*
مترادف: خِرَد.

• عُقَلا
(اسم)
جمع عاقل، عاقل‌ها. *به نظر عقلا سرکه‌ی نقد به از حلوای نسیه است!*

• عَقلانی
(صفت)
هر چیزی که بر اساس عقل و اندیشه است. *آقای ناظم از حرف‌های عقلانی بهرام خوشش آمد.*

• عَقیده
(اسم)
آن چه کسی درباره‌ی شخصی یا چیزی فکر می‌کند. *پیش از این که تصمیمی بگیرم، می‌خواهم عقیده‌ات را در این باره بدانم.*
مترادف: نظر، فکر، باور.
جمع: عقاید.
(فعل)
عقیده داشتن: *تو چه عقیده‌ای داری؟*

• عَقیق
(اسم)
سنگی به رنگ‌های مختلف، مخصوصاً سرخ که معمولاً به صورت نگین انگشتر استفاده می‌شود.

• عَقیم
(صفت)
هر موجود زنده‌ای که توانایی تولیدمثل نداشته باشد. *پژوهشگران این دارو را روی چند موش عقیم آزمایش کردند.*

• عَکّاس
(اسم)
کسی که با دوربین عکاسی از مردم یا جاهای مختلف عکس می‌گیرد. *آقای جلیلی عکاس مجله‌ای ورزشی است.*

• عَکّاسی
(اسم)
هنر گرفتن عکس از افراد و جاها. *برادرم تا حدودی عکاسی می‌داند.*

• عَکس
(اسم)
تصویری که با دوربین عکاسی تهیه شده است. *علی یکی از عکس‌های دوره‌ی نوزادی‌اش را لای کتابش گذاشته است.*
(فعل)
عکس گرفتن: *در مراسم عروسی خواهرم چند تا عکس گرفتم.*

• عَکس‌بَرداری
(اسم)
۱. با دوربین عکس گرفتن. *ناهید به عکس‌برداری از طبیعت علاقه دارد.*
۲. تهیه‌ی تصویر از بخش‌های داخلی بدن از طریق تاباندن اشعه‌ی ایکس. *دکتر، بهرام را برای عکس‌برداری به رادیولژی فرستاد.*
(فعل)
عکس‌برداری کردن: *بهرام از استخوان دستش عکس‌برداری کرد.*

• عَکس‌بَرگَردان
(اسم)
تصویر رنگی که پشتش چسبناک است و با مالش دادن آن به کاغذ، شیشه، پارچه یا هر سطح دیگری می‌چسبد.

• عِلاج
(اسم)
درمان کردن و از بین بردن درد و بیماری. *بیمار مجبور بود برای علاج سرفه‌هایش روزی سه بار شربت تلخ بخورد.*
(فعل)
علاج کردن: *دکتر سرفه‌های او را با دارو علاج کرد.*

• عَلّاف
(صفت)
هر آدم سرگردان و بی هدفی که وقت خود را بیهوده و بی‌فایده می‌گذراند. *بعدازظهر که می‌شود، آدم‌های علاف جلوی مغازه‌ها قدم می‌زنند.*
(فعل)
علاف کردن: *حدود یک ساعت بود که جمشید بچه‌ها را علاف کرده و آن‌ها را منتظر نگه داشته بود.*

• عَلاقه
(اسم)
احساس دوست داشتن کسی یا چیزی یا کاری. *شهرام به قدری به مطالعه علاقه دارد که شب‌ها در حال خواندن کتاب خوابش می‌برد.*
مترادف: اشتیاق، تمایل.
جمع: علایق.

• عَلاقه‌مَند
(صفت)
هر کس که از چیزی خوشش می‌آید. *ناهید به ورزش والیبال علاقه‌مند است.*
مترادف: مایل، مشتاق، راغب.
توضیح: گاهی علاقه‌مند را به صورت علاقمند می‌نویسند.

• عَلامَت
(اسم)
آن چه که معنی و مفهوم خاصی را می‌رساند و به کمک آن می‌توان چیزی یا کسی را شناخت و درباره‌ی آن آگاهی پیدا کرد. *عطسه، آب ریزش بینی و تب خفیف بهرام علامت این بود که سرما خورده است.*
مترادف: نشانه.
جمع: علایم.
(فعل)
علامت دادن: *راننده‌ی جلو با چراغ راهنما علامت داد که می‌خواهد به سمت چپ برود.*

ع

• عَلّامه
(اسم)
کسی که درباره‌ی موضوع‌های گوناگون اطلاعات زیادی دارد. *علامه دهخدا پایه‌گذار بزرگ‌ترین لغت‌نامه‌ی فارسی شد.*

• عَلایِق
(اسم)
جمع علاقه، علاقه‌ها. *موسیقی و نقاشی جزء مهم‌ترین علایق بچه‌هاست.*

• عَلایم
(اسم)
جمع علامت، علامت‌ها. *خط‌کشی سطح خیابان‌ها و تابلوها از علایم اصلی راهنمایی و رانندگی هستند.*

• عِلَّت
(اسم)
آن چه که موجب انجام دادن کاری یا روی دادن حادثه‌ای می‌شود. *از بین رفتن جنگل‌ها و باتلاق‌های مناطق حاصل‌خیز، علت اصلی راه افتادن سیل‌های ویرانگر است.*
مترادف: سبب، عامل.
جمع: عِلَل.

• عَلَف
(اسم)
گیاهی با ساقه‌ی نازک و بلند و برگ‌های باریک که می‌تواند خوراک چهارپایان باشد.
جمع: علوفه.

• عَلَف‌خوار
(صفت)
هر جانوری که فقط علف و شاخه و برگ درختان را می‌خورد. *گوسفند و گاو علف‌خواران شیرده هستند.*

• عَلَف‌زار
(اسم)
جایی که پر از علف و گیاه سبز و تازه است.
مترادف: چراگاه، مرتع.

• عِلَل
(اسم)
جمع علت، علت‌ها. *دانشمندان در حال بررسی علل گرم شدن زمین هستند.*

• عَلَم
(اسم)
کلمه‌ای که یک شخص، یک چیز یا جای واحدی را مشخص می‌کند. *رستم، کوه‌نور و بغداد اسم علم هستند.*

• عِلم
(اسم)
آگاهی‌ها و اطلاعاتی که انسان با روش‌های مورد قبول دانشمندان درباره‌ی موضوع‌های گوناگون مانند زمین، هوا، طبیعت و... به دست می‌آورد.
جمع: علوم.

• عُلَما
(اسم)
جمع عالِم، عالِم‌ها.

• عِلمی
(صفت)
۱. هر چیزی که به علم مربوط می‌شود. *نسرین به خواندن کتاب‌های علمی علاقه دارد.*
۲. هر چیزی که براساس علم باشد. *دانشمندان با روش‌های علمی می‌کوشند راه درمان بیماری‌های سخت را پیدا کنند.*

• عَلَنی
(صفت)
هر چیزی که در مقابل نگاه دیگران باشد و نتوان آن را پنهان کرد. *حمید از شنیدن دروغ‌های علنی جواد خیلی ناراحت شد.*
مترادف: آشکار.
متضاد: پنهانی، مخفی.
(فعل)
علنی کردن: *سارا و علی قهرشان را علنی کردند.*
مترادف: آشکار کردن.

• عُلوفه
(اسم)
جمع علف، علف‌ها. *حسنک علوفه‌ی جانوران داخل طویله را آورد و جلویشان ریخت.*

• عُلوم
(اسم)
جمع علم، علم‌ها. *به منظور آشنایی با موجودات زنده و طبیعت می‌توانید به مطالعه‌ی علوم طبیعی بپردازید.*

• عَلیل
(صفت)
هر کس که بخشی از بدنش آسیب دیده است. *او نمی‌توانست با پای علیلش از پله‌ها بالا برود.*
مترادف: معلول.

• عِمارَت
(اسم)
ساختمان. *کلیسای سنت بازیل عمارت با شکوهی است که در میدان سرخ مسکو بنا شده است.*

• عَمد
(اسم)
تصمیم و اراده. *تو از روی عمد در اتاق را نبستی.*

• عَمداً
(قید)
با اراده‌ی شخصی و تصمیم قبلی. *او در اتاق را عمداً باز گذاشت.*

• عُمر
(اسم)
طول یا دوره‌ی زندگی یک موجود زنده. *عمر خرگوش حداکثر ۱۸ سال است.*
(فعل)
عمر کردن: *خرگوش حداکثر ۱۸ سال عمر می‌کند.*

ع

طول عمر بعضی از جانوران	
لاک‌پشت	۱۵۲
انسان	۱۲۰
نهنگ قاتل	۹۰
فیل آسیایی	۷۸
اسب	۶۲
اورانگوتان	۵۷
شمپانزه	۵۵
گوریل	۵۳
غاز	۴۹
کرگدن هندی	۴۹
مار بوآ	۴۰،۲۵
گربه	۳۴
قناری	۳۴
سگ	۲۹/۵
شیر	۲۹
زالو	۲۷
ببر	۲۶/۲۵
بز	۲۰/۷۵
مورچه‌ی ملکه	۱۸
خرگوش	۱۸
هزارپا	۷
موش	۶
ساس	۰/۵(=۶ماه)
مگس	۰/۰۴(=۲هفته)

• عُمق
(اسم)
۱. پایین‌ترین اندازه‌ی جایی. *غواص‌ها در عمق خلیج فارس به دنبال صدف مروارید می‌گشتند.*
مترادف: ته، ژرفا.
۲. فاصله‌ی سطح تا ته کف جایی. *عمق دریای مازندران در بعضی جاها تا ۹۴۶ متر هم می‌رسد.*
مترادف: گودی.
جمع: اعماق.

• عَمَل
(اسم)
کار یا رفتاری که کسی انجام می‌دهد. *او از عمل خودش پشیمان شد.*
مترادف: کار.
(فعل)
عمل کردن: *سربازها به دستور فرمانده‌شان عمل می‌کنند.*

• عَمَلاً
(قید)
هنگام عمل کردن و انجام دادن کار؛ در عمل. *نسرین آشپزی را عملاً از مادربزرگ یاد گرفت.*

• عَمَله
(اسم)
کارگر غیرماهر و بدون دانش و آگاهی کافی که زیر دست استاد بنایی در ساختمان‌سازی کار می‌کند.

• عَمَلی
(صفت)
هر کاری که قابل انجام شدن باشد. *بچه‌های کلاس نشان دادند بسیاری از فکرهایشان عملی است.*

• عَمَلیّات
(اسم)
چند کار مختلف که در چارچوب یک کار معین انجام می‌پذیرد. *برای تهیه‌ی یک روزنامه‌ی دیواری خوب باید عملیات گوناگونی مانند نوشتن متن، خطاطی، تصویرسازی و... انجام پذیرد.*

• عَمو
(اسم)
برادر پدر.

• عَمو زَنجیرباف
(اسم)
بازی گروهی که در آن عده‌ای دست هم‌دیگر را می‌گیرند و می‌چرخند و شعری با جمله‌های پرسشی می‌خوانند.

• عُموم
(اسم)
همه‌ی مردم. *خبر آتش‌سوزی در بازار به اطلاع عموم رسید.*

• عُمومی
(صفت)
هر چیزی که همه بتوانند از آن استفاده کنند. *عمو صادق به دنبال تلفن عمومی می‌گشت.*
مترادف: همگانی.
متضاد: خصوصی.

• عَمّه
(اسم)
خواهر پدر.

• عَمیق
(صفت)
هر جایی که تهِ آن تا سطح زمین فاصله‌ی زیادی دارد. *گودال ماریانا، عمیق‌ترین گودی زمین در اقیانوس آرام واقع شده است.*
مترادف: گود، ژرف.

• عَناصُر
(اسم)
جمع عنصر، عنصرها. *آهن از عناصری است که بدن انسان به آن نیاز دارد.*

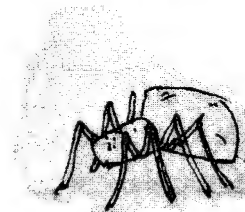
• عِنَبیه
(اسم)
بخش گرد و رنگی چشم که مردمک در وسط آن است. *عنبیه می‌تواند قهوه‌ای، سیاه، آبی یا سبز باشد.*

• عَنتر
(اسم)
میمون دُم‌دار با نشیمنگاه قرمز که در گذشته دوره‌گردها از آن برای سرگرم کردن مردم استفاده می‌کردند.

• عُنصُر
(اسم)
مادهٔ ساده‌ای که به اجزای ساده‌تر تقسیم نشود. *بیش از صد عنصر در طبیعت وجود دارد.*
جمع: عناصر.

• عُنُق
(صفت)
هر آدم اخمو و بداخلاق. *همسایه‌مان آدم عنقی است.*

• عَنکَبوت
(اسم)
جانور کوچک بی‌مهره و بندپایی که هشت پا دارد و بدون بال است. *بعضی از عنکبوت‌ها با لوله‌های زیر شکم خود تارهایی ابریشمی می‌تنند.*



• عُنوان
(اسم)
نام یک نوشته یا کتاب که موضوع آن را نشان می‌دهد.

• عَواطِف
(اسم)
جمع عاطفه، عاطفه‌ها. *او بدون این که عواطف مردم را در نظر بگیرد، به همه ناسزا می‌گفت.*

• عَوام
(اسم)
مردم عادی که در مقایسه با افراد درس خوانده، آگاهی و دانش کمتری دارند. *روزنامه‌ها باید عوام را از آثار و نتایج آلودگی آب و خاک آگاه کنند.*

• عَوامانه
(صفت)
هر رفتار یا سخنی که دقیق و از روی آگاهی و دانش نباشد. *رفتار عوامانه‌ی آقای صباحی نشان می‌دهد که او چندان تحصیل‌کرده نیست.*
مترادف: سطحی.
(قید)
به طرز یا شیوه‌ی عوام. *آقای صباحی عوامانه حرف می‌زند.*

• عَوام‌پَسَند
(صفت)
هر چیزی که مورد پسند و سلیقه‌ی مردم عادی باشد. *فیلم‌های ایرج طهماسب عوام‌پسند است.*

• عَوامِل
(اسم)
جمع عامل، عامل‌ها. *تغذیه‌ی سالم از عوامل پیش‌گیری از بروز بیماری‌ها است.*

• عود
(اسم)
چوب معطری که وقتی می‌سوزد بوی خوشایندی از آن پراکنده می‌شود.

• عَوَض
(اسم)
آنچه یا آن که به جای چیزی یا کسی قرار بگیرد. *من عوض فریدون به نانوایی می‌روم.*
(فعل)
عوض شدن: *به نظر بچه‌ها، چند روز است که اخلاق فریدون عوض شده است.*
(فعل)
عوض کردن: *مادر جای ظرف‌ها را در کابینت عوض کرد.*

• عَوَضی
(صفت)
هر چیزی یا هر کسی که با چیز یا کس دیگری اشتباه شده باشد. *محمد پیراهنش را عوضی پوشیده است.*
(فعل)
عوضی گرفتن: *زهرا همیشه دختر عموهای دوقلویش را عوضی می‌گیرد.*

• عوعو
(صوت)
صدای پارس کردن سگ. *گرگ به محض شنیدن عوعوی سگ‌ها پا به فرار گذاشت.*

• عَهد[1]
(اسم)
دوره، زمان، روزگار. *در عهد ساسانیان، سرزمین ایران بسیار بزرگ‌تر از حالا بود.*

• عَهد[2]
(اسم)
قول و قراری که بین آدم‌ها بر سر چیزی گذاشته می‌شود و آن‌ها خود را موظف به انجام آن می‌دانند.
مترادف: پیمان، میثاق.
(فعل)
عهد بستن: *زهره و زهرا با هم عهد بستند که رازشان را به کسی نگویند.*
(فعل)
عهدشکستن: *زهره عهدش را شکست و راز بین خودش و زهرا را به مریم گفت.*
(فعل)
عهد کردن: *زری با خودش عهد کرد که دیگر دروغ نگوید.*

• عَهدشِکَنی
(اسم)
بر سر قول یا پیمان خود نماندن و سرپیچی کردن از آن. *زهرا از عهدشکنی زهره خیلی آزرده شد.*
(فعل)
عهدشکنی کردن: *زهرا فکر نمی‌کرد زهره عهدشکنی کند.*

• عَهدنامه
(اسم)
پیمان یا قراری که بین دولت‌های کشورها بسته می‌شود. *ایرانی‌ها از عهدنامه‌های گلستان و ترکمانچای که میان دولت‌های ایران و روسیه بسته شد، به تلخی یاد می‌کنند.*

• **عُهده**
(اسم)
قبول کردن مسئولیت چیزی یا کاری. *می‌دانی چه مسئولیتی بر عهده‌ات است؟*
(فعل)
بر عهده گرفتن: *کوروش دروازه‌بانی تیم را بر عهده می‌گیرد.*
(فعل)
از عهده بر آمدن: *کوروش از عهده‌ی دروازه‌بانی برمی‌آید.*

• **عَیادَت**
(اسم)
به دیدن بیمار رفتن و احوال‌پرسی کردن از او. *روز جمعه، همگی به عیادت پدربزرگ رفتیم.*
(فعل)
عیادت کردن: *دوستان و آشنایان پدربزرگ را در بیمارستان عیادت کردند.*

• **عَیال**
(اسم)
همسر یک مرد. *آقای حمیدی عیال بیمارش را به درمانگاه برد.*
مترادف: زن.

• **عَیالوار**
(صفت)
هر مردی که زن و بچه دارد. *حسن خیلی زود عیالوار شد.*

• **عِیب**
(اسم)
خصوصیت بد و نادرستی که در کسی یا چیزی هست و بهتر است نباشد. *بزرگ‌ترین عیب مریم پرخوری اوست.*
مترادف: ایراد، نقص.
جمع: معایب.

• **عِیب‌جویی**
(اسم)
تلاش برای پیدا کردن ایرادها و نقص‌هایی که در کاری یا کسی وجود دارد. *همه از دست عیب‌جویی‌های زهرا خسته شده‌اند.*

• **عِید**
(اسم)
روزهایی از سال که مردم به مناسبت خاصی جشن می‌گیرند و شادی می‌کنند. *روز اول عید همه به دیدن پدربزرگ و مادربزرگ رفتیم.*

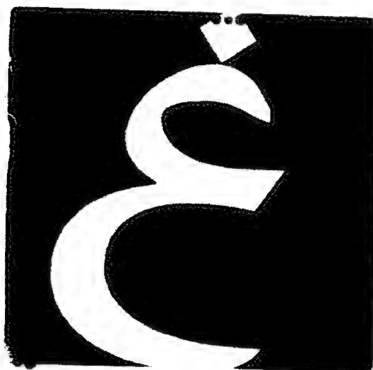
• **عِیددیدَنی**
(اسم)
مراسم دیدار دوستان و آشنایان در روزهای عید. *روز اول نوروز برای عیددیدنی به خانه‌ی مادربزرگ رفتیم.*

• **عِیدی**
(اسم)
هدیه‌ای که روزهای عید یا شب سال نو بزرگ‌ترها به کوچک‌ترها می‌دهند. *عیدی امسال پدربزرگ به همه، یک کتاب داستان بود.*
(فعل)
عیدی دادن: *پدربزرگ به همه‌ی بچه‌ها کتاب داستان عیدی داد.*

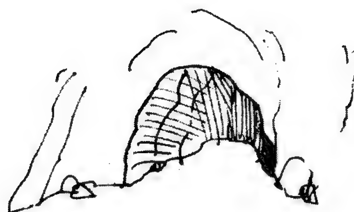
• **عِینَک**
(اسم)
قابی با دو شیشه‌ی مخصوص که بعضی از مردم آن را روی بینی، جلوی چشم خود می‌گذارند تا اطرافشان را بهتر و شفاف‌تر ببینند.
(فعل)
عینک زدن: *چند وقتی است که مجید عینک می‌زند.*



• **عِینَکی**
(صفت)
هر کس که باید از عینک استفاده کند. *مجید عینکی شده است.*



• **غار**
(اسم)
سوراخی در کوه که به طور طبیعی یا مصنوعی به وجود آمده است. *تابستان سال گذشته به غار علی صدر همدان رفتیم.*



• **غارَت**
(اسم)
گرفتن یا بردن مال و اموال و ثروت کسی با زور و خشونت. *سربازهای دشمن پس از غارت خانه‌ها از شهر بیرون رفتند.*
مترادف: تاراج، چپاول.
(فعل)
غارت کردن: *سربازهای دشمن شهر را غارت کردند.*

• **غارَتگَر**
(صفت)
هر کسی که جایی را غارت و چپاول می‌کند. *سربازهای غارتگر دشمن حتی به گردن‌بند بچه‌ها هم رحم نکردند.*
مترادف: چپاول‌گر.

غ

• غارشِناسی
(اسم)
دانشی که در آن غارها را از نظر طول، جنس دیواره‌ها، زمان و نحوه‌ی تشکیل و... بررسی و مطالعه می‌کنند. *غارشناسی از رشته‌های وابسته به جغرافیاست.*

• غارنشین
(صفت)
هر کس که در غار سکونت و زندگی می‌کند. *مردم غارنشین روی دیوارهای غار نقاشی می‌کردند.*



• غارنشینی
(اسم)
مرحله‌ای از زندگی انسان نخستین که غار محل زندگی او بوده است. *بعضی از آثار غارنشینی در کوه‌های البرز و زاگرس یافت شده است.*

• غاز
(اسم)
پرنده‌ی بزرگ‌تر از مرغ با گردن بلند، نوک باریک و پاهای پرده‌دار که به صورت اهلی یا وحشی زندگی می‌کند.

• غاصِب
(صفت)
هر کس که مال و اموال دیگران را بدون اجازه و رضایت آن‌ها از آن خود کند. *دشمن غاصب هر شب شهرها را بمباران می‌کرد.*

• غافِل
(صفت)
هر کس که از حوادث و رویدادهای اطراف خود بی‌خبر است. *خرگوش به قدری غافل بود که نفهمید لاک‌پشت آرام آرام از او جلو زده است و به زودی به آخر خط مسابقه می‌رسد.*

• غافِل‌گیر
(صفت)
هر کس که بر اثر بی‌خبری و ناآگاهی با وضع تازه و پیش‌بینی نشده‌ای روبه‌رو شود. *بچه‌ها با دیدن آقای مدیر غافل‌گیر شدند.*
(فعل)
غافل‌گیر کردن: *آقای مدیر یک دفعه به میان بچه‌ها رفت و آن‌ها را غافل‌گیر کرد.*

• غالِب
(صفت)
هر کس که در جنگ یا مسابقه پیروز شود. *تیم غالب این دوره از مسابقات به جام جهانی راه پیدا می‌کند.*
متضاد: مغلوب.

• غالِباً
(قید)
بیشتر وقت‌ها. *غالباً دکتر دیر به مطب می‌آید.*

• غایِب
(صفت)
هر کس که در جایی نیست. *بهرام دیروز غایب بود.*
متضاد: حاضر.

• غُبار
(اسم)
ذره‌های ریز و نرم خاک که در هوا معلق است و معمولاً روی زمین یا اشیا می‌نشیند. *با یک دستمال غبار روی میز را پاک کردم.*

• غُبارآلود
(صفت)
هر چیز یا هر جای پر از غبار. *دیروز عصر هوا غبارآلود بود.*

• غَبغَب
(اسم)
برجستگی پایین چانه‌ی انسان‌ها.

• غُدَد
(اسم)
جمع غده، غده‌ها. *مواد مایعی مانند اشک، بُزاق دهان و عرق از غدد گوناگون بدن ترشح می‌شوند.*

• غُدّه
(اسم)
بافتی که مسئول ترشح مایعی خاص است. *بر اثر ترشح غده‌های بُزاقی، آب دهان ترشح می‌شود.*
جمع: غدد.

• غَذا
(اسم)
آن چه که موجودات زنده می‌خورند تا زنده بمانند و رشد کنند. *گوشت از غذاهای اصلی انسان است.*

• غَذاخوری
(اسم)
مکان عمومی مخصوص خریدن غذا و خوردن آن. *آقای حمیدی با خانواده‌اش برای خوردن ناهار به غذاخوری رفتند.*
(صفت)
هر چیز که به غذا خوردن مربوط شود. *برادر بیمارم باید هر شب یک قاشق غذاخوری شربت بخورد.*

• غَذایی
(صفت)
هر چیزی که به غذا مربوط شود. *گندم از دانه‌های خوراکی با ارزش غذایی فراوان است.*

• غُر
(اسم)
حرف یا سخنی که از روی نارضایتی، زیر لب گفته می‌شود و معمولاً آن را به طور واضح نمی‌شنوند. *بیشتر غرهای نرگس بی‌خودی و بی‌معناست.*
(فعل)
غُر زدن: *نرگس چه قدر غر می‌زنی! خسته شدم.*

• غَرایز
(اسم)
جمع غریزه، غریزه‌ها.

غ

• غَرب
(اسم)
یکی از چهار جهت اصلی که خورشید در آن‌جا غـروب می‌کند. وقتی به‌طرف شمال نگاه می‌کنی، غرب در طرف چپ تو اسـت. *استان کردستان در غرب ایران واقع شده است.*

• غَربال
(اسم)
وسـیله‌ای دارای سـوراخ‌های یک انـدازه برای جدا کـردن چیزهای ریز از درشت.

• غَربی
(صفت)
هر چیزی که مربوط به غرب باشـد. *ترکیه و عراق همسـایه‌های غربی ایران هستند.*

• غُرّش
(اسم)
صدای بلند و ترسناک؛ *غرش آسمان، غرش شیر و پلنگ.*

• غَرَض
(اسم)
منظور و هدف درونی یک شـخص. *غرض اصلی تو از گفتن آن حرف چه بود؟*

• غُرغُر
(اسم)
غُر.
(فعل)
غرغر کـردن: *هـر وقـت از او می‌خواستند کاری بکند، غرغر می‌کرد.*

• غُرغُرو
(صفت)
هر کس که به طور پیوسته غر می‌زند. *جواد بچه‌ی غرغرویی است.*

• غِرغِره
(اسم)
گرداندن آب یا مایعی دیگر در دهان به منظور شست‌وشوی دهان و حلق.
(فعل)
غرغره کردن: *بهتر است هفته‌ای دو ـ سه مرتبه یک استکان آب نمک غرغره کنی.*

• غُرفه
(اسم)
باجـه یا اتاقی برای نمایش یا فروش چیزی یا آگاهی دادن به مردم. *از غرفه‌ی کتاب فروشی پارک، یک دایرةالمعارف خریدیم.*

• غَرق
(اسم)
فرو رفتن در ماده‌ای مایع به طوری که نتوان از آن بیرون آمد.
(فعل)
غرق شدن: *تابستان گذشته بیشتر از ده نفر در دریا غرق شدند.*

• غُروب
(اسم)
هنـگام نـاپدیـد شـدن خـورشید در آسمان. *در گذشته غروب که می‌شد همه در خانه‌هایشان بودند.*
متضاد: طلوع.
(فعل)
غروب کردن: *زمسـتان‌ها خورشید سـاعـت ۴ تـا ۵ بـعدازظـهر غـروب می‌کند.*

• غُرور
(اسم)
احساس بزرگی، رضایت و افتخار که هر کس ممکن اسـت نسبت به خودش داشـته باشد. *فرهاد شـاگرد اول کلاس شـده است و از این بابت احساس غرور می‌کند.*

• غُرولُند
(اسم)
غُرغُـر. *جواد پـس از کمی غرولند ترجیح داد ساکت شود.*
(فعل)
غرولند کـردن: *جواد خیلی غرولند کرد، ولـی سـرانجام ترجیح داد ساکت بماند.*

• غَریب
(صفت)
هـر چیزی یا هر کسـی که ناآشـنا و تاحدودی عجیب به نظر می‌رسـد. *صد سال پیش اندیشـه‌ی سفر انسان به فضا اندیشه‌ای غریب بود.*

• غَریبه
(صفت)
هر کـس کـه آشـنا نیست. *با آدم‌های غریبه صحبت نکن.*
(اسم)
در را برای غریبه‌ها باز نکن.
مترادف: بیگانه، ناشناس.
متضاد: آشنا، دوست.

• غُرّیدَن
(فعل)
تولیـد کردن صـدای بسـیار بلند و ترسناک. *وقتی شیری در صحرای آفریقا می‌غرد، مو بر بدن آدم راسـت می‌شود.*

• غَریزه
(اسم)
نـیـروی مـوجـودات زنـده کـه موجب انـجـام فعالیت‌های مربوط به زندگـی می‌شـود، بی‌آن که قبلاً آن را از کسی آموخته باشد. *وقتی بـچه‌ی زرافه بـه دنیـا می‌آیـد، بـنا بـر غـریزه به سراغ مادرش می‌رود و از سینه‌ی او شیر می‌خورد.*
جمع: غرایز.

• غَریزی
(صفت)
هر احسـاس یا رفتاری که بر اساس غریزه باشـد. *به نظر شما دوست داشتن دیگران غریزی است یا یادگرفتنی؟*

• غَزال
(اسم)
آهو.

غ

• غُسل
(اسم)
شست‌وشوی بدن به طریقی خاص برای پاکی و نزدیکی به خدا.
(فعل)
غسل کردن: *پدربزرگم قبل از رفتن به مراسم شب قدر غسل می‌کند.*

• غَش
(اسم)
از هوش رفتن و از دست دادن حواس به مدتی کوتاه.
(فعل)
غش کردن: *ناهید بر اثر گرمازدگی غش کرد و به زمین افتاد.*

• غَصب
(اسم)
گرفتن مال و اموال کسی بدون رضایت و اجازه‌ی او.
(فعل)
غصب کردن: *ارباب زورگو تمام زمین‌های کشاورزی روستایی‌ها را غصب کرد.*

• غُصّه
(اسم)
احساسی که آدم را غمگین و ناراحت می‌کند. *مینا از شدت غصه بغض کرده بود.*
مترادف: اندوه، غم.
متضاد: شادی.

• غُصّه‌دار
(صفت)
هر کس که غَم و غُصه دارد. *پروین خیلی غصه‌دار شد که گربه جوجه‌اش را برد.*
مترادف: غمگین.
متضاد: شاد، خوشحال.

• غُضروف
(اسم)
استخوان‌های کاملاً نرم بعضی از موجودات زنده. *پره‌های بینی انسان از جنس غضروف هستند.*

• غَلّات
(اسم)
جمع غلّه، غلّه‌ها. *غلات از مهم‌ترین منابع غذایی انسان هستند.*

• غَلاف
(اسم)
پوششی که می‌توان چیزی را در آن گذاشت تا آن چیز محفوظ بماند. *رستم خنجرش را از غلاف بیرون کشید تا گورخر را شکار کند.*
مترادف: نیام.

• غُلام
(اسم)
مردی که در قدیم در خانه‌ی ارباب کار می‌کرد.
مترادف: نوکر.

• غَلت
(اسم)
عمل غَلتیدن.
(فعل)
غلت خوردن: *بچه‌ها روی چمن‌های پارک غلت می‌خورند.*
(فعل)
غلت زدن: *بچه‌ها روی چمن‌های خیس غلت نزنید.*

• غَلتَک
(اسم)
ابزاری استوانه‌ای و بسیار سنگین با سطح صاف که برای فشرده و صاف کردن سطح خاک یا آسفالت استفاده می‌شود.

• غَلتیدَن
(فعل)
در حالت خوابیده از یک پهلو به طرف پهلوی دیگر حرکت کردن. *بچه‌ها روی چمن‌های پارک می‌غلتیدند.*

• غَلَط
(اسم)
کاری که نادرست و اشتباه انجام شده است و نمی‌توان آن را قبول کرد. *مژگان باید دو بار از روی غلط‌های املایی‌اش بنویسد.*
(صفت)
محسن نمی‌خواهد رفتار غلطش را اصلاح کند.
مترادف: اشتباه، خطا.
متضاد: درست.

• غُلغُله
(اسم)
سر و صدا و هیاهوی زیاد. *علی به مجید گفت: «توی اتاق غلغله است، بهتر است در حیاط بنشینیم.»*

• غَلّه
(اسم)
دانه‌هایی گیاهی مانند گندم، جو، برنج، ذرت و ارزن.
جمع: غلات.

• غَلیظ
(صفت)
هر چیز مایع و شُلی که مقدار آب آن کمتر از اندازه‌ی عادی باشد. *شربتی که مادر درست کرده خیلی غلیظ است، باید مقداری آب به آن اضافه کنم.*
متضاد: رقیق.

• غَم
(اسم)
غصه، اندوه. *مادربزرگم آن قدر مهربان است که نمی‌تواند غم کسی را ببیند.*
(فعل)
غم خوردن: *این قدر غم نخور، مریض می‌شوی.*

• غم‌آلود
(صفت)
هر چیزی که با غم و اندوه همراه باشد. *زهره نگاه غم‌آلودش را به مادر انداخت و یکهو زد زیر گریه.*

• غم‌اَنگیز
(صفت)
هر چیزی که باعث به وجود آمدن غم و اندوه شود. *داستان دختر کبریت‌فروش خیلی غم‌انگیز است.*

غ

• غَمخوار
(صفت)
هر کسی که اندوه و رنج و ناراحتی دیگران را حس می‌کند و خود را شریک ناراحتی آن‌ها می‌داند. *مادر بهترین غمخوار فرزندش است.*

• غَم‌زَده
(صفت)
غمگین و ناراحت. *نسرین از نگاه‌های غمزده‌ی مادرش فهمید اتفاق بدی افتاده است.*

• غَمگین
(صفت)
هر کسی که ناراحتی و غُصّه‌ای در دل دارد. *دخترک کبریت‌فروش غمگین و ناراحت بود، چون حتی یک دانه کبریت هم نفروخته بود.*
مترادف: اندوهگین.

• غَنایم
(اسم)
جمع غنیمت، غنیمت‌ها. *سربازها غنایم جنگی را به فرمانده سپردند.*

• غُنچه
(اسم)
گلی که هنوز باز نشده است و گل‌برگ‌های آن داخل کاسبرگش مانده‌اند. *بوته‌ی گل سرخ پر از غنچه است.*
(فعل)
غنچه کردن: *بوته‌ی گل سرخ غنچه کرده است.*

• غَنی
(صفت)
هر چیزی که پُر از ویژگی‌های مفید و قابل بهره باشد. *میوه‌ها و سبزیجات از ویتامین‌ها و املاح غنی هستند.*

• غَنیمَت
(اسم)
آن‌چه که سربازها در طول جنگ از دشمن می‌گیرند. *سربازها تعداد غنیمت‌های جنگی را به اطلاع فرمانده‌شان رساندند.*
جمع: غنایم.
(فعل)
غنیمت گرفتن: *در حمله‌ی شب گذشته، سربازها چند تانک و نفربر غنیمت گرفتند.*

• غَوّاص
(اسم)
کسی که کارش شنا کردن در زیر آب است. *غواص‌ها از لباس‌های مخصوص و مخزن اکسیژن استفاده می‌کنند تا مدتی نسبتاً طولانی بتوانند زیر آب بمانند.*

• غَوّاصی
(اسم)
فرو رفتن و شنا کردن زیر آب. *غواصی یکی از شغل‌های پر خطر است.*
(فعل)
غوّاصی کردن: *سه نفر از دانشمندان برای مطالعه‌ی رفتار دلفین‌ها حدود یک ساعت در آب‌های دریا غواصی کردند.*

• غوره
(اسم)
انگور نرسیده به رنگ سبز و مزه‌ی ترش. *تا چند هفته‌ی دیگر غوره‌های درختمان انگور می‌شوند.*

• غوطه
(اسم)
فرو رفتن کسی در آب یا مایعات دیگر بدون آن که به ته آن برسد.
(فعل)
غوطه خوردن: *علی چند بار در آب استخر غوطه خورد.*

• غوطه‌وَر
(صفت)
هر چیزی که داخل آب یا مایعات دیگر فرو رفته ولی به ته آن نمی‌رسد. *تکه چوب‌ها روی آب غوطه‌ور مانده‌اند.*

• غوغا
(اسم)
شلوغی و بی‌نظمی همراه با سر و صدا. *توی خیابان چه غوغایی بود!*

• غوک
(اسم)
قورباغه.

• غول
(اسم)
موجودی خیالی و غیرواقعی با هیکلی گنده که در افسانه‌ها ممکن است شاخ و دم داشته باشد. *ناگهان غول از داخل چراغ جادو بیرون آمد.*



• غول‌پیکَر
(صفت)
هر چیزی که تنه‌ای بسیار بزرگ داشته باشد؛ *کشتی غول پیکر، هواپیمای غول‌پیکر.*

• غیاب
(اسم)
غایب بودن. *خانم آموزگار در دفتر حضور و غیاب اسم دانش‌آموزان جدید کلاس را نوشت.*

• غِیب
(اسم)
پنهان، ناپیدا.
(فعل)
غیب شدن: *جادوگر وردی خواند و یکهو غیب شد.*
(فعل)
غیب کردن: *جادوگر وردی خواند و حسنک را غیب کرد.*

• غِیبَت
(اسم)
۱. حاضر نبودن کسی یا چیزی در جایی.
(فعل)
غیبت داشتن: *علی تا به حال دو بار غیبت داشته است.*
(فعل)
غیبت کردن: *علی هفته‌ی گذشته سه ساعت غیبت کرد.*
۲. بدگویی یا بد گفتن از کسی وقتی او حضور ندارد.
(فعل)
غیبت کردن: *همین که علی از اتاق بیرون رفت، مریم غیبت او را کرد.*

• غِیرِمُنتَظِره
(صفت)
هر چیزی که دور از انتظار و پیش‌بینی باشد. *خبر مسافرت او به مشهد کاملاً غیرمنتظره بود.*

• غِیظ
(اسم)
خشم و عصبانیت زیاد. *شهرام از غیظ حتی جواب سلام دوستش را نداد.*
(فعل)
غیظ کردن: *وقتی نسرین اتاق به هم ریخته‌اش را دید، غیظ کرد و در را به هم کوبید.*

ف

• فابریک
(صفت)
هر کالای اصل و غیرتقلبی ساخته شده در کارخانه‌ی اصلی که هنوز باز نشده و مورد استفاده قرار نگرفته است. *این جاروی برقی فابریک است.*

• فاتِح
(صفت)
هر کس که در جنگ یا مسابقه‌ای برنده شده باشد. *سپاه فاتح کوروش بزرگ وارد شهر بابل شد.*
مترادف: پیروز، غالب، برنده.

• فاجِعه
(اسم)
رویدادی وحشتناک مانند زمین‌لرزه، سیل یا تصادف بسیار سخت و شدید که باعث نابودی و از بین رفتن جان و اموال تعدادی از آدم‌ها شود.
جمع: فَجایع.

• فاجِعه‌آمیز
(صفت)
هر رویدادی که با فاجعه همراه باشد. *زمین‌لرزه‌ی فاجعه‌آمیز بم در سال ۱۳۸۲ موجب مرگ هزاران انسان شد.*

• فاحِش
(صفت)
هر چیزی که به علت مهم بودن، کاملاً آشکار و پیداست. *به خاطر خطای فاحش دروازه‌بان توپ وارد دروازه شد.*

• فاخته
(اسم)
پرنده‌ای از خانواده‌ی کبوترها با پرهای خاکستری پشت و لکه‌هایی روی بال که معمولاً در جنگل و در تنه‌ی درختان زندگی می‌کند.

• فارسی
(اسم)
زبان رسمی مردم ایران که با آن درس می‌خوانند و مهم‌ترین کتاب‌ها، روزنامه‌ها و مجله‌های ایرانی به آن زبان چاپ می‌شوند. *در این کتاب، معنای بعضی از کلمه‌های زبان فارسی را می‌خوانی.*

• فارِغ
(صفت)
هر کس که از وضعی دشوار و سخت رها شده باشد. *پدرم قول داده است وقتی از تعمیر ماشینش فارغ بشود، ما را به پارک ببرد.*
مترادف: آسوده، آزاد.

• فارِغُ‌التَّحصیل
(صفت)
هر کس که یک مقطع درسی مانند دبستان یا راهنمایی یا دبیرستان یا دانشگاه را به پایان رسانده باشد. *من امسال از دبستان فارغ‌التحصیل می‌شوم، اما خواهر بزرگم پارسال از دبیرستان فارغ‌التحصیل شد.*

• فازمِتر
(اسم)
وسیله‌ای شبیه پیچ‌گوشتی که هنگام تماس با چیزهای برق‌دار، لامپ داخل دسته‌ی آن روشن می‌شود.

• فاسِد
(صفت)
۱. هر چیزی که بر اثر ماندگی خراب، آلوده و غیرقابل استفاده شده باشد. *داروهای فاسد را دور ریختیم.*
۲. هر کس که آگاهانه به دیگران آسیب می‌رساند و رفتارهایی می‌کند که مردم نمی‌پسندند و از آن‌ها دوری می‌کنند.

• فاشیست
(اسم)
کسی که از فاشیسم حمایت می‌کند. *پیش از جنگ جهانی دوم، فاشیست‌های کشور ایتالیا مخالفان خود را از بین می‌بردند.*

• فاشیسم
(اسم)
نظام سیاسی استبدادی دارای رهبری با قدرت کامل که هر نوع فعالیت مخالف خود را از بین می‌برد.

• فاصِله
(اسم)
مقدار دوری یا نزدیکی دو چیز یا دو نقطه از یک دیگر. *فاصله‌ی زمین تا خورشید ۱۵۰ میلیون کیلومتر است.*
(فعل)
فاصله گرفتن: *به اندازه‌ی نیم متر از هم دیگر فاصله بگیرید.*

• فاضِل
(صفت)
هر کس که دارای دانش زیاد است. *مرد فاضلی در همسایگی ما زندگی می‌کرد که کتابخانه‌ی بزرگی در خانه‌اش داشت.*

• فاضِلاب
(اسم)
لوله‌ی چاه یا تونلی که آب‌های کثیف را از محل سکونت دور می‌کند.

• فاعِل
(اسم)
واژه‌ای که عمل فعل به او برمی‌گردد. *در جمله‌ی «دانش‌آموزان در حیاط ایستاده‌اند»، واژه‌ی «دانش‌آموزان» فاعل است.*

• فاقِد
(صفت)
هر کس که چیزی را ندارد. *راننده‌ی خلاف‌کار فاقد گواهی نامه‌ی رانندگی بود.*

• فاکتور
(اسم)
برگه‌ای که فهرست کالاهای خریداری شده همراه با قیمت آن‌ها رویش نوشته شده است.

• فال
(اسم)
تشخیص حوادث آینده‌ی زندگی یک نفر بر اساس خط‌های کف دست، قهوه، ورق و... *می‌دانی فال نسرین چیه؟*
(فعل)
فال گرفتن: *می‌خواهم فالم را بگیرم.*

• فال‌بین
(اسم)
فال‌گیر.

• فال‌گیر
(اسم)
کسی که ادعا می‌کند فال دیگران را تشخیص می‌دهد.
مترادف: فال‌بین.

• فال‌گیری
(اسم)
ادعای پیش‌گویی رویدادهای زندگی دیگران بر اساس فال آن‌ها.
(فعل)
فال‌گیری کردن: *اغلب اوقات زنی را در پارک می‌بینیم که برای آدم‌ها فال‌گیری می‌کند.*

• فال‌نامه
(اسم)
کتابی که ادعا می‌شود به کمک آن می‌توان حوادث آینده‌ی زندگی خود را تشخیص داد.

• فالوده
(اسم)
پالوده.

• فامیل
(اسم)
همه‌ی کسانی که با آدم رابطه‌ی خانوادگی دارند. *همه‌ی فامیل در عروسی دختر خاله‌ام شرکت کردند.*
مترادف: خانواده.

• فانوس
(اسم)
چراغ نفت‌سوز سرپوش‌داری که برای روشن کردن در هوای آزاد ساخته شده است و می‌توان آن را در دست گرفت و حمل کرد.



• فایِده
(اسم)
به درد بخور و قابل استفاده بودن چیزی. *درباره‌ی فایده‌های عسل هر چه بگوییم کم گفته‌ایم.*
مترادف: سود، نفع.
متضاد: ضرر.
جمع: فواید.

• فَتحه
(اسم)
نشانه‌ای در خط فارسی که به صورت ـَ روی بعضی از حروف گذاشته می‌شود و در اغلب مواقع از خط حذف می‌شود. مثلاً روی حرف «ر» در کلمه‌ی درَخت فتحه گذاشته شده است.

• فِتنه
(اسم)
اختلاف و جنگ بین دو یا چند نفر. *جنگ فتنه‌ای است که موجب نابودی آدم‌ها و حاصل سال‌ها تلاش آن‌ها می‌شود.*
هم‌معنی: آشوب.

• فِتنه اَنگیز
(صفت)
هرچیزی که باعث پیدایش فتنه و آشوب بشود؛ *حرف‌های فتنه‌انگیز، کارهای فتنه‌انگیز.*

ف

• فِتنه‌جو
(صفت)
هر کس که کاری کند که بین آدم‌ها اختلاف و فتنه به وجود بیاید. *جواد با حرف‌هایی که می‌زند نشان می‌دهد که بچه‌ای فتنه‌جو است.*

• فِتنه‌گَر
(صفت)
فتنه‌جو.

• فُتوکُپی
(اسم)
۱. دستگاهی که با آن می‌توان از روی عکس‌ها یا نوشته‌ها عکس تهیه کرد. *آقا فتوکپی شما سالم است؟ می‌خواهم از این برگه کپی بگیرم.*
۲. تصویری که با دستگاه فتوکپی تهیه شده است. *یک برگ فتوکپی کارنامه‌ات را بیاور.*
(فعل)
فتوکپی کردن: *صفحه‌ی اول شناسنامه‌ات را فتوکپی کن.*

• فِتیله
(اسم)
پنبه یا پارچه‌ای پنبه‌ای که یک سر آن در نفت یا روغن است و سر دیگر آن بیرون است و وقتی آن را روشن می‌کنند به آرامی می‌سوزد و اطراف خود را روشن می‌کند.

• فَجایِع
(اسم)
جمع فاجعه، فاجعه‌ها. *از مهم‌ترین فجایع انسانی می‌توان به جنگ، گسترش فقر و بی‌سوادی اشاره کرد.*

• فَجر
(اسم)
نوری که در تاریکی آخر شب و پیش از طلوع خورشید به زمین می‌تابد.
مترادف: سپیده‌دم.

• فَجیع
(صفت)
هر چیز بسیار دردآور، مصیبت‌بار و غم‌انگیز. *از مرگ فجیع عموی نادر بر اثر تصادف با اتوبوس دو ماه می‌گذرد.*
مترادف: دلخراش.

• فَحّاشی
(اسم)
فحش دادن و گفتن سخن زشت به کسی. *او با این فحاشی فقط بی‌ادبی خودش را نشان داد.*
(فعل)
فحاشی کردن: *نمی‌دانم چرا بعضی‌ها وقتی عصبانی می‌شوند شروع به فحاشی می‌کنند!*

• فُحش
(اسم)
کلمه یا سخن زشت و ناپسندی که شنیدن آن باعث ناراحتی و عصبانیت آدم می‌شود و با گفتن آن می‌توان دیگران را تحقیر کرد و آزار داد.
مترادف: ناسزا، دشنام.
(فعل)
فحش دادن: *زهره جلوی همه‌ی بچه‌ها به او فحش داد.*

• فَخر
(اسم)
احساس برتری و بزرگی به خاطر داشتن چیزی یا انجام دادن کاری. *این دختر با ادب مایه‌ی فخر خانواده‌اش است.*
مترادف: افتخار، سربلندی، مباهات.
(فعل)
فخر فروختن: *فرهاد از بابت این که در امتحان ریاضی هیچ غلطی نداشت، به همه فخر می‌فروخت.*
مترادف: فخرفروشی کردن، پز دادن.

• فَخرفُروشی
(اسم)
نشان دادن و به رخ کشیدن بزرگی و برتری خود. *با این فخرفروشی‌ها اتفاقاً دیگر کسی به تو توجه نمی‌کند.*
(فعل)
فخرفروشی کردن: *فرهاد با لباس نو و زیبایی که شب عید پوشیده بود، فخرفروشی می‌کرد.*

• فِدا
(اسم)
بی‌اعتنایی کردن به سلامت و حفاظت از چیزی یا کسی به خاطر دیگران.
(فعل)
فدا کردن: *این‌ها سربازانی هستند که جانشان را برای حفظ میهن خود فدا می‌کنند.*

• فَداکار
(صفت)
کسی که به خاطر دیگران می‌تواند زندگی، ثروت و جان خود را از دست بدهد. *آقای امیدزاده آموزگار فداکاری بود که برای نجات دانش‌آموزان خودش را به میان شعله‌های آتش انداخت.*

• فَداکارانه
(قید)
از روی فداکاری. *زهره فَداکارانه به نسرین کمک کرد تا او درس‌های عقب‌افتاده‌اش را جبران کند.*

• فَداکاری
(اسم)
برای رسیدن به هدفی معین مخصوصاً به خاطر دیگران، زندگی و ثروت خود را از دست دادن. *آتش‌نشان‌ها با فداکاری خود همنوعانشان را نجات می‌دهند.*
(فعل)
فداکاری کردن: *او برای بزرگ کردن فرزندانش خیلی فداکاری کرد.*

• فِر[1]
(اسم)
محفظه‌ای که با گرم کردن یک‌نواخت فضا، غذا را می‌پزد.

• فِر[2]
(اسم)
پیچش کم و زیاد مو. *فِر موهایت خیلی زیاد است.*
(صفت)
چه موهای فری داری؟

ف

• فَراخ
(صفت)
هر جای خیلی بزرگ. *گیاهان و جانوران گوناگون و شگفت‌انگیزی در جنگل‌های فراخ آمازون زندگی می‌کنند.*
مترادف: وسیع.

• فَرار
(اسم)
دور شدن از جایی که خطری هست. *فرار گله‌ی آهوها نشانه‌ی این بود که آن‌ها خطری احساس کرده‌اند.*
(فعل)
فرار کردن: *به محض این که پلنگ از کمین درآمد، آهوها فرار کردند.*

• فَراری
(صفت)
هر کس که برای نجات خودش از جایی فرار می‌کند و یک یا چند نفر به دنبالش می‌گردند. *دست گرگ هیچ‌وقت به خرگوش فراری نرسید.*

• فَرّاش
(اسم)
خدمتکاری که مدرسه را نظافت می‌کند، صبح‌ها در مدرسه را باز می‌کند و پس از رفتن بچه‌ها در آن‌جا را می‌بندد.

• فَراغَت
(اسم)
رها بودن از دشواری و کار. *دوست داری هنگام فراغت چه کنی؟*
مترادف: آسایش، آسودگی.

• فَراموش
(اسم)
از یاد بردن و به خاطر نیاوردن چیزی.
(فعل)
فراموش کردن: *نام معلم کلاس اولم را فراموش کرده‌ام.*

• فَراموش‌کار
(صفت)
هر کس که دائماً کارها و حرف‌ها را فراموش می‌کند. *مریم به قدری فراموش‌کار شده است که بعضی وقت‌ها کیفش را در مدرسه جا می‌گذارد.*

• فَراموشی
(اسم)
از یاد بردن و به خاطر نیاوردن. *نادر بر اثر فراموشی با هیچ‌کدام از بچه‌ها خداحافظی نکرد.*

• فَرانسَوی
(اسم)
اهل کشور فرانسه. *فرانسوی‌ها به فرهنگ و ادبیات خود می‌بالند.*
(صفت)
هر چیزی که به فرانسه مربوط می‌شود؛ *عطر فرانسوی، غذای فرانسوی.*

• فَراوان
(صفت)
خیلی زیاد. *غذاها و میوه‌های فراوانی که در آن مهمانی بود، همه را شگفت‌زده کرد.*
مترادف: بسیار.
متضاد: کم.
(قید)
دیروز باران فراوان بارید و همه جا آب راه افتاد.

• فَراوانی
(اسم)
زیاد بودن. *بر اثر فراوانی محصولات باغ، مقداری از میوه‌ها روی درخت ماندند و از بین رفتند.*

• فَراهَم
(صفت)
در یک جا جمع شده، تهیه و آماده شده.
(فعل)
فراهم کردن: *نسرین با پولی که فراهم کرده بود، برای تولد خواهر کوچکش عروسک خرید.*

• فَربِه
(صفت)
هر کس که بدنی چاق و پر گوشت و چربی داشته باشد. *خانم فربهی برای لاغر شدن به دکتر تغذیه مراجعه کرد.*
مترادف: چاق.
متضاد: لاغر.

• فَرتوت
(صفت)
هر کس که پیر و ناتوان باشد. *پدربزرگ پیر و فرتوت جمشید در ۹۷ سالگی از دنیا رفت.*

• فِرچه
(اسم)
وسیله‌ای با یک دسته موی مصنوعی یا موی جانوران که دسته‌ای کوچک دارد و آن را بر جایی می‌مالند. *پدرم دیوارهای اتاقم را با یک فرچه رنگ کرد.*

• فَرَح‌اَنگیز
(صفت)
هر چیزی که موجب شادی و نشاط شود. *صدای موسیقی فرح‌انگیزی به گوشم می‌رسد.*
مترادف: شادی‌آور.

• فَرخُنده
(صفت)
هر چه که موجب خوشی و مبارکی زندگی شود. *تولد فرخنده‌ی فرزندتان را تبریک می‌گوییم.*
مترادف: مبارک.

• فَرد
(اسم)
یک نفر آدم. *هر فردی مسئول است که قانون را رعایت کند.*
جمع: افراد.

• فَرد
(صفت)
هر عددی که وقتی بر عدد دو تقسیم شود، باقی‌مانده داشته باشد. *اعداد ۱۱، ۲۷، ۴۵ فرد هستند.*
متضاد: زوج.

• فَردا
(قید)
روزِ پس از امروز. *اگر امروز شنبه باشد، فردا یک‌شنبه می‌شود.*

• فَردی
(صفت)
هر چیزی که مربوط به یک نفر باشد. *تیم فوتبال از بازی فردی بازیکنانش نتیجه‌ی خوبی نمی‌گیرد.*
(قید)
هر کاری که به تنهایی انجام پذیرد. *این قدر فردی بازی نکنید.*
متضاد: جمعی.

• فِرز
(صفت)
هر کس که کارهایش را زود و به خوبی انجام دهد. *عجب بچه‌ی فرزی است!*
مترادف: چابک، قبراق، چالاک.

• فَرزانه
(صفت)
هر کس که دارای اندیشه، عقل و دانش است. *خیام دانشمند فرزانه‌ی ایرانی حدود ۹۰۰ سال پیش زندگی می‌کرد.*

• فَرزَند
(اسم)
کسی که از زن و مردی به دنیا آمده است. *آقا و خانم امینی فرزندشان را به موزه بردند.*

• فَرسایِش
(اسم)
تغییر و فرسوده شدن سطح زمین توسط آب، باد، سرما و یخبندان. *ساحل رودخانه بر اثر فرسایش تغییر شکل یافته است.*

• فِرِستادَن
(فعل)
رساندن چیزی به دست کسی. *برای دوستم یک کارت پستال فرستادم.*

• فِرِستاده
(اسم)
مأموری که از طرف کسی برای رساندن خبری نزد کس دیگری می‌رود.
مترادف: پیک.

• فِرِستَنده
(اسم)
۱. کسی که نامه یا پیامی را برای کس دیگری می‌فرستد. *نام فرستنده‌ی نامه روی پاکت نوشته نشده است.*
۲. دستگاهی که صدا یا تصویری را برای دیگران منتشر می‌کند. *برنامه‌ی تلویزیون حدود سی ثانیه قطع شد. احتمالاً اشکال از فرستنده بوده است.*
متضاد: گیرنده.

• فَرسَنگ
(اسم)
واحدی برای اندازه‌گیری راه در زمان‌های گذشته، برابر با ۶ کیلومتر.

• فَرسوده
(صفت)
هر چیزی که بر اثر گذشت زمان کم‌کم کهنه و پوسیده شده باشد. *پیرمرد کفش‌های فرسوده‌ای به پا داشت.*

• فَرش
(اسم)
زیراندازی ضخیم و پُرزدار که با دست یا ماشین بافته می‌شود.
مترادف: قالی.

• فِرِشته
(اسم)
۱. موجودی آسمانی که از خیلی چیزها آگاه است.
۲. کسی که خیلی مهربان و با محبت است. *مادر، فرشته‌ی روی زمین است.*

• فُرصَت
(اسم)
مدت زمان مناسب برای انجام دادن کاری. *تا زمان آماده شدن برای امتحان فقط یک هفته فرصت مانده است.*
(فعل)
فرصت کردن: *اگر فرصت کردی به من تلفن بزن.*

• فُرصَت‌طَلَب
(صفت)
هر کس که از اوضاع و احوال آدم‌ها بدون رعایت هیچ ملاحظه‌ای به نفع خود استفاده کند. *این راننده‌ی فرصت‌طلب می‌خواهد به خاطر شلوغی خیابان‌ها از مسافرها چند برابر پول بگیرد.*

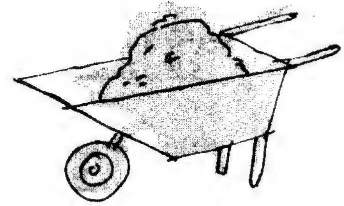
• فَرض
(اسم)
آن چه که آدم به‌عنوان یک واقعیت در نظر می‌گیرد، بدون آن که به درستی یا نادرستی آن کاری داشته باشد. *روی حرفم خیلی حساب نکن، این فقط فرض است.*
(فعل)
فرض کردن: *فرض کنیم فردا باران بیاید، آن وقت چه کنیم؟*

• فَرضیّه
(اسم)
فکر و نظری که برای توضیح یک پدیده یا موضوع به طور موقت پذیرفته می‌شود. *بسیاری از دانشمندان این فرضیه را پذیرفته‌اند که در هیچ نقطه‌ای از منظومه‌ی شمسی جز زمین، زندگی وجود ندارد.*

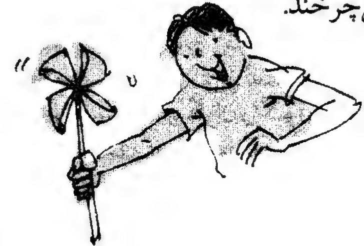
• فَرعی
(صفت)
هر چیزی که جزیی از یک چیز مهم‌تر باشد. *بعد از این که از سومین خیابان فرعی گذشتی به یک چهارراه می‌رسی.*
متضاد: اصلی.

• فُرغون
(اسم)
وسیله‌ای برای حمل بارهای کمی سنگین که یک چرخ و دو پایه دارد و

با دو دسته‌اش می‌توان آن را به حرکت درآورد.



• فِرفِره
(اسم)
اسباب‌بازی‌هایی که به دور خودشان می‌چرخند.



• فِرفِری
(صفت)
هر مویی که فر داشته باشد. *شهرام نمی‌داند با موهای فرفری‌اش چه کند.*

• فَرق
(اسم)
۱. آن چه که موجب اختلاف چیزی یا کسی با چیزی یا کس دیگری می‌شود. *شهر و روستا فرق‌های زیادی با هم دارند.*
مترادف: تفاوت.
۲. خط وسط سر که بر اثر شانه کردن موها به دو طرف دیده می‌شود.

• فِرقه
(اسم)
گروهی از مردم در یک جامعه که عقاید و نظرهای اختصاصی خود را دارند.

• فَرمان[1]
(اسم)
وسیله‌ی دایره‌ای شکل در اتومبیل که جلوی راننده است و راننده به کمک آن می‌تواند اتومبیل را به طرف چپ یا راست ببَرد.

• فَرمان[2]
(اسم)
سخنی که بر اساس آن انجام دادن کاری از افراد زیردست خواسته شود. *به‌فرمان شاه‌عباس مسجد زیبایی روبه‌روی کاخ عالی‌قاپو ساختند.*
مترادف: امر، دستور.
(فعل)
فرمان بردن: *مهندسان و استادان از شاه‌عباس فرمان بردند و مسجد زیبای شیخ لطف‌الله را در طول ۱۸ سال ساختند.*
مترادف: اطاعت کردن.
(فعل)
فرمان دادن: *شاه‌عباس فرمان داد تا روبه‌روی کاخ عالی‌قاپو مسجد زیبایی بسازند.*

• فَرمان‌بُردار
(صفت)
هر کس که از دیگری، مخصوصاً رییس خود فرمان می‌گیرد و دستور او را اطاعت می‌کند. *پلیس از سگ‌های تربیت شده‌ی فرمان‌بردار استفاده می‌کند.*

• فَرماندار
(اسم)
نماینده‌ی دولت که زیر نظر استاندار به کارهای یک شهرستان رسیدگی می‌کند.

• فَرمانداری
(اسم)
اداره‌ای که فرماندار و کارمندانش در آن به کار مشغول هستند.

• فَرمانده
(اسم)
کسی که به سربازان و افسران زیر نظر خود دستور می‌دهد. *سربازان به دستور فرمانده به صف ایستاده‌اند.*

• فَرمانرَوا
(اسم)
حاکم یا پادشاهی که بر سرزمینی حکومت می‌کند و مردم از دستورهای او اطاعت می‌کنند. *یعقوب لیث فرمانروای سرزمین‌های شرق ایران در قرن سوم هجری بوده است.*

• فَرمانرَوایی
(اسم)
اداره‌ی یک سرزمین از طریق حکومت بر مردم آن. *ایرانی‌ها هیچ‌گاه فرمانروایی اقوام غیرایرانی را بر سرزمین خود نپذیرفتند.*

• فَرمودَن
(فعل)
گفتن. *آقای رییس فرمودند که همه در تالار جمع شوند.*
توضیح: واژه‌ی فرمودن صورت محترمانه و مؤدبانه برای فعل گفتن است.

• فِرنی
(اسم)
غذایی که از آرد برنج یا نشاسته، شیر و شکر درست می‌شود. *برای این که فرنی معطر و خوش بو شود، در آن گلاب یا هل اضافه می‌کنند.*

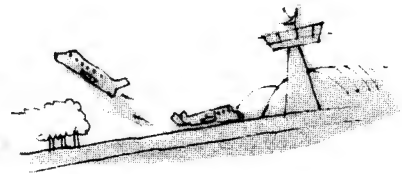
• فُروتَن
(صفت)
هر کس که احساس برتری بر دیگران ندارد و به سادگی رفتار می‌کند. *با این که نسرین در مسابقه نفر اول شده است، همچنان فروتن است.*
مترادف: متواضع.
متضاد: متکبر.

• فُروختَن
(فعل)
دادن چیزی به دیگری و گرفتن پول به ازای آن. *نانوای محله‌مان روزی ۱۵۰۰ قرص نان می‌فروشد.*
متضاد: خریدن.

• فُرود
(اسم)
حرکت از جایی بالاتر به سمت پایین. *از فرود هواپیما چند لحظه بیشتر نمی‌گذرد.*

(فعل)
فرود آمدن: *به زودی هواپیما در باند فرود می‌آید.*

• فُرودگاه
(اسم)
محلِ نشستن و برخاستن هواپیما و رفت و آمد مسافران هواپیما.



• فَرْوَردین
(اسم)
اولین ماه سال و اولین ماه از فصل بهار که ۳۱ روز دارد و نخستین روز آن نوروز نام گرفته است.

• فُروزان
(صفت)
هر چیزی که روشن است و بر اثر سوختن نور می‌دهد و اطراف را روشن می‌کند. *خورشید فروزان مایه‌ی زندگی همه‌ی موجودات زنده‌ی زمین است.*
مترادف: درخشان، تابان.

• فروزَنده
(صفت)
هر چیزی که روشنایی می‌دهد. *چراغ‌های فروزنده‌ی شهر از دوردست‌ها پیدا بود.*
مترادف: روشن، درخشان، پرنور.

• فُروش
(اسم)
عمل تبدیل کالا به پول. *او پول مورد نیاز خودش را با فروش عروسک‌هایی که می‌سازد به دست می‌آورد.*
(فعل)
فروش کردن: *در این مغازه خیلی فروش نمی‌کنیم.*

• فُروشگاه
(اسم)
جایی که فروشنده‌ها کالاهای خود را به مشتریان می‌فروشند. *گاهی اوقات از فروشگاه شهروند خرید می‌کنیم.*

• فُروشَنده
(اسم)
کسی که کالاهای خود را به مشتریان می‌فروشد. *پسرعموی علی یکی از فروشنده‌های فروشگاه شهروند است.*

• فُروغ
(اسم)
روشنایی. *با فروغ خورشید، جیک‌جیک گنجشک‌ها و قارقار کلاغ‌ها باز همه جا به گوش می‌رسد.*

• فَرهَنگ[1]
(اسم)
کتاب مرجعی که معنای واژه‌های یک زبان در آن نوشته شده است. *در فرهنگ به دنبال معنای واژه‌ی جمهوری گشتم.*

• فَرهَنگ[2]
(اسم)
آداب و رسوم، دانش، ادبیات و اعتقادات ویژه‌ی هر جامعه. *احترام افراد پیر در فرهنگ ایرانی‌ها اهمیت زیادی دارد.*

• فَرهَنگ‌نامه
(اسم)
کتاب مرجعی که علاوه بر معنای واژه‌ها، درباره‌ی واژه‌ها و اصطلاحات گوناگون اطلاعات علمی داده باشد.
مترادف: دایرةالمعارف.

• فَریاد
(اسم)
صدای بسیار بلندی که آدم از گلویش تولید کند. *هیچ‌کس فریاد او را نشنید.*
(فعل)
فریاد کشیدن: *او پی در پی فریاد می‌کشید و کمک می‌خواست.*

• فَریب
(اسم)
رفتار یا سخن غیرواقعی که باعث می‌شود دیگران به اشتباه بیفتند.
مترادف: حقه، کلک.
(فعل)
فریب خوردن: *کلاغ از روباه فریب خورد و شروع کرد به قارقار کردن.*
(فعل)
فریب دادن: *روباه کلاغ را فریب داد و پنیرش را گرفت.*

• فَریب‌کار
(صفت)
هر کس که دیگران را گول می‌زند. *در داستان‌ها و افسانه‌ها روباه جانوری فریب‌کار است.*
مترادف: حقه‌باز، مکار.

• فِریزِر
(اسم)
دستگاهی که سرمای زیر صفر درجه‌ی سانتی‌گراد تولید می‌کند و می‌تواند مواد غذایی را منجمد کند.

• فِساد
(اسم)
رفتاری که با اصول قابل قبول مردم سازگار نباشد و باعث آسیب رسیدن به دیگران شود. *از نشانه‌های فساد این است که کسی بتواند با دادن پول، کاری خلاف انجام دهد.*

• فُسفُر
(اسم)
عنصری شیمیایی که در طبیعت یافت می‌شود و در تاریکی می‌درخشد. *فسفر به راحتی آتش می‌گیرد.*

• فِسقِلی
(اسم)
بچه‌ای کوچک و کم سن و سال. *ببین فسقلی چه شوت‌هایی می‌زند.*
(صفت)
هر چیز خیلی کوچک. *با این مداد فسقلی چطوری می‌توانی بنویسی؟*

• فِسِنجان
(اسم)
خورشی که با گردوی کوبیده شده، رُب انار و گوشت درست می‌شود.

• فُسیل
(اسم)
سنگواره.

• فِشار
(اسم)
نیرویی که بر چیزی وارد می‌شود. *علی در صف مترو با فشار جمعیت جلو می‌رفت.*
(فعل)
فشار دادن: *زهرا هر چه زنگ را فشار می‌دهد، کسی در را باز نمی‌کند.*

• فِشارسَنج
(اسم)
ابزاری برای اندازه‌گیری فشار هوا و پیش‌بینی وضع هوا.

• فِشُردَن
(فعل)
فشار دادن.

• فِشُرده
(صفت)
هر چیزی که فشار داده شده و کوچک‌تر از اندازه‌ی طبیعی خودش شده باشد. *کاغذهای فشرده را به کارخانه‌ی بازیافت منتقل می‌کنند.*

• فِشفِشه
(اسم)
وسیله‌ای برای آتش‌بازی که هنگام سوختن، نورهای ریز و جرقه‌مانندی تولید می‌کند.

• فِشَنگ
(اسم)
گلوله‌ای که در تفنگ می‌گذارند تا هنگام شلیک از لوله‌ی تفنگ خارج شود.

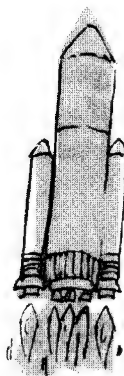
• فَصل
(اسم)
هر یک از چهار بخش سال به نام‌های بهار، تابستان، پاییز و زمستان که هر یک شامل سه ماه است.
جمع: فصول.

• فَصلی
(صفت)
هر چیزی که به فصل مربوط می‌شود یا در فصل خاصی اتفاق می‌افتد. *اسهال و استفراغ جزء بیماری‌های فصلی است.*

• فُصول
(اسم)
جمع فصل، فصل‌ها. *هر یک از فصول سال زیبایی خاص خود را دارند.*

• فَضا
(اسم)
آن سوی جو زمین که ماه، خورشید، سیاره‌ها و ستارگان در آن هستند. *کهکشان‌های بی‌شماری در فضا در حال گردش‌اند.*

• فَضاپیما
(اسم)
وسیله‌ای که فضانوردان با آن به فضا سفر می‌کنند.



• فَضانَورد
(اسم)
کسی که در فضا سفر می‌کند. *نیل آرمسترانگ نخستین فضانوردی بود که بر ماه قدم گذاشت.*

• فَضانَوردی
(اسم)
سفر کردن به فضا. *قرن بیستم میلادی سرآغاز فضانوردی انسان بود.*

• فَضایی
(صفت)
هر چیزی که به فضا مربوط می‌شود یا در آن یافت می‌شود. *تا کنون از موجودات زنده‌ی فضایی اثری دیده نشده است.*

• فَضله
(اسم)
مدفوع پرندگان و جانوران کوچکی مثل موش.

• فُضول
(صفت)
هر کس که در کار دیگران دخالت و کنجکاوی کند. *چند تا از بچه‌های فضول سراغ بخاری کلاس رفتند و آن را دست‌کاری کردند.*

• فُضولی
(اسم)
دخالت یا کنجکاوی در کار دیگران. *جواد با فضولی‌هایش پدر و مادرش را خسته کرده است.*
(فعل)
فضولی کردن: *جواد در کار پدر و مادرش خیلی فضولی می‌کند.*

• فَضیلَت
(اسم)
برتری بر دیگران مخصوصاً در برخورداری از دانش، عقل و اخلاق خوب. *کتاب خواندن، به تنهایی، برای کسب فضیلت کافی نیست.*

• فعّال
(صفت)
هر کس که دوست دارد کارهای زیادی بکند. *آقای مدیر از بچه‌های فعال خوشش می‌آید.*
مترادف: کوشا.

• فَعّالیَّت
(اسم)
کار و کوشش.
(فعل)
فعالیت داشتن: جمشید در گروه *روزنامه‌ی دیواری فعالیت دارد.*
(فعل)
فعالیت کردن: *همه با هم فعالیت کردند تا مدرسه را برای جشن پایان سال آماده کنند.*

• فِعل
(اسم)
واژه‌ای که نشان می‌دهد چه کسی چه کاری را در چه زمانی انجام می‌دهد. *واژه‌ی «خوردی» فعلی است که نشان می‌دهد تو عمل خوردن را در زمان گذشته انجام داده‌ای.*

• فِعلاً
(قید)
حالا، در حال حاضر. *فعلاً دارم کتاب می‌خوانم.*

• فَقر
(اسم)
وضعیت شخص یا جامعه‌ای که ثروت کافی برای زندگی مناسب ندارد. *بی‌کاری و کم‌سوادی موجب گسترش فقر می‌شود.*

• فُقَرا
(اسم)
جمع فقیر، فقیرها. *ما ماهی یک روز برای فقرا پول و غذا جمع می‌کنیم.*

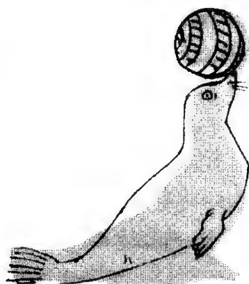
• فَقَط
(قید)
واژه‌ای که به کمک آن تنها بر یک چیز، یک موضوع یا یک کار تأکید می‌شود. *او فقط می‌خواهد با تو صحبت کند.*

• فَقیر
(اسم)
کسی که پول و ثروتی ندارد. *فقیری روی صندلی پارک نشسته بود.*
جمع: فُقَرا.
(صفت)
مرد فقیر لباسی کهنه به تن داشت.

• فَقیه
(اسم)
کسی که به قوانین دین آگاه است.

• فَک
(اسم)
آرواره.

• فُک
(اسم)
جانور پستاندار چاق و درشت اندامی که معمولاً در آب‌های سرد زندگی می‌کند. فک بدنی بدون کرک دارد و انگشت‌های پاهای جلویش به هم وصل است. *در دریاچه‌ی مازندران نوعی فک زندگی می‌کند که به فک خزری معروف است.*



• فُکاهی
(صفت)
هر مطلب یا نوشته‌ی شادی‌بخشی که موجب خنده شود. *گل آقا از مجله‌های فکاهی ایرانیان است.*
مترادف: طنز.

• فِکر
(اسم)
۱. تلاش ذهنی برای حل یک مسئله یا تصمیم‌گیری برای انجام دادن کاری.
(فعل)
فکر کردن: *برای جواب دادن به سؤالم خیلی فکر نکن.*
۲. عقیده و نظری که کسی درباره‌ی موضوعی دارد. *از فکر تو درباره‌ی این موضوع خوشم آمد.*
مترادف: ایده.

• فِکری
(صفت)
هر چیزی که به فکر مربوط می‌شود؛ *بازی‌های فکری، فعالیتِ فکری.*

• فَکور
(صفت)
هر آدم دانایی که درباره‌ی هر مسئله‌ای آگاهانه و دقیق فکر می‌کند. *با آقای امینی مشورت کنید، او آدم فکوری است.*

• فِلاپی
(اسم)
دیسکت.

• فَلات
(اسم)
زمینی با سطح صاف اما در ارتفاع بیشتر از زمین‌های اطراف.

• فَلاسِفه
(اسم)
جمع فیلسوف، فیلسوف‌ها. *کتاب دنیای سوفی افکار مهم‌ترین فلاسفه‌ی جهان را به زبانی ساده شرح داده است.*

• فِلاسک
(اسم)
ظرفی مخصوص نگه‌داری و حمل مواد مایع مانند آب یا چای با حفظ دمای آن‌ها.

• فِلاش
(اسم)
وسیله‌ای برای تولید نور مناسب هنگام عکاسی که روی دوربین عکاسی نصب می‌شود.

• فَلافِل
(اسم)
غذایی شامل نخود کوبیده و آرد غلات که در قطعه‌های کوچک نان لواش پیچیده و در روغن سرخ شده است.

• فَلاکَت
(اسم)
بدبختی، فقر و گرفتاری زیاد در زندگی. *او نمی‌دانست چگونه می‌باید از این فلاکت نجات یابد.*

• فَلاکَت‌بار
(صفت)
وضعیتی که همراه با فلاکت و بدبختی باشد. *ماه‌پیشونی زندگی فلاکت‌باری داشت.*

• فِلامینگو
(اسم)
پرنده‌ای با پاها و گردن دراز و پرها و بال صورتی و قرمز که در ساحل دریا زندگی می‌کند. *فلامینگو از موجودات ریز دریایی تغذیه می‌کند.*

• فَلَج
(صفت)
هر کس که بر اثر بیماری یا ضربه نمی‌تواند تمامی یا بخشی از بدنش را حرکت دهد.

• فِلِز
(اسم)
ماده‌ای سخت مانند آهن و مس که رسانای خوبی برای برق یا گرماست.

• فِلِزکاری
(اسم)
صنعت یا فن شکل دادن به فلزات برای استفاده از آن‌ها در بخش‌های گوناگون صنعتی یا مصرفی.

• فِلِزّی
(صفت)
از جنس فلز؛ *ظروف فلزی.*

• فَلس
(اسم)
پولک.

• فَلسَفه
(اسم)
دانشی که در آن درباره‌ی مهم‌ترین مسایل زندگی انسان مانند خوبی و بدی، خدا، زیبایی و زشتی، مرگ، حکومت، پیشرفت و... بحث می‌شود و می‌توان درباره‌ی این مسایل نظرهای تازه ساخت.

• فَلسَفی
(صفت)
هر فکر و سخنی که به فلسفه مربوط شود. *دوست داری کتاب‌های فلسفی بخوانی؟*

• فِلفِل
(اسم)
میوه‌ای با طعم تند که به صورت دانه‌های ریز یا پودر یا میوه‌ای تازه در غذا یا همراه غذا مصرف می‌شود.

• فَلَک
(اسم)
وسیله‌ای که در گذشته پای مجرم را به آن می‌بستند و با شلاق به کف پای او می‌زدند.

• فَلَک‌زَده
(صفت)
هر کس که دچار بدبختی و بیچارگی شده باشد. *دیشب دزد آمد و پول‌های مغازه‌دار فلک‌زده را برد.*

• فَلَکه
(اسم)
۱. میدان دایره مانندی با فضای سبز در میان آن.
۲. دسته‌ی گرد شیر آب یا نفت یا گاز.

• فُلوت
(اسم)
سازی لوله‌ای شکل و دارای چند سوراخ که نوازنده با دمیدن نفس خود در آن و گذاشتن و برداشتن انگشتانش روی سوراخ‌های مختلف آن، صدا تولید می‌کند.

• فَن
(اسم)
۱. کاری که انجام دادن آن نیاز به یادگیری دارد؛ *فن آشپزی.*
۲. صنعت.
جمع: فنون.

• فِنجان
(اسم)
ظرفی کوچک و دسته‌دار که برای نوشیدن استفاده می‌شود.

• فَندُق
(اسم)
میوه‌ای گرد و کوچک‌تر از گردو که پوستی سخت و قهوه‌ای رنگ دارد. *مغز فندق خوراکی است و جزء دانه‌های آجیل استفاده می‌شود.*

• فَندَک
(اسم)
وسیله‌ای که با استفاده از نیروی برق یا سنگ چخماق، جرقه‌ای تولید می‌کند که برای ایجاد شعله‌ی آتش مناسب است.

• فَنَر
(اسم)
رشته‌ای فلزی که چنان به دور خودش پیچیده شده است که می‌تواند کشیده یا فشار داده شود، سپس به جای خود برگردد.

• فُنون
(اسم)
جمع فن، فن‌ها. *سدسازی و پل‌سازی از فنونی بودند که مردم ایران باستان به آن دست یافته بودند.*

• فَوّاره
(اسم)
جریان آبی که با فشار زیاد از دهانه‌ای تنگ و باریک به سمت بالا پرتاب می‌شود.



• فَواید
(اسم)
جمع فایده، فایده‌ها. *میوه‌ها و سبزیجات فواید گوناگونی دارند.*

• فوت
(اسم)
هوایی که با فشار از دهان خارج می‌شود. *آقا گرگه با یک فوت توانست خانه‌ی کاهی بچه‌خوک را خراب کند.*
(فعل)
فوت کردن: *آقا گرگه هر چه فوت کرد نتوانست خانه‌ی آجری بچه خوک را خراب کند.*

• فُوت
(اسم)
توقف و به پایان رسیدن زندگی. *یک ماه است که از فوت پدربزرگ می‌گذرد.*
مترادف: درگذشت، مرگ.
(فعل)
فوت کردن: *یک ماه پیش بود که پدربزرگم فوت کرد.*
مترادف: درگذشتن، مردن.

• فوتبال
(اسم)
ورزشی گروهی شامل دو تیم یازده نفری که یاران هر تیم می‌کوشند به کمک هم توپی را وارد دروازه‌ی حریف کنند.

• فوتبالیست
(اسم)
ورزشکاری که فوتبال بازی می‌کند.

• فُوراً
(قید)
خیلی زود، به سرعت. *پدرم خواست فوراً پیشش بروم.*

• فَوَران
(اسم)
بیرون ریختن آب یا هر مایعی با شدت زیاد از جایی. *پیش از فوران آتش‌فشان، مردم گریخته بودند.*
(فعل)
فوران کردن: *به محض این که به زمین کلنگ زدند، آب فوران کرد.*

• فُوری
(صفت)
هر کاری که باید سریع انجام شود. *مادرم برای کاری فوری صدایم کرد.*
(قید)
فوری پیش مادرم رفتم.

• فُوقِ دیپلُم
(اسم)
گواهی‌نامه‌ی پایان تحصیلات دوساله‌ی پس از دیپلم.
مترادف: کاردانی.

• فولاد
(اسم)
فلز بسیار سختی از آهن که با اندکی کربن ساخته می‌شود.

• فولادی
(صفت)
هر چیز ساخته شده از فولاد. *شکارچی خنجری فولادی به کمر بسته بود.*

• فِهرِست
(اسم)
۱. بخشی در ابتدای کتاب که مطالب و موضوع‌های کتاب را همراه شماره‌ی صفحه‌شان معرفی می‌کند.
۲. نوشته‌ای که اسم چیزهای مختلف از یک موضوع در آن آمده است؛ *فهرست فیلم‌های ایرانی.*

• فَهم
(اسم)
توانایی شناختن و دانستن چیزی. *فهم من به این مطالب نمی‌رسد.*

• فَهمیدَن
(فعل)
۱. دانستن معنای سخنان و نوشته‌های کسی. *هر چه این مطلب را می‌خوانم، نمی‌فهمم چه می‌گوید.*
۲. دانستن و شناختن طرز کار وسیله‌ای. *نمی‌فهمم چطور می‌شود این فیلم را به عقب برگرداند.*

• فَهمیده
(صفت)
هر کس که دارای عقل و فکر درست باشد و معنای گفته‌های آدم‌ها را بداند. *بچه‌ی فهمیده از پدر و مادرش انتظار زیادی ندارد.*

• فیروزه
(اسم)
سنگ زینتی و با ارزشی به رنگ آبی آسمانی که از معدن به دست می‌آید و در جواهرسازی به کار می‌رود. *مادربزرگ انگشتر فیروزه‌اش را به مادر داد.*

• فیزیک
(اسم)
علمی که در آن به بررسی و مطالعه‌ی انرژی، الکتریسیته، حرکت، گرما، صوت و نور می‌پردازند. *برادرم به رشته‌ی فیزیک علاقه‌ی زیادی دارد.*

• فیزیکدان
(اسم)
کسی که در علم فیزیک متخصص است.

• فیزیکی
(صفت)
هر چیزی که به ماده و قوانین طبیعت مربوط می‌شود. *به کمک قوانین فیزیکی می‌توان به اصلاح ماشین‌ها و ابزارهای صنعتی پرداخت.*

• فیل
(اسم)
جانور درشت *اندام* پستاندار و گیاه‌خوار دشت‌های آفریقا و آسیا با پوستی ضخیم، گوش‌هایی بزرگ و لب بالای بلندی که خرطوم نام دارد. *فیل دو دندان بلند به نام عاج دارد.*

چند فیلسوف و گفته‌هایشان

سقراط (قرن پنجم پیش از میلاد)	نمی‌توانم به دیگران چیزی بیاموزم، فقط می‌توانم آدم‌ها را وادارم که فکر کنند.
افلاطون (قرن چهارم و پنجم پیش از میلاد)	آدم‌هـای عاقـل چون چیزی برای گفتـن دارند، حرف می‌زننـد؛ ولی آدم‌های نادان حرف می‌زنند چون گمان می‌کنند باید چیزی بگویند.
ارسطو (قرن چهارم پیش از میلاد)	انسان از راه‌های گوناگون شکست می‌خورد، اما فقط از یک راه پیروز می‌شود.
دکارت (قرن هفدهم میلادی)	اگر می‌خواهی بدانی در اندیشه‌ی آدم‌ها چه می‌گذرد، به کارهایشان نگاه کن و نه به حرف‌هایشان.
لاک (قرن هفدهم میلادی)	رفتار انسان بهترین وسیله برای بیان افکارش است.
منتسکیو (قرن هجدهم)	آزادی یعنـی حق انجام دادن همه‌ی کارهایی که قانون اجازه می‌دهد.
کانت (قرن هجدهم)	مهم نیسـت که در طول زندگی پرسعادت نباشیم، ولی مهم است که در زندگی آبرومند باشیم.
هِگِل (قرن نوزدهم)	هیچ چیز بزرگی در جهان، بدون تحمل رنج و سـختی به دست نیامده است.

• فیلسوف
(اسم)
کسـی که بـا نظرها و عقاید فلسـفی آشنایی کامل دارد و می‌تواند درباره‌ی فلسفه فکر کند و حتی نظر فلسفی تازه بدهد.

• فیلم
(اسم)
۱. تصویرهای متحرکی که در سینما یا تلویزیون نشان می‌دهند. *از فیلم دیشب خوشم نیامد.*
۲. نوار پلاستیکی نازکی که در دوربین عکاسی یا فیلم‌برداری استفاده می‌شود. *یـک حلقه فیلم ۳۶ تایـی برای دوربینم خریدم.*

• فیلم‌بَردار
(اسم)
کسـی کـه کـارش ضـبط تصویر به وسـیله‌ی دوربین فیلم‌برداری بر اساس موضوع مـورد نـظر صحنه‌های نمایش است.

• فیلم‌بَرداری
(اسم)
ضبط تصویرهای پی‌درپی روی نوار دوربین مخصوص فیلم‌برداری.
(فعل)
فیلم‌برداری کردن: *برادرم از مراسم دیشب فیلم‌برداری کرد.*

• فیلم‌ساز
(اسم)
کسی که کارش ساختن فیلم است.

• فیلم‌نامه
(اسم)
نوشـته‌ای که صحنه به صحنه‌ی یک فیلم را نشان می‌دهد و فیلم‌ساز بر اساس آن فیلم می‌سازد.

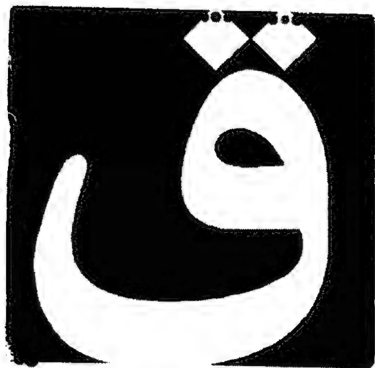
• فیلم‌نامه‌نِویس
(اسم)
کسـی کـه کارش نوشـتن فیلم‌نامه است.

• فیله
(اسم)
گوشـت خـوب و بدون اسـتخوان ماهی، مرغ یا گوسفند و گوساله. *مادر به فیله‌هـای مرغ نمک و زعفران زد تا آن‌ها را کباب کند.*

• فین
(صوت)
صدای خارج شـدن هوا یا چیزهای داخل بینی.
(فعل)
فین کردن: *مجید آن قدر بلند فین کرد که همه متوجه شدند.*

• فینال
(صفت)
آخرین مرحله‌ی هر چیزی. *امشـب بازی فینال لیگ برتر است.*
مترادف: نهایی.

• فیوز
(اسم)
دستگاهی که از جریان برق حفاظت می‌کند تا در صورت بروز اشکال، جریان برق را خود به خود قطع کند.



• قاب
(اسم)
چهارچوبـی از جنس چوب، فلز یا پلاستیک که عکس، نقاشی، شیشه یا آینه را در آن قرار می‌دهند. *حسین با چند تکه چوب یک قاب چوبی درست کرد.*
(فعل)
قاب کردن: *حسین عکس پدربزرگ را قاب کرد.*

ق

• قاب‌سازی
(اسم)
کارگاهی که در آن انواع قاب‌های فلزی یا چوبی را می‌سازند. *پدر قاب‌عکس شکسته را برای تعمیر به قاب‌سازی سر خیابان برد.*

• قابِل
(صفت)
هر کسی که توانایی و تجربه‌ی لازم را در یک زمینه یا یک شغل مشخص داشته باشد. *خانم فرهادی پزشک قابلی است.*
مترادف: شایسته، ماهر.

• قابلَمه
(اسم)
ظرفی فلزی یا لعابی که در و دسته دارد و در آن غذا می‌پزند. *مادر قابلمه‌ی پلو را روی اجاق گذاشت.*
توضیح: قابلَمه به صورت قابلِمه هم تلفظ می‌شود.

• قابِله
(اسم)
زنی که در به دنیا آوردن نوزاد به مادر کمک می‌کند.
مترادف: ماما.
توضیح: این واژه در گذشته بیشتر به کار می‌رفته است.

• قاپیدَن
(فعل)
درآوردن چیزی از دست کسی با سرعت زیاد به طوری که او نتواند آن را نگه دارد. *مراد توپ را از دست محسن قاپید.*
مترادف: رُبودن.

• قاتِل
(اسم)
کسی که کس دیگری را بکشد. *قاتل پیرزن در شهری دور دستگیر شد.*
مترادف: آدمکُش، جانی.

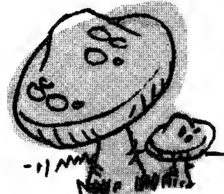
• قاچ
(اسم)
تکه یا بُرش‌های نازک از چیزی. *مادربزرگ به هر کدام از نوه‌هایش یک قاچ خربزه داد.*
(فعل)
قاچ کردن: *همین که مادربزرگ خربزه را قاچ کرد، نوه‌ها دورش جمع شدند.*

• قاچاق
(صفت)
هر چیزی که خرید، فروش یا تولید آن غیرقانونی و غیرمجاز باشد. *بعضی از اجناس قاچاق تقلبی یا فاسد هستند.*

• قاچاقچی
(اسم)
کسی که به خرید، فروش یا تولید کالاهای قاچاق می‌پردازد. *پلیس چند قاچاقچی را دستگیر کرد.*

• قادِر
(صفت)
توانا. *برادر پنج ساله‌ی زهرا قادر به انجام بسیاری از کارهایش است.*

• قارچ
(اسم)
گیاه کوچک و بدون برگی که یک پایه دارد و روی آن کلاه چترمانندی هست. *قارچ‌ها شکل‌ها و اندازه‌های گوناگونی دارند. بعضی از قارچ‌ها خوراکی و بعضی‌ها سمی هستند.*



• قارچ‌شِناسی
(اسم)
بخشی از دانش گیاه‌شناسی که در آن به بررسی و مطالعه‌ی قارچ‌ها می‌پردازند. *اغلب متخصص‌های قارچ‌شناسی در آزمایشگاه درباره‌ی قارچ‌های بیماری‌زا و سمی مطالعه می‌کنند.*

• قارقار
(صوت)
صدای کلاغ. *نوزاد فریبا از صدای قارقار کلاغ‌ها می‌ترسد.*
(فعل)
قارقار کردن: *کلاغ‌ها روی درخت نشسته‌اند و قارقار می‌کنند.*

• قار و قور
(صوت)
صدایی که اغلب اوقات هنگام گرسنگی در معده ایجاد می‌شود. *مادر از صدای قار و قور شکم زهرا فهمید که او خیلی گرسنه است.*
(فعل)
قار و قور کردن: *شکم زهرا خیلی قار و قور می‌کند.*

• قارّه
(اسم)
خشکی‌های بزرگ کره‌ی زمین که اطراف آن‌ها را دریاها و اقیانوس‌ها فرا گرفته است. *آسیا، آفریقا، اروپا، آمریکا، اقیانوسیه و جنوبگان، قاره‌های بزرگ زمین هستند.*

قارّه‌های جهان

نام قارّه	مساحت (میلیون کیلومتر)
آسیا	۴۴
آمریکا	۴۲
آفریقا	۳۰
اروپا	۱۰
اقیانوسیه	۹
جنوبگان*	۱۳

* قاره‌ی جنوبگان، تنها قاره‌ی فاقد سکنه‌ی کره‌ی زمین است.

• قاری
(اسم)
کسی که کارش خواندن قرآن است. *پدر حسن قاری قرآن است.*

• قاشُق
(اسم)
وسیله‌ای با یک دسته و سری گود که با آن غذا می‌خوریم.

• قاشُق‌زَنی
(اسم)
یکی از مراسم مخصوص شب چهارشنبه‌سوری که بچه‌ها با پوشاندن سر و صورت خود به در خانه‌ی همسایه‌ها می‌روند و با کوبیدن قاشق به ظرفی از آن‌ها هدیه می‌گیرند.

• قاصِدَک
(اسم)
گیاهی با ساقه‌های بلند، برگ‌های دندانه‌دار و گل‌های زرد که چتر کوچک خشکی دارد. *چتر قاصدک به قدری سبک است که در هوا پرواز می‌کند.*

• قاضی
(اسم)
کسی که درباره‌ی مشکلات، اختلاف‌ها و دعواهای مردم داوری می‌کند و می‌گوید چه کسی گناهکار است و چه کسی بی‌گناه. *قاضی مجرم را به پنج سال زندان محکوم کرد.*
مترادف: داور.
جمع: قضات.

• قاطِر
(اسم)
جانوری شبیه الاغ و اسب با قدرت و نیروی زیاد که از آن برای بارکشی استفاده می‌کنند.

• قاطِع
(صفت)
هر کس که کارهایش را با جدیّت دنبال می‌کند، به رأی و تصمیم خود اطمینان دارد و به سرعت آن را عوض نمی‌کند. *معلم قاطع نسرین هیچ عذری را برای انجام ندادن تکالیف نمی‌پذیرد.*
مترادف: اُستوار، مصمم.

• قاطِعیّت
(اسم)
جدیت داشتن در کاری و محکم ایستادن بر نظر و تصمیم خود. *قاطعیت رضا تحسین‌برانگیز است.*

• قاعِده
(اسم)
۱. روش یا شیوه‌ی انجام دادن کار. *هر بازی قاعده‌ی مخصوص به خود را دارد.*
۲. اصل یا رفتاری که بین مردم شناخته و پذیرفته شده است. *احترام به حقوق تمام ساکنان ساختمان یکی از قاعده‌های مهم زندگی آپارتمان‌نشینی است.*
مترادف: قانون.
جمع: قواعد.

• قافِله
(اسم)
کاروان. *رییس قافله تصمیم گرفت پس از طلوع آفتاب حرکت کند.*

• قافیه
(اسم)
حرف یا حرف‌هایی مشترک در پایان هر مصرع از یک بیت شعر یا در پایان مصرع‌های دوم هر بیت از شعر که آهنگ یکسانی هم دارند. در بیت *«توانا بود هر که دانا بود ز دانش دل پیر برنا بود»، «نا» قافیه است.*

• قاقا
(اسم)
هر نوع خوراکی خوش‌مزه و لذیذ در زبان کودکانه. *مجید کوچولو مدام قاقا می‌خواهد.*

• قاقالی‌لی
(اسم)
شیرینی و خوراکی‌های مورد علاقه‌ی بچه‌ها. *علی و زهرا موقع تماشای فیلم یا کارتون قاقالی‌لی هم می‌خورند.*

• قالِب
(اسم)
ظرف فلزی، چوبی یا پلاستیکی گود و دارای شکل مشخص که با آن چیزهایی شبیه خودش را درست می‌کنند. *مادر خمیر کیک را داخل قالبی به شکل خرگوش ریخت.*

• قالِب‌سازی
(اسم)
کارگاهی که در آن قالب می‌سازند. *پدر محمد در کارگاه قالب‌سازی خود چند نوع قالب کیک و شکلات ساخته است.*

• قالپاق
(اسم)
پوشش فلزی چرخ اتومبیل که برای محافظت و زیبا شدن آن ساخته و استفاده می‌شود.

• قالی
(اسم)
فرش. *قالی‌های کرمان و کاشان بسیار معروف‌اند.*

• قالی‌باف
(اسم)
کسی که کارش بافتن قالی است. *قالی‌باف‌های ایرانی از ماهرترین قالی‌باف‌های جهان هستند.*

• قالی‌بافی
(اسم)
کارگاهی که در آن قالی می‌بافند.

• قالیچه
(اسم)
قالی کوچک. *مادربزرگ قالیچه‌ی قشنگی را که خودش بافته بود به لیلا داد.*

• قالی‌شویی
(اسم)
کارگاهی که در آن قالی و قالیچه‌ها را می‌شویند.

• قالی‌فُروشی
(اسم)
مغازه‌ای که در آن انواع قالی و قالیچه می‌فروشند.

• قامَت
(اسم)
فاصله‌ی کف پا تا فَرق سر یک آدم. *قامت بلند رضا شبیه پدرش است.*
مترادف: قد.

• قانِع
(صفت)
هرکس که از اوضاع و احوال خودش راضی است و به چیزی ایراد و اعتراض ندارد. *مجید بچه‌ی قانعی است، او معمولاً سرخودش را با همان چند تا اسباب‌بازی ساده‌اش گرم می‌کند.*

• قانقاریا
(اسم)
بیماری سخت و خطرناکی که موجب عفونت و از بین رفتن بخشی از بافت بدن بر اثر نرسیدن خون به آن می‌شود. *پای سرباز را بر اثر ابتلا به قانقاریا قطع کردند.*

• قانون
(اسم)
مجموعه‌ی قواعد و مقرراتی که حقوق و وظایف هر کس را در برابر دیگران نشان می‌دهد و بر اساس آن هر کس می‌داند چه کارهایی را انجام بدهد و چه کارهایی را انجام ندهد.
جمع: قوانین.

• قانون‌شِکَن
(صفت)
هرکس که دائماً از اجرای قانون سرپیچی می‌کند و آن را نادیده می‌گیرد. *پلیس راننده‌های قانون‌شکن را جریمه می‌کند.*

• قانون‌شِکَنی
(اسم)
نادیده گرفتن قانون و سرپیچی از اجرای آن. *افرادی که به قانون‌شکنی می‌پردازند، نظم جامعه را به هم می‌زنند.*

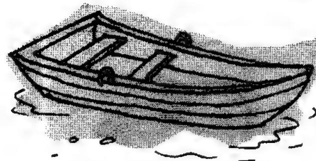
• قانون‌گُذار
(اسم)
فرد یا افرادی که وظیفه‌شان ساختن قانون و تحویل دادن آن به سازمان‌ها و اداره‌ها برای اجرای آن است. *قانون‌گذاران هر جامعه مهم‌ترین نیازهای جامعه‌ی خود را در نظر می‌گیرند.*

• قانونی
(صفت)
هر چیزی که بر اساس قانون است. *نمایندگان مردم درباره‌ی خواسته‌های قانونی خود با نماینده‌ی دولت گفت و گو کردند.*

• قاه‌قاه
(صوت)
صدای خنده‌ی بلند. *همه قاه‌قاه خندیدند.*

• قاووت
(اسم)
خوراکی که از ترکیب آرد نخودچی و شکر درست می‌شود.

• قایِق
(اسم)
وسیله‌ی نقلیه‌ی کوچکی که به کمک بادبان، پارو یا موتور روی آب حرکت می‌کند.



• قایِق‌ران
(اسم)
کسی که قایق را روی آب هدایت می‌کند.

• قایِق‌رانی
(اسم)
عمل راندن یا هدایت قایق روی آب.

• قائِم
(صفت)
هر خطی که بر صفحه یا خط افقی به صورت عمود قرار گرفته باشد.

• قایِم
(قید)
خیلی سخت و شدید. *علی کیفش را قایم پرت کرد آن طرف اتاق.*

• قایِم‌موشک
(اسم)
یکی از بازی‌های بچه‌ها که در آن یک نفر رو به دیوار چشم‌هایش را می‌بندد و از ده تا صد، ده تا ده تا می‌شمرد و بقیه پنهان می‌شوند. سپس چشم‌هایش را باز می‌کند و به دنبال بچه‌هایی که پنهان شده‌اند، می‌گردد.

• قَبایِل
(اسم)
جمع قبیله، قبیله‌ها. *مردم بعضی از قبایل مانند مردم هزاران سال پیش زندگی می‌کنند.*

• قَبر
(اسم)
محل دفن مرده.
مترادف: گور.

• قِبراق
(صفت)
هر آدم سالم و پرتحرک. *این بچه به قدری قبراق است که از دیوار صاف هم بالا می‌رود.*
مترادف: تندرست، چالاک، فِرز.

• قَبرِستان
(اسم)
جایی که در آن کسانی را که از دنیا رفته‌اند، دفن می‌کنند.
مترادف: گورستان.

ق

• قَبض
(اسم)
کاغذی که روی آن مبلغ یا مقدار کالایی را که تحویل داده‌اند، نوشته شده است. *امروز قبض برق را آوردند.*

• قَبل
(قید)
پیش، پیشتر. *چند روز قبل شهرام را دیدم.*
متضاد: بَعد.

• قَبلاً
(قید)
پیش از این. *نسرین قبلاً کتاب دکتر دولیتل را خوانده بود.*

• قِبله
(اسم)
جایی که مردم رو به آن دعا و نیایش می‌کنند و نماز می‌خوانند. *کعبه، قبله‌ی مسلمانان، در شهر مکه است.*

• قِبله‌نَما
(اسم)
دستگاهی شبیه قطب‌نما که با آن می‌توان جهت کعبه را پیدا کرد.

• قَبلی
(صفت)
هر چیزی که مربوط به زمان یا مکان پیشین باشد. *نفر قبلی نانش را زود گرفت و رفت.*
متضاد: بعدی.

• قَبول
(اسم)
پذیرفتن سخن یا پیشنهاد کسی. *قبول حرف‌های او سخت بود.*
مترادف: پذیرش.
متضاد: رد.
(فعل)
قبول کردن: *حرف‌های تو را قبول کردم.*

• قَبیله
(اسم)
گروهی از مردم با نژاد، مذهب، فرهنگ و زبان مشترک که در یک جا با هم زندگی می‌کنند و توسط یک رییس اداره می‌شوند.
جمع: قبایل.

• قَپان
(اسم)
ترازویی بزرگ برای اندازه‌گیری وزن چیزهای سنگین و بزرگ.

• قُپّه
(اسم)
درجه‌ی نظامی به شکل ستاره.

• قَتل
(اسم)
از بین بردن عامدانه‌ی زندگی یک انسان. *آن مرد جنایتکار را در دادگاه به جرم قتل محاکمه کردند.*

• قَحط سالی
(اسم)
سالی که همراه با قحطی باشد.

• قَحطی
(اسم)
خشک‌سالی و کم شدن مواد غذایی مورد نیاز آدم‌ها مانند برنج، نان و گوشت به طوری که مردم از گرسنگی در رنج و عذاب باشند.

• قَد
(اسم)
۱. اندازه‌ی سر تا نوک پا. *قد نسرین ۱۳۶ سانتی‌متر است.*
مترادف: قامت.
(فعل)
قد کشیدن: *نسرین از پارسال تا حالا خیلی قد کشیده است.*
۲. اندازه‌ی پارچه‌ای که برای دوختن هر قسمت از لباس استفاده می‌شود؛ *قد آستین.*

• قَدّاره
(اسم)
ابزار جنگی در گذشته به شکل شمشیری کوتاه و سنگین.

• قِداسَت
(اسم)
پاکی و احترام بسیار زیاد کسی یا چیزی به طوری که هیچ گونه بدی یا آلودگی به آن راه نیابد. *قرآن نزد مسلمانان از قداست زیادی برخوردار است.*

• قَدر
(اسم)
۱. اهمیتی که به چیزی داده می‌شود.
مترادف: ارزش.
(فعل)
قدر دانستن: *تو قدر خانواده‌ات را می‌دانی؟*
۲. اندازه و مقدار چیزی. *او به قدری دروغ گفته است که دیگر کسی حرف‌هایش را باور نمی‌کند.*

• قُدرَت
(اسم)
نیرو و توان انجام دادن کار. *انگار قدرت او از خرس هم بیشتر است!*
مترادف: توانایی.
متضاد: ضعف.

• قُدرَتمَند
(صفت)
هر کس که قدرت داشته باشد. *رستم پهلوان قدرتمندی است.*
مترادف: نیرومند، پرزور.

• قَدردانی
(اسم)
احساس مهر و محبت در برابر کسی که برایمان کاری انجام داده است. *آموزگار از قدردانی دانش‌آموزانش بسیار خوشحال شد.*
مترادف: سپاس گزاری.
(فعل)
قدردانی کردن: *دانش‌آموزان از آموزگارشان قدردانی کردند.*

• قَدرشِناسی
(اسم)
قدردانی.

• قَدِغَن
(صفت)
هرچیزی یا هر کاری که انجام دادنش غیرقانونی و بدون اجازه باشد. *توقف اتومبیل‌ها در ایستگاه اتوبوس قدغن است.*
مترادف: ممنوع.
متضاد: آزاد، مُجاز.

• قُدقُد
(صوت)
صدای مرغ.
(فعل)
قدقد کردن: *مرغ‌ها دانه برمی‌چینند و قدقد می‌کنند.*

• قَدَم
(اسم)
برداشتن و گذاشتن یک پا به جلو. *زهرا با قدم‌های بلند راه می‌رود.*
مترادف: گام.
(فعل)
قدم زدن: *پدربزرگ هر روز در پارک قدم می‌زند.*

• قِدمَت
(اسم)
قدیم بودن. *قدمت تخت‌جمشید به ۲۵۰۰ سال پیش می‌رسد.*

• قَدیم
(صفت)
هر چیزی که به زمان گذشته مربوط شود. *در زمان قدیم پادشاهی زندگی می‌کرد...*

• قَدیمی
(صفت)
هر چیز متعلق به زمان گذشته. *عموی مجید تمبرهای قدیمی زیادی جمع کرده است.*

• قَرار
(اسم)
۱. زمان یا مکان انجام دادن کاری. *قرار ما ساعت پنج بعدازظهر جلوی در مدرسه بود.*
(فعل)
قرار گذاشتن: *قرار گذاشتیم ساعت پنج بعدازظهر هم دیگر را جلوی در مدرسه ببینیم.*
۲. مکان بودن چیزی. *جای قرار گرفتن گل در باغچه است نه روی دیوار!*
(فعل)
قرار دادن: *قاشقم را کنار بشقاب قرار دادم.*

• قَرارداد
(اسم)
نوشته‌ای قانونی که میان دو یا چند نفر به امضا رسیده است و آن‌ها بر اساس آن پذیرفته‌اند که کار یا کارهایی را برای هم‌دیگر انجام دهند.
(فعل)
قرارداد بستن: *پدر با یک شرکت ساختمانی جدید قرارداد بسته است.*

• قَرارگاه
(اسم)
محل سکونت نیروهای نظامی.

• قُراضه
(صفت)
هرچیزی که خراب و ناقص شده باشد. *با این ماشین قراضه که نمی‌شود به سفر رفت.*

• قُربانی
(اسم)
۱. انسان یا حیوانی که بی‌گناه کشته شده باشد. *تعداد قربانیان سیل امسال به نوزده نفر رسیده است.*
۲. موجود زنده‌ای که در مراسم خاصی باید کشته شود. *مغز سر قربانی‌های ضحاک خوراک مارهای روی دوش‌هایش می‌شد.*
(فعل)
قربانی کردن: *مردم شهر هر روز دختر جوانی را برای اژدها قربانی می‌کردند.*

• قُرص
(اسم)
دارویی معمولاً به صورت دانه‌های گرد که بیمار به دستور پزشک می‌خورد. *فعلاً باید بعد از هر غذا یک قرص بخورم.*

• قُرص
(صفت)
هر کس یا هر چیزی که محکم و استوار بر جای خود باشد. *او خانه‌ی قرص و محکمی ساخته بود.*

• قَرض
(اسم)
چیزی که به طور موقت از کسی می‌گیریم تا بعد از استفاده، آن را به او برگردانیم.
مترادف: بدهی، دِین، وام.
متضاد: طلب.
(فعل)
قرض دادن: *بهرام کتابش را به مجید قرض داد.*
(فعل)
قرض گرفتن: *مجید کتاب بهرام را از او قرض گرفت.*

• قُرعه‌کِشی
(اسم)
انتخاب تصادفی نام یا مشخصات کسی برای انجام دادن کاری یا دادن جایزه‌ای. *هر ماه مبصر کلاس را به صورت قرعه‌کشی انتخاب می‌کنند.*
(فعل)
قرعه‌کشی کردن: *خانم ناظم هر ماه بین بچه‌های هر کلاس قرعه‌کشی می‌کند تا مبصر را انتخاب کند.*

• قَرقاوُل
(اسم)
پرنده‌ی اهلی با دُم دراز، کاکل گوشتی و پرهای رنگارنگ و درخشان و گوشت خوشمزه.

ق

قِرقِره
(اسم)
استوانه‌ای با دو سر پهن برای پیچیدن نخ یا سیمی به دور آن.
توضیح: *قرقره و غرغره دو واژه‌ی متفاوت هستند.*

قِرقی
(اسم)
پرنده‌ای شکاری با بال‌های کوتاه و گرد و دم دراز که با سرعت زیاد پرواز می‌کند و بیشتر به شکار حشرات علاقه‌مند است.

قِرمِز
(اسم)
رنگی مانند رنگ گیلاس یا دانه‌های انار.
(صفت)
علی ماهی‌های نقاشی‌اش را با مداد قرمز رنگ کرد.
مترادف: سرخ.

قُرمه‌سَبزی
(اسم)
خورشی که با گوشت، لوبیا، لیمو عمانی و سبزی‌های تره، جعفری، شنبلیله و گاهی گشنیز درست می‌شود.

قَرن
(اسم)
واحد اندازه‌گیری زمان، برابر با صد سال. *کامپیوتر اواخر قرن بیستم در همه جا گسترش یافت.*
مترادف: سده.
جمع: قرون.

قَرَنطینه
(اسم)
مکانی برای جدا نگه داشتن افرادی که ممکن است بیماری واگیرداری داشته باشند و مراقبت از آن‌ها. *چند روزی لاله را به خاطر بیماری سل در قرنطینه نگه داشتند.*
(فعل)
قرنطینه کردن: *چند روزی لاله را در بیمارستان قرنطینه کردند.*

قَرنیز
(اسم)
لبه‌ی باریک جلوی پنجره یا بالای در. *چند تا یاکریم روی قرنیز پنجره نشسته بودند.*

قَرنیه
(اسم)
پرده‌ی شفاف و روشن جلوی چشم که نور به سادگی از آن عبور می‌کند و وارد چشم می‌شود.

قُرون
(اسم)
جمع قرن، قرن‌ها. *بسیاری از پیشرفت‌های علمی امروز حاصل تلاش دانشمندانی است که در قرون گذشته زندگی می‌کردند.*

قره‌قوروت
(اسم)
خوردنی ترش و تیره رنگی که از جوشاندن آب ماست به دست می‌آید.
توضیح: قره‌قوروت را به صورت قره‌قروت هم می‌نویسند.

قَریحه
(اسم)
توانایی درونی و استعداد انجام دادن کاری که موجب موفقیت آدم در یادگیری می‌شود. *بهتر است به قریحه‌ات در نویسندگی توجه کنی.*

قَرینه
(اسم)
آن چه که از نظر شکل و اندازه مانند چیز دیگری است. *بخش چپ بدن قرینه‌ی بخش راست است.*

قَریه
(اسم)
روستا، ده.

قِزِل‌آلا
(اسم)
ماهی استخوانی و فلس‌دار آب‌شیرین رودخانه‌ها با گوشت نرم و لذیذ.

قَزَن
(اسم)
قلاب و گیره‌ای کوچک که در هم فرو می‌روند و مانند دکمه دو طرف لباس را به هم وصل می‌کنند.

قِساوَت
(اسم)
نداشتن احساس و محبت انسانی. *ببر درنده آهوی بیچاره را با قساوت تمام درید.*
مترادف: بی‌رحمی، سنگدلی.

قِسط
(اسم)
۱. مقداری از قرضی که کسی باید به صورت منظم و در فاصله‌های زمانی معین پرداخت کند. *چهار تا از قسط‌های پدرم باقی مانده است.*
۲. برابری و عدالت. *به اعتقاد شیعیان امام دوازدهم برای برقراری قسط و داد قیام می‌کند.*

قِسطی
(صفت)
هر چیزی که بر اساس قسط خرید و فروش شود. *پدرم یک ماشین قسطی خریده است.*

قَسَم
(اسم)
سوگند. *او آن قدر دروغ گفته است که حتی قسمش را هم باور نمی‌کنم.*
(فعل)
قسم خوردن: *نسرین قسم خورد که در بازی تقلب نکرده است.*
(فعل)
قسم دادن: *زهرا نسرین را قسم داد که راستش را بگوید.*

ق

• قِسم
(اسم)
جزیی از مجموعه‌ای از افراد یا چیزها که همگی با هم شباهت دارند. *در این مغازه هر قسم آلت موسیقی فروخته می‌شود.*
مترادف: نوع، گونه.
جمع: اقسام.

• قِسمَت
(اسم)
بخشی از هر چیز. *شهرام قسمتی از کوکو را خورد.*
مترادف: بخش، سهم.
(فعل)
قسمت کردن: *پروین بیسکویتش را با دوستانش قسمت کرد.*

• قِشقِرِق
(اسم)
سر و صدا و هیاهوی زیاد همراه با بی‌نظمی. *با این همه قشقرق حرف‌های تو را نمی‌فهمم.*

• قِشلاق
(اسم)
جایی نسبتاً گرم که در زمستان خیلی سرد نیست و مردم برای فرار از سرمای زمستان به آن جا می‌روند.
متضاد: ییلاق.
(فعل)
قشلاق کردن: *در گذشته همین که هوا سرد می‌شد، عشایر قشلاق می‌کردند، اما امروزه کمتر این کار را انجام می‌دهند.*

• قَشَنگ
(صفت)
هر چیز یا هر کس که دیدنش یا شنیدن صدایش لذت‌بخش و خوشایند باشد. *نمی‌دانی آن‌ها چه خانه‌ی قشنگی دارند! / چه موسیقی قشنگی!*
مترادف: زیبا.
متضاد: زشت.

• قُشون
(اسم)
لشکر، ارتش.

توضیح: قشون واژه‌ای است که در گذشته به کار می‌رفت و امروزه فقط بعضی از پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها آن را به کار می‌برند.

• قَصّاب
(اسم)
کسی که کارش تکه کردن گوشت گاو و گوسفند و فروختن آن به مشتریان است.

• قَصّابی
(اسم)
مغازه‌ی فروش گوشت.

• قَصد
(اسم)
تصمیم و اراده برای انجام دادن کاری. *قصد پرویز این است که از اول سال درس‌هایش را خوب بخواند.*
(فعل)
قصد کردن: *پرویز قصد کرده است درس‌هایش را برای شب امتحان نگذارد.*

• قَصر
(اسم)
خانه‌ی بسیار بزرگ و زیبای پادشاهان یا بعضی از ثروتمندان.
مترادف: کاخ.

• قِصّه
(اسم)
ماجراها و اتفاق‌های واقعی یا خیالی که کسی تعریف می‌کند یا نویسنده‌ای در کتابش نوشته است.
مترادف: داستان.

• قِصّه‌خوان
(اسم)
کسی که برای دیگران کتاب قصه می‌خواند. *مادر زهرا قصه‌خوان خوبی است.*

• قِصّه‌گو
(اسم)
کسی که برای دیگران قصه تعریف می‌کند. *حمید عاملی از قصه‌گویان مشهور ایران است.*

• قِصّه‌گویی
(اسم)
هنر تعریف کردن قصه برای دیگران. *اغلب مربیان مهدکودک به هنر قصه‌گویی آشنایی دارند.*

• قِصّه‌نِویس
(اسم)
کسی که کارش نوشتن قصه برای دیگران است.

• قِصّه‌نِویسی
(اسم)
هنر و توانایی نوشتن قصه. *برادرم در کلاس قصه‌نویسی ثبت‌نام کرده است.*

• قَضا
(اسم)
حادثه یا اتفاقی که بدون دخالت انسان و به طور خود به خود یا به خواست خدا پیش می‌آید. *قضای روزگار او را به سرزمین‌های دور کشاند.*

• قُضات
(اسم)
جمع قاضی، قاضی‌ها. *جمعی از قضات درباره‌ی جرم این مرد با هم مشورت کردند.*

• قِضاوَت
(اسم)
۱. داوری کردن قاضی در دادگاه درباره‌ی یک موضوع مشخص. *آقای رسولی به قضاوت این قاضی اعتراض دارد.*
۲. داوری کردن داور یک مسابقه‌ی ورزشی درباره‌ی بازی دو تیم. *قضاوت این بازی بر عهده‌ی یک داور خارجی است.*
۳. داوری مردم عادی درباره‌ی موضوع یا مسئله‌ای. *قضاوت درباره‌ی مسئله‌ی تو سخت است.*

(فعل)
قضاوت کردن: *او نمی‌تواند درباره‌ی این موضوع قضاوت کند.*

• قَضایا
(اسم)
جمع قضیه، قضیه‌ها. *درباره‌ی قضایای هفته‌ی گذشته چیزی شنیده‌ای؟*

• قَضایی
(صفت)
هرچیزی که به کار قضاوت و شغل قاضی مربوط می‌شود. *وزارت دادگستری کارهای اداری ـ قضایی را بر عهده دارد.*
مترادف: قضاییه.

• قَضاییّه
(صفت)
قضایی. *دادگاه‌ها زیر نظر قوه‌ی قضاییه کار می‌کنند.*

• قَضیه
(اسم)
آن چه که اتفاق افتاده یا ممکن است بیفتد. *قضیه‌ی دعوای دیروز را برای مادرت تعریف کردی؟*
مترادف: ماجرا.
جمع: قضایا.

• قُطّاب
(اسم)
نوعی شیرینی که با آرد گندم، ماست، تخم‌مرغ، گلاب، خاکه قند و هل درست می‌شود.

• قَطار
(اسم)
لوکوموتیو و واگن‌های پشت سر آن که روی خط آهن حرکت می‌کنند.

• قُطب
(اسم)
هر یک از دو نقطه‌ی شمالی و جنوبی کره‌ی زمین که زمین بر محور آن‌ها به دور خود می‌گردد. *اسکیموها در قطب شمال زندگی می‌کنند.*

• قُطب‌نَما
(اسم)
ابزاری که جهت شمال را نشان می‌دهد و به کمک آن می‌توان جهت حرکت را در هر جایی مشخص کرد.

• قُطبی
(صفت)
هر چیزی که به سرزمین قطب مربوط باشد؛ *پرنده‌ی قطبی، خرس قطبی.*

• قُطر
(اسم)
خطی که از وسط دایره می‌گذرد و آن را به دو قسمت مساوی تقسیم می‌کند.

• قَطره
(اسم)
مقدار بسیار کمی از یک مایع که شکلی گرد دارد و از جایی می‌چکد.
مترادف: چکه.

• قَطره‌چِکان
(اسم)
وسیله‌ای که با آن می‌توان مقدار مشخصی از یک مایع را برداشت و آن را قطره‌قطره در جایی ریخت.

• قَطع
(اسم)
بریدن و جدا کردن. *توفان دیشب موجب قطع بعضی از سیم‌های برق شد.*
(فعل)
قطع کردن: *باغبان شاخه‌های خشک درخت‌ها را قطع کرد.*

• قَطعاً
(قید)
بدون هیچ شک و تردید. *قطعاً از دیدن مسابقه‌ی امشب لذت می‌بری.*
مترادف: حتماً، مطمئناً.

• قَطَعات
(اسم)
جمع قطعه، قطعه‌ها. *قطعات یدکی این اتومبیل راحت گیر نمی‌آید.*

• قَطعه
(اسم)
بخش یا قسمتی از یک چیز. *نسرین با قطعه‌ای چوب و چند تکه پنبه یک آدمک درست کرد.*
مترادف: تکه.

• قَطعه‌سازی
(اسم)
۱. ساختن قطعه‌های کوچک ماشین‌ها و دستگاه‌های صنعتی.
۲. کارگاهی که در آن قطعه‌های صنعتی می‌سازند. *مدیر این کارخانه برای ساختن چرخ‌گوشت و آب‌میوه‌گیری با چند کارگاه قطعه‌سازی همکاری می‌کند.*

• قَطعی
(صفت)
بدون شک و تردید. *لاله فردا تصمیم قطعی خودش را برای شرکت در مسابقه اعلام می‌کند.*
مترادف: حتمی.

• قَطور
(صفت)
هر چیزی که قُطر زیادی دارد. *لوله‌های قطور گاز از بیرون شهر گذشته‌اند.*
مترادف: کلفت، ضخیم.
متضاد: نازک.

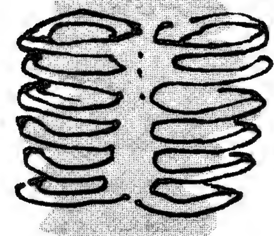
• قَعر
(اسم)
پایین‌ترین حد یک مکان گود و عمیق. *کشتی غرق شده به قعر دریا فرو رفت.*
مترادف: ته، ژرفا.

• قَفَس
(اسم)
اتاقکی با دیواره‌ی چوبی یا فلزی شبیه نرده که برای نگه‌داری جانوران ساخته می‌شود. *بازرگان طوطی‌اش را در قفس نگه داشته بود.*

• قَفَسه
(اسم)
از اسباب مغازه یا انبار که به صورت طبقه‌های چوبی یا فلزی به هم وصل شده است و لوازم و اشیا را در آن می‌گذارند.

• قَفَسه‌بَندی
(اسم)
نصب کردن قفسه‌ها در یک محل. *هنوز قفسه‌بندی انبار تمام نشده است.*
(فعل)
قفسه‌بندی کردن: *پدر تصمیم گرفته است انبار خانه را قفسه‌بندی کند.*

• قَفَسه‌یِ سینه
(اسم)
بخشی از بدن انسان به شکل محفظه‌ای میان گردن و شکم و دست که قلب و شش‌ها در آن قرار دارند.



• قُفل
(اسم)
ابزار فلزی سوراخ‌داری که با انداختن کلید در آن و چرخاندن کلید، در جایی باز و بسته می‌شود.

• قُقنوس
(اسم)



پرنده‌ای افسانه‌ای و خوش‌آواز با منقاری سوراخ‌دار که در پایان هزار سال عمر در آتش می‌سوزد و از خاکسترش ققنوس دیگری پدید می‌آید.

• قُلّاب
(اسم)
وسیله‌ای با نوک خمیده و کج برای گرفتن، کشیدن یا آویزان کردن بعضی از چیزها. *لوستر را با قلاب به سقف آویزان کردیم.*

• قُلّاب‌دوزی
(اسم)
دوختن نقش و نگارهایی مانند گل و بته با استفاده از قلاب.

• قُلّابی
(صفت)
هر چیز تقلبی و غیر قانونی. *مردم پلیس قلابی را گرفتند و به مأموران تحویل دادند.*

• قَلّاده
(اسم)
۱. بند یا زنجیری که دور گردن سگ یا جانوران درنده می‌بندند. *قلاده از گردن سگ باز شد و او توانست فرار کند.*
۲. واحد شمارش جانورانی مانند سگ، گرگ و... . *در باغ‌وحش از شش قلاده گرگ نگه‌داری می‌کنند.*

• قَلب
(اسم)
عضوی در بدن بیشتر جانوران که در انسان در طرف چپ قفسه‌ی سینه است و خون را به سرتاسر بدن می‌رساند.

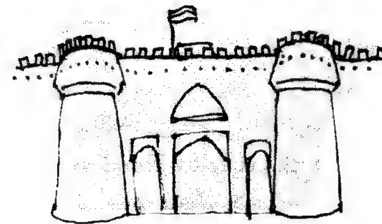
• قُلُپ
(اسم)
به اندازه‌ی یک بار نوشیدن. *فقط یک قلپ آب می‌خواهم.*
مترادف: جرعه.

• قُلچُماق
(صفت)
هر آدم درشت هیکل و نیرومند. *آن گلدان به قدری بزرگ و سنگین بود که حتی سه آدم قلچماق هم نتوانستند تکانش بدهند.*

• قُلدُر
(صفت)
هر کس که با خشونت به دیگران زور بگوید. *مردم از دست این آدم قلدر ناراضی بودند.*
مترادف: زورگو.

• قَلع
(اسم)
فلزی سفید مایل به خاکستری که نرم است و در ساختن آلیاژها و نیز دندان‌پزشکی مصرف دارد.

• قَلعه
(اسم)
ساختمان محکم و بلندی با چند برج نگهبانی که از مردم یک منطقه در برابر حمله‌ی دشمن محافظت می‌کند.
مترادف: دژ.



• قِلقِلَک
(اسم)
تحریک پوست بدن با چیزی مثل پر یا نوک انگشت‌های دست به طوری که موجب خنده شود.
(فعل)
قلقلک دادن: *زهرا خواهرش را قلقلک می‌دهد.*

• قِلقِلَکی
(صفت)
هر کس که نسبت به قلقلک حسّاس باشد. *خواهر زهرا خیلی قلقلکی است.*

• قُلّک
(اسم)
ظرفی با شکافی باریک که در آن پول می‌اندازند و به این ترتیب پول خود را پس‌انداز می‌کنند. *بهرام سکه‌هایش را در قلکش نگه می‌دارد.*

ق

• قُلَل
(اسم)
جمع قلّه، قلّه‌ها. *اورست و کا۲ بلندترین قلل کره‌ی زمین هستند.*

• قَلَم
(اسم)
۱. هر نوع خودکار یا خودنویسی که با آن می‌نویسند.
۲. وسیله‌ای از چوب، فلز یا پلاستیک که نوک آن را به جوهر می‌زنند و با آن می‌نویسند.

• قُلُمبه
(صفت)
هرچیز خیلی بزرگ و برجسته. *پدر شهرام به خاطر زگیل قلمبه‌ای که روی دستش زده بود، پیش دکتر رفت.*
مترادف: ورم کرده.
توضیح: قلمبه را به صورت قلنبه هم می‌نویسند و می‌خوانند.

• قَلَمدان
(اسم)
جعبه‌ای کشومانند که محل نگه‌داری قلم است.

• قَلَمدوش
(صفت)
هرکس که بر دوش دیگری نشسته باشد. *مراد مراقب باش! یک وقت بچه از روی قلمدوشت نیفتد.*
(فعل)
قلمدوش کردن: *مراد برادر کوچکش را قلمدوش کرده است.*

• قَلَمرو
(اسم)
منطقه‌ی زیر فرمان یک حکومت. *سرزمین‌های بین هندوستان تا شمال آفریقا در قلمرو پادشاهی هخامنشی بودند.*

• قَلَم‌مو
(اسم)
قلمی که نوک آن دسته‌ای مو یا الیاف است.

• قَلَمه
(اسم)
جوانه‌ای که از ساقه‌ی گیاه جدا شده و آن را زیر خاک می‌گذارند تا دوباره ریشه دهد و گیاه تازه‌ای سبز شود.
(فعل)
قلمه زدن: *پدربزرگ گل شمعدانی را قلمه زد.*

• قُلوه
(اسم)
کُلیه‌ی جانورانی مانند گاو و گوسفند که مصرف خوراکی دارد.

• قُلوه‌گاه
(اسم)
گوشت دنده‌ی گاو و گوسفند.

• قُلّه
(اسم)
بلندترین نقطه‌ی کوه. *دماوند بلندترین قله‌ی رشته کوه البرز است.*
جمع: قلل.

بلندترین قلّه‌های قارّه‌های جهان

قلّه	قارّه	ارتفاع (متر)
اورست	آسیا	۸۸۴۸
کا۲	آسیا	۸۶۱۱
کانگ‌جن‌جونگا	آسیا	۸۵۸۶
لاتسه	آسیا	۸۵۴۵
آکونکاگوا	آمریکا	۶۹۵۹
کیلیمانجارو	آفریقا	۵۸۹۵
مون‌بلان	اروپا	۴۸۰۸

• قَلیان
(اسم)
وسیله‌ای برای دود کردن تنباکو دارای مخزن آب، نی و آتشدان.



• قُمار
(اسم)
بازی که در آن برنده چیزی را از بازنده می‌گیرد و از آن خود می‌کند.

• قُمارباز
(اسم)
کسی که زیاد قمار می‌کند. *او قمارباز معروفی بود که سرانجام همه‌ی زندگی‌اش را در قمار از دست داد.*
(صفت)
مرد قمارباز همه‌ی زندگی‌اش را در قمار از دست داد.

• قَمَر
(اسم)
هر جرم آسمانی که دور یک سیاره بگردد. *زمین تنها یک قمر دارد که نامش ماه است.*

• قَمَری
(صفت)
هر تقویمی که بر اساس گردش ماه به دور کره‌ی زمین تنظیم شده باشد.

• قُمری
(اسم)
پرنده‌ای کوچک‌تر از کبوتر با سری کوچک، گردنی کشیده، نوک باریک و خال‌های رنگین بر گردن.

• قُمقُمه
(اسم)
ظرف کوچک فلزی یا پلاستیکی که در آن آب نگه می‌دارند.

• قَمه
(اسم)
سلاحی به شکل شمشیر کوتاه با تیغه‌ی تیز در هر دو لبه.

• قَنات
(اسم)
راه زیرزمینی کم‌شیب برای رساندن آب‌های زیرزمینی دامنه‌ی کوه به سطح زمین.
مترادف: کاریز.

• قنّاد
(اسم)
۱. کسی که شیرینی و کیک می‌پزد.
مترادف: شیرینی‌پز.
۲. کسی که شیرینی و کیک و انواع شکلات را می‌فروشد.
مترادف: شیرینی‌فروش.

• قنّادی
(اسم)
مغازه یا فروشگاهی که در آن انواع شیرینی و شکلات می‌فروشند.

• قَناری
(اسم)
پرنده‌ای خوش‌آواز شبیه گنجشک به رنگ‌های گوناگون زرد، سبز و خاکستری.

• قَناعَت
(اسم)
رضایت داشتن به آن چه هست و کنترل کردن خواسته‌های خود.
(فعل)
قناعت کردن: *به همین پول توجیبی‌ات قناعت کن و بیشتر از این هم اصرار نکن.*

• قند
(اسم)
ماده‌ی جامد سفید رنگ و شیرینی که به راحتی در آب حل می‌شود و از گیاهی به نام چغندر به دست می‌آید.

• قَنداب
(اسم)
آبی که در آن قند حل کرده‌اند.

• قُنداق
(اسم)
چند لا پارچه‌ی چهارگوش که نوزاد را تا سینه در آن می‌پیچند.
(فعل)
قُنداق کردن: *امروزه کمتر پیش می‌آید که بچه‌ها را قنداق کنند.*

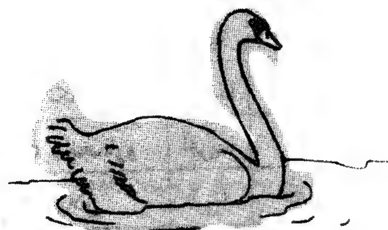
• قندان
(اسم)
ظرف مخصوص حبه‌های قند. *مادر قندان را روی میز گذاشت.*

• قندشِکن
(اسم)
وسیله‌ای شبیه چکش برای شکستن قند.

• قَندیل
(اسم)
چیزی مانند یخ که از جایی آویزان شده باشد.
(فعل)
قندیل بستن: *برف‌های ذوب شده از کناره‌ی پل قندیل بسته بود.*

• قُنوت
(اسم)
دعایی که در رکعت دوم نماز، پیش از رکوع می‌خوانند. *برای خواندن دعای قنوت دست‌ها را مقابل صورت می‌گیرند.*

• قو
(اسم)
پرنده‌ی بزرگی با پاهای پرده‌دار، گردن دراز و انعطاف‌پذیر و پرهای سفید یا سیاه. *قو کنار آب‌های شیرین زندگی می‌کند.*



• قُوا
(اسم)
جمع قوّه، قوّه‌ها. *نیروهای زمینی، دریایی و هوایی قوای مسلح سه‌گانه‌ی ارتش بسیاری از کشورها را تشکیل می‌دهند.*

• قَواره
(اسم)
واحد شمارش پارچه. *مادربزرگ یک قواره پیراهن به مامان هدیه داد.*

• قَواعِد
(اسم)
جمع قاعده، قاعده‌ها. *هر بازی قواعد مخصوص به خود را دارد.*

• قَوانین
(اسم)
جمع قانون، قانون‌ها. *اطاعت از قوانین مدرسه وظیفه‌ی هر دانش‌آموز است.*

• قُوَّت
(اسم)
نیرو، قوّه. *گرسنگی و تشنگی قوت را از پیرمرد گرفته بود.*
(فعل)
قوت گرفتن: *به محض این که پیرمرد آب نوشید و غذایی خورد، قوت گرفت و به راهش ادامه داد.*

• قوچ
(اسم)
گوسفند نر شاخ‌دار.

• قورباغه
(اسم)
جانور دوزیست بدون دُم که پاهای بلند پرده‌دار، چشم‌های درشت و پوستی صاف دارد. *قورباغه با زبان دراز و باریکش حشرات را شکار می‌کند و می‌خورد.*

• قورت
(اسم)
عمل فرو دادن چیزی در گلو.
مترادف: بلع.
(فعل)
قورت دادن: *علی هنوز لقمه‌ی اول را قورت نداده بود که مجبور شد از جایش بلند شود.*

ق

• قورقور
(صوت)
صدای آواز قورباغه. *قورقور قورباغه‌ها از برکه‌ی نزدیک خانه به گوش می‌رسید.*
(فعل)
قورقور کردن: *علی و مریم در بازی مثل قورباغه‌ها قورقور می‌کردند.*

• قوری
(اسم)
ظرفی مخصوص دم کردن چای که لوله‌ای باریک و یک دسته دارد. *معمولاً قوری را روی کتری یا سماور می‌گذارند.*

• قوز
(اسم)
برآمدگی غیرطبیعی در قسمت بالای ستون مهره‌ها.
(فعل)
قوز کردن: *دکتر به محمد سفارش کرده است که هنگام نوشتن تکالیفش قوز نکند.*

• قوزَک
(اسم)
مفصل برجسته و گرد در دو طرف بالای پاشنه و انتهای ساق پا.

• قوش
(اسم)
پرنده‌ی شکاری با منقار خمیده‌ی کوچک، چنگال‌های تیز و حس بینایی قوی که پرنده‌ها و حیوانات کوچک را شکار می‌کند.

• قوطی
(اسم)
ظرف مقوایی یا فلزی در دار به شکل مکعب مستطیل یا استوانه برای نگه‌داری یا جابه‌جا کردن چیزی. *بهرام با دو تا قوطی کنسرو تلفن درست کرد.*

• قوقولی‌قوقو
(صوت)
صدای آواز خروس. *وقتی در روستا بودیم هر روز صبح با صدای قوقولی قوقوی خروس از خواب بیدار می‌شدیم.*
(فعل)
قوقولی قوقو کردن: *خروس همسایه روی دیوار پرید و قوقولی قوقو کرد.*

• قُول
(اسم)
۱. حرف یا سخنی که نشان‌دهنده‌ی تصمیم جدی کسی در انجام کاری است. *مثل این که پدر قولش را فراموش کرده و از پارک رفتن خبری نیست.*
مترادف: پیمان، عهد، وعده.
(فعل)
قول دادن: *پدر قول داد که آخر هفته بچه‌ها را به پارک ببرد.*
(فعل)
قول گرفتن: *پدر از بچه‌ها قول گرفت که در پارک زیاد شیطنت نکنند.*
۲. حرف یا سخنی که کسی می‌گوید. *به قول حسن بهتر است کمی صبر کنیم تا جواد راستش را بگوید.*

• قُوم
(اسم)
مردمی که تاریخ، نژاد و زبان یکسانی دارند؛ *قوم ایرانی.*
جمع: اقوام.

• قُوَّه
(اسم)
نیرو و توانایی انجام دادن کار. *پدربزرگ می‌گفت که دیگر جان و قوّه‌ای در بدنش نمانده بود.*
جمع: قوا.

• قَوی
(صفت)
۱. هر کس که بدن نیرومندی دارد و کارهای سخت و سنگین را به راحتی انجام می‌دهد. *حسین آن قدر قوی است که می‌تواند به تنهایی این چمدان را جابه‌جا کند.*
مترادف: پرتوان، زورمند.
متضاد: ضعیف، ناتوان.
۲. هر کس که در برابر سختی‌ها و مشکلات صبر می‌کند تا آن‌ها را پشت سر بگذارد. *خانم نادری زنی قوی است، او می‌تواند مشکلات همسرش را درک کند.*

• قَهر
(اسم)
رنجش و دلخوری که باعث قطع گفت‌وگو و دوستی میان دو یا چند نفر می‌شود. *بچه‌های کلاس متوجه قهر و دعوای زهرا و مریم شدند.*
متضاد: آشتی.
(فعل)
قهر کردن: *یک هفته است که زهرا و مریم قهر کرده‌اند.*

• قَهرآلود
(صفت)
هر رفتاری که همراه با رنجش و دلخوری است و می‌تواند سبب قطع دوستی و گفت‌وگو شود. *همه از لحن قهرآلود زهرا فهمیدند که او از دست مریم دلخور شده است.*

• قَهرِمان
(صفت)
هر کس که با شجاعت و از خودگذشتگی کار سخت و مهمی را انجام داده است. *حمید آذری از آتش‌نشان‌های قهرمانی است که هنگام نجات دیگران جان خود را از دست داد.*
مترادف: دلاور.
(اسم)
کسی که در مسابقه‌های ورزشی برنده و پیروز شده است. *حسین رضازاده بارها قهرمان وزنه‌برداری در جهان شد.*

• قَهرِمانانه
(قید)
مانند قهرمان‌ها رفتار کردن. *سربازان کشورمان قهرمانانه جنگیدند و پیروز شدند.*

• قَهقَهه
(اسم)
صدای خنده‌ی بسیار بلند. *حتی آدم‌های توی کوچه هم قهقهه‌ی علی را شنیدند.*
(فعل)
قهقهه زدن: *هر وقت علی فیلم کمدی می‌بیند، قهقهه می‌زند.*

• قَهوه
(اسم)
دانه‌ی میوه‌ی درخت قهوه که قهوه‌ای رنگ و معطر است و پودر آن را با آب دم می‌کنند و می‌نوشند.

• قَهوه‌ای
(اسم)
رنگی شبیه به تنه‌ی بعضی از درخت‌ها یا رنگ شکلات که از ترکیب رنگ‌های سیاه، قرمز و زرد به دست می‌آید.
(صفت)
مجید شلوار قهوه‌ای و بلوز زرد پوشیده است.

• قَهوه‌جوش
(اسم)
ظرفی که در آن قهوه را جوش می‌آورند و دم می‌کنند.

• قَهوه‌خانه
(اسم)
چای‌خانه.

• قیافه
(اسم)
شکل و ظاهر هر فرد. *ما نمی‌توانیم اخلاق و رفتار آدم‌ها را از روی قیافه‌شان تشخیص دهیم.*

• قیام
(اسم)
اعتراض شدید گروهی از مردم به قصد برکنار کردن کسی از قدرت. *مردم با قیام خود پادشاه مستبد را سرنگون کردند.*
(فعل)
قیام کردن: *مردم قیام کردند تا پادشاه مستبد را سرنگون کنند.*

• قیامَت
(اسم)
۱. روزی که تمام مرده‌ها در جهان آخرت زنده می‌شوند و به کارهای خوب و بد آن‌ها در طول زندگی‌شان رسیدگی می‌شود.
۲. جمعیت و شلوغی زیاد. *امروز در خیابان‌ها قیامت بود.*
(فعل)
قیامت کردن: *وقتی بچه‌ها فهمیدند که امتحان برگزار نمی‌شود از خوشحالی قیامت کردند.*

• قِیچی
(اسم)
وسیله‌ای با دو تیغه‌ی بلند، هر یک دارای یک دسته که برای بریدن کاغذ و پارچه استفاده می‌شود.
(فعل)
قیچی کردن: *زهره پارچه‌ها را قیچی کرد.*

• قِید
(اسم)
واژه‌ای که چگونگی انجام شدن فعل را نشان می‌دهد. کلمه‌ی «خوب» در جمله‌ی «دوستم خوب درس می‌خواند» قید است، زیرا این کلمه نشان می‌دهد که دوستم چگونه درس می‌خواند.

• قیر
(اسم)
ماده‌ی چسبنده‌ی جامد یا نیمه‌جامدی به رنگ سیاه که بر اثر گرما نرم و جاری می‌شود.

• قِیسی
(اسم)
نوعی زردآلوی بسیار شیرین و خوش‌بو.

• قیف
(اسم)
وسیله‌ای به شکل مخروط که لوله‌ی باریکی دارد و از آن برای ریختن مایعات داخل ظرف‌های دهانه‌تنگ استفاده می‌کنند.

• قَیّم
(اسم)
کسی که به طور قانونی موظف است از کس دیگری نگه‌داری و مراقبت کند. *پس از مرگ عبدالله، عبدالمطلب قیم محمد(ص) شد.*
مترادف: سرپرست.

• قِیمَت
(اسم)
۱. مقدار پولی که هنگام خرید یا استفاده از چیزی می‌پردازیم. *قیمت این جوراب‌ها پانصد تومان است.*
مترادف: بها.
۲. ارزش و بهای هر چیز. *نمی‌دانم علی به چه قیمتی حاضر شد دروغ بگوید.*
مترادف: اعتبار، اهمیت، ارزش.

• قِیمَتی
(صفت)
هر چیزی که قیمت آن زیاد باشد. *وقتی برادر کوچکم به دنیا آمد، مادربزرگ هدیه‌ای قیمتی برای تولدش خرید.*

• قِیمه
(اسم)
خورشی که از گوشت، لپه، رب گوجه‌فرنگی، سیب‌زمینی سرخ کرده و لیموعمانی درست می‌شود.



• کابل
(اسم)
سیم فلزی کلفت که برای انتقال جریان برق استفاده می‌شود.

• کابل‌کِشی
(اسم)
نصب کردن کابل در جایی. *چند روز است که خیابان‌ها را به خاطر کابل‌کشی بسته‌اند.*
(فعل)
کابل‌کشی کردن: *مأموران اداره‌ی برق دارند کابل‌کشی می‌کنند.*

• کابوس
(اسم)
خواب بد و ترسناکی که موجب می‌شود آدم با ترس و وحشت از خواب بپرد.
(فعل)
کابوس دیدن: *چند شب است که کابوس می‌بینم و از خواب می‌پرم.*

• کابین
(اسم)
اتاق کوچکی که فقط یک یا چند نفر محدود در آن به سر می‌برند؛ *کابین خلبان هواپیما.*

• کابینِت
(اسم)
قفسه‌های دردار چوبی یا فلزی که به دیوار آشپزخانه نصب می‌شود یا روی زمین قرار می‌گیرد. *مادر ظرف‌های داخل کابینت را مرتب کرد.*

• کابینه
(اسم)
مجموع وزیرهای یک کشور. *رییس‌جمهور کابینه‌ی مورد نظرش را اعلام کرد.*

• کاپ
(اسم)
جام یا گلدانی که در پایان مسابقه‌های ورزشی به تیم قهرمان تعلق می‌گیرد.

• کاپشِن
(اسم)
لباس زیپ‌دار یا دکمه‌دار که برای گرم کردن بدن روی لباس‌های دیگر می‌پوشند. *پسرعموی ناصر کاپشن چرمی پوشیده است.*

• کاپوت
(اسم)
سرپوش صفحه‌مانندی که روی موتور اتومبیل و قطعه‌های اطراف آن را می‌پوشاند. *تعمیرکار کاپوت را بلند کرد تا موتور اتومبیل را بررسی کند.*

• کاپیتان
(اسم)
۱. افسر فرمانده مسئول هدایت هواپیما یا کشتی.
۲. بازیکن مسئول هدایت بازیکن‌ها در زمین مسابقه.

• کاتِر
(اسم)
تیغه‌ای فلزی که برای بریدن چیزهایی مثل کاغذ یا مقوا استفاده می‌شود.

• کاتولیک
(اسم)
پیرو مذهب کاتولیک از مذاهب مسیحیت.

• کاج
(اسم)
درختی همیشه سبز با برگ‌های سبز سوزنی و میوه‌ی غیرخوراکی مخروطی.

• کاچی
(اسم)
غذایی به شکل حلوای رقیق که با آرد سرخ شده، روغن، شکر و زعفران درست می‌شود.

• کاخ
(اسم)
ساختمانی بزرگ با اتاق‌ها و سالن‌های زیاد که افرادی مانند شاه، رییس‌جمهور یا نخست‌وزیر در آن اقامت می‌کنند. *کاخ گلستان از کاخ‌های نسبتاً قدیمی تهران است.*

• کادر
(اسم)
۱. خط‌هایی که به شکل مربع یا مستطیل دور نوشته‌ها یا شکلی را می‌گیرد. *نوشته‌های داخل کادر را نخوانده‌ای؟*
۲. چهارچوبی که از داخل دوربین عکاسی دیده می‌شود. *دستت از کادر بیرون است.*

• کادو
(اسم)
هدیه. *کادوی قشنگی برای دخترعمویم بردم.*
(فعل)
کادو گرفتن: *برای تولد دخترعمویم کادو گرفتم.*

• کادوپیچ
(صفت)
هر چیزی که با کاغذ کادو بسته‌بندی شده باشد.
(فعل)
کادوپیچ کردن: *عروسکی را که برای لادن خریده بودیم، کادوپیچ کردیم.*

• کادویی
(صفت)
هر چیزی که برای کادو دادن مناسب باشد. *این مغازه جنس‌های کادویی خوبی می‌آورد.*

• کاذِب
(صفت)
هر چیز غیرواقعی. *کسی به خبرهای کاذب توجه نمی‌کند.*
مترادف: دروغین.

• کار
(اسم)
۱. آن چه که کسی انجام می‌دهد تا در برابر آن پولی بگیرد. *کار رانندهٔ رانندگی است.*
مترادف: شغل.
۲. آن چه که کسی در مدت معینی انجام می‌دهد تا از آن نتیجه‌ی مفیدی به دست آید. *مادر پس از دو سه ساعت کار، خانه را تمیز و مرتب کرد.*
(فعل)
کار کردن: *او به قدری کار کرده که خسته شده است.*

• کارآگاه
(اسم)
مأمور پلیسی که به صورت مخفی به دنبال مجرمان و خطاکاران می‌گردد و آن‌ها را پیدا می‌کند.

• کارآموز
(اسم)
کسی که در حال یادگیری مهارتی است. *خواهرم کارآموز خیاطی است.*

• کاراته
(اسم)
ورزشی که در آن ورزشکار می‌آموزد بدون استفاده از سلاح و فقط با استفاده از حرکت‌های سریع دست و پا از خودش دفاع کند.



• کاراته باز
(اسم)
کاراته‌کار.

• کاراته بازی
(اسم)
انجام دادن حرکت‌های ماهرانه‌ی کاراته. *محسن کاراته‌بازی را پیش استاد خاکسار آموخته است.*

• کاراته‌کار
(اسم)
کسی که در ورزش کاراته مهارت یافته است.
مترادف: کاراته‌باز.

• کارامِل
(اسم)
ماده‌ی خوراکی قهوه‌ای رنگی که از حرارت دادن قند به دست می‌آید و در تهیه‌ی شیرینی‌ها و نوشیدنی‌ها استفاده می‌شود.

• کاربَر
(اسم)
کسی که از وسیله‌ای مانند کامپیوتر استفاده می‌کند. *بیشتر کاربران اینترنت از کارت‌های ساعتی اینترنت استفاده می‌کنند.*

• کاربُرد
(اسم)
استفاده و نحوه‌ی بهره‌برداری از چیزی. *کاربرد کامپیوتر زندگی انسان امروزی را کاملاً تغییر داده است.*

• کاربوراتور
(اسم)
دستگاهی در اتومبیل که سوخت و هوا را تنظیم می‌کند.

• کارت
(اسم)
قطعه‌ی مقوایی کوچکی که روی آن چیزی نوشته یا چاپ شده باشد؛ *کارت شناسایی، کارت تبریک.*

• کارتِ پُستال
(اسم)
کارتی دارای تصویر که برای نوشتن نامه‌های کاملاً کوتاه و ارسال پستی آن‌ها استفاده می‌شوند.

• کارتِ تَبریک
(اسم)
کارتی دارای تصویر که از آن به منظور گفتن تبریک عید یا جشن استفاده می‌شود. *مریم برای عید به چهار نفر از دوستانش کارت تبریک داد.*

• کارتُن
(اسم)
جعبه‌ی مقوایی یا پلاستیکی که چیزهای مختلف را در آن می‌گذارند و جابه‌جا می‌کنند. *حمید کتاب‌هایش را در یک کارتن جا داده است.*

• کارتون
(اسم)
فیلمی که شخصیت‌ها، مکان‌ها، لوازم و صحنه‌های آن نقاشی شده است.
مترادف: نقاشی متحرک.



• کارخانه
(اسم)
ساختمان یا ساختمان‌هایی که کالا یا کالاهایی را به تعداد زیاد در آن جا می‌سازند؛ *کارخانه‌ی باتری‌سازی، کارخانه‌ی سیمان.*

• کارخانه‌دار
(اسم)
کسی که صاحب کارخانه است.

• کارد
(اسم)
وسیله‌ای برای بریدن دارای تیغه‌ی فلزی تیز و دسته‌ای برای در دست گرفتن. *مادر گوشت‌ها را با کارد خرد کرد.*
مترادف: چاقو.

• کاردار
(اسم)
مأمور یک کشور در کشوری دیگر که به کاری خاص مانند بازرگانی، فرهنگی یا نظامی مشغول است.

• کاردان
(صفت)
هرکس که برای انجام دادن کاری مهارت و آگاهی کافی دارد. *فقط یک تعمیرکار کاردان می‌تواند ماشین پدرت را درست کند.*
مترادف: ماهر، دانا.
متضاد: ناشی.

• کاردَستی
(اسم)
چیزی که بدون استفاده از دستگاه‌های پیچیده و با تکیه بر مهارت دست ساخته می‌شود.

• کاردَک
(اسم)
ابزاری در نقاشی ساختمان دارای تیغه‌ای فلزی و لبه‌ی پهن و دسته‌ای چوبی که از آن برای مالیدن رنگ روی یک سطح به کار می‌رود.

• کارشِناس
(اسم)
کسی که در یک زمینه‌ی علمی یا حرفه‌ای تخصص دارد. *چند کارشناس بهداشت از کارخانه بازدید کردند.*

• کارفَرما
(اسم)
کسی که به دیگران مزد می‌دهد تا برایش کار کنند.

• کارکَرد
(اسم)
مقدار کاری که یک دستگاه انجام داده است. *کارکرد اتومبیل پدرم کمتر از ۳۰,۰۰۰ کیلومتر است.*

• کارکُشته
(صفت)
هر کس که در کاری تجربه و مهارت زیادی داشته باشد. *دکتر احمدی جراح کارکشته و ماهری است.*
مترادف: با تجربه.
متضاد: بی‌تجربه، ناشی.

• کارگاه
(اسم)
جای تقریباً کوچکی که یک یا چند نفر کار صنعتی انجام می‌دهند؛ *کارگاه آهنگری، کارگاه نجاری.*

• کارگَر
(اسم)
۱. کسی که در یک کارخانه یا کارگاه صنعتی کار می‌کند. *عموی مجید کارگر کارخانه‌ی کمپوت‌سازی است.*
۲. کسی که به انجام کارهایی مشغول می‌شود که بیشتر به نیروی بدنی و استفاده از دست‌ها نیازمند است. *پدرم برای اسباب‌کشی چهار تا کارگر آورد.*

• کارگَردان
(اسم)
کسی که هدایت و رهبری ساختن یک فیلم یا نمایش را بر عهده دارد. *کارگردان از بازیگران می‌خواهد چگونه بازی کنند و به فیلم‌بردار می‌گوید چگونه و چه موقعی از صحنه فیلم‌برداری کند.*

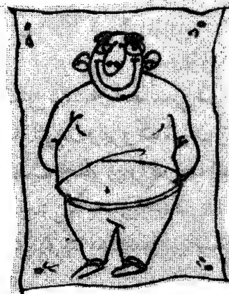
• کارمَند
(اسم)
کسی که در اداره یا شرکت پشت میز تحریر می‌نشیند و کار می‌کند.

• کارنامه
(اسم)
ورقه‌ای که نمره‌های هر دانش‌آموز در آن نوشته شده است.
مترادف: نتیجه.

• کارِوان
(اسم)
۱. گروهی از مردم که با هم به سفر زیارتی می‌روند. *کاروانی که پدر و مادر زهرا با آن به مکه رفتند، فردا باز می‌گردد.*
۲. اتاقی چراغ‌دار که پشت اتومبیل بسته می‌شود و همراه آن حرکت می‌کند.

• کارِوان‌سَرا
(اسم)
استراحتگاه یا خوابگاه بزرگی مخصوص مسافران که حیاطی در وسط و اتاق‌ها و طویله‌هایی در اطراف داشت. *نزدیک غروب بازرگان‌ها در نزدیک‌ترین کاروان‌سرا توقف کردند.*

• کاریکاتور
(اسم)
نقاشی خنده‌دار و مضحک از آدم‌ها و چیزهای گوناگون که در روزنامه‌ها و مجله‌ها یا کتاب‌ها چاپ می‌شود. *علی کاریکاتوری از یک آدم چاق و شکمو کشیده است.*



• کاریکاتوریست
(اسم)
کسی که می‌تواند کاریکاتور بکشد. *به نظرم علی در آینده کاریکاتوریست خوبی شود.*

• کاسِب
(اسم)
کسی که مغازه‌ای دارد و در آن به خرید و فروش کالا می‌نشیند. *کاسب سر کوچه‌مان مرد گران‌فروشی است.*
جمع: کَسَبه.

• کاسبَرگ
(اسم)
پوشش زیری و سبز رنگ گل.

• کاسِت
(اسم)
محفظه‌ای پلاستیکی محتوی نوار مغناطیسی برای نگه‌داری یا ضبط صدا یا تصویر. *فریبا کاست نی‌نی گل را برای دخترش در ضبط صوت گذاشت تا گوش کند.*

• کاستَن
(فعل)
کم شدن یا کم کردن مقدار یا تعداد چیزی. *شنیدن صداهای بلند از قدرت شنوایی می‌کاهد.*

• کاسه
(اسم)
ظرف گود و دهان گشادی که غذاهای آبکی مثل آش و سوپ را در آن می‌خورند.

• کاشتَن
(فعل)
گذاشتن دانه یا نهالی در خاک به منظور رشد کردن و بزرگ شدن آن. زهره *نهال درخت چناری را در خاک باغچه کاشت.*

• کاشِف
(اسم)
کسی که پیش از همه و برای اولین بار، چیزی یا جایی را پیدا می‌کند که قبلاً هم وجود داشته است، اما کسی از آن خبر نداشته است. *کریستف کلمب کاشف قاره‌ی آمریکا است.*
مترادف: مکتشف.

• کاشی
(اسم)
آجری به صورت صفحه‌ی نازک که روی آن را با لعاب پوشانده‌اند.

• کاشی‌کاری
(اسم)
پوشاندن سطح جایی با کاشی. *کاشی‌کاری‌های مسجد شیخ لطف‌الله اصفهان واقعاً در دنیا بی‌نظیر است.*
(فعل)
کاشی‌کاری کردن: *باید دیوارهای آشپزخانه را کاشی‌کاری کنیم.*

• کاغَذ
(اسم)
ورقه‌ی نازکی که از خمیر کردن الیاف گیاهی و خشک کردن آن به دست می‌آید.

• کاغَذ دیواری
(اسم)
کاغذ نسبتاً ضخیم و معمولاً دارای نقش و نگار که برای پوشاندن یا آرایش دیوارهای اتاق به کار می‌رود.

• کاغَذی
(صفت)
هر چیزی که از جنس کاغذ باشد؛ *قایق کاغذی، کلاه کاغذی.*

• کافَر
(اسم)
کسی که از دین خدا پیروی نمی‌کند. *کافرها حرف‌های پیامبر را باور نمی‌کردند و به او می‌خندیدند.*

• کافه‌گِلاسه
(اسم)
نوشیدنی که با شیر، بستنی و قهوه درست می‌شود.

• کافی
(صفت)
هر چیزی که اندازه یا مقدارش مناسب باشد؛ *پول کافی، وقت کافی.*

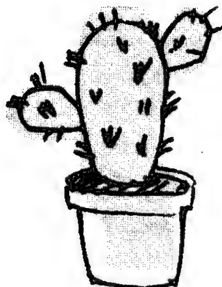
• کافی‌شاپ
(اسم)
مغازه‌ای با سالن کوچک یا بزرگ که در آن میز و صندلی چیده‌اند و مشتری‌ها با دادن مقداری پول، قهوه یا نوشیدنی‌های دیگر می‌خرند و همان جا می‌نشینند و می‌خورند.

• کافی‌نت
(اسم)
مغازه‌ای دارای امکانات استفاده از اینترنت که مشتری‌ها با پرداخت مبلغی، هم از اینترنت استفاده می‌کنند، هم قهوه می‌نوشند.

• کاک
(اسم)
نوعی شیرینی خشک که خمیر آن را به صورت نوار نازک برش می‌دهند و با ریختن خاکه‌ی قند آن را روی هم می‌پیچند. *کاک شیرینی معروف شهر کرمانشاه است.*

• کاکائو
(اسم)
دانه‌های قهوه‌ای رنگ درختی به همین نام که از آن برای درست کردن شکلات استفاده می‌کنند.

• کاکتوس
(اسم)
گیاهی با ساقه‌ی ضخیم و گوشتی و با سطحی خاردار که در صحراها و بیابان‌های گرم می‌روید.



• کاکُل
(اسم)
۱. پرهای پرپشت و نسبتاً بلند روی سر بعضی از پرندگان.
۲. موی بلند جلو یا وسط سر.

• کال
(اسم)
میوه‌ی نرسیده و غیرقابل خوردن. *گلابی کال خیلی سفت است.*
مترادف: نارس.
متضاد: رسیده.

• کالا
(اسم)
آن چه قابل خرید و فروش است. *یکی از کارخانه‌های تولید مواد خوراکی به علت تولید کالای تقلبی تعطیل شد.*
مترادف: جنس.

• کالباس
(اسم)
غذایی حاضر و آماده، مخلوطی از گوشت و چربی و بعضی مواد دیگر مانند سیر، ادویه، پسته و...

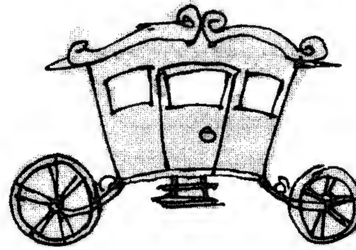
• کالبُد
(اسم)
بدن، تن.

• کالبُدشِکافی
(اسم)
باز کردن یا شکافتن بدن کسی که از دنیا رفته است به منظور شناختن و بررسی اندام‌های داخلی مانند قلب، کبد، شش‌ها و...

• کالبُدشِناسی
(اسم)
شاخه‌ای از دانش پزشکی که به مطالعه و بررسی بخش‌های مختلف بدن می‌پردازد.

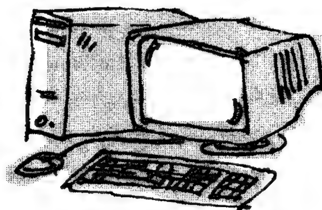
• کالُری
(اسم)
انرژی یا گرمایی که از سوختن مواد غذایی در بدن به دست می‌آید. *با خوردن شیرینی و شکلات، بدن شما کالری زیادی دریافت می‌کند.*

• کالِسکه
(اسم)
۱. وسیله‌ی نقلیه‌ی چهارچرخ مخصوص نوزاد یا کودک بسیار کم سن و سال که آن را با فشار دست به جلو می‌رانند.
۲. وسیله‌ی نقلیه‌ی چهارچرخ که در گذشته مورد استفاده قرار می‌گرفت و با نیروی اسب حرکت می‌کرد.



• کام
(اسم)
سقف دهان.

• کامپیوتر
(اسم)
دستگاهی الکترونیکی برای حفظ و نگه‌داری اطلاعات در آن و انجام محاسبه‌های گوناگون.
مترادف: رایانه.



• کامرَوا
(صفت)
هر کس که به خواسته‌ها و آرزوهایش رسیده باشد. *سحرخیز باش تا کامروا باشی!*

• کامِل
(صفت)
هر چیزی که از آن کم نشده و ناقص نشده باشد. *حسین یک بسته بیسکویت کامل را خورد.*

• کامِلاً
(قید)
به طور کامل و بدون هیچ عیب و نقصی. *تو کاملاً درست می‌گویی، حق با تو بود.*

• کاموا
(اسم)
نوعی نخ که با آن لباس می‌بافند. *مادربزرگ با کاموا برای من شال‌گردن بافته است.*

• کاموایی
(صفت)
هر چیزی که با نخ کاموا بافته شده باشد. *من یک شال‌گردن کاموایی دارم.*

• کامیاب
(صفت)
هر کس که به آرزوهایش دست یافته باشد. *بدون سعی و تلاش نمی‌توانی کامیاب شوی.*

• کامیون
(اسم)
وسیله‌ی نقلیه‌ی بزرگی که برای حمل بارهای سنگین استفاده می‌شود.

• کانال
(اسم)
۱. آبراهه.
۲. هر یک از شبکه‌های تلویزیون. *کانال سه امشب فوتبال پخش می‌کند.*
مترادف: شبکه.

• کانتینِر
(اسم)
۱. محفظه‌ای ویژه‌ی حمل بار با کامیون یا کشتی به شکل مکعب مستطیل.
۲. کامیونی که چنین محفظه‌ای را با خود حمل می‌کند.

ک

• کاندیدا
(اسم)
کسی که برای انجام دادن کاری یا به دست آوردن موقعیتی مانند ریاست دولت یا یک سازمان داوطلب شده باشد. *چهار نفر کاندیدای ریاست جمهوری شده‌اند.*

• کانگورو
(اسم)
جانور پستاندار قاره‌ی اقیانوسیه که پاهای عقبی بلند و قوی و دست‌هایی کوتاه دارد. *کانگوروی ماده حیوانی کیسه‌دار است و بچه‌هایش را در کیسه‌اش بزرگ می‌کند.*



• کانون
(اسم)
محل جمع شدن گروهی از آدم‌ها که هدف‌ها و علاقه‌های مشترکی دارند. *چند نفر از بچه‌ها که به موضوع فضا و ستاره‌شناسی علاقه‌مندند، در آزمایشگاه مدرسه کانون ستاره‌شناسی تشکیل داده‌اند.*

• کاوُش
(اسم)
جست و جو کردن در جایی. *زمین‌شناس‌ها برای کاوش نفت، زمین را حفر می‌کنند.*
(فعل)
کاوش کردن: *حشره‌شناس‌ها جنگل‌ها و بیابان‌ها را کاوش می‌کنند تا گونه‌های تازه‌ای از حشرات را پیدا کنند.*

• کاوُشگَر
(اسم)
۱. کسی که کارش جست و جو است. *کاوشگران قطب جنوب با کشتی یخ شکن به جنوبگان سفر می‌کنند.*
۲. سفینه‌ای بدون سرنشین که به فضای خارج از زمین می‌رود، از کنار سیارات می‌گذرد، از آن‌ها عکس می‌گیرد و حتی روی آن‌ها فرود می‌آید و به بررسی خاک آن‌ها می‌پردازد. *در سال ۱۳۸۷ کاوشگر ققنوس روی قطب شمال مریخ فرود آمد و خاک این سیاره را آزمایش کرد.*

• کاه
(اسم)
ساقه‌ی خشک بعضی از گیاهان مثل گندم و جو.

• کاهدان
(اسم)
جایی که علوفه‌ی دام یا اسب را نگه می‌دارند.

• کاهِش
(اسم)
کم شدن. *بر اثر کاهش بارندگی، بعضی از رودهای بزرگ به جوی‌هایی کوچک تبدیل شده‌اند.*
متضاد: افزایش.
(فعل)
کاهش یافتن: *قیمت بعضی از کالاها کاهش یافته است.*

• کاه‌گِل
(اسم)
مخلوطی از کاه و گل که برای پوشاندن دیوار و سقف خانه به کار می‌رود.

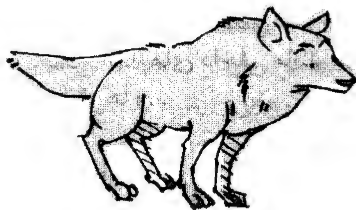
• کاهِل
(صفت)
هر کس که با سستی و بی حالی کارهایش را انجام می‌دهد. *جواد در درس خواندن به قدری کاهل است که حتی از امتحان هم نمی‌ترسد.*
مترادف: تنبل.
متضاد: زرنگ، چالاک.

• کاهِن
(اسم)
روحانی ادیان گوناگون به غیر از اسلام. *کاهنان مصر باستان در مراسم مومیایی کردن فرعون شرکت می‌کردند.*

• کاهو
(اسم)
گیاهی با برگ‌های پهن و سبز که از آن در تهیه‌ی سالاد استفاده می‌شود.

• کائوچو
(اسم)
ماده‌ای که مانند پلاستیک کش می‌آید و آب به داخل آن نفوذ نمی‌کند و از شیره‌ی بعضی از انواع گیاهان یا به طور مصنوعی در کارخانه ساخته می‌شود.

• کایوت
(اسم)
پستاندار وحشی قاره‌ی آمریکا با موهایی نرم و شبیه گرگ و شغال که از لاشه‌ی جانوران تغذیه می‌کند.



• کَباب
(اسم)
ماده‌ای غذایی مانند گوشت، قارچ یا گوجه فرنگی که به طور مستقیم روی شعله‌ی آتش پخته می‌شود.

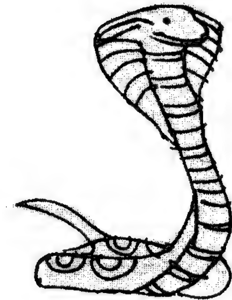
• کَبابی
(اسم)
۱. کسی که کارش پختن کباب است. *کبابی محله‌ی ما مرد چاق و اخمویی است.*

۲. مغازه‌ای که در آن جا کباب می‌پزند و می‌فروشند. *از کبابی سر کوچه چند سیخ کباب بخر.*

• کَبابی
(صفت)
هر ماده‌ی غذایی که برای کباب کردن مناسب باشد؛ *گوجه‌ی کبابی، گوشت کبابی.*

• کَبِد
(اسم)
عضوی در بدن انسان و بعضی جانوران که نقش مهمی در ساختن خون و هضم غذا دارد و در انسان در سمت راست بالای شکم قرار دارد.
مترادف: جگر سیاه.

• کُبرا
(اسم)
مار سمی ایران و بعضی از نقاط آسیا و آفریقا به طول یک متر و نیم با بدن زرد تیره و قهوه‌ای روشن. *مار کبرای هندی روی گردنش نقشی شبیه عینک دارد.*
توضیح: گاهی کبرا را به شکل کبری هم می‌نویسند.



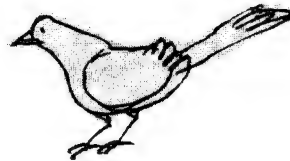
• کِبره
(اسم)
چرک و کثیفی زیاد روی بدن.
(فعل)
کبره بستن: *دستت کبره بسته، آن را با آب و صابون بشوی.*

• کِبریت
(اسم)
قطعه‌های چوبی بلند و باریک که نوک آن‌ها به گوگرد آغشته است و وقتی به جایی زبر کشیده شوند، آتش به وجود می‌آید.

• کِبریتی
(صفت)
هر چیزی مخصوصاً پارچه که نقش برجسته‌ی راه راه داشته باشد. *شهرام کت و شلوار کبریتی پوشیده است.*

• کَبک
(اسم)
پرنده‌ای با اندام متوسط و گرد و پرهای خاکستری و حنایی. *شکارچی‌ها به گوشت کبک علاقه‌مندند و این پرنده را شکار می‌کنند.*

• کَبوتَر
(اسم)
پرنده‌ای کوچک با بال‌هایی کوتاه که انواع آن به رنگ‌های سفید، قهوه‌ای و سیاه دیده می‌شوند. *در گذشته از کبوترها برای رساندن نامه استفاده می‌کردند.*



• کَبوتَرباز
(اسم)
کسی که بخشی از وقتش را با نگه‌داری و رسیدگی به تعدادی کبوتر می‌گذراند.
توضیح: معمولاً کبوترباز را به صورت کَفتَرباز تلفظ می‌کنند.

• کَبود
(اسم)
رنگ آبی تیره، نزدیک به بنفش.
(صفت)
زیر گنبد کبود هیچ کس نبود.

• کَبودی
(اسم)
لکه‌ای به رنگ کبود که بر اثر وارد شدن ضربه روی بدن پدید می‌آید. *کبودی دستت بهتر شده است.*
مترادف: خون مردگی.

• کَبیر
(صفت)
بزرگ و برتر از دیگران. *آرامگاه کوروش کبیر در پاسارگاد در نزدیکی شیراز است.*
متضاد: صغیر.

• کَبیسه
(اسم)
سالی که دارای ۳۶۶ روز است.

• کَپَر
(اسم)
خانه‌ای کوچک که از نی و شاخه‌های نازک درخت ساخته شده است.

• کَپَرنشین
(اسم)
کسانی که در کپر زندگی می‌کنند. *جمعی از مردم نیکوکار برای کمک به کپرنشین‌های نزدیک شهر پول جمع کردند.*

• کَپسول
(اسم)
۱. ظرفی استوانه‌ای شکل و بسته؛ *کپسول اطفای آتش.*
۲. دارویی با یک پوشش استوانه‌ای شکل. *دکتر ۱۵ تا کپسول آنتی‌بیوتیک به بهروز داده است.*

• کَپَک
(اسم)
نوعی قارچ که می‌تواند باعث فساد و گندیدگی بعضی از مواد غذایی شود.
(فعل)
کپک زدن: *این نان را نخور، کپک زده است.*

• کُپُل
(صفت)
چاق و خپل. *پدر و پسر کُپلی روی صندلی رستوران نشسته بودند.*

ک

• **کَپور**
(اسم)
ماهی استخوانی آب‌های شیرین با بدن چرب و فلس‌های ضخیم زرد و نقره‌ای.

• **کُپّه**
(اسم)
مقدار زیادی از هر چیز که روی هم جمع شده باشد. *باد وزید و کپه‌ی برگ‌های پاییزی را که باغبان جمع کرده بود، پخش و پلا کرد.*
(فعل)
کپه کردن: *باغبان برگ‌ها را کپه کرد.*

• **کُت**
(اسم)
نوعی لباس آستین‌دار با پارچه‌ی نسبتاً ضخیم که بالای بدن را می‌پوشاند و با دکمه از جلو بسته می‌شود.

• **کِتاب**
(اسم)
چند ورق کاغذ که از یک طرف به هم دوخته یا چسبیده شده‌اند و پشت و روی هر ورق مطالبی نوشته یا چاپ شده یا دارای تصویرهایی است.

• **کِتابخانه**
(اسم)
۱. قفسه‌ای که در آن کتاب می‌گذارند. *فرهاد بیشتر از صد جلد کتاب در کتابخانه‌اش دارد.*
۲. جایی که آدم‌ها مراجعه می‌کنند تا کتاب امانت بگیرند یا همان جا بنشینند و مطالعه کنند. *نسرین رمان خرگوش تپه را از کتابخانه امانت گرفته است.*

• **کِتاب‌خوان**
(صفت)
هر کس که به مطالعه‌ی روزانه‌ی کتاب عادت دارد. *فرهاد از آن بچه‌های کتاب‌خوان است.*

• **کِتابدار**
(اسم)
مسئول امانت دادن یا پس گرفتن کتاب در کتابخانه. *کتابدار کلاس ما هر هفته عوض می‌شود.*

• **کِتاب‌فُروش**
(اسم)
کسی که کارش فروختن کتاب در کتاب‌فروشی است.

• **کِتاب‌فُروشی**
(اسم)
مغازه‌ای که در آن انواع کتاب‌ها را برای فروش به مشتری‌ها عرضه می‌کنند.

• **کَتان**
(اسم)
نوعی پارچه که از ساقه‌ی گیاهی به نام کتان تهیه می‌شود.

• **کَتانی**
(اسم)
نوعی کفش ورزشی که رویه‌ی پارچه‌ای دارد.

• **کِتری**
(اسم)
ظرفی فلزی مخصوص جوش آوردن آب که از بالا دردار است و لوله‌ای برای خالی کردن آب دارد.

• **کِتف**
(اسم)
بخشی استخوانی از بدن که محل اتصال دست به بدن است.
مترادف: دوش.

• **کُتَک**
(اسم)
ضربه‌هایی که با دست یا پا برای تنبیه یا آزار کسی وارد می‌شود.
(فعل)
کتک خوردن: *او از خواهر بزرگش کتک خورد.*
(فعل)
کتک زدن: *فرهاد برادر کوچکش را کتک زد.*

• **کُتَک‌کاری**
(اسم)
کتک زدن هم دیگر.
(فعل)
کتک‌کاری کردن: *بس است دیگر، این قدر کتک‌کاری نکنید.*

• **کُتَل**
(اسم)
میله‌ی چوبی بلند که بالای آن را با پارچه‌ی سبز و سیاه پوشانده‌اند و آن را در جلوی دسته‌های عزاداری حرکت می‌دهند.

• **کُتلِت**
(اسم)
غذایی سرخ شده از گوشت چرخ کرده، سیب‌زمینی و پیاز.

• **کَته**
(اسم)
برنج پخته‌ی آب‌کش نشده.

• **کَته ماست**
(اسم)
غذای ساده‌ای شامل کته که روی آن ماست ریخته باشند.

• **کَتیبه**
(اسم)
نوشته‌ای که روی سنگ، گل پخته، آجر، کاشی و... نقش شده باشد. *بزرگ‌ترین کتیبه‌ی جهان که روی سنگ تراشیده شده است، کتیبه‌ی بیستون اثر داریوش شاه است.*

• **کَتیرا**
(اسم)
شیره‌ی گیاهی به نام گَوَن که در صنعت و داروسازی کاربرد دارد. نسرین

ک

موهایش را با کتیرا صاف می‌کند.

• **کِثافَت**
(اسم)
آن چه که آلوده و کثیف است. *مأموران شهرداری کثافت‌های داخل جوی آب را جمع‌آوری کردند.*

• **کَثیر**
(صفت)
بسیار زیاد. *جمع کثیری از مردم جلوی مغازه جمع شده بودند.*

• **کَثیف**
(صفت)
هر چیزی که اثری از گرد و خاک، رنگ یا لک غذا داشته باشد. *چرا دست‌هایت این قدر کثیف است؟*
مترادف: آلوده.
متضاد: تمیز، پاکیزه.
(فعل)
کثیف کردن: *لباست را با چه کثیف کردی؟*

• **کَج**
(صفت)
هر چیزی که صاف نیست و حالت خم پیدا کرده است. *دیوار کج سرانجام فرومی‌ریزد.*
متضاد: صاف، راست.

• **کُجا**
(قید)
واژه‌ای برای پرسیدن مکان. *کجا می‌روی؟*

• **کَج‌بیل**
(اسم)
بیلی با سر کج که برای صاف کردن زمین استفاده می‌شود.

• **کَج خُلقی**
(اسم)
بد اخلاقی و رفتار غیردوستانه. *هیچ‌کس از کج خلقی‌های او راضی نبود.*
(فعل)
کج خلقی کردن: *این قدر کج خلقی نکن، بالاخره همه‌ی دوستانت را از دست می‌دهی!*

• **کَچَل**
(صفت)
هر کس که موهای سرش ریخته و مویی به سر ندارد. *داستان حسن کچل را همه شنیده‌اند.*
مترادف: طاس، کَر.

• **کَچَلی**
(اسم)
بیماری پوستی که موجب ریختن موهای سر می‌شود.

• **کُدام**
(صفت)
واژه‌ای که هنگام پرسش در باره‌ی انتخاب یا تعیین یک مورد معین به کار می‌رود. *کدام خودکار را می‌خواهی؟*

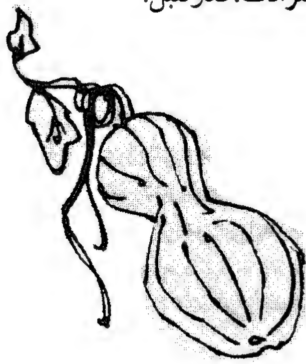
• **کَدبانو**
(صفت)
زنی که خانه را به خوبی اداره می‌کند و کارها را با سلیقه انجام می‌دهد. *او مادر کدبانویی دارد.*

• **کَدخُدا**
(اسم)
کسی که دِه یا روستا را اداره می‌کند. *باغدارها پیش کدخدا رفتند تا درباره‌ی اختلاف خود با او صحبت کنند.*

• **کِدِر**
(صفت)
هر چیزی که روشن و صاف نیست و نمی‌توان میان آن را به خوبی دید؛ *آب کدر، شیشه‌ی کدر.*
مترادف: مات، تیره.
متضاد: شفاف.

• **کَدو**
(اسم)
میوه‌ای سبز رنگ و با پوست صاف که جزء سبزیجات شمرده می‌شود و به صورت پخته یا سرخ‌شده در غذا استفاده می‌شود.

• **کَدوحَلوایی**
(اسم)
کدوی بزرگ زرد یا نارنجی رنگ تخمه‌دار که نیمی از تنه‌ی آن قطورتر از نیم دیگر است.
مترادف: کدوتنبل.



• **کُدورَت**
(اسم)
احساس ناراحتی و رنجشی که کسی از دیگری پیدا کند. *هنوز کسی نتوانسته بود کدورت آن‌ها را از هم دیگر برطرف کند.*
مترادف: دل‌خوری.

• **کِذب**
(صفت)
خالی از واقعیت. *شنیدن چنین سخنان کذبی تأسف‌آور بود.*
مترادف: دروغ.

• **کَر**
(صفت)
هر کس که صداها را نمی‌شنود. *هرچه می‌گفتی، نمی‌شنید؛ انگار کر بود.*
مترادف: ناشنوا.

• **کُرات**
(اسم)
جمع کره، کره‌ها. *همیشه بشر در آرزوی سفر به کرات آسمانی بوده است.*

ک

• کَرانه
(اسم)
۱. دورترین نقطه‌ی جایی. *دانشمندان کاوشگرهای فضایی را به کرانه‌های منظومه‌ی شمسی فرستاده‌اند.*
۲. محل برخورد خشکی و آب دریا. *انواع و اقسام حشرات و پرندگان در کرانه‌ی دریا زندگی می‌کنند.*
مترادف: ساحل.

• کِراوات
(اسم)
نوار پارچه‌ای زینتی و بلندی که از زیر یقه‌ی پیراهن می‌گذرد، جلوی یقه گره زده می‌شود و روی پیراهن می‌ایستد.
(فعل)
کراوات زدن: *داماد کراوات قرمز زده بود.*

• کِرایه
(اسم)
پولی که در برابر استفاده از چیزی یا جایی به صاحب آن پرداخت می‌شود. *راننده گفت: «کرایه‌تان را آماده کنید.»*
(فعل)
کرایه دادن: *اول کرایه را بدهید، بعد سوار شوید.*
(فعل)
کرایه کردن: *خانه‌ای روستایی کرایه کردیم و یک ماه در آن ماندیم.*
(فعل)
کرایه گرفتن: *صاحب خانه هر ماه از ما کرایه می‌گیرد.*

• کَرباس
(اسم)
پارچه‌ی زبر درشت بافت که از نخ پنبه بافته می‌شود.

• کَربُن
(اسم)
ماده‌ی شیمیایی غیرفلز که به شکل‌هایی مانند دوده، زغال و الماس دیده می‌شود.

• کَرت
(اسم)
بخشی از زمین کشاورزی که دور تا دور آن را با دیوارهای خاکی کوتاهی از سایر بخش‌ها جدا می‌کنند. *عمو علی در هر کرت یک نوع سبزی کاشته است.*

• کَرَجی
(اسم)
قایق پارویی بزرگ.

• کِرِخ
(صفت)
بی‌حال و بدون حس. *از سرما دستم کرخ شده بود.*

• کِردار
(اسم)
کاری که آدم انجام می‌دهد. *به کردار نیکوکاران توجه کن و بیشتر از آن‌ها بیاموز.*
مترادف: عمل.

• کِردِگار
(اسم)
خدا.

• کَردَن
(فعل)
انجام دادن کاری. *چه باید بکنم؟*

• کَرده
(اسم)
آن چه کسی انجام داده است. *واقعاً از کرده‌ی خود پشیمانم.*
مترادف: کار، عمل.

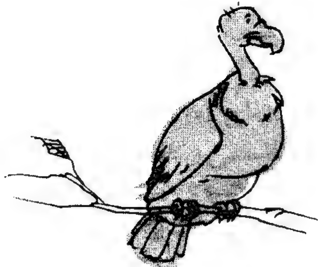
• کُرسی
(اسم)
چهارپایه‌ای که روی آن لحاف می‌اندازند و زیرش منقل می‌گذارند تا در فصل سرما و یخبندان زیر آن گرم شوند.
(فعل)
کرسی گذاشتن: *مادربزرگ به نوه‌هایش قول داده است که امسال توی خانه‌اش کرسی بگذارد.*

• کَرَفس
(اسم)
گیاهی خوراکی جزء سبزیجات با ساقه‌های بلند و برگ‌های ضخیم که از آن در تهیه‌ی خورش، ترشی و شور استفاده می‌شود.

• کُرک
(اسم)
۱. پشم یا موی نرم و کوتاه که از بدن حیواناتی مانند بز به دست می‌آید.
۲. پوشش بسیار نرمی که روی بعضی از میوه‌ها و گیاهان مانند به و هلو است و با کشیدن دست پاک می‌شود.

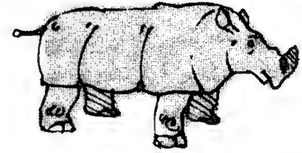
• کِرکِره
(اسم)
۱. نوعی در که هنگام بالا یا کنار رفتن به دور یا داخل خود می‌پیچد. *صاحب مغازه صبح زود کرکره‌اش را بالا می‌کشد.*
۲. نوعی پرده که از تعدادی نوار فلزی یا پارچه‌ای افقی یا عمودی تشکیل شده است. *کرکره را کنار زدم تا اتاق روشن شود.*

• کَرکَس
(اسم)
پرنده‌ای تقریباً درشت اندام با گردنی بدونِ پر، بال‌های بلند و نوک قوی که معمولاً از گوشت جانوران مُرده تغذیه می‌کند.
مترادف: لاشخور.



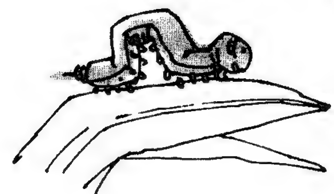
• کُرکی
(صفت)
هر چه که از کرک بافته شده است. *مادر برای بچه‌هایش بلوز کرکی بافته است.*

• **کَرگَدَن**
(اسم)
پستاندار وحشی و گیاه‌خوار آسیا و آفریقا با بدنی بسیار بزرگ، پوستی کلفت و بدون مو و یک یا دو شاخ روی بینی.



• **کِرِم**
(اسم)
۱. ماده‌ای دارویی یا آرایشی برای محافظت و مراقبت از پوست. *مادر پس از شستن ظرف‌ها به دست‌هایش کرم مالید.*
۲. ماده‌ای لبنی که از ترکیب شیر یا خامه، شکر، زرده‌ی تخم‌مرغ و مواد معطر به دست می‌آید و در آشپزی و شیرینی‌پزی به کار می‌رود. *مادر لای شیرینی‌ها کرم شکلاتی گذاشت.*
۳. رنگ سفید مایل به زرد کم رنگ.
(صفت)
بلوز کرم به زهره خیلی می‌آید.

• **کِرم**
(اسم)
جانوری بی‌مهره با بدنی دراز و نرم و بدون دست و پا که روی شکم می‌خزد و انواع گوناگونی دارد.



• **کِرم‌خورده**
(صفت)
۱. هر میوه یا سبزی‌ای که کرم حشره در آن رشد کرده و باعث خرابی یا گندیدگی آن شده باشد.
۲. هر دندان پوسیده و سوراخ شده.

• **کِرمَک**
(اسم)
کرم کوچک سفید رنگی که به شکل انگل در دستگاه گوارش انسان زندگی می‌کند.

• **کِرمو**
(صفت)
هر میوه‌ای که دارای کرم حشره باشد. *همه‌ی این گیلاس‌ها کرمو هستند.*
مترادف: کرم‌خورده.

• **کَرنا**
(اسم)
ساز ایرانی با صدای بسیار بلند.

• **کُروکودیل**
(اسم)
تمساح.

• **کُرَوی**
(صفت)
هرچیزی که به شکل کُره باشد. *خورشید ستاره‌ی کروی شکلی است که در وسط منظومه‌ی شمسی می‌درخشد.*

• **کَره**
(اسم)
ماده‌ی غذایی بسیار چربی که از زدن شیر یا خامه به دست می‌آید.

• **کُره**
(اسم)
۱. آن چه که مانند حباب گرد و گلوله مانند است. *توپ فوتبال و بسکتبال را به شکل کره می‌سازند.*
۲. جسمی به شکل حُباب که در فضا در حال گردش است؛ *کره‌ی زمین، کره‌ی ماه.*
جمع: کُرات.

• **کُرّه**
(اسم)
بچه‌ی حیوانات بارکشی مثل اسب و الاغ.

• **کریستال**
(اسم)
بلور.

• **کَریه**
(صفت)
بسیار زشت و ناخوشایند. *از شنیدن صدای کریه او عصبانی می‌شوم.*

• **کِز**
(صفت)
تنها و ساکت به گوشه‌ای فرو رفتن.
(فعل)
کز کردن: مژگان *از سرما کنج دیوار کز کرده بود.*

• **کُزاز**
(اسم)
بیماری بسیار سختی که بر اثر آن ماهیچه‌ها به شدت فشرده و دردناک می‌شوند. *امروزه بچه‌ها را در مقابل کزاز واکسینه می‌کنند.*

• **کَژدُم**
(اسم)
عقرب.

• **کِساد**
(صفت)
هر کار و فعالیتی که بدون جنب و جوش و حرکت کافی باشد. *وضع بازار کساد است.*
متضاد: پررونق.

• **کِسالَت**
(اسم)
احساس ناخوشی و بی‌حوصلگی. *شاید با کمی پیاده‌روی بتوانم کسالتم را برطرف کنم.*

• **کِسالَت‌آوَر**
(صفت)
هر چیزی که موجب کسالت و بی‌حوصلگی در آدم شود. *از حرف‌های کسالت‌آور خواهرم خسته شدم.*
مترادف: کسالت‌بار.

• **کِسالَت‌بار**
(صفت)
کسالت‌آور.

• کَسب
(اسم)
۱. به دست آوردن و صاحب شدن. *برای کسب علم می‌توانید بیشتر کتاب بخوانید.*
۲. شغلی که با آن می‌توان درآمد مناسبی داشت. *او کسب و کار خوبی دارد.*

• کَسَبه
(اسم)
جمع کاسب، کاسب‌ها. *همه‌ی کسبه‌ی محله او را می‌شناسند.*

• کَسره
(اسم)
نشانه‌ای در خط فارسی که به صورتِ ـِـ زیر بعضی از حروف گذاشته می‌شود و در اغلب مواقع از خط حذف می‌شود. مثلاً زیر حرف ف در کلمه‌ی فِنجان کسره گذاشته شده است.

• کِسِل
(صفت)
هر کس که حوصله ندارد و احساس ناراحتی و افسردگی می‌کند. *چرا این قدر کسلی؟*

• کُسوف
(اسم)
قرار گرفتن ماه میان زمین و خورشید که بر اثر آن خورشید پنهان و زمین تاریک می‌شود.
مترادف: خورشیدگرفتگی.

• کِش
(اسم)
نواری که وقتی می‌کشیم، دوباره به جای خود برمی‌گردد.

• کِشاندَن
(فعل)
با زور و فشار کسی یا چیزی را به جای دیگر بردن. *لاله هر روز همه‌ی کتاب‌ها و دفترهایش را به مدرسه می‌کشاند.*

• کِشاوَرز
(اسم)
کسی که در مزرعه به کشت دانه‌ها و گیاهان خوراکی می‌پردازد.
مترادف: برزگر، دهقان.

• کِشاوَرزی
(اسم)
کار و فعالیت روی زمین برای تولید گیاهان و دانه‌های خوراکی. *وقتی انسان کشاورزی را آموخت، از کوچ‌نشینی دست برداشت.*
(فعل)
کشاورزی کردن: *عمورضا در بیرون شهر کشاورزی می‌کند.*

• کِشت
(اسم)
کاشتن چیزی در زمین. *بخش بزرگی از زمین‌های کشاورزی به کشت غلات اختصاص دارد.*
(فعل)
کشت کردن: *پدربزرگم در شالیزار برنج کشت می‌کند.*
مترادف: کاشتن.

• کُشتار
(اسم)
کشتن موجود زنده. *روزانه ده‌ها گوسفند را برای کشتار به این محل می‌آورند.*
(فعل)
کشتار کردن: *از ظهر به بعد جانوری را کشتار نمی‌کنند.*

• کُشتارگاه
(اسم)
محل کشتن دام و تمیز کردن یا بسته‌بندی لاشه‌ی آن.

• کِشتزار
(اسم)
زمینی که در آن چیزی کاشته‌شده باشد. *وقتی از کنار کشتزار عبور می‌کردیم، ساقه‌های طلایی گندم را دیدم.*
مترادف: مزرعه.

• کُشتَن
(فعل)
از بین بردن یا به پایان رساندن زندگی یک موجود زنده. *بهرام با دمپایی سوسکی را کشت.*

• کُشتی
(اسم)
ورزشی که در آن ورزشکار می‌کوشد پشت حریف خود را به زمین بخواباند.



• کَشتی
(اسم)
وسیله‌ی نقلیه‌ی بزرگی که با آن روی آب حرکت می‌کنند.
توضیح: کَشتی به صورت کِشتی هم تلفظ می‌شود.

• کَشتی‌رانی
(اسم)
فن هدایت کشتی روی آب و به مقصد رساندن آن. *این ناخدای کارکشته کشتی‌رانی در دریاهای توفانی را به خوبی آموخته بود.*

• کُشتی‌گیر
(اسم)
ورزشکاری که به طور حرفه‌ای در رشته‌ی کشتی ورزش می‌کند. *تختی از کشتی‌گیران مشهور ایران است.*

• کَشف
(اسم)
پیدا کردن و شناختن آن چه که پیش از این ناشناخته بوده است. *انسان نخستین پس از کشف آتش توانست خود را گرم کند و غذای خود را بپزد.*

(فعل)
کشف کردن: *حدود ۶۰۰,۰۰۰ سال پیش انسان آتش را کشف کرد.*

• کَشک
(اسم)
مادّه‌ای غذایی که از جوشاندن دوغ به دست می‌آید و به صورت مایع یا جامد مصرف می‌شود. *نسرین بادمجانش را با کشک می‌خورد.*

• کَشک و بادِنجان
(اسم)
غذایی شامل بادمجان سرخ شده با پیازداغ که پس از پخته شدن روی آن نعناع و کشک می‌ریزند و می‌خورند.

• کِشمِش
(اسم)
انگور خشک شده.

وسیع‌ترین کشورهای جهان		
نام	**قارّه**	**مساحت(کیلومترمربع)**
روسیه	آسیا ـ اروپا	۱۷,۰۷۵,۴۰۰
کانادا	آمریکای شمالی	۹,۹۷۰,۶۱۰
چین	آسیا	۹,۵۷۲,۳۷۵
آمریکا	آمریکای شمالی	۹,۵۲۹,۰۶۳
برزیل	آمریکای جنوبی	۸,۵۱۱,۹۹۶
استرالیا	اقیانوسیه	۷,۶۸۲,۳۰۰
هند	آسیا	۳,۲۸۷,۰۰۰
آرژانتین	آمریکای جنوبی	۲,۷۸۰,۰۹۲
قزاقستان	آسیا	۲,۷۱۷,۳۰۰
سودان	آفریقا	۲,۵۰۵,۸۱۳

• کِشمَکِش
(اسم)
دعوا و اختلاف جدی دو یا چند نفر که ممکن است با زد و خورد همراه باشد. *آن‌ها پس از کشمکش‌های زیاد مجبور شدند با هم آشتی کنند.*

• کُشَنده
(صفت)
هر چیزی که بتواند موجود زنده‌ای را بکُشد. *سم بعضی از عقرب‌ها به قدری کشنده است که می‌تواند ده‌ها انسان را از پای درآورد.*

• کِشو
(اسم)
بخشی از کمد یا قفسه که با جلو و عقب کشیدن آن باز و بسته می‌شود.

• کِشوَر
(اسم)
سرزمینی با مرزهای معین و دارای دولت و پایتخت مشخص. *ایران کشوری تاریخی است.*

• کِشیدَن
(فعل)
۱. چیزی را از جای خود حرکت دادن و به سوی دیگر بردن. *میز را به طرف دیوار کشیدم.*
۲. چیزی را با فشار به سمت بیرون یا به طرف خود آوردن. *جواد موهای خواهرش را کشید.*
۳. حرکت دادن چیزی برای باز کردن یا بستن آن. *مریم پرده را کشید تا جلوی نور خورشید را بگیرد.*
۴. جذب کردن کسی یا چیزی. *نادر به قدری مهربان است که همه را به سوی خود می‌کشد.*
۵. پهن کردن چیزی. *لحافم را روی تخت کشیدم.*
۶. مالیدن چیزی بر جایی. *روی میز دستمال کشیدم.*

• کِشیده
(اسم)
ضربه‌ای که با دست به صورت یا گوش کسی بزنند. *وسط دعوا حسین یک کشیده به صورت علی زد.*
مترادف: چَک، سیلی.

• کِشیده
(صفت)
هر چیز که دراز و بلند باشد؛ قامت کشیده.

• کِشیش
(اسم)
روحانی دین مسیحیت.

• کِشیک
(اسم)
۱. کسی که هنگام تعطیلات در محل کار حاضر می‌شود و خدمت می‌کند. *دکتر کشیک درمانگاه از شب تا صبح بیدار است.*
۲. نگهبانی دادن و مراقبت کردن از کسی یا چیزی.
(فعل)
کشیک دادن: *جواد، حالا نوبت توست تا کشیک بدهی.*

• کَف
(اسم)
۱. سطح چیزی مانند زمین، دست یا پا. *کف پای حمید سیاه شده است.*

۲. حباب‌های ریزی که روی آب یا مواد مایع دیگر جمع شده‌اند. *در ساحل رودخانه کف زیادی جمع شده است.*

• **کَفّاش**
(اسم)
کسی که کارش دوختن یا تعمیر کفش است.

• **کَفّاشی**
(اسم)
کارگاه دوختن یا تعمیر کفش. *مادرم کفشش را به کفاشی برد تا پاشنه‌اش را تعمیر کند.*

• **کَف‌پوش**
(اسم)
قطعه‌های چوبی یا سنگی که با آن‌ها کف اتاق یا سالن را می‌پوشانند. *کف‌پوش خانه‌تان قشنگ است.*
(فعل)
کف پوش کردن: *همه‌ی اتاق‌های خانه‌مان را کف‌پوش کردیم.*

• **کَفتار**
(اسم)
جانور پستاندار و گوشت‌خوار دشت‌های آسیا و آفریقا با دم کوتاه و پاهای عقب کوتاه‌تر از پاهای جلو. بدن کفتار حنایی یا خاکستری است و خال‌هایی تیره دارد. *کفتار از لاشه‌ی حیوانات تغذیه می‌کند.*



• **کَفتَر**
(اسم)
کبوتر.

• **کَفتَرباز**
(اسم)
کبوترباز.

• **کُفر**
(اسم)
سخنی که خلاف دین و نشانه‌ی بی‌دینی است.
(فعل)
کفر گفتن: *این قدر کفر نگو، خدا قهرش می‌گیرد!*

• **کُفری**
(صفت)
بسیار عصبانی و خشمگین. *به قدری کفری شده بودم که نگو.*

• **کَفش**
(اسم)
پوششی برای محافظت از پا هنگام راه رفتن، دارای تخت محکم که موجب می‌شود چیزهای درشت و ریز آزاردهنده به پاها آسیب نرسانند.



• **کَفش‌دوزَک**
(اسم)
حشره‌ای کوچک با سینه و پاهای سیاه که سطح بدنش قرمز یا نارنجی است و روی آن لکه‌های سیاه دارد.
مترادف: پینه‌دوز.



• **کَفگیر**
(اسم)
وسیله‌ای در آشپزی با سر پهن و دسته‌ای بلند برای کشیدن غذاهای جامد مثل پلو و ماکارونی.

• **کَک**
(اسم)
حشره‌ای ریز بدون بال به رنگ قهوه‌ای که انگل انسان و بعضی از جانوران است و از خون بدن آن‌ها تغذیه می‌کند. *کک هنگام راه رفتن می‌جهد و می‌تواند ناقل بیماری به انسان یا حیوان باشد.*

• **کُک**
(اسم)
سوختی خاکستری رنگ که از زغال سنگ به دست می‌آید.

• **کَک‌مَک**
(اسم)
لکه‌های قهوه‌ای رنگ یا حنایی رنگ روی پوست که مخصوصاً در مقابل آفتاب بیشتر ظاهر می‌شود.

• **کُلاژ**
(اسم)
تصویری هنری که از چسباندن قطعه‌های پارچه، چوب، نخ، کاغذ و... *روی مقوا یا چوب ساخته می‌شود.*

• **کِلاس**
(اسم)
۱. اتاق یا سالنی که در آن تعدادی دانش‌آموز همراه معلمشان هستند و درس می‌خوانند. *کلاس ما طبقه‌ی دوم است.*
۲. مرحله‌ی معینی که در یک دوره‌ی تحصیلی پشت سر گذاشته می‌شود. *بهرام دانش‌آموز کلاس پنجم است، ولی برادرش در کلاس دوم درس می‌خواند.*
۳. درس یا فنی که در جایی آموزش داده می‌شود؛ *کلاس رانندگی، کلاس شنا، کلاس موسیقی.*

• **کِلاسور**
(اسم)
پوششی مقوایی یا پلاستیکی که دارای گیره‌ای فنردار است و برای نگه‌داری و طبقه‌بندی ورق‌های کاغذ استفاده می‌شود.

• کَلاغ
(اسم)
پرنده‌ای با پرهای سیاه، شکم خاکستری و منقار بزرگ که همه‌چیزخوار است.

• کَلاغ پَر
(اسم)
بازی ساده‌ای که در آن بچه‌ها در حالی که نام حیوانات مختلف را می‌گویند (مثل کلاغ... گنجشک...)، انگشت اشاره‌ی خود را روی زمین می‌کشند و در صورت پرنده بودنِ حیوان، می‌گویند: پَر. اما اگر کسی برایِ حیوانی غیرپرنده بگوید «پر» بازی را می‌بازد و بقیه باید او را قلقلک بدهند.

• کَلاف
(اسم)
رشته‌ای از نخ، طناب یا هر چیز دیگر که به دور خودش پیچانده شده است. *مادربزرگم با چند تا کلاف کاموا برای من و برادرم ژاکت بافت.*

• کَلافه
(صفت)
هر کس که به قدری بی‌حوصله و خسته است که تحمل شنیدن حرف‌ها و سخنان دیگران را ندارد. *پدر به قدری کلافه بود که ترجیح داد برای پیاده‌روی بیرون برود.*
(فعل)
کلافه کردن: *بچه‌ها آن قدر پدر را کلافه کردند که او از خانه بیرون رفت.*

• کُلاله
(اسم)
بخشی از مادگی گل که دارای مواد چسبنده است و دانه‌های گرده روی آن می‌نشینند.

• کَلام
(اسم)
کلمه‌ها یا جمله‌هایی که بر زبان آورده می‌شود. *از شنیدن کلام دل‌نشین شما خشنود شدیم.*

• کَلانتَر
(اسم)
رییس کلانتری.

• کَلانتَری
(اسم)
هر یک از شعبه‌های اداره‌ی پلیس یا نیروی انتظامی که برای برقراری نظم و امنیت و رسیدگی به شکایت‌های مردم در محله‌های مختلف شهر دایر شده است.

• کُلاه
(اسم)
پوششی از جنس نخ، پارچه یا فلز که به منظور محافظت از سر در برابر باران، سرما، آفتاب یا ضربه روی سر گذاشته می‌شود.



• کُلاه‌بَردار
(صفت)
هر کس که دائماً دیگران را فریب می‌دهد تا از آن‌ها چیزی بگیرد. *مراقب آدم‌های کلاه‌بردار باشید.*
مترادف: فریب‌کار، شیاد.

• کُلاه‌بَرداری
(اسم)
فریب دادن دیگران برای به دست آوردن چیزی از آن‌ها.
(فعل)
کلاه‌برداری کردن: *پلیس مردی را که می‌خواست کلاه‌برداری کند و پول تقلبی* به فروشنده بدهد دستگیر کرد.

• کُلاه‌خود
(اسم)
کلاه فلزی که سربازان برای محافظت از سر و صورت بر سر می‌گذاشتند.



• کُلاه‌گیس
(اسم)
موی مصنوعی که برای پوشاندن طاسی سر، تغییر قیافه یا آرایش به کار می‌رود.

• کُلبه
(اسم)
۱. خانه‌ی کوچکی که فقط یک اتاق دارد. *معمولاً کلبه‌ها را در خارج از شهر و با شاخه و تنه‌ی درختان می‌سازند.*
۲. خانه‌ی بسیار کوچک و فقیرانه.

• کُلُر
(اسم)
گاز سمی زرد مایل به سبز با بوی بسیار تند و ناخوشایند که از آن برای ضدعفونی کردن استفاده می‌کنند.

• کُلُروفیل
(اسم)
ماده‌ی سبز گیاهان که به کمک نور خورشید تشکیل می‌شود.
مترادف: سبزینه.

• کُلزا
(اسم)
گیاهی از نوع کلم که از دانه‌های روغنی آن برای تولید روغن گیاهی استفاده می‌کنند.
مترادف: شلغم روغنی.

• کَلسیُم
(اسم)
ماده‌ای شیمیایی که در زمین، در صدف جانوران صدف‌دار، تخم‌مرغ و انواع لبنیات یافت می‌شود. *اگر بدن با کمبود کلسیم مواجه شود، استخوان‌ها به راحتی می‌شکنند.*

• کُلفَت
(اسم)
زنی که پول می‌گیرد و در خانه‌ی مردم کارهای پخت و پز، شست‌وشو و نظافت را انجام می‌دهد.

• کُلُفت
(صفت)
۱. هر چیزی که نازک نباشد. *لحاف مجید خیلی کلفت است و آدم را حسابی گرم می‌کند.*
مترادف: ضخیم.
متضاد: نازک.
۲. هر صدایی که بیش از حد معمول بم باشد. *همه علی را از صدای کلفتش می‌شناسند.*

• کَلَک[1]
(اسم)
نوعی قایق کوچک. *پیرمرد ماهیگیر به سختی کلکش را به ساحل کشاند.*

• کَلَک[2]
(اسم)
حیله، نیرنگ، خدعه. *بچه‌ها مراقب هستند گرفتار کلک‌های رضا نشوند.*
(فعل)
کلک خوردن: *علی باز هم کلک خورد و کاری را که رضا گفته بود انجام داد.*
(فعل)
کلک زدن: *رضا باز هم به علی کلک زد.*

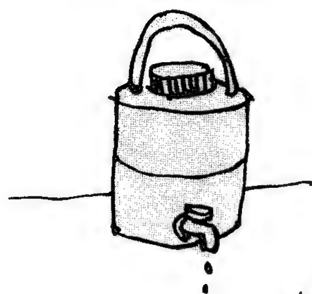
• کُلِکسیون
(اسم)
مجموعه‌ی چیزهای جمع‌آوری شده از یک گروه اشیای مورد علاقه؛ *کلکسیون تمبر، کلکسیون سکه.*
مترادف: مجموعه.

• کَلَم
(اسم)
گیاهی خوراکی به شکل توپ بزرگی از برگ‌های در هم پیچیده. *بعضی از کلم‌ها سفید یا سبز و بعضی از آن‌ها قرمز یا بنفش هستند.*
مترادف: کلم برگ، کلم پیچ.



• کَلَم‌پُلو
(اسم)
نوعی پلو که با گوشت چرخ کرده و کلم خُرد شده و ادویه درست می‌شود.

• کُلمَن
(اسم)
ظرف پلاستیکی یا فلزی شیردار و عایق‌دار مخصوص نگه‌داری آب خنک.



• کَلَمه
(اسم)
گروهی از حرف‌ها یا صداها مانند زیبا، بادمجان و... که در کنار هم یک چیز یا یک فکر را بیان می‌کنند.
مترادف: واژه.

• کُلَنگ
(اسم)
ابزاری با یک دسته‌ی چوبی و یک تیغه‌ی فولادی که یک طرف آن نوک‌تیز است و طرف دیگرش لبه‌ای پهن دارد و برای کندن زمین استفاده می‌شود.



• کُلوچه
(اسم)
نوعی نان شیرینی که با آرد، روغن و تخم‌مرغ درست می‌شود و گاهی وسطش مایه‌ای از گردو و شکر دارد.

• کُلوخ
(اسم)
گِلی که خشک شده و سِفت است.

• کُلون
(اسم)
قفل چوبی یا فلزی درازی که برای بستن هر دو لنگه‌ی در، آن را به صورت افقی در پشت در جامی انداختند. *بزغاله‌ها کلون در را باز کردند و گرگ وارد خانه شد.*

• کَلّه
(اسم)
سَر. *لاله کله‌ی عروسکش را کَند.*
توضیح: واژه‌ی کله معمولاً هنگام گفت‌وگو به کار می‌رود.

• کَلّه‌پاچه
(اسم)
غذایی که با سر و پاهای گوسفند درست می‌شود. *صبحانه کله‌پاچه خوردیم.*

• کَلّه‌پوک
(صفت)
هر کس که شعور کافی ندارد و به خوبی نمی‌فهمد. *هر چه به این بچه‌ی کله‌پوک گفتم سنگ پرت نکن، گوش نکرد.*
مترادف: خنگ، احمق، نادان.

• کَلّه‌شَق
(صفت)
هر کس که بر نظر و عمل خودش حتی اگر خطا باشد، پافشاری می‌کند و حاضر نیست نظر دیگری را بپذیرد. *این بچه‌ی کله‌شق هر کاری که دلش بخواهد می‌کند.*
مترادف: یکدنده، لجباز.

• کَلّه‌گُنجِشکی
(اسم)
غذایی شامل گوشت چرخ کرده که به شکل گلوله‌های ریز گاهی همراه قطعات سیب‌زمینی در آب پخته شده باشد.

• کَلّه‌گُنجِشکی
(صفت)
هر روزه‌ای که بچه‌های کم سن و سال می‌گیرند و یک بار ظهر و یک بار هم هنگام اذان مغرب افطار می‌کنند. *زهرا روزه‌ی کله‌گنجشکی گرفته است.*

• کَلّه‌مُعَلّق
(اسم)
حرکتی که در آن آدم سرش را زمین می‌گذارد و پشت و پاهایش رو به بالا قرار می‌گیرد.
(فعل)
کله معلق زدن: *نادر روی تشک چند تا کله معلق زد.*

• کُلّی
(صفت)
۱. خیلی زیاد. *با پدر و مادرم به فروشگاه رفتیم و یک خرید کلی کردیم.*
متضاد: کم.
۲. بدون در نظر گرفتن نکات ریز و جزیی. *از حرف‌های کلی بهرام چیزی نفهمیدم.*
متضاد: جزیی.

• کُلّیّات
(اسم)
مسئله‌ها و موضوع‌های کلی و اصلی. *درباره‌ی کلیات بعداً صحبت می‌کنیم.*
متضاد: جزییات.

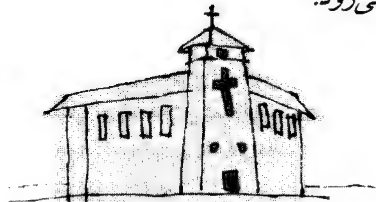
• کِلیپس
(اسم)
۱. وسیله‌ای دارای خاصیت فنری به شکل گیره یا میله‌ی خمیده برای نگه داشتن چند ورق کاغذ روی هم دیگر.
مترادف: گیره.
(فعل)
کلیپس زدن: *برگه‌هایم را به جای این که در پوشه بگذارم، کلیپس زدم.*
۲. وسیله‌ای فنری که دخترها و زن‌ها موهای خود را با آن جمع می‌کنند یا نگه می‌دارند. *کلیپس زهرا به شکل گل داوودی است.*
(فعل)
کلیپس زدن: *زهرا به موهایش کلیپس زده است.*



• کِلید
(اسم)
وسیله‌ای که با آن قفل در را باز می‌کنیم یا می‌بندیم. *کلیدم در قفل شکست.*



• کِلیسا
(اسم)
محل عبادت مسیحیان. *همسایه‌ی مسیحی‌مان روزهای یک‌شنبه به کلیسا می‌رود.*



• کِلینیک
(اسم)
درمانگاه.

• کُلیه
(اسم)
اندامی در بدن انسان و بعضی از جانوران به شکل لوبیا که در دو طرف پشت قرار دارد و وظیفه‌اش تصفیه‌ی خون و دفع مواد زاید از طریق ادرار از بدن است.

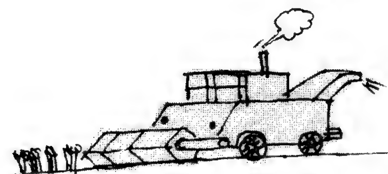
• کَم
(صفت)
هر چیزی که مقدار، تعداد یا اندازه‌ی آن به قدر کافی نباشد. *تعداد کمی ثبت‌نام کرده‌اند./ نسرین پول کمی دارد که نمی‌تواند با آن کتاب بخرد.*
(قید)
کم حرف بزن و بیشتر گوش کن.

• کَمان
(اسم)
سلاح جنگی قدیمی که به صورت چوبی خمیده ساخته می‌شد و دو سر آن با نواری کش‌مانند بسته می‌شد و با آن تیر پرتاب می‌کردند. *آرش تیر در کمان گذاشت و آن را از بالای کوه دماوند پرتاب کرد.*

• کُماندو
(اسم)
سربازی که برای مبارزه‌ی نظامی به صورت جنگ تن به تن، حمله‌ی سریع به دشمن و فرار ناگهانی تربیت شده باشد.
مترادف: تکاور.

• کَمان‌گیر
(صفت)
هر کس که با استفاده از تیر و کمان، تیر می‌اندازد. *تیر آرش کمان‌گیر در کنار رود جیحون بر زمین نشست.*

• کُمباین
(اسم)
ماشین بزرگی که در زمین‌های کشاورزی، محصول غلات را درو می‌کند، خُرد می‌کند و دانه را از پوستش جدا می‌کند.



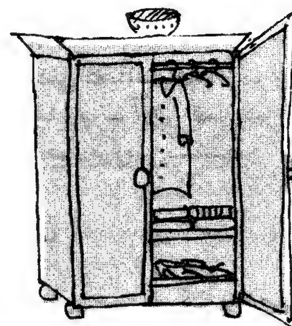
• کَمبود
(اسم)
نبودن یا کم بودن چیزی که بودنش کاملاً لازم و مورد نیاز است. *بر اثر کمبود دارو، حال بعضی از بیماران وخیم شده است.*

• کُمپانی
(اسم)
شرکتی که در زمینه‌های بازرگانی، تولیدی و... در سطحی وسیع فعالیت می‌کند. *بسیاری از مردم دنیا محصولات کمپانی سونی را می‌شناسند.*

• کَم‌پُشت
(صفت)
هر چیزی مثل مو یا چمن که به مقدار کمی روییده باشد.
متضاد: پرپشت.

• کُمپوت
(اسم)
خوراکی کـه از قطعات میوه‌ی پخته شده در شربت به دست آمده است.

• کُمُد
(اسم)
محفظـه‌ای دردار و دارای طبقه‌بندی که برای نگه‌داری از لباس‌ها یا بعضی از لوازم کوچک ساخته می‌شود.



• کُمِدی
(صفت)
نـمایـش خنـده‌دار یـا طـنز‌آلـود؛ *فیلم کمدی، نمایش کمدی.*

• کَمَر
(اسم)
ناحیه‌ی گودی بین پـشـت و باسن آدم. *کمـر پدربزرگ بر اثـر بلند کردن گلدان سنگین درد گرفته است.*



• کَمَربَند
(اسم)
نواری چرمی یـا پارچه‌ای که به دور کمـر می‌بندند تـا لباس را بـه صورت مرتب‌تری نگه دارد.



• کَمَرشِکَن
(صفت)
هـر کاری کـه انجام دادن آن بسـیار سخت و دشوار باشد. *معدنچی‌ها شغل کمرشکنی دارند.*

• کَم‌رو
(صفت)
هـر کس که نمی‌توانـد حرفش را به راحتـی بزند یا کار مورد نظرش را انجام دهد. *شهرام به قدری کم‌روست که حتی پاسخ سؤال‌هایی را که می‌داند فراموش می‌کند.*
مترادف: خجالتی.

• کَم‌رویی
(اسم)
اعتماد نداشـتن به خـود برای انجام دادن کاری یـا بـر زبان آوردن سـخنی. *کم‌رویی باعث شکسـت آدم در زندگی می‌شود.*
مترادف: خجالت.

• کُمَک
(اسم)
تلاش و کوشـش به نفع کسی برای ایـن کـه او زودتر و راحت‌تـر به هدف خود برسـد. *اگر کمک شـما نبود، در درس‌هایمان موفق نمی‌شدیم.*
مترادف: یاری.
(فعل)
کمک کردن: *نسـرین به لاله کمک کـرد تا درس‌هـای عقب افتاده‌اش را بخواند.*
مترادف: یاری کردن.

• کُمَک‌رِسانی
(اسم)
رساندن کمک به فرد یا افراد نیازمند. *عملیات کمک‌رسانی به سیل‌زدگان شروع شد.*

• کُمَکی
(صفت)
هر چیز یا هر کس که در صورت لزوم بـه کمک بیاید؛ *نیروی کمکی، اتوبوس کمکی، راننده‌ی کمکی.*

• کَمَند
(اسم)
طناب بلندی با سـر حلقه مانند که به گردن موجود اسیر می‌اندازند.

• کَمیاب
(صفت)
هر چیزی کـه کم اسـت و به راحتی به دسـت نمی‌آید. *قرار است بعضی از داروهـای کمیاب بـه سـرعت تولید شوند.*
مترادف: نادر.

• کَمین
(اسم)
پنهان شـدن در جـایی برای حمله‌ی ناگهانی به کسی.
(فعل)
کمین کردن: *گربه کمین کرده بود تا جوجه را بگیرد.*

• کَمینگاه
(اسم)
جـایـی کـه در آن کـمین می‌کـنند تا در زمان مناسـب حمـلـه کنند. *ببر از کمینگاه خود بیرون پـریـد و گراز را شکار کرد.*

• کِنار
(اسم)
کاملاً نزدیـک. *خانه‌ی حمید کنار*

ک

خانه‌ی ماست.

• کُنام
(اسم)
لانه‌ی جانوران درنده.
دریغ است ایران که ویران شود
کنام پلنگان و شیران شود
توضیح: کنام واژه‌ای است که در شعر و ادبیات به کار می‌رود.

• کِنایه
(اسم)
سخنی که به طور غیر مستقیم در آن تمسخر یا توهین وجود دارد. *وقتی جواد دید که جلوی آقای ناظم رفتم و سلام کردم به کنایه گفت: «بعضی‌ها می‌خواهند خودشان را پیش آقای ناظم جا کنند.»*
(فعل)
کنایه زدن: *جواد همیشه به آدم کنایه می‌زند.*

• کُنتُرُل
(اسم)
۱. وسیله‌ای که با آن می‌توان دستگاهی مانند تلویزیون، رادیو، ضبط، ویدئو و... را روشن یا خاموش یا کانال آن را عوض کرد.
۲. بررسی و مراقبت از جایی یا کسی. *خانم معلم کنترل کلاس را به مبصر سپرد و چند دقیقه از کلاس خارج شد.*
(فعل)
کنترل کردن: *مبصر کلاس سوم نمی‌توانست بچه‌ها را کنترل کند.*

• کُنتور
(اسم)
دستگاهی برای اندازه‌گیری چیزهایی مانند برق، گاز یا آب. *مأمور اداره‌ی برق چند وقت یک بار برای بررسی کنتور برق به خانه‌ها سر می‌زند.*

• کُنج
(اسم)
گوشه‌ای که دو لبه به هم می‌رسند. *علی کنج اتاق نشسته است.*

• کُنجِد
(اسم)
دانه‌های ریز و کوچک روغنی به رنگ‌های گوناگون سفید، قهوه‌ای یا سیاه که به صورت بو داده یا روی نان یا در غذا استفاده می‌شود.

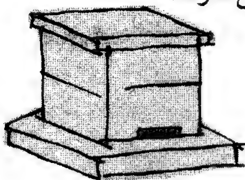
• کُنجکاو
(صفت)
۱. هر کس که مایل به دانستن یا شناختن چیزهای تازه و به دست آوردن اطلاعات جدید باشد. *ناهید به‌قدری کنجکاو است که حتی سراغ دایرةالمعارف پدرش هم می‌رود.*
۲. هر کس که مایل به دانستن اسرار دیگران است. *این دختر کنجکاو پشت در ایستاده است و یواشکی به حرف‌های دوستانش گوش می‌کند.*
مترادف: فضول.

• کُنجکاوی
(اسم)
۱. میل کسی برای دانستن یا شناختن چیزهای تازه و به دست آوردن اطلاعات جدید. *فهمیدن وجود حیات در سیاره‌های دیگر از کنجکاوی‌های بشر امروزی است.*
(فعل)
کنجکاوی کردن: *حمید آن قدر کنجکاوی کرد تا سرانجام با طرز کار تلسکوپ آشنا شد.*
۲. میل و علاقه‌ی کسی که می‌خواهد اسرار دیگران را بداند. *زهرا، مطمئنم این کنجکاوی‌ها آخر کار دستت می‌دهد!*
مترادف: فضولی.

• کُند
(صفت)
۱. هر چیزی که نمی‌تواند چیزهای دیگر را به راحتی ببرد؛ *چاقوی کُند.*
متضاد: تیز.
۲. هر چیزی که نمی‌تواند سرعت زیادی داشته باشد. *سرعت دوچرخه کُندتر از موتور سیکلت است.*
مترادف: آهسته.
متضاد: سریع، تند.

• کَندَن
(فعل)
۱. برداشتن خاک و گود کردن زمین. *برای استخراج نفت زمین را می‌کَنند.*
مترادف: حفر کردن.
۲. بیرون آوردن یا جدا کردن چیزی از جایی با نیرو و فشار زیاد. *نمی‌توانم این میخ را از جایش بکنم.*

• کَندو
(اسم)
لانه‌ی زنبور عسل که زنبور ملکه در آن تخم‌ریزی می‌کند و بقیه‌ی زنبورها عسل می‌سازند.



• کُنده
(اسم)
قطعه چوب کلفتی که بخشی از تنه‌ی درخت است.

• کِنِس
(صفت)
هر کس که چیزی به قدر کافی دارد اما دلش نمی‌آید آن را مصرف کند یا به کسی بدهد. *آن قدر کنس است که حتی یک دانه بیسکویت هم به کسی نمی‌دهد.*
مترادف: خسیس.
متضاد: بخشنده.

• کُنسِرت
(اسم)
اجرای برنامه‌ای شامل موسیقی در حضور جمعی از مردم. *هفته‌ی آینده در فرهنگسرای محل ما کنسرت برگزار می‌شود.*

• کُنسِرو
(اسم)
غذایی پخته و بسته‌بندی شده در قوطی یا ظرف دربسته و بدون هوا. *هر وقت به کوه می‌رفتیم با خودمان کنسرو ماهی هم می‌بردیم.*

ک

• کَنسِل
(اسم)
توقف برنامه یا کاری که برنامه‌ریزی شده بود تا اجرا شود.
(فعل)
کنسل کردن: *مسابقه‌ی فردا را کنسل کردیم تا درس‌هایمان را بهتر بخوانیم.*
مترادف: لغو.

• کَنَف
(اسم)
گیاهی متعلق به مناطق گرم و مرطوب که در ساقه‌های آن رشته‌هایی وجود دارد که با آن‌ها گونی می‌بافند.

• کِنِف
(صفت)
هر کس که در حضور دیگران خوار شده باشد.
(فعل)
کنف شدن: *طفلکی بدجوری کنف شد!*

• کُنفِرانس
(اسم)
جلسه‌ای که در آن یک یا چند نفر سخنرانی می‌کنند.

• کُنکور
(اسم)
امتحانی که برای ورود به یک مؤسسه برای پذیرش دانشجو برگزار می‌شود و فقط نفرات برتر پذیرفته می‌شوند. *برادرم در کنکور دانشگاه شرکت کرده است.*

• کَنگَر
(اسم)
گیاهی خوراکی با برگ‌های خاردار که از آن خورش درست می‌کنند.

• کُنگِره[1]
(اسم)
برآمدگی و فرورفتگی‌های منظم و یکسان در بالای دیوار یا لب پشت‌بام.

• کُنگِره[2]
(اسم)
جمع شدن گروهی از کارشناس‌ها، دانشمندان و محققان در جایی برای بحث کردن در باره‌ی موضوعی مشخص. *در کنگره‌ی جغرافی‌دان‌ها در باره‌ی راه‌های جلوگیری از افزایش گرمای زمین بحث کردند.*

• کَنه
(اسم)
حشره‌ای که به صورت انگل روی پوست بعضی از جانوران مثل سگ، گاو و الاغ زندگی می‌کند و خون آن‌ها را می‌مکد.

• کَنیز
(اسم)
زن یا دختری که به صورت برده خرید و فروش می‌شد و معمولاً به عنوان مستخدم در خانه‌ی ارباب زندگی می‌کرد.

• کَنیسه
(اسم)
محل عبادت یهودیان.

• کوآلا
(اسم)
پستاندار گیاه‌خوار و کیسه‌داری با موهای خاکستری نرم و پرپشت، بینی برجسته‌ی سیاه و گوش‌های بزرگ پشمالو که در استرالیا و روی شاخه‌های درختان زندگی می‌کند.



• کوبیدَن
(فعل)
۱. چیزی را با ضربه‌های پی‌درپی در چیز دیگر فرو کردن. *میخ را در دیوار کوبیدم.*
۲. چیزی را به سختی به جایی زدن. *با ماشین کوبید به درخت.*
۳. وارد کردن ضربه روی چیزی. *معدنچی با پتک روی سنگ کوبید.*

• کوپُن
(اسم)
برگه‌ای که با آن می‌توان سهمیه‌ای از یک کالای کمیاب را دریافت کرد. *مادرم کوپن برنج را در کیفش گذاشت.*

• کوپه
(اسم)
اتاقک مخصوص مسافران در قطارهای مسافربر.

• کوتاه
(صفت)
هر چیزی که طول یا درازای آن کم باشد. *قد رضا کوتاه‌تر از حمید است.*
متضاد: دراز، بلند.

• کوتوله
(صفت)
هر کس که قدش کوتاه‌تر از اندازه‌ی معمول باشد. *گالیور به جزیره‌ی آدم‌های کوتوله رسید.*

• کوچ
(اسم)
تغییر دادن محل زندگی خود از یک سرزمین به سرزمین دیگر. *پیش از شروع فصل سرما کوچ پرنده‌ها شروع می‌شود.*
(فعل)
کوچ کردن: *از آخر تابستان، پرندگانی که در سرزمین‌های شمالی زندگی می‌کنند به جنوب کوچ می‌کنند.*

• کوچَک
(صفت)
هر چیزی که اندازه‌اش کمتر از چیزهای دیگر باشد. *او با اتومبیل کوچکش وارد کوچه‌ها می‌شود.*
متضاد: بزرگ.

• **کوچولو**
(صفت)
کوچک. *بچه‌های کوچولو برای هر چیزی گریه می‌کنند.*
توضیح: این واژه در گفت‌وگو بیشتر کاربرد دارد.

• **کوچه**
(اسم)
راه‌های باریکی که دو طرف آن‌ها خانه‌سازی شده است و اتومبیل‌ها با سرعت کم در آن‌ها رفت و آمد می‌کنند.

• **کوچه باغ**
(اسم)
راه باریکی که دو طرف آن باغ است و شاخه‌های درخت‌ها روی دیوارهایش را پوشانده‌اند.

• **کود**
(اسم)
مـاده‌ای تقویت‌کننده که گاه به خاک اضافه می‌کنند تا تغذیه‌ی گیاه بهتر شود.

• **کودَک**
(اسم)
دختر یا پسری که هنوز بزرگ نشده است.
مترادف: بچه.

• **کودَکانه**
(صفت)
۱. هر کار یا رفتاری که مانند کودکان باشد. *چرا این آقا حرف‌های کودکانه می‌زند؟*
۲. هر چیزی که به کودکان مربوط شود. *پدربزرگ از تماشای بازی‌های کودکانه لذت می‌برد.*
(قید)
مانند کودکان. *او کودکانه حرف می‌زند.*

• **کودَکِستان**
(اسم)
محلی که در آن چند ساعتی در طول روز از کودکان ۵ تا ۶ سال نگه‌داری می‌کنند و به آن‌ها آموزش می‌دهند.

• **کودَکی**
(اسم)
دوره‌ای که به زمان کودک بودن کسی مربوط می‌شود. *پدربزرگ داستان‌های زیادی از دوران کودکی‌اش تعریف کرده است.*

• **کودَن**
(صفت)
هر کس که هوش کافی ندارد و معنای گفته‌های دیگران را به درستی متوجه نمی‌شود. *این بچه خیلی کودن است.*
مترادف: احمق، کم‌هوش، خنگ.
متضاد: باهوش.

• **کور**
(صفت)
هر کس که نمی‌تواند جایی را ببیند. *آدم‌های کور با استفاده از خط بریل می‌توانند بخوانند و بنویسند.*
مترادف: نابینا، روشن‌دل.
متضاد: بینا.

• **کورکورانه**
(صفت)
هر رفتار تقلیدی از دیگران که از روی فکر و آگاهی نباشد.
(قید)
مجید کورکورانه تمام کارهای دوستش را تقلید می‌کند.

• **کوره**
(اسم)
جایی که در آن آتش روشن می‌کنند تا با گرمای آن سنگ‌ها و فلزات را ذوب کنند یا کاشی و خشت را بپزند.

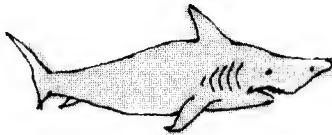
• **کوزه**
(اسم)
ظرفی گِلی با دهانه‌ی تنگ و شکم بزرگ.



• **کوزه‌گَر**
(اسم)
کسی که کارش ساختن کوزه است.

• **کوسَن**
(اسم)
بالش کوچک پارچه‌ای برای تکیه دادن یا زیر آرنج گذاشتن.

• **کوسه**
(اسم)
نوعی ماهی گوشت‌خوار که در دریاها و اقیانوس‌ها زندگی می‌کند. *استخوان‌بندی کوسه غضروفی و بدنش دوکی شکل است.*



• **کوشا**
(صفت)
هر کسی که سعی و تلاش زیادی می‌کند. *حسین دانش‌آموز کوشایی است.*
مترادف: ساعی.

• **کوشِش**
(اسم)
کار و فعالیت زیاد و خستگی‌ناپذیر برای به ثمر رساندن کاری. *برادر شهرام پس از کوشش زیاد در امتحان کنکور قبول شد.*
مترادف: تلاش، سعی.
(فعل)
کوشش کردن: *برادر شهرام کوشش کرد در امتحان کنکور قبول شود.*

• **کوشیدَن**
(فعل)
استفاده از تمام نیرو و قدرت برای انجام کاری یا رسیدن به هدفی. *زهره خیلی کوشید، اما نتوانست نمره‌ی خوبی از درس ریاضی بیاورد.*
مترادف: کوشش کردن.

ک

• کوفتِگی
(اسم)
دردی که کسی پس از انجام کار زیاد در بعضی از ماهیچه‌های بدنش حس می‌کند. *پس از مدت‌ها که دوباره ورزش کردم، کوفتگی ران‌ها و عضله‌های دستم را حس می‌کنم.*

• کوفته
(اسم)
غذایی که آن را با گوشت چرخ کرده و نیز سبزی، برنج، لپه و... درست می‌کنند و به صورت گلوله‌هایی گرد می‌پزند.

• کوک[1]
(اسم)
پیچاندن پیچ دستگاهی فنردار مانند ساعت یا بعضی از وسایل موسیقی برای این که درست کار کنند.
(فعل)
کوک کردن: *پدربزرگم هر روز صبح ساعتش را کوک می‌کند.*

• کوک[2]
(اسم)
نوعی دوخت یا بخیه‌ی درشت و با فاصله برای این که دو تکه پارچه یا لباس به طور موقت به هم وصل شوند.
(فعل)
کوک زدن: *مادر دامن زهره را کوک زد تا برای پرو آماده شود.*

• کوکَب
(اسم)
گیاهی با گل‌های درشت گرد و پر از گل‌برگ به رنگ‌های قرمز، زرد، بنفش یا سفید.

• کوکو[1]
(اسم)
غذایی که از ترکیب هم‌زده‌ی تخم‌مرغ با یکی از موادغذایی ـ از جمله سبزیجات ـ به دست می‌آید و در تابه سرخ شده است؛ *کوکو سبزی، کوکو سیب‌زمینی، کوکو بادمجان.*

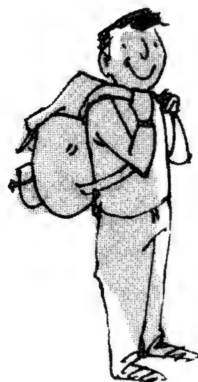
• کوکو[2]
(اسم)
پرنده‌ای با بال‌ها و دُمی نسبتاً دراز و پرهایی خاکستری که تخم‌های خود را در لانه‌ی پرندگان دیگر می‌گذارد.

• کول
(اسم)
بخش بالای پشت انسان. *کارگر گونی برنج را روی کولش گذاشت و راه افتاد.*
مترادف: گُرده.
(فعل)
کول کردن: *عموی حسین بچه‌ها را نوبتی کول می‌کرد و دور اتاق می‌چرخاند.*

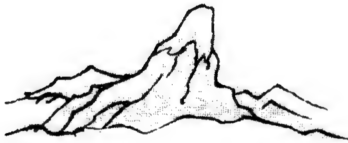
• کولاک
(اسم)
توفانی که در هوای برفی به پا می‌شود. *کوهنوردان هنگام صعود به قله در کولاک گیر افتادند.*

• کولر
(اسم)
دستگاهی برقی برای خنک کردن فضای اتاق یا آپارتمان که باد خنکی ایجاد می‌کند. *پدر پوشال کولر را عوض کرد.*

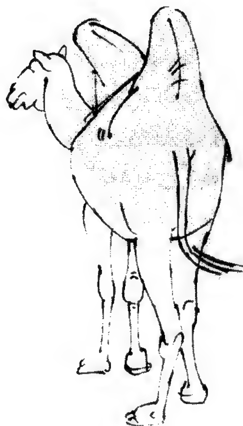
• کوله‌پُشتی
(اسم)
کیف یا کیسه‌ای که به پشت بسته می‌شود و می‌توان وسایل مورد نیاز را در آن گذاشت. *کوله‌پشتی مرجان آن قدر سنگین بود که کمرش درد گرفت.*



• کوه
(اسم)
برآمدگی‌های بزرگ و بلند زمین که از خاک و سنگ تشکیل شده‌اند. *کوه دماوند ۵۶۷۰ متر ارتفاع دارد.*



• کوهان
(اسم)
برآمدگی بزرگ پشت شتر که ذخیره‌ای از انرژی یا چربی است.



• کوهپایه
(اسم)
زمین‌های کنار و اطراف کوه. *بسیاری از روستاهای مناطق کوهستانی در کوهپایه واقع شده‌اند.*

• کوه‌پیمایی
(اسم)
حرکت کردن و راه پیمودن در کوه یا در جاهای کوهستانی. *بچه‌ها وقتی از کوه‌پیمایی برگشتند، از شدت خستگی دو ساعت خوابیدند.*
مترادف: کوهنوردی.
(فعل)
کوه‌پیمایی کردن: *بچه‌ها چند ماه بود که کوه‌پیمایی نکرده بودند.*

کوهِستان
(اسم)
منطقه‌ای که از کوه‌های متعدد تشکیل شده است. *کوهستان‌های شمال و شمال غرب ایران بسیار زیبا هستند.*

کوهِستانی
(صفت)
۱. هر چیزی که به کوهستان مربوط باشد. *شمال غرب ایران آب و هوای کوهستانی دارد.*
۲. دارای کوهستان. *سوییس سرزمینی کوهستانی است.*

کوهنَوَرد
(اسم)
کسی که از کوه‌ها بالا می‌رود و می‌کوشد به قله برسد. *کوهنوردها برای رسیدن به قله ساعت ۳ صبح راه افتادند.*

کوهنَوَردی
(اسم)
کوه‌پیمایی. *کوهنوردی از ورزش‌های مورد علاقه‌ی پدرم است.*
(فعل)
کوهنوردی کردن: *سال‌هاست که پدرم کوهنوردی می‌کند.*

کوهی
(صفت)
مربوط یا متعلق به کوه؛ گیاهان کوهی.

کوی
(اسم)
۱. کوچه. *خانه‌مان در خیابان بهشت، کوی یگانه است.*
۲. محله‌ای شامل چند کوچه و خیابان. *پدربزرگم سال‌ها در کوی عباس آباد زندگی کرده است.*

کَویر
(اسم)
زمین‌های بی‌آب و کم گیاه یا بدون گیاه و غیرقابل کشاورزی. *دشت لوت از کویرهای گرم جهان است.*
مترادف: بیابان، صحرا.

کَهکِشان
(اسم)
گروهی از ستاره‌ها که میلیون‌ها کیلومتر از هم فاصله دارند، اما با هم دیگر یک مجموعه را تشکیل می‌دهند. *سیاره‌ی ما، زمین، در کهکشان راه شیری قرار دارد.*

کُهَن
(صفت)
هر چیزی که زمان زیادی از آن گذشته باشد. *در روزگاران کهن، پادشاهی عادل در سرزمینی سرسبز و خرم حکومت می‌کرد.*
مترادف: قدیمی.

کُهَن‌سال
(صفت)
هر موجودی ـ مخصوصاً انسان ـ که سن زیادی دارد. *مرد کهن‌سال حرف‌های زیادی برای گفتن داشت.*
(اسم)
همه باید به کهن‌سالان احترام بگذاریم.
مترادف: پیر، سال‌خورده.

کُهنه
(صفت)
هر چیزی که نو نباشد. *شلوار علی خیلی کهنه شده بود، به همین خاطر شلوار جدیدی خرید.*
مترادف: قدیمی، قدیم.
متضاد: تازه، نو.

کُهنه
(اسم)
تکه پارچه‌ای قدیمی و به درد نخور که فقط برای پاک یا تمیز کردن چیزی یا جایی به کار می‌رود. *مادر چربی‌های کف آشپزخانه را با کهنه پاک کرد.*

کَهیر
(اسم)
بیماری پوستی که بر اثر حساسیت به بعضی از مواد غذایی یا دارویی، همراه خارش و لکه‌های قرمز رنگ روی پوست پدید می‌آید.
(فعل)
کهیر زدن: *خواهرم به محض این که بادمجان یا فلفل می‌خورد، کهیر می‌زند.*

کیس
(اسم)
چین و چروک‌های کوچک بر سطح پارچه. *شاید کیس این شلوار با اتو برطرف شود.*
(فعل)
کیس خوردن: *پایین شلوارم بد دوخته شده، به همین علت کیس خورده است.*

کیسه
(اسم)
۱. ظرف کاغذی، پلاستیکی یا پارچه‌ای قابل تا شدن که چیزهای مختلف را در آن می‌گذارند. *کتاب‌فروش کتاب‌ها را داخل کیسه گذاشت و به زهرا داد.*
۲. پارچه‌ی کیسه‌ای نسبتاً زبری که برای شست‌وشوی بدن در حمام استفاده می‌شود.
(فعل)
کیسه کشیدن: *هر وقت بدنم را کیسه می‌کشم، پوستم به خارش می‌افتد.*

کیسه‌داران
(اسم)
گروهی از پستانداران که جنس ماده‌شان کیسه‌ای روی شکم دارند و پستان‌هایشان داخل آن قرار دارد. *نوزاد کیسه‌داران پس از تولد داخل این کیسه رشد می‌کنند. کانگورو و کوآلا از انواع کیسه‌داران هستند.*

کیش
(اسم)
اصطلاحی در بازی شطرنج که به وضعیت شاه گفته می‌شود، هنگامی که در خطر افتاده است.

• کیف
(اسم)
وسیله‌ای چرمی یا پلاستیکی مخصوص حمل پول، کاغذ یا لوازم کار که به راحتی باز یا بسته می‌شود. *حسین دفتر و کتاب‌هایش را داخل کیف مدرسه‌اش گذاشت.*



• کِیف
(اسم)
لذت، خوشی.
(فعل)
کِیف کردن: *از دیدن کارتون‌های تام و جری کیف می‌کنم.*
توضیح: این واژه بیشتر در گفت‌وگو به کار می‌رود.

• کِیفَر
(اسم)
تنبیه یا مجازاتی که به خاطر انجام کار اشتباه یا جُرم برای کسی در نظر گرفته می‌شود. *به زودی دادگاه کیفر اعمال این مرد را مشخص می‌کند.*

• کیف‌رُبا
(اسم)
کسی که کارش دزدیدن یا رُبودن کیف دیگران است. *پلیس چند کیف‌رُبای معروف را دستگیر کرد.*
(صفت)
جوان کیف‌رُبا بالاخره دستگیر شد.
مترادف: کیف‌زن، کیف‌قاپ.

• کیف‌قاپ
(اسم)
کیف‌رُبا. *همین که کیف‌قاپ خواست کیف پیرمرد را بقاپد، پلیس او را گرفت.*
(صفت)
زن کیف‌قاپ به سرعت وارد کوچه‌ی تاریکی شد.

• کِیفیّت
(اسم)
آن چه که نشان‌دهنده‌ی ویژگی‌های مختلف یک چیز اعم از خوب یا بد باشد. *غذاهای رستوران سر خیابان کیفیت خوبی ندارد.*

• کِیک
(اسم)
نوعی شیرینی که با آرد، شیر، شکر و تخم‌مرغ به دست می‌آید. *قرار است امروز بعدازظهر مادر کیک شکلاتی درست کند.*



• کیلکا
(اسم)
ماهی کوچک خوراکی شمال ایران.

• کیلو
(اسم)
واحد اندازه‌گیری وزن برابر با هزار گرم. *پدر یک کیلو سبزی خوردن و دو کیلو سیب‌زمینی خرید.*
توضیح: گاهی به جای کیلو از اصطلاح کیلوگرم استفاده می‌کنیم.

• کیلومِتر
(اسم)
واحد اندازه‌گیری طول برابر با هزار متر. *فاصله‌ی تهران تا قزوین ۱۵۰ کیلومتر است.*

• کیمونو
(اسم)
لباس سنتی و بلند ژاپنی‌ها که آستین‌های گشاد و کمربند پارچه‌ای دارد و آن را روی لباس‌های دیگر می‌پوشند.

• کیمیا
(اسم)
چیزی که بسیار کمیاب و نادر و در عین حال باارزش است. *دوست خوب کیمیاست، باید قدر او را بدانیم.*

• کینه
(اسم)
احساس دشمنی داشتن نسبت به کسی به طوری که تمایل به گرفتن انتقام در آن وجود دارد. *پس از این همه مدت، آقای جوادی کینه‌ی دوستش را به دل دارد.*

• کینه‌ای
(صفت)
هر کس که کینه‌ی دیگران را به دل می‌گیرد و آن را فراموش نمی‌کند. *تا به حال کسی را کینه‌ای‌تر از مراد ندیده‌ام.*

• کینه‌جو
(صفت)
هر کس که نسبت به دیگری احساس دشمنی می‌کند و دلش می‌خواهد از او انتقام بگیرد. *چنگیزخان از رهبران کینه‌جوی تاریخ بشر است.*

• کیوسک
(اسم)
۱. اتاقکی در پیاده‌رو برای فروش روزنامه، مجله یا گل. *پدر از کیوسک روزنامه‌فروشی، برایم مجله‌ی سروش کودک خرید.*
مترادف: دکه.

ک

۲. فضای کوچک باز یا بسته‌ای که در آن یک دستگاه تلفن قرار دارد و مردم می‌توانند با استفاده از کارت یا سکه تلفن کنند.
مترادف: باجه.

• کیوی[1]
(اسم)
میوه‌ای با پوست قهوه‌ای و گوشت سبز رنگ و آبدار که داخل آن پر از دانه‌های سیاه رنگ است. *کیوی بر درختچه‌ی کیوی می‌روید و سرشار از ویتامین سی است.*

• کیوی[2]
(اسم)
پرنده‌ی جنگل‌های زلاندنو به اندازه‌ی مرغ، با نوک دراز و پرهای زمخت که با بال‌های ناقصش نمی‌تواند پرواز کند.

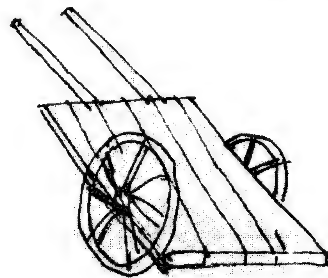
• کِیهان
(اسم)
مجموع جهان شامل همه‌ی کهکشان‌ها. *وسعت کیهان بیش از آن است که قابل درک باشد.*
مترادف: جهان، عالم.

گ

• گارانتی
(اسم)
پذیرفتن مسئولیت هر گونه ایراد و اشکال یک کالا از سوی سازنده یا فروشنده. *پدرم این چرخ گوشت را با گارانتی یک ساله خریده است.*
مترادف: ضمانت.

• گارد
(اسم)
گروهی از مأموران مسلّح که حفاظت از جان یک شخص یا مکانی معین را بر عهده دارند. *او عضو گارد ریاست جمهوری است.*

• گاری
(اسم)
وسیله‌ی نقلیه‌ی چرخ‌داری که با اسب یا الاغ کشیده می‌شود و معمولاً برای حمل بار استفاده می‌شود.

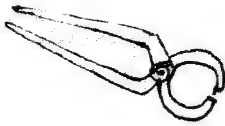


• گاریچی
(اسم)
کسی که گاری را هدایت می‌کند.

• گاز[1]
(اسم)
۱. حالتی از ماده که شکل ثابت و اندازه‌ی مشخص ندارد و نه به حالت جامد، نه به حالت مایع است. *اکسیژن گازی است که به میزان ۲۱ درصد در جو زمین یافت می‌شود.*
۲. سوخت طبیعی که از معدن به دست می‌آید و به‌عنوان منبع انرژی برای تولید حرارت استفاده می‌شود.
۳. اجاقی که منبع انرژی آن گاز است. *خواهرم یک گاز بدون فر دارد.*

• گاز[2]
(اسم)
فشار دادن یا فرو بردن دندان‌ها در چیزی.
(فعل)
گاز زدن: *به سیبش گاز زد.*
(فعل)
گاز گرفتن: *آن سگ پایم را گاز گرفت.*

• گازاَنبُر
(اسم)
ابزاری مانند انبر که با آن میخ را از جایی که در آن فرو رفته است بیرون می‌کشند.



• گازسوز
(صفت)
هر وسیله‌ای که از گاز به‌عنوان سوخت استفاده کند؛ *اتومبیل گازسوز.*

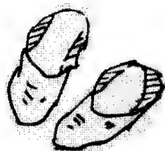
• گازگرفتِگی
(اسم)
خفگی بر اثر تنفس گازهای سمی مخصوصاً گاز کربن. *در زمستان گذشته، چند نفر بر اثر گازگرفتگی جان سپردند.*

• گازی
(صفت)
وسیله‌ای که با انرژی گاز کار می‌کند؛ *آب گرمکن گازی، کولر گازی.*

• گازوییل
(اسم)
سوختی که از نفت به دست می‌آید و به‌عنوان منبع انرژی برای تولید حرارت خانگی یا صنعتی و به حرکت در آوردن موتورها استفاده می‌شود.

• گالِری
(اسم)
محل به نمایش گذاشتن آثار هنری مانند نقاشی، عکس و مجسمه.
مترادف: نمایشگاه.

• گالِش
(اسم)
کفش لاستیکی ارزان قیمت.



• گالُن
(اسم)
ظرف پلاستیکی دردار با حجم حدود ۴/۵ لیتر که برای نگه‌داری مواد مایع استفاده می‌شود. *پدر بی‌احتیاط محسن همیشه یک گالن بنزین در خانه نگه می‌دارد.*

• گام
(اسم)
قدم. *او عادت دارد با گام‌های بلند راه برود.*
(فعل)
گام برداشتن: *وقتی گام برمی‌داشت زمین می‌لرزید.*
(فعل)
گام نهادن: *او در راهی گام نهاد که غول‌ها و جادوگرها منتظرش نشسته بودند.*

• گامبو
(صفت)
هر آدم چاق و شکم گنده‌ی بدهیکل. *مرد گامبو اخمی کرد و به ساندویچش گاز زد.*
مترادف: خیکی.
توضیح: واژه‌ی گامبو غالباً برای تحقیر دیگران استفاده می‌شود؛ بنابراین بهتر است از کاربرد آن خودداری کنید.

• گانیه
(اسم)
بازی بچه‌ها که در آن یک بازیکن لی‌لی‌کنان به طرف بازیکن‌های دیگر می‌رود و سعی می‌کند آن‌ها را بگیرد و از بازی بیرون کند.

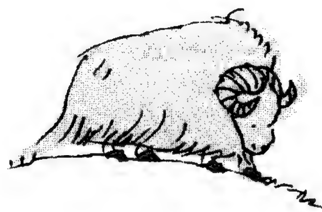
• گاو
(اسم)
پستاندار گیاه‌خوار نشخوارکننده‌ای که یک جفت شاخ روی سرش دارد و انسان از شیر و گوشتش استفاده می‌کند.

• گاوآهن
(اسم)
ابزاری برای کندن زمین و شُخم زدن آن که از تیغه‌هایی آهنی ساخته شده است و حیوانی قوی مانند گاو یا اسب آن را می‌کشد.

• گاوزَبان
(اسم)
گیاهی با گل‌های آبی و بنفش که جوشانده‌ی گل‌برگ‌های آن مصرف دارویی دارد.

• گاوصَندوق
(اسم)
صندوق محکمی از جنس فولاد که در آن پول و چیزهای با ارزش مثل طلا و جواهر نگه می‌دارند.

• گاومیش
(اسم)
پستاندار گیاه‌خواری شبیه گاو، اما بزرگ‌تر از آن که شاخ‌های بلند و خمیده‌ای دارد.



• گاهی
(قید)
بعضی وقت‌ها. *بهرام گاهی دیر از خواب بیدار می‌شود.*

• گَبّه
(اسم)
زیرانداز کلفت و نرمی که با پشم بافته می‌شود و در آن شکل آدم، درخت، اسب، بز و کوه دیده می‌شود.

• گَچ
(اسم)
پودر سفید رنگی که وقتی با آب ترکیب می‌شود، حالت خمیری پیدا می‌کند و پس از خشک شدن، سفت و سخت می‌شود.

• گَچ‌بُری
(اسم)
۱. هنر تزیین سقف و دیوار بنا با استفاده از گچ.
(فعل)
گچ‌بری کردن: *پدربزرگم خانه‌اش را گچ‌بری کرده بود.*
۲. آن چه که با گچ روی سقف و دیوار تزیین کرده‌اند. *همیشه از دیدن گچ‌بری‌های خانه‌ی پدربزرگم لذت می‌برم.*

• گَچ‌کاری
(اسم)
پوشاندن دیوار و سقف بنا با گچ.
(فعل)
گچ‌کاری کردن: *هنوز دیوارها را گچ‌کاری نکرده‌اند.*

• گِدا
(اسم)
کسی که پول مورد نیاز خود را از دیگران می‌خواهد بی‌آن که کاری انجام دهد. *نادر یاد گرفته است هیچ وقت به گداها پول ندهد.*

• گُدازه
(اسم)
مواد مذابی که از دهانه‌ی آتش‌فشان بیرون می‌ریزد.

• گِدایی
(اسم)
خواستن پول از دیگران بدون انجام کاری برای آن‌ها.
(فعل)
گدایی کردن: *پیرزنی هر روز سر چهارراه می‌آمد و گدایی می‌کرد.*

• گُذاشتَن
(فعل)
۱. قرار دادن چیزی در جایی. *کیفم را کنار پاهایم گذاشتم.*
متضاد: برداشتن.
۲. اجازه دادن. *بگذار بروم.*

• گُذَراندَن
(فعل)
۱. کسی را از جایی به جایی بردن. *کسی آن جا نبود که مرد نابینا را از خیابان بگذراند.*
مترادف: رد کردن.
۲. دوره‌ای کوتاه یا بلند از زندگی را طی کردن. *چند سالی را در روستا گذراندیم.*
مترادف: به سر بردن.

• گُذَرگاه
(اسم)
جایی که می‌توان از آن گذشت. *پل ورسک از گذرگاه‌های زیبای ایران است.*

• گُذَرنامه
(اسم)
شناسنامه‌ای که صاحبش با استفاده از آن می‌تواند به کشورهای دیگر سفر کند.
مترادف: پاسپورت.

• گُذَشت
(اسم)
نادیده گرفتن گناه یا تقصیر کسی.
متضاد: انتقام.
(فعل)
گذشت کردن: با این که او حرف زشتی به حمید زده بود، حمید گذشت کرد و پاسخ او را نداد.

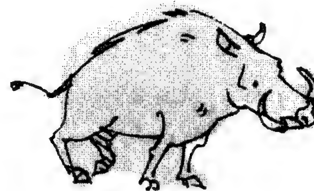
• گُذَشتَن
(فعل)
۱. عبور کردن از جایی. هر روز از جلوی خانه‌ی دوستم می‌گذرم تا به مدرسه برسم.
۲. طی شدن زمان از وقتی به وقت دیگر. چند ساعت گذشت.

• گُذَشته
(صفت)
هرچیزی که به زمان پیش از حال مربوط شود. *آن‌ها در چند روز گذشته با هم قهر بودند.*

(اسم)
در گذشته‌های دور پیرمرد و پیرزنی بودند که فرزندی نداشتند.

• گَر
(صفت)
هر کس که بر اثر بیماری همه یا قسمتی از موهایش ریخته باشد؛ مبتلا به گری.

• گُراز
(اسم)
پستانداری با سر بزرگ، پوزه‌ای دراز و دندان‌های نیش بلند که پوستی کلفت با موهایی زبر و قهوه‌ای دارد و در جنگل زندگی می‌کند.
مترادف: خوک وحشی.



• گِرافیت
(اسم)
از سنگ‌های معدن به رنگ سیاه یا خاکستری که برای ساختن مغز مداد مورد استفاده قرار می‌گیرد.

• گِرافیست
(اسم)
تصویرساز.

• گِرامی
(صفت)
هر کس که عزیز و قابل احترام است. *آموزگار گرامی، هرگز زحمات شما را فراموش نمی‌کنیم.*

• گِران
(صفت)
هرچیزی که قیمت آن بیش‌تر از اندازه‌ی معمول است. *دفتری که قیمتش گران‌تر از دفترهای معمولی است، خط آدم را بهتر نمی‌کند.*

• گِران‌بَها
(صفت)
هر چیزی که ارزش و قیمت زیادی دارد. *الماس سنگ گران‌بهایی است.*
مترادف: با ارزش، گران‌قیمت.
متضاد: کم ارزش.

• گِران‌فُروش
(صفت)
هر فروشنده‌ای که کالاهایش را به قیمتی بیشتر از دیگران می‌فروشد. *مغازه‌ی بقال گران‌فروش محله‌مان را بستند.*

• گِران‌قِیمَت
(صفت)
هر چیزی که بهای آن خیلی زیاد باشد. *ما اتومبیل گران‌قیمتی خریدیم.*

• گِرانی
(اسم)
زیاد بودن قیمت کالاها و اجناس مورد نیاز مردم. *این روزها گرانی مسکن و مواد غذایی از مشکلات اصلی مردم است.*

• گِرانیت
(اسم)
سنگ خارا.

• گِرایِش
(اسم)
میل یا علاقه نشان دادن به چیزی یا موضوعی. *گرایش رضا به ورزش‌های رزمی تحت تأثیر صحبت‌های پدر و برادرش است.*
(فعل)
گرایش داشتن: *رضا به ورزش‌های رزمی گرایش دارد.*

• گُربه
(اسم)
پستاندار اهلی و گوشت‌خواری با موهای نرم، چشم‌های درشت، سری کوچک، گوش‌هایی سه گوش و سبیل و دم بلند.

• گُربه‌سانان

(اسم)

گروهی از جانوران پستاندار گوشت‌خوار با صورتی شبیه گربه و دندان‌های پیش تیز و چنگال‌هایی که هنگام حمله باز می‌شود. *گربه، یوزپلنگ، ببر و شیر جزء گربه‌سانان هستند.*

• گُرُپ

(صوت)

صدایی که از افتادن چیزی یا کسی بر جایی تولید می‌شود. *کتاب از دستم افتاد روی زمین و گرپ صدا کرد.*

• گِرد

(صفت)

هر چیزی که به شکل دایره باشد. *استکان‌ها را در سینی گردی گذاشتم.*

مترادف: مدوَّر.



(فعل)

گرد آمدن: *معلم‌ها و والدین بچه‌ها در سالن بزرگ مدرسه گرد آمدند.*

مترادف: جمع شدن.

• گَرد

(اسم)

ذرات بسیار ریز خاک که در هوا پراکنده است و روی چیزها می‌نشیند. *از وقتی که روبه‌روی خانه‌مان ساختمان‌سازی شروع شده است، خانه به سرعت پر از گرد و خاک می‌شود.*

مترادف: غبار.

• گِردآوَری

(اسم)

به دست آوردن و جمع کردن چیزهایی. *گردآوری اطلاعات علمی و دقیق از مراحل اولیه‌ی کار تحقیق است.*

(فعل)

گردآوری کردن: *تا کنون دانشمندان اطلاعات قابل توجهی درباره‌ی سیاره‌ی مریخ گردآوری کرده‌اند.*

• گِرداب

(اسم)

جایی عمیق در دریا یا رودخانه که موجب حرکت تند و سریع آب به دور خودش می‌شود و هر چیزی را فرو می‌کشد. *قایق در میان گرداب گیر افتاد و غرق شد.*

• گُردان

(اسم)

یک واحد نظامی که از سه گروهان تشکیل شده است.

• گَرداندَن

(فعل)

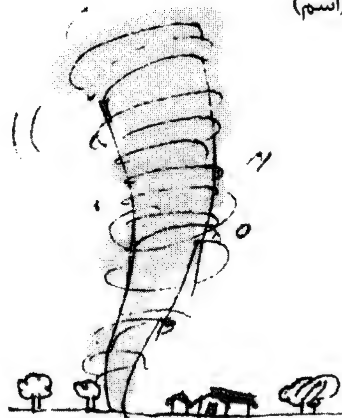
۱. کسی را به جایی بردن و گردش دادن. *پدربزرگ نوه‌هایش را در پارک گرداند.*

۲. چیزی را در مسیر دایره شکل چرخاندن یا حرکت دادن. *خانم معلم کره‌ی جغرافیایی را گرداند تا ایران را روی کره نشان بدهد.*

۳. جایی را اداره کردن. *از وقتی که پدر علی فوت کرده است، مادرش زندگی‌شان را می‌گرداند.*

• گِردباد

(اسم)



باد بسیار تند و شدیدی که گرد و خاک‌ها را به صورت لوله در هوا می‌چرخاند و به جلو می‌برد. *گردبادهای زیادی در مشرق و مرکز ایران می‌وزد.*

• گَردِش

(اسم)

۱. رفتن به جایی به منظور تفریح، هواخوری یا تماشای چیزی. *گردش در موزه یکی از تفریحات مورد علاقه‌ی مجید است.*

(فعل)

گردش کردن: *پدربزرگ هر روز غروب در پارک نزدیک خانه‌شان گردش می‌کند.*

۲. چرخیدن یک چیز دور چیز دیگر. *از گردش زمین به دور خورشید شب و روز پدید می‌آید.*

• گَردِشگاه

(اسم)

جایی که برای گردش و تفریح مناسب است. *جنگل ناهارخوران یکی از گردشگاه‌های طبیعی استان گلستان است.*

• گَردِشگَر

(اسم)

کسی که برای تفریح و گردش و به منظور دیدن جاهای گوناگون سفر می‌کند. *هنگام عید نوروز بسیاری از گردشگرها به دیدن مکان‌های تاریخی یا زیارتی می‌روند.*

• گَردگیری

(اسم)

پاک کردن گرد و غبار روی اسباب و وسایل. *نرگس اصلاً از گردگیری خوشش نمی‌آید.*

(فعل)

گردگیری کردن: *مادر به کمک زهره یک روز در میان، خانه را گردگیری می‌کند.*

• گَردَن

(اسم)

بخشی از بدن که سر را به تنه وصل می‌کند.

• گَردَن‌بَند
(اسم)
دانه یا دانه‌هایی از سنگ‌های قیمتی یا کم‌ارزش که رشته‌ای نخی یا زنجیری از داخل آن‌ها رد شده است و برای زینت به گردن می‌آویزند. *مادربزرگ گردن‌بند طلایش را به زهرا داد.*



• گَردَن کُلُفت
(صفت)
۱. هر آدم خشن که ترجیح می‌دهد با زورگویی به خواسته‌هایش برسد. *مرد گردن‌کلفتی آمده بود و می‌خواست نانش را خارج از نوبت بخرد.*
۲. هر کس که از نظر اقتصادی، اجتماعی یا سیاسی قدرت زیادی دارد. *نمایندگان دولت با چند تا از بازاری‌های گردن‌کلفت گفت‌وگو کردند.*

• گَردَن کُلُفتی
(اسم)
دست‌یابی به خواسته‌های خود با زور و خشونت. *هنوز هیچی نشده این بچه می‌خواهد با گردن‌کلفتی به منظور خودش برسد.*
(فعل)
گردن کلفتی کردن: *بی‌خودی گردن‌کلفتی نکن، چون مطمئن باش به جایی نمی‌رسی.*

• گَردَنه
(اسم)
جاده‌ای باریک، شیب‌دار و پر پیچ و خم در کوهستان. *راننده‌ها وقتی به گردنه می‌رسند با سرعت کمتری حرکت می‌کنند.*

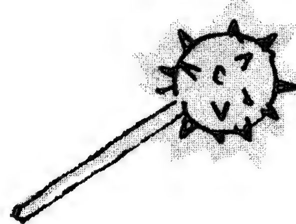
• گِردو
(اسم)
میوه‌ی گرد درخت گردو با پوست سفت و سخت و مغز روغنی که از آن روغن خوراکی به دست می‌آید.

• گَرده
(اسم)
دانه‌های بسیار ریز گیاهان گل‌دار که در تولیدمثل گیاه نقش دارند.

• گَرده‌اَفشانی
(اسم)
انتقال دانه‌ی گرده از پرچم گل به مادگی از طریق باد یا حشرات.

• گَردیدَن
(فعل)
گشتن.

• گُرز
(اسم)
سلاحی با دسته‌ی بلند و سر آهنی و گِرد. گرز از سلاح‌های دوران گذشته است و دیگر کاربردی ندارد.



• گُرُسنِگی
(اسم)
خالی بودن معده و احساس نیاز داشتن به غذا. *از گرسنگی سرم درد گرفته بود.*
(فعل)
گرسنگی کشیدن: *آن قدر گرسنگی کشیدیم تا غذا آماده شد.*

• گُرُسنه
(صفت)
هر کس که به خوردن غذا نیاز مند است. *گرسنه‌ام است.*

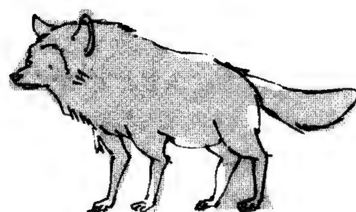
• گِرفتار
(صفت)
هر کس که مشکلی دارد و از بابت آن فکر و خیالش ناراحت است یا از بیماری رنج می‌برد. *چند روز است که نسرین گرفتار پادرد شده است.*

• گِرِفتَن
(فعل)
۱. نگه داشتن چیزی با دست. *انبردست را بگیر، هر وقت گفتم آن را بده.*
۲. خریدن چیزی. *یک سطل ماست گرفتم.*
۳. دستگیر کردن. *پلیس دزد را گرفت.*
۴. جایی را به دست آوردن. نادرشاه افشار هند را گرفت.
۵. کرایه کردن چیزی یا جایی. *تاکسی گرفتیم تا به موزه برویم.*
۶. دچار بیماری شدن. *برادرم آنفلوآنزا گرفته است.*

گ

• گِرِفته
(صفت)
۱. غمگین و ناراحت. *چرا گرفته‌ای؟ اتفاقی افتاده؟*
۲. آسمان ابری و خاکستری. *این هوای گرفته باعث افسردگی آدم می‌شود.*

• گُرگ
(اسم)
پستاندار وحشی و گوشت‌خوار با پوزه‌ی دراز و دندان‌های تیز از خانواده‌ی سگ‌سانان که به صورت گروهی در دشت و جنگل زندگی می‌کند.



• گُرگَم به هَوا
(اسم)
از رایج ترین بازی‌های گروهی بچه‌ها که در آن یک نفر گرگ می‌شود و به دنبال بقیه می‌دود. هر کس را که بتواند بگیرد، او گرگ می‌شود. برای این که دست گرگ به بچه‌ها نرسد، آن‌ها می‌توانند پس از فرار، روی یک بلندی بروند.

• گُرگَم و گَلّه می‌بَرَم
(اسم)
از بازی‌های گروهی بچه‌ها که در آن یک نفر گرگ و یک نفر چوپان می‌شود. بقیه‌ی بچه‌ها نیز گله می‌شوند. گرگ به گله حمله می‌کند. اما چوپان نباید بگذارد گرگ افراد گله را با خود ببرد.

• گُرگ و میش
(صفت)
نیمه تاریک نیمه روشن. *هوا گرگ و میش بود که صدای قارقار کلاغ‌ها برخاست.*

• گَرم
(صفت)
هرچیزی که دمای زیادی داشته باشد؛ *غذای گرم، آب گرم.*
متضاد: سرد.

• گِرَم
(اسم)
واحد وزن برابر با یک هزارم کیلوگرم. *روزانه نباید بیشتر از ۵ گرم نمک مصرف کنید.*

• گَرما
(اسم)
۱. دما یا حرارت جایی یا چیزی. *گرمای هوا از حد گذشته است.*
۲. دما یا حرارت بدن. *به نظرم گرمای بدنت زیر ۳۷ درجه است.*
مترادف: گرمی.
متضاد: سرما.

• گَرمابه
(اسم)
حمام.

• گَرمازَدِگی
(اسم)
از دست دادن آب و املاح بدن بر اثر گرما که با ضعف، بی حالی و استفراغ همراه است. *در تابستان خطر گرمازدگی بچه‌ها را تهدید می‌کند.*

• گَرمازَده
(صفت)
هر کس که بر اثر گرمازدگی دچار ضعف و بی حالی شده باشد. *چند جوان و نوجوان گرمازده در درمانگاه بستری بودند.*

• گَرمایی
(صفت)
هر کس که نمی‌تواند گرما را تحمل کند. *پروین برعکس زری خیلی گرمایی است، او حتی زمستان هم لباس کلفت نمی‌پوشد.*
متضاد: سرمایی.

• گَرم‌سیر
(صفت)
هرجایی که در فصل زمستان گرم و در فصل تابستان بسیار گرم باشد. *پرندگان در فصل سرما به سرزمین‌های گرم‌سیر مهاجرت می‌کنند.*
متضاد: سردسیر.

• گَرمَک
(اسم)
میوه‌ای گرد، زردرنگ و پر آب که معمولاً در تابستان می‌رسد.

• گَرم‌کُن
(اسم)
لباسی ورزشی شامل یک شلوار و یک بلوز یا کاپشن که هنگام ورزش می‌پوشند.

• گَرمی
(اسم)
گرما. *از شهریور گرمی هوا کم می‌شود.*

• گِرو
(اسم)
چیزی که نزد امانت‌دهنده گذاشته می‌شود تا امانت او برگردانده شود.
مترادف: گرویی.
(فعل)
گرو گذاشتن: *کارت کتابخانه‌ام را پیش فروشنده گرو گذاشتم تا روز بعد پول مداد رنگی را به او بدهم.*

• گِروگان
(اسم)
کسی که اسیر شخص دیگری شده است و تا زمانی که خواسته‌های این شخص انجام نشود، همچنان اسیر می‌ماند. *مأموران پلیس توانستند گروگان‌ها را آزاد کنند.*

• گُروه
(اسم)
تعدادی از آدم‌ها یا چیزهای مختلف که به هم دیگر شباهت دارند یا در کنار هم دیگر هستند؛ *گروه آبی‌ها، گروه زردپوش‌ها.*
مترادف: دسته.

• گُروهان
(اسم)
واحد نظامی کوچک‌تر از گردان.

• گُروهبان
(اسم)
کسی که در ارتش یا پلیس پایین‌ترین درجه‌ی نظامی را دارد.

• گُروه‌بَندی
(اسم)
تقسیم کردن چند نفر یا چند چیز به گروه‌های مختلف. *پس از گروه‌بندی، قرار شد هر گروه یک کاردستی درست کند.*
(فعل)
گروه‌بندی کردن: *خانم معلم همه‌ی ما را گروه‌بندی کرد و خواست هر گروه کاردستی خود را بسازد.*

• گُروهی
(صفت)
مربوط به یک گروه. *مانند فعالیت*

گروهی، *منافع گروهی.*
(قید)
به صورت گروه. *بچه‌ها گروهی پیش آقای مدیر رفتند.*

• گِرَویدَن
(فعل)
روی آوردن به دینی جدید و پذیرفتن آن. *بسیاری از اعراب از بت‌پرستی دست برداشتند و به دین اسلام گرویدند.*

• گِره
(اسم)
بسته شدن سر دو طناب یا دو نخ یا دو روبان به هم دیگر به طوری که به سادگی باز نشود.
(فعل)
گره خوردن: *کلاف نخ مادرم بدجوری گره خورده است.*
(فعل)
گره زدن: *بند کفشت را گره بزن.*

• گَری
(اسم)
بیماری پوستی که بر اثر آن مقداری یا تمامی موها می‌ریزد.

• گِریان
(صفت)
در حال گریه کردن. *زهرا با چشمانی گریان پیش مادرش رفت و از او عذرخواهی کرد.*
(قید)
زهرا گریان پیش مادرش رفت و از او عذرخواهی کرد.

• گِریاندَن
(فعل)
به گریه انداختن کسی. *او نقش خود را چنان خوب بازی می‌کرد که همه‌ی تماشاگران را گریاند.*

• گریپ فُروت
(اسم)
میوه‌ی ترش از خانواده‌ی مرکبات به رنگ زرد و درشت‌تر از پرتقال که بر درخت گریپ فروت می‌روید.

• گُریختَن
(فعل)
فرار کردن به قصد نجات خود. *یکی از زندانی‌ها از زندان گریخت.*

• گِریدِر
(اسم)
ماشینی بزرگ مخصوص راه‌سازی که با تیغه‌ی بزرگی که بین چرخ‌های جلو و عقب دارد، می‌تواند شیب و سطح خیابان یا جاده را مطابق نظر مهندسان صاف کند.

• گُریز
(اسم)
فرار و دوری کردن از چیزی یا کسی. *تنبلی او را مجبور به گریز از درس و مدرسه کرد.*

• گُریزان
(صفت)
هر کس که از چیزی یا کاری خوشش نمی‌آید و از آن فرار می‌کند. *جواد از درس گریزان است.*
مترادف: فراری.

• گِریستَن
(فعل)
گریه کردن و اشک ریختن. *نسرین به خاطر از دست دادن پدربزرگش آن قدر گریست تا خوابش برد.*
مترادف: گریه کردن.
توضیح: واژه‌ی گریستن بیشتر در ادبیات کاربرد دارد.

• گریم
(اسم)
آرایش و تغییر چهره به منظور دست‌یابی به چهره‌ای متفاوت. *این بازیگر چه گریم ترسناکی داشت.*
(فعل)
گریم کردن: *این بازیگر را برای یک نقش ترسناک گریم کردند.*

• گِریه
(اسم)
اشک آمدن از چشم‌ها بر اثر ناراحتی، غم یا درد. *با این گریه‌ها سوزش دستت خوب نمی‌شود.*
(فعل)
گریه کردن: *وقتی دستم سوخت خیلی گریه کردم.*
(فعل)
گریه گرفتن: *وقتی دستم سوخت، گریه‌ام گرفت.*

• گِریه‌کُنان
(قید)
در حال گریه کردن. *دخترک گریه‌کنان راه افتاد و رفت.*

• گَز
(اسم)
۱. نوعی شیرینی سفید رنگ که از شیره‌ی گیاه گز درست می‌شود.
۲. گیاهی که به صورت درختچه با برگ‌های سبز و گل‌های صورتی می‌روید و از ساقه‌ی آن شیره‌ای به نام انگبین به دست می‌آورند که با آن گز خوراکی درست می‌کنند.

• گُزارِش
(اسم)
نوشته‌ای در روزنامه یا مطلبی در تلویزیون که چیزها و حوادثی را که خبرنگار دیده است، برای مردم بازگو می‌کند.
(فعل)
گزارش دادن: *همه‌ی خبرگزاری‌ها ماجرای برخورد دو قطار مسافربری را گزارش دادند.*

• گُزارِشگَر
(اسم)
کسی که کارش تهیه‌ی گزارش است. کار گزارشگرها به کار خبرنگارها شباهت زیادی دارد و گاهی اوقات هر دو، یک کار را انجام می‌دهند. *گزارشگر روزنامه از نحوه‌ی فعالیت متروی تهران گزارشی تهیه کرده است.*

• **گَزِش**
(اسم)
عمل گزیدن. *جای گزش پشه قرمز و متورم شده است.*

• **گِزگِز**
(اسم)
احساس فرو رفتن سوزن‌های زیاد در بخشی از بدن مخصوصاً دست یا پا هنگامی که مدتی بی حرکت مانده است.

• **گَزَند**
(اسم)
آسیب و ضرری که از جانب کسی یا چیزی به آدم می‌رسد. *او ابراز امیدواری کرد که ما از هر گونه گزندی در امان باشیم.*
مترادف: صدمه.

• **گَزَنده**
(صفت)
حیواناتی مانند سگ، مار، زنبور و عقرب که با دندان یا نیش خود انسان و بقیه‌ی حیوانات را می‌گزند. *پشه‌های گزنده خواب خوش را از آدم می‌گیرند.*

• **گَزَنه**
(اسم)
گیاهی سبز که در صورت تماس برگ‌ها یا ساقه‌اش با پوست بدن سوزش شدیدی ایجاد می‌کند.

• **گَزیدَن**
(فعل)
فرو بردن نیش یا دندان جانوران گزنده در بدن انسان یا جانوران دیگر. *مارهای سمی سالانه صدها نفر را در سراسر جهان می‌گزند.*

• **گَس**
(صفت)
۱. حالتی که پس از خوردن بعضی از میوه‌های نارس موجب جمع شدن آب دهان می‌شود. *زبانم گس شده است.*
۲. خاصیت میوه‌ای که می‌تواند آب دهان را جمع کند؛ *خرمالوی گس.*

• **گُستاخ**
(صفت)
هر کس که به دیگران احترام نمی‌گذارد و با بی‌ادبی سخن می‌گوید. *خانم معلم دانش‌آموز گستاخش را از کلاس بیرون کرد.*
مترادف: پررو، بی‌ادب.
متضاد: مؤدب.

• **گُستاخانه**
(قید)
کاری که با گستاخی همراه باشد. *او گستاخانه به همه می‌خندید.*
(صفت)
همه از رفتار گستاخانه‌ی او تعجب کردند.

• **گُستاخی**
(اسم)
رفتاری که با بی‌ادبی و توهین به دیگران همراه باشد. *پدرش هیچ وقت گستاخی او را نبخشید.*

• **گُستَردَن**
(فعل)
قرار دادن و پهن کردن چیزی بر جایی. *خدمتکارها سفره‌ای گستردند و انواع غذاها و نوشیدنی‌ها را روی آن چیدند.*

• **گُسترده**
(صفت)
هر چیزی که در همه جا پخش و منتشر شده است. *روزنامه‌ها خبر وقوع زمین‌لرزه در کشور همسایه را در سطحی گسترده پخش کردند.*
مترادف: وسیع.

• **گُستَرِش**
(اسم)
افزایش یا رواج چیزی در یک منطقه. *گسترش فیلم‌های کارتونی نشانه‌ی توجه به کودکان است.*
(فعل)
گسترش یافتن: *در سال‌های اخیر بر اثر توجه به کودکان، فیلم‌های کارتونی گسترش یافته است.*

• **گُسَستَن**
(فعل)
جدا کردن و پاره شدن چیزی. *ناگهان توفانی به پا شد، سیم‌های برق را گسست و درخت‌ها را از ریشه درآورد.*

• **گُسَل**
(اسم)
شکستگی پوسته‌ی زمین. *بر اثر زمین‌لرزه، گسل بزرگی در زمین ایجاد شده است.*

• **گُشاد**
(صفت)
هر چیزی که بیش از اندازه برای چیزی دیگر یا کسی بزرگ باشد. *خواهرم پیراهن گشادی پوشیده است.*
متضاد: تنگ.



• **گُشاده‌رو**
(صفت)
خوش‌رو، خوش‌اخلاق.
متضاد: اخمو، عبوس.

• **گُشایِش**
(اسم)
باز کردن درهای جایی به طور رسمی برای بهره‌برداری از آن محل. *اول مهر، زمان گشایش مدارس و شروع سال تحصیلی است.*

• **گَشتَن**
(فعل)
۱. حرکت کردن چیزی به دور چیز دیگر یا به دور خود. *زمین به دور خورشید می‌گردد.*
۲. گردش کردن. *کمی در پارک گشتیم، بعد به سینما رفتیم.*

۳. جست و جو کردن برای پیدا کردن چیزی. *هرچه می‌گردم کیفم را پیدا نمی‌کنم.*

• **گِشنیز**
(اسم)
گیاهی معطر شبیه جعفری که جزء سبزیجات شمرده می‌شود و مصرف غذایی و دارویی دارد.

• **گُشودَن**
(فعل)
باز کردن. *هنوز در مدرسه را نگشوده بودند که ناهید به مدرسه رسید.*

• **گُفتار**
(اسم)
سخن گفتن. *کارهای این بچه با گفتارش یکسان نیست.*

• **گُفتَن**
(فعل)
بر زبان آوردن کلمه‌ها و جمله‌هایی به منظور سؤال کردن، خبر رساندن یا ابراز تعجب. *به زهره گفتم که کتاب علومم را نیاورده‌ام.*

• **گُفت‌وگو**
(اسم)
سخن گفتن با کسی و شنیدن سخنان او. *گفت و گوی آن‌ها خیلی طول کشید.*
(فعل)
گفت‌وگو کردن: *دو ساعتی هست که آن‌ها دارند گفت و گو می‌کنند.*
توضیح: گاهی گفت‌وگو را به صورت گفتگو می‌نویسند.

• **گُفته**
(اسم)
سخن، حرف، قول. *از گفته‌های علی نتیجه می‌گیریم که بهتر است مسابقه را به هفته‌ی آینده موکول کنیم.*

• **گِل**
(اسم)
ترکیب خاک و آب با هم دیگر.

• **گُل**[1]
(اسم)
۱. دروازه‌ی بازی فوتبال. *ما بازی را قبول نداشتیم، چون گل ما بزرگ‌تر از گل آن‌ها بود.*
۲. توپی که وارد دروازه (گل) شود. *ما با اختلاف یک گل از حریف عقب‌تر بودیم.*
(فعل)
گل زدن: *پرویز به خودمان گل زد.*

• **گُل**[2]
(اسم)
بخشی از اندام گیاهان که به رنگ‌ها و اندازه‌های گوناگون است و شامل کاسبرگ، گل‌برگ، پرچم و مادگی می‌شود.
(فعل)
گل دادن: *گلدانی که عیدی گرفتم، هنوز گل نداده است.*

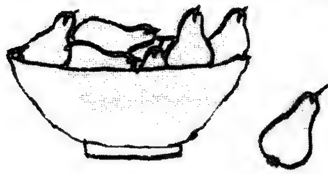
• **گُل‌آرایی**
(اسم)
هنر قرار دادن گل‌ها در کنار یک دیگر یا در کنار چیزهای دیگر. *نرگس در گل‌آرایی از پیله و گوش ماهی هم استفاده می‌کند.*

• **گُلاب**
(اسم)
مایع خوش‌بویی که در کارگاه‌ها از گل محمدی به دست می‌آورند.

• **گُلابدان**
(اسم)
ظرفی شبیه تُنگ دارای دسته و لوله‌ای کوچک که در آن گلاب می‌ریزند.

• **گُلاب‌گیری**
(اسم)
به دست آوردن گلاب از گل. *برای تماشای گلاب‌گیری به قمصر کاشان رفتیم.*

• **گُلابی**
(اسم)
میوه‌ای مخروطی شکل و پر آب با مزه‌ی شیرین که بر درخت گلابی می‌روید.



• **گَلاویز**
(صفت)
هر یک از دو طرفی که با هم وارد دعوا و زد و خورد شده‌اند.
(فعل)
گلاویز شدن: *به محض این که علی و آرش با هم گلاویز شدند، ناظم آمد و آن‌ها را از هم جدا کرد.*

• **گُل‌بَرگ**
(اسم)
هر یک از قطعه‌های رنگی که یک گل را تشکیل می‌دهد. *گل‌برگ‌های گل سرخ باغچه‌مان یکی یکی افتادند.*

• **گُلبُول**
(اسم)
سلول‌های کوچک و گردی که در بعضی از مواد مایع بدن مخصوصاً خون وجود دارد.
مترادف: گویچه.

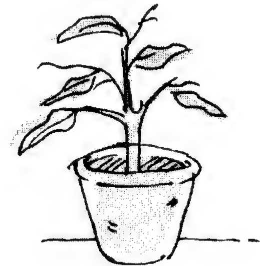
گُلپَر
(اسم)
گیاهی معطر با مصرف دارویی و غذایی که ساییده‌ی دانه‌های آن به عنوان ادویه استفاده می‌شود.

• **گُل‌خانه**
(اسم)
اتاقی شیشه‌ای برای پرورش گل‌ها و گیاهان که هوا و نور مناسب دارد.

• **گُل‌خانه‌ای**
(صفت)
هر گیاه یا میوه‌ای که در گل‌خانه پرورش یافته باشد؛ *توت فرنگی گل‌خانه‌ای، خیار گل‌خانه‌ای.*

• گُل‌دار
(صفت)
۱. هر گیاهی که بتواند گل بدهد. *شمعدانی جزء گیاهان گل‌دار است.*
۲. هر چیزی که نقشی از گل دارد؛ *پارچه‌ی گل‌دار.*

• گُلدان
(اسم)
ظرف مخصوص نگه داشتن شاخه‌های گل یا پرورش گل و گیاه.



• گُل‌دَسته
(اسم)
اتاقک بالای مناره‌ی مسجد که از آن جا اذان می‌گویند.

• گُل‌دوزی
(اسم)
هنر دوختن نقش گل و بوته روی پارچه با استفاده از نخ‌های رنگارنگ.
(فعل)
گل‌دوزی کردن: *مادرم روی دستمالم گل‌دوزی کرده است.*

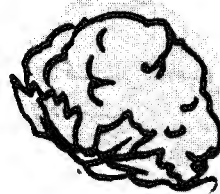
• گُلِستان
(اسم)
باغی که در آن گل‌های مختلف پرورش می‌دهند.

• گُل‌فُروش
(اسم)
کسی که گل می‌فروشد.

• گُل‌فُروشی
(اسم)
مغازه‌ای که در آن گل می‌فروشند.

• گُل‌کاری
(اسم)
کاشتن و پرورش دادن گل. *گل‌کاری پارک محله‌مان با سلیقه انجام شده است.*
(فعل)
گل‌کاری کردن: *باغچه‌ی خانه‌مان را هر سال عید گل‌کاری می‌کنیم.*

• گُلِ‌کَلَم
(اسم)
سبزی گرد و سفیدی از خانواده‌ی کلم که به صورت پخته یا خام استفاده می‌شود.



• گُلگون
(صفت)
هر چیزی که به رنگ گل سرخ باشد. *بچه‌ها در سوز سرما با گونه‌هایی گلگون به مدرسه پا می‌گذاشتند.*

• گِل‌گیر
(اسم)
بخشی از بدنه‌ی اتومبیل که روی چرخ‌ها قرار می‌گیرد و علاوه بر زیباتر ساختن اتومبیل، مانع پاشیده شدن گِل و خاکِ چرخ‌ها می‌شود.

• گُل‌مُژه
(اسم)
بیماری پلک چشم که بر اثر عفونت پدید می‌آید و موجب ورم و دردناک شدن پلک و گوشه‌های چشم می‌شود.

• گُلو
(اسم)
ته دهان. *احساس می‌کنم گلویم درد می‌کند.*

• گُلوله
(اسم)
۱. قطعه‌ای مخروطی شکل و تقریباً نوک تیز که از اسلحه شلیک می‌شود.
۲. هر چیزی که تقریباً گرد و کروی شکل است؛ *گلوله‌ی برف، گلوله‌های زغال، گلوله‌ی نخ.*

• گِلِه
(اسم)
بیان ناراحتی یا شکایت از کسی یا چیزی. *یک دقیقه به گله‌ی من گوش کن.*
(فعل)
گله داشتن: *از نرگس به خاطر حرف‌هایی که دیروز زد، گله دارم.*
(فعل)
گله کردن: *می‌خواهم از تو گله کنم.*

• گَلّه
(اسم)
گروهی از جانوران از یک گونه که با هم زندگی می‌کنند؛ *گله‌ی گرگ‌ها، یا گله‌ی گوسفندها.*

• گَلّه‌دار
(اسم)
کسی که صاحب گله‌ای از گوسفند یا گاو است.

• گَلّه‌داری
(اسم)
نگه‌داری و پرورش تعداد زیادی گوسفند یا گاو. *او از راه گله‌داری زندگی می‌کند.*

• گِلی
(صفت)
۱. هر چیزی که به گِل آلوده شده است. *با کفش‌های گلی توی راهرو نیا.*
۲. هر چیزی که با گل ساخته شده است؛ *کوزه‌های گلی، کاسه‌ی گِلی.*

• **گِلیم**
(اسم)
زیراندازی بدون پُرز و معمولاً نازک‌تر از قالی که با نخ پنبه‌ای یا پشمی بافته می‌شود.

• **گُم**
(صفت)
هر چیزی یا هر کسی که معلوم نیست کجاست.
(فعل)
گم کردن: *زهره کلیدش را گم کرده است.*
مترادف: ناپیدا، مفقود.
متضاد: پیدا.

• **گُمان**
(اسم)
فکری که بر اساس یقین نباشد و در آن شک و تردید وجود داشته باشد. *به گمانم خانه‌ی علی در کوچه‌ی بعدی باشد.*
(فعل)
گمان کردن: *گمان می‌کنم خانه‌ی علی در کوچه‌ی بعد باشد.*

• **گُمراه**
(صفت)
هر کس که روش نادرستی را در زندگی خود دنبال کند و به انجام دادن کارهای غلط و اشتباه کشیده شود. *دزدها از جمله افراد گمراه هر جامعه هستند.*

• **گُمراهی**
(اسم)
پیروی از راه‌ها و دستورهای غلط و نادرست در زندگی. *بر اثر گمراهی، همه‌ی ثروت خود را در راه خوش‌گذرانی و برپایی جشن‌های بیهوده از دست داد.*

• **گُمنام**
(صفت)
هر کس که در میان مردم ناشناخته مانده باشد. *او نویسنده‌ی گمنامی بود که یک‌مرتبه به شهرت رسید.*
مترادف: ناشناخته.
متضاد: مشهور.

• **گُناه**
(اسم)
کاری که خلاف قانون و مقررات دین باشد. *دروغ‌گویی از گناهان بزرگ است.*
مترادف: معصیت.

• **گُناه‌کار**
(صفت)
هر کس که کاری خلاف قانون یا مقررات دین انجام داده باشد. *به نظر دادگاه این مرد گناه‌کار است و به دو سال زندان محکوم شده است.*

• **گُنبَد**
(اسم)
پشت‌بام بعضی از ساختمان‌ها مثل مساجد که تقریباً به شکل نیم‌کره است.

• **گَنج**
(اسم)
مقدار زیادی طلا و نقره و سنگ‌ها و جواهرات گران‌قیمت که در جایی پنهان است.

• **گُنجاندَن**
(فعل)
جا دادن چیزی در چیز دیگر. *لاله نتوانست همه‌ی سی‌دی‌هایش را در کیف سی‌دی بگنجاند.*

• **گُنجایش**
(اسم)
مقدار جایی که یک ظرف برای نگه داشتن چیزی دارد. *گنجایش یک بطری آب یک و نیم لیتر است.*
مترادف: ظرفیت.

• **گُنجِشک**
(اسم)
پرنده‌ی کوچکی با پرهای قهوه‌ای که در شهر و روستا زندگی می‌کند و دانه‌های گیاهان، حشرات و بعضی از میوه‌ها را می‌خورد.

• **گَنجه**
(اسم)
۱. کمدی که در دیوار ساخته شده باشد و محل نگه داری بعضی از لوازم خانه مانند ظرف، رخت‌خواب، لباس و... است.
مترادف: کمد دیواری.
۲. کمدی دردار به اندازه‌ی متوسط دارای طبقه‌هایی برای نگه داشتن ظرف چای، شکر، روغن و... .

• **گُنجیدَن**
(فعل)
جا گرفتن در چیزی یا جایی. *این همه جمعیت در این سالن نمی‌گنجد.*

• **گَنجینه**
(اسم)
جایی که در آن چیزهای با ارزش و گران‌بهای زیادی هست. *از گنجینه‌ی موزه‌ی جواهرات ملی بازدید کرده‌اید؟*

• **گَند**
(صفت)
۱. هر چیز بدبو و کثیف. *بوی گند می‌آید!*
۲. هر چیز بد و آزاردهنده. *چه هوای گندی!*

• **گَندُم**
(اسم)
گیاهی از انواع غلات که دانه‌های آن را آرد می‌کنند تا با آن نان بپزند.

• **گُنده**
(صفت)
هر چیزی یا هر کسی که درشت‌تر از اندازه‌های عادی باشد. *عمو جلال مبل‌های گنده‌ای در خانه‌اش دارد.*

• **گَندیدَن**
(فعل)
فاسد و خراب شدن چیزی به نحوی که رنگ و بوی آن به حالت بدی دربیاید. *میوه‌ها بیرون از یخچال مانده‌اند و بعضی‌هایشان گندیده‌اند.*

• گَندیده
(صفت)
هر چیزی که رنگ، بو یا مزه‌ی آن تغییر کرده و خراب شده باشد. *میوه‌های گندیده را دور بریز.*

• گُنگ
(صفت)
۱. هر کس که نتواند حرف بزند. *چرا مثل آدم‌های گنگ ایستاده‌ای و هیچی نمی‌گویی؟*
مترادف: لال.
۲. هر چیزی مانند فیلم، عکس یا کتاب که غیرقابل فهم باشد و از معنای آن سر درنیاوریم.
مترادف: نامفهوم.

• گُوارا
(صفت)
هر نوشیدنی یا خوراکی که لذت‌بخش باشد و به نظر آدم خوشایند برسد.
مترادف: مطبوع، خوشایند، لذیذ.

• گُوارِش
(اسم)
خُردشدن و تغییر شکل غذا به صورتی که بتواند وارد خون شود و باقی مانده‌ی آن دفع شود.
مترادف: هَضم.

• گُواهی
(اسم)
گفته یا نوشته‌ای که در آن کسی، دیگران را از روی دادن یک اتفاق آگاه می‌کند. *مادر برای بیماری فرهاد از دکتر گواهی گرفت.*

• گُواهی‌نامه
(اسم)
نوشته‌ای که نشان می‌دهد هر کس چه کاری انجام داده یا چه کاری می‌تواند انجام بدهد؛ *گواهی‌نامه‌ی رانندگی.*
مترادف: تصدیق.

• گوبلَن
(اسم)
تابلویی پارچه‌ای یا پلاستیکی دارای سوراخ‌های ریز که آن را با نخ‌های رنگی می‌دوزند.

• گُوجه
(اسم)
میوه‌ی خوراکی کروی شکل به رنگ سبز یا زرد با مزه‌ی ترش که بر درخت گوجه می‌روید.

• گُوجه‌فَرَنگی
(اسم)
میوه‌ای تقریباً گرد، سرخ رنگ و آبدار با دانه‌های ریزی که داخل گوشتش قرار دارد.

• گُود
(صفت)
هر چیزی یا هر جایی مانند سوراخ که داخل آن فضایی خالی باشد و در سطحی پایین‌تر از زمین‌های اطرافش قرار گرفته باشد.
مترادف: عمیق.

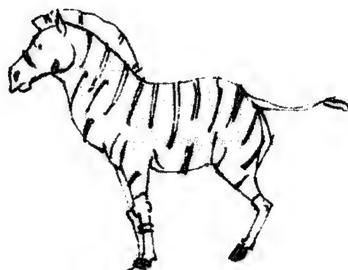
• گُودال
(اسم)
جایی که فرو رفته و پایین‌تر از اطرافش است.
مترادف: گودی.

عمیق‌ترین گودال‌های جهان

گودال	محل	عمق (به کیلومتر)
ماریانا	اقیانوس آرام	۱۱,۰۳۴
تونگا	اقیانوس آرام	۱۰,۸۸۲
کوریل	اقیانوس آرام	۱۰,۵۴۲
فیلیپین	اقیانوس آرام	۱۰,۵۴۰
بونین	اقیانوس آرام	۱۰,۳۴۷

• گور
(اسم)
قبر.

• گورِاَسب
(اسم)
پستاندار وحشی و علف‌خوار قاره‌ی آفریقا شبیه اسب با بدنی راه‌راه و یالی کوتاه.



• گورِخر
(اسم)
پستاندار وحشی و علف‌خوار مناطقی از ایران و قاره‌ی آسیا با یالی کوتاه و گوش‌هایی کوتاه‌تر از خر.

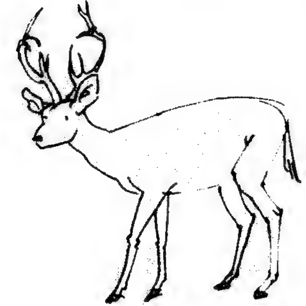
• گورِستان
(اسم)
قبرستان.

• گورکَن
(اسم)
جانور پستاندار کوچکی با بدن پهن و سنگین و پرمو و چنگال‌های تیز. موهای پشت گورکن خاکستری روشن و موهای شکمش تیره است. *گورکن از ریشه‌های گیاهان، عسل و جانوران کوچک تغذیه می‌کند.*

• گوریل
(اسم)
جانور پستاندار بزرگ با بدنی سنگین، دست و پای بلند، پوست و موی سیاه یا خاکستری که از خانواده‌ی میمون‌ها محسوب می‌شود و روی دست و پاهایش به صورت خمیده راه می‌رود. *گوریل در جنگل‌های مرطوب و گرم آفریقا زندگی می‌کند.*

گ

• گَوَزن
(اسم)
جانور پستاندار نشخوارکننده‌ی نسبتاً درشتی که در قاره‌های مختلف آسیا، اروپا و آمریکا زندگی می‌کند. *بعضی از گوزن‌ها درشت‌تر و بعضی از آن‌ها کوچک‌تر از بقیه‌اند.*



• گوساله
(اسم)
بچه‌ی گاو.

• گوسفَند
(اسم)
جانور پستاندار نشخوارکننده با بدنی پوشیده از پشم ضخیم. *گوسفند به منظور استفاده از گوشت، شیر و پشمش پرورش داده می‌شود.*

• گوش
(اسم)
عضوی در دو طرف سر انسان و بیشتر جانوران که صداها به کمک آن شنیده می‌شود.



• گوش به زَنگ
(صفت)
هر کس که حاضر و آماده است تا خبری بشنود. *بچه‌ها گوش به زنگ بودند تا ورق‌های امتحان را بردارند.*
(قید)
بچه‌ها گوش به زنگ نشسته بودند.

• گوش پاک‌کُن
(اسم)
میله‌ای باریک و کوچک با سر پنبه‌دار برای استفاده‌های بهداشتی.

• گوشت
(اسم)
۱. ماده‌ی نرم بدن انسان و بسیاری از جانوران که زیر پوست آن‌هاست؛ *گوشت شیر، گوشت هشت پا.*
۲. ماده‌ی نرم بدن بعضی از پستانداران و پرندگان که کاربرد خوراکی دارد؛ *گوشت مرغ، گوشت گوساله.*

• گوشتالو
(صفت)
هر کس که بدنش گوشت زیادی داشته باشد. *عجب بچه‌ی گوشتالویی!*
مترادف: چاق، فربه.

• گوشت‌خوار
(صفت)
هر موجودی که از جانوران تغذیه می‌کند. *قورباغه جزء جانوران گوشت‌خوار است، چون از حشرات تغذیه می‌کند.*
(اسم)
بعضی از گوشت‌خواران مانند خرس‌ها از گیاهان نیز استفاده می‌کنند.

• گوشت‌کوب
(اسم)
ابزاری با سر پهن و گرد و دارای دسته‌ی بلند که برای کوبیدن غذا استفاده می‌شود.

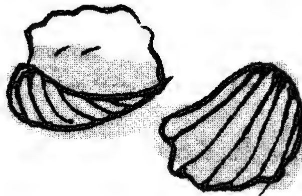
• گوشت کوبیده
(اسم)
کوبیده‌ی مخلوط گوشت، نخود و لوبیا و سیب‌زمینی که بخشی از آبگوشت است و پس از ترید (تلیت) خورده می‌شود.

• گوش‌خَراش
(صفت)
هر صدایی که موجب آزار گوش باشد. *اگزوز اتومبیل همسایه صدای گوش‌خراشی دارد.*

• گوش‌فیل
(اسم)
نوعی شیرینی که با آرد، زرده‌ی تخم‌مرغ، شیر و جوش شیرین به شکل قطعه‌های پهن در روغن سرخ می‌شود.

• گوش‌مالی
(اسم)
عمل آزاردهنده‌ای که برای مجازات یک خطاکار بر او انجام می‌شود. *همه از گوش‌مالی لاله به دست خانم معلم تعجب کردند.*
مترادف: تنبیه.
(فعل)
گوش مالی دادن: *خانم معلم لاله را گوش‌مالی داد، چون او کار زشتی انجام داده بود.*

• گوش‌ماهی
(اسم)
صدف بعضی از نرم‌تنان کوچک دریا که با حرکت آب دریا به ساحل می‌آیند. *وقتی کنار دریا رفتیم، یک کیسه گوش‌ماهی جمع کردم.*



• گوشواره
(اسم)
وسیله‌ای زینتی که معمولاً دخترها و زن‌ها به گوش آویزان می‌کنند.



• گوشه
(اسم)
۱. جایی که دو دیوار به هم می‌رسند؛ *گوشه‌ی اتاق.*
مترادف: کُنج.
۲. شکلی که از برخورد دو خط صاف با هم دیگر به وجود می‌آید.
مترادف: زاویه.

• گوشه‌گیر
(صفت)
هرکس که از جمعیت و کارهای گروهی فاصله می‌گیرد و می‌کوشد کارهایش را به تنهایی انجام دهد. *خانم معلم می‌کوشد این بچه‌ی گوشه‌گیر را در بازی‌های دسته‌جمعی بیشتر شرکت دهد.*
مترادف: منزوی.

• گوشه‌نِشینی
(اسم)
زندگی کردن در جایی دور از چشم دیگران. *بعضی از انسان‌های زاهد و عابد به گوشه‌نشینی عادت دارند.*

• گوشی
(اسم)
۱. دسته‌ی تلفن که با برداشتن آن می‌توان با طرف دیگر گفت و گو کرد. *بیا گوشی را بگیر، با تو کار دارند.*
۲. دستگاهی که پزشک با آن به صدای قلب و شش‌ها گوش می‌کند.

• گوگِرد
(اسم)
ماده‌ی شیمیایی لیمویی رنگ که در طبیعت یافت می‌شود. *هنگامی که گوگرد می‌سوزد، بخاری خفه‌کننده تولید می‌کند.*

• گول
(اسم)
اشتباه کردن بر اثر سخن نادرست و عامدانه‌ی کسی.
مترادف: فریب، کلک.

(فعل)
گول خوردن: *مشتری بیچاره گول تعریف‌های فروشنده را خورد.*
(فعل)
گول زدن: *فروشنده مشتری را گول زد و کالای تقلبی را به او فروخت.*

• گَون
(اسم)
درختچه‌ای که از آن کتیرا به دست می‌آورند.

• گوناگون
(صفت)
چند چیز که شباهتی به هم ندارند و فرق‌های زیادی با هم دارند. *در طول تعطیلات می‌توانید کتاب‌های گوناگون بخوانید.*
مترادف: متفاوت.
متضاد: همانند، شبیه.

• گوناگونی
(اسم)
داشتن تفاوت‌های زیاد. *تفاوت آب و هوا در شمال و جنوب کشورمان موجب گوناگونی روش‌های زندگی در این دو منطقه شده است.*
مترادف: تفاوت، اختلاف.
متضاد: شباهت.

• گونه[1]
(اسم)
برآمدگی دو طرف صورت.
مترادف: لُپ.

• گونه[2]
(اسم)
نوع. *یوزپلنگ و گورخر از گونه‌های در حال انقراض ایران هستند.*

• گونی
(اسم)
پارچه‌ی ضخیمی با تار و پودهای درشت که معمولاً به صورت کیسه‌ی ضخیمی برای بسته‌بندی چیزهای مختلف مثل برنج استفاده می‌شود.

• گونیا
(اسم)
وسیله‌ای به شکل مثلث قائم‌الزاویه که برای کشیدن این نوع مثلث به کار می‌رود.

• گُوِه
(اسم)
قطعه‌ای چوبی یا فلزی که برای شکافتن چوب یا سنگ به کار می‌رود.

• گوهَر
(اسم)
سنگ قیمتی مانند الماس، یاقوت یا زمرد.
مترادف: جواهر.

• گوی
(اسم)
توپی سخت و توپُر که در بازی چوگان استفاده می‌شود.

• گویا
(قید)
شاید، احتمالاً. *گویا کسالت داری.*

• گویا
(صفت)
هر چیز یا هر کس که می‌تواند حرف بزند. *اگر می‌خواهید وضع هوا را بدانید می‌توانید از تلفن گویای ۱۳۴ استفاده کنید.*

• گویَنده
(اسم)
کسی که در رادیو یا تلویزیون با شنوندگان یا بینندگان صحبت می‌کند. *لاله از صدای یکی از گوینده‌های برنامه‌ی کودک رادیو خیلی خوشش می‌آید.*

• گویی
(قید)
مثل این که، انگار. *کلاس به قدری شلوغ بود که گویی معلم نداشت.*

• گَهواره
(اسم)
تخت‌خواب مخصوص نوزادان یا کودکان شیرخوار که به آرامی تکان می‌خورد.

• گیاخاک
(اسم)
بخشی از خاک شامل مواد پوسیده‌ی گیاهان که موجب تقویت خاک است.

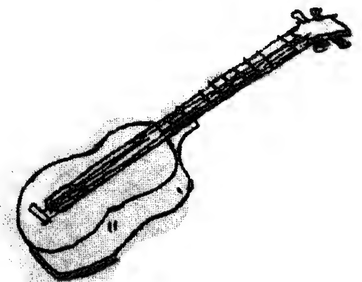
• گیاه
(اسم)
موجوداتی زنده مانند درخت‌ها، گل‌ها و علف‌ها که در خاک ریشه دارند و مواد مورد نیاز خود را از آن به دست می‌آورند.

• گیاه‌خوار
(اسم)
موجود زنده‌ای که فقط از گیاهان تغذیه می‌کند. *گوسفند، گاو و اسب جزء گیاه‌خواران هستند.*

• گیاه‌شِناس
(اسم)
کسی که کارش بررسی و مطالعه‌ی گیاهان و زندگی آن‌هاست.

• گیاه‌شِناسی
(اسم)
بخشی از دانش زیست‌شناسی که به تحقیق درباره‌ی گیاهان اختصاص دارد.

• گیتار
(اسم)
سازی دارای شش سیم که با انگشت یا مضراب نواخته می‌شود.



• گیتی
(اسم)
سرتاسر جهان هستی تا دورترین نقاط. *زمین و منظومه‌ی شمسی جزء بسیار کوچکی از گیتی به شمار می‌رود.*
مترادف: جهان، کیهان.

• گیج
(صفت)
۱. هر کس که بر اثر حادثه‌ای مدتی کوتاه حواسش را از دست داده باشد. *وقتی حمید از دوچرخه افتاد، چند لحظه گیج بود.*
۲. هر کس که دائماً کارها و وظایفش را فراموش می‌کند. *او به قدری گیج است که جوراب‌هایش را عوضی پوشیده است.*

• گیج‌گاه
(اسم)
شَقیقه.

• گیر
(اسم)
پیچیدگی یا مشکلی که در کاری به وجود می‌آید. *من گیر نادر را می‌دانم، او خیلی خجالتی است.*
(فعل)
گیر افتادن: *عمو گفت که در ترافیک خیابان گیر افتاده بود.*
(فعل)
گیر انداختن: *پلیس دزدها را گیر انداخت.*
(فعل)
گیر کردن: مانتوی زهرا لای در گیر کرد.

• گیرَنده
(اسم)
۱. کسی که نامه یا پیامی را از کس دیگری می‌گیرد. *نام گیرنده روی پاکت نوشته نشده است.*
۲. دستگاهی که صدا یا تصویر را می‌گیرد. *رادیو و تلویزیون از مهم‌ترین گیرنده‌های خانگی هستند که مورد استفاده‌ی روزانه‌ی مردم‌اند.*
متضاد: فرستنده.

• گیره
(اسم)
انواع وسایل که با آن‌ها می‌توان چیزی مانند کاغذ، لباس، مو و... را نگه‌داشت.
مترادف: کلیپس.

• گیس
(اسم)
گیسو.

• گیسو
(اسم)
موی بلند سر. *گیسویش را با روبان بسته بود.*
توضیح: گاهی به جای گیسو از کلمه‌ی گیس استفاده می‌شود.

• گیشه
(اسم)
اتاقکی که در آن کسی نشسته است و برای مراجعه‌کنندگان کاری انجام می‌دهد. *پدر رفت از گیشه بلیت بخرد.*
مترادف: باجه.

• گیلاس
(اسم)
میوه‌ای خوراکی و آبدار به رنگ زرد یا قرمز تیره که بر درخت گیلاس می‌روید. *گیلاس گرد و دارای یک هسته است.*

• گیلَکی
(اسم)
زبان مردم گیلان.

• گِیم
(اسم)
بازی کامپیوتری.

• گِیم‌نِت
(اسم)
جایی که در آن بچه‌ها با کامپیوتر بازی کامپیوتری انجام می‌دهند.

• گیومه
(اسم)
نشانه‌ای در نوشته‌ها به شکل « ».

• گیوه
(اسم)
نوعی کفش دست‌بافت از جنس نخ یا ابریشم با تخت چرمی یا لاستیکی.

ل

• لااَقل
(قید)
دست‌کم. *شهرام روزانه لااقل یک ساعت کتاب می‌خواند.*
مترادف: حداقل.

• لابُد
(قید)
به احتمال زیاد. *لابد دوست ندارد با ما بازی کند.*

• لات
(صفت)
هر آدم بی‌ادبی که از دانش و فرهنگ بی‌بهره است و طوری رفتار می‌کند که برای مردم ناخوشایند است. *آقای ناظم می‌داند با بچه‌های لات چگونه رفتار کند.*

• لاجِوَرد
(اسم)
پودر آبی رنگی که از ساییدن سنگی به نام لاجورد به دست می‌آید.

• لاجِوَردی
(صفت)
هر چیزی که به رنگ آبی آسمانی باشد. *بهرام رنگ پیراهن لاجوردی خود را دوست دارد.*

• لادَن
(اسم)
گلی زینتی به رنگ زرد، نارنجی یا قرمز و با برگ‌های گرد.

• لارَنژیت
(اسم)
بیماری ورم و سوزش حنجره.

• لارو
(اسم)
نوزاد کرمی شکل حشرات که تازه از تخم بیرون آمده است و پس از مدتی به یک حشره‌ی کامل مانند مگس یا پروانه تبدیل می‌شود.

• لازانیا
(اسم)
غذایی که با ورقه‌های پهن ماکارونی، گوشت و پنیر مخصوص پیتزا درست می‌شود.

• لازِم
(صفت)
هر چیزی که مورد نیاز است. *مواد لازم را برای پختن کیک آماده کرده‌ام.*
مترادف: ضروری.
(فعل)
لازم داشتن: *نسرین یک مداد قرمز لازم دارد.*

• لاستیک
(اسم)
ماده‌ای که وقتی آن را می‌کشیم یا جمع می‌کنیم، دوباره به حالت اول برمی‌گردد. *روکش سیم برق و کش از لاستیک ساخته شده‌اند.*

• لاستیکی
(صفت)
هر چیز که از لاستیک درست شده است؛ *کفش لاستیکی، توپ لاستیکی.*

• لاشخور
(اسم)
پرنده‌ای با بال‌های بزرگ و گردن بدون پر که از لاشه‌ی جانوران مرده تغذیه می‌کند.
مترادف: کرکس.

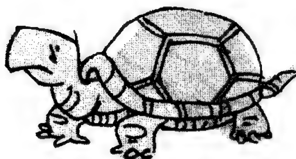
• لاشه
(اسم)
بدن بی‌جان موجودات زنده مخصوصاً حیوانات. *مأموران شهرداری لاشه‌ی گربه‌ای را در پیاده‌رو پیدا کردند.*
مترادف: جَسَد.

• لاعَلاج
(صفت)
هر بیماری که قابل درمان نباشد. *بیماری پدرم لاعلاج است.*
مترادف: جَسَد.

• لاغَر
(صفت)
انسان یا جانوری که بدنی باریک و بدون گوشت یا چربی اضافه دارد. *خانم لاغری در ایستگاه بود.*
متضاد: چاق.

• لاک
(اسم)
۱. ماده‌ای شیمیایی به شکل مایع برای رنگ کردن ناخن‌ها.
(فعل)
لاک زدن: *نسرین ناخن‌هایش را لاک زده است.*
۲. پوشش سفت و سختی که پشت لاک‌پشت را پوشانده است.

• لاک‌پُشت
(اسم)
جانور خزنده‌ی خون‌سرد و بدون دندانی که چهار پای کوتاه دارد و بدنش داخل پوششی به نام لاک قرار دارد. *لاک‌پشت تخم‌گذار است و هم در آب و هم در خشکی زندگی می‌کند.*



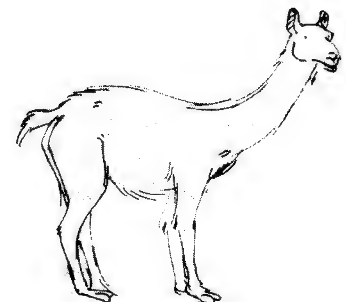
• لال
(صفت)
۱. هر کس که اصلاً توانایی سخن گفتن ندارد. *او از بچگی لال بود.*
۲. کسی که ساکت شده و حرف نمی‌زند. *او از ترس لال شده بود.*

• لالایی
(اسم)
ترانه‌ای که برای خواباندن بچه‌ها می‌خوانند. *بچه‌های کوچک از شنیدن لالایی لذت می‌برند.*
(فعل)
لالایی خواندن: *مامان برایم لالایی بخوان تا زودتر خوابم ببرد.*

• لاله
(اسم)
گلی با ساقه‌ی باریک و برگ‌های دراز تا شده که گل برگ‌های پهن و بزرگ آن به شکل جام یا کاسه روی ساقه‌اش قرار گرفته‌اند. *گل لاله معمولاً به رنگ‌های سرخ یا زرد است.*

• لاله‌زار
(اسم)
زمینی که در آن لاله‌های زیادی روییده است.

• لاما
(اسم)
جانور پستانداری از خانواده‌ی شتر با پشم‌های حنایی و زرد و گوش‌های بزرگ و سری کوچک که در کوه‌های آمریکای جنوبی زندگی می‌کند. *لاما بدون کوهان و از شتر کوچک‌تر است.*



• لامپ
(اسم)
حبابی شیشه‌ای که با استفاده از برق اطراف را روشن می‌کند.

• لامِسه
(اسم)
یکی از حواس پنج‌گانه که با آن می‌توان نرمی، زبری، گرما، سرما و... را حس کرد.

• لانه
(اسم)
محل زندگی حیوانات.
مترادف: آشیانه.

• لایِق
(صفت)
۱. هر کس که ویژگی‌ها و توانایی‌های لازم و مناسبی را برای انجام کاری دارد. *آقای امیری شخص لایقی برای مدیریت این مدرسه است.*
مترادف: بالیاقت، شایسته.
متضاد: نالایق.
۲. هر چیز یا هر کاری که شایسته و سزاوار کسی باشد و برای او مناسب باشد. *پدر و مادر لایق احترام هستند.*
مترادف: شایسته.

• لایه
(اسم)
آن چه که به شکل یک پوشش بر سطح چیز دیگر یا بین دو چیز چسبیده باشد. *روی تلویزیون لایه‌ای از خاک نشسته است.*

• لایی
(اسم)
پارچه‌ای که بین آستر و پارچه‌ی رویی لباس می‌دوزند.

• لَب
(اسم)
دو اندام گوشتی و قرمز رنگ که دور دهان را گرفته است.

• لِباس
(اسم)
آن چه که به تن می‌کنند و بدن خود را با آن می‌پوشانند و خود را در برابر گرما یا سرما و نور خورشید حفظ کنند.
مترادف: پوشاک، جامه.

• لَبخَند
(اسم)
حالت لب‌ها هنگامی که رضایت و خوشحالی آدم را نشان می‌دهد.
مترادف: تَبَسُّم.
(فعل)
لبخندزدن: *وقتی خانم معلم وارد کلاس شد لبخندی زد و شروع به صحبت کرد.*

• لَبریز
(صفت)
هر چیزی که کاملاً پر شده باشد. *تمام وجودم لبریز از خنده و شادی است.*
توضیح: واژه‌ی لبریز بیشتر در ادبیات کاربرد دارد.

• لَبَنی
(صفت)
هر ماده‌ای که به شیر یا فرآورده‌های شیری مربوط باشد. *پنیر، ماست، دوغ و خامه از انواع مواد لبنی هستند.*

• لَبَنیّات
(اسم)
خوردنی‌هایی مثل ماست، کره، دوغ، پنیر و خامه که از شیر به دست می‌آید.

• لَبو
(اسم)
چغندری که در آب پخته شده باشد.

• لَبه
(اسم)
۱. کناره‌ی بیرونی چیزی. *او برای پاک کردن شیشه‌ها روی لبه‌ی پنجره ایستاد.*
۲. کناره‌ی یک چیز تیز؛ *لبه‌ی تیغ، لبه‌ی شیشه.*

• لُپ
(اسم)
بخشی از صورت که زیر چشم و میان بینی و گوش‌هاست. *سرما لپ‌های نادر را سرخ کرده است.*
مترادف: گونه.

• لَپّه
(اسم)
ماده‌ی غذایی زردرنگی که از نخود به دست می‌آید و در بعضی از غذاها و خورش‌ها به‌عنوان بنشن استفاده می‌شود.

• لَثه
(اسم)
گوشت نسبتاً سخت و صورتی رنگ داخل دهان که پایین دندان‌ها را می‌پوشاند. *بر اثر مسواک زدن لثه‌ها نیز تمیز می‌شوند.*

• لَج
(اسم)
عملی که عمداً خلاف نظر و خواسته‌ی دیگری است به طوری که می‌تواند موجب ناراحتی و حتی عصبانیت او شود.
(فعل)
لج کردن: *ناهید لج کرد و مداد خواهرش را آن طرف اتاق پرت کرد.*

• لَج‌باز
(صفت)
هر کس که عادت به لج بازی دارد. *از دست این بچه‌ی لج‌باز خسته شدم.*

• لَج‌بازی
(اسم)
خلاف نظر و میل دیگران رفتار کردن تا حدی که موجب ناراحتی و دشمنی شود. *با این لج‌بازی‌ها هم به خودت آسیب می‌رسانی هم به دیگران.*
(فعل)
لج‌بازی کردن: *او دائماً با خواهر و برادرش لج‌بازی می‌کند.*

• لَجَن
(اسم)
گِل سیاه بدبویی که ته جوی‌های آب، حوضچه‌ها و آبراه‌ها وجود دارد. *بوی لجن از همه جا به مشام می‌رسید.*

• لَجَن‌زار
(اسم)
جایی که لجن زیاد است.

• لَجوج
(صفت)
لج‌باز.

• لَحاف
(اسم)
رواَنداز نسبتاً کلفت و گرمی که با پارچه و پنبه یا پشم درست می‌شود.

• لَحظه
(اسم)
زمان بسیار کوتاه. *لحظه‌ای از خوابم نگذشته بود که آسمان صدا کرد.*

• لَحن
(اسم)
روش سخن گفتن که احساس یا حالت آدم را می‌تواند نشان دهد. *حالا که با دوستت آشتی کرده‌ای با او با لحن دوستانه‌تری صحبت کن.*

• لَحیم
(اسم)
فلزی که از آن برای اتصال دو فلز دیگر استفاده می‌کنند.
(فعل)
لحیم کردن: *پدرم سیم را به پایه‌ی لامپ لحیم کرد.*

• لَخت
(صفت)
۱. هر کس که بدنش سست و بی‌حال شده باشد. *گرمای بعداز ظهر تابستان باعث شده بود چنان لخت شوم که حال حرف زدن هم نداشته باشم.*
۲. هر چیزی که نرم، لطیف و صاف باشد. *نسرین موهای لختی دارد.*

• لُخت
(صفت)
هر کس که لباس به تن نداشته باشد. *توی اتاق نیا، الان از حمام بیرون آمده‌ام و لختم.*
مترادف: برهنه، عریان.

• لَخته
(اسم)
تکه‌های جامدی که در یک ماده‌ی مایع به وجود می‌آید. *به این گوشت چند تا لخته‌ی خون چسبیده است.*

• لُخم
(صفت)
هر گوشتی که استخوان و چربی ندارد.

• لَذایذ
(اسم)
جمع لذت، لذت‌ها. لیس زدن به بستنی از لذایذ دل‌پذیر بچه‌هاست.

• لِذّت
(اسم)
حس خوشایندو دل‌پذیری که از دیدن، شنیدن یا خوردن چیزی به دست می‌آید.
جمع: لذایذ.
(فعل)
لذت بردن: *از خوردن بستنی خیلی لذت می‌برم.*
توضیح: گاهی لِذّت، به‌صورت لَذّت نیز تلفظ می‌شود.

• لِذّت‌بَخش
(صفت)
هر چیزی که موجب ایجاد حس لذت شود. چه *هوای لذت‌بخشی!*

• لَذیذ
(صفت)
هر خوراکی که طعم و مزه‌ی خوب و خوشایندی دارد. *مادربزرگم مربای لذیذی پخته است.*
مترادف: خوشمزه.

ل

• لَرز
(اسم)
حرکت خفیف بعضی از اندام‌های بدن بر اثر سرما، ترس، تب و... سرو صدای باد و توفان بچه را به ترس و لرز انداخت.

• لَرزان
(صفت)
دارای لرزش. مجید به دست‌های لرزان جواد می‌خندید.
(قید)
در حال لرزیدن. جواد لرزان جلوی آقای ناظم ایستاده بود.

• لَرزاندَن
(فعل)
به لرزش انداختن چیزی یا کسی. نسیم برگ درخت‌ها را می‌لرزاند.

• لَرزانَک
(اسم)
خوراکی که با ژلاتین، شکر و آب میوه درست می‌شود.
مترادف: ژله.

• لَرزِش
(اسم)
حرکت‌های خفیفی که بر اثر لرزیدن در کسی یا چیزی به وجود می‌آید. بر اثر لرزش زمین همه از ترس به خیابان ریختند.

• لَرزه
(اسم)
تکان‌های کوچک، لرزش.

• لَرزه نِگار
(اسم)
دستگاهی که با آن، شدت لرزه‌های زمین را تشخیص می‌دهند و اندازه‌گیری می‌کنند.

• لَرزیدَن
(فعل)
تکان خوردن در جای خود به طور پیوسته. وقتی نسیم می‌وزد، برگ درخت‌ها می‌لرزند.

• لُری
(اسم)
زبان مردم لرستان.

• لَزِج
(صفت)
هر ماده‌ای که حالت چسبندگی دارد و وقتی آن را بکشیم، کش می‌آید. سفیده‌ی تخم‌مرغ ماده‌ای لزج است.

• لُزوم
(اسم)
مورد نیاز بودن، لازم بودن. آقای ناظم گفت: «در صورت لزوم به شما می‌گویم چه چیزهایی با خودتان بیاورید.»

• لَش
(صفت)
هر آدمی که از شدت تنبلی دائماً گوشه‌ای می‌افتد و کار مفیدی انجام نمی‌دهد. این آدم لش حال نفس کشیدن هم ندارد.

• لَشکَر
(اسم)
تعداد زیادی سرباز که وسایل جنگی گوناگون هم دارند. رستم پیشاپیش لشکر ایران ایستاده بود.
(فعل)
لشکر کشیدن: محمود افغان در سال ۱۱۰۱ خورشیدی به ایران لشکر کشید.

• لَشکَرکِشی
(اسم)
حرکت دادن نیروهای نظامی به‌طرف جایی به قصد نمایش نیروهای خود یا جنگ با سرزمینی دیگر. پس از لشکرکشی اسکندر مقدونی به ایران، پادشاهی هخامنشی سقوط کرد.
(فعل)
لشکرکشی کردن: اسکندر مقدونی به ایران لشکرکشی کرد.

• لِطافَت
(اسم)
نرم و لطیف بودن چیزی به طوری که موجب خوشایندی و دل‌پذیری آن شود؛ لطافت صبح بهاری، لطافت پارچه‌ی حریر.

• لُطف
(اسم)
نیکی و مهربانی. از لطف شما سپاس‌گزارم.
جمع: الطاف.
(فعل)
لطف کردن: لطف کردید به منزل ما تشریف آوردید.

• لُطفاً
(قید)
با مهربانی، از روی مهربانی. لطفاً یک لیوان آب به من بدهید.

• لَطمه
(اسم)
آسیب و زیانی که به کسی یا چیزی برسد. جنگ همیشه لطمه‌ی بزرگی برای مردم بوده است.
(فعل)
لطمه خوردن: در جریان زمین‌لرزه‌ی سال ۱۳۸۲ شهر بم خیلی لطمه خورد.
(فعل)
لطمه‌زدن: نادانی و کم‌سوادی به مردم لطمه‌ی زیادی زده است.

• لَطیف
(صفت)
هر چیز نرم و خوشایند و بدون سختی یا سفتی. چه حوله‌ی لطیفی داری!
مترادف: نرم.
متضاد: زمخت.

• لَطیفه
(اسم)
ماجرای کوتاه با مزه‌ای که آدم را به خنده می‌اندازد. داستان‌های ملا نصرالدین از لطیفه‌های بامزه‌ی فارسی‌اند.
مترادف: جوک.

• لَعاب
(اسم)
مایعی که اندکی غلیظ، چسبناک و سفت باشد. *عدسی‌هایی که مادربزرگ لاله درست می‌کند، خیلی لعاب دارد.*

• لَعابی
(صفت)
هر چیزی که دارای پوششی صاف و براق از لعاب است. *عمو عبدالله به جمشید یک قلک لعابی داد.*

• لَعنَت
(اسم)
سخنی که در آن آرزوی بدی و بدبختی برای کسی شود. *لعنت بر شیطان!*
(فعل)
لعنت کردن: *پدربزرگم روزی صد دفعه شیطان را لعنت می‌کند!*

• لُغات
(اسم)
جمع لغت، لغت‌ها. *تا کنون لغات زیادی از زبان‌های خارجی وارد زبان فارسی شده است.*

• لُغَت
(اسم)
واژه، کلمه. *می‌دانی لغت شکیبا چه معنایی دارد؟*
جمع: لغات.

• لُغَت‌نامه
(اسم)
کتابی که تلفظ و معنای واژه‌ها در آن داده شده است. *در هر لغت‌نامه، کلمات به ترتیب حروف الفبا تنظیم شده‌اند.*
مترادف: فرهنگ.

• لَغزان
(صفت)
هر چیزی که آن قدر صاف است که موجب سُر خوردن آدم می‌شود. *هنگام برف و یخبندان خیابان‌ها و پیاده‌روها لغزان هستند.*
مترادف: لغزنده.

• لَغزِش
(اسم)
تکان خوردن یا جابه‌جا شدن خود به خود به طوری که ممکن است کسی تعادل خود را از دست بدهد. *حمید بر اثر لغزش دوچرخه به زمین خورد.*

• لَغزَندِگی
(اسم)
لیز بودن جایی. *راننده‌ها در فصل زمستان باید مراقب لغزندگی جاده‌ها باشند.*

• لَغزَنده
(صفت)
لغزان.

• لَغزیدَن
(فعل)
جابه‌جا شدن و حرکت غیر ارادی کسی یا چیزی از سر جای خود. *صابون از دستم لغزید و به زمین افتاد.*

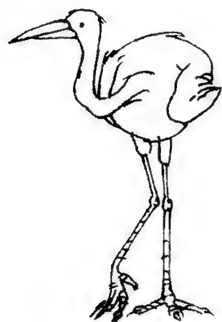
• لَق
(صفت)
هر چیزی که سر جای خودش حرکت کند و ثابت نباشد؛ *دندان لق، میخ لق.*
مترادف: شُل.
متضاد: سِفت.

• لَقَب
(اسم)
عنوانی که پیش از نام کسی یا به جای نام او به کار برده می‌شود تا میزان احترام او مشخص شود. *سیدالشهدا لقب امام سوم شیعیان است.*

• لُقمه
(اسم)
تکه‌ای غذا مخصوصاً نان که به دهان گذاشته می‌شود. *بچه‌ها معمولاً نزدیک عصر یک لقمه نان و پنیر می‌خورند.*

• لَک
(اسم)
۱. اثری که از چیزی بر جایی می‌ماند. *لک بزرگی از چربی روی پیراهن جواد مانده است.*
۲. اثر خرابی یا پوسیدگی یا له شدگی که روی میوه دیده می‌شود. *لک روی گلابی‌ات را بگیر.*

• لَک‌لَک
(اسم)
پرنده‌ای با منقار و پاهایی دراز و پرهای سیاه و سفید که در کنار آب زندگی می‌کند و لانه‌اش را در جاهای بلند می‌سازد.



• لُکنَت
(اسم)
نوعی اشکال در سخن گفتن به طوری که ممکن است شخص، واژه‌ها را به سختی و با مکث‌های طولانی بر زبان آورد یا بعضی از صداها را چند بار تکرار کند. *او با لکنت گفت: «سـ...سـ...سلام.»*

• لَکّه
(اسم)
تغییر رنگ کوچکی که بر اثر آلودگی، رطوبت، حرارت یا هر چیز دیگری روی لباس، کاغذ، لوازم خانه یا حتی بدن به وجود می‌آید. *این لکه‌های روی لباست از کجا آمده‌اند؟*
مترادف: لک.

• لَکّه‌گیری
(اسم)
پاک کردن یا از میان بردن لکه از روی چیزی. *مامان برای لکه‌گیری لباس‌ها از مایع مخصوصی استفاده می‌کند.*

(فعل)
لکه‌گیری کردن: *کارگران شهرداری دیوارهای شهر را لکه‌گیری می‌کنند.*

• لَگَد
(اسم)
ضربه‌ای که با پا زده می‌شود. *با یک لگد او را انداخت بیرون.*
(فعل)
لگد زدن: *مراقب باشید توی بازی به هم لگد نزنید.*
(فعل)
لگد کردن: *کتابم را لگد کردی!*

• لَگَن
(اسم)
ظرف گرد و گود بزرگ. *میوه‌ها را در لگن ریختیم و شستیم.*

• لَم
(اسم)
عمل لمیدن.
(فعل)
لم دادن: *پرویز عادت دارد لم بدهد و تلویزیون تماشا کند.*
مترادف: لمیدن.

• لُمباندَن
(فعل)
خوردن. *چه‌قدر می‌لمبانی، از خوردن خسته نشدی!*
توضیح: لمباندن واژه‌ای غیرمحترمانه است و در زبان گفتاری کاربرد دارد.

• لَمیدن
(فعل)
با آسودگی به جایی تکیه دادن و استراحت کردن. *پرویز روی مبل لمیده بود و تلویزیون تماشا می‌کرد.*

• لَمس
(اسم)
مالیدن دست یا انگشت‌ها بر چیزی. *افراد نابینا با لمس اشیا می‌توانند خیلی چیزها را بشناسند.*
(فعل)
لمس کردن: *دست‌های پیرمرد را لمس کردم، خشک و زبر بود.*

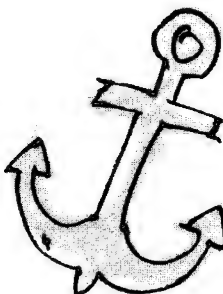
• لِنت
(اسم)
نوار چسب ضخیمی که برای پوشاندن سیم‌های برق و عایق کردن آن‌ها استفاده می‌شود.

• لِنج
(اسم)
قایق بزرگ موتوری.

• لِنز
(اسم)
عدسی. *برادرم می‌خواهد لنز دوربینش را عوض کند.*
(فعل)
لنز گذاشتن: *قرار است چشم‌پزشکم برایم لنز بگذارد.*

• لَنگ
(صفت)
هر کس که پایی ناقص داشته باشد و نتواند به طور عادی راه برود. *او خجالت می‌کشید با پاهای لنگش به میان جمعیت برود.*

• لَنگَر
(اسم)
وزنه‌ی سنگینی که به طناب یا زنجیر وصل است و هنگام توقف کشتی آن را به داخل آب می‌اندازند.
(فعل)
لنگر انداختن: *کشتی کنار بندر لنگر انداخت.*



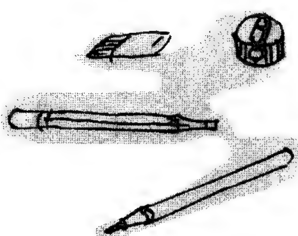
• لِنگه
(اسم)
۱. هر یک از دو بخش یا دو تکه‌ی یک جفت چیز. *زهرا نمی‌داند یک لنگه‌ی جورابش کجاست.*
۲. همانند، مثل. *علی هم لنگه‌ی پدرش است، از صبح تا شب دلش می‌خواهد کتاب بخواند.*

• لِنگه به لِنگه
(صفت)
هر چیز دو تایی یا جفتی که لنگه‌های آن شبیه یا اندازه‌ی هم نباشد؛ *جوراب لنگه به لنگه، کفش لنگه به لنگه، دستکش لنگه به لنگه.*
مترادف: تا به تا.

• لَنگیدن
(فعل)
با سختی و دشواری یا غیرعادی راه رفتن به خاطر وجود درد یا ناقص بودن پا. *از بعد از تصادف، علی می‌لنگد و راه می‌رود، مثل این که هنوز پایش کاملاً خوب نشده است.*

• لَوازِم
(اسم)
وسایلی که برای انجام کار یا زندگی لازم و ضروری است. *یخچال و اجاق گاز از لوازم اصلی زندگی امروزی است.*

• لَوازِمُ‌التَحریر
(اسم)
وسایلی که برای نوشتن به کار می‌رود. *معمولاً دانش‌آموزان در ماه شهریور لوازم‌التحریر مورد نیازشان را تهیه می‌کنند.*
مترادف: نوشت‌افزار.



• لَواش
(اسم)
نوعی نان ایرانی نازک که آن را به دیواره‌ی تنور می‌چسبانند تا بپزد.

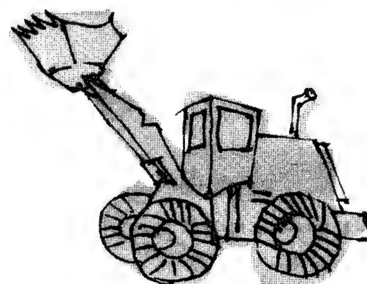
• لَواشَک
(اسم)
خوراکی تُرش مزه‌ای به شکل ورقه‌های نازک که از خشک کردن میوه‌های پخته و له شده به دست می‌آید. *زهره عاشق لواشک آلو است.*

• لوبیا
(اسم)
دانه‌ی خوراکی بیضی شکلی که در غلافی گوشتی می‌روید و انواع آن رنگ‌ها و اندازه‌های مختلف دارد؛ *لوبیا چیتی، لوبیا قرمز، لوبیا سفید، لوبیا چشم‌بلبلی.*

• لوبیاپُلو
(اسم)
نوعی پلو که با گوشت ریز یا چرخ کرده، لوبیای سبز و رُب یا آب گوجه فرنگی درست می‌شود. *لوبیاپلوی مادربزرگ خیلی خوشمزه است.*

• لوبیاسَبز
(اسم)
گیاهی خوراکی با غلاف بلند سبز که دانه‌های کوچک لوبیا داخل آن است. *مامان خوراک لوبیا سبز درست کرده است.*

• لودِر
(اسم)
ماشین بزرگی با بیل بزرگ و گود



برای جابه‌جا کردن سنگ یا برف. *آن قدر در کوچه‌ها برف جمع شده بود که شهرداری مجبور شد از لودر استفاده کند.*

• لوزُالمِعده
(اسم)
اندام غده مانندی در پشت معده که نقش مهمی در هضم و گوارش غذا دارد.
مترادف: پانکراس.

• لوزه
(اسم)
اندام گلوله‌ای شکلی که در دو طرف ته حلق قرار دارد. *هفته‌ی گذشته، حسین چند روز به مدرسه نیامد، چون لوزه‌هایش را عمل کرده بود.*

• لوزی
(اسم)
شکلی هندسی که چهار ضلع آن هم اندازه و دو به دو موازی با هم است. *لوزی چهار زاویه دارد که هر دو زاویه‌ی روبه‌روی هم با یک‌دیگر برابرند.*

• لوس
(صفت)
هر کس که بر اثر محبت یا توجه بیش از اندازه‌ی دیگران رفتاری بی‌مزه، خودخواهانه و غیر قابل قبول داشته باشد. *حمید آن قدر لوس است که کسی به او نمی‌خندد.*
مترادف: نُنُر.
(فعل)
لوس کردن: معمولاً *پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها نوه‌هایشان را لوس می‌کنند.*

• لوس‌بازی
(اسم)
هر رفتار بی‌مزه و غیر جدی. *چون رضا دست از لوس‌بازی‌هایش برنمی‌داشت، مادر او را تنبیه کرد.*
(فعل)
لوس بازی درآوردن: *رضا آن قدر لوس‌بازی درآورد که سرانجام مادر را عصبانی کرد.*

• لوستِر
(اسم)
وسیله‌ی روشنایی با چندین لامپ که آن را از سقف آویزان می‌کنند. *پدر لوستر اتاق پذیرایی را خاموش کرد، چون برق خیلی زیادی مصرف می‌کند.*

• لوکس
(صفت)
هر چیزی که زیبا، گران‌قیمت، با شکوه و تجملی باشد؛ *خانه‌ی لوکس، ظرف لوکس.*

• لوکوموتیو
(اسم)
ماشینی که روی خط آهن حرکت می‌کند و چند واگن را پشت سر خود می‌کشد و می‌برد.

• لولا
(اسم)
وسیله‌ای با دو قطعه‌ی فلزی مرتبط با هم که یکی ثابت است و دیگری حرکت می‌کند و برای باز و بسته شدن در پنجره یا درپوش صندوق و جعبه به کار می‌رود.

• لولو
(اسم)
موجود غیرواقعی و خیالی که بچه‌های کوچک را از آن می‌ترسانند. *پدربزرگ می‌گوید لولو که ترس ندارد، چون اصلاً وجود ندارد.*

• لولوخورخوره
(اسم)
موجود آدم‌خوار غیرواقعی و خیالی که بچه‌های کوچک را از آن می‌ترسانند.

ل

مادربزرگ برای این که مجید را بترساند گفت: «الان می‌گویم لولوخورخوره بیاید و تو را بخورد.»

• لوله

(اسم)

استوانه‌ی فلزی یا غیرفلزی توخالی که برای انتقال موادی مانند آب یا گاز استفاده می‌شود. *چون لوله‌ی آب ترکیده بود، بابا لوله‌کش آورد.*

(فعل)

لوله کردن: *مامان خمیر شیرینی را لوله کرد تا آن را به شکل دایره‌های کوچک بُبرد.*

• لوله‌بازکُن

(اسم)

۱. وسیله یا مایع مخصوصی برای برطرف کردن گرفتگی داخل لوله.

۲. کسی که کارش باز کردن مسیر لوله‌های گرفته است.

• لوله‌کِش

(اسم)

کسی که کارش نصب و کار گذاشتن لوله‌ی آب یا گاز شیر و فلکه است. *پدر از لوله‌کش خواست شیرهای حمام و دست‌شویی را عوض کند.*

• لوله‌کِشی

(اسم)

نصب لوله‌ی آب یا گاز و کار گذاشتن شیر و فلکه برای انتقال آب یا گاز. *لوله‌کشی ساختمان فرسوده شده است.*

(فعل)

لوله‌کشی کردن: *پیاده روهای خیابان را کنده‌اند تا برای گاز لوله‌کشی کنند.*

• لِه

(صفت)

هر چیزی که بر اثر فشار یا خُرد شدن از شکل اولیه‌ی خود درآید و نرم شود؛ *میوه‌ی له.*

(فعل)

له کردن: *علی گوجه‌ها را له کرد.*

• لَهجه

(اسم)

تلفظ واژه‌ها و جمله‌های یک زبان که مخصوص یک ناحیه‌ی جغرافیایی باشد و با تلفظ بقیه‌ی جاها فرق داشته باشد؛ *لهجه‌ی اصفهانی، لهجه‌ی یزدی، لهجه‌ی همدانی.*

• لیاقَت

(اسم)

توانایی و استعدادی که کسی برای انجام دادن کاری از خود نشان می‌دهد. *مجید لیاقت شرکت در تیم فوتبال کلاسش را داشت.*

مترادف: شایستگی.

• لیتر

(اسم)

واحد اندازه‌گیری حجم، مخصوصاً مایعات. *تقریباً یک لیتر شیر در این بطری هست.*

• لیز

(صفت)

هر سطحی که بسیار صاف و لغزنده است و به سختی می‌توان روی آن ایستاد یا حرکت کرد. *زمین آن قدر لیز شده بود که او زمین خورد.*

مترادف: سُر.

(فعل)

لیز خوردن: *او لیز خورد و دستش شکست.*

• لیزِر

(اسم)

دستگاهی که نور بسیار باریک و پر قدرتی ایجاد می‌کند و از آن در صنعت یا پزشکی استفاده می‌کنند.

• لیس

(اسم)

مالیدن زبان به چیزی.

(فعل)

لیس زدن: *رضا آن قدر به آب‌نباتش لیس زد که بالاخره تمام شد.*

• لیسانس

(اسم)

دوره‌ی تحصیلی دانشگاهی بالاتر از فوق دیپلم. *خواهرم لیسانس زبان و ادبیات فارسی دارد.*

مترادف: کارشناسی.

• لیسانسیه

(صفت)

هر کس که دارای تحصیلات دوره‌ی لیسانس است. *برادر لیسانسیه‌ام زیاد کتاب می‌خواند.*

• لیست

(اسم)

مجموع اسم‌های مربوط به اشخاص یا چیزهای مختلف. *خانم ناظم لیست بچه‌هایی را که در مسابقه‌ی داستان‌نویسی برنده شده بودند، روی تابلوی اعلانات مدرسه زد.*

مترادف: فهرست.

(فعل)

لیست کردن: *مادر چیزهایی را که پدر باید می‌خرید، لیست کرد.*

• لیسَک

(اسم)

نرم‌تنی شبیه حلزون که صدف ندارد.

• لیف

(اسم)

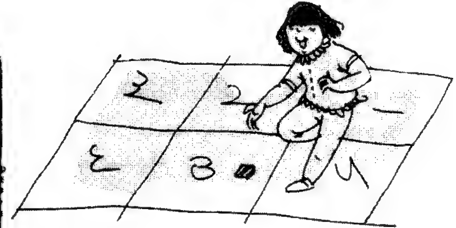
کیسه‌ی پارچه‌ای نرم و لطیفی که روی آن صابون می‌مالند و با آن بدن را می‌شویند.

• لیگ

(اسم)

گروهی از تیم‌های ورزشی که به‌طور مرتب با هم مسابقه می‌دهند. *از امروز مسابقه‌های لیگ برتر شروع می‌شود.*

• لِی‌لِی
(اسم)
نوعی حرکت و بازی که در آن یک پا را بالا نگه می‌دارند و با پای دیگر روی خانه‌هایی که شماره‌گذاری شده است، حرکت می‌کنند.



(فعل)
لِی‌لِی کردن: *وقتی لنگه کفشم را پیدا نکردم با همان یک لنگه لی‌لی کردم و خودم را به در رساندم.*

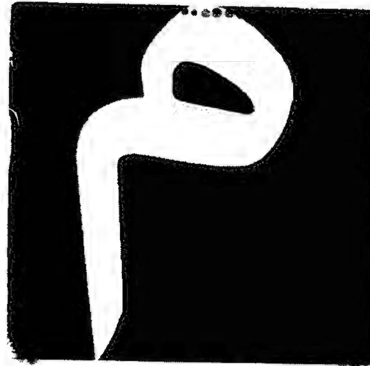
• لیمو
(اسم)
میوه‌ی گرد یا بیضی شکلی که پوستی نازک و زردرنگ و مزه‌ای ترش یا شیرین دارد. *لیمو از انواع مرکبات است.*

• لیموعَمانی
(اسم)
نوعی لیموترش خشک شده که به عنوان چاشنی در بعضی از غذاها به کار می‌رود. *گاهی مادر در خورش قیمه چند تا لیموعمانی می‌اندازد.*

• لیمویی
(اسم)
رنگ زرد روشن مثل رنگ پوست لیمو.
(صفت)
۱. هر چیزی که به رنگ لیمو باشد. *پدر به تازگی رنوی لیمویی خریده است.*
۲. هر خوراکی که دارای طعم لیمو باشد. *من ژله‌ی لیمویی خیلی دوست دارم.*

• لیوان
(اسم)
ظرفی گود و استوانه‌ای شکل، بزرگ‌تر از استکان یا فنجان برای نوشیدن مایعات.

• لیوانی
(صفت)
هر چیزی که لیوان دارد؛ *بستنی لیوانی، عسل لیوانی، ماست لیوانی.*



• ما
(ضمیر)
واژه‌ای که نشان‌دهنده‌ی کسی است که با همراهی چند نفر دیگر سخن می‌گوید. *خیلی وقت است که ما هم دیگر را ندیده‌ایم.*

• مات
(اسم)
اصطلاحی در شطرنج که به وضعیت شاه گفته می‌شود، هنگامی که راه فرار ندارد.

• مات
(صفت)
۱. هر کس که حیرت‌زده شده و نمی‌تواند کاری بکند.
(فعل)
مات ماندن: *نسرین از چیزی که خواهرش گفته بود، مات مانده بود.*
۲. هر چیزی که نمی‌تواند نور را به خوبی بگذراند یا منعکس کند. *برای پنجره از شیشه‌ی مات استفاده نکنید.*
مترادف: تیره، تار.
متضاد: روشن، شفاف.

• ماتَم
(اسم)
سوگ، عزا.
(فعل)
ماتم گرفتن: *چرا ماتم گرفته‌ای؟ اتفاقی افتاده است؟*

• ماتَم‌زَده
(صفت)
سوگوار، عزادار. *به خاطر از دست دادن عمویش ماتم‌زده است.*

ماجَرا
(اسم)
اتفاق‌هایی که برای کسی یا افرادی پیش می‌آید. *ماجرای رستم و اسفندیار از داستان‌های جالب شاهنامه‌ی فردوسی است.*
مترادف: حادثه، رویداد.
توضیح: گاهی ماجَرا به صورت ماجِرا تلفظ می‌شود.

• ماجَراجو
(اسم)
کسی که به دنبال کارهای خطرناک و هیجان‌انگیز می‌رود. *برادران امیدوار ماجراجویان ایرانی بودند که ده‌ها سال پیش سراسر دنیا را گشتند.*
مترادف: حادثه‌جو.

• ماچ
(اسم)
گذاشتن لب‌ها روی صورت یا دست کسی به نشانه‌ی احترام یا دوست داشتن او.
مترادف: بوس، بوسه.
(فعل)
ماچ کردن: *علی هنگام خداحافظی پدربزرگش را ماچ کرد.*
مترادف: بوسیدن.

• مادَر
(اسم)
زنی که فرزند یا فرزندانی دارد. *او باید با مادرش به مدرسه برود.*
مترادف: مامان.

• مادَرانه
(صفت)
مانند مادر. *بچه‌های این پرورشگاه از رفتار مادرانه‌ی مربی‌شان لذت می‌برند.*
(قید)
مربی بچه‌ها را مادرانه در آغوش می‌گرفت.

• مادَربُزُرگ
(اسم)
مادر مادر یا مادر پدر هر فرزندی. *آقای امینی هیچ‌گاه مادربزرگش را ندیده بود.*

• مادَرخوانده
(اسم)
زنی که بچه‌ای را به‌عنوان فرزند خود پذیرفته باشد. *ماه‌پیشونی به دستور مادرخوانده‌اش به صحرا رفت.*

• مادَرزَن
(اسم)
مادر همسر یک مرد. *آقای امینی و همسرش به خانه‌ی مادرزن و پدرزنش رفتند.*

• مادَرشوهَر
(اسم)
مادر همسر یک زن. *خانم امینی و همسرش به خانه‌ی مادرشوهر و پدرشوهرش رفتند.*

• مادِگی
(اسم)
بخشی از گل که حاوی دانه است و به میوه تبدیل می‌شود.

• مادّه
(اسم)
آن چه که هر شیء و موجود زنده‌ای از آن ساخته شده است. *ماده‌ی اصلی این پارچه نخ پنبه‌ای است.*

• ماده
(صفت)
هر انسان یا جانوری که تخم می‌گذارد یا بچه‌ای به دنیا می‌آورد. *کانگوروی ماده روی شکمش کیسه‌ای دارد.*
متضاد: نَر.

• مادیان
(اسم)
اسب ماده. *بچه‌ی این مادیان تا هفته‌ی دیگر به دنیا می‌آید.*

• مار
(اسم)
خزنده‌ای تخم‌گذار و بدون دست و پا با بدنی دراز و پوشیده از پولک و زبانی دو شاخ. *مار گوشت‌خوار است و انواع مختلف آن سمی یا غیرسمی‌اند و در خشکی یا آب زندگی می‌کنند.*

• مارپیچ
(صفت)
۱. هر چیزی که روی یک خط منحنی‌شکل به دور خودش حول یک محور پیچیده باشد. *از پلکان مارپیچ ساختمان بالا رفتیم.*
۲. هر چیزی که دارای پیچ و خم باشد. *از جاده‌ی مارپیچ کوهستانی گذشتیم.*

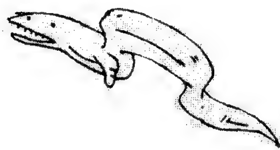
• مارش
(اسم)
موسیقی غالباً نظامی که برای ایجاد هیجان و شجاعت افراد نواخته می‌شود.

• مارک
(اسم)
علامت یا نشانه‌ی مخصوص یک شرکت یا کارخانه که روی کالای تولید شده‌ی خود نصب می‌کنند. *پیراهن تو چه مارکی دارد؟*

• مارگیر
(اسم)
کسی که کارش شکار مار زنده است.

• مارمالاد
(اسم)
نوعی مربا که میوه‌های آن کاملاً له شده‌اند. *نسرین مارمالاد انجیر را دوست دارد.*

• مارماهی
(اسم)
نوعی ماهی با بدن دراز و باریک و پوست نرم شبیه مار که در آب‌های شور یا شیرین زندگی می‌کند.



• مارمولَک
(اسم)
خزنده‌ی کوچکی با بدن دراز و پوشیده از پولک، چهارپای کوتاه و دمی باریک و بلند که غالباً گوشت‌خوارند و از حشرات تغذیه می‌کنند.

• مازاد
(صفت)
هر چیزی که بیشتر از اندازه‌ی مورد نیاز باشد. *بچه‌ها کتاب‌های مازاد خود را به کتاب‌خانه اهدا کردند.*
مترادف: اضافی، زیادی.

• ماژیک
(اسم)
قلمی برای رنگ‌آمیزی که محفظه‌ای پر از جوهر و نوکی نمدی دارد و با کشیدن آن بر کاغذ جوهر از آن خارج می‌شود.

• ماساژ
(اسم)
فشار دادن و مالیدن بخشی از ماهیچه‌های بدن برای درمان یا حفظ شادابی بدن.
(فعل)
ماساژ دادن: *پرستار هر روز پاهای بیمار را ماساژ می‌دهد تا او زودتر بتواند راه برود.*

م

• ماست
(اسم)
خوراکی سفید رنگ جزء لبنیات با مزه‌ی شیرین یا کمی ترش که معمولاً به حالت لخته است و مستقیماً از شیر به دست می‌آید.

• ماست‌بَندی
(اسم)
مغازه یا کارگاهی که در آن از شیر، ماست و بعضی از لبنیات دیگر را درست می‌کنند و می‌فروشند.

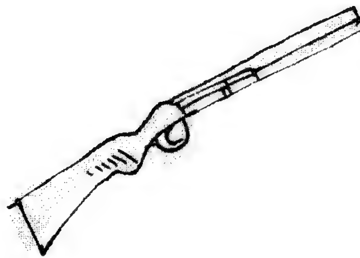
• ماسک
(اسم)
۱. آن چه که روی صورت می‌گذارند تا چهره‌ی خود را بپوشانند یا تغییر قیافه بدهند. *بهرام ماسک زورو را روی صورتش گذاشته است.*
مترادف: نقاب.
۲. پوششی که روی بینی و دهان می‌گذارند تا هوای آلوده تنفس نکنند.

• ماسه
(اسم)
دانه‌های بسیار ریز و ظریفی که از خُرد شدن سنگ‌ها به وجود می‌آیند.

• ماسیدَن
(فعل)
سفت شدن چربی، روغن، سس یا هر چیز روغنی دیگر. *چربی ته قابلمه ماسیده است.*

• ماش
(اسم)
دانه‌ی خوراکی ریز و گردی که پوستی به رنگ سبز تیره دارد و مانند عدس، نخود و لوبیا از خانواده‌ی بنشن است.

• ماشه
(اسم)
قطعه‌ای در تفنگ که با فشار دادن آن گلوله آزاد و شلیک می‌شود.
(فعل)
ماشه کشیدن: *وقتی سرباز ماشه را کشید، گلوله شلیک شد.*



• ماشین
(اسم)
۱. وسیله‌ای که بتواند کار یا کارهایی را به جای انسان انجام بدهد؛ *ماشین لباس‌شویی.*
۲. وسیله‌ی نقلیه‌ی چهارچرخ که یک موتور دارد. *عموعلی ماشینش را که خراب شده بود، به تعمیرگاه برد.*
مترادف: اتومبیل.

• ماشین‌سازی
(اسم)
ساختن ماشین‌های صنعتی. *بسیاری از صنایع ماشین‌سازی ایران در استان‌های تهران و مرکزی واقع شده‌اند.*

• ماشینی
(صفت)
هر چیزی که به‌وسیله‌ی ماشین یا دستگاه خودکار انجام شده یا ساخته شده است؛ *کار ماشینی، فرش ماشینی.*

• ماکارونی
(اسم)
رشته‌های دراز و باریک یا قطعه‌های کوچک در طرح‌های مختلف که با آرد گندم درست شده‌اند و به‌عنوان ماده‌ی غذایی مصرف می‌شوند.

• ماکِت
(اسم)
نمونه‌ی ساخته شده‌ی چیزی در اندازه‌های کوچک‌تر. *حمید با چسب و کاغذ و مقوا ماکت‌های زیبایی از انواع هواپیماها ساخته است.*

• ماکیان
(اسم)
گروهی از پرندگان که غالباً در باغ و مزرعه پرورش داده می‌شوند، مانند مرغ و خروس، بوقلمون، بلدرچین و...

• مال
(اسم)
۱. آن چه که به کسی تعلق دارد. *پدر جمشید مال زیادی نداشت.*
مترادف: ثروت، دارایی.
جمع: اموال.
۲. کسی یا چیزی که به دیگری مربوط باشد. *آیا این کیف مال شماست؟*

• مالاریا
(اسم)
بیماری همراه با تب و لرز که از پشه‌ای به نام آنوفل به انسان سرایت می‌کند. *مالاریا بیشتر در مناطق گرم و مرطوب دارای باتلاق و مرداب دیده می‌شود.*

• مال‌اَندوزی
(اسم)
جمع‌آوری مال و اموال زیاد. *پیرمرد پس از سال‌ها مال‌اندوزی همه‌ی ثروتش را در آتش‌سوزی از دست داد.*

• مال‌باخته
(صفت)
هر کس که اموال خود را از دست داده باشد. *عده‌ای از مردم مال‌باخته به کلانتری مراجعه و بابت دزدی از خانه‌شان شکایت کردند.*

• مال‌دوست
(صفت)
هر کس که به جمع‌آوری و نگه داشتن پول و مال زیاد علاقه‌مند باشد. *او آدم مال‌دوستی است.*

• مالِش
(اسم)
مالیدن. *با مالش شانه به بادکنک الکتریسیته‌ی ضعیفی تولید می‌شود.*

(فعل)
مالش دادن: نسرین خمیر را مالش داد *تا با آن یک آدمک بسازد.*

• مالِک
(اسم)
کسی که چیزی متعلق به اوست. من *مالک این خانه را می‌شناسم.*
مترادف: صاحب.

• مالکیَّت
(اسم)
مالک چیزی بودن. *این اتومبیل در مالکیت پدر ناهید است.*

• ماله
(اسم)
ابزاری با صفحه‌ی فلزی صاف که برای مالیدن، پخش کردن و صاف کردن موادی مانند گچ و سیمان استفاده می‌شود.

• مالیات
(اسم)
پولی که دولت از مردم می‌گیرد تا با آن به آن‌ها خدمت کند.

• مالیخولیا
(اسم)
افسردگی ذهنی که با بی‌علاقگی و خیال‌پردازی همراه است.

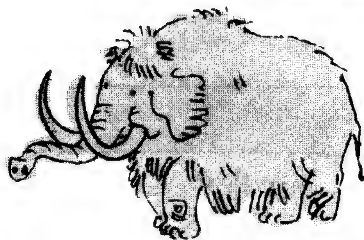
• مالیدَن
(فعل)
حرکت دادن سطح چیزی روی سطح چیز دیگر و جلو و عقب همراه بردن آن. *زهرا دست‌هایش را روی هم می‌مالید تا کمی گرم شود.*

• ماما
(اسم)
کسی که می‌تواند در به دنیا آمدن بچه به مادر کمک کند.
مترادف: قابله.

• مامان
(اسم)
نام خودمانی که فرزند در مورد مادرش به کار می‌برد. *نسرین مامانش را صدا کرد تا به او کمک کند.*

• مامان‌بُزُرگ
(اسم)
نام خودمانی که نوه در مورد مادربزرگش به کار می‌برد. *فرهاد به خواهر کوچکش گفت که قرار است به خانه‌ی مامان‌بزرگ بروند.*

• ماموت
(اسم)
فیل بسیار بزرگی با بدنی پوشیده از موهای بلند و دو عاج دراز که در حدود ۱۰،۰۰۰ سال پیش زندگی می‌کرد و دیگر وجود ندارد و تنها فسیل‌هایی از آن باقی مانده است.



• مَأمور
(اسم)
کسی که از طرف یک اداره یا سازمان مسئول انجام کاری است. *مأمور برق برای بررسی کنتور به خانه‌مان مراجعه کرد.*

• مَأموریَّت
(اسم)
انجام دادن کاری که از طرف یک اداره یا سازمان به کسی سپرده شده باشد. *آقای جوادی برای مأموریتی چهار روزه به همدان رفت.*

• مانتو
(اسم)
لباس بلندی که از جلو دکمه دارد و زن‌ها و دخترها خارج از خانه روی لباس‌های دیگرشان می‌پوشند.
مترادف: روپوش.

• ماندِگار
(صفت)
هر چیزی که بدون تغییر می‌ماند و از بین نمی‌رود. *یاد دهقان فداکار در خاطره‌ی همه‌ی مردم ایران ماندگار است.*

• ماندَن
(فعل)
۱. در جایی یا پیش کسی بودن و از آن جا نرفتن. *مدتی است که آن‌ها در اصفهان مانده‌اند.*
۲. به وضع خود ادامه دادن. *چند روز است که بی کار مانده‌ایم.*
۳. باقی بودن مقدار یا تعدادی از چیزی. *از ناهار ظهر کمی مانده است.*
متضاد: تمام شدن.

• مانده
(صفت)
هر غذایی که مدتی از زمان تهیه‌ی آن گذشته و غیر قابل استفاده باشد. *این نان مانده و کپک زده است، نخورش!*
مترادف: بیات.
متضاد: تازه.

• مانِع
(اسم)
چیزی یا کسی که نمی‌گذارد کاری انجام شود. *بارندگی مانع بزرگی برای رسیدن آن‌ها به قله‌ی کوه بود.*
جمع: موانع.

• مانکَن
(اسم)
۱. مجسمه‌ای در فروشگاه که لباس به تنش می‌کنند تا توجه مردم بیشتر جلب شود.
۲. کسی که کارش پوشیدن لباس و نمایش آن در برابر چشم مردم است.

• مانَند
(حرف اضافه)
مثل، به شکلِ، همانندِ. *علی مانند خواهرش خط خوبی دارد.*

• مانُور
(اسم)
تمرین افـراد نظامی بـرای آمادگی بیشتر هنگام عملیات نظامی و جابه‌جایی نیروها. *صدها سـرباز در مانور نیروهای نظامی شرکت کردند.*
مترادف: رزمایش.
(فعل)
مانـور دادن: *نیروی هوایی ارتش در آب‌های خلیج فارس مانور می‌دهد.*

• ماوس
(اسم)
ابزار کامپیوتری کوچکی که با حرکت دادن آن می‌تـوان در صفحـه‌ی نمایش کامپیوتر از جایی به جای دیگر رفت.
مترادف: موش‌واره.

• ماه[1]
(اسم)
جرمی فضایی که دور زمین می‌چرخد و نورش را از خورشید می‌گیرد. *شب‌ها نور ماه به زمین می‌تابد.*

• ماه[2]
(اسم)
هر یک از دوازده بخش سـال که هر کـدام ۳۰ یـا ۳۱ روز دارد. *تـیر، مـرداد و شـهریـور مـاه‌هـای فـصل تابـستان هستند.*

• ماهانه
(صفت)
مربـوط بـه یـک مـاه؛ *حقوق ماهانه، مجله‌ی ماهانه.*

• ماهِر
(صفت)
هـر کـس که کـاری را خوب و دقیق می‌داند و آن را به درسـتی انجام می‌دهد. *تعمیرکار ماهری ماشین آقای حمیدی را درست کرد.*
مترادف: حاذق، چیره‌دست.
متضاد: ناشی.

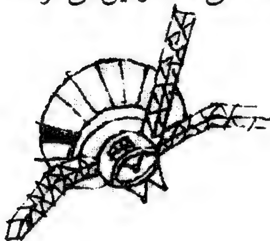
ماه‌های تقویم ایرانی		
نام	**معنا**	**تعداد روزها**
فروردین	پاکان، نیروی نگهبان نیکی	۳۱
اردی‌بهشت	بهترین راستی	۳۱
خرداد	کمال و درستی	۳۱
تیر	نگهبان باران	۳۱
مرداد	بی‌مرگی و جاودانگی	۳۱
شهریور	کشور برگزیده	۳۱
مهر	دوستی و محبت	۳۰
آبان	آب‌ها	۳۰
آذر	آتش	۳۰
دی	آفریننده و دادار	۳۰
بهمن	نیک‌اندیش	۳۰
اسفند	بردباری و فروتنی	۲۹

• ماهِرانه
(قید)
بـه طور دقیق و بامهـارت. *او ماهرانه دوچرخه‌سواری می‌کند.*

• ماه‌گِرفتِگی
(اسم)
قرار گرفتن زمین بین ماه و خورشـید به نـحوی که سـایه‌ی زمین روی کره‌ی ماه بیفتد.
مترادف: خسوف.

• ماه‌نامه
(اسم)
مجله‌ای که هر ماه یک بار منتشر شود. *ماه‌نامه‌ی سـروش کودکان از مجله‌های مخصوص بچه‌هاست.*

• ماهواره
(اسم)
دسـتگاهی که به دست انسان ساخته شده است و با فرستادن آن به فضا به دور یک جرم آسمانی مانند زمین می‌گردد.



• ماهی
(اسم)
جانور مهـره‌دار و تخم‌گذاری که در آب زنـدگی می‌کـند و با آبـشش‌هـایش تنفس می‌کند.

• ماهی
(قید)
در هر ماه، به‌طـور ماهـانه. *علی ماهی یک کتاب می‌خواند.*
مترادف: ماهانه.

• ماهی‌تابه
(اسم)
ظرفی فـلزی که معمولاً برای سرخ کردن غذا استفاده می‌شود.
مترادف: تابه.

م

• ماهیچه
(اسم)
۱.عضله.
۲.عضله‌ی پشت ساق پا و روی بازو. *ماهیچه‌ی پای فوتبالیست‌ها خیلی سفت است.*

• ماهی‌گیر
(اسم)
کسی که شغلش صید ماهی است.

• ماهی‌گیری
(اسم)
۱. شغل کسی که هر روز برای گرفتن ماهی به دریا می‌رود.
۲.صید ماهی از دریا یا رودخانه. *مردها برای ماهی‌گیری به دریا رفتند.*
(فعل)
ماهی‌گیری کردن: *تو هم دوست داری ماهی‌گیری کنی؟*

• مایع
(اسم)
حالتی از ماده که شکل ثابتی ندارد و همیشه به شکل ظرفی درمی‌آید که در آن ریخته می‌شود. *شیر، آب و سرکه مایع هستند.*

• مایل
(صفت)
هر کس که به انجام کاری یا چیزی علاقه دارد. *نسرین مایل است با ناهید آشتی کند.*

• مایو
(اسم)
لباس سبک و چسبیده به تن، مناسب برای شنا در آب.

• مَأیوس
(صفت)
هر کس که برای موفقیت در انجام دادن کاری یا رسیدن به نتیجه‌ای امید ندارد. *او در مورد نتیجه‌ی امتحانش کاملاً مأیوس است.*
مترادف: نا امید.
متضاد: امیدوار.

• مَبادا
(قید)
یک وقت این طور نشود که. *مبادا با غریبه‌ها حرف بزنی.*

• مُبادِله
(اسم)
دادن چیزی به کسی و گرفتن چیز دیگری در برابر آن. *امروزه مبادله‌ی کالاها آسان‌تر از گذشته انجام می‌شود.*
(فعل)
مبادله کردن: *بچه‌های کلاس قرار گذاشته‌اند که کتاب‌هایشان را با هم مبادله کنند.*

• مُبارِز
(اسم)
کسی که در مبارزه شرکت می‌کند. *مبارزان ایرانی در برابر ارتش صدام حسین ایستادگی کردند.*
(صفت)
سربازان مبارز ایران در برابر ارتش صدام حسین ایستادگی کردند.

• مُبارِزه
(اسم)
ایستادگی و مقاومت در برابر کسی یا چیزی با هدف پیروزی بر او. *افراسیاب به تماشای مبارزه‌ی رستم و سهراب پرداخت.*
(فعل)
مبارزه کردن: *سربداران سال‌ها با سربازان مغول مبارزه کردند.*

• مُبارَک
(اسم)
واژه‌ای که هنگام آرزوی شادی و نشاط به مناسبتی خاص گفته می‌شود. *تولدت مبارک! عیدت مبارک!*

• مَبالغ
(اسم)
جمع مبلغ،مبلغ‌ها. *شهرداری مبالغ زیادی برای ساختن پارک و فضای سبز اختصاص داد.*

• مُبتَدی
(صفت)
هر کس که کاری را به تازگی شروع کرده است؛ *دانشجوی مبتدی، راننده‌ی مبتدی.*
مترادف: تازه‌کار.
متضاد: پیشرفته،حرفه‌ای.

• مُبتَذَل
(صفت)
هر کس یا هر چیزی که ارزش یا اهمیت ناچیزی دارد و مورد پسند مردم قرار نمی‌گیرد. *بچه‌ها از شنیدن حرف‌های زشت و مبتذل جواد ناراحت شدند.*
مترادف: پیش پا افتاده، خوار.

• مُبتَکِر
(صفت)
هر کس که در ایجاد چیزهای تازه و نو توانایی دارد. *کارل بنز مهندس مبتکر آلمانی حدود ۱۳۰ سال پیش اتومبیلی با سرعت ۱۵ کیلومتر در ساعت ساخت.*
(اسم)
جبار باغچه‌بان مبتکر آموزش ناشنوایان ایرانی است.

• مُبتَلا
(صفت)
هر کس که در معرض بیماری قرار گرفته باشد. *او مبتلا به سرماخوردگی است.*
مترادف: دچار، گرفتار.
(فعل)
مبتلا شدن: *او به سرماخوردگی مبتلا شده است.*

• مَبدَأ
(اسم)
سرآغاز، نقطه‌ی شروع. *هجرت پیامبر اسلام از مکه به مدینه مبدأ تاریخ هجری است.*

م

• مُبصِر
(اسم)
دانش‌آموزی که از طرف معلم یا ناظم یا دانش‌آموزان انتخاب می‌شود و نظم و ترتیب را در کلاس برقرار می‌کند.

• مَبعَث
(اسم)
زمان مبعوث شدن. *مسلمان‌ها هر سال عید مبعث را جشن می‌گیرند.*

• مَبعوث
(صفت)
برانگیخته شده، برگزیده شده به پیامبری. *حضرت محمد(ص) در چهل سالگی به پیامبری مبعوث شد.*

• مُبل
(اسم)
نوعی صندلی نرم و راحت با تشک پارچه‌ای یا چرمی فنردار که دو دسته و چهار پایه‌ی محکم دارد. *قرار است تا شب عید مبل‌های خانه را عوض کنیم.*

• مُبل‌سازی
(اسم)
کارگاهی که در آن انواع مبل و میز و صندلی‌های چوبی می‌سازند. *برادر دوستم در کارگاه مبل‌سازی کار می‌کند.*

• مَبلَغ
(اسم)
مقدار پول. *با این مبلغ می‌توانستید جنس بهتری بخرید.*

• مُبلِمان
(اسم)
اسباب و اثاثیه‌ی مورد نیاز برای یک محل؛ *مبلمان اداری، مبلمان اتاق پذیرایی.*

• مُبهَم
(صفت)
هرچیزی که کاملاً روشن و واضح نیست. *از جواب مبهم رضا چیزی سر درنیاوردم.*
مترادف: گنگ.

• مَبهوت
(صفت)
هر کس که به شدت دچار حیرت و تعجب شده باشد به طوری که نتواند کاری بکند.
(فعل)
مبهوت شدن: *حمید از دیدن این همه کتاب مبهوت شد.*

• مُتِأَثّر
(صفت)
هر کس که تحت تأثیر اتفاق ناخوش‌آیندی قرار گرفته و اندوهگین و ناراحت شده است. *مجید از شنیدن خبر فوت پدربزرگش خیلی متأثر شد.*

• مُتِأَسِّف
(صفت)
هر کس که به خاطر مسئله‌ای ناراحتی و تأسف خود را نشان می‌دهد. *از حرفی که زدم خیلی متأسفم.*
مترادف: ناراحت، پشیمان.

• مُتِأَسِّفانه
(قید)
همراه با تأسف و ناراحتی. *متأسفانه جواد خوب درس نخواند و در امتحان آخر سال نمره‌های خوبی نیاورد.*
مترادف: بدبختانه.
متضاد: خوشبختانه.

• مُتِأَهِّل
(صفت)
هر زن یا مردی که ازدواج کرده و صاحب همسر است. *آقای مجیدی متأهل است، اما بچه ندارد.*
متضاد: مجرّد.

• مُتِجاوِز
(صفت)
هر کس که به حد و اندازه‌ی خود قانع نیست و به محدوده‌ی دیگران حمله می‌کند. *ارتش متجاوز این کشور به خاک کشور همسایه‌اش حمله کرد.*
(اسم)
متجاوزهای ستمگر به خاک کشور همسایه حمله کردند.

• مُتَّحِد
(صفت)
هر کس که در فکر و عمل با دیگری مشترک باشد و با هم دیگر بکوشند به یک هدف مشترک برسند. *کبوترهای متحد با هم پرواز کردند و خود را نجات دادند.*
(فعل)
متحد کردن: *طوقی توانست کبوترها را با هم متحد کند.*

• مُتِحَرِّک
(صفت)
هر چیزی که حرکت می‌کند و می‌تواند جابه‌جا شود. *عروسک متحرک لیلا با باتری کار می‌کند.*
متضاد: ساکن.

• مُتِحَیِّر
(صفت)
۱. هر کس که دچار تعجب و شگفتی شده است. *هانسل و گرتل از دیدن خانه‌ی شکلاتی متحیر شدند.*
مترادف: شگفت‌زده.
۲. هر کس که گرفتار حیرت و سرگردانی شده است. *پیرمرد متحیر نمی‌دانست به کدام طرف برود.*
مترادف: حیران، سرگردان.

• مُتِخَصِّص
(صفت)
هر کسی که در انجام کاری مهارت، اطلاعات و دانش کافی دارد. *عمویم جراح متخصص گوش و حلق و بینی است.*
(اسم)
عمویم متخصص گوش و حلق و بینی است.

• مُتِخَلِّف
(صفت)
هر کس که کاری خلاف قانون و

م

مقررات انجام داده باشد. *پلیس رانندهی متخلف را جریمه کرد.*
مترادف: خلاف‌کار.

مُتِداوِل
(صفت)
هر چیزی که کاربرد آن زیاد شده باشد. *خوشبختانه استفاده از کتاب‌های مرجع در میان دانش‌آموزان متداول شده است.*

• مُتِدَیّن
(صفت)
هر کس که با اعتقاد عمیق به قوانین و دستورات دین خود عمل می‌کند. *پدرم مرد متدینی است.*
مترادف: دین‌دار.

• مِتر
(اسم)
۱. واحد اندازه‌گیری طول، برابر با ۱۰۰ سانتی‌متر. *قد جمشید یک متر و هفتاد و پنج سانتی‌متر است.*
۲. نواری باریک و بلند با اندازه‌های درج شده روی آن که برای اندازه‌گیری طول یا ارتفاع چیزی از آن استفاده می‌کنند. *مادر با متر دور کمر زهرا را اندازه گرفت.*

• مُتِرادِف
(صفت)
هر واژه‌ای که معنی و مفهوم آن نزدیک به معنی واژه‌ی دیگری باشد. در جمله‌ی *«زهرا پیراهن قشنگ و زیبایی پوشیده است.» قشنگ و زیبا مترادف هستند.*
مترادف: هم‌معنی.
متضاد: مخالف، متضاد، برعکس.

• مُتِراکِم
(صفت)
هر چیزی که اجزای آن به طور نزدیک و چسبیده به هم جمع شده باشند. *ابرهای متراکم به آسمان شهر نزدیک می‌شدند.*
مترادف: انبوه، فشرده.

• مُتَرجِم
(اسم)
کسی که گفته‌ها یا نوشته‌هایی را از یک زبان به زبان دیگر برمی‌گرداند. *خواهرم مترجم زبان فرانسه است.*

• مَتَرسَک
(اسم)
مجسمه‌ای پوشالی تقریباً به اندازه‌ی یک آدم با لباس کهنه‌ای بر تن که روی چوبی وصل شده است و کشاورزان آن را برای ترساندن و دور کردن پرندگان و حیوانات مزاحم در زمین‌های کشاورزی می‌گذارند.



• مُتِرَقّی
(صفت)
هر کس یا هر گروهی که با کار و تلاش و مطالعه پیشرفت کرده باشد. *مردم کشورهای مترقی برای دست‌یابی به پیشرفت، زحمت زیادی کشیده‌اند.*
مترادف: پیشرفته.

• مترو
(اسم)
راه‌آهن برقی شهری معمولاً زیرزمینی برای جابه‌جا کردن مردم از یک نقطه به نقطه‌ی دیگر شهر. *پدر و مادرم هر روز با مترو به سر کارشان می‌روند.*

• مَتروک
(صفت)
هر چیزی که به حال خودش رها شده و فعلاً بدون استفاده مانده است. *بچه‌های محله از خانه‌ی متروک سر کوچه می‌ترسند.*
(فعل)
متروک ماندن: *چند سال است که خانه‌ی سر کوچه‌مان متروک مانده است.*

• مُتِساوی
(صفت)
برابر با یک دیگر. *بر اساس اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر، تمام بچه‌های دنیا از حقوق متساوی برخوردارند.*
مترادف: مساوی.

• مُتِشَکِّر
(صفت)
هر کس که با تشکر و سپاس‌گزاری حق‌شناسی خود را به دیگری نشان می‌دهد. *از شما به خاطر کتابی که به من دادید، متشکرم.*

• مُتِصَدّی
(اسم)
کسی که مسئولیت انجام کاری را می‌پذیرد. *خانم حمیدی متصدی امور دفتری مدرسه است.*
مترادف: عهده‌دار، مسئول.

• مُتَّصِل
(صفت)
به هم پیوسته و مرتبط با هم. *پدر کاغذهای متصل به هم را جدا کرد.*
متضاد: جدا.
(فعل)
متصل کردن: *با یک گیره کاغذها را به هم متصل کردم.*

• مُتِضاد
(صفت)
هر واژه‌ای که معنی و مفهوم آن کاملاً عکس معنی واژه‌ای دیگر باشد. *روز و شب دو واژه‌ی متضاد هستند.*
مترادف: مخالف، برعکس.
متضاد: مترادف، هم معنی.

م

• مُتِظاهِر
(صفت)
هر کس که خودش را طور دیگری به دیگران نشان دهد. *امیر خیلی متظاهر است، او دوست دارد به همه‌ی بچه‌های کلاس نشان بدهد که از همه درس خوان‌تر است.*
مترادف: خودنما.

• مُتِعادِل
(صفت)
۱. هر چیزی که در حد خود و به دور از زیاده‌روی است. *خانواده‌ی نادر از زندگی متعادلی برخوردارند.*
۲. هر کس که به اندازه‌ی مناسب، هم از عقل و هم از احساسش استفاده می‌کند. *همه رفتار متعادل نادر را می‌پسندند.*

• مُتَعال
(صفت)
والا، برتر. *خداوند متعال همه‌ی نیکوکاران را دوست دارد.*
مترادف: شگفت‌زده.

• مُتِعَجِّب
(صفت)
هر کس که تعجب کرده است. *خانم معلم از نگاه‌های متعجب دانش‌آموزان فهمید که مسئله را خوب نفهمیده‌اند.*
مترادف: شگفت‌زده.

• مُتِعَدِّد
(صفت)
دارای تعداد بسیار زیاد. *کتاب‌های علمی متعددی درباره‌ی فضا و ستارگان هست.*

• مُتِعَفِّن
(صفت)
هر چیزی که بوی بسیار بد و زننده‌ای داشته باشد. *آن قدر بوی متعفن زباله‌ها آزاردهنده بود که دماغم را محکم گرفتم.*

• مُتِعَلِّق
(صفت)
هر چیزی که مال کسی یا چیز دیگری باشد. *این کیف متعلق به آقای نصرتی است.*

• مُتِعَهِّد
(صفت)
هر کس که به وظیفه‌ی خود پای‌بند است. *حسین نسبت به خانواده‌اش آدم متعهدی است، او هر کاری که از دستش برمی‌آید انجام می‌دهد.*

• مُتِفاوِت
(صفت)
دارای تفاوت و اختلاف. *اخلاق زهرا با خواهرش متفاوت است.*
متضاد: شبیه، هماهنگ.

• مُتِفَرِّق
(صفت)
پراکنده. *به محض رسیدن آمبولانس مردم متفرق شدند.*
متضاد: شبیه، هماهنگ.

• مُتِفَکِّر
(صفت)
هر کسی که درباره‌ی مسائل مهم و بزرگ انسان و جهان زیاد می‌اندیشد. *ابوعلی سینا از دانشمندان متفکر ایرانی است.*
مترادف: اندیشمند.
(اسم)
متفکران جهان موجب پیشرفت زندگی بشر شده‌اند.

• مُتِقاضی
(اسم)
کسی که چیزی یا کاری را درخواست می‌کند برایش انجام بدهند. *مدیر مدرسه از متقاضیان شرکت در گردش علمی خواست ثبت‌نام کنند.*
(صفت)
همه‌ی دانش‌آموزان متقاضی شرکت در کلاس تقویتی در دفتر مدیر جمع شدند.

• مُتِقاطِع
(صفت)
هر چیزی که چیز دیگری را قطع می‌کند و از آن می‌گذرد؛ *خیابان‌های متقاطع، خط‌های متقاطع.*

• مُتِقَلِّب
(صفت)
هرکس که تقلب می‌کند و برای رسیدن به منظورش از راه‌های نادرست و غیرقانونی استفاده می‌کند. *فروشنده‌ی متقلب می‌خواست آب‌لیموی تقلبی را به جای آب لیموی طبیعی بفروشد.*

• مُتَّقی
(صفت)
هر کس که از انجام کارهای زشت وناشایست خودداری می‌کند. *پدربزرگ مجید مرد متقی و دین‌داری است.*
مترادف: پرهیزکار، پارسا.

• مُتَکّا
(اسم)
بالش دراز و استوانه‌ای شکل که داخل آن را با پَر، پنبه یا چیزهای نرم پُر می‌کنند و برای گذاشتن زیر سر یا تکیه دادن به آن استفاده می‌کنند.

• مُتِکَبِّر
(صفت)
هر کس که خود را بهتر و برتر از همه می‌داند. *پروین دختر متکبری است، او فکر می‌کند بهترین دانش‌آموز کلاس است.*
مترادف: خودپسند.
متضاد: متواضع، فروتن.

• مُتَلاشی
(صفت)
هر چیزی که از هم پاشیده شده و تقریباً از حالت اولیه‌ی خودش درآمده و از بین رفته است. *ساختمان‌های زیادی بر اثر زمین‌لرزه‌ی بم متلاشی شدند و از بین رفتند.*
توضیح: گاهی مُتَلاشی به صورت مُتِلاشی تلفظ می‌شود.
(فعل)
متلاشی کردن: *سربازان دشمن با حمله به شهرها و روستاها خانه‌های زیادی را متلاشی کردند.*

مُتَلاطِم
(صفت)
هر چیزی که به شدت تکان بخورد و آرام و قرار نداشته باشد؛ *دریای متلاطم، امواج متلاطم.*
متضاد: آرام.
توضیح: گاهی مَتلاطِم به صورت مِتلاطم تلفظ می‌شود.

مُتِمَدِّن
(صفت)
هر فرد یا افرادی که در زندگی اجتماعی و اقتصادی پیشرفت کرده‌اند و در صنعت و ادبیات آثار زیادی به وجود آورده‌اند. *قوم سومر جامعه‌ی متمدنی بود که به بشریت خدمات زیادی کرد.*
متضاد: بدوی، وحشی.

مُتِمَلِّق
(صفت)
هر کس که برای خوشامد دیگران در برابر خودشان بیش از اندازه از آن‌ها تعریف و تمجید می‌کند. به حرف‌های این آدم متملق گوش نکنید.
مترادف: چاپلوس.

مُتِمَوِّل
(صفت)
هر کس که دارای مال و اموال زیاد است. *پدر متمول او یک کارخانه و چند باغ بزرگ دارد.*
مترادف: ثروتمند.
متضاد: فقیر، ندار.

مَتن
(اسم)
عبارت‌ها و جمله‌هایی که روی چیزی یا جایی نوشته شده است. *متن کتابی که می‌خواندم خیلی سخت بود.*
جمع: متون.

مُتِناسِب
(صفت)
۱. هر چیزی که با چیز دیگر هماهنگ باشد. *این رفتارت متناسب با تربیت خانوادگی‌ات نبود.*
مترادف: سازگار.
۲. بدن خوش فرم و دارای تناسب اندام. *علی از کودکی ورزش کرده است، به همین خاطر اندامش متناسب است.*

مُتِنَوِّع
(صفت)
هر چیزی که انواع و اقسام زیادی داشته باشد. *کتاب‌های متنوعی در کتابخانه‌ی مدرسه هست.*
مترادف: گوناگون، متعدد.
متضاد: یکسان، همانند.

مُتِوازی
(صفت)
دو خطی که فاصله‌ی میان آن‌ها همیشه یکسان است و هیچ وقت هم دیگر را قطع نمی‌کنند. *خط‌های متوازی هیچ وقت به هم دیگر نمی‌رسند.*
مترادف: موازی.

مُتِواضِع
(صفت)
هر کس که خودش را بهتر از دیگران نمی‌داند و ساده و دوستانه با دیگران رفتار می‌کند. *فریبا دخترعموی متواضع‌اش را خیلی دوست دارد.*
مترادف: فروتن.
متضاد: متکبر، خودپسند.

مُتِواضِعانه
(صفت)
هر رفتاری که با تواضع همراه باشد. *همه رفتار متواضعانه‌ی زری را تحسین می‌کنند.*
(قید)
از روی فروتنی و تواضع رفتار کردن. *زری متواضعانه حرف می‌زند.*
مترادف: فروتنانه.

مُتِوَجِّه
(صفت)
هر کس که از حواس خود به خوبی و با دقت استفاده می‌کند. *خانم معلم گفت: «متوجه هستید من چه می‌گویم؟»*
(فعل)
متوجه شدن: *خیلی زود متوجه شدم که او پسر دروغ‌گویی است.*

مُتِوَسِّط
(صفت)
هر چیز یا هر کس که در میان دو حالت خیلی خوب و خیلی بد، کم و زیاد، بلند و کوتاه، کمتر و بیشتر... باشد؛ *قد متوسط، نمره‌ی متوسط...*

مُتِوَقِّف
(صفت)
هر چیزی یا هر کسی که از حالت حرکت و جابه‌جایی درآمده و ایستاده باشد. *اتوبوس در ایستگاه متوقف شد.*
(فعل)
متوقف کردن: *مدیر کارگاه به طور موقت کار را متوقف کرد و کارگران را به خانه فرستاد.*

مُتِوَلِّد
(صفت)
هر کس که به دنیا آمده است. *من متولد تهران هستم، ولی دوستم متولد شیراز است.*

مُتون
(اسم)
جمع متن، متن‌ها. *من از خواندن متون علمی خیلی لذت می‌برم.*

مَتّه
(اسم)
میله‌ای با شیار مارپیچ که به دستگاه دریل بسته می‌شود و برای سوراخ کردن چیزی یا جایی به کار می‌رود.

مُتَّهَم
(صفت)
هر کس که خطا یا جُرمی به او نسبت داده شده است، ولی هنوز آن خطا یا جُرم ثابت نشده است. *جوان متهم را موقّتاً زندانی کردند.*
(اسم)
قاضی از متهم خواست که به جایگاه بیاید و ماجرا را تعریف کند.

م

(فعل)

متهم کردن: *آقای قاضی آن مرد را به دروغ‌گویی متهم کرد.*

• مِثال

(اسم)

مورد یا شاهدی برای بهتر توضیح دادن یک موضوع یا فهماندن دقیق‌تر مطلبی. *خانم آموزگار کوشید با مثال‌های مختلف تفاوت بین گیاهان گل‌دار و بدون گل را توضیح بدهد.*

مترادف: نمونه.

(فعل)

مثال زدن: *دانش‌آموزان از خانم معلم خواستند باز هم درباره‌ی انواع زاویه‌ها مثال بزنند.*

• مَثانه

(اسم)

اندام کیسه‌مانندی در پایین شکم که ادرار در آن جمع می‌شود.

• مُثبَت

(صفت)

هر کس یا هر چیز که خوب، مفید، سودمند و تأییدکننده است؛ *آدم مثبت، فعالیت مثبت، پاسخ مثبت.*

متضاد: منفی.

• مِثقال

(اسم)

واحد اندازه‌گیری وزن، معادل تقریباً پنج گرم. *مادر دو مثقال زعفران خرید.*

• مَثَل

(اسم)

ضرب‌المثل.

• مِثل

(حرف اضافه)

شبیه، مانند. *تو هم مثل برادرت خیلی حرف می‌زنی.*

• مَثَلاً

(قید)

به طور مثال، به عنوان مثال. *خانم آموزگار گفت: «حتماً لازم نیست یک کتابخانه بخرید، مثلاً می‌توانید کتاب‌هایتان را در یک جعبه بگذارید.»*

• مُثَلَّث

(اسم)

شکل هندسی که از سه ضلع و سه زاویه تشکیل شده است.

مترادف: سه گوش.

• مَجاری

(اسم)

جمع مجرا، مجراها. *آلودگی هوا به مجاری تنفس انسان آسیب می‌رساند.*

• مُجاز

(صفت)

هر چیزی که ممنوع نشده باشد و بتوان به صورت قانونی از آن استفاده کرد. *فروشگاه‌های بزرگ و معروف فقط کالاهای مجاز را می‌فروشند.*

• مُجازات

(اسم)

عمل ناخوشایند و سختی که در مورد کسی که کار خلاف و نادرستی کرده است، انجام می‌پذیرد. *مجازات بچه‌هایی که کلاس را به هم ریخته و کثیف کرده بودند، شست‌وشو و تمیز کردن کلاس و حیاط مدرسه بود.*

(فعل)

مجازات کردن: *آقای مدیر بچه‌های بی‌انضباط را مجازات کرد.*

• مَجال

(اسم)

زمان مناسب برای انجام دادن کاری. *آن قدر دیر شده بود که مجید حتی مجال خوردن یک لیوان شیر هم نداشت.*

مترادف: فرصت، امکان.

• مَجّانی

(صفت)

هر چیزی که برای خریدن یا به دست آوردن آن پولی پرداخت نمی‌شود. *ما ماهی یک بلیت مجانی سینما می‌گیریم.*

(قید)

سربازها می‌توانند مجانی سوار اتوبوس شوند.

مترادف: رایگان، مفت.

• مُجاوِر

(صفت)

هر چیزی یا هر کسی که در کنار چیز یا کس دیگری قرار گرفته باشد؛ *همسایه‌ی مجاور ما، ساختمان مجاور ما.*

مترادف: هم جوار.

• مَجبور

(صفت)

هر کس که ناچار است کاری را برخلاف میلش انجام بدهد. *علی مجبور بود به جای رفتن به پارک در خانه بماند.*

مترادف: ناگزیر، ناچار.

متضاد: مختار.

• مُجتَمَع

(اسم)

مجموعه‌ای بزرگ از ساختمان‌های اداری یا تجاری یا مسکونی. *خانواده‌ی آقای نصرتی در مجتمع مسکونی اکباتان زندگی می‌کنند.*

• مُجتَهِد

(اسم)

دانشمند مذهب شیعه که به خاطر آگاهی‌ها و اطلاعات دینی زیادی که به دست آورده است، می‌تواند درباره‌ی مسایل دینی اظهار نظر کند.

• مُجَدَّد

(صفت)

هر کاری که دوباره تکرار شود. *تلاش مجدد شما فایده‌ای ندارد، چون وقتتان تمام شده است.*

• مُجَدَّداً

(قید)

دوباره. *مجدداً به دوستم تلفن کردم.*

• مَجرا
(اسم)
مسیری که چیزی از داخل آن عبور می‌کند. *چون مجرای لوله‌ی آب بسته شده بود، پدر لوله‌کش آورد.*
مترادف: گذرگاه.
جمع: مجاری.

• مُجَرَّد
(صفت)
هر زن یا مردی که هنوز ازدواج نکرده و بدون همسر است. *پسر مجرد آقای امیری فعلاً قصد ازدواج ندارد.*
متضاد: متأهل.

• مُجرِم
(صفت)
هر کس که مرتکب خلاف یا کار غیرقانونی شده باشد. *مرد مجرم را به پاسگاه پلیس بردند.*
(اسم)
مجرم از وقت استفاده کرد و از دست پلیس فرار کرد.

• مَجروح
(اسم)
کسی که زخمی شده و آسیب دیده است. *اورژانس مجروحان را سریع به بیمارستان رساند.*
(صفت)
جوان مجروح را با آمبولانس به بیمارستان بردند.
مترادف: زخمی.

• مُجری
(اسم)
کسی که در رادیو و تلویزیون یا مجلس جشن و گردهمایی، برنامه‌ها را اعلام می‌کند. *مجری قبل از اعلام برنامه شعری از حافظ خواند.*
مترادف: اجراکننده.

• مُجَسَّمه
(اسم)
شکلی ساخته شده با گچ، چوب، سنگ یا فلز شبیه انسان، حیوان یا گیاه. *در وسط پارک ساعی تهران مجسمه‌ای از دکتر کریم ساعی پایه‌گذار این پارک نصب شده است.*
مترادف: تندیس.



• مُجَسَّمه‌ساز
(اسم)
کسی که کارش درست کردن یا ساختن مجسمه است. *ژازه طباطبایی از مجسمه‌سازهای معروف ایرانی است.*

• مَجلِس
(اسم)
جایی که عده‌ای از آدم‌ها برای مهمانی یا انجام کاری دور هم جمع می‌شوند و با هم گفت‌وگو می‌کنند. *دیشب به مجلس عروسی پسرخاله‌ام رفتیم.*

• مُجَلَّل
(صفت)
هر چیزی که با شکوه و قیمتی باشد؛ *ساختمان مجلل، عروسی مجلل.*

• مَجَلّه
(اسم)
مجموعه‌ای خواندنی که هر هفته، هر ماه یا هر فصل چاپ و منتشر می‌شود و در آن مطالبی شامل داستان، گزارش و مقاله‌های علمی یا سرگرمی نوشته شده است. *برادرم هر ماه مجله‌ی اطلاعات علمی را می‌خرد و می‌خواند.*

• مَجمَعُ‌الجَزایِر
(اسم)
مجموعه‌ای از چند جزیره‌ی کوچک و بزرگ در کنار هم؛ *مجمع‌الجزایر ژاپن، مجمع‌الجزایر اندونزی.*

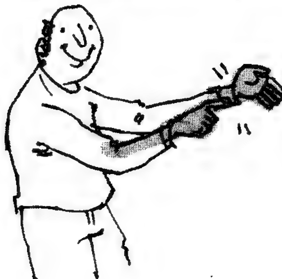
• مَجموع
(اسم)
جمع چیزهایی که با هم یک کل را تشکیل می‌دهند. *مجموع دانش‌آموزان کلاس چهارم ۳۵ نفر است.*

• مَجموعه
(اسم)
چیزهای هماهنگ و شبیه به هم که در یک جا جمع شده‌اند؛ *مجموعه‌ی داستان، مجموعه‌ی تمبرهای یک کشور.*

• مُجَهَّز
(صفت)
دارای امکانات و تجهیزات مورد نیاز. *مدرسه‌ی مجید دارای یک کتابخانه و آزمایشگاه مجهز است.*

• مَجهول
(صفت)
هر چیزی یا هر کسی که معلوم و شناخته شده نباشد. *نویسنده‌ای که نامش مجهول است، در روزنامه‌ی دیروز مطلب مهمی درباره‌ی تاریخ ریاضیات نوشته است.*
مترادف: نامعلوم، ناشناس.
متضاد: معلوم، شناخته شده.

• مُچ
(اسم)
بخشی از بدن که بین ساعد و کف دست یا بین ساق و کف پا است.



• مُچاله
(صفت)
هر چیزی که بر اثر فشار در هم فرو می‌رود و فشرده می‌شود. *مریم با کاغذهای مچاله، گل‌های کاغذی زیبایی درست کرد.*

• مُچ‌بَند
(اسم)
نوار پارچه‌ای کش‌باف یا چرمی که برای جلوگیری از آسیب مچ و هنگام آسیب‌دیدگی، به مچ دست یا پا می‌بندند.

• مُحاصِره
(اسم)
دور تا دور جایی را گرفتن به طوری که کسی نتواند به آن جا وارد یا از آن خارج شود. *سربازها پیش از محاصره‌ی شهر، سیم‌های برق و تلفن را قطع کردند.*
(فعل)
محاصره کردن: *سربازها شبانه شهر را محاصره کردند.*

• مُحافِظ
(اسم)
کسی که کارش مراقبت و نگهبانی از جایی یا کسی است. *محافظان موزه کیف بازدیدکنندگان را تحویل گرفتند.*

• مُحافِظَت
(اسم)
مراقبت و نگه‌داری از چیزی یا کسی برای آن که به آن چیز یا آن کس آسیبی نرسد. *همه در محافظت از کره‌ی زمین سهم دارند.*
مترادف: مراقبت، نگه‌داری.
(فعل)
محافظت کردن: *از راه‌های گوناگون می‌توانیم از کره‌ی زمین محافظت کنیم.*

• مُحاکِمه
(اسم)
بررسی و رسیدگی کردن به کار کسی در دادگاه برای نشان دادن درستی یا نادرستی کار او. *جلسه‌ی محاکمه‌ی متهم چهار ساعت طول کشید.*
(فعل)
محاکمه کردن: *قاضی متهم را در دادگاه محاکمه کرد.*

• مُحَبَّت
(اسم)
احساسی که آدم نسبت به کسی نشان می‌دهد که خیلی دوستش دارد. *نسرین همیشه به یاد محبت‌های پدربزرگش خواهد بود.*
مترادف: مهر، دوستی.
متضاد: تنفر.
توضیح: گاهی مُحَبَّت را به صورت مُحِبَّت تلفظ می‌کنند.

• مُحَبَّت‌آمیز
(صفت)
هر چیزی که در آن نشانه‌ی دوستی و محبت وجود دارد. *نسرین برای دوستش نامه‌ای محبت‌آمیز نوشته است.*

• مَحبوب
(صفت)
هر چیزی یا هر کسی که دوست داشتنی و مورد علاقه‌ی کسی است؛ *نویسنده‌ی محبوب، قهرمان محبوب.*

• مُحتاج
(اسم)
کسی که به چیزی یا کسی احتیاج دارد. *پیرمرد می‌گشت و می‌گفت که محتاج یک لقمه نان است.*
(صفت)
کسی به پیرمرد محتاج کمک نمی‌کرد.

• مُحتاط
(صفت)
هر کس که با دقت و احتیاط عمل می‌کند و در برابر حوادث مراقب خود است. *راننده‌ی محتاط آهسته می‌راند.*

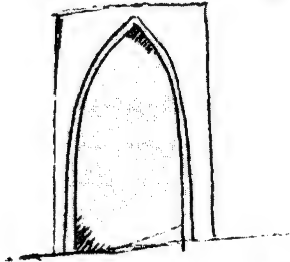
• مُحتَرَم
(صفت)
هر انسان بزرگ و مهمی که با رفتار و احساس خود به او نشان می‌دهیم که برای ما مهم و با ارزش است. *یکی از دوستان پدرم که مرد محترمی است، دیشب به خانه‌ی ما آمد.*
مترادف: گرامی.

• مُحتَرَمانه
(قید)
همراه با احترام. *او محترمانه صحبت می‌کرد.*

• مُحتَوا
(اسم)
۱. آن چه که داخل چیز دیگری است. *مادر محتوای ساکش را بیرون ریخت تا آن را تمیز کند.*
۲. آن چه که در یک سخن، نوشته یا اثر هنری بیان شده است. *با این که او بی‌ادبانه حرف می‌زد، محتوای گفته‌هایش درست بود.*

• مَحدود
(صفت)
هر چیزی که دارای اندازه‌ی معین و تقریباً کم است. *توانایی انسان محدود است و نمی‌تواند هر کاری را که می‌خواهد انجام دهد.*

• مِحراب
(اسم)
جایی از مسجد که رو به قبله است و امام جماعت در آن جا می‌ایستد و نماز می‌خواند.



• مُحَرِّک
(اسم)
چیزی که بتواند کسی یا چیزی را به حرکت و فعالیت وادار کند. *قهوه محرّک رفتار است و می‌توانند خواب آدم را به هم بزنند.*
(صفت)
بهتر است از ادویه‌جات محرک، کمتر استفاده کنید.

• مَحروم
(اسم)
کسی که از نعمت‌های زندگی بی‌بهره است و به کمک احتیاج دارد. *محرومان جامعه به کمک دولت نیاز دارند.*

(صفت)
هر کس که نمی تواند یا نباید از چیزی استفاده کند. *او بیماری قند دارد و از خوردن شیرینی جات محروم است.*

• مَحسوس
(صفت)
هر چیزی که پیدا یا قابل حس باشد. *صدای یخچال ما تقریباً محسوس است.*
مترادف: آشکار.

• مُحَصِّل
(اسم)
کسی که به تحصیل درس مشغول است. *من محصّل دبستان همای سعادت هستم.*
مترادف: دانش آموز.

• مَحصول
(اسم)
۱. چیزی که کشاورز در زمین می کارد و سبز می شود. *محصول پنبه‌ی امسال خیلی خوب بود.*
۲. آن چه که از انجام دادن کار یا فعالیتی به دست می آید. *محصولات این کارخانه در سراسر کشور توزیع می شود.*

• مَحفَظه
(اسم)
جایی برای نگه‌داری و حفاظت از شیئی مشخص. *آن‌ها جسد مومیایی را در محفظه‌ای شیشه‌ای نگه داشته‌اند.*

• مَحفوظ
(صفت)
هر چیزی که از آسیب و خرابی در امان باشد. *برای این که غذا محفوظ بماند، آن را در یخچال گذاشتم.*

• مُحَقَّر
(صفت)
هر چیز کم اهمیت و با ارزش ناچیز. *آن‌ها در خانه‌ای محقر به سر می برند.*

• مُحَقِّق
(اسم)
کسی که کارش تحقیق در مسائل علمی است. *در حال حاضر، محققان زیادی در باره‌ی روش های درمان سرطان تحقیق می کنند.*
مترادف: پژوهشگر.

• مُحکَم
(صفت)
۱. هر چیزی که در برابر ضربه و فشار خراب نشود و مقاومت کند. *مهندس‌ها کوشیدند پل محکم و مقاومی بسازند.*
۲. هر ضربه‌ای که نیرو و قدرت زیادی دارد. *رخش ضربه‌ی محکمی بر سر اژدها کوبید.*

• مَحکوم
(اسم)
کسی که اتهام او در دادگاه ثابت شده و گناهکار شناخته شده باشد. *پلیس محکوم را به زندان منتقل کرد.*
(فعل)
محکوم کردن: *قاضی متهم را به سه سال زندان محکوم کرد.*

• مَحَل
(اسم)
۱. جا، جایگاه. *محل نصب قاب عکس این جا نبود./ پماد را روی محل زخم بمالید.*
۲. بخشی از جای زندگی یا یک چیز. *در این محل، همه او را می شناسند.*
مترادف: محله.

• مَحلول
(اسم)
مایعی که ماده‌ای در آن حل شده باشد. *دکتر محلولی داد تا بیمار روی پوستش بمالد.*

• مَحَلّه
(اسم)
بخش کوچکی از شهر که دارای خیابان‌ها، کوچه‌ها، مغازه‌ها و خانه‌هایی است. *آن‌ها در محله‌ای در شمال شهر زندگی می کنند.*

• مَحَلّی
(صفت)
هر چیزی که متعلق به محلی معین باشد؛ *لباس محلّی، ماستِ محلّی.*

• مِحنَت
(اسم)
درد، رنج، غم، سختی و عذاب. *محنت دوری از فرزند، موهای این زن و مرد را سفید کرد.*
(فعل)
محنت کشیدن: *این مردم خیلی محنت کشیدند تا سرزمین خود را آباد کردند.*

• مُحَوَّطه
(اسم)
جای وسیع و بزرگی متفاوت با محیط دور و بر. *آقای کریمی محوطه‌ای را در خارج از شهر خریده است تا در آن جا کارخانه‌ای تأسیس کند.*

• مُحیط
(اسم)
۱. خطی که دور تا دور یک شکل هندسی را محدود می کند. *محیط مستطیلی به طول ۱۰ سانتی‌متر و عرض ۶ سانتی‌متر را حساب کنید.*
۲. همه‌ی چیزها و افرادی که دور و بر ما را گرفته است. *آلودگی محیط به زندگی ما آسیب زیادی می رساند.*

• مُخ
(اسم)
بزرگ‌ترین قسمت مغز که تقریباً گنبدی شکل است و مراکز تفکر، حافظه، یادگیری و هیجان‌ها در آن قرار دارد.

• مُخابِرات
(اسم)
فعالیت‌ها و کارهایی که به منظور فرستادن و گرفتن پیام‌ها و خبرهایی از طریق دستگاه‌هایی مانند تلفن، تلگراف، فاکس و ماهواره انجام می شود.

• مَخارِج
(اسم)
جمع خرج، خرج‌ها. *آقای احمدی به خاطر بیماری فرزندش مخارج زیادی داشته است.*

• مَخازِن
(اسم)
جمع مخزن، مخزن‌ها. *در فصل بهار بسیاری از مخازن آب پر می‌شوند.*

• مُخاطَب
(اسم)
کسی که مستقیماً با او سخن می‌گوییم یا برای او می‌نویسیم. *بزرگ‌سالان مخاطب این کتاب نیستند.*

• مُخالِف
(صفت)
هر کس یا هر چیز که کاملاً با شخص یا چیز دیگر فرق داشته و حتی عکس آن باشد. *نظر حمید مخالف نظر علی است.*
مترادف: ضد.
متضاد: موافق.

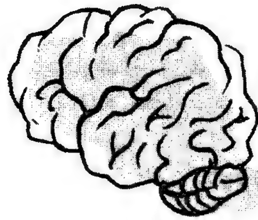
• مُخالِفَت
(اسم)
همراهی نکردن و حتی نشان دادن نظر یا عقیده‌ی متفاوت با دیگری. *نمی‌دانم این همه مخالفت با من برای چیست؟*
متضاد: موافقت.
(فعل)
مخالفت کردن: *شما همیشه با من مخالفت می‌کنید.*

• مُختَرِع
(اسم)
کسی که برای اولین بار چیز تازه‌ای را می‌سازد و به وجود می‌آورد. *گراهام بل مخترع تلفن بود.*
مترادف: اختراع کننده.

• مُختَصَر
(صفت)
هرچیزی که کوتاه شده باشد. *سخنان مختصر آقای مدیر همه‌مان را خوشحال کرد.*
متضاد: مفصّل.

• مُختَلِف
(صفت)
هر چیزی که با چیزهای دیگر متفاوت است یا اختلاف دارد. *نادر به صفحه‌های مختلف روزنامه نگاهی انداخت.*
متضاد: یکسان، مانند.

• مُخچه
(اسم)
اندامی پر چین و چروک در پایین و عقب مخ که وظیفه‌ی اصلی آن حفظ تعادل بدن است.



• مَخرَج
(اسم)
۱. سوراخی در انتهای دستگاه گوارش جانوران که مدفوع از آن‌جا خارج می‌شود.
۲. عددی که زیر خط کسری نوشته می‌شود.
متضاد: صورت.

• مَخزَن
(اسم)
جای نگه‌داری چیزی به مقدار زیاد. *مخزن‌های بزرگ نفت را بیرون شهر ساخته‌اند.*
جمع: مخازن.

• مَخصوص
(صفت)
۱. هر چیزی که فقط متعلق به یک نفر یا گروهی از آدم‌ها است. *این کتاب مخصوص بچه‌هاست.*
۲. هر چیزی که فقط در یک زمینه‌ی معین قابل استفاده است. *آن دستمال صورتی مخصوص پاک کردن سفره است.*

• مَخصوصاً
(قید)
۱. به ویژه، به‌خصوص. *از خواندن کتاب چیزهای زیادی یاد می‌گیرید، مخصوصاً اگر نکته‌های مهم کتاب را یادداشت کنید.*
۲. بر اساس دلیل مشخص. *مخصوصاً این حرف را به من زد.*

• مَخفی
(صفت)
هر چیزی که پیدا نباشد و به راحتی دیده نشود. *پشت باغ یک در مخفی ساخته بودند.*
مترادف: پنهان.
(فعل)
مخفی کردن: *سنجاب‌ها دانه‌هایشان را زیر زمین مخفی می‌کنند.*

• مَخفیانه
(قید)
به طور پنهانی. *دزدها مخفیانه وارد شهر شدند.*

• مَخفیگاه
(اسم)
محل پنهان شدن کسی یا پنهان کردن چیزی. *دزدها تا چند روز از مخفیگاه خود بیرون نیامدند.*

• مَخلوط
(اسم)
۱. ماده‌ای که از قاطی شدن دو یا چند ماده‌ی دیگر به دست می‌آید. *معجون عسلی، مخلوطی از شیر و بستنی و عسل و انواع دانه‌ها و میوه‌هاست.*
(فعل)
مخلوط کردن: *اگر شیر را با آب هویج مخلوط کنی، نوشیدنی تازه‌ای به نام شیر هویج درست می‌شود.*
۲. خوراکی شامل بستنی سنتی و فالوده.

• **مَخلوط کُن**
(اسم)
وسیله‌ای که دو یا چند چیز را با هم مخلوط می‌کند.

• **مَخلوق**
(صفت)
هر کس یا هر چیز که به دست کسی ساخته شده باشد. *میکی ماوس شخصیت کارتونی مخلوق والت دیسنی است.*

• **مَخمَل**
(اسم)
نوعی پارچه با پُرزهای کوتاه.

• **مَخمَلَک**
(اسم)
بیماری میکروبی که بر اثر آن بیمار دچار تب و گلو درد می‌شود و لکه‌های قرمز برجسته‌ای روی سطح پوست بدنش ظاهر می‌گردد. *این بیماری ممکن است در دوران کودکی پیش بیاید و با دارو مُداوا می‌شود.*

• **مَخمَلی**
(صفت)
هر چیزی که از جنس مخمل باشد. *پارچه‌ی مبل‌های ما مخملی است.*

• **مَخوف**
(صفت)
هر چیز ترسناک که موجب ترس و وحشت شود. *از صدای مخوف انفجار از خواب پریدیم.*

• **مَد**
(اسم)
بالا آمدن آب دریا بر اثر نیروی جاذبه‌ی ماه و خورشید. *هنگام مد بخشی از ساحل زیر آب می‌رود.*
متضاد: جذر.

• **مُد**
(اسم)
روش و سلیقه‌ی مورد پسند مردم یا گروهی از مردم درباره‌ی لباس، آرایش و طرز زندگی. *هر چند وقت یک بار مد تازه‌ای به بازار می‌آید.*

• **مُداخِله**
(اسم)
دخالت کردن در کاری. *مداخله در کار آن‌ها هیچ فایده‌ای ندارد.*
(فعل)
مداخله کردن: *بهتر است در کار آن‌ها مداخله نکنیم.*

• **مِداد**
(اسم)
وسیله‌ای چوبی برای نوشتن که بلند و باریک است و نوک سیاهی دارد. *نوک مدادهای رنگی به رنگ‌های مختلف است.*

• **مِدادپاک‌کُن**
(اسم)
قطعه‌ای لاستیکی برای پاک کردن اثر مداد.
مترادف: پاک‌کن.

• **مِدادتَراش**
(اسم)
وسیله‌ای دارای تیغه‌ای تیز برای تراشیدن تنه‌ی چوبی مداد و تیز کردن آن.
مترادف: تَراش.

• **مَدار**
(اسم)
۱. مسیری که در آن سیاره یا ماه دور یک ستاره یا سیاره‌ی دیگر حرکت می‌کند. *زمین هر ۳۶۵ روز یک بار در مدار خود به دور خورشید می‌گردد.*
۲. دایره‌های فرضی موازی با خطوط استوا که به دور نیم‌کره‌های شمالی و جنوبی زمین کشیده شده است.

• **مُدارا**
(اسم)
سازگاری با محیط و کنار آمدن با وضعیت ناخوشایند و سخت. *از این همه مدارا خسته شدم.*
(فعل)
مدارا کردن: به نظرت باز هم باید مدارا کنم؟

• **مَدارِج**
(اسم)
جمع درجه، درجه‌ها. *چند تن از آموزگاران این مدرسه از مدارج علمی بالایی برخوردارند.*

• **مَدارِس**
(اسم)
جمع مدرسه، مدرسه‌ها. *اغلب مدارس در فصل تابستان تعطیل هستند.*

• **مَدارِک**
(اسم)
جمع مدرک، مدرک‌ها. *برای عضویت در کتابخانه مدارک خود شامل معرفی‌نامه‌ی مدرسه و رضایت‌نامه‌ی والدین را همراه داشته باشید.*

• **مُدافِع**
(صفت)
هر کس که از کسی یا چیزی دفاع می‌کند. *متهم به دنبال وکیل مدافع توانایی می‌گشت.*

• **مِدال**
(اسم)
قطعه‌ای فلز دارای تصویر که به‌عنوان جایزه یا یادبود به کسی می‌دهند که کار مهمی انجام داده است. *آتش‌نشان فداکار از شهردار مدال شجاعت دریافت کرد.*

• **مُدام**
(قید)
همیشه، به‌طور دائم. *جمشید مدام غر می‌زند.*

• **مُداوا**
(اسم)
درمان کردن بیماری. *مادر نسرین برای مداوای بیماری‌اش پیش دکتر معروفی رفت.*

م

(فعل)
مداوا کردن: *مدتی طول کشید تا دکتر بتواند مادر نسرین را مداوا کند.*

• مُداوِم
(صفت)
پیاپی، پیوسته. *اهالی کوچه‌مان از سر و صدای مداوم دوره‌گردها به شهرداری شکایت کردند.*

• مُدَّت
(اسم)
بخشی از زمان که در آن زندگی پیش می‌رود یا حوادثی روی می‌دهد. *ماری کوری در تمام مدّت عمرش هیچ‌گاه مطالعه و تحقیق را تعطیل نکرد.*

• مَدخَل
(اسم)
واژه‌ای در یک فرهنگ که در باره‌ی آن توضیحی داده شده است. *برای دانستن معنای واژه‌ی لاما به مدخل لاما در این فرهنگ مراجعه کنید.*

• مَدرِسه
(اسم)
محل درس خواندن عده‌ای از بچه‌ها زیر نظر مدیر و با راهنمایی معلم‌ها. *نسرین در مدرسه‌ی آیین دانش درس می‌خواند.*
جمع: مدارس.

• مَدرَک
(اسم)
نوشته، تصویر یا فیلمی که می‌تواند درباره‌ی موضوعی اطلاعی بدهد. *همسایه‌ها مدرک‌های زیادی جمع کرده‌اند که نشان می‌دهد کوچه‌شان به رسیدگی بیشتر نیاز دارد.*
مترادف: سند.
جمع: مدارک.

• مُدِرن
(صفت)
هر چیزی که نو و تازه است. *پزشک‌ها با استفاده از دستگاه‌های مدرن می‌توانند بیماری بیمارانشان را بهتر تشخیص دهند.*

• مُدَّعی
(اسم)
کسی که در باره‌ی موضوعی سخنی دارد که بر آن اصرار می‌کند. *این مرد مدعی است که شب گذشته جسم نورانی بزرگی در آسمان دیده است.*

• مَدفوع
(اسم)
مواد بدبو و تفاله‌مانندی که پس از هضم غذا از مخرج انسان و سایر حیوانات خارج می‌شود.

• مُدِل
(اسم)
نوع مشخصی از چیزی که ساخته شده یا قرار است ساخته شود. *هر روز مدل‌های تازه‌ای از اتومبیل ساخته و وارد بازار می‌شود.*

• مَدَنی
(صفت)
هر چیزی که به زندگی در جامعه و قوانین آن مربوط می‌شود. *درس تعلیمات مدنی قوانین زندگی در جامعه را آموزش می‌دهد.*

• مُدیر
(اسم)
کسی که دانش و توانایی اداره کردن جایی را دارد. *بچه‌ها هنگام بازدید از دفتر روزنامه با مدیر آن جا نیز گفت‌وگو کردند.*

• مُدیریَّت
(اسم)
دانش و توانایی اداره کردن جایی. *همه می‌دانند که مدیریت این کارخانه ضعیف است.*

• مُذاب
(صفت)
هر چیزی که بر اثر دما یا گرمای بسیار زیاد به حالت مایع درآمده باشد. *در کارگاه ریخته‌گری، فلز مذاب را در قالب می‌ریزند تا شکل قالب را به خود بگیرد.*
مترادف: گداخته.

• مُذاکِره
(اسم)
صحبت کردن و گفت‌وگو درباره‌ی موضوع مشخصی بین دو یا چند نفر. *علی بیرون از اتاق مدیر منتظر بود تا مذاکره‌ی آقای مدیر و پدرش تمام شود.*
(فعل)
مذاکره کردن: *آقای مدیر و پدر علی با هم درباره‌ی وضع درس علی مذاکره کردند.*

• مَذاهِب
(اسم)
جمع مذهب، مذهب‌ها. *تشیع و تسنن مذاهب اصلی دین اسلام هستند.*

• مُذَکَّر
(صفت)
جنس نر، مربوط به جنس نر. *جانوران پستاندار مذکر به خلاف پستانداران مؤنث نمی‌توانند به بچه‌ی خود شیر بدهند.*
مترادف: نر.
متضاد: مؤنث.

• مَذهَب
(اسم)
شاخه‌ای از یک دین که پیروان خود را دارد. *مذهب تشیع یکی از شاخه‌های دین اسلام است.*
جمع: مذاهب.

• مَذهَبی
(صفت)
۱. هر کس که به یک مذهب مشخص اعتقاد دارد و به دستورات و قوانین آن عمل می‌کند. *پدربزرگم که مردی مذهبی است، همیشه اول وقت نماز می‌خواند.*
۲. وابسته به مذهب. *مسجد و کلیسا از بناهای مذهبی مهم در دین اسلام و مسیحیت هستند.*

• مَراتِع
(اسم)
جمع مرتع، مرتع‌ها. *چوپان گله‌ی*

گاوها و گوسفندها را برای چرا به مراتع نزدیک روستا برد.
مترادف: چراگاه.

• مُراجِعَت
(اسم)
بازگشت به جایی. *پدر پس از مراجعت به خانه ابتدا استراحت کرد و بعد مشغول خواندن روزنامه شد.*
(فعل)
مراجعت کردن: *آقای نواب پس از سال‌ها دوری از وطن دوباره به کشورش مراجعت کرد.*

• مُراجِعه
(اسم)
رفتن به جایی یا پیش کسی برای انجام کاری. *مادر پس از مراجعه به متخصص گوارش فهمید دچار زخم معده شده است.*
(فعل)
مراجعه کردن: *مادر به پزشک مراجعه کرد تا بیماری‌اش را درمان کند.*

• مَراحِل
(اسم)
جمع مَرحَله، مرحله‌ها. *نخودی مراحل زیادی را پشت سر گذاشت تا به کاخ پادشاه رسید.*

• مَراسِم
(اسم)
کارهایی که بنا بر عادت مردم یک جامعه در هر مناسبت خاص انجام می‌شود؛ *مراسم عروسی، مراسم عزا، مراسم سخن‌رانی، مراسم عید نوروز، مراسم چهارشنبه‌سوری.*
توضیح: مراسم جمع واژه‌ی مرسوم است.

• مُراعات
(اسم)
توجه کردن و اهمیت دادن به موضوع یا مسئله‌ای و احترام گذاشتن به آن. *به منظور مراعات حال بیمارتان آرام‌تر صحبت کنید.*
مترادف: رعایت.
(فعل)
مراعات کردن: *رانندگان باید بیشتر مراعات کنند تا عابران پیاده و به خصوص کودکان آسیب نبینند.*

• مُراقِب
(صفت)
هر کسی که از جایی یا کسی مراقبت و نگه‌داری می‌کند. *نگهبان مراقب بود کسی بدون اجازه وارد نشود.*

• مُراقِبَت
(اسم)
نگه‌داری کردن از کسی یا چیزی با دقت زیاد. *مراقبت از کودکان کار بسیار سخت و دشواری است.*
مترادف: مواظبت.
(فعل)
مراقبت کردن: *قرار شد امروز بعدازظهر علی از خواهر کوچکش مراقبت کند.*

• مَراکِز
(اسم)
جمع مرکز، مرکزها. *سازمان آتش‌نشانی از مهم‌ترین مراکز خدمات شهری است.*

• مَرال
(اسم)
جانور پستاندار و گیاه‌خوار ایران با بدنی بزرگ که گونه‌ی نر آن شاخ دار است. *مرال بزرگ‌ترین گوزن ایرانی است و در جنگل‌های شمال ایران زندگی می‌کند.*

• مُرَبّا
(اسم)
خوردنی شیرینی که از جوشاندن میوه‌هایی مثل آلبالو، گیلاس، انجیر، بالنگ و... در آب و شکر درست می‌شود.

• مُرَبَّع
(اسم)
شکل هندسی با چهار ضلع هم‌اندازه که چهار زاویه‌ی قائمه می‌سازند.

• مَربوط
(صفت)
هر چیزی که به چیزی یا کسی ارتباط داشته باشد. *مادر به زهرا گفت: «این کار اصلاً به تو مربوط نمی‌شود، پس بهتر است که دخالت نکنی.»*

• مُرَبّی
(اسم)
کسی که کاری را به دیگران یاد می‌دهد. *آقای احمدی مربی ورزش است.*

• مُرَتَّب
(صفت)
۱. جایی که همه چیز سرِ جای خودش باشد. *اتاق نسرین کاملاً مرتب است.*
۲. هر کس که کارهایش را به خوبی و با نظم و ترتیب انجام می‌دهد، به خوبی لباس می‌پوشد و هر چیز را سر جایش می‌گذارد. *نسرین دختر مرتبی است.*
مترادف: منظم.
متضاد: شلخته.
(فعل)
مرتب کردن: *مریم جان، لطفاً آشپزخانه را مرتب کن.*

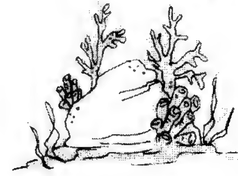
• مَرتَع
(اسم)
محل چرا کردن گاو و گوسفند که پوشیده از گیاهان وحشی است. *چوپان صبح زود گله را به مرتع برده است.*
مترادف: چراگاه.
جمع: مراتع.

• مُرتَفَع
(صفت)
هر چیز که بلند و ارتفاع آن زیاد باشد. *اورست مرتفع‌ترین قله‌ی جهان است.*

• مَرجان
(اسم)
جانوری بی‌مهره با بدنی پوشیده از آهک که به صورت گروهی در آب‌های

م

گرم زندگی می‌کند.



• مَرجَع
(اسم)
آن‌چه که برای به‌دست آوردن اطلاعات و آگاهی در باره‌ی موضوعی به آن مراجعه می‌کنند. *فرهنگ لغت یکی از مهم‌ترین کتاب‌های مرجع است.*

• مَرحَله
(اسم)
هر یک از قسمت‌ها یا دوره‌های یک کار یا یک چیز. *نسرین به مرحله‌ی دوم مسابقه‌ی داستان‌نویسی راه پیدا کرد.*
جمع: مراحل.

• مَرحوم
(اسم)
آمرزیده، شادروان، روان‌شاد. *مرحوم پدربزرگم مرد فاضل و دانشمندی بود.*

• مُرَخَّص
(صفت)
هر کس که از جایی که در آن بوده است می‌تواند بیرون بیاید. *دیروز مادربزرگ از بیمارستان مرخص شد.*
(فعل)
مرخص کردن: *امروز قرار است دکتر پدرم را از بیمارستان مرخص کند.*

• مُرَخَّصی
(اسم)
اجازه‌ی بیرون رفتن از محل کار. *پدرم در مرخصی است.*
(فعل)
مرخصی گرفتن: *پدرم یک هفته مرخصی گرفته است.*

• مَرد
(اسم)
جنس مذکر آدم بزرگ سال.
متضاد: زن.

• مُرداب
(اسم)
آب راکد و کم‌عمقی که از طریق زمین باریکی از دریاچه یا دریا جدا شده است؛ *مرداب انزلی.*

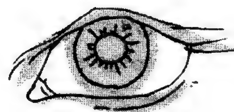
• مُرداد
(اسم)
پنجمین ماه سال و دومین ماه از فصل تابستان که ۳۱ روز دارد. *ماه‌های تیر و شهریور، ماه‌های پیش و پس از مرداد هستند.*

• مَردانه
(صفت)
هر چیزی که مربوط به مردها باشد؛ *لباس مردانه، کفش مردانه.*
متضاد: زنانه.
(قید)
مانند مردها. *برادرت مردانه حرف می‌زند.*

• مَردُم
(اسم)
مجموع آدم‌هایی که در یک کشور با هم زندگی می‌کنند و یک جامعه یا ملت را تشکیل می‌دهند.

• مَردُم‌آزار
(صفت)
هر کس که دائماً دیگران را اذیت می‌کند. *یک آدم مردم‌آزار روی در خانه‌ی همسایه‌مان رنگ پاشیده است.*

• مَردُمَک
(اسم)
بخش سیاه رنگ وسط چشم که با کم و زیاد شدن نور بزرگ و کوچک می‌شود.



• مُردَن
(فعل)
۱. تمام شدن ادامه‌ی زندگی. *هر سه تا ماهی قرمز عیدمان، پیش از تحویل سال نو، مردند.*
مترادف: فوت کردن، از دنیا رفتن.
۲. از میان رفتن چیزی. *هر چه امید و آرزو در دلم بود، مرد.*

• مُردَنی
(صفت)
هرکس که مانند موجودات رو به مرگ، ضعیف و ناتوان است. *این گربه‌ی ضعیف مردنی است.*

• مَردود
(صفت)
هر کس که در امتحان‌هایش نمره‌ی قبولی نیاورده است. *خواهرم در امتحان رانندگی مردود شد.*
مترادف: رَد.
متضاد: قبول.

• مُرده
(صفت)
هر انسان یا حیوانی که دیگر نفس نمی‌کشد و قلبش نمی‌زند. *امواج دریا جسد کوسه‌ی مرده‌ای را به ساحل آورد.*
متضاد: زنده.

• مَرز
(اسم)
جایی که دو چیز از هم جدا می‌شوند.
مترادف: سرحد، حد.

• مَرزبان
(اسم)
سربازی که مراقب مرزهای کشورش است.

• مَرزه
(اسم)
گیاه خوراکی جزء سبزیجات با برگ‌های دراز و باریک و معطر.

• مَرسوم
(صفت)
هر چیزی که بین مردم رواج یافته باشد. *امروزه استفاده از دستمال کاغذی*

م

کاملاً مرسوم است.
مترادف: رایج.
جمع: مراسم.

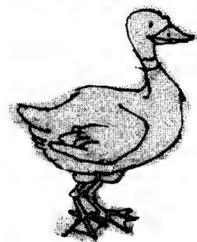
• مِرسی
(اسم)
واژه‌ی مؤدبانه برای تشکر از دیگران. *مرسی، نباید شکلات بخورم!*
مترادف: سپاس گزارم، متشکرم.
توضیح: مرسی واژه‌ای فرانسوی است که در فارسی هم استفاده می‌شود.

• مَرَض
(اسم)
بیماری. *هنوز دانشمندان راه علاج بعضی از مرض‌ها را نمی‌دانند.*
جمع: امراض.

• مَرطوب
(صفت)
هر چیزی که در آن مقدار بسیار کمی آب وجود دارد. *چرا دستت مرطوب است؟*
مترادف: تر، خیس.

• مُرغ
(اسم)
پرنده‌ای اهلی که پرواز نمی‌کند و در خانه یا مزرعه از آن نگه‌داری می‌شود تا از گوشت یا تخمش به عنوان غذا استفاده شود.

• مُرغابی
(اسم)
پرنده‌ای با پاهای پرده‌دار و منقار بزرگ که کنار برکه یا مرداب زندگی می‌کند.



• مُرغ‌داری
(اسم)
محل پرورش مرغ و خروس.

• مُرغدانی
(اسم)
سالن یا اتاقی که چند مرغ، خروس و جوجه را در آن نگه می‌دارند.

• مَرغزار
(اسم)
زمین پوشیده از علف و گیاهانی که خود به خود از زمین می‌رویند.
مترادف: علف‌زار.

• مَرغوب
(صفت)
هر چیز که کیفیت خوب و خوشایندی دارد. *از این برنج، مرغوب‌تر پیدا نمی‌کنی.*

• مُرَفَّه
(صفت)
هر کس که آن قدر پول و ثروت دارد که بدون مشکل و گرفتاری زندگی می‌کند. *نادر پدر و مادر مرفهی دارد.*

• مُرَکَّب
(اسم)
مایع رنگینی که برای نوشتن با قلم‌نی یا خودنویس به کار می‌رود.
مترادف: جوهر.

• مُرَکَّبات
(اسم)
میوه‌هایی مانند پرتقال، نارنگی، نارنج و لیمو که پوستی معطر دارند و معمولاً در آب و هوای گرم یا مرطوب و معتدل رشد می‌کنند.

• مَرکَز
(اسم)
۱. نقطه‌ای در وسط دایره یا کُره که فاصله‌ی آن تا نقاط دور تا دور دایره یا کُره مساوی است.
۲. مهم‌ترین شهر هر استان که استان‌دار در آن شهر به کارهای اداری مربوط به استان رسیدگی می‌کند. *رشت مرکز استان گیلان است.*
۳. جایی که در آن کار یا فعالیت به خصوصی انجام می‌شود؛ *مرکز بهداشت، مرکز خرید، مرکز تجاری.*
جمع: مراکز.

• مَرکَزی
(صفت)
۱. هر چیزی که در مرکز واقع شده است. *ما در بخش مرکزی شهر زندگی می‌کنیم.*
۲. هر جایی که در آن یک فعالیت به‌خصوص یا مهم انجام می‌شود؛ *بانک مرکزی، فروشگاه مرکزی.*

• مَرگ
(اسم)
توقف کامل زندگی یک موجود زنده که طی آن نبَض نمی‌زند، مغز فعالیت نمی‌کند و موجود زنده نفس نمی‌کشد.
متضاد: زندگی.

• مَرگ‌آوَر
(صفت)
هر چیزی که موجب مرگ می‌شود. *سم مار کبرا و مار زنگی می‌تواند مرگ‌آور باشد.*
مترادف: مرگبار.

• مَرِمَّت
(اسم)
تعمیر و بازسازی بناها، مجسمه‌ها، پل‌ها و... . *شهرداری برای مرمت مجسمه‌ی مرکز شهر از یک مجسمه‌ساز مشهور استفاده کرد.*
(فعل)
مرمت کردن: *شهرداری مجسمه‌ی مرکز شهر را مرمت کرد.*

• مَرمَر
(اسم)
سنگ زیبای سختی با رگه‌های رنگی گوناگون که به خوبی صیقل می‌خورد.

• مَرمَری
(صفت)
هر چیزی که از جنس مرمر ساخته شده باشد. *همه از تماشای این مجسمه‌ی مرمری لذت می‌برند.*

• مُروارید
(اسم)
گلوله‌ای کوچک، درخشان و گران‌بها که در بعضی از صدف‌های دریایی وجود دارد و از آن در درست کردن جواهر استفاده می‌کنند.
مترادف: دُر.

• مُرور
(اسم)
نگاهی سریع به سراسر نوشته‌ای انداختن و در نظر گرفتن مطالب مهم آن. *هنگام مرور کتاب تو، یاد دایرةالمعارفی افتادم که در خانه‌ی عمویم دیده بودم.*
(فعل)
مرور کردن: *زنگ تفریح کتاب دوستم را گرفتم و آن را مرور کردم.*

• مَرهَم
(اسم)
داروی مالیدنی مانند پماد.
توضیح: واژه‌ی مرهم در گذشته بیشتر استفاده می‌شد و امروزه کمتر به کار می‌رود.

• مِری
(اسم)
لوله‌ای به طول ۲۳ سانتی‌متر در بدن انسان که دهان را به معده وصل می‌کند.



• مَریض
(اسم)
کسی که سلامت خود را از دست داده است و بخشی از بدنش به خوبی کار نمی‌کند. *دکتر هنوز نیامده است که مریض‌ها را ببیند.*
(صفت)
آدم مریض باید پیش دکتر برود.
مترادف: بیمار.
متضاد: سالم.

• مَریض‌خانه
(اسم)
بیمارستان.
توضیح: مریض‌خانه واژه‌ای است که در گذشته بیشتر به کار می‌رفت.

• مَریَم
(اسم)
گل خوش بوی سفید رنگ خوشه‌ای.

• مُزاحِم
(اسم)
کسی که برای دیگری مشکل و مسئله ایجاد می‌کند و او را به زحمت می‌اندازد. *یک مزاحم دایم زنگ خانه‌مان را می‌زند و فرار می‌کند.*
(صفت)
پشه‌های مزاحم نگذاشتند دیشب بخوابم.

• مُزاحِمَت
(اسم)
ایجاد زحمت و آزار رساندن به دیگری. *او به غیر از مزاحمت کار دیگری ندارد.*

• مَزار
(اسم)
جایی که در آن کسی دفن شده است. *پدر و مادرم می‌خواهند سر مزار پدربزرگم بروند.*
مترادف: گور، قبر.

• مَزارِع
(اسم)
جمع مزرعه، مزرعه‌ها. *بیشتر گندم مورد نیاز کشورمان از مزارع کشاورزان ایرانی به دست می‌آید.*

• مُزخرَف
(صفت)
هر چیز بی ارزش، کم بها و ناپسند. *هر چه این مداد مزخرف را می‌تراشم، باز هم نوکش می‌شکند.*

• مُزد
(اسم)
پولی که کسی به خاطر کاری که انجام داده است می‌گیرد. *مزد باربری که چمدان‌هایمان را آورد خیلی کم بود.*
مترادف: اُجرَت، دستمزد.

• مَزرَعه
(اسم)
زمین تقریباً بزرگی که کشاورزها در آن چیزی مثل گندم، جو یا پنبه می‌کارند.
مترادف: کشتزار، زمین.
جمع: مزارع.

• مَزرَعه‌دار
(اسم)
کسی که مزرعه دارد و روی آن کار می‌کند.

• مَزه
(اسم)
حسی مانند ترشی، شیرینی، تلخی و شوری که بر اثر خوردن چیزها روی زبان درک می‌شود. *مزه‌ی نمک شور است.*
مترادف: طعم.
(فعل)
مزه داشتن: *غذاهای عمه لیلا خیلی مزه دارد.*

• مُژدِگانی
(اسم)
هدیه‌ای که به عنوان تشکر به کسی می‌دهند که خبر خوبی آورده است. *به یابنده‌ی این شناسنامه مژدگانی داده می‌شود.*

• مُژده
(اسم)
خبر خوب و خوشی که به اطلاع کسی برسد. *از شنیدن مژده‌ی موفقیت پسرعمویم در مسابقه‌ی شطرنج خوشحال شدیم.*
مترادف: بشارت، نوید.

(فعل)
مــژده دادن: *عمو ناصر مـژده داد که پسرعمویم در مسابقه‌ی شطرنج رتبه‌ی اول را به دست آورده است.*

• مُژه
(اسم)
موهای نازک لبه‌ی پلک‌ها.

• مِس
(اسم)
فلز قرمز رنگی که در ساختن سیم برق و سایر لوازم صنعتی به کار می‌رود.

• مُسابِقه
(اسم)
نوعی امتحان که از طریق آن می‌توان کسانی را که بهتر و قوی‌تر هستند مشخص کرد. *بیشتر از سی نفر از بچه‌های مدرسه در مسابقه‌ی نقاشی شرکت کردند.*
(فعل)
مسـابقه دادن: *بیشـتر از سی نفر در زمینه‌ی نقاشی با هم مسابقه دادند.*

• مَساجِد
(اسم)
جمع مسجد، مسجدها. *مساجد جزء زیباترین بناهای دوره‌ی اسـلامی ایران هستند*

• مَساحَت
(اسم)
۱. اندازه‌ی سـطح یک شکل هندسی مانـنـد مسـتطیل، دایـره و... مسـاحـت مستطیلی را به طول ۸ سانتی‌متر و عرض ۵ سانتی‌متر حساب کنید.
۲. اندازه‌ی سـطح قطعه‌ای زمین که مرزهای مشخصی دارد. *ایران سرزمینی به مسـاحـت ۱,۶۴۸,۰۰۰ کـیلومتر مـربع است.*

• مَسافَت
(اسم)
فاصلـه‌ی یـک جـا تا جـای دیـگر. *مسـافت تـهران تا رشـت طولانی‌تر از مسافت تـهران تا ساری است.*

• مُسافِر
(اسم)
کـسی که در سفر است یا می‌خواهد به مسـافـرت برود. *بعـضی از مسافران قطـار تهران ـ تبریـز هنوز سـوار قطار نشده‌اند.*

• مُسافِرَت
(اسم)
رفتن به جـایی دور از مـحل زندگی خود. *بسیاری از مسافرت‌های امروزی با هواپیما انجام می‌شود.*
(فعل)
مسـافرت کردن: *تا به حـال با قـطار مسافرت کرده‌ای؟*

• مُسافِرخانه
(اسم)
محل اقامـت مسـافران که ارزان‌تر و سـاده‌تر از هتل است. *در مشهد سه شب در مسافرخانه خوابیدیم.*

• مُساوی
(صفت)
۱. دو یا چند چیز که اندازه‌شان یکی است. *وزن جمشید و علی با هم مساوی است.*
۲. دو یـا چند نـفر که ارزش و مـقام یکسان دارند. *در دادگاه همه‌ی آدم‌ها با هم مساوی هستند.*
۳. دو یا چند چـیز که ارزش و بـهای یکسـان دارند. *قیمت دفتر علی با دفتر جمشید مساوی است.*
مترادف: برابر.

• مَسایِل
(اسم)
جمع مسـئله، مسئله‌ها. *آلودگی هوا، خاک و آب از مهم‌ترین مسـایل زندگی امروزه است.*

• مَست
(صفت)
هر کس که بـر اثر مصـرف نوشیدنی الکلی هشـیـاری خـود را از دسـت داده است.

• مُستَأجِر
(اسم)
کسـی که خانه یا آپارتمانـی را اجاره می‌کنـد و در آن سـاکن می‌شـود. *در همسـایگی ما مستأجری بی‌سر و صدا زندگی می‌کند.*
(صفت)
همسایه‌ی مستأجر ما کاملاً بی سر و صداست.

• مُستَبِد
(صفت)
هر کس که دیگران را مجبور به اطاعت از خود می‌کند. *او حاکم مستبدی بود که به نظر مردم اهمیت نمی‌داد.*
مترادف: خودرأی، دیکتاتور.

• مُستَخدِم
(اسم)
کسـی که در برابر پولی که می‌گیرد، بعضی از کارهای خدماتی و سـاده مانند نظافت خانه یا اداره، پذیرایی و... را انجام می‌دهد. *آقای سـعیدی مسـتخدم یک رستوران است.*
مترادف: خدمت‌کار.

• مُستَراح
(اسم)
دست‌شویی، توالت.
توضیح: واژه‌ی مستراح نسبتاً قدیمی است و امروزه کمتر به کار می‌رود.

• مُستَطیل
(اسم)
شکل هندسی با چهار زاویه‌ی قائمه و چهار ضلع که ضلع‌های رو به روی آن با یک‌دیگر موازی و برابر هستند.

• مُستَعِد
(صفت)
هـر کـس کـه تـوانـایـی و آمـادگی لازم را بـرای انـجـام دادن کـاری دارد. *علـی بـرای ورزش بـسـکتبال بـچه‌ی مستعدی است.*
مترادف: با استعداد.

م

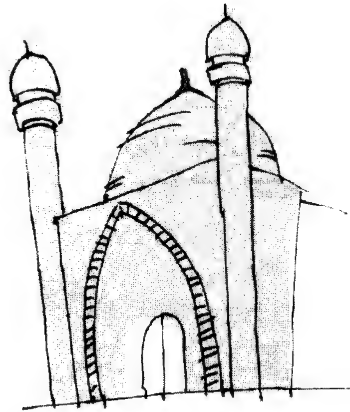
• مُستَقِل
(صفت)
هر کس که بتواند بیشتر کارهایش را خودش به تنهایی انجام دهد و به دیگران نیاز زیادی نداشته باشد. *زهره از همان بچگی یاد گرفت که مستقل باشد.*
متضاد: وابسته.

• مُستَقیم
(صفت)
خطی که از یک نقطه به نقطه‌ی دیگر صاف و راست کشیده شود. *آقای معلم از بچه‌ها خواست از بالا تا پایین صفحه‌ی دفترشان یک خط مستقیم بکشند.*
مترادف: راست.
متضاد: خمیده، منحنی.
(قید)
بدون تغییر مسیر و رفتن به جای دیگر. *زهرا مستقیم از خانه به مدرسه می‌آید.*

• مُستَقیماً
(قید)
بدون تغییر مسیر و به طور مستقیم. *مجید از مدرسه مستقیماً به خانه آمد.*
مترادف: یک راست.

• مُستَنَد
(صفت)
۱. هر چیزی که دارای دلیل و نشانه‌ی محکم باشد و واقعیت چیزی را نشان بدهد. *قاضی به متهم گفت: «اگر مدرک مستندی پیدا کنی، می‌توانم کمکت کنم.»*
۲. هر فیلمی که در آن رویدادها و اتفاقات کاملاً واقعی مربوط به طبیعت، زندگی انسان، حیوانات و گیاهان را نشان می‌دهد. *دیشب فیلم مستندی در باره‌ی زندگی فیل‌ها تماشا کردم.*

• مَسجِد
(اسم)
محل عبادت و نماز خواندن مسلمانان. *محمد و پدرش به مسجد رفتند تا نماز بخوانند.*
جمع: مساجد.



• مَسخَره
(صفت)
هر کس یا هر چیزی که باعث خنده و سرگرمی دیگران شود. *محمد با اداهای مسخره‌ای که از خودش درمی‌آورد، همه را سرگرم می‌کند.*
مترادف: خنده‌دار، مُضحِک.
(فعل)
مسخره کردن: *علی طرز غذا خوردن خواهر کوچکش را مسخره می‌کند.*

• مَسدود
(صفت)
هر چیزی که مسیرش بسته شده باشد. *جاده‌ی تهران ـ چالوس تا ۴۸ ساعت مسدود است.*
مترادف: بسته.
متضاد: باز.

• مَسرور
(صفت)
هر کس که احساس شادی و خوشحالی می‌کند. *زهرا از دیدن پدربزرگ و مادربزرگش مسرور شد.*

• مُسری
(صفت)
هر بیماری که بتواند از یک نفر به کسی دیگر منتقل شود. *آنفلوآنزا از بیماری‌های مُسری است.*
مترادف: واگیردار.
متضاد: غیرمسری، غیرواگیردار.

• مُسَطَّح
(صفت)
هر چیزی که گودی و فرورفتگی یا سراشیبی نداشته باشد. *زمین بازی فوتبال مسطح است.*
مترادف: تخت، هموار، صاف.
متضاد: ناهموار.

• مَسقَطی
(اسم)
نوعی شیرینی ایرانی که از نشاسته، شکر و مواد معطر درست می‌شود.

• مَسکَن
(اسم)
محل سکونت و زندگی. *گرانی مسکن در تهران از مشکلات مهم زندگی در این شهر است.*
مترادف: خانه، منزل.

• مُسَکِّن
(صفت)
هر دارویی که باعث کم شدن یا از بین رفتن موقتی درد شود. *سردرد پدر آن قدر شدید بود که ناچار شد قرص مسکن بخورد.*
مترادف: آرام‌بخش، تسکین‌دهنده.
(اسم)
پدر یک مسکن خورد تا سردردش آرام شود.

• مَسکونی
(صفت)
هر جایی که قابل سکونت باشد و بتوان در آن جا زندگی کرد. *آقای مجیدی به دنبال یک آپارتمان مسکونی تقریباً نوساز است.*

• مِسکین
(صفت)
هر کس که پول کافی برای زندگی راحت و آسوده ندارد. *ای کاش هیچ آدم مسکینی در دنیا وجود نداشت!*
مترادف: تهیدست، فقیر.

• مُسَلَّح
(صفت)
هر کس که دارای سلاح است. *ناگهان دزدهای مسلح وارد بانک شدند.*

• مُسَلَّحانه
(صفت)
هر نوع جنگ و ستیز میان آدم‌ها که در آن از سلاح استفاده می‌کنند. *افراد پلیس ضمن نبرد مسلّحانه توانستند دزدهای مسلح بانک را دستگیر کنند.*

• مُسَلسَل
(اسم)
سلاح خودکاری که پشت سر هم و با سرعت زیاد گلوله شلیک می‌کند. *یکی از دزدهای بانک مسلسل در دست داشت.*

• مُسَلَّط
(صفت)
۱. هر کس که آگاهی و تجربه‌ی کافی در کاری دارد و به خوبی می‌تواند آن کار را اداره کند. *دکتر نادری جراح مسلطی است.*
۲. هر کس که قدرت زیادی دارد و می‌تواند دیگران را تحت تأثیر فکر و نظر خود قرار دهد. *همه تعجب می‌کنند لادن چگونه می‌تواند بر زهرا و سیمین این قدر مسلط باشد.*

• مُسَلَّماً
(قید)
از روی یقین و اطمینان. *مادر به احمد گفت: «مسلماً امروز به سینما نمی‌رویم، چون درس‌هایت را خوب نخوانده‌ای.»*
مترادف: مطمئناً، یقیناً.

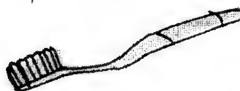
• مُسَلمان
(اسم)
کسی که به دین اسلام اعتقاد دارد و قرآن کتاب آسمانی مقدس اوست. *مسلمان‌ها روزی پنج نوبت نماز می‌خوانند.*
(صفت)
مردم مسلمان روزی هفده رکعت نماز می‌خوانند.

• مَسموم
(صفت)
۱. هر کس که بر اثر خوردن غذای فاسد، زهر یا چیزهای مضر دیگر آسیب دیده است. *چند بیمار مسموم را به بیمارستان آوردند.*
۲. هر خوردنی که دارای ماده‌ی سمی باشد. *کنسرو مسموم خیلی خطرناک است.*
(فعل)
مسموم شدن: *علی بر اثر خوردن غذای مانده مسموم شد.*

• مَسمومیّت
(اسم)
وضعیتی که بر اثر خوردن غذای فاسد، زهر یا چیزهای مضر دیگر پیش می‌آید. *مسمومیت بر اثر خوردن قارچ‌های سمی بسیار خطرناک و کشنده است.*
مترادف: مسموم شدن.

• مُسِن
(صفت)
هر کس که سن زیادی دارد. *پدربزرگ من خیلی مسن است، او اغلب اوقات استراحت می‌کند.*
مترادف: پیر، کهن‌سال.

• مِسواک
(اسم)
وسیله‌ای با یک دسته‌ی باریک و بلند و یک برس برای شستن و تمیز کردن دندان‌ها.
(فعل)
مسواک کردن: *بهتر است برای سالم ماندن دندان‌ها پس از هر نوبت غذا دندان‌های خود را مسواک کنیم.*



• مَسیحی
(اسم)
کسی که به دین عیسی (ع) اعتقاد دارد و انجیل کتاب مقدس اوست. *اغلب مسیحیان روزهای یکشنبه برای عبادت به کلیسا می‌روند.*
(صفت)
سال مسیحی از زمستان هر سال شروع می‌شود.

• مَسیر
(اسم)
راهی برای عبور کسی یا گذشتن چیزی. *رضا همیشه مسیر خانه تا مدرسه را با اتوبوس می‌رود.*

• مَسیل
(اسم)
محل عبور آب‌های اضافی و سیلاب. *هنگام بارندگی آب مسیل نزدیک خانه‌مان بالا می‌آید.*

• مَسئَله
(اسم)
۱. پرسشی که برای یافتن جواب آن باید راه حلی پیدا کرد. *همه‌ی مسئله‌های ریاضی را به کمک مجید حل کردم.*
۲. موضوع یا مطلب مهم. *مسئله‌ی آلودگی هوای تهران خیلی جدی است.*
۳. مشکلات و گرفتاری‌هایی که برای کسی پیش می‌آید. *تنها مسئله‌ی پدرم بیماری سخت مادرم است.*
جمع: مسایل.

• مَسئول
(اسم)
کسی که سرپرست کسی یا کاری باشد. *خانم اکبری مسئول امور دفتری مدرسه است.*
مترادف: عهده‌دار، سرپرست.

• مَسئولیّت
(اسم)
پذیرفتن سرپرستی کاری با همه‌ی نتیجه‌های خوب و بد آن کار. *زهرا مسئولیت نگه‌داری از خواهر کوچکش را پذیرفت.*

• مَسئولیّت‌پَذیر
(صفت)
هر کس که دارای احساس مسئولیت است. *علی پسر مسئولیت‌پذیری است، به خاطر همین نماینده‌ی کلاس شده است.*

م

• مُشابه
(صفت)
هر چیزی که مانند چیز دیگر باشد. *عروسک نسرین مشابه عروسک ناهید است.*
مترادف: شبیه، همانند.

• مُشابِهَت
(اسم)
مشابه هم بودن؛ به یک‌دیگر شبیه بودن. *مشابهت قیافه‌ی آن‌ها به قدری زیاد است که آدم فکر می‌کند آن‌ها دوقلو هستند.*

• مُشاجِره
(اسم)
گفت‌وگوی غیر دوستانه همراه با عصبانیت درباره‌ی موضوعی که در آن اختلاف نظر وجود دارد. *با این مشاجره‌ها معلوم نمی‌شود کی درست می‌گوید کی غلط.*
(فعل)
مشاجره کردن: *بچه‌ها به جای این که دوستانه با هم بحث کنند، دارند مشاجره می‌کنند.*

• مُشارِکَت
(اسم)
پذیرفتن مسئولیت برای انجام دادن کاری گروهی. *بچه‌ها با مشارکت هم یک روزنامه‌ی دیواری درست کردند.*
(فعل)
مشارکت کردن: *نسرین هم در تهیه‌ی روزنامه‌ی دیواری مشارکت کرد.*

• مَشاغِل
(اسم)
جمع شغل، شغل‌ها. *زهرا در میان همه‌ی مشاغل از دام‌پزشکی بیشتر خوشش می‌آید.*

• مُشاوِر
(اسم)
کسی که با او مشورت می‌کنند تا از کمک فکری او استفاده کنند. *قرار است از هفته‌ی آینده برای بچه‌های مدرسه یک مشاور بیاید.*

• مُشاوِره
(اسم)
مشورت کردن با فردی آگاه درباره‌ی مسئله‌ای خاص.
(فعل)
مشاوره کردن: *چند وقتی است نسرین در خواب حرف می‌زند، به همین خاطر مادر می‌خواهد با یک روان‌شناس مشاوره کند.*

• مُشاهِده
(اسم)
با دقت نگاه کردن به قصد شناختن و بررسی کردن. *نسرین با مشاهده‌ی مورچه‌ای زیر ذره‌بین توانست آرواره‌های این جانور را به خوبی ببیند.*
(فعل)
مشاهده کردن: *نسرین آرواره‌های مورچه‌ای را زیر ذره‌بین مشاهده کرد.*

• مَشاهیر
(اسم)
جمع مشهور، مشهورها. *رودکی، فردوسی، سعدی و مولوی از مشاهیر بزرگ ایران هستند.*

• مُشت
(اسم)
وضعیت دست در حالتی که انگشت‌ها به طرف کف دست بسته شده‌اند. *توی مشتت چه نگه داشته‌ای؟*
(فعل)
مشت زدن: *جواد به صورت بهرام مشت زد.*
(فعل)
مشت کردن: *بهرام دست‌هایش را مشت کرد.*

• مُشتاق
(صفت)
هرکس که برای انجام کاری ذوق و شوق دارد. *نسرین از همه‌ی بچه‌ها بیشتر مشتاق بود که خون را زیر میکروسکوپ ببیند.*
مترادف: آرزومند.

• مُشتَرِک
(صفت)
هر چیز یا هر کس که به دو یا چند نفر تعلق داشته باشد. *نسرین دوست مشترک زهرا و لادن است.*

• مُشتَرِک
(اسم)
کسی که بابت پولی که منظم پرداخت می‌کند، به طور پیوسته چیزی را دریافت می‌کند. *همه‌ی خانواده‌های شهری مشترک آب و برق هستند.*
(فعل)
مشترک شدن: *من برای دریافت مجله‌ی سروش کودکان مشترک شدم.*

• مُشتَری
(اسم)
کسی که به مغازه یا فروشگاه می‌رود و چیزی می‌خرد. *ما مشتری ثابت مغازه‌ی سر کوچه‌مان هستیم.*
مترادف: خریدار.
متضاد: فروشنده.

• مُشتَعِل
(صفت)
هر چیز دارای شعله که در حال سوختن باشد. *خورشید ستاره‌ی مشتعلی است که تا میلیون‌ها سال دیگر همچنان سوزان خواهد بود.*

• مُشَخَّص
(صفت)
هر چیزی که پیدا و قابل دیدن باشد. *از لبخندش مشخص بود که حرف ناهید را قبول کرده است.*
مترادف: معلوم، قابل تشخیص.

• مُشَخَّصات
(اسم)
نشانه‌ها و ویژگی‌های اختصاصی یک نفر یا یک چیز. *از مهم‌ترین مشخصات پرندگان می‌توان به داشتن نوک و پر و نیز تخم‌گذاری‌شان اشاره کرد.*
مترادف: ویژگی‌ها، خصوصیات.

م

• مَشرِق
(اسم)
یکی از چهار جهت اصلی که برابر با جهت طلوع خورشید است. *هر روز صبح به مشرق آسمان نگاه می‌کنیم.*
مترادف: شرق، خاور.
متضاد: مغرب.

• مُشرِک
(اسم)
کسی که به وجود دو یا چند خدا اعتقاد دارد. *مشرکان مکه با پیامبر اسلام مخالفت می‌کردند.*
(صفت)
ابوسفیان از رهبران مشرک مخالف پیامبر اسلام بود.

• مَشروب
(اسم)
نوشیدنی دارای الکل.

• مَشروط
(صفت)
هر چیزی که در آن شرطی وجود داشته باشد. *آزادی انسان مشروط به رعایت حقوق مردم است.*

• مَشعَل
(اسم)
چوبی که سر آن را به ماده‌ای روغنی یا قابل سوختن آمیخته‌اند و با سوزاندن و شعله‌ور ساختن آن می‌توان اطراف را روشن کرد. *در زمان‌های گذشته، با استفاده از مشعل راهروهای کاخ‌ها را روشن می‌کردند.*

• مَشغول
(صفت)
هر کس که به یک کار یا بازی سرگرم باشد. *بچه‌ها مشغول ساختن بادبادک هستند.*

• مَشق
(اسم)
چیزهایی که معلم از دانش‌آموزان می‌خواهد در خانه بنویسند.

• مَشک
(اسم)
ظرفی کیسه مانند که در گذشته از پوست گوسفند تهیه می‌کردند تا در آن مواد مایعی همچون آب بریزند.

• مُشک
(اسم)
مایعی خوش بو که از غده‌های بعضی از جانوران مانند آهوی نر به دست می‌آید و در صنعت عطرسازی به کار می‌رود.

• مُشکِل
(صفت)
هر مسئله یا گرفتاری که به سختی می‌توان راه حل یا پاسخ آن را پیدا کرد. *باید به دنبال معنای لغت‌های مشکل بگردیم.*
(اسم)
تو که هنوز از مشکل نادر خبر نداری.

• مُشکِل پَسَند
(صفت)
هر کس که به سختی بتواند چیزی را بپسندد و انتخاب کند. *زهرا دختر مشکل پسندی است. هر چیزی توجه او را جلب نمی‌کند.*

• مَشکوک
(صفت)
۱. هر چیز یا هر کس که بتوان درباره‌اش شک کرد. *وقتی پدر و مادرم در خانه نبودند، آدم مشکوکی چند دفعه تلفن کرد.*
۲. هر کس که نسبت به کسی یا چیزی شک داشته باشد. *من به این آدم مشکوک بودم.*
مترادف: مظنون.

• مِشکی
(اسم)
رنگی مانند رنگ آسمان کاملاً تاریک، رنگ قیر.
مترادف: سیاه.
(صفت)
چند تار موی سفید لابه‌لای موهای مشکی برادرم پیدا شده است.

• مَشوِرَت
(اسم)
پرسیدن نظر دیگران در باره‌ی یک مسئله به منظور یافتن بهترین راه حل. *پیش از مشورت با هم دیگر نمی‌توانستیم تصمیم درستی بگیریم.*
(فعل)
مشورت کردن: *وقتی بچه‌ها با هم مشورت کردند، تصمیم گرفتند یک هفته تمرین کنند، بعد مسابقه را شروع کنند.*

• مَشهور
(صفت)
هر شخص یا چیزی که همه با نامش آشنا باشند. *رستم مشهورترین پهلوان ایران است.*
مترادف: معروف، نامدار، نامی.
متضاد: گمنام.
جمع: مشاهیر.

• مُصاحِبه
(اسم)
گفت‌وگو با کسی در یک جلسه‌ی پرسش و پاسخ برای به دست آوردن اطلاعات و نظرهای تازه در باره‌ی مسائلی که مطرح می‌شود.
مترادف: گفت‌وگو.
(فعل)
مصاحبه کردن: *قرار است سه نفر از بچه‌های مدرسه‌مان با یکی از شاعران ادبیات کودک و نوجوان مصاحبه کنند.*

• مَصالِح
(اسم)
مواد اولیه‌ی مورد نیاز برای کاری؛ *مصالح ساختمانی.*

• مَصَب
(اسم)
جایی که آب رودخانه به دریا می‌ریزد.

• **مُصِر**
(صفت)
هر کس که بر چیزی یا کاری اصرار و پافشاری می‌کند. *مادرم مصر است که آموزگارم را ببیند.*

• **مَصدوم**
(صفت)
هر کس که در حادثه‌ای صدمه دیده باشد. *در تصادف دو اتومبیل با هم سه نفر مصدوم شدند.*
(اسم)
مصدوم‌های حادثه را به سرعت به بیمارستان رساندند.

• **مَصرَف**
(اسم)
استفاده کردن از چیزی که به طور پیوسته یا گاه به گاه کاربرد دارد؛ *مصرف خوراکی‌ها، مصرف کاغذ، مصرف بنزین.*
(فعل)
مصرف کردن: *مردم ما بیش از اندازه آب مصرف می‌کنند.*

• **مَصرَف‌کُنَنده**
(اسم)
هر کس که کالا یا کالاهایی را مورد استفاده قرار می‌دهد. *هر روز بر تعداد مصرف‌کنندگان صابون و شامپو افزوده می‌شود.*

• **مَصرَفی**
(صفت)
۱. هر چیزی که قابل مصرف کردن باشد. *بقالی‌ها و سوپری‌ها فروشنده‌های اصلی کالاهای مصرفی هستند.*
۲. هر شخص یا خانواده یا جامعه‌ای که بیشتر مصرف‌کننده است تا تولیدکننده. *مردمی که در یک جامعه‌ی مصرفی زندگی می‌کنند به وضع ظاهری خود بیشتر اهمیت می‌دهند.*

• **مَصلَحَت**
(اسم)
آن چه که به نفع یک شخص یا گروهی از آدم‌ها باشد. *آقای مدیر گفت که مصلحت ما در این است که هر چه بیشتر کتاب بخوانیم.*
مترادف: خیر، خوبی.
(فعل)
مصلحت دیدن: *آقای معلم مصلحت دید که زنگ ورزش در کلاس بمانیم.*

• **مُصَمَّم**
(صفت)
هر کس که تصمیم حتمی خود را برای انجام دادن کاری گرفته است و می‌خواهد آن کار را حتماً انجام دهد. *دنیای امروز ما به دست آدم‌های مصمم ساخته شده است.*

• **مَصنوعی**
(صفت)
هر چیزی که به دست انسان و با فکر و خلاقیت او ساخته شده است. *کفش‌های ما از چرم مصنوعی تهیه شده است.*
مترادف: ساختگی.
متضاد: طبیعی.

• **مُصَوَّر**
(صفت)
هر کتاب یا مجله‌ای که تصویر داشته باشد. *بیشتر کتاب‌های من مصور هستند.*

• **مُصیبَت**
(اسم)
اتفاق بسیار دردناک و غم‌انگیزی که ممکن است در زندگی کسی روی دهد. *زمین‌لرزه مصیبت بزرگی بود که موجب ویرانی هزاران خانه و از بین رفتن صدها نفر شد.*

• **مُضحِک**
(صفت)
هر چیزی یا کسی که خنده‌دار باشد. *دلقک‌ها با لباس‌های مضحکی که می‌پوشند، می‌خواهند مردم را بخندانند.*

• **مُضِر**
(صفت)
هر چیزی که ضرر و زیان داشته باشد. *نوشیدنی‌های گازدار برای سلامتی انسان مضر هستند.*
مترادف: زیان‌آور.
متضاد: سودمند.

• **مِضراب**
(اسم)
قطعه‌ی کوچک و باریکی از پلاستیک، چوب یا فلز که برای نواختن سازهایی مانند تار و سه‌تار به کار می‌رود.
مترادف: زخمه.

• **مُضطَرِب**
(صفت)
هر کس که بر اثر انتظار بیش از اندازه یا ناآگاهی از سرانجام رویدادی ناراحت، عصبانی یا آشفته باشد. *مادر مریم بر اثر دیر آمدن دخترش به خانه مضطرب شده بود.*
مترادف: نگران، دلواپس.

• **مُطابِق**
(صفت)
سازگار، برابر. *موضوع این کتاب با موضوع درس‌تان هم مطابق است.*

• **مَطالِب**
(اسم)
جمع مطلب، مطلب‌ها. *بچه‌ها، مطالب مهم کتاب را یادداشت کنید.*

• **مُطالِعه**
(اسم)
خواندن نوشته‌ای به منظور خوب فهمیدن آن. *از مطالعه‌ی داستان تام سایر لذت بردم.*
(فعل)
مطالعه کردن: *داستان تام سایر را مطالعه کردم.*

• **مَطَب**
(اسم)
جایی که پزشک بیماران را معاینه می‌کند. *امروز باید به مطب دکتر امینی بروم.*

• مَطبَخ
(اسم)
آشپزخانه.
توضیح: مطبخ واژه‌ای قدیمی است که امروزه خیلی کم به کار می‌رود.

• مَطبوع
(صفت)
هر چیزی که خوشایند و دل‌پذیر باشد؛ *غذای مطبوع، هوای مطبوع.*

• مَطبوعات
(اسم)
مجموعه‌ی روزنامه‌ها و مجله‌هایی که در یک شهر یا کشور یا کل جهان چاپ و منتشر می‌شود. *مجله‌های کودکان بخش مهمی از مطبوعات کشورمان را تشکیل می‌دهد.*

• مَطلَب
(اسم)
نوشته یا سخنی که در جایی در باره‌ی موضوع مشخصی قابل خواندن یا شنیدن است. *روزنامه‌ی دیروز مطلب مهمی در باره‌ی هواپیماهای جدید نوشته بود.*
مترادف: موضوع.
جمع: مطالب.

• مَطلوب
(صفت)
هر چیزی که خوب و مورد پسند است؛ *رفتار مطلوب، غذای مطلوب.*

• مُطمَئِن
(صفت)
هر کس که در باره‌ی آن‌چه می‌داند یا می‌گوید شک و تردید ندارد. *مطمئن هستم که نسرین را ندیده‌ام.*

• مُطمَئِناً
(قید)
بدون شک و تردید. *مطمئناً زود می‌آیم.*

• مُطیع
(صفت)
هر کس که از دستور دیگری اطاعت کند. *بچه‌ها مطیع پدر و مادر و معلمشان هستند.*
مترادف: فرمان بردار.
متضاد: نافرمان.

• مَظلوم
(صفت)
هر کس که به او ظلم و ستم شده باشد. *مردم مظلوم علیه ظلم و ستم به پا خاستند.*
مترادف: ستم‌دیده.
متضاد: ظالم.

• مَظنون
(صفت)
مشکوک.

• مَظهَر
(اسم)
بهترین نمونه‌ی هر چیزی. *مادر مظهر فداکاری است.*

• مَعابِد
(اسم)
جمع معبد، معبدها. *هندوستان کشوری با معابد متعدد برای ادیان گوناگون است.*

• مَعاد
(اسم)
زنده شدن مرده‌ها در جهان آخرت برای رسیدگی به کارهایشان در این دنیا. *پیروان دین اسلام به اصل معاد اعتقاد دارند.*

• مُعادِل
(صفت)
هر چیزی که از نظر اندازه، ارزش و اهمیت با چیز دیگری برابر باشد. *۱۰۰۰ ریال معادل ۱۰۰ تومان است.*
مترادف: برابر، هم سنگ.

• مَعادِن
(اسم)
جمع معدن، معدن‌ها. *مطمئناً معادن زیادی در ایران هست که هنوز کشف نشده‌اند.*

• مُعاصِر
(صفت)
هر چیز یا هر کس که به دوره‌ی زمانی حاضر مربوط باشد. *پروین اعتصامی از شاعران معاصر است.*

• مُعاف
(صفت)
هر کس که اجازه دارد کاری اجباری را انجام ندهد. *دانش‌آموزان معاف از ورزش باید گواهی پزشک بیاورند.*
مترادف: بخشیده‌شده.
(فعل)
معاف شدن: *او به خاطر آسیب‌دیدگی پا از ورزش معاف شد.*
(فعل)
معاف کردن: *پزشک علی را از ورزش معاف کرد.*

• مُعالِجه
(اسم)
کارهایی که پزشک برای بهبود بیماری و درمان بیمار انجام می‌دهد. *معالجه‌ی پدر نرگس چند ماه طول کشید.*
مترادف: درمان، علاج.
(فعل)
معالجه شدن: *سرانجام پدر نرگس معالجه شد.*
(فعل)
معالجه کردن: *پزشک حاذق توانست بیماری پدر نرگس را معالجه کند.*

• مُعامِله
(اسم)
توافق میان دو یا چند نفر برای فروختن یا خریدن چیزی. *آقای قادری و آقای ابراهیمی بر سر معامله‌ی ماشین با هم به توافق رسیدند.*
مترادف: خرید و فروش.
(فعل)
معامله کردن: *پدر امروز خانه‌ی جدیدی را معامله کرد.*

م

• مَعانی
(اسم)
جمع معنی، معنی‌ها. *یک واژه می‌تواند معانی مختلف داشته باشد.*

• مُعاوِن
(اسم)
کسی که بعد از مدیر یا رئیس در یک اداره یا مدرسه، بالاترین مقام را دارد و در کارها به او کمک می‌کند. *معاون مدرسه‌ی برادرم خیلی جدی اما مهربان است.*

• مُعاهِده
(اسم)
نوشته‌ای که نشان می‌دهد دو یا چند کشور در باره‌ی موضوعی مشخص با هم دیگر موافقت کرده‌اند. *در دوره‌ی قاجاریه، معاهده‌ی گلستان و ترکمانچای بین دولت ایران و دولت روسیه امضا شد.*

• مَعایِب
(اسم)
جمع عیب، عیب‌ها. *تعارف زیاد یکی از معایب ما ایرانیان است.*

• مُعایِنه
(اسم)
مشاهده و بررسی دقیق بدن توسط پزشک به منظور یافتن نشانه‌های بیماری یا تأیید سلامتی کسی. *پزشک پس از معاینه‌ی دقیق امیر به او اطمینان داد که هیچ مشکلی ندارد.*
(فعل)
معاینه کردن: *پزشک امیر را به دقت معاینه کرد.*

• مَعبَد
(اسم)
محل عبادت و پرستش. *پیروان هر دینی معبدی دارند که احترام به آن برای پیروان سایر ادیان لازم است.*
مترادف: پرستش گاه، عبادتگاه.
جمع: معابد.

• مَعبود
(صفت)
هر کس یا هر چیزی که مورد پرستش قرار می‌گیرد. *الله پروردگار معبود مسلمانان است.*

• مُعتاد
(اسم)
کسی که به استفاده از چیزی، مخصوصاً مواد اعتیادآور و مضر، عادت کرده است و به طور مرتب از آن‌ها استفاده می‌کند. *متأسفانه روز به روز تعداد معتادها بیشتر می‌شود.*
(صفت)
کسی به آدم‌های معتاد اعتماد نمی‌کند و به آن‌ها کاری نمی‌دهد.

• مُعتَدِل
(صفت)
هر جایی که آب و هوای نه سرد و نه گرم دارد. *آب و هوای استان گیلان معتدل است.*

• مُعتَرِض
(صفت)
هر کس که چیزی را قبول ندارد و به شکل‌های گوناگون مخالفت خود را با آن چیز نشان می‌دهد. *پلیس مراقب کارگرهای معترض بود.*
مترادف: اعتراض کننده.

• مُعتَقِد
(صفت)
هر کس که چیزی یا موضوعی را قبول دارد. *علی معتقد است که همه باید ورزش‌هایی مانند کاراته و جودو را یاد بگیرند.*

• مُعجِزات
(اسم)
جمع معجزه، معجزه‌ها. *قرآن از معجزات بزرگ خداوند است.*

• مُعجِزه
(اسم)
کاری که به صورت شگفت‌انگیز و غیرعادی انجام می‌شود. *قرآن معجزه‌ی پیامبر اسلام است.*
(فعل)
معجزه شدن: *معجزه شد! وگرنه بیماری سخت و کشنده‌ی پیرمرد خوب نمی‌شد.*

• مُعجِزه آسا
(صفت)
هر چیزی که بسیار شگفت‌آور و خارق‌العاده است. *حضرت عیسی قدرت معجزه‌آسای زنده کردن مردگان را داشت.*

• مَعجون
(اسم)
۱. خوراکی شیرین و مقوی که از ترکیب شیر، خرما، عسل، موز، گردو، پسته، نارگیل و کنجد آسیا شده به دست می‌آید.
۲. ترکیبی از چند ماده‌ی مختلف. *جادوگر با خوردن معجونی که درست کرده بود به شکل یک غول درآمد.*

• مُعَدِّل
(اسم)
عددی که از جمع چند عدد و تقسیم حاصل جمع آن‌ها بر تعداد عددها به دست می‌آید. *معدل امسال علی بهتر از سال گذشته است.*
مترادف: میانگین.

• مَعدَن
(اسم)
جایی که ماده‌ای زیرزمینی مثل طلا، آهن، مس، سرب، نفت، زغال‌سنگ و... فراوان است و می‌توان آن را استخراج کرد. *بیشتر معدن‌های نفت ایران در جنوب کشورمان واقع شده‌اند.*
جمع: معادن.

• مَعدَنچی
(اسم)
کسی که کارگر معدن است و در معدن کار می‌کند. *چند روز پیش بر اثر*

م

مهم‌ترین معادن ایران	
ماده‌ی معدنی	محل
زغال سنگ	آذربایجان شرقی، ایلام، سمنان، مازندران
آهن	خراسان، سمنان، کرمان
مس	قزوین، کرمان، خراسان
طلا	آذربایجان غربی، سمنان، اصفهان
سرب و روی	اصفهان، مرکزی، یزد
سنگ‌های زینتی	اصفهان، لرستان، خراسان
سنگ آهک	فارس، همدان، مازندران، تهران

ریزش معدن چند نفر از معدنچی‌ها جان خود را از دست دادند.

• مَعدَنی
(صفت)
هر چیزی که از معدن به دست آید؛ *سنگ‌های معدنی، آب معدنی.*

• مَعدود
(صفت)
هر چیزی که تعدادش کم باشد. *من هنوز حتی همین کتاب‌های معدودم را نخوانده‌ام.*

• مِعده
(اسم)
بخشی از دستگاه گوارش به شکل یک کیسه که غذا در آن به سوپ ویژه‌ای تبدیل می‌شود و از آن جا به روده می‌رود.



• مَعذِرَت
(اسم)
اظهار ناراحتی و درخواست بخشش از کسی که در برابرش کار نادرستی انجام شده است.
مترادف: عذرخواهی.
(فعل)
معذرت خواستن: *جمشید به خاطر حرف بدی که به دوستش زده بود، از او معذرت خواست.*

• مُعَرِّفی
(اسم)
آشنا کردن کسی یا چیزی یا جایی به فرد یا افرادی. *در برنامه‌ی معرفی کتاب تلویزیون با کتاب‌های جدید آشنا می‌شویم.*
(فعل)
معرفی کردن: *به حسین گفتم: «نمی‌خواهی دوستت را به ما معرفی کنی؟»*

• مَعروف
(صفت)
هر چیز یا هر کس که شناخته شده و مشهور باشد؛ *خیابان معروف، نویسنده‌ی معروف.*
مترادف: نامدار.

• مَعصوم
(صفت)
هر کس که پاک و بی گناه است. *بچه‌ی معصوم نمی‌دانست چه باید بگوید.*

• مُعَطَّر
(صفت)
هر چیزی که بوی خوبی داشته باشد. *چه گل معطری!*
مترادف: خوش بو.

• مُعَطَّل
(صفت)
هر کس که بر اثر انتظار کشیدن به خاطر کسی یا چیزی وقتش هدر شده و بی کار مانده باشد. *یک ساعت است که این جا معطل تو هستم.*
(فعل)
معطل کردن: *زود باش بیا! این قدر معطل نکن.*

• مُعَلَّق
(صفت)
هر چیزی که بین زمین و آسمان مانده است. *نخ بادکنک از دستم در رفت و بادکنک در هوا مُعلق شد.*

• مُعَلِّم
(اسم)
کسی که به دانش‌آموزان درس می‌دهد و به آن‌ها چیزهای تازه می‌آموزد. *خانم جمشیدی معلم کلاس سوم است.*
مترادف: آموزگار.

• مَعلول
(صفت)
هر کس که عضو یا عضوهایی از بدنش طوری آسیب دیده است که دیگر نمی‌تواند به خوبی آن را به کار گیرد. *مرد معلول نمی‌توانست به تنهایی سوار اتوبوس شود.*
(اسم)
هنوز معلول‌ها از خدمات شهری مناسب برخوردار نشده‌اند.

• مَعلوم
(صفت)
هر چیزی که برای کسی آشکار و مشخص باشد و آن را بشناسد. *وضع من معلوم بود، تصمیم داشتم بعدازظهر در خانه بمانم و درس بخوانم.*
مترادف: واضح، روشن.
متضاد: مجهول.

• مَعلومات
(اسم)
آگاهی‌ها و اطلاعاتی که از طریق درس خواندن، مطالعه‌ی کتاب و پرسش از دیگران به دست می‌آید. *دانش‌آموزانی که معلومات بیشتری دارند، انشاهای بهتری می‌نویسند.*

• مُعَمّا
(اسم)
مسئله‌ای که پاسخ دادن به آن مشکل است و برای حل آن باید از تمام عقل و هوش و اطلاعات خود استفاده کرد.
مترادف: چیستان.

• مِعمار
(اسم)
کسی که با مطالعه‌ی انواع ساختمان‌ها می‌تواند ساختمان‌های جدید را طراحی کند و سرپرستی ساختن آن‌ها را بر عهده گیرد.

• مِعماری
(اسم)
هنر ساختن بناها. *برادرم در دانشگاه معماری می‌خواند.*

• مَعمول
(صفت)
متداول، مرسوم. *یلدا از جشن‌های معمول ایرانی است که هر سال در آخرین شب پاییز برگزار می‌شود.*

• مَعمولاً
(قید)
به طور معمول، به طور عادی. *من معمولاً ساعت یک بعد از ظهر در خانه هستم.*

• مَعمولی
(صفت)
هر کس یا هر چیز که خصوصیاتش با بقیه خیلی فرق ندارد. *کیف من کاملاً معمولی است.*

• مَعنی
(اسم)
توضیحی که با استفاده از چند کلمه یا جمله در باره‌ی یک کلمه یا جمله داده می‌شود تا آن را بهتر بفهمیم. *من معنی کلمه‌ی «سرمایه» را نمی‌دانم.*
جمع: معانی.

• مُعَیّن
(صفت)
مشخص شده، تعیین شده. *هر روز سر ساعت معین، زنگ مدرسه به صدا در می‌آید.*
(فعل)
معین کردن: *خانم آموزگار سه تا از درس‌های کتاب را معین کرد تا بچه‌ها در باره‌ی آن‌ها بحث کنند.*

• مَعیوب
(صفت)
هر چیزی که دارای اشکال و ایراد باشد. *او نمی‌توانست با پای معیوبش به راحتی راه برود.*

• مَغازه
(اسم)
جایی نسبتاً کوچک که فروشنده کالاهایش را می‌فروشد. *به مغازه‌ی شیرینی فروشی قنادی می‌گویند.*
مترادف: دکان.

• مَغازه‌دار
(اسم)
کسی که صاحب دکان یا مغازه‌ای است.
مترادف: دکان‌دار.

• مُغَذّی
(صفت)
هر ماده‌ی غذایی که خاصیت و ارزش زیادی برای بدن و حفظ سلامتی انسان دارد. *گوشت از مواد مغذّی است.*

• مَغرِب
(اسم)
یکی از چهار جهت اصلی که برابر با جهت غروب خورشید است. *خورشید در مغرب آسمان غروب می‌کند.*
مترادف: غرب، باختر.
متضاد: مشرق، خاور.

• مَغرور
(صفت)
هر کس که غرور زیادی دارد. *این دختر مغرور با هیچ کس حرف نمی‌زند.*

• مَغز
(اسم)
اندامی به شکل ماده‌ای نرم در جمجمه که مرکز فکر و اعصاب است. *بدن انسان دستورهای خودش را از مغز می‌گیرد.*

• مَغلوب
(صفت)
هر کس که در جنگ و ستیز شکست خورده باشد. *سربازهای مغلوب عقب‌نشینی کردند.*
مترادف: شکست‌خورده.
متضاد: غالب، پیروز.

• مِغناطیس
(اسم)
آهن‌ربا. *این قطار با نیروی مغناطیس کار می‌کند.*

• مَفاصِل
(اسم)
جمع مفصل، مفصل‌ها. *مراقب مفاصل پاهایتان باشید.*

• مَفاهیم
(اسم)
جمع مفهوم، مفهوم‌ها. *در درس علوم با بعضی از مفاهیم علمی آشنا می‌شویم.*

م

• مُفت
(صفت)
هر چیزی که بدون زحمت یا پرداختن پول به دست آمده باشد. *این کاغذهای مفت را از کجا آورده‌ای؟*
مترادف: مجانی، رایگان.

• مُفتی
(قید)
به طور رایگان، بدون زحمت. *سواد آدم مفتی زیاد نمی‌شود.*
مترادف: رایگان، مجانی.

• مُفرَد
(صفت)
هر اسمی که فقط یک نفر یا یک چیز را بیان می‌کند. *«ببر» واژه‌ای مفرد و «ببرها» واژه‌ای جمع است.*
متضاد: جمع.

• مَفرَغ
(اسم)
فلزی که از ترکیب مس و قلع به دست می‌آید و در صنعت کاربرد دارد.

• مَفصَل
(اسم)
محلِ کنارِ هم قرار گرفتنِ دو یا چند استخوان؛ *مَفصَلِ زانو، مفصل آرنج.*
جمع: مفاصل.



• مُفَصَّل
(صفت)
هر چیزی که با بیان جزییات توضیح داده شده باشد. *امیرارسلان از داستان‌های مفصل ایرانی است.*
مترادف: طولانی، مشروح، گسترده.
متضاد: مختصر.

• مَفعول
(اسم)
واژه یا گروهی از واژه‌ها که فعل در مورد آن‌ها انجام می‌شود. *«سیب قرمز» در جمله‌ی «علی سیب قرمز را خورد» مفعول است.*

• مَفقود
(صفت)
هر چیز یا هر کس که گم شده باشد و دیگران اثری از او به دست نیاورند. *پس از سال‌ها پسر مفقودشان را در شهری دور پیدا کردند.*
مترادف: گم، ناپدید.

• مَفقودُ الاَثَر
(صفت)
هر چیز یا هر کس که طوری گم شود که هیچ اثر و نشانه‌ای از آن به دست نیاید. *بر اثر جنگ افراد زیادی مفقودالاثر می‌شوند.*

• مَفهوم
(اسم)
چیزی که از یک واژه یا اصطلاح یا سخن فهمیده می‌شود. *برای این که مفهوم تنفس را بهتر بدانید می‌توانید به یک کتاب مرجع مراجعه کنید.*
جمع: مفاهیم.

• مُفید
(صفت)
هر چیزی که بتواند مورد استفاده باشد و کمکی بکند. *سیب میوه‌ی بسیار مفیدی است.*
مترادف: سودمند.
متضاد: مضِرّ.

• مُقابِل
(صفت)
هر چیز که روبه‌رو قرار دارد. *مدتی است که کسی در خانه‌ی مقابل خانه‌ی ما زندگی نمی‌کند.*

• مُقابِله
(اسم)
ایستادگی و مقاومت کردن در برابر کسی یا چیزی. *آقای جوادی پس از پنج سال مقابله با بیماری سختش سرانجام به بهبودی کامل دست یافت.*
(فعل)
مقابله کردن: *آقای جوادی خیلی خوب با بیماری‌اش مقابله کرد.*

• مَقادیر
(اسم)
جمع مقدار، مقدارها. *متأسفانه مقادیر زیادی از انرژی به شکل‌های گوناگون تلف می‌شود.*

• مَقاله
(اسم)
نوشته‌ای که در باره‌ی یک موضوع علمی یا ادبی در یک مجله یا روزنامه چاپ می‌شود. *در مجله‌ی سروش کودکان مقاله‌ای در باره‌ی دایناسورها خواندم.*

• مَقام
(اسم)
جایگاه و موقعیتی که کسی در آن قرار دارد. *شما هم می‌توانید در میان دانشمندان جهان مقام بزرگی به دست آورید.*

• مُقاوِم
(صفت)
هر چیز یا هر کس که توانایی ایستادگی و مقاومت داشته باشد. *با استفاده از دانش مهندسی می‌توان بناهایی مقاوم در برابر زمین‌لرزه‌های نیرومند ساخت.*
مترادف: پایدار، بادوام.

• مُقاوِمَت
(اسم)
توانایی ایستادگی و طاقت داشتن. *با ورزش و خوردن میوه‌ها و سبزیجات تازه می‌توانید مقاومت خود را در برابر بیماری‌ها افزایش دهید.*
(فعل)
مقاومت کردن: *مجید تصمیم گرفت به هر ترتیبی شده در مقابل مشکلات و سختی‌های زندگی مقاومت کند.*

م

• مُقایِسه
(اسم)
بررسی شباهت‌ها و تفاوت‌های دو یا چند چیز یا چند شخص. *مقایسه‌ی یک تصویر معمولی با تصویر مینیاتور کار درستی نیست.*
(فعل)
مقایسه کردن: *وقتی دست خط خودم را با دست خط زهرا مقایسه کردم، متوجه شدم که دست‌خط من خیلی خوب نیست.*

• مَقبَره
(اسم)
ساختمان مربوط به محل دفن کسی *مقبره‌ی ابوعلی سینا در شهر همدان است.*
مترادف: آرامگاه.

• مُقتَدِر
(صفت)
هر کس که دارای نیرویی است که دیگران از او اطاعت می‌کنند. *کریم‌خان زند فرمانروایی مقتدر بود.*
مترادف: نیرومند.

• مِقدار
(اسم)
اندازه‌ی کم یا زیاد از چیزی. *جلوی نانوایی مقدار زیادی آرد روی زمین ریخته بود.*
جمع: مقادیر.

• مُقَدَّس
(صفت)
هر چیز یا هر کس که بسیار پاک، با ارزش و قابل احترام زیاد باشد. *قرآن کتاب مقدس مسلمانان است.*

• مُقَدَّم
(صفت)
هر کس که در انجام کاری جلوتر از همه باشد. *حمید، مقدم بر همه‌ی بچه‌ها وارد کلاس شد.*

• مُقَدَّماتی
(صفت)
هر چیزی یا هر کاری که جلوتر از بقیه‌ی کارها باشد. *وقتی مأموران اورژانس بالای سر بیمار می‌رسند، درمان مقدماتی را شروع می‌کنند.*
مترادف: ابتدایی، اولیه.

• مُقَدَّمه
(اسم)
نوشته‌ای که در ابتدای مقاله یا کتاب می‌آید و درباره‌ی مطالب داخل مقاله یا کتاب توضیحاتی می‌دهد تا ذهن خواننده را آماده سازد.

• مُقَرَّرات
(اسم)
قانون‌هایی که به کمک آن‌ها متوجه می‌شویم چه کارهایی باید انجام دهیم و چگونه کارها را با نظم و ترتیب پیش ببریم. *اگر راننده‌ها مقررات راهنمایی و رانندگی را رعایت کنند، حوادث کمتری پیش می‌آید.*
مترادف: قوانین.

• مُقَرَّراتی
(صفت)
هر کس که قانون و مقررات را رعایت می‌کند. *پدر مجید و مریم بسیار مقرراتی است، آن‌ها حتماً باید ساعت ۷ شب شام بخورند و ساعت ۹ بخوابند.*

• مَقسوم
(اسم)
عددی که آن را بر عدد دیگر تقسیم می‌کنیم. *در تقسیم ۱۵ بر ۳ عدد ۱۵ مقسوم است.*

• مَقسومٌ‌عَلَیه
(اسم)
عددی که عدد دیگر بر آن تقسیم می‌شود. *در تقسیم ۱۵ بر ۳ عدد ۳ مقسوم‌علیه است.*

• مَقصَد
(اسم)
جایی که کسی در نظر می‌گیرد به آن جا برسد. *مقصد قطار تهران ـ اهواز شهر اهواز است.*

• مُقَصِّر
(اسم)
کسی که در انجام کار خطایی نقش داشته و گناهکار بوده است. *افسر رانندگی زودتر آمد تا مقصر تصادف را تعیین کند.*
(صفت)
افسر به راحتی راننده‌ی مقصر را معرفی کرد.

• مَقصود
(اسم)
آن چه که هدف اصلی هر کار و برنامه‌ای است. *تو از این همه تلاش چه مقصودی داری؟*

• مَقعَد
(اسم)
سوراخ کوچکی در میان باسن که محل خارج شدن مدفوع از روده است.
مترادف: مَخرج.

• مُقَلِّد
(اسم)
۱. کسی که از کارهای دیگران تقلید می‌کند. *اصلاً دوست ندارم که مقلد تو باشم.*
۲. مسلمان شیعه‌ای که از یک مجتهد تقلید می‌کند.

• مِقنَعه
(اسم)
نوعی لباس مخصوص زن‌ها و دخترها که برای پوشاندن سر و گردن استفاده می‌شود.

• مُقَوّا
(اسم)
کاغذ ضخیم و محکمی که برای بسته‌بندی و جلدسازی استفاده می‌شود.

• مُقَوّی
(صفت)
هر چیزی که موجب تقویت تن و بدن می‌شود. *عسل ماده‌ای مقوی است.*
مترادف: تقویت‌کننده.

• مُقَیَّد
(صفت)
هر کس که خود را مجبور می‌کند به یک اصل یا اصولی پای‌بند باشد و آن را اجرا کند. *شهرام مقید است که روزی یک ساعت کتاب بخواند.*
(فعل)
مقید کردن: *شهرام خود را مقید کرده است که روزی یک ساعت کتاب بخواند.*

• مُقیم
(صفت)
هر کس که به طور ثابت یا موقت در جایی اقامت می‌کند. *رضا در شهرکرد به دنیا آمده است، اما فعلاً مقیم خرم‌آباد است.*

• مُکاتِبه
(اسم)
نامه نوشتن به یک‌دیگر. *مکاتبه‌های زهره و دوستش نزدیک به سه سال ادامه داشت.*
مترادف: نامه‌نگاری.
(فعل)
مکاتبه داشتن: *زهره و دوستش حدود سه سال با هم مکاتبه داشتند.*
(فعل)
مکاتبه کردن: *برای مشترک شدن در مجله‌ی سروش کودکان باید با دفتر مجله مکاتبه کنی.*

• مَکّار
(صفت)
هر کس که دیگران را فریب دهد. *روباه مکار توانست کلاغ را فریب دهد.*
مترادف: حقه‌باز، شیاد، کلاه‌بردار، فریب‌کار.

• مُکالِمه
(اسم)
سخن گفتن و گفت‌وگو با یک‌دیگر. *مکالمه‌ی تلفنی ما سه دقیقه بیشتر طول نکشید.*

• مَکان
(اسم)
فضا یا جایی در یک ساختمان، محله، شهر و طبیعت. *هفته‌ی گذشته به مکان خوش آب و هوایی در اطراف شهر دماوند رفتیم.*

• مِکانیک
(اسم)
۱. کسی که کارش تعمیر اتومبیل است.
۲. دانشی که به مطالعه‌ی ساختن و نحوه‌ی کار انواع ماشین‌ها می‌پردازد.

• مِکانیکی
(اسم)
کارگاهی مخصوص تعمیر اتومبیل. *صد متر جلوتر یک مکانیکی است.*

• مَکتَب
(اسم)
مدرسه‌ی قدیمی‌ها که معلم و شاگردها روی زمین می‌نشستند و معلم به بچه‌ها خواندن و نوشتن یاد می‌داد.
مترادف: مکتب‌خانه.

• مُکتَشِف
(اسم)
کسی که جایی یا چیزی ناشناخته را کشف کند. *کریستف کلمب، ماژلان و کاپیتان کوک جزء مکتشف‌های بزرگ تاریخ هستند.*
مترادف: کاشف.

• مَکث
(اسم)
توقف برای مدتی بسیار کوتاه. *خانم آموزگار پس از مکثی کوتاه به حرف‌هایش ادامه داد.*
مترادف: درنگ.

• مَکر
(اسم)
آن چه برای گول زدن دیگران انجام می‌دهند. *روباه با مکر و حیله توانست پنیر را از کلاغ بگیرد.*
مترادف: حیله، فریب، کلک، خدعه.

• مُکَعَّب
(اسم)
شکل هندسی که شش وجه دارد و تمام وجه‌های آن مربع‌های مساوی و هم اندازه هستند.

• مِکیدن
(فعل)
کشیدن چیزی مایع به داخل دهان از طریق گذاشتن آن به میان لب‌ها و دندان‌ها. *نوزاد شیرش را به آرامی می‌مکد.*

• مَگَس
(اسم)
حشره‌ای با بدن پوشیده از کُرک، دو چشم، دو بال نازک و یک خرطوم کوچک که در جاهای گرم و کثیف زندگی می‌کند.

• مَلّاح
(اسم)
ملوان، دریانورد.

• مُلاحِظه
(اسم)
دیدن چیزی با دقت و توجه کافی.
(فعل)
ملاحظه کردن: *وقتی خانم ناظم سکوت بچه ها را ملاحظه کرد، لبخند زد.*

• مَلافه
(اسم)
پارچه‌ی نسبتاً بزرگ و نرمی که روی تشک، پتو یا لحاف می‌کشند.

• مُلاقات
(اسم)
دیدن کسی و گفت‌وگو با او. *پس از ملاقات پدرم با آقای مدیر، سعی کردم بهتر درس بخوانم.*

(فعل)
ملاقات کردن: *پدرم آقای مدیر را ملاقات کرد.*

مَلاقه
(اسم)
وسیله‌ای در آشپزخانه که دسته دارد و با سر گرد و گود آن غذاهای آبکی و شل را هم می‌زنند و داخل ظرف می‌ریزند.

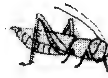
• مَلامَت
(اسم)
بیان نارضایتی خود از کسی که رفتار او را نادرست می‌دانیم. *از ملامت‌های او ناراحت نشو.*
مترادف: سرزنش، نکوهش.
(فعل)
ملامت کردن: *مادر زهرا را به خاطر شکستن شاخه‌ی درخت ملامت کرد.*

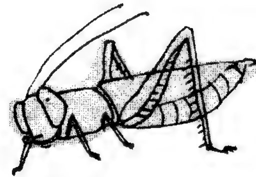
• ملامین
(اسم)
ماده‌ی بی‌رنگ و بی‌بو که از فرآورده‌های پلاستیکی است و برای ساختن لوازم گوناگون از جمله ظروف آشپزخانه استفاده می‌شود.

• مُلایِم
(صفت)
هر چیزی که طعم، بو، سرعت یا شدت نسبتاً کم و قابل قبول داشته باشد؛ *عطر ملایم، باد ملایم، گرمای ملایم.*

• مِلّت
(اسم)
همه‌ی کسانی که در یک کشور با هم زندگی می‌کنند و یک قانون و پرچم دارند. *ایرانی‌ها و عراقی‌ها دو ملت متفاوت هستند.*

• مَلَخ
(اسم)
حشره‌ای با دو جفت بال، سر و چشم‌های بزرگ و دو شاخک روی سر که پاهای عقبی بلندی دارد و به کمک آن‌ها می‌جهد. *ملخ آفت کشتزارهاست.*





• مِلک
(اسم)
زمینی که به نحوی مورد استفاده قرار بگیرد؛ *مِلک مسکونی، مِلک کشاورزی.*
جمع: املاک.

• مَلَکوت
(اسم)
دنیایی که فرشته‌ها و روح آدم‌های مؤمن در آن به سر می‌برد.

• مُلکول
(اسم)
کوچک‌ترین ذره از یک ماده که از دو یا چند اتم تشکیل شده است و تمام ویژگی‌ها و خواص آن ماده را دارد.

• مَلَکه
(اسم)
۱. همسر پادشاه.
۲. جانور ماده‌ای در میان حشرات اجتماعی مانند مورچه و زنبور عسل که کار تخم‌ریزی را انجام می‌دهد.
توضیح: گاهی ملکه به صورت مِلِکه تلفظ می‌شود.

• مِلَل
(اسم)
جمع ملّت، ملّت ها.

• مَلَوان
(اسم)
کسی که روی کشتی کار می‌کند.
مترادف: دریانورد، ملّاح.

• مَلوس
(صفت)
هر کس که خیلی ظریف، زیبا و دوست داشتنی باشد. *نسرین خواهر ملوسی دارد.*

• مِلّی
(صفت)
هر چیزی که متعلق به ملت باشد و مالکیت آن بر عهده‌ی فرد خاصی نباشد. *نفت جزء سرمایه‌های ملی شناخته می‌شود.*

• مُمتاز
(صفت)
هر شخص یا چیز بسیار خوبی که با امتیازهای برتری که دارد از میان دیگران شناخته می‌شود. *هفته‌ی آینده دانش‌آموزان ممتاز معرفی می‌شوند.*
مترادف: عالی.

• مُمکِن
(صفت)
هرچیزی که بتواند انجام بشود یا نشود. *امشب ممکن است باران ببارد.*

• مَملِکَت
(اسم)
سرزمین، کشور. *آدم‌های بزرگی در این مملکت زندگی کرده‌اند.*

• مَملُو
(صفت)
هرچیزی که پر شده باشد. *کامیون، ظرف‌های مملو از شیر را به کارخانه حمل می‌کرد.*

• مَمنوع
(صفت)
هر کاری که نباید انجام شود. *نزدیک بیمارستان بوق زدن اتومبیل‌ها ممنوع است.*
مترادف: غیر مجاز، قدغن.
متضاد: مجاز.

م

● **مَمنون**
(صفت)
هر کس که حق‌شناسی و تشکر خود را از کسی که کاری برایش انجام داده است، بیان می‌کند. *به خاطر هدیه‌تان ممنونم.*
مترادف: سپاس‌گزار، متشکر.

● **مُمَیِّز**
(اسم)
علامتی به شکل / که هنگام نوشتن اعداد اعشاری، بخش عدد صحیح را از عدد اعشاری جدا می‌کند. *سه ممیز چهارده صدم را به صورت ۳/۱۴ می‌نویسند.*

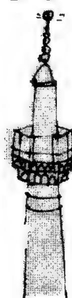
● **مَن**
(ضمیر)
واژه‌ای که هر کس برای اشاره به خودش استفاده می‌کند. *من از بستنی وانیلی خوشم می‌آید.*

● **مَن**
(اسم)
واحد وزن، برابر با سه کیلوگرم. *برای مهمانی فردا یک من برنج خریدیم.*
توضیح: این واحد اندازه‌گیری امروزه دیگر کمتر استفاده می‌شود.

● **مَنابِع**
(اسم)
جمع منبع، منبع‌ها. *نور خورشید از مهم‌ترین منابع انرژی ماست.*

● **مُناجات**
(اسم)
بیان احساسات و اسرار خود به خدا و سپاس گزاری از او. *پدرم پس از چند دقیقه مناجات، جانمازش را جمع کرد.*
(فعل)
مناجات کردن: *مادربزرگ هر روز پس از نماز صبح با خدا مناجات می‌کند.*

● **مِناره**
(اسم)
بنایی بلند در بعضی از مسجدها که از بالای آن اذان پخش می‌شود.



● **مُناسِب**
(صفت)
هر چیزی که برای کسی قابل قبول باشد و بتواند از آن استفاده کند؛ *لباس مناسب، خانه‌ی مناسب.*

● **مَناطِق**
(اسم)
جمع منطقه، منطقه‌ها. *برای دیدن جنگل‌های ایران، بهتر است به مناطق شمالی کشور سفر کنید.*

● **مَناظِر**
(اسم)
جمع منظره، منظره‌ها. *مطمئنم که شما از دیدن مناظر زیبای ایران لذت می‌برید.*

● **مَنافِذ**
(اسم)
جمع منفذ، منفذها. *در این دیوار منافذ زیادی هست.*

● **مَنافِع**
(اسم)
جمع منفعت، منفعت‌ها. *وظیفه‌ی هر دولتی این است که از منافع ملتش دفاع کند.*

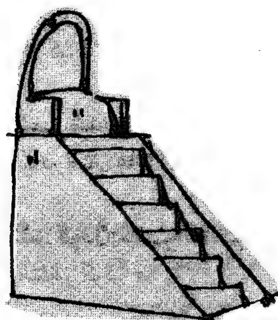
● **مُنافِق**
(صفت)
هر کس که در ظاهر چیزی می‌گوید، اما در باطن به چیز دیگری اعتقاد دارد. *خداوند منافق‌ها را دوست ندارد.*

● **مُنَبَّت**
(اسم)
نقش برجسته روی چوب به شکل گل و گیاه.

● **مُنَبَّت‌کار**
(اسم)
کسی که توانایی منبت‌کاری دارد.

● **مُنَبَّت‌کاری**
(صفت)
هر چیزی که نقش‌های برجسته‌ی منبت داشته باشد. *پدربزرگم یک قاب منبت‌کاری قدیمی دارد.*
(اسم)
ایجاد نقش‌های برجسته روی چوب یا گاهی روی فلز. *از تماشای منبت‌کاری دسته‌های این مبل لذت می‌بریم.*

● **مِنبَر**
(اسم)
صندلی بلند پله‌دار در مسجد که روحانی یا واعظ بالای آن می‌نشیند و سخنرانی می‌کند.



● **مُنبَسِط**
(صفت)
هر چیزی که از اندازه‌ی طبیعی خودش بزرگ‌تر شده باشد. *بر اثر گرما بسیاری از اجسام منبسط می‌شوند.*
متضاد: منقبض.

● **مَنبَع**
(اسم)
۱. جایی که از آن چیزی به دست می‌آید. *جنگل مهم‌ترین منبع به دست آمدن چوب است.*
۲. ظرف بزرگی مخصوص نگه‌داری از مواد مختلف مخصوصاً مایعات مانند آب و نفت.
جمع: منابع.

• مِنَّت
(اسم)
کار خوبی که می‌توان برای کسی انجام داد.
(فعل)
منت کشیدن: *آن قدر منت کشیدم تا حسن حاضر شد مداد رنگی‌اش را بدهد که نقاشی‌ام را رنگ کنم.*
(فعل)
منت گذاشتن: *منت گذاشتید به منزلمان تشریف آوردید.*

• مُنتَخَب
(صفت)
انتخاب شده. *دانش آموزان کلاس با نماینده‌ی منتخب خود گفت‌وگو کردند.*
مترادف: برگزیده.

• مُنتَشِر
(صفت)
هر چیزی که انتشار یابد و در دسترس همه قرار گیرد.
(فعل)
منتشر شدن: *نخستین کتاب این نویسنده در سال ۱۳۸۰ منتشر شد.*
(فعل)
منتشر کردن: ناشر کتابم را در سال ۱۳۸۰ منتشر کرد.

• مُنتَظِر
(صفت)
هر کس که در حال انتظار چیزی یا کسی به سر ببرد. *همه منتظر بودند که خانم معلم وارد کلاس شود.*
(فعل)
منتظر گذاشتن: *بیشتر از نیم ساعت است که حمید بهرام را منتظر گذاشته است.*
(فعل)
منتظر ماندن: *یک ساعت است که ما این جا منتظر مانده‌ایم.*

• مُنتَقِل
(صفت)
هر کس یا هر چیز که از جایی به جای دیگر تغییر مکان یابد.
(فعل)
منتقل کردن: *او همه‌ی پولش را به بانک منتقل کرد.*

• مِنَّت‌کِش
(اسم)
کسی که با دوستش قهر است، اما سعی می‌کند دل او را به دست آورد و آشتی کند. *مجید از دست جواد ناراحت شد، چون وقتی می‌خواست با او حرف بزند، جواد بلند گفت: «من با منت‌کش‌ها حرف نمی‌زنم!»*

• مِنَّت‌کِشی
(اسم)
تلاش یک نفر برای آشتی کردن با دوستی که با او قهر کرده است. *جواد به مجید گفت که این منت‌کشی‌ها فقط به درد خودش می‌خورد.*
(فعل)
منت‌کشی کردن: *مجید خیلی منت‌کشی کرد تا با جواد آشتی کند.*

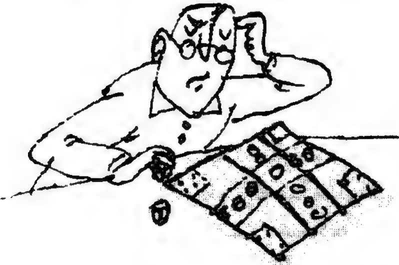
• مُنَجِّم
(اسم)
ستاره‌شناس.

• مُنجَمِد
(صفت)
هر چیزی که بر اثر سرما یخ زده و به شدت سفت و محکم شده باشد. یخ، *همان آب منجمد است.*

• مُنجوق
(اسم)
گلوله‌های کوچک سوراخ‌دار، براق و رنگارنگی که برای تزیین لباس، ملافه یا دستمال روی آن می‌دوزند.

• مُنجوق‌دوزی
(اسم)
هنر دوختن منجوق روی لباس یا هر پارچه‌ی دیگر.
(فعل)
منجوق‌دوزی کردن: *نرگس هروقت که بی‌کار باشد، منجوق‌دوزی می‌کند.*

• مِنچ
(اسم)
بازی دو تا چهار نفره‌ای که با حرکت دو تا چهار دسته مهره‌ی چهارتایی روی خانه‌های صفحه‌ی بازی انجام می‌شود.



• مُنحَرِف
(صفت)
۱. هر چیز یا هر کس که از مسیر اصلی خودش خارج شده باشد. *راننده به خاطر سرعت زیاد از جاده‌ی اصلی منحرف شد.*
۲. هر کس که به طور پیوسته کارهای زشت و ناپسند انجام دهد. *آقای مدیر از ما خواست که از فروشنده‌های دوره‌گرد چیزی نخریم، چون بعضی از آن‌ها افرادی منحرف هستند.*

• مُنحَنی
(اسم)
خطی که راست نیست.

• مُندَرِس
(صفت)
هر لباسی که کهنه و پاره شده باشد. *او لباس‌های مندرسی پوشیده بود.*

• مُنزَجِر
(صفت)
هر کس که احساس ناخوشایند و نفرت‌آوری پیدا کرده باشد. *از دیدن فیلم‌های دلخراش منزجر می‌شوم.*

• مُنزَجِرکُنَنده
(صفت)
هر چیزی که احساس ناخوشایند و نفرت‌آوری برای آدم ایجاد کند. *صحنه‌های دلخراش این فیلم خیلی منزجرکننده است.*

• مَنزِل
(اسم)
محل زندگی. *منزل ما در همین خیابان است.*
مترادف: خانه.

• مَنزِلَت
(اسم)
اهمیت و ارزش هر شخص پیش دیگران. *پزشکان و افراد متخصص در همه‌ی جوامع منزلت زیادی دارند.*

• مُنزَوی
(صفت)
هر کس که از مردم فاصله می‌گیرد و می‌کوشد بیشتر اوقات تنها باشد. *حسین پسری منزوی است، به همین خاطر با هیچ کس بازی نمی‌کند.*

• مَنِش
(اسم)
طرز رفتار هر کس در زندگی شخصی، خانوادگی و اجتماعی‌اش که نشان‌دهنده‌ی خواسته‌ها، آرزوها و همه‌ی چیزهایی است که برای او ارزش دارد. *من از منش نسرین خوشم آمده است، به همین خاطر دلم می‌خواهد با او دوست شوم.*

• مَنشَأ
(اسم)
۱. محل پیدایش هر چیز. *منشأ درخت پسته سرزمین ایران است.*
۲. آغاز و ابتدای چیزی. *منشأ ناراحتی نادر حرف‌های زشت جمشید بود.*
(فعل)
منشأ گرفتن: *این رود از کوه دماوند منشأ می‌گیرد.*

• مُنشی
(اسم)
کسی که در دفتر یا اداره‌ای به تلفن‌ها جواب می‌دهد، قرار ملاقات‌ها را تنظیم می‌کند، پرونده‌ها را طبقه‌بندی می‌کند و به نامه‌ها و بسته‌های ارسالی رسیدگی می‌کند.

• مُنصَرِف
(صفت)
هر کس که از انجام کاری که قبلاً می‌خواسته انجام دهد، اعلام پشیمانی می‌کند. *قرار بود با پدر و مادرم به سینما برویم، اما پدرم منصرف شد.*

• مُنصِف
(صفت)
هر کس که در نظر و کارهایش عدالت را رعایت می‌کند. *بقال محل ما آدم منصفی است و چیزی را گران نمی‌فروشد.*
مترادف: با انصاف، عادل.

• مُنصِفانه
(قید)
رفتار با دیگران از روی عدالت و درستکاری. *داور، بازی دو تیم فوتبال را منصفانه قضاوت کرد.*

• مُنضَبِط
(صفت)
هر کس که نظم و انضباط درست داشته باشد. *دانش‌آموز منضبط دفتر و کتابی پاکیزه و موها و ناخن‌هایی کوتاه دارد.*

• مَنطَقه
(اسم)
بخشی از یک جا یا مکان جغرافیایی مشخص. *غرب ایران منطقه‌ی کوهستانی است.*
جمع: مناطق.

• مَنظَره
(اسم)
۱. گوشه‌ای از طبیعت که از فاصله‌ی کمی دورتر دیده می‌شود. *عکس روی دیوار منظره‌ای از شمال ایران است.*
مترادف: چشم‌انداز.
۲. جایی که از فاصله‌ی دورتر دیده می‌شود. *منظره‌ی تهران را از بالای کوه‌های شمال شهر دیده‌ای؟*
جمع: مناظر.

• مُنَظَّم
(صفت)
۱. هر کس که در زندگی نظم و ترتیب داشته باشد. *به نظر خانم معلم، امینی دانش‌آموز منظمی است چون همه‌ی کارهایش را به خوبی انجام می‌دهد.*
۲. هر جایی یا هر چیزی که در آن نظم دیده شود. *ما در کلاسمان کتابخانه‌ی منظمی داریم.*
(قید)
مدتی است که لادن دفترهایش را منظم به مدرسه نمی‌آورد.

• مَنظور
(اسم)
آن چه که در ذهن و نظر کسی است. *منظور پروین این است که خودتان را خسته نکنید.*

• مَنظومه‌ی شَمسی
(اسم)
مجموعه‌ای از سیاره‌ها و قمرهایشان و سنگ‌های آسمانی که به طور منظم به دور خورشید می‌گردند.

• مَنع
(اسم)
جلوگیری از انجام کاری.
(فعل)
منع کردن: *خانم آموزگار تمام دانش‌آموزان کلاس را از رفتن به حیاط در زنگ تفریح منع کرد.*

• مُنعَکِس
(صفت)
هر چیزی مانند نور یا صدا که در برخورد با جایی برمی‌گردد.
(فعل)
منعکس کردن: *ماه نور خورشید را به زمین منعکس می‌کند.*

م

• مُنفَجِر
(صفت)
هرچیزی که با صدای بلند و شدت زیاد شکافته و خرد شود و به تکه‌های کوچک‌تر تقسیم گردد.
(فعل)
منفجر شدن: *کامیون حمل بنزین پس از سقوط به دره منفجر شد.*
(فعل)
منفجر کردن: *مهندسان راه‌سازی برای ساختن تونل قسمتی از کوه را منفجر کردند.*

• مَنفَذ
(اسم)
سوراخ کوچک و ریز.
مترادف: روزنه.
جمع: منافذ.

• مُنفَرِجه
(صفت)
هر زاویه‌ای که بیش از ۹۰ درجه باشد.

• مُنفَرِد
(صفت)
هر کس که تنها و جدا از دیگران باشد. *دوستم آدم منفردی است، او در کارهای گروهی شرکت نمی‌کند.*

• مَنفَعَت
(اسم)
سود، فایده، بهره.
(فعل)
منفعت داشتن: *مطمئناً یک ساعت مطالعه بیشتر از یک ساعت حرف زدن منفعت دارد.*
(فعل)
منفعت کردن: *پدر جمشید در آخرین معامله‌اش خیلی منفعت کرد.*

• مَنفور
(صفت)
هر کس یا هر چیز که به هیچ وجه دوست داشتنی نیست و به شدت ناخوشایند است. *جنگ، فقر و بی‌عدالتی منفور همه‌ی مردم جهان است.*

• مَنفی
(صفت)
هر گونه پاسخی که در آن «نه» وجود داشته باشد. *جواب منفی نسرین نشانه‌ی این بود که نمی‌خواهد بازی کند.*

• مِنقار
(اسم)
ابتدای دهان پرندگان که به شکل دو قطعه‌ی سفت و سخت است.
مترادف: نوک.

• مُنقَبِض
(صفت)
هرچیزی که از اندازه‌ی طبیعی خودش کوچک‌تر شده باشد. *بسیاری از اجسام بر اثر سرما منقبض می‌شوند.*
متضاد: منبسط.

• مُنقَرِض
(صفت)
هر چیزی که دوره‌ی زندگی‌اش به پایان رسیده باشد. *دایناسورها از جمله جانوران منقرض تاریخ جهان هستند.*

• مَنقَل
(اسم)
ظرفی که در آن زغال می‌ریزند و آتش درست می‌کنند. *پدر لاله سیخ‌های کباب را روی منقل گذاشت و زغال‌ها را باد زد.*

• مَنگ
(صفت)
هرکس که دچار گیجی و آشفتگی ذهنی شده باشد. *چرا مثل آدم‌های منگ دور خودت می‌چرخی؟*

• مَنگِنه
(اسم)
۱. دستگاهی که با آن ورق‌های کاغذ را با استفاده از سوزن‌هایی مخصوص، به هم می‌دوزند.
۲. دستگاهی که با آن ورق‌های کاغذ را سوراخ می‌کنند.
(فعل)
منگنه کردن: *دیشب این کاغذها را منگنه کردم.*

• مَنگوله
(اسم)
گلوله‌ای زیبا از نخ یا کاموا که برای تزیین لباس، کلاه یا پرده به کار می‌رود.

• مِن‌مِن
(اسم)
سخنی که به خاطر شک و تردید گوینده یا ترس او با مکث‌های پی‌درپی و به نحوی نامفهوم بر زبان آورده می‌شود. *این من‌من‌های تو چه‌قدر خسته‌کننده است.*
(فعل)
من‌من کردن: *چرا این قدر من‌من می‌کنی؟*

• مِنها
(اسم)
علامتی به شکل – که نشانه‌ی کم کردن یک عدد از عدد دیگر است.
مترادف: تفریق.
متضاد: جمع.

• مُو
(اسم)
درختچه‌ ی انگور.

• مو
(اسم)
رشته‌های نازک روی پوست بدن یا پوست سر انسان و بعضی از جانوران. *آقای ناظم از بچه‌ها خواست که موهای سرشان را کوتاه کنند.*



• مَواد
(اسم)
جمع مادّه، مادّه‌ها. *مصرف مواد پلاستیکی افزایش زیادی یافته است.*

• مُواظِب
(صفت)
در حال مواظبت و مراقبت. *مواظب باش نیفتی.*

• مُواظِبَت
(اسم)
مراقبت و نگه داری کردن از کسی یا چیزی. *مواظبت از کودکان خردسال کار دشواری است.*
(فعل)
مواظبت کردن: *نسرین از خواهر کوچکش به خوبی مواظبت کرد.*

• مُوازی
(صفت)
دو یا چند خط که به هم نمی‌رسند. *خط‌های راه‌آهن با هم موازی هستند.*

• مُوافِق
(صفت)
هر کس که نظر دیگری را قبول داشته باشد و مانند او فکر کند. *همه‌ی بچه‌ها موافق بودند که امتحان روز دیگری برگزار شود، ولی خانم معلم با این فکر موافق نبود!*
مترادف: هم‌رأی، هم نظر.
متضاد: مخالف.

• مُوافِقَت
(اسم)
فکر و نظر هم دیگر را قبول کردن. *بچه‌ها با موافقت معلمشان تاریخ برگزاری امتحان را یک هفته عقب انداختند.*
(فعل)
موافقت کردن: *خانم معلم موافقت کرد که هفته‌ی بعد از بچه‌ها امتحان بگیرد.*

• مَواقِع
(اسم)
جمع موقع، موقع‌ها. *بعضی مواقع سکوت کردن بهتر از حرف زدن است.*

• مَوانِع
(اسم)
جمع مانع، مانع‌ها. *سرانجام دانش‌آموزان کلاس چهارم توانستند بر موانع گوناگون غلبه کنند و برای کلاس خود کتابخانه‌ی کوچکی درست کنند.*

• موبایل
(اسم)
تلفنی بدون سیم که همیشه می‌تواند همراه آدم باشد.
مترادف: تلفن همراه.



• موبَد
(اسم)
روحانی دین زرتشتی.

• موتور
(اسم)
۱. دستگاهی که می‌تواند وسیله‌ای را به حرکت درآورد. *موتور کولر پرّه‌های کولر را به حرکت در می‌آورد.*
۲. موتورسیکلت.

• موتور سَوار
(اسم)
کسی که روی موتورسیکلت می‌نشیند و آن را می‌راند. *نمی‌دانم چرا بعضی از موتورسوارها وارد پیاده‌رو می‌شوند.*

• موتورسیکلِت
(اسم)
وسیله‌ی نقلیه‌ای با یک سرنشین دارای یک موتور و دو چرخ که معمولاً از بنزین به‌عنوان سوخت استفاده می‌کند.

• مُؤَثِّر
(صفت)
هر چیزی که بتواند بر کسی یا چیزی اثر بگذارد. *این شربت برای سرفه‌های شما مؤثر است.*

• موج
(اسم)
حرکت کم یا زیاد آب که بر اثر وزش باد یا توفان به وجود می‌آید. *کشتی روی موج‌های دریا بالا و پایین می‌رفت.*
جمع: امواج.

• موجِب
(اسم)
آن چه که حادثه‌ای را به وجود می‌آورد. *بعضی از میکروب‌ها موجب بیماری انسان می‌شوند.*

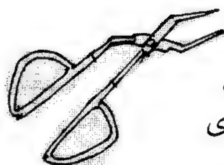
• موج دار
(صفت)
هرچیز که موج داشته باشد؛ *سطح موج‌دار.*

• موج‌شِکَن
(اسم)
دیواره‌ای که در برابر امواج دریا می‌سازند تا مانع فشار ضربه‌های آب شود.

• موجود
(اسم)
هر نوع جانداری که روی کره‌ی زمین وجود دارد و زندگی می‌کند. *موجودات زنده شامل گیاهان و جانوران می‌شوند.*

• موجود
(صفت)
هر چیزی که وجود داشته باشد. *فروشنده مقداری از کالاهای موجود در انبار را به فروشگاه آورد.*

• موچین
(اسم)
انبری کوچک برای کندن موهای اضافی بدن.



م

• موخوره
(اسم)
بیماری موهای سر به شکل دو شاخه شدن نوک مو. *خواهرم به خاطر موخوره‌ی موهایش پیش دکتر رفت.*

• مُؤَدَّب
(صفت)
هر کس که در رفتار و سخن خود ادب را رعایت می‌کند. *همه بچه‌های مؤدب را دوست دارند.*
مترادف: با ادب.
متضاد: بی‌ادب.

• مُؤَدَّبانه
(صفت)
هر رفتاری که از روی ادب و احترام باشد؛ *سخن مؤدبانه، لحن مؤدبانه* .
(قید)
از روی ادب و احترام. *نسرین مؤدبانه حرف می‌زند.*

• مُؤَذِّن
(اسم)
کسی که با گفتن اذان، وقت نماز را اعلام می‌کند.

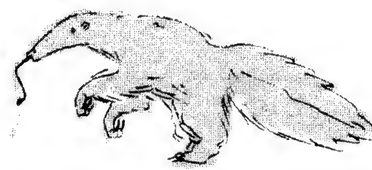


• موذی
(صفت)
۱. هر کس که به‌طور پنهانی به دیگران آزار می‌رساند. *موش از جانوران موذی است.*
۲. هر کس که با حیله‌هایش دیگران را فریب می‌دهد. *روباه موذی با سخنانش توانست قالب پنیر را بدزدد.*

• موذیانه
(صفت)
آزار دهنده، موذی؛ *رفتار موذیانه، نقشه‌ی موذیانه.*

• مورچه
(اسم)
حشره‌ی ریزی به یکی از رنگ‌های سیاه یا قرمز که در دالان‌های زیرزمینی زندگی می‌کند.

• مورچه‌خوار
(اسم)
جانوری پستاندار با پوزه و زبانی دراز و چسبناک که با آن مورچه‌ها را شکار می‌کند و می‌خورد.



• مُوَرِّخ
(اسم)
دانشمندی که درباره‌ی مسایل تاریخی مطالعه و تحقیق می‌کند. *تاکنون مورخان زیادی تاریخ ایران نوشته‌اند.*
مترادف: تاریخ‌نگار.

• موریانه
(اسم)
حشره‌ای که به صورت گروهی زندگی می‌کند و از چوب تغذیه می‌کند. *موریانه‌ها در جاهای گرم زندگی می‌کنند.*

• موز
(اسم)
میوه‌ای دراز و خمیده با پوستی زرد و کلفت و گوشتی شیرین و زردرنگ که بر گیاه موز می‌روید. *موز در مناطق گرم و مرطوب رشد می‌کند.*

• موزاییک
(اسم)
سنگی معمولاً چهارگوش که با ماسه، سیمان و سنگ‌ریزه‌های رنگی درست می‌شود و برای پوشاندن کف زمین به کار می‌رود.

• موزه
(اسم)
جایی که مجسمه‌ها و اشیای قدیمی و با ارزش را برای تماشا و بازدید مردم به نمایش می‌گذارند. *برای دیدن ظرف‌های شیشه‌ای و چینی زمان‌های گذشته به موزه‌ی آبگینه رفتیم.*

• موزه‌دار
(اسم)
کسی که دانش و توانایی اداره‌ی موزه را دارد.

• موزیک
(اسم)
موسیقی، آهنگ.

• مُؤَسِّسه
(اسم)
سازمان یا اداره‌ای با تعدادی کارمند که در زمینه‌ای مشخص مانند آموزش، هنر، بازرگانی، پژوهش و... فعالیت می‌کند. *پدر جمشید در مؤسسه‌ی تحقیقات صنعتی کار می‌کند.*

• موسیر
(اسم)
گیاهی دارای پیاز سفت و خوراکی و برگ‌های دراز و باریک. *بهرام ترشی موسیر را خیلی دوست دارد.*

• موسیقی
(اسم)
صداهایی که با ابزارهایی مثل پیانو، اُرگ، ویولن، تار و... تولید می‌شود. *موسیقی ایرانی با موسیقی ژاپنی تفاوت‌های زیادی دارد.*
مترادف: آهنگ.

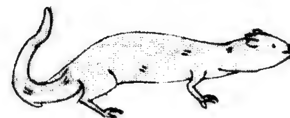
• موسیقی‌دان
(اسم)
کسی که می‌تواند آهنگ بسازد یا بِنوازد. *جواد معروفی از موسیقی‌دان‌های مَشهور است.*
مترادف: آهنگساز.

م

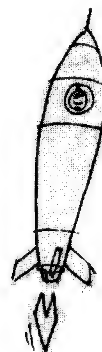
• موش
(اسم)
پستانداری کوچک به رنگ‌های خاکستری، قهوه‌ای و سفید با گوش‌هایی کوچک، اما دم دراز که همه چیز می‌خورد و دائماً در حال جویدن است. از این رو گاهی موش‌ها را جزء جوندگان طبقه‌بندی می‌کنند.



• موشِ خُرما
(اسم)
پستاندار جونده‌ای با بدن خپل، موهای کوتاه پرپشت، دُم پرپشت و گوش‌های سیاه بسیار کوچک که در کوه و جنگل زندگی می‌کند و تقریباً هشت ماه از سال می‌خوابد.



• موشَک
(اسم)
وسیله‌ی پر سرعتی که به کمک آن سفینه یا ماهواره‌ای را به فضا پرتاب می‌کنند.
مترادف: راکت.



• موشِ کور
(اسم)
پستاندار کوچکی با چشم‌های بسیار کوچک، پوزه‌ی نوک‌دار خرطومی شکل، موهای نرم تیره و دست‌هایی مثل بیلچه که با آن‌ها زمین را می‌کند و دالان‌هایی در زیر زمین درست می‌کند. *حس شنوایی و بویایی موش کور بسیار قوی است.*



• موضوع
(اسم)
آن چه که درباره‌ی آن چیزی نوشته یا گفته شده است. *تا به حال کتابی با موضوع باستان‌شناسی خوانده‌ای؟*

• مُوَظَّف
(صفت)
هر کس که وظیفه‌ای داشته باشد. *همه‌ی ما موظفیم که به بزرگ‌ترهای خود احترام بگذاریم.*

• مُوَفَّق
(صفت)
هر کس که به هدف مورد نظر و دل‌خواه خود رسیده و در انجام کاری پیروز شده باشد. *سعید در زمینه‌ی فوتبال بازیکن موفقی است.*
مترادف: پیروز.

• مُوَفَّقیَّت
(اسم)
دست‌یابی به نتیجه‌ای درخشان و خوب. *خانم مدیر موفقیت دانش‌آموزان ممتاز را به آن‌ها تبریک گفت.*

• مُوَقَّت
(صفت)
هر چیزی که برای مدت کوتاهی باشد و پس از آن ادامه پیدا نکند. *برادرم کاری موقت پیدا کرده است.*

• مُوَقَّتاً
(قید)
برای زمانی کوتاه و موقت. *موقتاً بازی را تعطیل کردیم تا کمی استراحت کنیم*

• مُوَقَّر
(صفت)
هر کس که در رفتار و گفتارش سنجیده و متین باشد. *نسرین دختری موقر و دوست‌داشتنی است.*
مترادف: باوقار، سنگین.

• مُوقِع
(اسم)
زمان مناسب برای انجام دادن کار. *حالا موقع بازی نیست.*
جمع: مواقع.

• مُوقعیَّت
(اسم)
۱. فرصت انجام دادن کاری. *بهروز با استفاده از موقعیت، توپ را به طرف دروازه شوت کرد.*
۲. در جایی قرار داشتن. *این روستا موقعیت جغرافیایی خوبی دارد.*
۳. جایگاه اجتماعی کسی. *دوست پدرم از موقعیت خودش استفاده کرد و توانست برای پسرعمویم کار خوبی درست کند.*

• موکِت
(اسم)
نوعی پوشش برای کف خانه که از فرش نازک‌تر است و پرزهای بلند ندارد.

• مُوَلِّد
(صفت)
هر چیزی که بتواند چیز دیگری تولید کند. *دستگاه مولد برق، به دستگاهی گفته می‌شود که می‌تواند برق تولید کند.*
مترادف: تولیدکننده، پدیدآورنده.

• مؤلِّف
(اسم)
کسی که چیزی می‌نویسد. *هوشنگ مرادی کرمانی مؤلف کتاب مربای شیرین است.*
مترادف: نویسنده.

• مولِکول
(اسم)
ملکول.

• موم
(اسم)
۱. مـاده‌ای نرم و تقریبـاً زردرنگ که زنبورها درست می‌کنند.
۲. ماده‌ی جامد، روشـن و درخشانی که از چربی یا روغن به دسـت می‌آید و برای درست کردن شمع یا روغن جلا به کار می‌رود.

• مؤمِن
(اسم)
کسـی که به خدا و پیامبرانش ایمان دارد و آداب دینـی را بـه جـا می‌آورد. *مؤمنـان کاری نمی‌کنند که مردم از آن‌ها ناراضی باشند.*
(صفت)
مـردم مؤمـن هیچ وقـت دروغ نمی‌گویند.

• مومیایی
(اسم)
جسـدی که برای سالم ماندن با موم پوشانده شده است. *فیلم‌های گوناگونی درباره‌ی مومیایی‌ها ساخته‌اند.*

• مؤنَّث
(صفت)
جنس ماده، مربوط به جنس ماده. *در اغلب جانـوران، جنس مؤنث مسئول نگه‌داری نوزاد تا پیش از تولد است.*
مترادف: ماده.
متضاد: مذکر.

• مونِس
(اسم)
کسی که به قدری به دیگری نزدیک و دوسـت است که هر دو می‌توانند راز خود را به هم بگویند و با هم مشـورت کنند. *بعضی‌ها معتقدند که کتاب بهترین مونس آدم است.*
مترادف: همدم.

• مونیتور
(اسم)
دسـتگاهی شـبیه تلویزیـون که به کامپیوتر وصل می‌شـود تا اطلاعات آن را به طور مستقیم نشان دهد.
مترادف: صفحه‌ی نمایش.

• مُوهوم
(صفت)
هر چیزی که فقط ساخته‌ی ذهن انسان اسـت و واقعیت ندارد. *گاهی دوستم از موجودات موهومی حرف می‌زند که در تنهایی می‌بیند.*
مترادف: خیالی.

• مویرَگ
(اسم)
رگ‌های بسـیار نـازک و ظریفی که سرخ‌رگ‌ها و سیاه‌رگ‌ها را به هم وصل می‌کنند و خون را به تمام بخش‌های بدن می‌رسانند.

• مَویز
(اسم)
کشمش درشت سیاه و دانه دار.

• مِه
(اسم)
ابـری کـه در نزدیکی سـطح زمین تشکیل می‌شـود. *گاهی هنگام سفر در مناطق کوهستانی از میان مه می‌گذریم.*

• مِه‌آلود
(صفت)
هوایی که از مه پوشیده است. *رانندگی در هوای مه‌آلود دشوار است.*

• مُهاجِر
(اسم)
انسـان یا جانوری کـه برای زندگی به جـای دیگری رفته اسـت. *مهاجران ایرانی زیادی در کشـورهای دیگر به سر می‌برند.*
(صفت)
پرنـدگان مهاجر در کنـار دریاچه‌ی بختگان به سر می‌برند.

• مُهاجِرَت
(اسم)
ترک کردن محل اصلی زندگی خود و ادامه‌ی زندگی در جایی دیگر. *او پس از مهاجرت احسـاس کـرد دلش برای خانواده تنگ شده است.*
(فعل)
مهاجرت کردن: *پسرعموی علی به مرکز استان مهاجرت کرده است.*

• مُهاجِم
(اسم)
کسی که به طرف کس دیگری حمله می‌کند. *کاروان گرفتار مهاجمانی شد که پشت صخره‌ها کمین کرده بودند.*
(صفت)
دزدهـای مهاجـم کاروان را غارت کردند.
مترادف: حمله‌کننده.

• مَهارَت
(اسم)
انجـام دادن کاری بـا دقت و کیفیت خـوب و بدون ایراد و اشـکال. *همه درباره‌ی مهارت نسـرین در بـازی گانیه حرف می‌زنند.*

• مَهتاب
(اسم)
نـور ماه که زمین را روشـن می‌کند. *مهتـاب حتی کوچه‌هـای باریک را هم روشن کرده بود.*

• مَهتابی
(اسم)
نوعـی لامپ کـه داخل آن را با بخار جیـوه پر می‌کنند و پس از اتصال به برق نورافشانی می‌کند.

• مَهدِ کودَک
(اسم)
مؤسسه‌ای که پدرها و مادرها کودکان خردسـال خود را به آن‌جا می‌سپارند تا طی ساعت‌هایی از روز از آن‌ها نگه‌داری شود.

• مِهر
(اسم)
هفتمین ماه سال و اولین ماه از فصل

پاییز که ۳۰ روز دارد. ماه‌های شهریور و آبان، ماه‌های پیش و پس از مهر هستند.

• مِهر
(اسم)
احساس محبت و مهربانی نسبت به کسی یا چیزی. *مهر مادری با چیزی قابل مقایسه نیست.*
(فعل)
مهر ورزیدن: *مادر با تمام وجود به بچه‌هایش مهر می‌ورزد.*

• مُهر
(اسم)
۱. نقشی برجسته از یک یا چند کلمه یا تصویری که وقتی آن را به رنگ آغشته می‌کنند و روی کاغذ فشار می‌دهند، نقش آن روی کاغذ می‌ماند. از مهر به عنوان امضا یا برای ارزش دادن به قراردادها استفاده می‌شود.
۲. گِلی خشک که هنگام نماز خواندن پیشانی را روی آن می‌گذارند.

• مِهرَبان
(صفت)
هر کس که از روی مهر و محبت رفتار کند. *مریم مادربزرگ مهربانش را خیلی دوست دارد.*
مترادف: با محبت، با عاطفه.

• مِهرَبانی
(اسم)
رفتاری که نشانه‌ی مهر و محبت باشد. *زهره به مریم گفت: «مهربانی‌های تو را جبران می‌کنم.»*

• مُهره
(اسم)
۱. هر یک از قطعه‌های استخوانی جانوران مُهره‌دار که از پشت سر هم قرار گرفتن آن‌ها ستون فقرات یا ستون مهره‌ها تشکیل می‌شود.
۲. قطعه‌هایی تقریباً یک شکل در بعضی از بازی‌ها؛ مهره‌ی منچ، مهره‌ی شطرنج.

• مُهره‌داران
(اسم)
گروه بزرگی از جانوران که اسکلت و ستون مُهره دارند.
متضاد: بی‌مهرگان.

• مُهلَت
(اسم)
وقت و زمان مشخصی که کسی دارد تا در این مدت، کاری را که از او خواسته‌اند انجام بدهد. *آموزگار به دانش‌آموزان گفت: «مهلت شما تمام شد، دیگر باید ورقه‌های امتحانی را جمع کنم.»*
مترادف: فرصت.

• مُهلِک
(صفت)
هر چیزی که می‌تواند موجب مرگ موجود زنده‌ای بشود. *سم بعضی از مارها واقعاً مهلک است.*
مترادف: کُشنده.

• مُهِم
(صفت)
هر چیزی که از اهمیت و ارزش زیادی برخوردار است. *مطالعه یکی از کارهای مهم برای پرورش هوش و حافظه است.*

• مُهِمّات
(اسم)
مجموع سلاح‌ها و ابزارهای جنگی مثل توپ، تفنگ، نارنجک، بمب، فشنگ. *سربازها فقط تا دو روز دیگر مهمات دارند.*

• مِهمان
(اسم)
کسی که در خانه‌ی کس دیگری است و از او پذیرایی می‌کنند. *مهمان امشب ما دایی حسین است.*
متضاد: میزبان.

• مِهمان‌خانه
(اسم)
جایی بسیار ساده‌تر از هتل برای سکونت موقت.
مترادف: مسافرخانه، مهمان‌سرا.

• مِهماندار
(اسم)
کسی که در یک وسیله‌ی نقلیه مثل هواپیما یا قطار مسئول پذیرایی از مسافران است. *مهماندار هواپیما گفت: «لطفاً کمربندتان را ببندید، تا چند دقیقه‌ی دیگر هواپیما بر زمین می‌نشیند.»*

• مِهمان‌نَواز
(صفت)
هر کس که با محبت و مهربانی از مهمان‌ها پذیرایی می‌کند. *پدربزرگ من خیلی مهمان‌نواز است.*
مترادف: مهمان‌دوست.

• مِهمانی
(اسم)
مجلسی که در آن میزبان از مهمانانش پذیرایی می‌کند. *علی در مهمانی شب گذشته با مجید آشنا شد.*
مترادف: ضیافت.
(فعل)
مهمانی دادن: *آقا و خانم نادری به مناسبت تولد نوزادشان می‌خواهند مهمانی بدهند.*

• مُهَندِس
(اسم)
کسی که پس از تحصیل در یکی از رشته‌های مهندسی می‌تواند در کارخانه یا کارگاه کارهای فنی یا صنعتی انجام دهد. *چند نفر از مهندسان این کارخانه توانسته‌اند موتور جدیدی بسازند.*

• مُهَندسی
(اسم)
رشته‌ای علمی که در آن با استفاده از علوم گوناگون می‌توان دستگاه‌ها و ماشین‌های مختلف ساخت.

• مَهیب
(صفت)
هر کسی یا هر چیزی که بیشتر مردم از

آن می‌ترسند. *همه با شنیدن صدای انفجار مهیبی به خیابان ریختند.*
مترادف: ترسناک.

• مُهَیِّج
(صفت)
هر چیزی که باعث به هیجان آمدن کسی شود. *علی عاشق فیلم‌ها و کتاب‌های مهیج است.*
مترادف: هیجان‌آور.

• مَیادین
(اسم)
جمع میدان، میدان‌ها. *میدان ونک یکی از میادین شلوغ تهران است.*

• میان
(اسم)
وسط، مرکز. *مادربزرگ هندوانه را از وسط نصف کرد.*

• میان‌سال
(صفت)
هر کس که در فاصله‌ی سنی تقریباً ۴۰ تا ۵۰ سال قرار دارد. *مرد میان‌سالی وارد اتاق مدیر شد.*

• میخ
(اسم)
قطعه‌ی فلزی کوچکی که یک سرش تیز و سر دیگرش پهن است و با چکش روی آن می‌کوبند. از میخ برای وصل کردن چیزهای چوبی به هم دیگر یا به دیوار استفاده می‌شود.

• میخچه
(اسم)
پوست سفت و سختی که بر اثر فشار دایم چیزی به پوست میان انگشتان پا ایجاد می‌شود. *روی انگشت پای حسین میخچه درآمده است.*

• میخَک
(اسم)
گلی معطر به رنگ‌های قرمز، صورتی یا سفید که گل‌برگ‌های دندانه‌دار دارد.

• میخ‌کِش
(اسم)
وسیله‌ای برای بیرون کشیدن میخ از داخل چیزی. *پدر با میخ‌کِش، میخ داخل چوب را بیرون کشید.*

• مِیدان
(اسم)
جایی معمولاً گرد و نسبتاً باز در شهر که چند خیابان به آن جا می‌رسند.
جمع: میادین.

• میراث
(اسم)
چیزی که بعد از مرگ کسی از او باقی می‌ماند. *خانه‌ای قدیمی و کتاب‌خانه‌ای بزرگ تنها میراث پدربزرگ بود.*
مترادف: ارثیه.
جمع: مواریث.

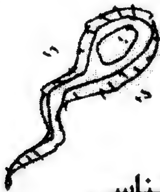
• میز
(اسم)
وسیله‌ای چوبی یا فلزی، معمولاً با چهار پایه و سطحی صاف که روی آن چیزی می‌گذارند یا کاری انجام می‌دهند. *پدر سر میز کارش مشغول نوشتن نامه‌ای شد.*

• میزبان
(اسم)
کسی که از یک یا چند مهمان پذیرایی می‌کند. *ما امشب میزبان دایی حسین و خانواده‌اش هستیم.*
مترادف: مهمان‌دار.
متضاد: مهمان.

• میش
(اسم)
گوسفند ماده‌ی بالغ.

• میشی
(اسم)
رنگ قهوه‌ای روشن مایل به زرد پررنگ. *میشی از رنگ‌های مورد علاقه‌ی مادرم است.*
(صفت)
رنگ چشم‌های پدرم میشی است.

• میکروب
(اسم)
موجود زنده‌ی بسیار ریز و تک‌سلولی که بدون میکروسکوپ دیده نمی‌شود. ویروس‌ها جزء میکروب‌ها هستند



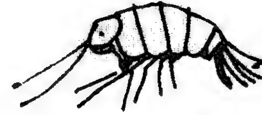
• میکروب‌شِناسی
(اسم)
شاخه‌ای از علم زیست‌شناسی که در آن به بررسی و مطالعه‌ی طرز زندگی میکروب‌ها و انواع آن‌ها می‌پردازد. *خواهرم در دانشگاه رشته‌ی میکروب‌شناسی خوانده است.*

• میکروسکوپ
(اسم)
وسیله‌ای که با آن می‌توان میکروب‌ها و سایر موجودات جاندار یا بی‌جان ریز را به شکلی درشت مشاهده کرد. *دیروز آموزگار سر کلاس علوم ورقه‌ی نازک پیاز را زیر میکروسکوپ به ما نشان داد.*

• میکروفُن
(اسم)
وسیله‌ای برای تقویت یا ضبط صدا. *سر صف، حسن میکروفن را در دست گرفت و شعرش را برای بچه‌های مدرسه خواند.*



• **میگو**
(اسم)
جانور بی‌مهره‌ی سخت‌پوست و خوراکی با دو شاخک بلند، بدنی دراز و کشیده و پنج جفت پا که در دریا زندگی می‌کند.



• **مِیل**
(اسم)
۱. خواست و تمایلی که کسی نسبت به موضوع یا مسئله‌ای نشان می‌دهد. *زری به مادرش گفت: «من بنا بر میل شما در کلاس نقاشی ثبت نام کردم.»*
مترادف: خواسته، گرایش.
(فعل)
میل داشتن: *پدر به مادر گفت: «میل داری امشب بیرون شام بخوریم.»*
۲. اشتها. *علی با میل زیادی مشغول خوردن غذا شد.*
(فعل)
میل داشتن: *چند روز بود که علی به غذا میل نداشت.*

• **میلاد**
(اسم)
زمان به دنیا آمدن کسی. *خیابان‌ها را به مناسبت میلاد امام زمان(ع) چراغانی کرده‌اند.*
مترادف: تولد.

• **میلادی**
(صفت)
مربوط به میلاد حضرت عیسی؛ *سال میلادی، تقویم میلادی.*

• **میله**
(اسم)
قطعه‌ای معمولاً بلند، باریک، فلزی و با قطر کم. *مادر نمی‌دانست میله‌ی بافتنی‌اش را کجا گذاشته است.*

• **میلیارد**
(اسم)
عدد اصلی برابر با هزار میلیون.

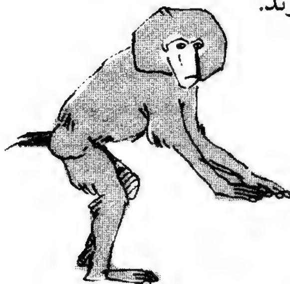
مکان و زمان شناختن بعضی از میوه‌ها

نام	مکان	زمان شناختن
آلبالو	اروپا	پیش از تاریخ
آلو	غرب آسیا	۱۰۰ میلادی
آناناس	آمریکای مرکزی	قرن پانزدهم
لـُر	ایران	-
انجیر	سوریه	۴۰۰۰ پیش از میلاد
انگور	سواحل دریای خزر	۴۰۰۰ پیش از میلاد
به	ایران	پیش از میلاد
پرتقال	چین	۲۲۰۰ پیش از میلاد
خرمالو	چین - ژاپن	پیش از میلاد
زردآلو	چین	پیش از میلاد
زیتون	بین سوریه و یونان	پیش از تاریخ
سیب	جنوب غربی آسیا	۴۵۰ پیش از میلاد
گلابی	غرب آسیا	پیش از میلاد
موز	جنوب آسیا	-
نارنگی	چین	۲۲۰ پیش از میلاد
هندوانه	آفریقای مرکزی	۲۰۰۰ پیش از میلاد

• **میلی‌متر**
(اسم)
واحد اندازه‌گیری طول، برابر با یک هزارم متر. *ده میلی‌متر برابر با یک سانتی‌متر است.*

• **میلیون**
(اسم)
عدد اصلی برابر با هزار برابر هزار. *جمعیت کشور ما بیش از ۷۰ میلیون نفر است.*

• **مِیمون**
(اسم)
جانور پستانداری با صورت بدون مو. اغلب میمون‌ها از دست‌هایشان به خوبی استفاده می‌کنند، به راحتی از درخت بالا می‌روند و به صورت اجتماعی زندگی می‌کنند. میمون‌ها بدنی پوشیده از مو دارند و جزء نخستی‌ها به شمار می‌روند.



• **مین**
(اسم)
وسیله‌ای جنگی که زیر خاک پنهان می‌کنند تا با عبور سربازها، کامیون‌ها یا تانک‌های دشمن از روی آن، منفجر شود و آن‌ها را از بین ببرد.

• مینا[1]
(اسم)
۱. پوشش سخت، محکم و سفید رنگی که روی دندان‌ها را می‌پوشاند و از آن‌ها مراقبت می‌کند.
۲. ماده‌ی شیشه‌ای شفاف و درخشانی که برای تزیین یا محافظت روی بعضی از چیزها می‌کشند.

• مینا[2]
(اسم)
گیاهی با برگ‌های دندانه‌دار و گل‌های سفید، صورتی یا آبی.

• مینا[3]
(اسم)
پرنده‌ای شبیه سار با پرهای رنگارنگ که می‌تواند صدای انسان یا جانوران را تقلید کند.

• مینو
(اسم)
بهشت.

• مینیاتور
(اسم)
سبکی در نقاشی به ویژه در ایران که در آن چهره‌ها و تصاویر بسیار ظریف و زیبا کشیده می‌شوند. *مینیاتورهای محمود فرشچیان در دنیا مشهور است.*

• مینیاتوریست
(اسم)
کسی که کارش کشیدن مینیاتور است. *محمود فرشچیان از مینیاتوریست‌های معروف ایرانی است.*

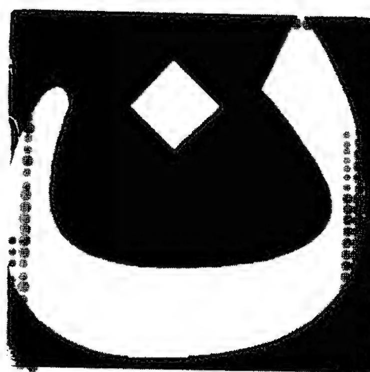
• مینی‌بوس
(اسم)
وسیله‌ی نقلیه‌ای کوچک‌تر از اتوبوس با حدود ۲۰ صندلی برای حمل مسافر.

• میوه
(اسم)
بخشی از گیاه که دانه یا هسته داخل آن است و از گل به وجود می‌آید. *میوه‌ها از نظر رنگ، شکل و مزه با هم فرق دارند.*
(فعل)
میوه دادن: *به علت بارندگی خوب، درخت‌ها امسال زودتر میوه داده‌اند.*

• میهَن
(اسم)
کشوری که کسی در آن به دنیا آمده و بزرگ شده است. *میهن ما ایران است.*
مترادف: وطن.

• میهَن‌پَرَست
(صفت)
هر کسی که میهن خود را دوست دارد و به فرهنگ، تاریخ و آداب و رسوم آن احترام می‌گذارد. *مردم میهن‌پرست ایران هر سال جشن نوروز را گرامی می‌دارند.*
مترادف: میهن‌دوستی.

• میهَن‌دوست
(صفت)
میهن‌پرست.



• ناآگاه
(صفت)
هر کس که در باره‌ی موضوع یا موضوع‌های خاصی اطلاعات روشنی نداشته باشد. *اصلاً خوب نیست که آدم در باره‌ی تاریخ کشورش ناآگاه باشد.*

• نا اَمن
(صفت)
هر جای بدون امنیت. *بسیاری از خانه‌های شهر در برابر زمین‌لرزه، نا امن هستند.*

• نااُمید
(صفت)
هر کس که به انجام کاری یا به چیزی امید نداشته باشد. *همه به ادامه‌ی زندگی این مرد بیمار ناامید بودند.*
مترادف: نومید.
متضاد: امیدوار.

• ناب
(صفت)
هر چیزی که با چیز دیگر قاطی نشده و تمیز و پاک مانده باشد. *این زنجیر از طلای ناب ساخته شده است.*
مترادف: خالص.

• ناباب
(صفت)
هر کس که اخلاق بد و زشتی داشته باشد. *بهتر است با آدم‌های ناباب کمتر صحبت کنی.*

• نابِغه
(صفت)
هر کس که هوش و استعداد زیادی داشته باشد و از آن به خوبی استفاده کند. *این ریاضی‌دان نابغه مسئله‌های بزرگی را حل کرده است.*
(اسم)
گاوس نابغه‌ی ریاضی بود.
جمع: نوابغ.

• نابود
(صفت)
هر چیزی که از بین رفته و دیگر وجود ندارد. *بخش بزرگی از ارگ بم در زمین‌لرزه‌ی سال ۱۳۸۲ نابود شد.*
(فعل)
نابود کردن: *زمین‌لرزه بخش بزرگی از ارگ بم را نابود کرد.*

• نابینا
(صفت)
هر کس که نتواند اطراف خود را ببیند. *رودکی شاعری نابینا بود.*
مترادف: کور.
متضاد: بینا.

ناپدَری
(اسم)
مردی که بچه‌ای را به فرزندی خودش می‌پذیرد. *پرویز ناپدری‌اش را دوست دارد و به او احترام می‌گذارد.*

ناپَدید
(صفت)
هر چیزی که از جلوی چشم آدم برود و دیده نشود. *ماه پشت ابرها ناپدید شد.*
مترادف: پنهان، مخفی.

ناپَسند
(صفت)
هر رفتار یا کاری که خوشایند نیست و بیشتر مردم آن را دوست ندارند. *دروغ‌گویی عملی ناپسند است.*

ناتَنی
(صفت)
خواهرها و برادرهایی که پدر و مادر مشترک ندارند، یا پدرشان یکی است یا مادرشان. *رابطه‌ی عباس با برادر ناتنی‌اش بهتر از برادر خودش بود.*

ناتَوان
(صفت)
هر کس که قدرت کافی ندارد و ممکن است نتواند کاری را به خوبی انجام دهد. *پدر نادر تا یک ماه پس از عمل جراحی به شدت ناتوان بود و نمی‌توانست به خوبی راه برود.*
مترادف: ضعیف.

ناتَوانی
(اسم)
نداشتن توانایی و انرژی کافی برای انجام دادن کارها. *سربازان ارتش روسیه با استفاده از ناتوانی پادشاهان قاجار به ایران حمله کردند.*
مترادف: ضعف.
متضاد: توانایی.

ناجِنس
(صفت)
هر کس که بتواند خوب کلک بزند و از اذیت کردن دیگری خوشش بیاید. *بچه‌ی ناجنس همسایه‌مان باد دوچرخه‌ام را خالی کرد.*
مترادف: بدجنس.

ناجَوانمَرد
(صفت)
هر کس که به مسایل مهم اخلاقی اهمیت نمی‌دهد و می‌تواند به دیگران آسیب برساند، به دوستان خیانت کند و به آدم‌های ضعیف ستم کند.
متضاد: جوانمرد.

ناجور
(صفت)
هر وضعیت بدی که بتواند ایراد و اشکالی در جایی یا در گوشه‌ای از زندگی، رفتار یا موقعیت آدم ایجاد کند. *شما روی صندلی ناجوری نشسته‌اید؛ ممکن است پایه‌ی آن بشکند.*

ناجی
(اسم)
کسی که باعث نجات و رهایی چیزی یا کسی می‌شود. *گاندی ناجی بزرگ مردم هند بود.*
مترادف: نجات‌دهنده.

ناچار
(صفت)
هر کس که راه دیگری نداشته باشد. *او ناچار بود که جوابم را بدهد.*
مترادف: ناگزیر.

ناحیه
(اسم)
بخش خاصی از یک روستا یا شهر یا کشور. *زندگی در ناحیه‌ی کویر با مشکلات زیادی همراه است.*
جمع: نواحی.

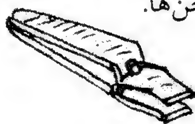
ناخُدا
(اسم)
فرماندهی که کشتی را هدایت می‌کند.

ناخُن
(اسم)
بخش سفت و سخت نوک انگشتان دست و پا. *ناخن‌ها از نوک انگشت‌ها محافظت می‌کنند.*

ناخُن‌خُشک
(صفت)
خسیس. *چه آدم ناخن‌خشکی! دلش نمی‌آید یک دانه از بیسکویت‌هایش را به کسی بدهد.*

ناخُنَک
(اسم)
برداشتن یا دزدیدن چیزی به مقدار کم، مخصوصاً از مواد خوراکی.
(فعل)
ناخنک زدن: *مراقب باش کسی به شیرینی‌ها و شکلات‌ها ناخنک نزند.*

ناخُن‌گیر
(اسم)
ابزاری با دو لبه‌ی تیز برای کوتاه کردن ناخن‌ها.



ناخوانا
(صفت)
هر خطی که بد نوشته شده و به خوبی خوانده نشود. *دکتر گواهی پزشکی مرا با خطی ناخوانا نوشت.*
متضاد: خوانا.

ناخوش
(صفت)
بیمار، مریض. *وقتی پدرم به خانه آمد گفت که حس می‌کند ناخوش است.*

• نادان
(صفت)
۱. هر کس که عقلش خوب کار نمی‌کند و به طور پیوسته کارهای اشتباه انجام می‌دهد. *پسرعموی نادانم دستش را در چرخ گوشت کرد.*
مترادف: احمق.
متضاد: عاقل، دانا.
۲. هر کس که سواد و دانش کمی دارد. *این بچه‌ی نادان واقعاً درس‌هایش را نمی‌خواند.*
متضاد: آگاه، باسواد.

• نادِر
(صفت)
هر چیز یا هر کس که مانند آن (یا او) کم است. *برخلاف تصور بیشتر مردم، آب شیرین در طبیعت بسیار نادر است.*
مترادف: کمیاب.

• نادُرُست
(صفت)
هر چیزی که در آن خطایی وجود دارد. *خانم معلم به جواب‌های نادرست بچه‌ها هیچ نمره‌ای نداد.*
مترادف: غلط، اشتباه.
متضاد: درست، صحیح.

• نادِم
(صفت)
هر کس که از رفتار یا سخن خودش احساس ناراحتی می‌کند و فکر می‌کند ای کاش آن کار را انجام نداده بود. *جوان نادم تصمیم گرفت همیشه ابتدا فکر کند، بعد کاری را انجام دهد.*
مترادف: پشیمان.

• ناراحَت
(صفت)
هر کس که احساس شادی و رضایت نمی‌کند. *جواد از حرف زشتی که زده بود، ناراحت بود.*
مترادف: غمگین.
متضاد: خوشحال، شاداب.

• ناراحَتی
(اسم)
۱. حس ناخوشایند درد و مشکل در بخشی از اندام بدن. *در زانوی چپم احساس ناراحتی می‌کنم.*
۲. حس عصبانیت یا غم داشتن. *به‌خاطر ناراحتی شما متأسفم.*

• ناراضی
(صفت)
هر کس که به خاطر موضوع یا مسئله‌ای احساس خوشی یا رضایت ندارد. *آقای معلم از نمره‌های کم بچه‌ها ناراضی بود.*

• نارِس
(صفت)
هر میوه‌ی نرسیده‌ای که غیرقابل خوردن است. *اگر این میوه‌های نارس را بخوری، شکمت درد می‌گیرد.*
مترادف: کال.
متضاد: رسیده.

• نارَسانا
(صفت)
هرچیزی که نتواند گرما یا برق را عبور دهد. *پلاستیک از جمله مواد نارساناست.*
مترادف: عایق.
متضاد: رسانا.

• نارِضایَتی
(اسم)
راضی و خوشحال نبودن از وضعیت کسی یا چیزی. *خانم معلم با اعلام نارضایتی خود از نمره‌های بچه‌ها، تصمیم گرفت دو هفته‌ی بعد از همه‌ی درس‌ها امتحان بگیرد.*

• نارگیل
(اسم)
میوه‌های درشت با پوست قهوه‌ای رنگ و گوشتی سفید که داخل آن مایع شیری رنگ خوراکی وجود دارد. *درخت نارگیل در جاهای گرم می‌روید.*

• نارِنج
(اسم)
میوه‌ای از انواع مرکبات با پرهای آبدار و ترش مزه. مردم معمولاً از آب نارنج استفاده می‌کنند. *نارنج میوه‌ی درخت نارنج است.*

• نارِنجستان
(اسم)
باغ درخت نارنج.

• نارِنجَک
(اسم)
سلاحی جنگی دارای ماده‌ای انفجاری که پس از پرتاب منفجر می‌شود و محیط خود را به آتش می‌کشد.

• نارِنجی
(اسم)
رنگی شبیه پوست پرتقال، نارنج و نارنگی.
(صفت)
نسرین جوراب نارنجی پوشیده است.

• نارِنگی
(اسم)
میوه‌ای از انواع مرکبات و شبیه پرتقال با پَرهای خوراکی آبدار و شیرین که زیر پوست میوه است. *نارنگی میوه‌ی درخت نارنگی است.*

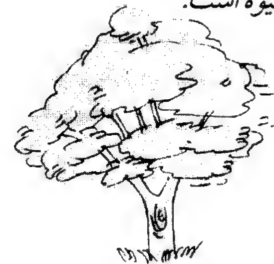
• نارُو
(صفت)
هر کس که در انجام کارهایش از دروغ، حیله و خیانت استفاده می‌کند. *یاد گرفته‌ام که به هیچ آدم نارویی اعتماد نکنم.*
(فعل)
نارو زدن: *او برای این که جایزه را ببرد به همه‌ی ما نارو زد.*

• نارَوا
(صفت)
هر کار یا رفتاری که با اخلاق، با قانون و سلیقه‌ی اغلب مردم سازگار نباشد. *نادر از تهمت نارَوای دوستش خیلی دل‌گیر شد.*

ن

مترادف: ناشایست.
متضاد: روا.

• نارَوَن
(اسم)
درخت بزرگ و پر شاخه و برگی که برگ‌های کوچک و دندانه‌دار و تنه‌ی سخت و محکمی دارد. *نارون درختی بدون میوه است.*



• ناز
(اسم)
۱. طرز رفتار و سخن گفتن با نرمی و آرامش طوری که موجب توجه و خوشایند دیگری شود. *کسی از نازهای این بچه‌ی ننر خوشش نمی‌آید.*
(فعل)
ناز کردن: *او موقع حرف زدن خیلی ناز می‌کند.*
۲. به سر و صورت کسی دست کشیدن با مهربانی و محبت.
(فعل)
ناز کردن: *نسرین خواهر کوچکش را ناز می‌کرد تا زودتر بخوابد.*
(صفت)
زیبا و ظریف. *چه گل نازی!*

• نازپَروَرده
(صفت)
هر کس که راحت و بدون مشکل بزرگ شده و هیچ وقت با سختی یا مسئله‌ای روبه‌رو نشده است. *دخترخاله‌ی نازپرورده‌ی نسرین حتی نمی‌تواند یک تخم‌مرغ آب‌پز کند.*

• نازُک
(صفت)
هر چیزی که ضخامت زیادی ندارد. *نهال نازکی که چهار سال پیش در باغچه کاشتیم، الان درخت بزرگی شده است.*
متضاد: کُلُفت، ضخیم.

• نازَنین
(صفت)
۱. هر آدم خوب و مهربانی که همه او را دوست دارند. *او خواهر نازنینی برای خواهر و برادرش است.*
۲. ظریف، زیبا و قشنگ. *دوستم عروسک نازنینی دارد.*
مترادف: ناز.

• نازیدن
(فعل)
احساس غرور و افتخار کردن کسی به خاطر آن چه دارد. *همسایه‌مان به ماشینش خیلی می‌نازد.*

• ناسازِگاری
(اسم)
دوستی، هم‌صحبتی و همکاری نکردن با دیگران و نشان دادن عصبانیت و پرخاش‌های خود. *جواد بر اثر ناسازگاری‌هایش تنها مانده بود.*
(فعل)
ناسازگاری کردن: *جواد با همه ناسازگاری می‌کرد.*

• ناسِپاس
(صفت)
هر کس که قدر و ارزشی برای کسی که برایش کاری کرده قائل نیست و احترام او را نگه نمی‌دارد. *پسر ناسپاس حتی یک روز هم از پدر و مادر پیرش نگه‌داری نکرد.*
مترادف: قدر نشناس.

• ناسِزا
(اسم)
سخن زشتی که موجب عصبانیت و رنجش دیگران شود. *تا به حال چنین ناسزاهایی از کسی نشنیده بودم.*
مترادف: دشنام، سخن.
(فعل)
ناسزا گفتن: *راننده‌ی عصبانی به عابر پیاده ناسزا گفت.*

• ناشتا
(صفت)
هر کس که هنوز صبحانه نخورده و گرسنه است. *در حالی که ناشتا بودم، به طرف مدرسه راه افتادم.*

• ناشتایی
(اسم)
صبحانه. *پدربزرگم عادت داشت ناشتایی‌اش را با یک لیوان آب شروع کند.*

• ناشِر
(اسم)
مؤسسه‌ای که کتاب‌های نویسنده‌ها را چاپ و منتشر می‌کند. *ناشر این کتاب محراب قلم است.*

• ناشِناخته
(صفت)
هر کس یا هر چیزی که شناخته شده نیست. *کاپیتان رابرت اسکات کاشف سرزمین‌های ناشناخته‌ی قطب بود.*

• ناشِناس
(صفت)
هر کس که در نظر دیگران شناخته شده نیست. *وقتی مجید در خانه تنها بود، آقای ناشناسی چند بار تلفن کرد و نشانی خانه‌شان را خواست.*
مترادف: غریبه.
متضاد: آشنا.

• ناشِنَوا
(صفت)
هر کس که نتواند صداها را بشنود. *بچه‌های ناشنوا در مدارس مخصوص خود درس می‌خوانند.*
(اسم)
خانم اکبری معلم مدارس ناشنوایان است.
مترادف: کر.

• ناشِنَوایی
(اسم)
عدم توانایی شنیدن صداها به علت بیماری یا وجود اشکال در حس شنوایی. *پزشکان متخصص می‌توانند بعضی از انواع ناشنوایی را با عمل جراحی معالجه کنند.*

• ناشی
(صفت)
هر کس که برای انجام دادن کاری آگاهی و مهارت کافی ندارد و نمی‌تواند آن کار را به خوبی انجام دهد. *عکاس ناشی از نصف صورتم عکس نگرفته است.*
مترادف: تازه‌کار، مبتدی.
متضاد: ماهر.

• ناشیانه
(صفت)
هر رفتاری که در آن مهارت و تجربه‌ی کافی وجود ندارد. *بازی ناشیانه‌ی لاله باعث شکست تیمش شد.*
(قید)
لاله توپ را ناشیانه برای دوستش پرتاب کرد.

• ناظِر
(اسم)
۱. کسی که به طور پیوسته انجام شدن کاری را بررسی می‌کند تا مبادا در آن مشکل یا خلافی وجود داشته باشد. *این پُل با حضور یک ناظر ساخته شده است.*
۲. کسی که حادثه یا ماجرایی را دیده است. *خبرنگار روزنامه با چند نفر از ناظران تصادف گفت‌وگو کرد.*

• ناظِم
(اسم)
کسی که در مدرسه به نظم و انضباط دانش‌آموزان رسیدگی می‌کند. *خانم ناظم در حیاط قدم می‌زند و با چند تا از بچه‌ها صحبت می‌کند.*

• ناف
(اسم)
گودی کوچک روی شکم پستانداران.

• نافَرمان
(صفت)
هر کسی که به حرف دیگران توجه نمی‌کند یا از دستوری که به او می‌دهند، سرپیچی می‌کند. *جواد بچه‌ی نافرمانی است، من تا به حال ندیده‌ام حرف پدر و مادرش را گوش کرده باشد.*

• ناقِص
(صفت)
۱. هر چیز دارای ایراد و اشکال. *عروسک نسرین ناقص است، چون دست‌هایش کنده شده است.*
(فعل)
ناقص کردن: *نسرین عروسکش را ناقص کرده است.*
۲. هر چیزی یا کاری که هنوز تمام یا کامل نشده است. *مشق‌هایت ناقص است آن‌ها را کامل کن و بیاور.*
متضاد: کامل.

• ناقِل
(صفت)
هر کس یا هر چیز که بتواند چیزی را به جای دیگری یا پیش کس دیگری ببرد. *پشه‌ی آنوفل ناقل بیماری مالاریاست.*

• ناقُلا
(صفت)
هر کس که باهوش است و کارهایش را به سرعت و با مهارت انجام می‌دهد. *خرگوش ناقلا توانست از دست گرگ بدجنس فرار کند.*

• ناقوس
(اسم)
زنگ بزرگ فلزی و توخالی کلیسا که با تکان دادن یا ضربه زدن به صدا درمی‌آید.

• ناگُزیر
(صفت)
ناچار. *فرهاد ناگزیر بود که راستش را بگوید.*
مترادف: ناچار.

• ناگُوار
(صفت)
هرچیزی که خوشایند و دل‌پذیر نیست و آدم از شنیدن یا دیدن آن ناراحت و غمگین می‌شود. *از اتفاق ناگواری که برایتان پیش آمد، متأسفم.*
مترادف: ناخوشایند، نامطبوع.
متضاد: خوشایند، مطبوع.

• ناگَهان
(قید)
به شکلی غیرمنتظره و پیش‌بینی نشده. *ناگهان شیر از کمین خارج شد و روی آهو پرید.*
مترادف: یک دفعه.

• ناگَهانی
(صفت)
هر چیزی که به طور پیش‌بینی نشده اتفاق می‌افتد. *رگبارهای ناگهانی فصل بهار مشکلات زیادی برای مردم ایجاد می‌کند.*

• نالان
(صفت)
هر کس که در حال ناله کردن است. *کودک نالان چادر مادرش را گرفته بود و راه می‌رفت.*
(قید)
کودکی چهار ساله چادر مادرش را گرفته بود و نالان می‌رفت.

• ناله
(اسم)
صدای کشیده و آهسته‌ای که بر اثر درد، ناراحتی یا غم و اندوه از کسی شنیده می‌شود. *ناله‌های بچه گربه نشان می‌داد که حیوان بیچاره درد زیادی را تحمل می‌کند.*
(فعل)
ناله کردن: *بچه گربه بر اثر درد ناله می‌کرد.*

• نالیدَن
(فعل)
صدای پیوسته و نسبتاً آهسته‌ی کسی بر اثر درد یا غم. *پسر آقای امینی از دندان‌درد می‌نالد.*
مترادف: ناله کردن.

ن

• نام
(اسم)
واژه‌ای که با آن کسی یا چیزی یا جایی را می‌شناسیم یا تشخیص می‌دهیم. *پس از گفت‌وگوهای فراوان نام نوزاد را «شقایق» گذاشتند.*
مترادف: اسم.

• نام‌آوَر
(صفت)
مشهور، معروف. *ابوعلی‌سینا از دانشمندان نام‌آور ایرانی است.*

• نامادَری
(اسم)
زنی که بچه‌ای را به فرزندی می‌پذیرد. *ماه‌پیشانی از همه‌ی دستورهای نامادری‌اش اطاعت می‌کرد.*

• نامَریی
(صفت)
ناپیدا؛ *لبخند نامریی، امواج نامریی.*

• نامُساوی
(صفت)
هر چیز تقسیم شده به بخش‌هایی که با هم برابر نیستند. *خانم معلم خواست دو خط نامساوی بکشیم.*
مترادف: نابرابر.
متضاد: مساوی، برابر.

• نام‌نِویسی
(اسم)
نوشتن نام خود یا کسی در جایی برای انجام دادن کاری. *نام‌نویسی مدرسه‌ها از ماه شهریور شروع می‌شود.*
(فعل)
نام‌نویسی کردن: *خواهرم برای خریدن کتاب‌های درسی‌اش نام‌نویسی کرد.*

• نامه
(اسم)
کاغذی که روی آن چیزی نوشته شده و در پاکت گذاشته‌اند تا آن را برای کسی بفرستند.

• نامه‌رِسان
(اسم)
کسی که نامه‌ی مردم را به دستشان می‌رساند.
مترادف: پستچی.

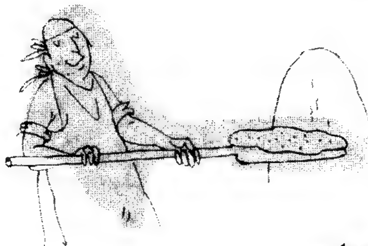
• نامه‌نِگاری
(اسم)
نوشتن نامه‌ای برای دیگران. *در گذشته بسیاری از مردمی که در شهرهای دور و نزدیک به سر می‌بردند، از طریق نامه‌نگاری با هم ارتباط داشتند.*
(فعل)
نامه‌نگاری کردن: *امروزه، مردم کمتر نامه‌نگاری می‌کنند.*

• نامیدَن
(فعل)
تعیین کردن نام روی چیزی یا کسی، اسم گذاشتن. *او را محمد نامیدند.*

• نان
(اسم)
ماده‌ای غذایی که با آرد، آب، نمک و خمیر ترش درست و در تنور پخته می‌شود.

• نان روغَنی
(اسم)
نان شیرینی که خمیرش به روغن آغشته است.

• نانوا
(اسم)
کسی که کارش پختن و فروختن نان است.



• نانوایی
(اسم)
مغازه‌ای که در آن نان می‌پزند و می‌فروشند.

• ناو
(اسم)
کشتی بزرگ. *بعضی از ناوهای هواپیمابر می‌توانند بیش از ۸۰ هواپیمای جنگی را حمل کنند.*

• ناودان
(اسم)
لوله‌ای بلند که آب باران را از کف بام یا تراس به پایین می‌رساند.

• ناوشِکَن
(اسم)
کشتی جنگی که با استفاده از تجهیزات جنگی مانند اژدر، مین و موشک به کشتی‌های دیگر حمله می‌کند.

• ناوگان
(اسم)
مجموعه‌ی مشخصی از وسایل نقلیه‌ی زمینی، هوایی یا دریایی. *اتوبوس‌های شرکت واحد مهم‌ترین بخش ناوگان حمل و نقل شهری را تشکیل می‌دهند.*

• ناهار
(اسم)
غذایی که هنگام ظهر می‌خورند و معمولاً دومین وعده‌ی غذایی در روز است. *ظهر وقتی به خانه می‌آیم، ناهار آماده است.*

• ناهارخُوری
(اسم)
جایی که مخصوص خوردن غذاست؛ *میز ناهارخوری، اتاق ناهارخوری.*

• نای
(اسم)
لوله‌ای که هوای مورد نیاز برای تنفس را از گلو به طرف شش‌ها می‌برد. نای افراد بزرگسال حدود ۱۲ سانتی‌متر طول و ۲/۵ سانتی‌متر قطر دارد.

ن

• نایاب
(صفت)
هر چیزی که پیدا نمی‌شود یا به سختی می‌توان آن را پیدا کرد. *آب در مناطق کویری زمین نایاب است.*

• نایژَک
(اسم)
بخشی از دستگاه تنفس انسان و بعضی از حیوانات که در داخل شش‌ها به کیسه‌های هوایی می‌رسد.

• نایژه
(اسم)
عضوی در دستگاه تنفس انسان و بعضی از حیوانات که به‌صورت دو لوله از نای جدا شده و به طرف شش‌ها می‌رود.

• نایلُون
(اسم)
ماده‌ای محکم و مصنوعی که در کارخانه برای درست کردن مواد پلاستیکی، طناب و الیاف مصنوعی، پارچه و برس به کار می‌رود.

• نَبات
(اسم)
خوراکی سفت، شیرین و بلوری که از جوشاندن و سرد کردن شیره‌ی قند به دست می‌آید. *مادربزرگم هر وقت شکم درد داشت، نبات را در آب حل می‌کرد و می‌خورد.*

• نَبَرد
(اسم)
جنگ. نبرد رستم و اسفندیار از داستان‌های خواندنی شاهنامه است.

• نَبض
(اسم)
ضربان قلب و سرخ‌رگ‌ها. *دکتر نبض بیمار را گرفت.*

• نَبُوَّت
(اسم)
اعتقاد مسلمانان به این که حضرت محمد(ص) آخرین پیامبر خداست.

• نُبوغ
(اسم)
هوش زیاد و نیروی ذهنی فراوان برای به وجود آوردن چیزهای تازه و فکرهای نو. *اگر آدم نبوغش را به درستی به کار نگیرد، ممکن است به تدریج از بین برود.*

• نُت
(اسم)
مجموعه‌ای از علامت‌ها و نشانه‌های مربوط به اصوات موسیقی که در یک کتاب نوشته می‌شود.

• نَتایج
(اسم)
جمع نتیجه، نتیجه‌ها. *نتایج امتحان را هفته‌ی آینده اعلام می‌کنند.*

• نَتَرس
(صفت)
هر کس که به راحتی از چیزی یا کسی نمی‌ترسد. *شاهزاده، جوان نترسی بود که به جنگ دیوها می‌رفت.*
مترادف: بی باک، دلیر.
متضاد: ترسو.

• نَتیجه
(اسم)
۱. آن چه که به دنبال مسئله‌ای به وجود می‌آید. *بسیاری از تصادف‌های رانندگی نتیجه‌ی بی احتیاطی راننده‌هاست.*
۲. نحوه‌ی پایان یافتن یک عمل. *مسابقه‌ی فوتبال امروز با نتیجه‌ی مساوی یک بر یک به پایان رسید.*
جمع: نتایج.

• نِجات
(اسم)
تلاش برای آزاد شدن از خطر یا گرفتاری. *موش بیچاره برای نجات خود از دست گربه توی سوراخی رفت.*
(فعل)
نجات دادن: *مأموران آتش‌نشانی چند نفر را که در آسانسور گیر افتاده بودند، نجات دادند.*
(فعل)
نجات یافتن: *روستاییانی که در محاصره‌ی سیل بودند، نجات یافتند.*

• نِجات غَریق
(اسم)
کسی که شناگر خوبی است و در نجات دادن افراد غرق شده در آب مهارت دارد.

• نَجّار
(اسم)
کسی که با چوب وسایل چوبی می‌سازد یا آن‌ها را تعمیر می‌کند.

• نَجّاری
(اسم)
کارگاهی که نجار در آن کار می‌کند.

• نَجِس
(صفت)
هر چیزی که از نظر دین پاک نیست. *جیش بچه روی فرش ریخته و آن را نجس کرده است.*

• نُجوم
(اسم)
علمی که در آن آسمان، ستارگان و سیاره‌ها بررسی می‌شوند.
مترادف: ستاره‌شناسی.

• نَجیب
(صفت)
هر کس که ویژگی‌های اخلاقی ممتاز و پسندیده‌ای دارد. *خواهر مجید دختر نجیبی است، همه رفتار او را می‌پسندند.*

• نَچَسب
(صفت)
هر ظرفی که غذا وقتی در آن می‌پزد یا سرخ می‌شود به کف آن نمی‌چسبد. *مامان کوکو را در تابه‌ی نچسب سرخ کرد.*

ن

• نَحس
(صفت)
هر چیزی که به خودی خود باعث روی دادن اتفاقی بد و ناخوشایند شود. *به نظر بعضی‌ها عدد ۱۳ نحس است.*
مترادف: شوم.
متضاد: مبارک.

• نَخ
(اسم)
رشته‌ی بلند، باریک و ظریفی که از پنبه، پشم، ابریشم یا نایلون درست می‌شود.

• نُخاع
(اسم)
رشته‌ای به قطر تقریباً ۱۵ میلی‌متر و طول حدود ۴۵ سانتی‌متر که از مغز وارد ستون مهره‌ها می‌شود و آسیب دیدن آن موجب فلج شدن قسمت‌هایی از بدن می‌شود.
مترادف: مغز حرام.

• نُخبه
(صفت)
هر کس که در زمینه‌ی علمی، اقتصادی، فکری یا صنعتی دارای توانایی و قدرت خلاقیت است. *افراد نخبه سرمایه‌های اصلی مردم یک کشورند.*
مترادف: ممتاز، باهوش.

• نُخُست
(صفت)
پیش از همه. *جمشید در مسابقه‌ی روزنامه دیواری رتبه‌ی نخست را به دست آورد.*
مترادف: اول.
متضاد: آخر، پایان.
(قید)
نخست باید به آقای مدیر سلام کنی، بعد با او صحبت کنی.

• نُخُستی
(اسم)
پستانداری که مغز پیشرفته‌ای دارد و می‌تواند چیزها را با دستش نگه دارد و آن‌ها را به کار بندد. *انسان، گوریل و شمپانزه جزء نخستی‌ها هستند.*

• نَخل
(اسم)
درختی بلند که شاخه‌ها و برگ‌های آن بالای تنه‌ی درخت می‌روید. نخل شاخه‌هایی بزرگ، دراز و شبیه بادبزن دارد و بعضی از انواع آن میوه‌ای به نام خرما دارند.

• نَخلِستان
(اسم)
باغی که پر از درختان نخل است.

• نُخُود
(اسم)
دانه‌ی خوراکی تقریباً گرد و زرد رنگی که مانند لوبیا، عدس و ماش از انواع بنشن است.

• نُخودچی
(اسم)
نخودی که روی شعله تفت داده و برشته شده باشد.

• نُخودفَرَنگی
(اسم)
گیاهی که میوه‌ی آن مانند لوبیا غلافی دراز و سبز رنگ است و دانه‌های گردِ آن داخل این غلاف هستند. *دانه‌های نخود فرنگی خوراکی است.*

• نَدار
(صفت)
هر کس که چیزی از مال دنیا ندارد و فقیر به شمار می‌رود. *انجمن ما می‌کوشد به مردم ندار کمک کند.*
مترادف: فقیر.
متضاد: دارا.

• نَدیمه
(اسم)
زنی که به‌عنوان هم‌صحبت شاهزاده خانم غالباً همراه اوست.

• نَذر
(اسم)
پذیرفتن انجام دادن کاری برای خدا یا یکی از امامان یا پیامبر در صورت رسیدن به آرزویی خاص. *نذر او فرستادن صد تا صلوات برای سلامتی امام زمان است.*
(فعل)
نذر کردن: *مادرم نذر کرده است که اگر حال مادربزرگ خوب شود، یک گوسفند قربانی کند.*

• نَذری
(اسم)
غذایی که به‌عنوان نذر بین عده‌ای از مردم قسمت می‌شود. *برایمان نذری آورده‌اند.*
(فعل)
نذری دادن: *ما هر سال در روز اربعین نذری می‌دهیم.*

• نَر
(اسم)
جنس انسان یا حیوانی که نمی‌تواند بچه‌ای را در شکم خود پرورش دهد و آن را به دنیا بیاورد.
مترادف: مذکر.
متضاد: ماده.

• نَردِبام
(اسم)
وسیله‌ای که از دو ستون بلند عمودی درست شده و بین آن‌ها تعدادی میله به عنوان پله نصب شده است و از آن برای بالا رفتن یا پایین آمدن از ارتفاع استفاده می‌شود.

• نَرده
(اسم)
میله‌ای کنار پله یا پشت‌بام که از پرت شدن آدم به پایین جلوگیری می‌کند. *او دستش را به نرده گرفت و از پله‌ها بالا رفت.*

• نَرگِس
(اسم)
گلی کوچک با گل برگ‌های زرد یا

سفید که عطر ملایمی دارد و در بهار در دشت و باغ می‌روید.

نَرگِسی
(اسم)
غذایی که با اسفناج، تخم‌مرغ و پیازداغ درست می‌شود.

نَرم
(صفت)
هر چیزی که سفت و سخت نیست و هنگام لمس کردن آن، احساس لطیف و خوشایندی ایجاد می‌شود. *بچه‌ها پوست نرمی دارند.*
متضاد: سفت، زبر.

نَرم‌اَفزار
(اسم)
مجموعه‌ای از برنامه‌ها و اطلاعات گوناگون که بتوان از آن‌ها برای انجام کاری با دستگاه کامپیوتر استفاده کرد.
متضاد: سخت‌افزار.

نَرم‌تَنان
(اسم)
جانوران بی‌مهره‌ای که بدنی نرم دارند و در آب یا جاهای مرطوب زندگی می‌کنند. بعضی از نرم‌تنان صدف سخت و محکمی دارند. *هشت‌پا، حلزون و صدف از انواع نرم‌تنان هستند.*

نَرمِش
(اسم)
حرکات بدنی ورزشی برای تقویت ماهیچه‌ها و رفع خستگی از بدن. *برادرم پس از چند دقیقه نرمش روزنامه می‌خواند.*
(فعل)
نرمش کردن: *برادرم هر روز صبح نرمش می‌کند.*

نَزدیک
(صفت)
هر کس یا هر چیز که فاصله‌اش با شخص یا چیز دیگر کم است. *مدرسه‌ام به خانه‌مان نزدیک است.*

متضاد: دور.

نِژاد
(اسم)
گروهی از آدم‌ها که خصوصیات بدنی مشترک (مانند رنگ پوست، حالت مو و لب‌ها، استخوان‌بندی و...) دارند. *چینی‌ها از نژاد زرد و ایرانی‌ها از نژاد سفید هستند.*

نِژادپَرستی
(اسم)
اعتقاد به برتری یک یا بعضی از نژادها و حقیر بودن بعضی از نژادهای دیگر. *خوشبختانه امروزه نژادپرستی ارزش و اهمیت خود را بین اغلب مردم جهان از دست داده است.*

نَسَب
(اسم)
ریشه یا اصل خانواده. *پدر زهرا می‌گوید که نسبش به ناصرالدین شاه می‌رسد.*
مترادف: خاندان.

نِسبَت
(اسم)
رابطه‌ی خانوادگی دو یا چند نفر با هم دیگر. *آن‌ها نسبت مادر و دختری دارند.*

نِسبَتاً
(قید)
تا حدودی. *دکتر حمیدی پزشک نسبتاً ماهری است.*

نَستَرَن
(اسم)
گلی زینتی به رنگ‌های سفید، صورتی یا زرد، تا حدودی شبیه به گل سرخ اما کوچک‌تر از آن و با گل برگ‌های کمتر.

نُسخه
(اسم)
کاغذی که پزشک روی آن نام دارو و طرز مصرف آن را می‌نویسد. *مادرم نسخه را به داروخانه برد تا داروهایم را بگیرد.*

نَسل
(اسم)
۱. گروهی از آدم‌هایی که در یک دوره‌ی زمانی مشخص به دنیا آمده و زندگی می‌کنند. *نسل سوم ایرانی‌هایی که در خارج از کشور زندگی می‌کنند، به مدرسه پا گذاشته‌اند.*
۲. گروهی از آدم‌ها که در گذشته متعلق به یک خانواده‌ی واحد بوده‌اند. *نسل ما به عشایر کرد می‌رسد.*

نَسل‌کُشی
(اسم)
از بین بردن گروه زیادی از افراد یک موجود زنده به منظور نابود کردن نسل آن موجود. *در دنیای امروز، نسل‌کشی نژادها را جنایت علیه بشریت می‌دانند.*

نَسیم
(اسم)
جابه‌جایی آرام هوا به صورت وزش باد کاملاً ملایم. *نسیم صبح حال آدم را جا می‌آورد.*

نِسیه
(قید)
خریدن کالا به طوری که پول آن بعداً پرداخت شود. *مغازه‌دار روی تابلویی اعلام کرده بود که هیچ چیزی را نسیه نمی‌فروشد.*
متضاد: نقد.

نِشا
(اسم)
گیاه کوچکی که تازه روییده و باید آن را در زمین اصلی کاشت تا رشد کند. *نشاهای برنج را در شالیزار می‌کارند.*

نِشاسته
(اسم)
گرد سفید رنگ بی‌مزه‌ای که از

گیاهان گوناگون به دست می‌آید و در صنایع مختلف قابل استفاده است. *نشاسته در آشپزی کاربرد دارد.*

• نِشاط
(اسم)
حس خوشایندی که هنگام شادی و خوشحالی به آدم دست می‌دهد. *صبحانه‌ات را خوب و کامل بخور تا روزت را با نشاط بیشتری شروع کنی.*

• نِشاط آوَر
(صفت)
هر چیزی که موجب شادی و خوشحالی می‌شود. *اغلب بچه‌ها ترانه‌ی نشاط‌آور «تولدت مبارک» را دوست دارند.*

• نِشاکاری
(اسم)
کاشتن نشای گیاهان. *کشاورزان نشاکاری در شالیزارهای شمال را معمولاً از ماه اردی‌بهشت شروع می‌کنند.*

• نِشان
(اسم)
تصویری یا مجموعه‌ی نوشته و تصویری که با آن کسی یا جایی یا چیزی شناخته می‌شود. *نشان کتاب‌های مهتاب تصویر هلال ماه روی جلد کتاب است.*
مترادف: علامت، آرم.
(فعل)
نشان دادن: *فرهاد میکروسکوپش را به علی نشان داد.*

• نِشانه
(اسم)
آن چه که با دیدنش می‌توان به چیز دیگری پی برد. *دود نشانه‌ی آتش است.*
مترادف: علامت.

• نِشانی
(اسم)
اطلاعات مربوط به جای قرار داشتن کسی یا جایی. *نشانی انتشارات محراب قلم در صفحه‌ی شناسنامه‌ی همین کتاب آمده است.*
مترادف: آدرس.

• نَشت
(اسم)
خارج شدن ذره‌ذره‌ی ماده‌ای مایع یا گاز از جایی مانند لوله یا کپسول. *کارگرهای متخصص جلوی نشت گاز از لوله‌ی اصلی گاز را گرفتند.*
(فعل)
نشت کردن: *از لوله‌ی اصلی گاز نشت می‌کرد.*

• نُشخوار
(اسم)
قورت دادن و فرستادن غذای نجویده به معده و برگرداندن آن به دهان برای جویدن.
(فعل)
نشخوار کردن: *بز، گوسفند و گاو نشخوار می‌کنند.*

• نُشخوارکَنَندِگان
(اسم)
گروهی از پستانداران مانند بز، گوسفند و گاو که پس از بلعیدن غذا آن را به دهان برمی‌گردانند تا به خوبی بجوند.

• نَشر
(اسم)
۱. پخش کردن اخبار و اطلاعات توسط رسانه‌هایی مانند رادیو، تلویزیون، روزنامه‌ها و... *پس از نشر خبر سقوط هواپیما قیمت نفت افزایش یافت.*
۲. تولید و پخش کتاب، روزنامه‌ها و مجله‌ها. *پیش از نشر کتاب‌های هری پاتر کسی جی کی رولینگ نویسنده‌ی این مجموعه را نمی‌شناخت.*

• نَشریّه
(اسم)
روزنامه یا مجله‌ای که به طور مرتب و در زمان مشخص چاپ و منتشر می‌شود. *مجله‌های کودکان و نوجوانان از مهم‌ترین نشریه‌های هر کشور شناخته می‌شود.*

• نِشَستَن
(فعل)
۱. گذاشتن نشیمنگاه خود بر جایی و قرار گرفتن در همان جا. *زهرا روی میز نشسته است.*
۲. اقامت داشتن و زندگی کردن در جایی. *ما در همین کوچه می‌نشینیم.*

• نَشُسته
(صفت)
هر چیزی که با آب شسته نشده باشد. *میوه‌ی نشسته نخور، مریض می‌شوی.*

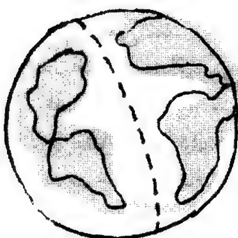
• نَشکَن
(صفت)
هر چیزی که به راحتی نمی‌شکند. *شش لیوان نشکن خریدیم.*

• نِشیمَنگاه
(اسم)
بخشی از اندام بدن که هنگام نشستن روی زمین قرار می‌گیرد.
مترادف: کَفَل.

• نَصایِح
(اسم)
جمع نصیحت، نصیحت‌ها. *هیچ وقت نصایح مادربزرگم را فراموش نمی‌کنم.*

• نِصف
(اسم)
یک بخش از دو بخش برابر از یک چیز. *نصف سیب را من برداشتم، نصف دیگرش را خواهرم.*

• نِصفُ النَّهار
(اسم)
نیم دایره‌ی فرضی روی نقشه یا کره‌ی جغرافیایی که از قطب شمال به قطب جنوب کشیده شده است.



• نَصیحَت
(اسم)
جمله یا جمله‌هایی که به قصد راهنمایی کسی در زندگی گفته می‌شود. *به نصیحت معلمت گوش کن و تا می‌توانی کتاب بخوان.*
مترادف: پند، سفارش.
جمع: نصایح.
(فعل)
نصیحت کردن: *معلمان همیشه نصیحت می‌کنند که بیشتر و بیشتر کتاب بخوانیم.*

• نُطفه
(اسم)
۱. سلول ریزی که در بدن جنس نر برای تولیدمثل به وجود می‌آید.
مترادف: اسپرم.
۲. سلولی که در بدن جنس ماده بر اثر آمیختگی با اسپرم به وجود آمده است و بعداً به جنین تبدیل می‌شود.
مترادف: تخم.

• نِظارَت
(اسم)
بررسی و دیدن دقیق کاری به منظور اطمینان پیدا کردن از درست انجام شدن آن کار. *با نظارت آقای مدیر، برگه‌های امتحانی را بین دانش‌آموزان پخش کردند.*
(فعل)
نظارت کردن: *آقای ناظم بازی بچه‌ها را در حیاط مدرسه نظارت می‌کند.*

• نِظافَت
(اسم)
تمیز و پاکیزه کردن جایی برای از بین بردن آلودگی و کثیفی. *علی و مریم همیشه در نظافت خانه به مادرشان کمک می‌کنند.*
مترادف: پاکیزگی.
(فعل)
نظافت کردن: *مادر به کمک علی و مریم خانه را نظافت می‌کند.*

• نِظافَتچی
(اسم)
کسی که شغلش تمیز و پاک کردن جایی است. *نظافتچی، ابتدا پله‌ها را جارو می‌کند، سپس دستمال می‌کشد.*

• نِظام
(اسم)
۱. قرار داشتن بخش‌های مختلف یک دستگاه در جای خود. *خرابی یکی از نیروگاه‌های برق، به نظام توزیع برق در کشور آسیب رساند.*
۲. مجموعه‌ی حکومت یک کشور. *نظام حکومت کشور دانمارک مشروطه‌ی سلطنتی است.*

• نِظامی
(اسم)
کسی که در ارتش کار می‌کند. *پدربزرگ مجید از نظامی‌های بازنشسته است.*
(صفت)
نیروهای نظامی هر کشور همیشه در حال آماده‌باش هستند.
مترادف: ارتشی.

• نَظَر
(اسم)
فکر و عقیده‌ای که کسی درباره‌ی چیزی دارد. *زهره و زهرا در باره‌ی مزه‌ی این غذا نظرهای متفاوتی دارند.*

• نَظَرخواهی
(اسم)
خواستن نظر دیگران درباره‌ی یک موضوع. *بیش از هزار نفر در نظرخواهی درباره‌ی کیفیت نان نانوایی محله شرکت کردند.*
(فعل)
نظرخواهی کردن: *شهرداری در باره‌ی نانوایی‌های محله از مردم نظرخواهی کرد.*

• نَظَریّه
(اسم)
عقیده یا مجموعه‌ای از عقاید که بر اساس آن می‌توان درباره‌ی چیزی توضیح داد. *دانشمندان می‌خواهند به نظریه‌های روشن‌تری در باره‌ی پیدایش جهان دست یابند.*
مترادف: تئوری.
توضیح: واژه‌ی «نظریه» معمولاً در بحث‌های علمی بیشتر استفاده می‌شود.

• نَظْم
(اسم)
قرار داشتن هر چیز در جای خود، آن‌چنان که باید باشد. *ناهید نظم اتاق نسرین را می‌پسندد.*
(فعل)
نظم دادن: *شهردار جدید می‌کوشد به اوضاع شهر نظم دهد.*

• نَظیر
(اسم)
چیزی که مانند چیز دیگر باشد. *کیف من نظیر کیف شهرام بزرگ و جادار است.*
مترادف: شبیه، مانند.

• نَعره
(اسم)
فریاد بلند. *در دشت‌های آفریقا، نعره‌ی شیرها تا کیلومترها دورتر شنیده می‌شود.*
(فعل)
نعره زدن (نعره کشیدن): *موتورسوار به زمین افتاده بود و از درد نعره می‌زد (می‌کشید).*

• نَعل
(اسم)
قطعه‌ای فلزی به شکل هلال که به سمّ اسب می‌کوبند.

• نَعلبِکی
(اسم)
بشقاب کوچکی که زیر فنجان یا استکان می‌گذارند.

• نِعمَت
(اسم)
همه‌ی چیزهایی که موجب زندگی

ن

راحت‌تر و آسوده‌تر می‌شوند. برق، *آب پاکیزه و هوای سالم جزء نعمت‌های زندگی هستند.*

• **نَعنا**
(اسم)
گیاهی با برگ‌های ضخیم و بیضی شکل کرک‌دار، جزء سبزی‌های خوراکی که از آن در داروسازی و آشپزخانه استفاده می‌کنند.
توضیح: گاهی نعنا را به صورت نعناع می‌نویسند و تلفظ می‌کنند.

• **نَعنا داغ**
(اسم)
نعنای خشک که در روغن سرخ شده و به عنوان طعم‌دهنده به غذا استفاده می‌شود. *بسیاری از مردم آش رشته را با نعنا داغ درست می‌کنند.*

• **نَغمه**
(اسم)
۱. شعری که کسی به صورت آواز یا آهنگین می‌خواند. *از شنیدن نغمه‌ی این هنرمند لذت بردیم.*
۲. موسیقی آهنگینی که به نرمی به دل می‌نشیند. *رادیو نغمه‌ی شاد و دل‌نشینی پخش می‌کرد.*

• **نَفت**
(اسم)
مایع سیاه و غلیظی که زیر زمین یافت می‌شود و به عنوان منبع انرژی مورد استفاده قرار می‌گیرد.

• **نَفت‌خیز**
(اسم)
هر سرزمینی که منابع نفت فراوان در زیر زمین دارد. *خوزستان استان نفت‌خیز ایران است.*

• **نَفت‌کِش**
(صفت)
هر وسیله‌ی مخصوص حمل و نقل نفت؛ *کشتی نفت‌کش، کامیون نفت‌کش.*
(اسم)
نفت‌کش‌های بسیار بزرگ در اقیانوس‌ها شناورند.

• **نَفخ**
(اسم)
گازی که در دستگاه گوارش جمع می‌شود. *بر اثر نفخ شکم خوابم نمی‌برد.*
(فعل)
نفخ کردن: *وقتی او سبزیجات می‌خورد، شکمش نفخ می‌کند.*

• **نَفَر**
(اسم)
۱. واحد شمارش انسان. *در هر ردیف هشت نفر ایستاده‌اند.*
۲. واحد شمارش شتر. *کنار جاده سه نفر شتر با بار کود روی زمین زانو زده بودند.*

• **نَفَربَر**
(صفت)
هر وسیله‌ای که تعدادی سرباز را حمل می‌کند. *در حمله‌ی دشمن چند ماشین نفربر آتش گرفت.*
(اسم)
وسیله‌ی حمل و جابه‌جایی سرباز. *نفربرهای نیروی زمینی به طرف مورد نظر حرکت کردند.*

• **نِفرَت**
(اسم)
احساس بسیار ناخوشایندی که نسبت به کسی یا چیزی داریم به طوری که به شدت از آن بدمان می‌آید. *نفرت از سوسک بین بیشتر آدم‌ها شایع است.*
(فعل)
نفرت داشتن: *خواهرم از سوسک نفرت دارد.*

• **نِفرَت‌آوَر**
(صفت)
هر چیز یا هر کس که به قدری ناخوشایند است که آدم نمی‌خواهد او را ببیند. *سوسک موجود نفرت‌آوری است.*

• **نِفرَت‌اَنگیز**
(صفت)
نفرت‌آور.

• **نِفرین**
(اسم)
آرزوی آسیب دیدن یا گرفتاری سخت برای کسی. *با نفرین جادوگر، شاهزاده به دیو زشتی تبدیل شد.*
(فعل)
نفرین کردن: *جادوگر شاهزاده را نفرین کرد و او به دیو زشتی تبدیل شد.*

• **نَفَس**
(اسم)
هوایی که از راه بینی فرو می‌رود و بیرون می‌آید. *دکتر از بهرام خواست تا نفسش را نگه دارد.*
(فعل)
نفس کشیدن: *پس از کمی دویدن، به سختی نفس می‌کشیدم.*

• **نَفَس‌تَنگی**
(اسم)
۱. اشکال در عمل نفس کشیدن به طوری که آدم به سختی بتواند نفس بکشد. *به قدری دود سیگار در اتاق جمع شده بود که نفس‌تنگی پیدا کردم.*
۲. بیماری آسم که بر اثر آن بیمار گه‌گاه به سختی می‌تواند نفس بکشد.

• **نَفَس‌گیر**
(صفت)
هر چیزی یا هر کاری که سخت و خسته‌کننده باشد. *برای رسیدن به آن ده مجبور بودیم از راه نفس‌گیری برویم.*

ن

• نَفع
(اسم)
پول یا مال بیشتری که کسی در یک معامله به‌دست می‌آورد. بیشترین *نفع این فروشنده در فروش کالا به شهرستان است.*
مترادف: سود، فایده، منفعت.
متضاد: ضرر.
(فعل)
نفع کردن: *او در فروش پارچه خیلی نفع کرده است.*

• نُفوذ
(اسم)
وارد شدن آهسته‌ی چیزی در جایی. *بر اثر نفوذ آب به انبار سیمان، بسیاری از کیسه‌های سیمان فاسد شدند.*
(فعل)
نفوذ کردن: *آب به انبار سیمان نفوذ کرد.*

• نَفَهم
(صفت)
هر کس که کار خوب و بد را از هم تشخیص نمی‌دهد، معنای گفته‌ها را به خوبی درک نمی‌کند و متوجه خطای خود و دیگران نمی‌شود. *او به قدری نفهم است که یک کلمه از حرف‌هایت را هم نمی‌فهمد.*
مترادف: احمق، کودن.
متضاد: فهمیده، باهوش.

• نَفَهمی
(اسم)
ناتوانی در فهم معنای سخنان و رفتارهای درست از نادرست. *فروشنده از نفهمی جواد استفاده کرد و توانست این فیلم‌های قلابی را به او بفروشد.*

• نَفیس
(صفت)
هر چیزی که ارزش زیادی دارد. *مادربزرگ پیش از بازگشت از سفر برای تنها نوه‌اش هدیه‌ی نفیسی گرفت.*
مترادف: گران‌بها.

• نِق
(اسم)
بهانه گرفتن یا شکایت پیش کسی با بدخُلقی و غر زدن پی‌درپی. *از دست نق‌های برادر کوچکم خسته شدم.*
(فعل)
نق زدن: *برادر کوچکم دائماً نق می‌زند.*

• نِقاب
(اسم)
پوششی که روی صورت می‌گذارند تا چهره‌ی خود را بپوشانند.
مترادف: ماسک.
(فعل)
نقاب زدن: *زورو برای این که شناخته نشود، نقاب می‌زد.*

• نِقاب‌دار
(صفت)
هر کس که نقاب به صورتش بزند. *بت‌من از شخصیت‌های نقاب‌داری است که بچه‌ها دوستش دارند.*

• نَقّاش
(اسم)
۱. کسی که در و دیوار خانه‌ها و ساختمان‌ها را رنگ می‌کند.
۲. کسی که با مواد رنگی، آبرنگ و... شکل یا تصویری را می‌کشد. *نقاش‌ها از هنرمندان محبوب مردم هستند.*

• نَقّاشی
(اسم)
۱. شکل یا تصویری که کسی می‌کشد. *خانم معلم به نقاشی من هفده داد.*
(فعل)
نقاشی کردن: *خواهرم در دفتر مشقم نقاشی کرده است.*
۲. رنگ کردن دیوار یا در. *پدر می‌گوید خانه به نقاشی دوباره احتیاج دارد.*
(فعل)
نقاشی کردن: *هفته‌ی آینده خانه را نقاشی می‌کنیم.*

• نُقاط
(اسم)
جمع نقطه، نقطه‌ها. *در بیشتر نقاط کشور باران می‌بارد.*

• نَقّاله
(اسم)
وسیله‌ای به شکل نیم دایره و درجه‌بندی شده که به کمک آن زاویه را اندازه‌گیری می‌کنند.

• نَقّالی
(اسم)
هنر قصه گفتن، مخصوصاً تعریف داستان‌های شاهنامه‌ی فردوسی در جاهایی مانند قهوه‌خانه‌ها.
(فعل)
نقالی کردن: *پیرمرد هنوز هم دوست داشت به قهوه‌خانه‌ی سنتی برود و نقالی کند.*

• نَقایِص
(اسم)
جمع نقص، نقص‌ها. *آلودگی هوا از نقایص بزرگ شهر تهران است.*

• نَقد
(اسم)
خریدن کالا به‌طوری که پول آن در همان لحظه پرداخت شود. *مغازه‌دار تمام کالاهای خود را نقد می‌فروشد.*
متضاد: نسیه.

• نُقره
(اسم)
فلز سفید رنگ براق و گران‌قیمتی که برای ساختن چیزهای زینتی مانند گردن‌بند، دست‌بند، انگشتر و ظروف تزیینی استفاده می‌شود.

• نُقره‌ای
(صفت)
۱. هر چیزی که از جنس نقره باشد. *خاله به مادرم یک سینی نقره‌ای هدیه کرد.*
۲. هر چیزی که به رنگ نقره باشد.

ن

تعداد ماشین‌های نقره‌ای در خیابان زیاد شده است.
(اسم)
به رنگ نقره.

• نُقره‌کار
(اسم)
کسی که لوازم نقره‌ای مانند قاب آینه، ظرف و... می‌سازد.

• نُقره‌کاری
(اسم)
هنر ساختن لوازم و ظروف گوناگون با نقره.

• نَقش
(اسم)
۱. تصویر چیزی یا کسی یا جایی که کشیده شده است. *بچه‌ها دورتادور روزنامه دیواری‌شان را با نقش‌هایی از گل‌های رنگارنگ تزیین کردند.*
۲. کار بازیگر هنگام اجرای یک فیلم یا نمایش. *علی در نمایش رستم و سهراب در مدرسه نقش سهراب را بازی می‌کرد.*
۳. فعالیت و تأثیر کسی در انجام کاری. *نقش آقای نادری در ساختن کتابخانه‌ی مدرسه خیلی زیاد بود.*
(فعل)
نقش داشتن: *خانم معلم هم در ساختن کتابخانه‌ی کلاس نقش داشت.*

• نَقش‌دار
(صفت)
هر چیزی که دارای نقش یا طرح یا تصویر باشد. *نسرین از پارچه‌های نقش‌دار بیشتر خوشش می‌آید.*

• نَقشه
(اسم)
۱. شکل یا تصویری که جای منطقه‌های گوناگون جغرافیایی را روی زمین نشان می‌دهد. *معمولاً در نقشه‌های جغرافیایی جاهای کوهستانی را با رنگ قهوه‌ای نشان می‌دهند.*
۲. شکل یا تصویری از یک چیز که قرار است ساخته یا تولید شود؛ *نقشه‌ی ساختمان، نقشه‌ی قالی.*
۳. کاری که از پیش برای انجام آن در زمان مشخصی برنامه‌ریزی می‌کنیم. *علی و مجید به فکر نقشه‌ای مناسب برای آشتی رضا و حسن هستند.*
(فعل)
نقشه کشیدن: *علی و مجید برای آشتی رضا و حسن نقشه کشیدند.*

• نَقص
(اسم)
کاری که هنوز کامل و تمام نشده است یا در آن اشکال و ایرادهایی دیده می‌شود. *نقص‌های انشای علی خیلی زیاد بود.*
جمع: نقایص.
(فعل)
نقص داشتن: *مطمئناً یک جای کار زهره نقص داشت، وگرنه نتیجه‌ی بهتری می‌گرفت.*

• نُقطه
(اسم)
۱. اثری که از گذاشتن نوک قلم روی کاغذ ایجاد می‌شود.
۲. جای نسبتاً کوچکی از یک شهر، سرزمین یا کشور. *آقای جمشیدی مجبور بود نقطه‌ای بیرون از شهر را برای تأسیس کارخانه پیدا کند.*
جمع: نقاط.

• نُقطه‌بازی
(اسم)
بازی بچه‌ها که در آن روی صفحه‌ای با فاصله‌های مشخص نقطه می‌گذارند. سپس به نوبت هر دو نقطه را به هم وصل می‌کنند تا زمانی که بر اثر وصل شدن نقطه‌ها به هم چهارگوش‌هایی به شکل مربع یا مستطیل تشکیل شود.

• نُقطه‌چین
(اسم)
نقطه‌های کوچک پشت سر هم. *با کشیدن خط روی نقطه‌چین‌ها شکل یک گوزن به دست آمد.*

• نُقل
(اسم)
شیرینی کوچک و سفید رنگی که از شکر و گیاهان معطری مثل یاس، بهارنارنج، بیدمشک و هل درست می‌شود. گاهی وسط نقل، دانه یا خلال دانه‌هایی مثل بادام یا گردو گذاشته می‌شود.

• نَقلیّه
(صفت)
هر وسیله‌ای که برای جابه‌جایی یا حمل و نقل به کار می‌رود. *اتوبوس از وسایل نقلیه‌ی عمومی است.*

• نِق‌نِقو
(صفت)
هر کس که عادت به نق زدن و گله و شکایت دارد. *چون همه در خانه می‌دانند مریم نق‌نقو است، زیاد سر به سرش نمی‌گذارند.*

• نُکات
(اسم)
جمع نکته، نکته‌ها. *حفظ آرامش و تمرکز از نکات مهم هنگام مطالعه است.*

• نُکته
(اسم)
موضوع مهم یا خاصی که مورد نظر کسی است. *معمولاً خانم آموزگار نکته‌های مهم درس را مشخص می‌کند.*
جمع: نکات.

• نُکته‌سَنج
(صفت)
کسی که به نکته‌های پنهان توجه می‌کند و آن‌ها را زود می‌فهمد.

• نِکوهِش
(اسم)
بیان نارضایتی خود به کسی به خاطر سخن یا عمل زشت و نادرست او.
مترادف: سرزنش.

(فعل)
نکوهش کردن: *پدربزرگ علی را به خاطر شکستن شاخه‌ی درخت نکوهش کرد.*
مترادف: سرزنش کردن.

• نِگارِش
(اسم)
نوشتن. *وقتی نرگس نگارش انشایش را تمام کرد، آن را پاکنویس کرد.*

• نِگارَنده
(اسم)
کسی که چیزی را نوشته است. *نگارنده‌ی کتاب قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب مهدی آذریزدی است.*
مترادف: نویسنده.

• نِگاه
(اسم)
شکل و نحوه‌ی دیدن. *از نگاه خشمگین دوستم فهمیدم که حسابی از دست من ناراحت شده است.*
(فعل)
نگاه کردن: *زهرا از پشت پنجره منظره‌ی برفی داخل کوچه را نگاه می‌کند.*

• نِگَران
(صفت)
هر احساس بد و ناراحت‌کننده به خاطر احتمال اتفاق بد و ناخوشایند. *علی خیلی نگران است، نمی‌داند امتحانش را چطور داده است.*

• نِگَرانی
(اسم)
احساس بد و ناراحت‌کننده‌ای که به خاطر احتمال اتفاق بد و ناخوشایند به آدم دست می‌دهد. *علی از شدت نگرانی نمی‌دانست چه کار کند.*
مترادف: دلواپسی.

• نِگَریستَن
(فعل)
دیدن، نگاه کردن. *نرگس با لذت به منظره‌های کوهستانی می‌نگریست.*

توضیح: واژه‌ی نگریستن بیشتر در ادبیات به کار می‌رود.

• نِگَهبان
(اسم)
کسی که از کسی، جایی یا چیزی مراقبت و نگه‌داری می‌کند. *نگهبان مدرسه بچه‌ها را از خیابان رد کرد.*
مترادف: مُراقب.

• نِگَهبانی
(اسم)
مراقبت و نگه‌داری از کسی، جایی یا چیزی. *نگهبانی ساختمان ما بر عهده‌ی مردی تنومند و هشیار است.*
مترادف: مراقبت.
(فعل)
نگهبانی کردن: *دو پلیس از بانک نزدیک خانه‌مان نگهبانی می‌کنند.*

• نِگَه‌داری
(اسم)
حفظ کردن چیزی یا کسی در برابر آسیب‌های گوناگون. *یخچال بهترین وسیله برای نگه‌داری از مواد غذایی است.*
(فعل)
نگه‌داری کردن: *از مواد غذایی در یخچال نگه‌داری می‌کنیم تا آسیب نبینند.*

• نِگین
(اسم)
سنگ قیمتی روی انگشتر، گوشواره، گردن‌بند یا دست‌بند. *انگشتر او نگینی از الماس دارد.*

• نَم
(اسم)
رطوبت، خیس. *پیراهنت را روی بند بینداز تا نمش برود.*
(فعل)
نم داشتن: *پیراهنت هنوز نم دارد.*

• نَما
(اسم)
بخش بیرونی ساختمان که از کوچه یا خیابان پیداست. *نمای ساختمان همسایه‌مان از سنگ سفید و خاکستری است.*

• نَماز
(اسم)
عبادت پنج‌گانه‌ی مسلمانان که پس از اذان صبح، ظهر و مغرب رو به قبله می‌ایستند و جمله‌هایی را به زبان عربی می‌خوانند.
(فعل)
نماز خواندن: *مسلمانان روزی هفده رکعت نماز می‌خوانند.*

• نَمازخانه
(اسم)
محل خواندن نماز که معمولاً به شکل اتاقی در یک اداره یا مؤسسه است. *بچه‌های کلاس پنجم به نمازخانه‌ی مدرسه رفته‌اند، تا نماز بخوانند.*

• نَمازخوان
(صفت)
هر کس که نماز می‌خواند. *مادربزرگ از این که نوه‌هایی نمازخوان دارد، لذت می‌برد.*

• نَمازگُزار
(اسم)
نمازخوان.

• نَمایان
(صفت)
هر چیزی که به راحتی دیده می‌شود. *کوه دماوند در دوردست نمایان بود.*
مترادف: آشکار، پیدا.
متضاد: پنهان.

• نَمایِش
(اسم)
هنر اجرا کردن یک داستان به کمک چند بازیگر یا عروسک در مقابل تماشاچی‌ها یا در مقابل دوربین.
(فعل)
نمایش دادن: *حمید و چند نفر از دوستانش یکی از ماجراهای بهلول را در کلاس نمایش دادند.*

ن

• نمایشگاه
(اسم)
جایی که در آن چیزهای گوناگونی را در مقابل نگاه مردم می‌گذارند تا آن‌ها را ببینند و بخرند یا با آن‌ها آشنا شوند. *تابستان گذشته به نمایشگاه گل رفتیم.*

• نَمایش‌نامه
(اسم)
ماجرایی که به نحوی نوشته شده که بتوان آن را به صورت نمایش اجرا کرد. *اُتللو از مشهورترین نمایش‌نامه‌های جهان است.*

• نَمایش‌نامه‌نِویس
(اسم)
کسی که می‌تواند نمایش‌نامه بنویسد. *اکبر رادی از مهم‌ترین نمایش‌نامه‌نویس‌های ایران است.*

• نَمایَنده
(اسم)
کسی که از طرف کسی یا کسانی انتخاب می‌شود تا به جای آن‌ها درباره‌ی موضوعی صحبت یا گفت و گو کند و کارهایی را دنبال کند. *بچه‌ها نماینده‌شان را پیش آقای مدیر فرستادند تا درباره‌ی تزیین کلاس با او صحبت کند.*

• نَمَد
(اسم)
پارچه‌ی کلفتی که از کوبیدن و مالیدن پشم یا کرک خیس درست می‌شود. *کلاه عمو رمضان از نمد درست شده است.*

• نَم‌دار
(صفت)
هر چیزی که کمی نم داشته باشد. *چرا پیراهن نم‌دار پوشیده‌ای؟*

• نُمره
(اسم)
عددی که نشان می‌دهد دانش‌آموز تا چه اندازه درس‌هایش را یاد گرفته و در آن‌ها پیشرفت کرده است. *در امتحان پریروز هیچ کس نمره‌ی بالای هجده نیاورد.*

• نَمَک
(اسم)
ماده‌ای خوراکی با طعم شور که از دریا یا معدن به دست می‌آید.

• نَمَکدان
(اسم)
ظرف کوچکی که در آن نمک می‌ریزند و با تکان دادن آن نمک از در سوراخ‌دارش پاشیده می‌شود.

• نَمَک‌زار
(اسم)
زمینی که در آن نمک زیادی یافت می‌شود؛ *نمکزارهای وسط ایران.*

• نَمَکی
(صفت)
هر چیزی که نمک زیاد داشته باشد؛ *پفک نمکی.*

• نَمناک
(صفت)
هر چیزی که کمی رطوبت دارد؛ *دستمال نمناک.*
مترادف: مرطوب، نم‌دار.

• نَم‌نَم
(اسم)
بارش باران با قطره‌های کوچک و ریز. *نم‌نم باران شروع شد.*
(قید)
از دیشب تا حالا باران نم‌نم می‌بارد.

• نُمو
(اسم)
رشد کردن و بزرگ شدن. *بچه‌ها در طول رشد و نمو خود تغییرات زیادی می‌کنند.*

• نِمونه
(اسم)
تعداد یا مقدار کم از چیزی به طوری که نشان‌دهنده‌ی همه‌ی آن چیز باشد. *از این برنج یک کیلو نمونه بخریم تا ببینیم خوب است یا نه.*

• نِمونه
(صفت)
هر کس که به خاطر خصوصیات خوبش دیگران می‌توانند از او پیروی کنند. *آخر هفته دانش‌آموزان نمونه‌ی هر کلاس معرفی می‌شوند.*

• نُنُر
(صفت)
هر کس که با رفتارهای ناخوشایند و غیردل‌نشین می‌کوشد توجه دیگران را به خود جلب کند. *این بچه‌ی نُنُر نظم کلاس را به هم زده است.*
مترادف: لوس.

• نَنگ
(اسم)
احساس یا حالت روحی بسیار بد و ناخوشایندی که بر اثر انجام عملی خلاف و نادرست در آدم به وجود می‌آید به طوری که به خاطر آن خود را موجودی بی‌ارزش و خوار احساس می‌کند. *همه‌ی بچه‌ها خبرچینی را ننگ می‌دانند.*
(فعل)
ننگ داشتن: *او ننگ داشت با دوست خبرچینش حرف بزند.*

• نو
(صفت)
هر چیزی که مدت زیادی از پیدایش یا تهیه‌ی آن نمی‌گذرد. *یک دایرةالمعارف نو خریده‌ام.*
مترادف: تازه، جدید.
متضاد: کهنه.

• نوآوَری
(اسم)
به وجود آوردن چیزهای نو. *با وجود هزاران اختراع گوناگون، دانشمندان و مهندسان جهان به دنبال نوآوری‌های بیشتر هستند.*
مترادف: ابتکار، اختراع.

ن

• نوابِغ
(اسم)
جمع نابغه، نابغه‌ها. *دانشمندانی که جایزه‌ی نوبل را به دست آورده‌اند، جزء نوابغ جهان هستند.*

• نواحی
(اسم)
جمع ناحیه، ناحیه‌ها. *در نواحی خشک و بیابانی گاهی سال‌ها باران نمی‌بارد.*

• نَواختَن
(فعل)
تولید کردن صداهای آهنگین با استفاده از ابزارآلات موسیقی. *رامتین موسیقی‌دان ایرانی بود که به خوبی چنگ می‌نواخت.*

• نَوار
(اسم)
۱. باریکه‌ی صاف و همواری از کاغذ، پارچه یا پلاستیک. *روبان، نوار باریکی است که برای تزیین استفاده می‌شود.*
۲. کاست. *تا به حال به نوارهای حمید عاملی گوش کرده‌ای؟*

• نَوارچَسب
(اسم)
نواری پلاستیکی یا کاغذی که یک طرف آن چسب دارد و برای چسباندن دو چیز به هم دیگر استفاده می‌شود. *برادرم صفحه‌ی کتابم را که از وسط پاره شده بود با نوار چسب چسباند.*

• نَوازِش
(اسم)
دست کشیدن به سر و صورت کسی برای نشان دادن محبت به او. *گریه‌های محمد کوچولو پس از نوازش مادرش کمتر شد و یواش‌یواش به خواب رفت.*
(فعل)
نوازش کردن: *مادر بچه‌اش را نوازش کرد تا بخوابد.*

• نَوازَنده
(اسم)
کسی که با وسایل موسیقی مانند تار، پیانو، گیتار یا تُنبک، موسیقی می‌نوازد. *جواد معروفی نوازنده‌ی چیره دست پیانو است.*

• نَواقِص
(اسم)
جمع نقص،نقص‌ها.

• نوبَت
(اسم)
زمانی که در اختیار هر نفر از افرادی گذاشته می‌شود که در یک جا جمع شده‌اند تا بتوانند کار خود را انجام دهند. *پس از زهرا نوبت ناهید بود که شعرش را بخواند.*

• نوبَتی
(قید)
به نوبت. *نان گرفتن از نانوایی‌ها نوبتی است.*

• نوبَر
(اسم)
میوه‌ای که در ابتدای فصل و زودتر از موقع خودش به بازار می‌آید. *اگر زردآلوی نوبر می‌خواهید به میوه‌فروشی نزدیک چهارراه بروید.*
(صفت)
خرمالوی نوبر خیلی شیرین نیست.
(فعل)
نوبر کردن: *امسال هنوز پرتقال نوبر نکرده‌ایم.*

• نوبَرانه
(صفت)
هر چیزی که نوبر است. *هندوانه‌ی نوبرانه عجب مزه‌ای می‌دهد.*

• نوجَوان
(اسم)
کسی در حدود سنی ۱۳ تا ۱۷ سالگی که از دوره‌ی کودکی درآمده و به زودی وارد دوره‌ی جوانی می‌شود. *نوجوانان به کتاب‌ها، موسیقی و فیلم‌های خاص خود علاقه دارند.*
(صفت)
هر دختر و پسر نوجوانی حق دارد درباره‌ی خواسته‌های خود فکر کند.

• نوجَوانی
(اسم)
مرحله‌ای از زندگی انسان که در فاصله‌ی میان کودکی و جوانی قرار دارد. *تغییرات بدنی انسان در دوره‌ی نوجوانی زیاد است.*

• نوچ
(صفت)
هر چیزی که به علت تماس با ماده‌ای شیرین چسبناک شده است. *چرا دور دهانت نوچ است؟*
مترادف: چسبناک.

• نوحه
(اسم)
شعر آهنگین که در مراسم عزاداری می‌خوانند.

• نَوَد
(اسم)
عدد اصلی که حاصل ده ضرب در نه است.

• نور
(اسم)
آن چه که از خورشید یا لامپ برمی‌خیزد، تاریکی را از بین می‌برد و موجب دیده شدن اطراف به کمک چشم می‌شود. *نور خورشید همیشه نیمی از زمین را روشن می‌کند.*

• نورافَکَن
(اسم)
چراغ بزرگی که با استفاده از نیروی برق می‌تواند مساحت زیادی را روشن کند. *هنوز هوا تاریک نشده بود که نورافکن‌های ورزشگاه را روشن کردند.*
مترادف: پروژکتور.

• نورانی
(صفت)
هر چیزی که بسیار پرنور و روشن است. *ناگهان سفید برفی از جنگل تاریک خارج شد و به دشتی نورانی پا گذاشت.*
مترادف: درخشان.
متضاد: تاریک.

• نورِسیده
(اسم)
بچه‌ای که تازه به دنیا آمده است. *قدم نورسیده مبارک!*

• نورگیر
(اسم)
فضایی در ساختمان که برای تابش نور خورشید از طریق پنجره‌ها به داخل خانه یا آپارتمان‌ها ساخته می‌شود.

• نوزاد
(اسم)
بچه‌ای که تازه به دنیا آمده است. *آن‌ها اسم نوزادشان را مهتاب گذاشتند.*

• نوزدَه
(اسم)
عدد اصلی که حاصل ده به علاوه‌ی نُه است و بلافاصله پس از هجده قرار می‌گیرد.

• نوسَنگی
(اسم)
دوره‌ای از زندگی بشر که در آن انسان نخستین توانست سنگ را بتراشد و با آن ابزارهای سنگی بسازد.
متضاد: پارینه سنگی.

• نوشابه
(اسم)
نوشیدنی شیرین و گازداری که معمولاً در بطری فروخته می‌شود.

• نِوِشت‌اَفزار
(اسم)
وسایلی مانند مداد، خودکار، پاک‌کن و... که برای نوشتن استفاده می‌شود.
مترادف: لوازمِ تحریر.

• نِوِشتَن
(فعل)
۱. به روی کاغذ آوردن کلمه‌ها و جمله‌ها با استفاده از مداد یا خودکار. *اسمم را روی صفحه‌ی اول کتابم نوشتم.*
۲. ثبت کردن کلمه‌ها و جمله‌ها با هر وسیله‌ای در هر جا. *روی تابلوی بزرگی نوشته بودند: آهسته برانید.*

• نوشیدَن
(فعل)
فرو دادن موادی مایع مانند آب، چای، شیر، دوغ و... از راه گلو. *سفیدبرفی لیوانی آب به پیرزن داد تا بنوشد.*

• نوشیدَنی
(اسم)
مواد مایعی مانند آب، چای، آب میوه، دوغ و... که با نوشیدن آن‌ها تشنگی برطرف می‌شود. *نوشیدنی چه میل دارید؟*

• نوع
(اسم)
مجموعه‌ای از افراد، جانوران، گیاهان یا اشیا که ویژگی مشترکی دارند. *هر نوع کتابی که بخواهی در این کتاب‌فروشی پیدا می‌کنی.*
مترادف: گونه.
جمع: انواع.

• نوع‌دوستی
(اسم)
دوست داشتن آدم‌ها و احترام گذاشتن به آن‌ها. *نژادپرستی نقطه‌ی مقابل نوع‌دوستی است.*
مترادف: بشردوستی، انسان‌دوستی.

• نوک
(اسم)
۱. منقار.
۲. بخش ابتدایی هر چیز تیزی؛ نوک مداد، نوک سوزن.

• نوکَر
(اسم)
مردی که در خانه‌ی کس دیگری کار می‌کند. *در گذشته، نوکرهای زیادی در خانه‌ی افراد ثروتمند یا پادشاهان زندگی می‌کردند.*

• نَوه
(اسم)
فرزندِ فرزند. *پدربزرگ و مادربزرگ منتظر فرزندان و نوه‌هایشان هستند.*

• نَوید
(اسم)
خبر خوش و امیدبخش.
(فعل)
نوید دادن: *خانم معلم نوید داد که هیچ‌کس در امتحان نمره‌ی زیر ده نگرفته است.*
مترادف: مژده دادن.

• نِویسَندِگی
(اسم)
هنر نوشتن کتاب. *او از ابتدای نوجوانی به نویسندگی علاقه داشت.*

• نِویسَنده
(اسم)
کسی که درباره‌ی موضوعی فکر می‌کند و برای مردم چیزی می‌نویسد. *کار نویسنده‌ها نوشتن قصه، رمان، گزارش، مطالب علمی و آموزشی است.*
مترادف: نگارنده.

• نُوین
(صفت)
هر چیزی که نو باشد. *با روش‌های نوین جراحی، بیماران درد کمتری تحمل می‌کنند.*

• نَه
(قید)
واژه‌ای که قبول نداشتن و نپذیرفتن را نشان می‌دهد. *نه، این را نمی‌خورم.*

• نُه
(اسم)
عدد اصلی که حاصل هشت به علاوه‌ی یک است و پیش از ده می‌آید.

•نَهال
(اسم)
درخت کوچک و جوانی که تازه روییده یا کاشته شده است.

•نَهایی
(صفت)
هر کس یا هر چیز که در پایان قرار گرفته است. *مسابقات نهایی از ماه آینده شروع می‌شود.*
مترادف: پایانی.
متضاد: آغازی.

•نَهر
(اسم)
جوی کوچک یا بزرگ آب. *چند تا گنجشک پر و بالشان را به آب نهر می‌زدند تا خنک شوند.*

•نُه‌صد
(اسم)
عدد اصلی که حاصل صد ضرب در نُه است.

بعضی از نویسندگان اثرگذار کودکان و نوجوانان و کتاب‌هایشان
آذریزدی، مهدی (ایرانی): *قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب، قصه‌های تازه از کتاب‌های کهن.*
آسیموف، ایزاک (روسی ـ آمریکایی): *من ربات هستم، مأموریت فراموش شده، پایان ابدیت*
آندرسن، هانس کریستیان (دانمارکی): *قصه‌ها.*
اشپیری، یوهان (سوییسی): *هایدی.*
بلیتون، انید (انگلیسی): *ماجراهای نادی، ماجراهای خرگوش ناقلا، مدرسه‌ی مالوری، بچه‌های شیطون، پنج رفیق.*
پیکمال، میشل (فرانسوی): *ساده‌دل، حکایت‌های فلسفی.*
تواین، مارک (آمریکایی): *ماجراهای تام سایر، ماجراهای هکلبری‌فین، دوقلوهای عجیب.*
دال، رولد (انگلیسی): *چارلی و کارخانه‌ی شکلات‌سازی، ماتیلدا، داروی معجزه‌گر، سفر تک نفره، پسر، جادوگرها، غول بزرگ مهربان.*
روداری، جانی (ایتالیایی): *قطار آبی، کیک آسمانی، همه‌چیز با یک تمساح شروع می‌شود.*
سگور، کنتس دو (فرانسوی): *فرانسوا گوژپشت، ژان غرغرو و ژان خنده‌رو، تلخکامی‌های سوفی، مهمان خانه‌ی فرشته‌ی نگهبان، تعطیلات.*
کریستوفر، جان (انگلیسی): *کوه‌های سفید، وقتی سه‌پایه‌ها به زمین آمدند، بازگشت به زمین، سرب.*
کستنر، اریش (آلمانی): *کلاس پرنده، خواهران غریب، امیل و کارآگاهان، امیل و سه پسر دوقلو.*
کلیری، بِورلی (آمریکایی): *ماجراهای رامونا، ماجراهای هنری، آقای هنشاو عزیز.*
کولودی، کارلو (ایتالیایی): *پینوکیو.*
گوسینی، رمی (فرانسوی): *ماجراهای نیکلا کوچولو، آستریکس و اُبلیکس.*
لیندگرن، آسترید (سوئدی): *رونیا، ماجراهای پی‌پی، داستان‌های امیل، دره‌ی گل سرخ*
مرادی کرمانی، هوشنگ (ایرانی): *قصه‌های مجید، بچه‌های قالیبافخانه، پلوخورش، مهمان مامان، تنور، نخل، مشت بر پوست، ماه شب چهارده، مربای شیرین، لبخند انار.*
وِرن، ژول (فرانسوی): *بیست هزار فرسنگ زیر دریاها، میشل استروگف، سفر به کره‌ی ماه، دور دنیا در هشتاد روز، جزیره‌ی اسرارآمیز، سفر به اعماق زمین، فرزندان ناخدا گرانت.*
هرژه ژورژ رمی (بلژیکی): *ماجراهای تن تن.*
یمینی شریف، عباس (ایرانی): *شهر ناپدیدان، جدال در پرتگاه توچال.*
یوسفی، محمدرضا (ایرانی): *سرزمین آبی، افسانه‌ی شیر سپید یال، دختران خورشیدی*

• نَهَنگ
(اسم)
پستاندار بزرگی که در دریا زندگی می‌کند و بیش از ۳۰ متر طول و ۱۵۰ تن وزن دارد.



• نِی
(اسم)
۱. گیاهی با ساقه‌ی راست و توخالی که کنار برکه‌ها و مرداب‌ها می‌روید.
۲. لوله‌ی باریک توخالی که برای نوشیدن استفاده می‌شود.
۳. سازی از ساقه‌ی نی دارای چند سوراخ روی بدنه که سر آن را در میان دندان‌ها می‌گذارند و با دمیدن در آن صدای ساز تولید می‌شود.

• نیاز
(اسم)
آن چه که وجودش برای زندگی لازم است. *هوا اولین نیاز هر موجود زنده است.*
مترادف: احتیاج.
(فعل)
نیاز داشتن: *همه‌ی موجودات زنده به هوا نیاز دارند.*

• نیازمَند
(صفت)
هر کس که برای برطرف کردن مشکلاتش به کمک دیگران نیاز دارد. *آن‌ها مقداری پول و لوازم زندگی برای مردم نیازمند جمع کردند.*
مترادف: محتاج.
(اسم)
چند نفر از بچه‌ها اعلام کردند که آماده‌اند به نیازمندان کمک کنند.

• نیازمَندی
(اسم)
لازم داشتن چیزی و نیازمند بودن به آن. *زندگی در دنیای امروز نیازمندی‌های انسان را به کالاهای مصرفی افزایش می‌دهد.*

• نیایِش
(اسم)
سخن گفتن با خدا و او را به بزرگی یاد کردن و سپاس گزاری از نعمت‌هایی که به انسان داده است. *مادربزرگم به نیایش‌های شبانه عادت داشت.*
مترادف: دعا، راز و نیاز.
(فعل)
نیایش کردن: *هر شب وقتی همه می‌خوابیدند خداوند را نیایش می‌کرد.*

• نیّت
(اسم)
فکر و خیال انجام دادن کاری. *از ابتدا نیت ما این بود که به خانه‌ی عموعلی برویم.*

• نیتروژِن
(اسم)
عنصر شیمیایی گازی شکل، بی‌رنگ و بی بو که در کشاورزی و صنایع نظامی کاربرد دارد.

• نِیرَنگ
(اسم)
سخن یا عملی که باعث فریب خوردن کسی یا اشتباه او شود. *نیرنگ روباه مؤثر بود و توانست پنیر کلاغ را به دست آورد.*
مترادف: حیله، مکر، خدعه.
(فعل)
نیرنگ زدن: *روباه به کلاغ نیرنگ زد تا پنیرش را به دست آورد.*

• نیرو
(اسم)
زور و توانی که به کمک آن کاری را انجام می‌دهند. *از نیروی او در تعجب بودم.*
مترادف: قدرت.

• نیروگاه
(اسم)
جایی که با استفاده از دستگاه‌های تولید برق، انرژی الکتریکی تولید می‌کنند.

• نیرومَند
(صفت)
هر کس که زور و قدرت زیادی دارد و می‌تواند کارهای سخت و دشوار انجام دهد. *پوریای ولی از پهلوانان نیرومند ایران بود.*
مترادف: قوی، قدرتمند.
متضاد: ضعیف.

• نِیزه
(اسم)
سلاح قدیمی با میله‌ی بلند و نوک تیز که در جنگ‌ها از آن استفاده می‌کردند.

• نیش
(اسم)
عضو بدن بعضی از جانوران مثل زنبور و عقرب که به کمک آن دشمن خود را مسموم می‌کنند.
(فعل)
نیش زدن: *زنبور دستم را نیش زد.*

• نِیشِکَر
(اسم)
گیاهی با ساقه‌ی صاف و سخت و محکم که از ساقه‌ی آن شکر تولید می‌کنند.

• نیشگون
(اسم)
فشار دادن جایی از بدن با دو انگشت شست و سبابه. *جای نیشگونت را روی بازویم ببین.*
(فعل)
نیشگون گرفتن: *برادرم بازویم را نیشگون گرفت.*

• نیک
(صفت)
هر چیز یا هر کس که خوب و پسندیده باشد. *ایرانیان فرزندان خود را به گفتار نیک، پندار نیک و کردار نیک دعوت می‌کردند.*

ن

• نیکو
(صفت)
خوب و شایسته. *بخشیدن خطای دیگران عادت نیکویی است.*

• نیکوتین
(اسم)
ماده‌ی سمی موجود در توتون سیگار که در تولید مواد حشره‌کش استفاده می‌شود.

• نیکوکار
(صفت)
هر کس که کارهای نیک و پسندیده انجام دهد و برای کمک به دیگران آماده باشد. *عده‌ای از روستاییان نیکوکار به کمک هم برای بچه‌های روستای خود مدرسه‌ای ساختند.*
(اسم)
این مدرسه به کمک نیکوکاران ساخته شده است.
مترادف: خیّر.

• نیکی
(اسم)
کار خوب و نیک انجام دادن. *همه‌ی مردم نیکی‌های او را به خاطر خواهند سپرد.*
(فعل)
نیکی کردن: *هر قدر به دیگران نیکی کنی، پشیمان نمی‌شوی.*

• نیلوفَر
(اسم)
گیاهی با گل‌های سفید، کبود و زرد. *گونه‌ای از نیلوفر برگ‌هایی بزرگ و شناور در آب دارد.*

• نیلی
(اسم)
رنگ آبی تیره یا رنگ آسمان آبی.
(صفت)
چند تکه ابر کاملاً سفید در آسمان نیلی تابستان ظاهر شدند.

• نیم
(اسم)
نصف. *مادر نیمی از کیکش را به من داد.*

• نیم‌دایِره
(اسم)
بخشی از دایره که روی خط قطر به‌دست می‌آید.

• نیمرو
(اسم)
غذایی ساده که از سرخ کردن تخم‌مرغ یا تخم بعضی از پرندگان در روغن درست می‌شود.

• نیمکَت
(اسم)
صندلی چوبی یا فلزی دراز و دسته‌دار یا بدون دسته که دو یا چند نفر روی آن می‌نشینند.

• نیم‌کُره
(اسم)
هر یک از دو بخش مساوی یک کُره.

• نیم‌وَجَبی
(صفت)
۱. هر کس که سن نسبتاً کمی دارد. *بچه‌ی نیم‌وجبی چه حرف‌های گنده‌ای می‌زند.*
۲. هر جای تقریباً کوچک. *این همه مهمان در این خانه‌ی نیم‌وجبی جا نمی‌گیرند.*

• نیمه‌شَب
(اسم)
ساعت دوازده شب. *نیمه‌شب بود که به خانه رسیدیم.*
مترادف: نصف‌شب.

• نی‌نی
(اسم)
بچه‌ی کوچکی که چند ماه از عمرش می‌گذرد.



• وابَسته
(صفت)
۱. هر کس که به کسی دیگر یا چیزی دیگر نیازمند است. *بچه‌های کوچک به بزرگ‌سالان وابسته‌اند.*
متضاد: مستقل.
۲. هر کس که به دیگری علاقه‌ی خیلی زیادی دارد. *شهرام به برادر بزرگش وابسته است.*

• واجِب
(صفت)
هر کاری که انجام دادن آن لازم و حتی اجباری است. *خواندن نماز برای مسلمانان واجب است.*

• واحِد
(صفت)
هر کس که یکی است و دومی ندارد؛ *خدای واحد.*
مترادف: یکتا، یگانه.

• واحه
(اسم)
محلی در کویر دارای آب و درخت و گیاهان سبز. *کاروان به سرعت به طرف واحه حرکت کرد.*

• وادار
(صفت)
هر کس که مجبور به انجام کاری یا قبول کردن کاری باشد.
(فعل)
وادار شدن: *فرهاد وادار شد با شهرام آشتی کند.*

ن

(فعل)
وادار کردن: *من برادرم را وادار کردم که دندان‌هایش را مسواک کند و بخوابد.*

• وارِث
(اسم)
کسی که ارث دریافت می‌کند. *پدر جمشید تنها وارث پدر و مادرش است، زیرا او تنها فرزند خانواده‌اش است.*
جمع: ورثه.

• وارِد
(صفت)
هر کس که نسبت به کار یا موضوعی آشناست و می‌تواند آن را به خوبی انجام دهد. *عموی نسرین نجار است، اما به تعمیر اتومبیل هم وارد است.*

• وارِدات
(اسم)
اجناس و کالاهایی که یک کشور از کشور دیگری می‌خرد و برای استفاده به کشور خود وارد می‌کند. *ماشین‌های صنعتی و دستگاه‌های برقی از مهم‌ترین واردات ایران هستند.*
متضاد: صادرات.

• وارِداتی
(صفت)
هر چیزی که به واردات مربوط باشد؛ برنج وارداتی، میوه‌ی وارداتی.
متضاد: صادراتی.

• وارونه
(قید)
به حالت سر و ته بودن. *چرا کتاب را وارونه گرفته‌ای؟*

• وازِلین
(اسم)
ماده‌ای چرب و بدون بو که در تهیه‌ی مواد بهداشتی و نرم کردن پوست استفاده می‌شود.

• واژگون
(صفت)
هر چیزی که به صورت سر و ته قرار گرفته است. *جرثقیل آوردند تا اتومبیل واژگون را بلند کند و به تعمیرگاه ببرد.*
مترادف: وارونه.
(فعل)
واژگون کردن: *باد تندی وزید و تابلوی بالای مغازه را واژگون کرد.*

• واژه
(اسم)
کلمه. *مدارس جمع واژه‌ی مدرسه است.*

• واسِطه
(اسم)
کسی که بین دو یا چند نفر ارتباط برقرار می‌کند تا کاری انجام شود. *بهرام واسطه‌ی اصلی آشتی فرهاد و بهروز بود.*

• واشِر
(اسم)
حلقه‌ی پلاستیکی یا فلزی که بین پیچ و قطعه‌ای دیگر می‌گذارند تا به خوبی بسته و محکم شود.

• واضِح
(صفت)
هر چیزی که روشن و معلوم است. *حرف‌های واضح نسرین نشان می‌دهد که دلش می‌خواهد به کلاس پنجم ب برگردد.*

• واقعاً
(قید)
در واقع، در واقعیت. *شهرام واقعاً فوتبال را دوست دارد.*

• واقِعه
(اسم)
آن‌چه که اتفاق افتاده است. *پس از واقعه‌ی سقوط هواپیما خیلی از مردم می‌ترسند سوار هواپیما شوند.*
مترادف: حادثه، پیشامد.
جمع: وقایع.

• واقِعی
(صفت)
هر چیز یا هر کس که واقعیت داشته باشد و بتوان آن را باور کرد. *زندگی‌نامه کتابی است که ماجراهای زندگی یک انسان واقعی را شرح می‌دهد.*

• واقِعیّت
(اسم)
آن چه که وجود دارد و نمی‌توان آن را نادیده گرفت. *فقر واقعیتی است که باید با تلاش و کوشش همه‌ی مردم از بین برود.*

• واکس
(اسم)
ماده‌ای روغنی که روی کفش و بعضی چیزهای دیگر می‌مالند تا هم خوش رنگ و براق شود، هم دیرتر از بین برود.
(فعل)
واکس زدن: *مجید هفته‌ای دو بار کفش‌هایش را واکس می‌زند.*

• واکسَن
(اسم)
ماده‌ای دارویی که از میکروب ضعیف شده‌ی یک بیماری به دست می‌آید و بدن با استفاده از آن به این بیماری مبتلا نمی‌شود. *ادوارد جنر پزشک انگلیسی کاشف واکسن آبله است.*
(فعل)
واکسن زدن: *بچه‌ها از ابتدای تولد تا ۶ سالگی چند بار واکسن می‌زنند تا به بعضی از بیماری‌ها دچار نشوند.*

• واکسیناسیون
(اسم)
وارد کردن داروی واکسن به بدن از راه خوراکی یا تزریق. *بر اثر واکسیناسیون اجباری ابتلا به بعضی از بیماری‌ها بسیار کم شده است و حتی میکروب بعضی از بیماری‌ها به طور کامل از بین رفته است.*

• واکُنِش
(اسم)
پاسخ دادن به کاری که کس دیگری انجام داده است. *گاهی اوقات از واکنش بهرام به حرف‌هایم تعجب می‌کنم.*

• واگُذار
(صفت)
هر چیزی که در اختیار کسی گذاشته شده است.
(فعل)
واگذار کردن: *پدربزرگ کتاب‌های قدیمی‌اش را به پسر کوچکش واگذار کرد.*

• واگُن
(اسم)
وسیله‌ای چرخ‌دار که به لوکوموتیو بسته می‌شود و با حرکت روی خط آهن مسافران و بارهای زیاد را حمل می‌کند.

• واگیردار
(صفت)
هر چیزی که بتواند از کسی به دیگری منتقل شود. *سرماخوردگی از بیماری‌های واگیردار است.*
مترادف: مسری.

• وال
(اسم)
نهنگ، بالِن.

• والِدِین
(اسم)
پدر و مادر. *ناظم مدرسه کارنامه‌ی بچه‌ها را فقط به والدین آن‌ها می‌دهد.*

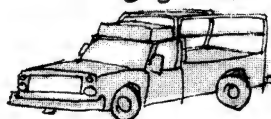
• والیبال
(اسم)
ورزشی گروهی که در آن هر گروه در یک طرف زمین بزرگی می‌ایستند و بازیکنان هر گروه با ضربه‌ی دست، توپ را از بالای تور وسط زمین به طرف زمین حریف می‌فرستند. *هیچ یک از دو گروه نباید بگذارند توپ به زمین بخورد.*

• والیبالیست
(اسم)
بازیکن ورزش والیبال.

• وام
(اسم)
پولی که بانک یا مؤسسه‌ای مالی به کسی می‌دهد و او باید این پول را به تدریج به آن مؤسسه برگرداند. *پدرم برای تعمیر خانه به وام احتیاج دارد.*
(فعل)
وام دادن: *بانک به پدرم وام داد تا خانه‌اش را تعمیر کند.*
(فعل)
وام گرفتن: *پدرم برای تعمیر خانه از بانک وام گرفت.*

• وان
(اسم)
ظرف بزرگ فلزی، چینی یا سرامیکی در حمام که آن را از آب پر می‌کنند و خود را در آن می‌شویند.

• وانِت
(اسم)
وسیله‌ی نقلیه‌ای که از کامیون کوچک‌تر است و با آن بار حمل می‌کنند.



• وانیل
(اسم)
گیاهی با گل‌های سفید رنگ که از آن ماده‌ای بسیار معطر برای آشپزی و شیرینی‌پزی به دست می‌آید.

• وانیلی
(صفت)
هر چیزی که به آن وانیل اضافه کنند. *بستنی وانیلی دوست داری؟*

• واهی
(صفت)
هر چیز خیالی که نمی‌تواند وجود داشته باشد. *دیو موجودی واهی است که فقط در قصه‌ها یافت می‌شود.*

• وای
(صوت)
واژه‌ای که هنگام احساس درد یا ناراحتی بر زبان می‌آید. *وای کتاب علومم را نیاورده‌ام.*

• وایت‌بُرد
(اسم)
تخته‌ی صاف، محکم و سفیدرنگی که با ماژیک‌های مخصوص روی آن می‌نویسند.

• وَبا
(اسم)
بیماری عفونی و واگیرداری که موجب اسهال و استفراغ شدید می‌شود و بر اثر استفاده از آب یا سبزیجات و غذای آلوده پیش می‌آید.

• وِب سایت
(اسم)
جایی در اینترنت که در آن تعدادی عکس، نوشته، نقاشی و... درباره‌ی یک یا چند موضوع تهیه شده است.

• وَجَب
(اسم)
فاصله‌ی میان نوک انگشت شست و نوک انگشت کوچک وقتی انگشتان کاملاً از هم باز هستند. *این میز به اندازه‌ی هفت وجب است.*

• وُجدان
(اسم)
آگاهی و نیروی درون انسان که موجب تشخیص خوبی و بدی از یک دیگر می‌شود و هنگام انجام دادن کاری نادرست یا دیدن حادثه‌ای زشت و خطا حسی ناخوشایند در آدم به وجود می‌آید. *وجدان نادر به او اجازه نمی‌داد به کسی دروغ بگوید.*

• وُجود
(اسم)
بودن چیزی در جایی. *بدون وجود آب در سیاره‌ی زمین، پیدایش زندگی غیرممکن بود.*

(فعل)
وجود داشتن: *درسیاره‌ی نپتون زندگی وجود ندارد.*

• وَجه
(اسم)
هر یک از سطح‌های بیرونی یک شکل هندسی مانند مکعب یا هرم.

• وَحدَت
(اسم)
یکی بودن. *مسلمانان به وحدت خدا اعتقاد دارند.*

• وَحشَت
(اسم)
احساس ناخوشایندی که هنگام روبه‌رو شدن با یک اتفاق خطرناک یا ترسناک در انسان ایجاد می‌شود. *زهره از وحشت زبانش بند آمده بود.*
مترادف: ترس، هراس.
(فعل)
وحشت داشتن: *زهره از تاریکی وحشت دارد.*
(فعل)
وحشت کردن: *زهره حتی از دیدن عنکبوت پلاستیکی هم وحشت می‌کند.*

• وَحشَت‌آوَر
(صفت)
هر چیز یا هر کس که باعث ترس و وحشت شود. *از نظر زهره حتی دیدن مار داخل شیشه‌ی در بسته هم وحشت‌آور است.*
مترادف: ترسناک، وحشت‌انگیز، وحشتناک.

• وَحشَت‌زَده
(صفت)
هر کس که از چیزی یا کسی ترسیده باشد. *زهره با نگاه وحشت‌زده به مار داخل شیشه نگاه می‌کرد.*

• وَحشَتناک
(صفت)
ترسناک. *علی از تماشای فیلم‌های وحشتناک خوشش می‌آید.*
مترادف: وحشت‌انگیز، وحشت‌آور.

• وَحشی
(صفت)
۱. جانور یا گیاهی که خودش به تنهایی و بدون مراقبت انسان در طبیعت زندگی می‌کند. *انواع گیاهان و جانوران وحشی در جنگل زندگی می‌کنند.*
متضاد: اَهلی.
۲. هر کس که رفتاری تربیت نشده و از روی خشونت داشته باشد. *مراقب این بچه باشید! خیلی وحشی است.*

• وَحشیانه
(قید)
۱. از روی خشونت. *راننده‌ی عصبانی مرد جوان را وحشیانه کتک زد.*
۲. بدون توجه به اخلاق و رفتار مورد پسند بیشتر مردم. *بعضی از مهمان‌ها وحشیانه به طرف میز غذا هجوم بردند.*

• وَحی
(اسم)
پیامی که از طرف خدا برای پیامبران فرستاده می‌شود. *نخستین بار در غار حرا بود که به پیامبر اسلام وحی شد.*

• وَخیم
(صفت)
هر وضعیتی که بتواند ادامه‌ی زندگی موجود زنده را دشوار یا غیرممکن کند. *حال چند نفر از مجروحان حادثه‌ی تصادف اتوبوس وخیم است.*

• وِداع
(اسم)
خداحافظی. *خانواده‌ی آقای مجیدی پس از وداع با بستگان و دوستان به سالن پرواز رفتند.*
(فعل)
وداع کردن: *خانواده‌ی آقای مجیدی با بستگان و دوستان وداع کردند.*

• وِراثَت
(اسم)
انتقال ویژگی‌ها و صفت‌ها از پدر و مادر به فرزندان یا از یک نسل به نسل دیگر. *رنگ چشم و موی بچه‌ها از طریق وراثت مشخص می‌شود.*

• وَرَثه
(اسم)
جمع وارث، وارث‌ها. *سرانجام ورثه‌ی این ساختمان قدیمی و متروک مشخص شدند.*

• وَرجه‌وورجه
(اسم)
جست و خیز و بالا و پایین پریدن. *تعجب می‌کنم، او با این همه ورجه‌ورجه هنوز خسته نشده است.*
(فعل)
ورجه‌وورجه کردن: *بچه چه‌قدر ورجه‌وورجه می‌کنی، یک دقیقه آرام بنشین.*

• وِرد
(اسم)
واژه‌های عجیب و غریب و گاهی بی‌معنا که به‌عنوان جادو بر زبان می‌آورند تا اتفاقی بیفتد؛ مثلاً «کاتی کوتی کلماتی» یا «اجی مجی لا ترجی» ورد هستند.
(فعل)
ورد خواندن: *پیرزن وردی خواند و به سیب فوت کرد.*

• وَردَنه
(اسم)
وسیله‌ای چوبی مانند استوانه که با آن خمیر را پهن می‌کنند. *مادر خمیر شیرینی را با وردنه پهن کرد.*

• وَرزِش
(اسم)
انجام فعالیت‌های گوناگون بدنی به منظور قوی و نیرومند کردن بدن و سالم نگه داشتن آن. *ژیمناستیک، کاراته، فوتبال، والیبال و بسکتبال از انواع ورزش هستند.*

(فعل)
ورزش کردن: زهره و مجید هر روز *ورزش می‌کنند.*

•وَرزِشکار
(اسم)
کسی که مرتب ورزش می‌کند یا در یک رشته‌ی ورزشی مهارت زیادی دارد. *ورزشکارها یکی‌یکی وارد میدان مسابقه شدند.*
(صفت)
دختران ورزشکار، پرچم ایران را در دست داشتند.

•وَرزِشگاه
(اسم)
محل ورزش یا انجام بعضی از مسابقه‌های ورزشی که جایی هم برای نشستن تماشاچی‌ها دارد. *امروز مسابقه‌ی فوتبال بین تیم‌های استقلال و پرسپولیس در ورزشگاه آزادی تهران برگزار شد.*

•وَرزِشی
(صفت)
هر چیزی که مربوط به ورزش است یا برای ورزش مناسب باشد؛ *مسابقه‌ی ورزشی، مجله‌ی ورزشی، کفش ورزشی.*

•وَرزیده
(صفت)
۱. هر کس که بدن قوی و نیرومندی دارد. *مجید بدن ورزیده‌ای دارد، چون مرتب ورزش می‌کند.*
متضاد: ضعیف.
۲. هر کس که در کارش به قدر کافی مهارت و تجربه دارد. *جراح ورزیده‌ای پدرم را جراحی کرد.*
مترادف: ماهر.
متضاد: ناشی.

•وَرشِکَستِگی
(اسم)
وضعیتی که شخص، شرکت یا مؤسسه‌ای نمی‌تواند بدهی‌های خود را بپردازد. *آقای امینی بعد از ورشکستگی امیدش را از دست نداد و به سختی کار کرد.*

•وَرشِکَسته
(صفت)
هر کس که دچار ورشکستگی شده است. *این بار سوم است که آقای امینی ورشکسته می‌شود.*

•وَرَق
(اسم)
۱. واحد شمارش کاغذ یا مقوا. *خانم معلم خواست هر کس یک پوشه با پنج ورق کاغذ با خود بیاورد.*
۲. یک قطعه کاغذ. *اسمم را بالای ورقم نوشتم.*
(فعل)
ورق زدن: *نرگس مجله را ورق زد تا داستان یا شعر مناسبی پیدا کند.*

•وَرَقه
(اسم)
۱. ورق کاغذ. *خانم معلم ورقه‌ای داد تا نام خود را روی آن بنویسیم.*
۲. چیزی که به شکل یک لایه‌ی نازک است. *حلبی‌ساز با ورقه‌ای حلبی یک منقل کوچک ساخت.*

•وَرَم
(اسم)
برآمدگی یا باد کردن جایی از بدن. *بعد از یک هفته هنوز ورم پای نسرین خوب نشده است.*
(فعل)
ورم کردن: *پای نسرین ورم کرده است.*

•وُروجَک
(صفت)
هر بچه‌ی شیطان و بازیگوش و پر جنب و جوش. *این بچه‌ی وروجک از دیوار راست هم بالا می‌رود.*

•وُرود
(اسم)
وارد جایی شدن. *پدر پس از ورود به خانه در را قفل کرد.*
متضاد: خروج.

•وُرودی
(صفت)
۱. هر چیزی یا هر جایی که برای وارد شدن به جایی ساخته یا در نظر گرفته شده است. *باد در ورودی ساختمان را با صدای بلند بست.*
متضاد: خروجی.
۲. هر امتحانی که آدم‌ها در آن شرکت می‌کنند تا پس از موفقیت در آن وارد جایی شوند. *خواهرم در امتحان ورودی مدرسه‌ی راهنمایی نزدیک خانه‌مان شرکت کرده است.*

•وَرید
(اسم)
سیاهرگ. *ورید خون را به قلب بازمی‌گرداند.*

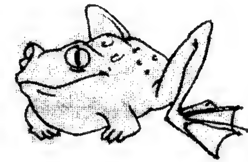
•وِز
(صفت)
موهایی که فر خورده و نامرتب شده‌اند. *زهره موهای وزش را دوست ندارد.*
(فعل)
وز کردن: *وقتی زهره از حمام می‌آید و سرش را خشک می‌کند، موهایش وز می‌کند.*

•وِزارَت‌خانه
(اسم)
۱. سازمان یا اداره‌ای که زیر نظر یک وزیر اداره می‌شود؛ *وزارت‌خانه‌ی آموزش و پرورش، وزارت‌خانه‌ی کشاورزی.*
۲. ساختمان مرکزی سازمانی که دفتر کار وزیر در آن است. *نیم ساعت پیش وزیر از وزارت‌خانه خارج شد.*

•وُزَرا
(اسم)
جمع وزیر، وزیرها. *وزرای امور خارجه، کشاورزی و اقتصاد همراه رئیس جمهور به سفر رفتند.*

•وَزِش
(اسم)
وزیدن باد. *با وزش نسیم صبحگاهی از خواب بیدار شدم.*

•وَزَغ
(اسم)
جانور دوزیستی شبیه قورباغه که بدنی خپل و پوستی خشک و برآمدگی‌های زگیل مانندی روی پوستش دارد.



•وَزن
(اسم)
مقدار سنگینی چیزی یا کسی. *وزن فیل از همه‌ی جانوران خشکی بیشتر است.*
(فعل)
وزن کردن: *مادر روی ترازو رفت تا خودش را وزن کند.*

•وَزنه
(اسم)
قطعه‌ای با وزن مشخص برای اندازه‌گیری وزن چیزها. *آقای احمدی وزنه‌ی ۲ کیلویی را روی ترازو گذاشت.*

•وَزنه‌بَردار
(اسم)
ورزشکاری که در رشته‌ی وزنه‌برداری فعالیت می‌کند. *حسین رضازاده از وزنه‌برداران معروف دنیاست.*

•وَزنه‌بَرداری
(اسم)
ورزش انفرادی که در آن ورزشکار سعی می‌کند میله‌ای را بالای سرش ببرد که هر دو طرف آن وزنه‌هایی سنگین دارد. *وزنه‌برداری از ورزش‌های مورد علاقه‌ی ایرانی‌هاست.*

•وِزوِز
(صوت)
صدای حشراتی مانند مگس، پشه و زنبور. *از وزوز پشه‌ها نتوانستم خوب بخوابم.*
(فعل)
وزوز کردن: *مگس‌های زیادی دور سطل آشغال وزوز می‌کنند.*

•وِزوِزی
(صفت)
هر مویی که آشفته و پف کرده باشد. *موهای وزوزی نسرین خیلی جالب است.*

•وَزیدَن
(فعل)
حرکت و جابه‌جا شدن هوا. *چه باد خنکی می‌وزد!*

•وَزیر
(اسم)
کسی که عضو هیئت دولت است و از طرف رییس‌جمهور مأمور می‌شود وزارت‌خانه‌ای را اداره کند. *وزیر آموزش و پرورش مسئول گسترش سوادآموزی و پیشرفت تحصیل کودکان و نوجوانان است.*
جمع: وزرا.

•وَسایِل
(اسم)
جمع وسیله، وسیله‌ها. *کفگیر، ملاقه، قابلمه و قاشق جزء وسایل آشپزی هستند.*

•وَسَط
(اسم)
جایی که فاصله‌اش با دور تا دور خود تقریباً به یک اندازه است. *گلدان را وسط میز گذاشتم.*

•وَسَط
(صفت)
هر چیز یا هر کس که بین دو یا چند چیز یا چند کس دیگر باشد. *ناهید وسط صف ایستاده بود.*

•وَسَطی
(اسم)
بازی گروهی که در آن یک گروه سعی می‌کنند توپ را به بدن اعضای گروه دیگر بزنند.

•وُسعَت
(اسم)
بزرگی سطح جایی. *پدربزرگم باغچه‌ای به وسعت سه هزار متر مربع دارد.*
مترادف: مساحت.

•وَسواس
(اسم)
رفتار کسی که به طور پیوسته در حال شک و تردید است و می‌کوشد کارش را چند دفعه یا با دقت خیلی زیاد انجام دهد تا بهتر به نتیجه برسد. *او از وسواس‌های خودش خسته شده است.*
(فعل)
وسواس داشتن: *خواهرم هنگام ظرف شستن آن قدر وسواس دارد که نمی‌گذارد کس دیگری ظرفی بشوید.*

•وَسواسی
(صفت)
هر کس که در کارهایش وسواس دارد. *خواهر وسواسی من هنگام ظرف شستن آب زیادی مصرف می‌کند.*

•وَسوَسه
(اسم)
تحریک شدن و نشان دادن میل و رغبت به انجام دادن کاری. *وسوسه‌ی تماشای فیلم‌های ترسناک ناهید را رها نمی‌کند.*
(فعل)
وسوسه شدن: *ناهید چند بار وسوسه شد که فیلم‌های ترسناک تماشا کند، اما پدرش اجازه نداد.*

•وَسیع
(صفت)
هر جایی که نسبتاً بزرگ است و مساحت زیادی دارد. *روسیه وسیع‌ترین*

کشور جهان است.

• وَسیله
(اسم)
آن چه که از آن برای انجام کاری استفاده می‌شود. *آچار وسیله‌ی باز کردن و بستن پیچ است.*
مترادف: ابزار.
جمع: وسایل.

• وَصف
(اسم)
بیان حالت و خصوصیات کسی، چیزی یا جایی. *برای وصف هر چیزی باید آن را به خوبی مشاهده کرد.*
(فعل)
وصف کردن: *در انشا خانه‌ای را که در روستا دیده بودم، وصف کردم.*

• وَصل
(اسم)
مرتبط کردن دو یا چند چیز به هم دیگر. *تنها راه وصل کاغذها استفاده از چسب بود.*
(فعل)
وصل کردن: *ناصر ابتدا دنباله‌ی بادبادک را به سر آن وصل کرد، سپس نخ آن را گره زد.*

• وَصله
(اسم)
تکه‌ای پارچه یا چرم که روی لباس پاره یا سوراخ می‌دوزند.
(فعل)
وصله انداختن: *مادر علی روی پارگی زانوی شلوار پسرش وصله انداخت.*

• وَصیّت
(اسم)
سفارش‌های کسی که هنوز نمرده است به اطرافیان به منظور انجام دادن خواسته‌های او پس از مرگش. *پدربزرگ وصیتش را روی کاغذی نوشته و آن را در پاکت گذاشته بود.*
(فعل)
وصیت کردن: *پدربزرگ وصیت کرده بود که فرزندانش از مادرشان مراقبت کنند.*

• وَضع
(اسم)
چگونگی وجود داشتن کسی یا چیزی در زمانی معین. *اتومبیل او پس از تصادف وضع بدی پیدا کرد.*
مترادف: وضعیت.

• وَضعیّت
(اسم)
وضع. *وقتی وضعیت او را دیدم، دلم برایش سوخت.*

• وُضو
(اسم)
شستن دست و صورت و کشیدن دست خیس روی سر و پاها که کاری واجب پیش از خواندن نماز است.
(فعل)
وضو گرفتن: *علی وضو گرفت تا نمازش را بخواند.*

• وَطَن
(اسم)
کشور محل به دنیا آمدن و زندگی انسان. *ایران وطَن ماست.*
مترادف: میهن.

• وَطَن‌پَرَست
(صفت)
میهن‌پرست. *مردم وطن‌پرست ایران مراقب سرزمین مادری خود هستند.*

• وَظایِف
(اسم)
جمع وظیفه، وظیفه‌ها. *فکر می‌کنی در خانه چه وظایفی داری؟*

• وَظیفه
(اسم)
کاری که انتظار می‌رود کسی انجام دهد. *پاکیزه نگه داشتن مدرسه، وظیفه‌ی همه‌ی دانش‌آموزان است.*
جمع: وظایف.

• وَظیفه‌شِناس
(صفت)
هر کس که وظیفه‌ی خودش را می‌داند و به آن عمل می‌کند. *همه‌ی بچه‌های وظیفه‌شناس، وقتی از خواب بلند می‌شوند، رختخواب خود را مرتب می‌کنند.*

• وَفا
(اسم)
حفظ دوستی و بر قول و قرار خود باقی ماندن.
(فعل)
وفا کردن: *جمشید به قولش وفا کرد و کتاب بهرام را به موقع به او پس داد.*

• وَفات
(اسم)
مردن، از دنیا رفتن. *وفات پیامبر اسلام در سال دهم هجری اتفاق افتاد.*

• وَفادار
(صفت)
هر کس که به دوستی، قول‌ها و سخنان خود به درستی عمل می‌کند و هیچ‌وقت احساس دوستی او به دشمنی تبدیل نمی‌شود. *مسلم بن عقیل از یاران وفادار امام حسین(ع) بود.*

• وَقایِع
(اسم)
جمع واقعه، واقعه‌ها. *بمباران اتمی شهرهای ژاپن از وقایع دردناک تاریخ است.*

• وَقت
(اسم)
مجموع ساعت‌ها، روزها، هفته‌ها، ماه‌ها و سال‌ها. *سال‌ها وقت لازم است تا درخت گردو پربار شود.*

و

(فعل)
وقت داشتن: *وقت داری با هم صحبت کنیم؟*

• وَقت‌شِناس
(صفت)
هر کس که در زمان تعیین شده سر قرار خود حاضر می‌شود. *او خیلی وقت‌شناس است، تا به حال دیر نرسیده است.*

• وَقت‌گیر
(صفت)
هر کاری که انجام دادنش به وقت زیادی نیاز دارد. *حوصله‌ام سر رفت، این هم عجب کار وقت‌گیری است!*

• وَقتی
(قید)
هنگامی که، زمانی که. *وقتی به خانه رسیدم، باران قطع شد.*

• وَقفه
(اسم)
تعطیلی کوتاه مدت در انجام کاری. *پس از وقفه‌ای یک ماهه کارمان را دوباره شروع کردیم.*

• وَکیل
(اسم)
نماینده‌ای که یک یا چند نفر انتخاب می‌کنند تا از طرفشان سخن بگوید و از حق آن‌ها دفاع کند. *عموناصر به کمک یک وکیل توانست سند خانه‌اش را بگیرد.*

• وِلادَت
(اسم)
به دنیا آمدن یا زاده شدن. *مسلمان‌ها هر سال روز ولادت پیامبر اسلام را جشن می‌گیرند.*
مترادف: تولد.
متضاد: مرگ.

• وُلت
(اسم)
واحد اندازه‌گیری نیروی جریان برق. *تلویزیون ما با برق ۲۳۰ ولت کار می‌کند.*

• وِلخَرج
(صفت)
هر کس که بیش از اندازه و بیهوده پول خرج می‌کند. *نسرین دختر ولخرجی است، همیشه تمام پولی را که دارد خرج می‌کند.*

• وِلخَرجی
(اسم)
بیهوده و بیش از اندازه پول خرج کردن. *مادر نمی‌داند با ولخرجی‌های نسرین چه کار کند.*
(فعل)
ولخرجی کردن: *نسرین خیلی ولخرجی می‌کند.*

• وِلَرم
(صفت)
هر چیز نه خیلی گرم و نه خیلی سرد؛ *آب ولرم، غذای ولرم، شیر ولرم.*

• وِلگَرد
(اسم)
کسی که جا و کار مشخصی ندارد و در کوچه و خیابان سرگردان و آواره است. *چند روز است که ولگرد جوانی در کوچه‌ی ما رفت و آمد می‌کند.*
(صفت)
جوان ولگرد لباس‌های پاره به تن دارد و ژولیده و کثیف است.

• وِلو
(صفت)
پخش یا پراکنده بودن چیزی روی زمین. *لباس‌ها روی زمین ولو بودند.*

• وِلوِله
(اسم)
سر و صدا و شلوغی زیاد. *چه خبر است، این ولوله برای چیست؟*
مترادف: هیاهو.

• وَلی
(اسم)
پدر یا مادر یا هر کسی که سرپرستی کودکی را بر عهده دارد. *آقای مدیر به حسن گفت: «فردا با ولی‌ات به مدرسه بیا.»*

• وَلی
(حرف ربط)
اما. *مادر گفت: «می‌توانید در حیاط بازی کنید، ولی به شرط این که سر و صدا نکنید.»*

• وول
(اسم)
جنبش، حرکت و پیچ و تاب خوردن.
(فعل)
وول خوردن: *نرگس در خواب زیاد وول می‌خورد.*

• وَهله
(اسم)
بار، دفعه. *در وهله‌ی اول باید مراقب حسن باشیم، وگرنه نقشه‌مان خراب می‌شود.*

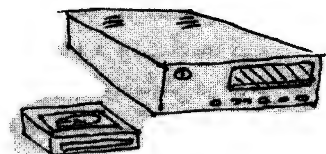
• ویتامین
(اسم)
ماده‌ی مهم و ضروری برای سلامتی بدن که در بیشتر غذاها، میوه‌ها و سبزی‌ها وجود دارد. *ویتامین‌ها مقاومت بدن را در برابر بیماری‌ها زیاد می‌کنند.*

• ویترین
(اسم)
۱. قفسه‌ی شیشه‌ای بزرگی جلوی مغازه‌ها و فروشگاه‌ها که برخی از اجناس را برای نمایش در آن می‌گذارند. *تابلوهای قشنگی در ویترین مغازه بود.*
۲. کُمد شیشه‌ای بزرگ برای گذاشتن وسایل و ظرف‌های تزیینی. *مادر آجیل‌خوری را از ویترین در آورد.*

و

ویتامین‌ها		
ویتامین	منابع	کمبود
آ	روغن جگر ماهی، سبزیجات، لبنیات	مشکلات پوستی، ضعف بدن در برابر عفونت و بیماری
ب۱	گوشت قرمز، ماهی، تخم‌مرغ، لبنیات، سبزیجات خشک	اختلال در کار اعصاب و قلب
ب۲	لبنیات، تخم‌مرغ، گوشت، سبزیجات	مشکلات پوستی
ب۵	گوشت، تخم‌مرغ، لبنیات، سبزیجات خشک، ماهی	توقف رشد، مشکلات پوستی
ب۶	گوشت، ماهی، غلات، سبزیجات، میوه‌ها، شیر	مشکلات پوستی و اعصاب
ب۹	جگر، شیر، پنیر، سبزیجات	کم‌خونی
سی	میوه‌ها و سبزیجات تازه	خون‌ریزی از پوست و لثه
د	روغن جگر ماهی، لبنیات	نرمی استخوان، مشکلات استخوانی
ای	جوانه‌ی غلات	اختلال در رشد و ترمیم زخم‌ها
ف	روغن گیاهی	مشکلات پوستی
هـ	جگر، زرده‌ی تخم‌مرغ	مشکلات پوستی
ک	گیاهان سبز	خون‌ریزی
پ	میوه‌ها	-
پ‌پ	جگر گوسفند و گوساله	اسهال و مشکلات عصبی

• ویدِئو
(اسم)
دستگاهی برای پخش و تماشای فیلم‌های ویدئویی از طریق تلویزیون. *مثل این که ویدئو خراب شده است.*



• ویدِئویی
(صفت)
هر چیزی که به ویدئو مربوط باشد؛ *فیلم‌های ویدئویی.*

• ویراژ
(اسم)
حرکت تند و سریع به طرف چپ و راست، به شکل تقریباً مارپیچ، مخصوصاً با وسایل نقلیه‌ای مثل ماشین، موتور یا دوچرخه. *می‌دانی این ویراژها چه نتیجه‌ی تلخی دارد؟*
(فعل)
ویراژ دادن: *موتورسوار، بدون ترس در خیابان ویراژ می‌داد.*

• ویراستار
(اسم)
کسی که نوشته‌ی پیش از چاپ نویسنده یا مترجمی را می‌خواند و بررسی می‌کند و اشکال و ایرادهای آن را اصلاح می‌کند. ویراستار این کتاب لیلا سیدقاسم است.

• ویران
(صفت)
هر جایی که تخریب شده و از بین رفته است. *ارگ تاریخی بم بر اثر زمین‌لرزه‌ی سال ۱۳۸۲ تقریباً ویران شد.*
(فعل)
ویران کردن: *هواپیماهای دشمن با بمباران هوایی شهر را تقریباً ویران کردند.*

• ویرانگَر
(صفت)
هر چیز یا هر کس که باعث ویرانی و خراب شدن چیزی یا جایی شود. *زمین‌لرزه‌ی ویرانگر بم بخش بزرگی از ارگ بم را از بین برد.*

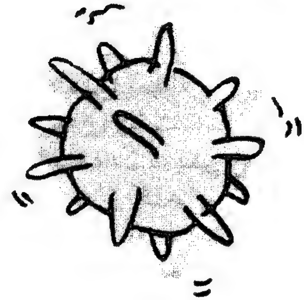
• ویرانه
(اسم)
جای خراب و از بین رفته و بدون امکانات زندگی. *فکر نمی‌کنم کسی بتواند در این ویرانه زندگی کند!*
مترادف: خرابه.

• ویرگول
(اسم)
نشانه‌ای به شکل «،» در کتاب‌ها و انواع نوشته‌ها که نشانه‌ی توقفی کوتاه در خواندن است.

• ویرایش
(اسم)
اصلاح اشکال‌ها و ایرادهای یک متن.
(فعل)
ویرایش کردن: *پدر نسرین نوشته‌های علمی را ویرایش می‌کند.*

• ویروس
(اسم)
موجودی تک سلولی و بسیار کوچک از خانواده‌ی میکروب‌ها که انواع مختلف آن باعث پیدایش بیماری‌های گوناگون

می‌شود. سرماخوردگی، آبله، هاری، آنفلوآنزا و... بر اثر فعالیت ویروس‌ها ایجاد می‌شوند.



• ویزیت
(اسم)
۱. پول یا دست‌مزدی که پزشک به خاطر معاینه‌ی بیمار از او دریافت می‌کند. *ویزیت بعضی از پزشک‌ها خیلی گران است.*
۲. معاینه‌ی پزشک از بیمار. *دکتر پس از ویزیت گفت: «بیماری شما جدی نیست، خیالتان راحت باشد.»*
(فعل)
ویزیت کردن: *پزشک بیمار را ویزیت کرد.*

• ویژگی
(اسم)
صفت مخصوص به یک شخص، یک چیز یا یک جا. *صداقت و مهربانی از ویژگی‌های مهم دوستم زری است.*
مترادف: نشانه.

• ویژه
(صفت)
هر چیزی که مخصوص به کسی یا چیزی باشد. *این کارخانه به تازگی اتومبیل‌های ویژه‌ی معلولان را تولید کرده است.*
مترادف: مخصوص، مربوط.

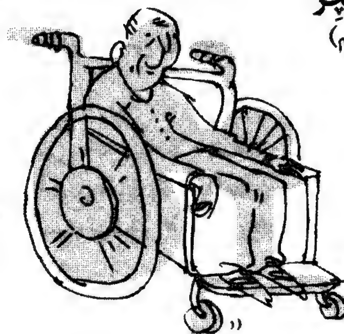
• ویژه‌نامه
(اسم)
شماره‌ی مخصوصی از یک نشریه که به موضوع خاصی می‌پردازد و مطالب گوناگونی درباره‌ی آن موضوع می‌آورد. *سال گذشته ویژه‌نامه‌ی عکاسی این مجله‌ی هنری چاپ و منتشر شد.*

• ویفر
(اسم)
بیسکویت نازک، ترد، شیرین و کِرم‌دار. *زهره و زهرا ویفر پرتقالی را خیلی دوست دارند.*

• ویلا
(اسم)
خانه‌ای ییلاقی دارای باغ یا باغچه. *پدر نسرین تازگی‌ها ویلایی در کنار دریا خریده است.*

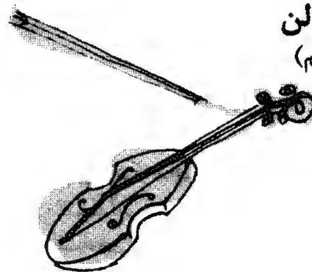
• ویلایی
(صفت)
به شکل ویلا بودن. *نسرین خانه‌ی ویلایی‌شان را خیلی دوست دارد.*

• ویلچر
(اسم)

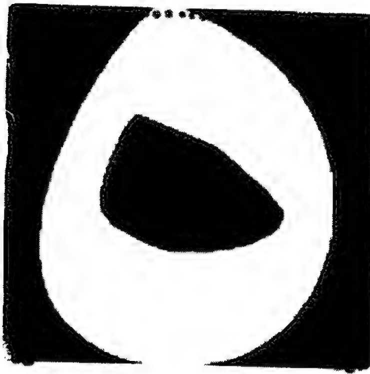


صندلی چرخ‌داری که از آن برای جابه‌جایی بیماران یا معلول‌ها استفاده می‌کنند. *پدربزرگ را با ویلچر به بیمارستان بردند.*

• ویولن
(اسم)



ابزار تولید موسیقی با چهار سیم باریک کشیده روی آن که با چوب بلند و باریکی به نام آرشه روی این سیم‌ها می‌کشند و صدا تولید می‌شود.



• هادی
(صفت)
هر چیزی که بتواند برق یا گرما را از خود عبور دهد. *برای ساختن سیم برق از فلزی هادی مانند مس استفاده می‌شود.*
مترادف: رسانا.
متضاد: نارسانا.

• هار
(صفت)
هر کس که به بیماری هاری دچار شده باشد. *گرگ هاری به این مرد حمله کرده است.*

• هارد
(اسم)
حافظه‌ی اصلی کامپیوتر که اطلاعات روی آن ذخیره می‌شود.

• هاری
(اسم)
بیماری ویروسی خطرناکی که از سگ یا گرگ به انسان و جانوران دیگر سرایت می‌کند.

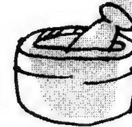
• هال
(اسم)
اتاقی که جلوی در ورودی خانه قرار دارد و از آن جا می‌توان وارد اتاق‌های دیگر شد. *تلویزیون و مبل‌های راحتی را در هال گذاشته‌ایم.*

• هالو
(صفت)
هر کس که سخنان دیگران را به سرعت

باور می‌کنـد و می‌توان او را فریب داد. *فکر نکنی که نسرین دختری هالو است، او خیلی زود حقیقت را می‌فهمد.*
مترادف: زودباور، ساده‌لوح.

• هاله
(اسم)
حلقه‌ی نورانی دور خورشـید، ماه و بعضی از ستارگان.

• هاوَن
(اسم)
ظرف سنگی یا فلزی گود با دسته‌ای سنگین که از آن برای کوبیدن یا ساییدن مواد غذایی استفاده می‌شود.
مترادف: هَوَنگ.



• هَپَلی
(صفت)
هر کـس کـه موهایی آشـفته و به هم ریخته، دسـت و صـورت کثیف و لباس‌هایی نامرتب داشته باشد.

• هُتِل
(اسم)
سـاختمانی که مسـافرها می‌توانند اتاق‌هـای آن را کرایه کنند و یک یا چند شبانه‌روز در آن جا بمانند و غذایشان را نیز از همان جا بخرند.

• هِجدَه
(اسم)
عدد اصلی برابر با ده به علاوه‌ی هشت.

• هِجرَت
(اسم)
۱. مهاجرت پیامبر اسلام از مکه به مدینه.
۲. آغاز تاریخ و سال شماری مسلمانان بر اساس مهاجرت پیامبر اسلام مطابق با سال ۶۲۱ میلادی.
(فعل)
هجرت کردن: *پیامبر اسـلام از مکه به مدینه هجرت کرد تا با نیرویی تازه به تبلیغ دین اسلام بپردازد.*

• هِجری
(صفت)
هر تقویمـی که بر اسـاس هجرت پیامبر اسـلام تنظیم شـده باشد. *تقویم هجری خورشـیدی بر اساس گردش زمین به دور خورشـید از مبدأ هجرت پیامبر تنظیم شده است.*

• هُجوم
(اسم)
حمله‌ی ناگهانی یک عده به یک جا. *پس از هجوم سـربازان مغول به ایران، گروه‌هایی از ایرانیان به مقاومت در برابر آن‌ها پرداختند.*
(فعل)
هجوم آوردن: *مغول‌ها در حدود سال ۶۰۰ هجری شمسـی به ایـران هجوم آوردند.*
(فعل)
هجوم بردن: *تیمور لنگ در سال ۷۷۷ هجری شمسی به دهلی‌نو هجوم برد.*

• هَدایا
(اسم)
جمع هدیـه، هدیه‌ها. *نسـرین به مناسبت تولدش هدایای زیادی گرفت.*

• هَدَر
(صفت)
هر چیزی که نابود شده و از بین رفته باشد.
(فعل)
هدر رفتن: *همه‌ی پولم هدر رفت.*

• هَدَف
(اسم)
آن چه که انسـان برای رسیدن به آن تـلاش می‌کند. *هدف ایـن گروه یافتن انتهای غاری بود که دهانه‌اش در نزدیکی شهر کرمانشاه است.*
مترادف: مقصد.
جمع: اهداف.

• هُدهُد
(اسم)
شانه به سر.

• هِدیه
(اسم)
آن چـه کـه به‌عنوان یـادگاری یا به نشانه‌ی دوستی به کسی می‌دهند.
مترادف: کادو.
جمع: هدایا.
(فعل)
هـدیـه دادن: *نسـرین بـرای تولد خواهرش به او یک عروسک هدیه داد.*
(فعل)
هدیه کردن: *بچه‌ها دسته گل زیبایی به معلمشان هدیه کردند.*

• هَذیان
(اسم)
سخنان آشفته و بی‌معنی که کسی در خواب یا بر اثر افزایش تب و بیماری بر زبان می‌آورد.

• هَراس
(اسم)
تـرس و وحشـت زیـاد. *او بـر اثر هراس از زمین‌لرزه، شـب‌ها از خواب می‌پرید.*
(فعل)
هراس داشتن: *او از زمین‌لرزه هراس داشت.*

• هَراسان
(قید)
بـا ترس و وحشـت. *او هراسـان از خواب پرید.*

• هَراسناک
(صفت)
۱. هـر کس یا هر چیـزی که باعث ترس و وحشت دیگران شود. *با شنیدن صدای هراسـناک ترمز ماشین به عقب برگشتیم.*
۲. هر کس که ترسیده باشد. *مجید با چهره‌ای هراسـناک از اتاق بیرون دوید، صدای خش‌خشی او را ترسانده بود.*

• هَرج و مَرج
(اسم)
بی نظمی و بی انضباطی گسترده در

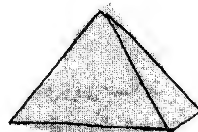
جایی. *جنگ موجب پیدایش هرج و مرج در کشور شد.*

• هَرز
(صفت)
هر چیز بی فایده و بیهوده‌ای که غیرقابل استفاده است. *دیروز علف‌های هرز باغچه را چیدیم.*
(فعل)
هرز رفتن: *شیر باز مانده است و آب دارد هرز می‌رود.*

• هَرَس
(اسم)
قطع کردن شاخه‌های اضافی درختان. *کارگران شهرداری برای هرس درخت‌ها از اره‌ی برقی استفاده می‌کنند.*
(فعل)
هرس کردن: *کارگرهای شهرداری شاخه‌های درخت‌ها و شمشادهای کنار خیابان‌ها را هرس می‌کنند.*

• هَرگِز
(قید)
هیچ وقت. *او هرگز از ایران خارج نشده است.*

• هِرَم
(اسم)



شکل هندسی با قاعده‌ی چند ضلعی و وجه‌هایی سه ضلعی که همگی به یک رأس مشترک می‌رسند. *هر یک از فرعون‌های مصر، مقبره‌ای به شکل هرم داشتند.*

• هِزار
(اسم)
عدد اصلی که حاصل صد ضرب در ده است.

• هِزارپا
(اسم)
جانور بدون مهره‌ای که بدنی دراز و بندبند و در هر بند دو جفت پا دارد. *بعضی از هزارپاها گوشت‌خوار و بعضی از آن‌ها گیاه‌خوارند.*



• هِزارگان
(اسم)
چهارمین رقم از سمت راست در اعداد طبیعی. *در عدد ۶۲۴۰ رقم هزارگان ۶ است.*

• هَزینه
(اسم)
مقدار پولی که برای خرید چیزی پرداخت می‌شود. *امروزه هزینه‌ی مسکن و غذا خیلی زیاد است.*
مترادف: خرج.
(فعل)
هزینه کردن: *برای کتاب و دفترت چقدر هزینه کرده‌ای؟*

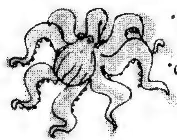
• هَسته
(اسم)
دانه‌های سفت و سخت داخل میوه که وقتی در خاک کاشته می‌شوند، گیاه جدیدی سبز می‌شود.

• هَستی
(اسم)
جهان و همه‌ی چیزهایی که در آن هست. *او در همه‌ی هستی فقط یک بچه داشت.*

• هَشت
(اسم)
عدد اصلی که حاصل هفت به علاوه‌ی یک است.

• هَشتاد
(اسم)
عدد اصلی که حاصل هشت ضرب در ده است.

• هَشت‌پا
(اسم)
جانور نرم‌تن دریاها که سری بزرگ و هشت بازوی بلند و قوی در اطراف سرش دارد. *هشت‌پا به کمک این بازوها به هر جایی می‌چسبد.*
مترادف: اُختاپوس.



• هشت‌صَد
(اسم)
عدد اصلی که حاصل هشت ضرب در صد است.

• هَفت
(اسم)
عدد اصلی که حاصل شش به علاوه‌ی یک است.

• هَفتاد
(اسم)
عدد اصلی که حاصل هفت ضرب در ده است.

• هَفت‌تیر
(اسم)
سلاح کوچکی که با آن گلوله شلیک می‌کنند و می‌توان آن را در جیب گذاشت یا به کمر بست.

• هَفت‌سین
(اسم)
هفت ماده شامل سبزه، سنجد، سماق، سیر، سیب، سرکه و سمنو که ایرانیان هنگام تحویل سال نو روی سفره می‌چینند.

• هَفت‌صَد
(اسم)
عدد اصلی که حاصل هفت ضرب در صد است.

• هَفتِگی
(صفت)
هر چیزی که مربوط به هفته یا متعلق به آن باشد؛ *مجله‌ی هفتگی، برنامه‌ی هفتگی.*

• هَفته
(اسم)
یک دوره‌ی هفت روزه که از شنبه

شروع می‌شود و به جمعه می‌رسد.

• **هِفده**
(اسم)
عدد اصلی که حاصل ده به علاوه‌ی هفت است.

• **هِکتار**
(اسم)
واحد اندازه‌گیری سطح برابر با ده هزار متر مربع.

• **هِل**
(اسم)
دانه‌ای معطر که از آن به‌عنوان ادویه و خوش‌بوکننده‌ی غذا استفاده می‌شود.

• **هُل**
(اسم)
فشار دادن کسی یا چیزی برای به حرکت در آوردن آن.
(فعل)
هل دادن: *چند نفر داشتند ماشین را هل می‌دادند تا راه بیفتد.*

• **هَلاک**
(صفت)
هر انسان یا جانوری که نیست و نابود شده باشد.
(فعل)
هلاک شدن: *تعداد زیادی از مردم بر اثر زمین‌لرزه هلاک شدند.*
(فعل)
هلاک کردن: *کوسه‌ها سالانه حدود ۵۰ نفر را هلاک می‌کنند.*

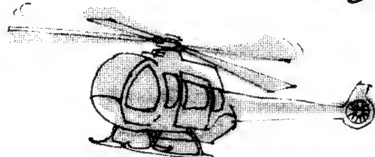
• **هَلاکَت**
(اسم)
نیست و نابود شدن. *پس از هلاکت آقامحمدشاه به دست خدمتکارانش، فتح‌علی شاه به سلطنت رسید.*

• **هِلال**
(اسم)
۱. بخش کمانی شکل ماه در آغاز و پایان هر ماه قمری.
۲. هر شکل شبیه آن؛ *هلال ابرو.*

• **هُلو**
(اسم)
میوه‌ی درشت، شیرین و آبداری که پوست نازک پرزداری به رنگ‌های زرد، قرمز و سبز دارد. *هسته‌ی درشت و سفت هلو در میان آن است.*

• **هَله‌هوله**
(اسم)
خوراکی‌های گوناگون بدون ارزش غذایی ضروری برای بدن انسان. آلوچه، پفک، چیپس و... از انواع هله‌هوله هستند. *مجید آن قدر هله‌هوله خورده است که دیگر نمی‌تواند غذا بخورد.*

• **هِلیکوپتر**
(اسم)
وسیله‌ی نقلیه‌ی هوایی با یک ملخ بزرگ افقی روی آن و ملخ کوچکی در انتهای دمش که به صورت عمودی می‌نشیند یا بلند می‌شود. *سرعت هلیکوپتر از هواپیما کمتر است و در ارتفاع کمتری از سطح زمین پرواز می‌کند.*



• **هَلیم**
(اسم)
حلیم.

• **هُما**
(اسم)
پرنده‌ای افسانه‌ای که به اعتقاد بعضی از مردم اگر سایه‌اش بر سر کسی بیفتد، موجب خوشبختی او می‌شود.

• **هَماهَنگ**
(صفت)
۱. دو یا چند نفر که نظر و هدف یکسانی دارند و با هم دیگر عمل می‌کنند. *تیم آن‌ها هماهنگ است.*
۲. دو یا چند چیز که از نظر شکل و رنگ نظم و ترتیب دارند و زیبا به نظر می‌آیند. *رنگ مبل‌ها، صندلی‌ها و پرده‌های شما هماهنگ است.*
مترادف: سازگار.

• **هَمایِش**
(اسم)
جمع شدن عده‌ای به دور هم برای بحث و گفت‌وگو درباره‌ی موضوعی مشخص. *در همایش ریاضی‌دان‌های کشور درباره‌ی راه‌های پیشرفت در علم ریاضی بحث شد.*
مترادف: کنگره.

• **هَمبازی**
(اسم)
دو یا چند نفر که با هم بازی می‌کنند. *بابا خوشحال بود که یکی از همبازی‌های دوره‌ی کودکی‌اش را دیده است.*

• **هَمبِرگِر**
(اسم)
گوشت چرخ کرده‌ی گرد و کباب شده‌ای که لای نان گردی می‌گذارند و می‌خورند.

• **هِمَّت**
(اسم)
اراده‌ی قوی و تلاش زیاد برای رسیدن به هدف. *کوهنوردها فقط با همتی بلند توانستند به قله‌ی اورست دست یابند.*
(فعل)
همت داشتن: *اگر آن‌ها همت نداشتند، نمی‌توانستند چند سال به طور پیوسته تمرین کنند.*
(فعل)
همت کردن: *اگر همت کنی می‌توانی دانشمندی بزرگ شوی.*

• **هَمتا**
(صفت)
هر چیز یا هر کس که مانند دیگری است. *بهرام دوچرخه‌ی همتای مجید*

۵

خریده است.
(اسم)
دوچرخه‌ی بهرام، همتای دوچرخه‌ی مجید است.

• هَم‌خانِواده
(صفت)
هر چیزی که با چیز دیگر از یک خانواده یا گروه است. *واژه‌های شب، شبانه، دیشب و پریشب هم خانواده‌اند.*

• هَم‌دردی
(اسم)
نشان دادن غم و اندوه خود به کسی که دچار غم و اندوه سختی است. *از هم‌دردی شما سپاس‌گزارم.*
(فعل)
هم دردی کردن: *چند نفر از بچه‌ها با نسرین که مادربزرگش را از دست داده بود، هم‌دردی کردند.*

• هَم‌دَست
(اسم)
دو یا چند نفر که هدفی مشترک دارند و برای رسیدن به آن به هم کمک می‌کنند. *او بدون همدست نمی‌توانست این کار را به پایان برساند.*
مترادف: شریک، همکار.

• هَمدَستی
(اسم)
کمک کردن به کسی برای رسیدن به هدفی مشترک. *آن‌ها با هم‌دستی یک‌دیگر توانستند به این نتیجه برسند.*
(فعل)
هم‌دستی کردن: *اگر او با رفیقش هم‌دستی نکرده بود، هیچ‌کدام به تنهایی نمی‌توانستند قفل را باز کنند.*

• هَمدَم
(اسم)
مونس.

• هَمراه
(اسم)
کسی که با دیگری راه و مسیر یکسانی دارد و با هم سفر می‌کنند. *لاله و نسرین هنگام برگشتن از مدرسه همراه هم‌دیگرند.*

• هَمراهی
(اسم)
۱. با کسی دیگر به جایی رفتن. *آقای سعیدی با همراهی همسر و فرزندانش به سفر خارج از کشور رفتند.*
(فعل)
همراهی کردن: *شما را تا جلوی در همراهی می‌کنم.*
۲. کمک کردن به یک‌دیگر برای انجام دادن کاری. *بچه‌ها با همراهی یک‌دیگر روزنامه‌ی دیواری تهیه کردند.*
(فعل)
همراهی کردن: *آن‌ها برای تهیه‌ی روزنامه‌ی دیواری با هم همراهی کردند.*

• هَم‌رَنگ
(صفت)
هر چیزی که رنگش مانند چیز دیگر است. *کیف زهره و نرگس هم‌رنگ است.*

• هَم‌سال
(صفت)
هر کس که سنش برابر با سن دیگری است. *شهرام و حمید هم سال هستند. آن‌ها هر دو ۱۲ ساله‌اند.*

• هَمسایه
(اسم)
کسانی که خانه‌هایشان در نزدیکی هم و در یک کوچه یا محل است.

• هَمسَر
(اسم)
زن و مردی که با هم ازدواج کرده‌اند. *خانم امینی و همسرش از مهمانی برمی‌گردند.*

• هَمسَفَر
(اسم)
کسی که همراه دیگران به مسافرت می‌رود. *آقای نصرتی همسفر خوبی است، او در کارها به بقیه کمک می‌کند.*

• هَمشَهری
(اسم)
یکایک کسانی که در یک شهر زندگی می‌کنند. *شهر تمیز و پاکیزه به همشهریان مسئول نیاز دارد.*

• هَم‌فِکر
(صفت)
هر یک از کسانی که درباره‌ی موضوعی نظر و عقیده‌ی مشترک و مشابه دارند. مجید و زهره برای تهیه‌ی هدیه‌ی روز تولد مادرشان هم فکر هستند.

• هَمکار
(اسم)
هر یک از کسانی که در یک جا کار می‌کنند یا شغل آن‌ها مثل هم دیگر است. *همکار آقای احمدی امروز مرخصی گرفته است.*

• هَمکاری
(اسم)
کمک کردن به هم دیگر برای انجام کاری. *آقای مدیر از همکاری دانش‌آموزان در تمیز کردن مدرسه تشکر کرد.*
(فعل)
همکاری کردن: *دانش‌آموزان با مستخدم مدرسه همکاری کردند تا حیاط و کلاس‌ها را تمیز و مرتب کنند.*

• هَمکِلاسی
(اسم)
همه‌ی کسانی که با هم در یک کلاس هستند و درس می‌خوانند. *امروز یکی از همکلاسی‌های زهره غایب بود.*

• هَمِگانی
(صفت)
هر چیزی که مربوط به همه باشد؛ *ورزش همگانی، وسایل نقلیه‌ی همگانی.*
مترادف: عمومی.
متضاد: خصوصی، انفرادی.

• هَمگی
(ضمیر)
همه. *همگی با نقشه‌ی حسن موافق بودند.*

• هَم‌میهَن
(اسم)
هر یک از کسانی که میهن مشترکی دارند. *ایرانی‌های خارج از کشور هم‌میهن ما هستند.*
مترادف: هم‌وطن.

• هَم‌نِشینی
(اسم)
دوستی و نشست و برخاست پیوسته با هم دیگر. *همیشه ما را نصیحت کرده‌اند که از هم‌نشینی با آدم‌های بدرفتار خودداری کنیم.*

• هَموار
(صفت)
هر جایی که صاف و بدون پستی و بلندی باشد. *بچه‌ها در زمین‌های هموار کنار رودخانه بازی می‌کنند.*
مترادف: مسطح.

• هَمواره
(قید)
همیشه، به طور دایم. *ایرانی‌ها همواره به تاریخ و فرهنگ گذشته‌ی خود احترام می‌گذارند.*
مترادف: دایماً.

• هَم‌وَطَن
(اسم)
هم‌میهن. *هم‌وطن‌های ایرانی خارج از کشور به زلزله‌زدگان بم کمک‌های زیادی کردند.*

• هَمه‌ چیزخوار
(صفت)
هر موجود زنده‌ای که می‌تواند هر نوع خوراکی (گیاه یا گوشت) بخورد. *انسان موجودی همه‌چیزخوار است.*

• هَمه‌ کاره
(صفت)
هر کس که توانایی‌های زیادی برای انجام دادن کارهای گوناگون دارد. *عمویم همه‌کاره است، هر کاری که به او بدهی به خوبی انجام می‌دهد.*

• هَمه‌ کاره
(اسم)
دستگاهی که از آن برای انجام کارهای گوناگون استفاده می‌شود. *مادر با دستگاه همه‌کاره‌اش هم آب‌میوه می‌گیرد، هم سبزی خرد می‌کند، هم زعفران آسیا می‌کند.*

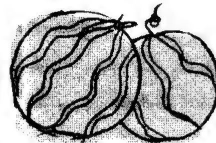
• هَمهَمه
(اسم)
صدای گفت‌وگوی نامُشَخَّص و نامَعلوم عده‌ای از آدم‌ها. *چه طوری می‌توانی در این همهمه کتاب بخوانی؟*

• هَمیشه
(قید)
به طور پیوسته، در هر زمان. *همیشه امیر را خوش‌رو و صبور دیده‌ام.*

• هَمیشه‌بَهار
(اسم)
گیاه کوچک زینتی با گل‌های زرد یا نارنجی که در باغ یا باغچه می‌کارند و در برابر سرما مقاوم است.

• هَندبال
(اسم)
ورزشی گروهی شامل دو تیم هفت نفری که یاران هر تیم می‌کوشند به کمک هم توپی را با دست وارد دروازه‌ی حریف کنند.

• هِندِسه
(اسم)
بخشی از دانش ریاضیات که درباره‌ی خط‌ها، شکل‌ها و حجم‌ها مطالعه و بررسی می‌کند.



• هِندِوانه
(اسم)
میوه‌ی بزرگی با پوست کلفت سبز رنگ و گوشت آبدار، سرخ و شیرین که هسته‌های کوچک و سیاه فراوان دارد.

• هِندی
(اسم)
زبان بخش بزرگی از مردم کشور هندوستان.
(صفت)
هر چیزی که به کشور هندوستان مربوط می‌شود؛ *برادرم یک مجسمه‌ی هندی خریده است.*

• هُنَر
(اسم)
مجموعه‌ی فعالیت‌های انسان به منظور به وجود آوردن آثار زیبا. *نقاشی، مجسمه‌سازی، خطاطی، سینما، موسیقی و... از انواع هنر هستند.*

• هُنَرپیشه
(اسم)
بازیگر. *خسرو شکیبایی از هنرپیشه‌های فیلم خواهران غریب است.*

• هُنَرِستان
(اسم)
دبیرستانی که در آن رشته‌های فنی یا هنری را تدریس می‌کنند. *خواهرم به هنرستان موسیقی می‌رود.*

• هُنَرمَند
(اسم)
کسی که می‌تواند اثری هنری خلق کند و به وجود آورد. *محمود فرشچیان مینیاتوریست هنرمند ایرانی است.*

• هُنَری
(صفت)
هر چیزی که به هنر مربوط باشد. *دیروز برای تماشای عکس‌های هنری یکی از عکاسان معروف به نمایشگاه عکس رفتیم.*

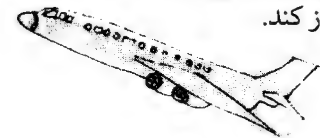
• هِنگام
(اسم)
وقت، زمان. *هنگام غروب باد*

شدیدی وزید.

• هَنوز
(قید)
۱. تا این زمان یا آن زمان. *هنوز به خانه نرسیده بودم که یادم افتاد کتابم را در مدرسه جا گذاشته‌ام.*
۲. همچنان. *مریم هنوز بلوز و شلوار نارنجی رنگش را می‌پوشد.*

• هَوا
(اسم)
ترکیب گازهایی که در اطراف کره‌ی زمین وجود دارد و جوّ زمین را به وجود آورده است. *هوا ماده‌ای دارای وزن است.*

• هَواپیما
(اسم)
وسیله‌ی نقلیه‌ای که به کمک بال‌ها و موتورهایش می‌تواند در آسمان پرواز کند.



• هَوادار
(اسم)
طرفدار. *علی هوادار تیم پرسپولیس است.*

• هَواسَنج
(اسم)
وسیله‌ای برای اندازه‌گیری وزن هوا و گازها.

• هَواشِناس
(اسم)
دانشمندی که به مطالعه‌ی جوّ زمین و بررسی تغییرات آب و هوا می‌پردازد.

• هَواشِناسی
(اسم)
علمی که با مطالعه‌ی جوّ زمین می‌تواند به پیش‌بینی تغییرات آب و هوا بپردازد. *دانشمندان علم هواشناسی وضعیت گرما یا سرما، وزش باد و توفان و بارش برف و باران را بررسی می‌کنند.*

• هَواکِش
(اسم)
راهی برای بیرون فرستادن گازهای آلوده و جابه‌جا کردن هوا. *در اغلب تونل‌های بزرگ هواکش‌های قوی نصب می‌کنند.*

• هَوایی
(صفت)
هر چیزی که به هوا مربوط شود یا در هوای آزاد انجام گیرد؛ *عملیات هوایی، نیروی هوایی، عکس هوایی.*

• هورا
(صوت)
صدای جمعی از آدم‌ها برای تشویق کسی یا کسانی. *همین که توپ وارد دروازه شد، صدای هورای جمعیت بلند شد.*
(فعل)
هورا کشیدن: *همین که توپ وارد دروازه شد، بچه‌ها هورا کشیدند.*

• هَوَس
(اسم)
میل بسیار زیاد به چیزی. *شغال به هوس خوردن انگور به باغ انگور رفت.*
(فعل)
هوس کردن: *شغال هوس کرد انگوری بخورد.*

• هوش
(اسم)
توانایی ذهن و مغز انسان در یادگیری، فکر کردن، ساختن و شناختن. *آدم با مطالعه‌ی بیشتر، گوش کردن به موسیقی و استفاده‌ی بیشتر از اطلاعات خود می‌تواند هوشش را بیشتر کند.*

• هوشمَند
(صفت)
هر کس یا هر چیز که دارای هوش یا شعور قابل توجه باشد؛ *ربوت‌های هوشمند، موجودات غیرزمینی هوشمند.*

• هوشیار
(صفت)
هر کس که می‌تواند از حواس خود استفاده کند و در کارهایش دقت کافی داشته باشد. *پلیس از پدرم خواست که هنگام رانندگی هوشیار باشد.*

• هوشیاری
(اسم)
دقت زیاد داشتن در انجام کارها و به کارگیری کامل هوش و حواس. *بر اثر هوشیاری علی، به موقع متوجه آتش‌سوزی شدیم و توانستیم آن را خاموش کنیم.*

• هُول
(اسم)
ترس یا هیجان ناگهانی بر اثر روی دادن حادثه‌ای، به دست آوردن یا از دست دادن چیزی. *از هول حلیم افتاد توی دیگ.*
(فعل)
هول شدن: *علی با دیدن ساعت هول شد و به سرعت وسایلش را جمع کرد.*
(فعل)
هول کردن: *مادر با دیدن شعله‌های آتش هول کرد.*

• هُولناک
(صفت)
ترسناک. *مردم از صدای هولناک انفجار آرام و قرار نداشتند.*

• هَوَنگ
(اسم)
هاونگ.

• هَویج
(اسم)
گیاهی جزء سبزیجات که ریشه‌ی خوراکی نارنجی یا زرد رنگ دارد. *خرگوش‌ها هویج را با علاقه می‌خورند.*

• هَویج پُلو
(اسم)
پلویی که لابه لای آن خلال‌های سرخ شده‌ی هویج و شکر می‌ریزند و آن را دم می‌کنند. *هویج پلو را معمولاً با مرغ می‌خورند.*

• هَیاهو
(اسم)
سر و صدای بسیار زیادی که همراه با داد و فریاد است. *عجب هیاهویی! مگر در کوچه چه خبر شده است!*
(فعل)
هیاهو کردن: *مردم زیادی در مقابل فروشگاه جمع شده‌اند و هیاهو می‌کنند.*

• هَیَجان
(اسم)
آشفتگی یا ناآرامی کسی بر اثر احساس شادی، ناراحتی یا ترس. *مریم نمی‌تواند هیجانش را مخفی کند.*

• هَیَجان‌آوَر
(صفت)
هیجان‌انگیز.

• هَیَجان‌اَنگیز
(صفت)
هر چیزی که باعث به وجود آمدن هیجان در کسی شود. *مریم از دیدن فیلم‌های هیجان‌انگیز لذت می‌برد.*
مترادف: هیجان‌آور.

• هَیَجان‌زَده
(صفت)
کسی که دچار هیجان شده است. *وقتی دانه‌های برف را در آسمان دیدم هیجان‌زده شدم.*

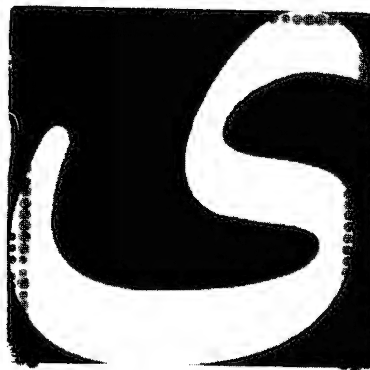
• هیزُم
(اسم)
چوبی که برای سوزاندن تهیه شده است. *پدر مقداری هیزم جمع کرد و با آن‌ها آتش درست کرد.*

• هیزُم‌شِکَن
(اسم)
کسی که کارش شکستن و جمع کردن چوب‌های خشک است.

• هیس
(اسم)
ساکت، بی‌صدا، خاموش. *هیس! مثل این که صدای پای کسی می‌آید.*

• هِیکَل
(اسم)
تنه‌ی انسان یا حیوان. *آقای نادری هیکل درشتی دارد.*
مترادف: جُثه.

• هَیولا
(اسم)
موجودی خیالی با هیکلی بسیار بزرگ، عجیب و غریب و ترسناک. *فیلم گودزیلا هیولایی را نشان می‌دهد که با یک ضربه می‌تواند ساختمانی را از بین ببرد.*



• یابَنده
(اسم)
کسی که چیزی یا کسی را پیدا می‌کند. *از یابنده‌ی محترم خواهشمندیم در صورت پیدا کردن کیف قهوه‌ای رنگ با شماره‌ی تلفن ۸۱۷۹۱ تماس بگیرد.*

• یابو
(اسم)
نوعی اسب که برای بارکشی استفاده می‌شود. *کشاورز دسته‌های علوفه را بر پشت یابو گذاشت.*

• یاخته
(اسم)
سلول.

• یاد
(اسم)
به خاطر سپردن چیزی یا کسی و فراموش نکردن آن. *همیشه به یاد مادرمان هستیم.*
(فعل)
یاد دادن: *آموزگار چیزهای زیادی به دانش‌آموزان یاد می‌دهد.*
(فعل)
یاد کردن: *زهره و مجید خیلی از پدربزرگشان یاد می‌کنند.*
(فعل)
یاد گرفتن: دانش‌آموزان چیزهای زیادی از آموزگارشان یاد می‌گیرند.

• یادآوَری
(اسم)
به یاد آوردن. *یادآوری حرف‌های آن روز نرگس ناراحتم می‌کند.*
(فعل)
یادآوری کردن: *مادر توصیه‌هایش را به بچه‌ها یادآوری کرد.*

• یادبود
(اسم)
۱. مراسمی که در آن یاد و خاطره‌ی کسی یا رویداد مهمی را گرامی می‌دارند. *آقای امیری هفته‌ی آینده مجلس یادبودی برای پدرش برگزار می‌کند.*
۲. آن چه که برای به خاطر سپردن و گرامی داشتن کسی یا رویداد مهمی ساخته می‌شود. *در شهر زابل به یاد یعقوب لیث مجسمه‌ی یادبودی در یکی از میدان‌های اصلی شهر نصب شده است.*

• یادداشت
(اسم)
مطلب کوتاهی که روی کاغذ می‌نویسیم تا آن را فراموش نکنیم. *مجید یادداشت‌های درس ریاضی را در خانه جا گذاشته بود.*

(فعل)
یادداشت برداشتن: *علی از روی بعضی از مطالب کتاب یادداشت برداشت.*
(فعل)
یادداشت کردن: *رضا تاریخ امتحان ریاضی را در دفترچه‌اش یادداشت کرد.*

• یادِگاری
(اسم)
چیزی که ما را به یاد کسی یا چیزی می‌اندازد. *مادرم هنوز یادگاری دوست دوران کودکی‌اش را نگه داشته است.*
(فعل)
یادگاری دادن: *مادربزرگ شمعدان نقره‌اش را به نسرین یادگاری داد.*

• یادگیری
(اسم)
به دست آوردن دانش یا انجام دادن کاری از طریق مطالعه و تمرین نزد یک معلم. *یادگیری زبان خارجی در دوران کودکی راحت‌تر است.*

• یار
(اسم)
۱. کسی که در یک گروه با یک یا چند نفر دیگر بازی می‌کند و به کمک آن‌ها می‌کوشد تا از گروه حریف ببرند. *رییس هر گروه یارهای خودش را انتخاب کرد.*
۲. دوست، رفیق. *به قول شاعر، کتاب یار مهربان است.*

• یارگیری
(اسم)
انتخاب دوستان و هم‌بازی‌ها پیش از شروع بازی. *هنگام یارگیری، نسرین و ناهید دوست داشتند در یک گروه باشند.*
(فعل)
یارگیری کردن: *رضا گفت: «اول یارگیری کنیم، بعد ببینیم کی بازی را شروع کند.»*

• یاری
(اسم)
کمک کردن به کسی برای انجام کاری. *زهره به یاری خواهرش کاردستی قشنگی درست کرد.*
مترادف: کمک.
(فعل)
یاری خواستن: *دولت برای کمک به زلزله‌زدگان از مردم یاری خواست.*
(فعل)
یاری رساندن: *مردم با فرستادن غذا، لباس و لوازم زندگی به زلزله‌زدگان یاری رساندند.*

• یازده
(اسم)
عدد اصلی ده به علاوه‌ی یک.

• یاس
(اسم)
گل بسیار خوش بوی سفید، بنفش یا زرد رنگی که بر شاخه‌های درختچه‌ی یاس می‌روید. *پدربزرگ بوته‌ی گل یاس را در گوشه‌ی باغچه کاشت.*

• یَأس
(اسم)
نداشتن امید به پیروزی در انجام کاری یا به پایان رساندن آن. *فکر می‌کنی با این همه یأس می‌توانی در امتحانت موفق شوی؟*
مترادف: ناامیدی، نومیدی.
متضاد: امیدواری.

• یَأس آوَر
(صفت)
هر چیزی یا هر کسی که باعث یأس و ناامیدی شود. *بچه‌ها از حرف‌های یأس‌آور مریم خسته شدند.*
مترادف: مأیوس کننده.
متضاد: امیدوارانه.

• یاسَمَن
(اسم)
درختچه‌ای با گل‌های زرد یا سفید بسیار معطر. *این درختچه‌ی یاسمن یادگار مادربزرگ است.*

• یافتَن
(فعل)
پیدا کردن چیزی یا کسی پس از مدتی که آن را ندیده‌ایم و به دنبالش بوده‌ایم. *بالاخره کتابی را که می‌خواستم در یک کتاب‌فروشی قدیمی یافتم.*

• یاقوت
(اسم)
سنگ گران‌قیمت و معمولاً قرمز رنگی که در جواهرسازی استفاده می‌شود. *ایران دارای معادن گوناگون سنگ‌های تزیینی از جمله فیروزه و یاقوت است.*

• یاکَریم
(اسم)
پرنده‌ی شبیه کبوتر با پرهای قهوه‌ای رنگ و چشم‌هایی قرمز که در مناطق شهری زیاد دیده می‌شود.

• یال
(اسم)
موهای بلند روی گردن حیواناتی مانند اسب و شیر.

• یاوَر
(اسم)
کسی که به کس دیگری در انجام کاری کمک و یاری می‌رساند. *برادرم از بهترین یاورهای من بود.*
مترادف: یاری کننده، کمک کننده.

• یُبوسَت
(اسم)
سفت شدن مدفوع در روده و خارج نشدن آن بر اثر تحرک کم روده و کم شدن آب درون آن.
متضاد: اسهال.

• یَتیم
(صفت)
هر کس که پدر، مادر یا هر دوی آن‌ها را از دست داده باشد. *بعضی از بچه‌های یتیم از دلسوزی و ترحم دیگران خوششان نمی‌آید.*
(اسم)
کمک به یتیم‌های فقیر کار خداپسندانه‌ای است.

• یَخ
(اسم)
آبی که بر اثر سرما از حالت مایع درآمده و جامد شده است. *یخ سخت و محکم و سرد است.*
(فعل)
یخ بستن: *سطح خیابان‌ها و کوچه‌ها یخ بسته است.*
(فعل)
یخ‌زدن: *سبزی‌ها در یخچال یخ زده‌اند.*

• یَخ
(صفت)
هر آب یا نوشیدنی که بسیار خنک و سرد باشد؛ *آب یخ، شربت یخ، آب‌میوه‌ی یخ.*
(فعل)
یخ کردن: *چایت را بخور، یخ می‌کند.*

• یَخ‌بَندان
(اسم)
یخ بستن آب‌ها بر اثر سرمای شدید زمستان. *چند سال بود که چنین یخ‌بندانی را ندیده بودم.*

• یَخچال
(اسم)
۱. دستگاهی برقی که با سرد نگه داشتن مواد غذایی، باعث دیرتر فاسد شدن و از بین رفتن آن‌ها می‌شود.
۲. توده‌های بسیار بزرگ یخ در سرزمین‌های قطبی و نیز در ارتفاعات کوهستانی. *یخچال‌های طبیعی در کوه‌های مرتفعی مثل هیمالیا و البرز فراوان است.*

• یَخ دَر بِهِشت
(اسم)
خوردنی ایرانی که از مخلوط آرد برنج یا نشاسته، شیر، شکر، گلاب و پسته درست می‌شود و معمولاً پس از غذا یا به‌عنوان عصرانه استفاده می‌شود.

• یَخ‌زار
(اسم)
سرزمین‌های وسیع پوشیده از یخ. *یخ‌زارهای قطب جنوب بسیار پهناورند.*

• یَخ زَده
(صفت)
هر چیزی که بر اثر سرمای شدید منجمد شده است؛ *گوشت یخ‌زده.*
مترادف: منجمد.

• یَخ شِکَن
(صفت)
هر چیزی که مخصوص شکستن یخ یا حرکت در جاده‌های برفی و یخ‌زده است؛ *کشتی یخ‌شکن.*

• یُد
(اسم)
عنصری به رنگ خاکستری که در دریاها و جلبک‌ها زیاد وجود دارد و در داروسازی به کار گرفته می‌شود.

• یُددار
(صفت)
هر چیز دارای یُد یا آغشته به آن؛ *نمک یُددار.*

• یَدَکی
(صفت)
هر قطعه‌ی اضافه‌ای که برای یک دستگاه تهیه می‌شود تا اگر قطعه‌ی اصلی خراب شد، بتوان از آن استفاده کرد. *پدرم یک بُرس یدکی برای جاروبرقی خرید تا اگر بُرس خودش شکست، بدون جارو نمانیم.*

• یَشمی
(اسم)
رنگ سبز تیره.
(صفت)
بلوز یشمی به زهرا می‌آید.

• یَقه
(اسم)
بخشی از لباس که دور گردن آدم را می‌گیرد. *دکمه‌ی یقه‌ی ناصر افتاده است.*

• یَقین
(اسم)
اطمینان یا آگاهی دقیق و کامل داشتن از چیزی. *نمی‌توانی یقین من را به شک تبدیل کنی مطمئنم که زهرا دروغ نمی‌گوید.*
متضاد: شک.
(فعل)
یقین داشتن: *یقین دارم که زهرا دروغ نمی‌گوید.*
(فعل)
یقین کردن: *دارم یقین می‌کنم که می‌خواهی دوستی ما را به هم بزنی.*

• یَقیناً
(قید)
از روی اطمینان و یقین. *یقیناً دلش نمی‌خواست تو را ناراحت کند، حرفش را فراموش کن.*
مترادف: بی‌شک، مطمئناً.

• یک
(اسم)
اولین عدد اصلی. *یک به علاوه‌ی یک می‌شود دو.*

• یکان
(اسم)
اولین رقم از سمت راست در اعداد طبیعی. *در عدد ۸۲۴ رقم یکان ۴ است.*

• یک‌بار مَصرَف
(صفت)
هر چیزی که فقط برای یک بار می‌توان از آن استفاده کرد؛ *لیوان یک بار مصرف، سرنگ یک بار مصرف.*

• یکتا
(صفت)
بی‌همتا، یگانه. *خداوند یکتا همه‌ی نیکوکاران را دوست دارد.*

یکتاپَرَستی
(اسم)
پرستیدن خدای یگانه. *اصل اساسی دین اسلام یکتاپرستی است.*

• یک‌دَنده
(صفت)
هر کس که بر فکر و نظر خود پافشاری می‌کند. *سیامک خیلی یک‌دنده*

است، گاهی آدم را عصبانی می‌کند.
مترادف: لج‌باز.

• **یک‌راست**
(قید)
به طور مستقیم. *همین که رضا به خانه رسید، یک راست سراغ یخچال رفت.*
مترادف: مستقیماً، یک‌سره.

• **یک‌رَنگ**
(صفت)
دارای رنگ شبیه به هم. *زری و زهره پیراهن‌های یک‌رنگ پوشیده‌اند.*
مترادف: هم‌رنگ.

• **یک‌سَره**
(قید)
۱. به طور مستقیم، مستقیماً. *به محض این که از راه رسید، یک سره سراغ تلویزیون رفت.*
۲. بدون تعطیلی. *این درمانگاه در طول شبانه‌روز یک سره باز است.*

• **یک‌شَنبه**
(اسم)
دومین روز هفته.

• **یک‌طَرَفه**
(صفت)
هر خیابانی که وسایل نقلیه در آن باید فقط در یک جهت تعیین شده حرکت کنند. *بعضی از خیابان‌های اصلی شهر یک‌طرفه‌اند.*
متضاد: دوطرفه.

• **یک‌قُل دوقُل**
(اسم)
بازی دو یا چند نفره با پنج عدد سنگ که بازیکنان به نوبت یکی از سنگ‌ها را بالا می‌اندازند و به شکل‌های مختلف با سنگ‌های دیگر روی زمین بازی می‌کنند و آن‌ها را جمع می‌کنند.

• **یک‌نَواخت**
(صفت)
هر چیز بدون تغییری که بتواند برای بعضی‌ها خسته‌کننده باشد؛ *صدای یک‌نواخت، غذای یک‌نواخت، زندگی یک‌نواخت.*
متضاد: متنوع.

• **یکهو**
(قید)
ناگهان، یک دفعه. *مجید در را باز کرد و یکهو داخل اتاق پرید.*

• **یگانه**
(صفت)
کسی یا چیزی که یکی است و بیشتر نیست. *پیروان ادیان آسمانی خدای یگانه را می‌پرستند.*
مترادف: یکتا.

• **یَلدا**
(اسم)
آخرین شب از فصل پاییز که بلندترین شب سال است. *شب یلدا به خانه‌ی پدربزرگ رفتیم.*

• **یَواش**
(قید)
۱. با سرعت کم راه رفتن. *یواش به طرف اتاق رفتم.*
۲. با صدای آرام و آهسته حرف زدن. *در میان جمع، خبر را یواش به علی گفتم، طوری که هیچ‌کس نشنود.*

• **یَواشَکی**
(قید)
انجام دادن کاری بدون این که کسی متوجه آن بشود و چیزی بفهمد. *یواشکی در کمد را باز کردم و عروسک زهرا را برداشتم.*

• **یوزپَلَنگ**
(اسم)
جانور پستاندار، وحشی و گوشت‌خواری که لکه‌های تیره رنگ روی پوست و دو خط سیاه از گوشه‌ی دو چشمش به طرف پایین دارد. *یوزپلنگ از هر حیوان دیگری سریع‌تر می‌دود.*

• **یونانی**
(اسم)
زبان مردم کشور یونان.
(صفت)
هر چیزی که به کشور یونان مربوط می‌شود؛ *تمدن یونانی.*

• **یونجه**
(اسم)
گیاهی با سه برگچه‌ی کوچک دندانه‌دار و بیضی‌شکل به رنگ سبز تیره که به‌عنوان علوفه‌ی دام به کار می‌رود.

• **یونولیت**
(اسم)
ماده‌ی سبک و معمولاً سفیدرنگی که به سادگی ریز می‌شود و در بسته‌بندی کالاها و عایق‌کاری ساختمان استفاده می‌شود.



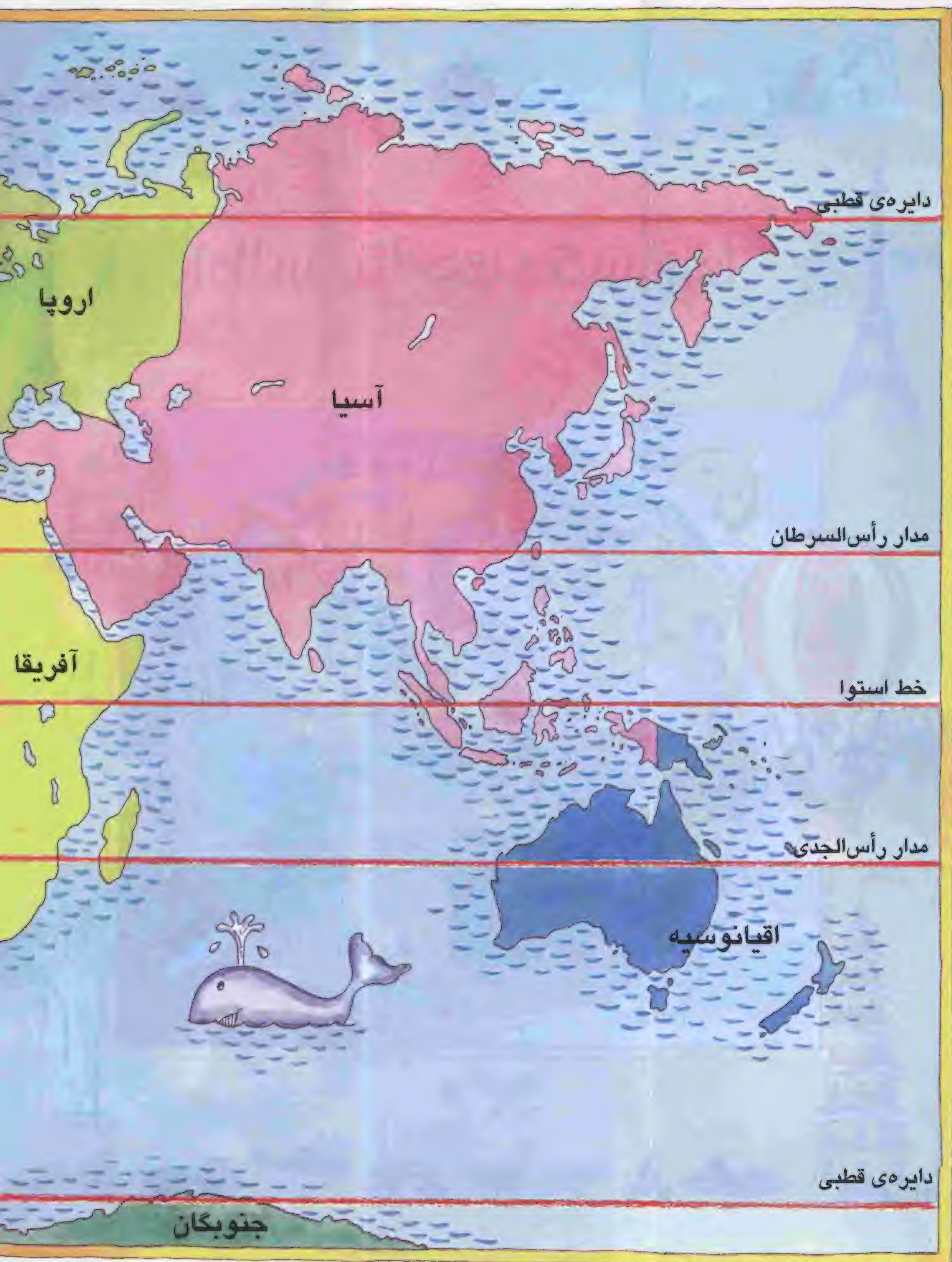
• **یویو**
(اسم)
اسباب‌بازی بچه‌ها به شکل دو صفحه‌ی دایره‌ای که روی هم قرار گرفته‌اند و با کشیدن نخی که وسط آن‌ها بسته شده است، بالا و پایین می‌رود.

• **یَهودی**
(اسم)
کسی که به دین یهود اعتقاد دارد و پیرو حضرت موسی(ع) است. *تورات کتاب مقدس یهودیان است.*
(صفت)
مرد یهودی گوشه‌ای نشسته بود و تورات می‌خواند.

• **ییلاق**
(اسم)
جایی خوش آب و هوا که در تابستان خیلی گرم نیست و مردم برای تفریح و استراحت به آن جا می‌روند.
متضاد: قشلاق.

• **ییلاقی**
(صفت)
هر چیزی که مربوط به ییلاق باشد. *تابستان‌ها به خانه‌ی ییلاقی عمویم می‌رویم.*

ضمیمه



دایره‌ی قطبی
اروپا
آسیا
مدار رأس‌السرطان
آفریقا
خط استوا
مدار رأس‌الجدی
اقیانوسیه
دایره‌ی قطبی
جنوبگان


آمریکای شمالی
آمریکای جنوبی
N

زمین در فضا

زمین یکی از سیاره‌هایی است که به دور خورشید گرمابخش می‌گردد. ماه به دور زمین می‌گردد. خورشید میلیون‌ها کیلومتر از ما دور است اما به ما نور و گرما می‌دهد.

نپتون
اورانوس
مشتری
بهرام (مریخ)
ماه
ناهید (زهره)
زمین
کیوان (زحل)
تیر (عطارد)
خورشید

روز و شب

زمین مانند فرفره به دور خود می‌چرخد. هر دور گردش زمین ۲۴ ساعت طول می‌کشد. همواره نیمی از زمین در روشنایی و نیمی دیگر در تاریکی است.

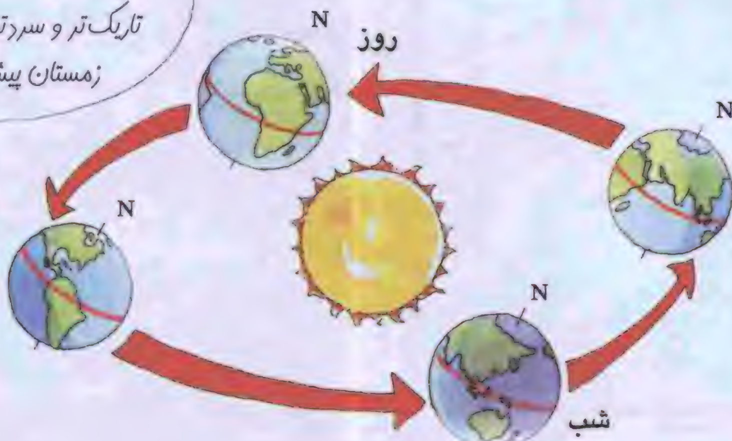




فصل‌ها

یک سال طول می‌کشد تا زمین به دور خورشید بگردد. استوا خطی فرضی است که دور تا دور وسط زمین کشیده شده است. خورشید در تمامی طول سال با شدت زیاد به این منطقه می‌تابد و همواره آن جا گرم است. البته زمین در فضا به شکلی مایل است. وقتی نیم‌کره‌ی جنوبی به طرف خورشید مایل می‌شود، روزها بلندتر و گرم‌ترند. در این هنگام، نیم‌کره‌ی جنوبی زمین در فصل تابستان به سر می‌برد.





نقشه چیست؟

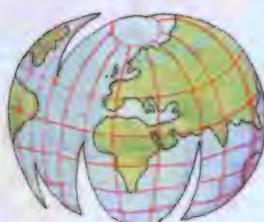
بهترین راه برای نشان دادن خشکی‌ها و اقیانوس‌ها ساختن ماکت گردی از زمین است که به آن کره‌ی جغرافیایی می‌گوییم. به این ترتیب، می‌توانید جای هر کشور و اندازه‌ی آن را در مقایسه با کشورهای دیگر ببینید. بیشتر نقشه‌ها تصویری صاف از زمین را نشان می‌دهند. اما کسانی که نقشه‌ها را طراحی می‌کنند چگونه می‌توانند کره‌ای گرد را به یک مستطیل صاف تبدیل کنند؟ آن‌ها یا از قطب شمال تا جنوب را به صورت خط‌های شکسته یا زیگزاگی می‌بُرند یا خشکی‌ها را تا جایی می‌کشند که جاهای خالی زمین را پر کنند.

دفعه‌ی بعد که پرتقالی را پوست می‌کنید، خودتان امتحان کنید. بکوشید پوست پرتقال را به صورت یک تکه و صاف پهن کنید.


کره‌ی جغرافیایی















جهت نما

در نقشه‌ها همیشه، شمال (N) در بالا و جنوب (S) در پایین است. این بدان معنا است که مشرق (E) در سمت راست و مغرب (W) در سمت چپ است.



جهت نمای هر نقشه جهت شمال آن نقشه را نشان می‌دهد

اروپا

آسیا

آفریقا

اقیانوسیه

جنوبگان

N

جهانگردی شما
از این‌جا شروع
می‌شود ...

در این‌جا بعضی از تصویرهایی را می‌بینید که در بسیاری از نقشه‌ها می‌یابید.



نقشه‌ها را چگونه بخوانیم؟

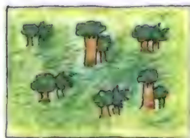
اگر با یک بالون در آسمان پرواز کنید، می‌بینید که شکل زمین پایین پایتان فرق می‌کند. کشتزارها، کوه‌ها، بیابان‌ها، جنگل‌ها و یخچال‌ها مناطق جغرافیایی گوناگون هستند. بعضی وقت‌ها ممکن است بالای شهرهای بزرگ و بعضی وقت‌ها بالای دریاچه‌ها و رودها برسید. هر قدر ارتفاع بیشتری از سطح زمین داشته باشید، مساحت بیشتری از زمین را می‌بینید. به نقشه‌های ما در این جا نگاه کنید تا چشم‌اندازهای گوناگون زمین را بیابید.



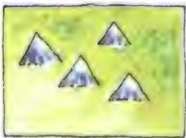
بیابان



علفزارها



جنگل‌های بارانی گرمسیری



کوهستان



توندرا و یخچال



جنگل کاج



بیشه‌زار و کشتزار

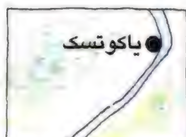


وقتی در بالون هستید، موقعی که نقشه نداشته باشید، نمی‌دانید کجایید و به کجا می‌روید. صرفا با استفاده از نقشه می‌توانید، سرزمین‌ها، رودها، کوه‌ها و شهرها را بدانید. نقشه مرز کشورهای مختلف را نشان می‌دهد. این علامت‌ها و عنوان‌ها را در هر نقشه پیدا کنید:

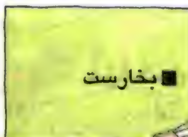




مرز



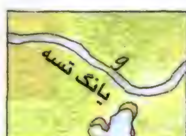
شهر بزرگ



پایتخت



دریا و اقیانوس



رود و دریاچه



مرز ایالت



گرینلند(دانمارک)

جزیره‌ی اِلمر

جزایر ملکه الیزابت

نیزه ماهی

آلاسکا
بخشی از ایالات متحد
آمریکاست.

غازهای برفی

جزیره‌ی بافین

جزیره‌ی
ویکتوریا

اقیانوس اطلس

جزیره‌ی سوت هامپتون

گوزن اِلک

یلونایف

خلیج هادسن

نیوفوندلند

لابرادورسیتی

لابرادور

چرچیل

کبک

سنت جونز

آلبرتا

رود نلسون

ادمونتون

ساسکاچوان

دریاچه‌ی
وینی‌پگ

کبک

سنت‌جان

رود سنت لارنس

کالگری

رجینا

وینی‌پگ

مونترآل

اتاوا

نیوبرونسویک

دریاچه‌ی هورون

دریاچه‌ی سوپریور

دریاچه‌ی انتاریو

ایالات متحد آمریکا

تورنتو

دریاچه‌ی
میشیگان

دریاچه‌ی
اِری

آیا می‌دانید که ؟

- برج سی‌اِن در تورنتو بلندترین برج مستقل دنیاست.
- در سال ۱۸۴۸ میلادی [۱۲۲۷ هـ. ش.]، زمستان به قدری سرد شده بود که آبشار نیاگارا یخ زد.
- دریاچه‌ی سوپریور بزرگ‌ترین دریاچه‌ی آب شیرین جهان است.
- برگ درخت افرا نماد کاناداست و شربت افرا نیز از درخت افرا به دست می آید.



کانادا
و آلاسکا



کانادا دومین کشور وسیع جهان است. این کشور از کوه‌های راکی در غرب تا اقیانوس اطلس گسترش یافته است. سرزمین‌های شمالی این کشور همیشه از برف پوشیده‌اند. جانوران وحشی زیادی در این سرزمین و جنگل‌های آن به سر می‌برند. بیشتر جمعیت کانادا در جنوب و در شهرهای بزرگ که نزدیک ایالات متحد آمریکاست، زندگی و کار می‌کنند.

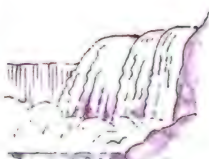


آیا می‌توانید پیدا کنید ؟


اسکیمو


ستون توتم


فانوس دریایی


آبشار نیاگارا


گوزن آمریکایی


پلیس‌سوار


بازیکن هاکی روی یخ


غاز برفی


سگ آبی


درخت افرا





دریاچه‌ی سوپریور
دریاچه‌ی هورون
داکوتای شمالی
مینه‌سوتا
داکوتای جنوبی
مینه‌پولیس
ویسکانسن
دریاچه‌ی میشیگان
نیویورک
بوفالو
بستون
نیویورک
نیوجرسی
دیترویت
کوه راشمور
نبراسکا
آیووا
شیکاگو
رود میسوری
دلاویر
کوه‌های آپالاش
اوهایو
ایندیانا
ایلینوز
بوفالو
واشینگتن دی‌سی
کانزاس
رود می‌سی‌سی‌پی
ویرجینیا
کنتاکی
میسوری
کارولینای شمالی
تنسی
کارولینای جنوبی
آرکانزاس
آتلانتا
اوکلاهما
رود آرکانزاس
جورجیا
میسی‌سی‌پی
آلاباما
دالاس
لوییزیانا
تگزاس
فلوریدا
نیواورلئان
هوستون
قایق‌ها و کشتی‌ها می‌توانند از رود میسی‌سی‌پی به دریاچه‌های شمالی بروند.
میامی
خلیج مکزیک

آیا می‌دانید که؟

● سر رهبران بزرگ آمریکا در کوه راشمور کنده‌کاری شده است.

● درخت سکویا بزرگ‌ترین درخت جهان است. این درخت می‌تواند به ارتفاع ساختمانی ۲۸ طبقه برسد.

● سرخ‌پوستی آمریکایی به نام جورج کروم نخستین بار چیپس سیب‌زمینی را درست کرد.



ایالات متحد آمریکا

بومیان آمریکایی نخستین کسانی بودند که در این سرزمین بزرگ زندگی می‌کردند. در حال حاضر، مردمی از سراسر جهان در این کشور به سر می‌برند.

بیشتر جمعیت این کشور، شامل مردمی می‌شود که در کارخانه‌ها و اداره‌هایی در شهرهای بزرگ کار می‌کنند. کشتزارهای وسیع، به همراه دامداری‌های بسیار بزرگ و گندم زارهای بزرگ زیاد دیده می‌شود. هنوز پهنه‌های وسیعی از این سرزمین در اختیار جانوران وحشی است که در کوه‌ها، بیابان‌ها، جنگل‌ها و رودها زندگی می‌کنند.

آیا می‌توانید پیدا کنید؟





پل دروازه‌ی طلایی (گلدن گیت)



ساختمان کنگره



مجسمه‌ی آزادی



کوزه‌ی سرخپوستی



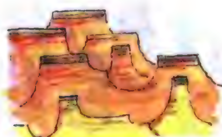
قایق بخار میسی‌سی‌پی



بازیکن فوتبال آمریکایی



خواننده‌ی جاز



دره‌ی کانیون



فسیل دایناسور





ایالات متحد آمریکا

وقتی توفان هوریکان به پا می‌شود، باد، باران و امواج سهمگین دریا به این جزیره‌ها هجوم می آورد.

خلیج مکزیک

باهاما

هاوانا

کوبا

هاییتی

پورتوریکو

جمهوری دومینیکن

جامائیکا

کینگستون

دریای کارائیب

باربادوس

ترینیداد و توباگو

بلیز

غواص‌ها دوست دارند در میان صخره‌های مرجانی شنا کنند و ماهی‌های آب‌های گرمسیری را تماشا کنند.

هندوراس

نیکاراگوئه

گواتمالا

السالوادور

ماناگوآ

کانال پاناما

میمون عنکبوتی

سان خوزه

پاناما

کاستاریکا

پاناما

آمریکای جنوبی

N

اقیانوس آرام



آیا می‌دانید که؟



● پیش از این که کانال پاناما ساخته شود، کشتی‌ها مجبور بودند آمریکای جنوبی را دور بزنند تا به آن سوی قاره بروند.

● قوم مایا ۱۵۰۰ سال پیش معابدی هرمی شکل و زمین‌هایی برای توپ‌بازی می‌ساختند. بازی آن‌ها به فوتبال آمریکایی شباهت داشت.

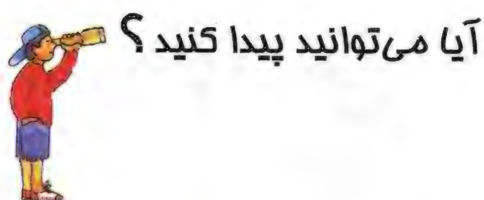


آمریکای مرکزی

آمریکای مرکزی مانند پلی بین آمریکای شـمالی و جنوبی اسـت. جنگل‌های بارانی انبوه، کناره‌های کوه‌ها را پوشانده‌اند. بیشـتر مردم کشـاورزند. بیشـتر آن‌ها قهوه، نیشـکر و میوه می‌کارند.

میوه‌های گرمسیری، نیشـکر و ادویه‌جات در جزایر کاراییب به خوبی می‌رویند. جهان‌گردان زیادی برای اسـتفاده از آفتاب داغ، دریا و موسیقی شاد کاراییب به این منطقه می‌آیند.

آیا می‌توانید پیدا کنید؟





کانال پاناما



شهر باستانی مایاها



پوپو کاته پتل



بازیکن کریکت



نوازنده‌ی طبل فلزی



رقصندگان محلی مکزیکی



آرمادیلو



کِتزال



غواص



صخره‌ی مرجانی





● مکزیکوسـیتی بزرگ‌ترین شهر جهان است. جمعیت این شـهر بیشتر از کل استرالیا است.

اقیانوس آرام

اقیانوس اطلس

پوما

سانتافه

اوروگوئه

سانتیاگو

آرژانتین

بوئنوس‌آیرس

مونته ویدئو

دماغه‌ی کیپ هورن نزدیک جنوبگان است. دریا در این منطقه سرد و متلاطم است.

آرمادیلو

پاتاگونیا

تیرا دل فوگو

دماغه‌ی کیپ هورن

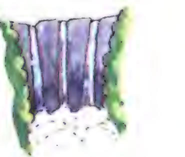
- هیچ‌کس نمی‌داند در جنگل‌های بارانی آمازون چند نوع گیاه و جانور زندگی می‌کنند.



- تا شما بتوانید این جمله را تمام کنید، تعداد درخت‌هایی که قطع شده است به اندازه‌ی یک زمین فوتبال است.

آمریکای جنوبی شبیه مثلث است. رشته کوهی به نام آند سراسر منطقه‌ی غربی این قاره را فرا گرفته است. رود آمازون از کوه‌های آند سرچشمه می‌گیرد و به اقیانوس اطلس می‌ریزد. جنگل بارانی وسیعی در دو طرف این رود گسترده شده است. کمی پایین‌تر، دامداری‌های بزرگ شکل گرفته‌اند. جنوب این قاره به قدری سرد است که فقط گله‌های گوسفند، پنگوئن و تعداد کمی کشاورز زندگی می‌کنند.

آیا می‌توانید پیدا کنید؟



آبشار آنجل



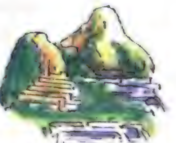
کوه کله‌قندی



آتش‌فشان



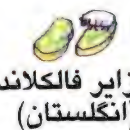
مار آناکوندا



شهر اینکاها



قایق ساخته شده از نی



جزایر فالکلاند (انگلستان)



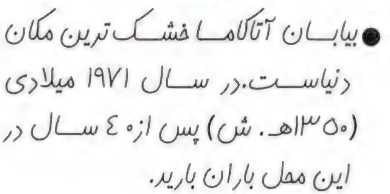
نی‌لبک آمریکایی



فوتبالیست



کاپی بارا

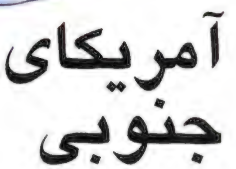


آمریکای جنوبی

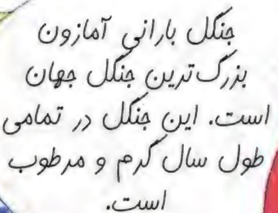


آیا می‌دانید که؟

- میمون‌های زوزه‌کش پر صداترین جانوران هستند. فریادهای آن‌ها تا کیلومترها آن سوتر شنیده می‌شود.



- بیابان آتاکاما خشک‌ترین مکان دنیاست. در سال ۱۹۷۱ میلادی (۱۳۵۰ هـ. ش) پس از ۴۰ سال در این محل باران بارید.



دریای شمال
دانمارک
هامبورگ
برلین
لهستان
بریتانیا
هلند
آمستردام
روتردام
لندن
کانال انگلستان
بروکسل
بلژیک
لیل
کُلن
بُن
رود راین
پاریس
آلمان
جمهوری چک
اسلوواکی
رود دانوب
وین
اتریش
مجارستان
پاریس
رود سن
رن
رود لوار
مونیخ
زوریخ
برن
سوئیس
رشته کوه آلپ
اسلوونی
یوگسلاوی
کرواسی
بوسنی هرزه‌گوین
فرانسه
ژنو
تورین
میلان
ونیز
دریای آدریاتیک
لیون
رود رن
بوردو
فلورانس
مارسی
موناکو
گراز وحشی
پیرنه
کرس
رم
رود ابرو
آندورا
بارسلون
پیتزا
ناپل
ایتالیا
اسپانیا
مادرید
ساردینیا
مالورکا
پلو
الحمرا
دریای مدیترانه
کوه‌آتنا
سیسیل
مالتا

آیا می‌دانید که؟

- نزدیک به ۵۰ سال کشور آلمان به دو کشور مجزا تقسیم شده بود.
- واتیکان در شهر رُم کوچک‌ترین کشور دنیاست. پاپ رهبر مسیحیان جهان در واتیکان به سر می‌برد.



- ت.ژ.و فرانسوی‌ها سریع‌ترین قطار مسافری است. سرعت ت.ژ.و دو برابر قطارهای عادی است.
- تونل سَن گوتار طولانی‌ترین تونل جهان است. این تونل از زیر کوه‌های آلپ می‌گذرد.





اروپای غربی

بسیاری از خشـکی‌های اروپای غربی برای کشاورزی مورد اسـتفاده قرار می‌گیرند، ولی بیشـتر مردم در شـهرها زندگی می‌کنند. پیشینه‌ی بسیاری از شـهرها به صدها سال می‌رسد. مردمی از سراسر جهان به تماشای بناهای تاریخی این شهرها می‌آیند. کشـورهای اطراف دریای مدیترانه در تابستان گرم و آفتابگیر هستند. از این‌رو، سواحل این کشورها با شناگرها، موج سوارها و قایق‌های ماهی‌گیری، شلوغ و پر رفت و آمد می‌شود.

آیا می‌توانید پیدا کنید ؟





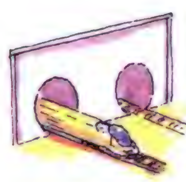
برج ایفل



قایق ونیزی



آمفی تئاتر کُلیزه



تونل کانال



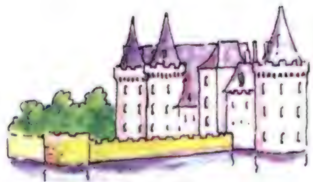
آسیای بادی



کوه اِتنا

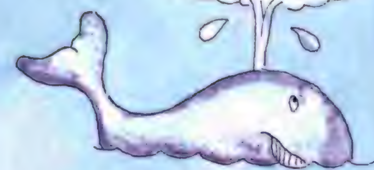


برج کج پیزا



قلعه‌ای در لوار

تردد کشتی‌های بزرگ و قایق‌های کوچک در کانال انگلستان این آبراهه را شلوغ کرده است.



اقیانوس اطلس



صنعت اتومبیل‌سازی آلمان در سراسر جهان مشهور است. البته کشورهای فرانسه و ایتالیا نیز کارخانه‌های اتومبیل‌سازی پیشرفته‌ای دارند.





دوبلین
لیورپول
منچستر
رود شانون
جمهوری ایرلند
نورویچ
بیرمنگام
انگلستان
رود سوِرن
کُرک
پافین
ویلز
اکسفورد
لندن
سوانزی
بریستول
کاردیف
رود تایمز
جزیره‌ی وایت
پلیموث
کانال انگلستان

چند هفته وقت لازم است تا دور تا دور جزایر بریتانیا شنا کنم.

آیا می‌دانید که؟

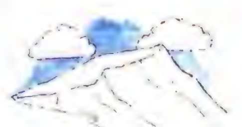
- هامبر بریج طولانی‌ترین پل یک‌طرفه در دنیاست.



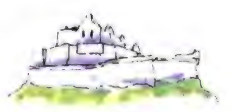
- استون هنج تقریباً همزمان با اهرام مصر ساخته شد.
- پرچم بریتانیا از پرچم‌های اسکاتلند، ایرلند و سرزمین انگلیس (انگلند) به وجود آمده است.



آیا می‌توانید پیدا کنید؟



بِن نِویس



قلعه‌ی ادینبورگ



نی‌انبان اسکاتلندی



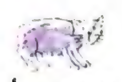
جاده‌ی جایانت



بیگ بن



استون هنج



گربه‌ی بی‌دُم



دانشگاه آکسفورد



اسبچه‌ی دارتمور



کلیسای دورهام

مجمع‌الجزایر بریتانیا

در مجمع‌الجزایر بریتانیا جزیره‌هــای زیادی وجود دارد که پادشاهی بریتانیا (اسکاتلند، انگلســتان، ویلز و ایرلند شمالی) و جمهوری ایرلند را تشــکیل می‌دهند. معمولا هوا، معتدل و مرطوب و بسیار مناســب برای کشاورزی است. در اسکاتلند و ویلز تپه‌ها و پستی و بلندی‌های زیادی هست، در حالی که در مناطق جنوبی و مرکزی انگلستان جمعیت بیشتر و شهرهای شلوغ‌تری دیده می‌شود.







دوبروونیک
دریای آدریاتیک
ایتالیا
صوفیا
بلغارستان
دریای سیاه
اسکوپیه
مقدونیه
تیرانا
آلبانی
تسالونیکی
بلغارستان
معبد دلف
دریای اژه
ترکیه
یونان
آتن
رودس
کرت
N
دریای مدیترانه

توریست‌ها در فصل تابستان به تماشای خرابه‌های باستانی یونان می‌آیند و در سواحل گرم این کشور لم می‌دهند.


قلعه‌ی بران


رقصنده‌های محلی


کولی‌ها


گاو وحشی


هشت‌پا


راسوی وحشی



آیا می‌دانید که؟

- نخستین بازی‌های المپیک ۲۰۰۰ سال پیش در المپیک یونان برگزار شد.
- کانالی رود دانوب را به راین متصل می‌کند. کشتی‌ها از این طریق می‌توانند از دریای شمال به دریای سیاه رفت و آمد کنند.
- داستان خون‌آشام مشهور، دراکولا، از کوه‌های ترانسیلوانیا ریشه گرفته است.



اروپای شرقی

بیشتر نواحی اروپای شرقی با ناهمواری‌های کوهستانی و مناطق جنگلی پوشیده شده است. فقط کشور لهستان و سرزمین‌های اطراف رود دانوب هموار هستند. کشاورزان محصولاتی مانند انگور، سیب‌زمینی و غیره را کشت می‌کنند. آن‌ها به نگه‌داری خوک، غاز و گاو می‌پردازند. قایق‌ها و کشتی‌ها کالاهای گوناگون را در طول دانوب حمل می‌کنند. در فصل زمستان، هوای مناطق شمالی شرق اروپا سرد و برفی است، اما مناطق جنوبی‌تر، هوایی گرم‌تر دارند.



آیا می‌توانید پیدا کنید؟






اقیانوس منجمد شمالی
مردم شمال اروپا مانند من
زیاد ماهی می‌خورند.
N
دریای شمال
روسیه
لاپلاند
مدار قطبی
گوزن قرمز
دریاچه‌ی اولو
سیاه‌گوش
سوئد
فنلاند
خلیج بوتنی
گوزن قرمز
نروژ
برگن
رود لاگن
رود دال
اسلو
هلسینکی
خلیج فنلاند
تالین
استکهلم
دریاچه وانرن
استونی
روسیه
ماهی‌حشینه
گوتنبرگ
لاتویا
ریگا
دانمارک
دریای بالتیک
کپنهاک
لیتوانی
روسیه‌ی سفید
آلمان
روسیه
ویلنیوس
لهستان



شمال اروپا

بیشتر نواحی شمالی اروپا را دریاچه‌ها و جنگل‌ها پوشانده‌اند. زمستان‌های این منطقه بسیار سرد است و مردم غالباً همان طور که از اتومبیل استفاده می‌کنند، اسکی یا سورتمه نیز به کار می‌برند. بعضی از درخت‌ها برای ساختن الوار یا کاغذ قطع می‌شوند. در نواحی جنوبی، بیشتر مردم در شهرها یا کشتزارها به سر می‌برند. بسیاری از نروژی‌ها در دریا کار می‌کنند. آن‌ها یا با قایق به ماهی‌گیری می‌روند یا روی سکوی چاه نفت فعالیت می‌کنند.





آیا می‌توانید پیدا کنید؟





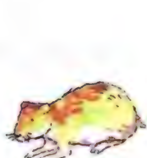
خانه‌ی روستایی ساخته شده از لگو



مرد لاپلاندی



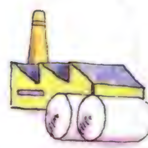
مسابقه‌دهنده‌ی اسکی صحرایی



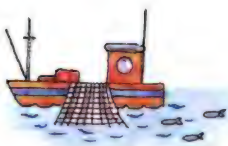
موش قطبی



سنجاب پرنده



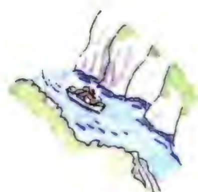
کارخانه‌ی کاغذسازی



قایق ماهی‌گیری



کشتی وایکینگ‌ها

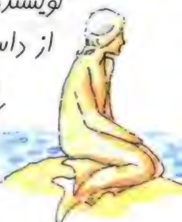


فیورد
(آب درّه)

آیا می‌دانید که؟

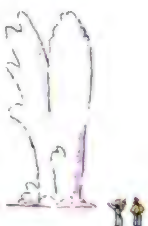


- هانس کریستیان آندرسن مشهورترین نویسنده‌ی دانمارک است. پری دریایی کوچولو از داستان‌های زیبای اوست. مجسمه‌ای برنزی از پری دریایی کوچولو در لنگرگاه کپنهاک نصب شده است.



- لاپلاند (در شمال) سرزمین خورشید نیمه شب، نامیده شده است. زیرا هوای این منطقه در سراسر تابستان یکسره روشن است.

- آب گرم آبفشان‌های ایسلند برای خانه‌های ریکیاویک انرژی حرارت مرکزی تأمین می‌کند.



شتر جانور بیابان‌هاست.
ما روزهای متمادی بدون آب و غذا در بیابان راه می‌رویم. ما بارهای سنگین را در زمین‌های گرم و شنی حمل می‌کنیم.

N

تونس
تونس
دریای مدیترانه
طرابلس
پورت‌سعید
قاهره
کانال سوئز
رود نیل
لیبی
بیابان
مصر
عربستان سعودی
دریای سرخ
نیجر
چاد
خارطوم
یمن
دریاچه‌ی چاد
جیبوتی
جیبوتی
سودان
انجامنا
آدیس آبابا
نیجریه
اتیوپی
جمهوری آفریقای مرکزی
کامرون
بانگی
موگادیشو
سومالی
یائونده
اوگاندا
زئیر
کنیا
کنگو
اقیانوس هند
گابون



آیا می‌دانید که؟

● رود نیل بلندترین رود دنیاست.

● اهـــرام مصر که ۴۰۰۰ ســال پیش ساخته شده‌اند، وسیع ترین بناهای جهان هستند.





● بیابان صحرا وسیع ترین بیابان جهان است و هر سال بزرگ‌تر می‌شود.

● بیابان در طول روز داغ و شب‌ها سرد است.



شمال آفریقا

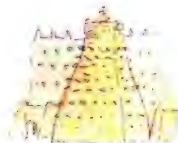
بیابان وسیع صحرا در شمال آفریقا گسترده شده است. بیشتر مردم در شمال بیابان و در امتداد ساحل زندگی می کنند. سرزمین‌های واقع بین سنگال تا کامرون از جنگل پوشیده‌اند؛ اما درخت‌های این جنگل‌ها را قطع کرده اند و به جای آن‌ها درخت‌هایی مانند قهوه، کاکائو و دانه‌های روغنی کاشته‌اند. بیشتر ساکنان شمال آفریقا مسلمانند، اما در بقیه‌ی مناطق قاره، ادیان و آیین‌های بومی آفریقا شایع است.



آیا می‌توانید پیدا کنید ؟



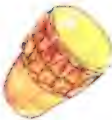
واحه



مسجد اعظم در مالی



کلبه‌ی ساخته شده از گل و کاه



طبل



عقرب



کاکائو



سیب‌زمینی شیرین



بچه‌ی طوارقی



چاه نفت



موش دوپا







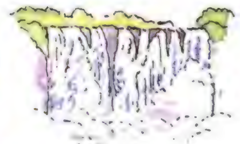


جنوب آفریقا

بخش عمده‌ای از جنوب آفریقا مرتفع و هموار است. گله‌دارها دام خود را به زمین‌های سرسبز شرقی می‌برند. قایق‌های مسافربر یا حمل بار و قایق‌های ماهی‌گیری در دریاچه‌های بزرگ رفت و آمد می‌کنند. زرافه‌ها و دیگر جانوران وحشی در پارک‌های ملی بزرگ به سر می‌برند. رود زییر در غرب از میان جنگل‌های بارانی انبوه می‌گذرد. جمعیت کمی از آدم‌ها در بیابان‌های نامیبیا و کالاهاری زندگی می‌کنند. اما خیلی‌ها در معادن طلا، الماس و مس کار می‌کنند.

آیا می‌توانید پیدا کنید؟





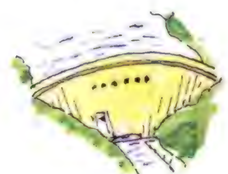
آبشار ویکتوریا



زیمبابوه‌ی بزرگ



کوه کیلیمانجارو



سد کاریبا



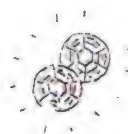
کشاورز ماسایی



لمور



کرگدن سیاه



الماس

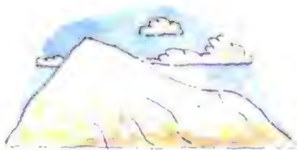


دونده

حواستان باشد!
در این‌جا رگبارهای شدید
استوایی می‌بارد.



آیا می‌دانید که؟



- قلّه‌ی کیلیمانجارو بلندترین کوه قاره‌ی آفریقاست. با این که این کوه نزدیک خط استوا است، قله‌ی آن همیشه از برف پوشیده است.
- بقایای کسانی که انسان‌های اولیه شناخته شده‌اند، در دره‌ی گسل بزرگ یافت شده است.



- درخت‌های بائوباب در تنه‌شان آب ذخیره می‌کنند.
- نامی که آفریقایی‌ها برای آبشار ویکتوریا به کار می‌برند، چنین معنایی دارد: «دودی که می‌غرّد.»



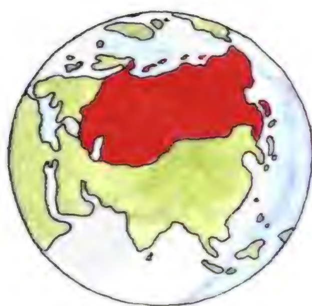
بسیاری از آفریقایی‌ها لباس‌های گشاد و رنگارنگی می‌پوشند که آن‌ها را از پرتو داغ خورشید حفظ می‌کند.

جمهوری آفریقای مرکزی
کامرون
شمپانزه
رود زییر
کیزانگانی
گینه‌ی استوایی
لیبرویل
خط استوا
گابون
کنگو
میمون کلبوس
روآندا
بوروندی
برازاویل
کینشازا
زییر
لواندا
آنگولا
لوساکا
کلبه‌ی آفریقایی
هراره
نامیبیا
بوتسوانا
زیمبابوه
بیابان آفریقا
ویندهوک
مدار رأس‌الجدی
بیابان کالاهاری
گابرون
پرتوریا
بیابان نامیبیا
آفریقای جنوبی
آهوی آفریقایی
لسوتو
کیپ تاون
N
اقیانوس اطلس

فدراسیون روسیه بزرگ‌ترین کشور دنیاست. وسعت این کشور تقریباً دو برابر آمریکاست.

آیا می‌دانید که؟

- مجسمه‌ی مام میهن (مادرلند) بزرگ‌ترین مجسمه‌ی جهان است. دستان کشوده‌ی این مجسمه به اندازه‌ای است که یک فیل در میان آن جا می‌گیرد.



روسیه و همسایگانش

روسیه بزرگ‌ترین عضو کشورهایی است که به عنوان جامعه‌ی کشورهای مستقل مشترک المنافع شناخته می‌شوند. هر یک از این کشورها زبان و آیین‌های خود را دارند، اما اغلب مردم آن‌ها به روسی نیز حرف می‌زنند. کوه‌های اورال کشور روسیه را به دو بخش تقسیم کرده است. در شرق، گرگ‌ها، گوزن‌ها و خرس‌ها در جنگل‌های درخت کاج و زمین‌های برفی پرسه می‌زنند. در نواحی جنوبی‌تر دشت‌های پوشیده از علف دیده می‌شود. بیشتر شهرها و کشتزارها در غرب و جنوب رشته کوه اورال واقع شده‌اند.

آیا می‌توانید پیدا کنید؟





دروازه‌ی سمرقند



کاخ زمستانی



کرملین



پایگاه فضایی بایکونور



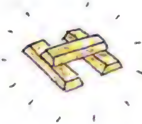
ماهی استورژن (خاویار)



گوزن اِلک



شطرنج بازها



معدن طلا

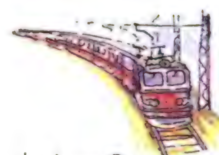


رقصنده‌ی گرجی



سورتمه‌ی سه نفره





- سفر از مسکو تا ولادی وستوک با قطار سیبری ۸ روز طول می کشد.
- دریاچه‌ی آب شور مازندران بزرگ‌ترین دریاچه‌ی جهان است، اما دریاچه‌ی بایکال عمیق‌ترین دریاچه است.



جنوب غربی آسیا

بیابان‌های داغ از صحرای آفریقا و دریای سرخ تا جنوب‌غربی آسیا گسترده شده‌اند. دانه‌های خوراکی و گیاهان فقط در جاهایی که آب هست، می‌رویند؛ یعنی کنار واحه ها و نزدیک رودها. از چاه‌های نفت، نفت را از اعماق زمین به طرف بالا پمپاژ می کنند. نفت‌کش‌های بزرگ، نفت را به سراسر جهان حمل می‌کنند. هوای شمال ایران و کشورهای نزدیک مدیترانه سردتر است و مخصوصاً در زمستان بارندگی بیشتری دارند.



ترکمنستان
دریای مازندران
آذربایجان
تبریز
دریاچه‌ی ارومیه
ماهی‌خاویار
مازندران
کوه‌های البرز
مشهد
خراسان
تهران
کوه‌های زاگرس
ایران
افغانستان
اصفهان
بصره
شیراز
پاکستان
کویت
خلیج فارس
عمان
بحرین
دوحه
ابوظبی
مسقط
ریاض
قطر
امارات متحد عربی
عربستان سعودی
دریای عمان
صحرای عربستان
پرورش‌دهنده‌ی باز
عمان
یمن
المکلا
دریای عرب
کشتی‌عربی



آیا می‌دانید که؟

- دریای مرده (بحر المیت) به قدری شـور است که آدم در آن غرق نمی‌شود.



- عربســتان سعودی بیش از هر کشــور دیگری نفت تولید می‌کند.



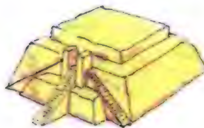
- مسلمانان رو به مکه می‌ایستند و نماز می‌خوانند.



آیا می‌توانید پیدا کنید؟



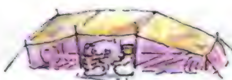
مسجد شاه



زیگورات



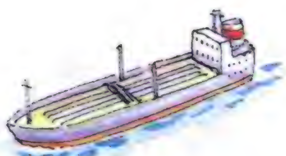
کلبه‌ی ساخته شده از نی



چادر اعراب بادیه‌نشین



ساربان



نفت‌کش



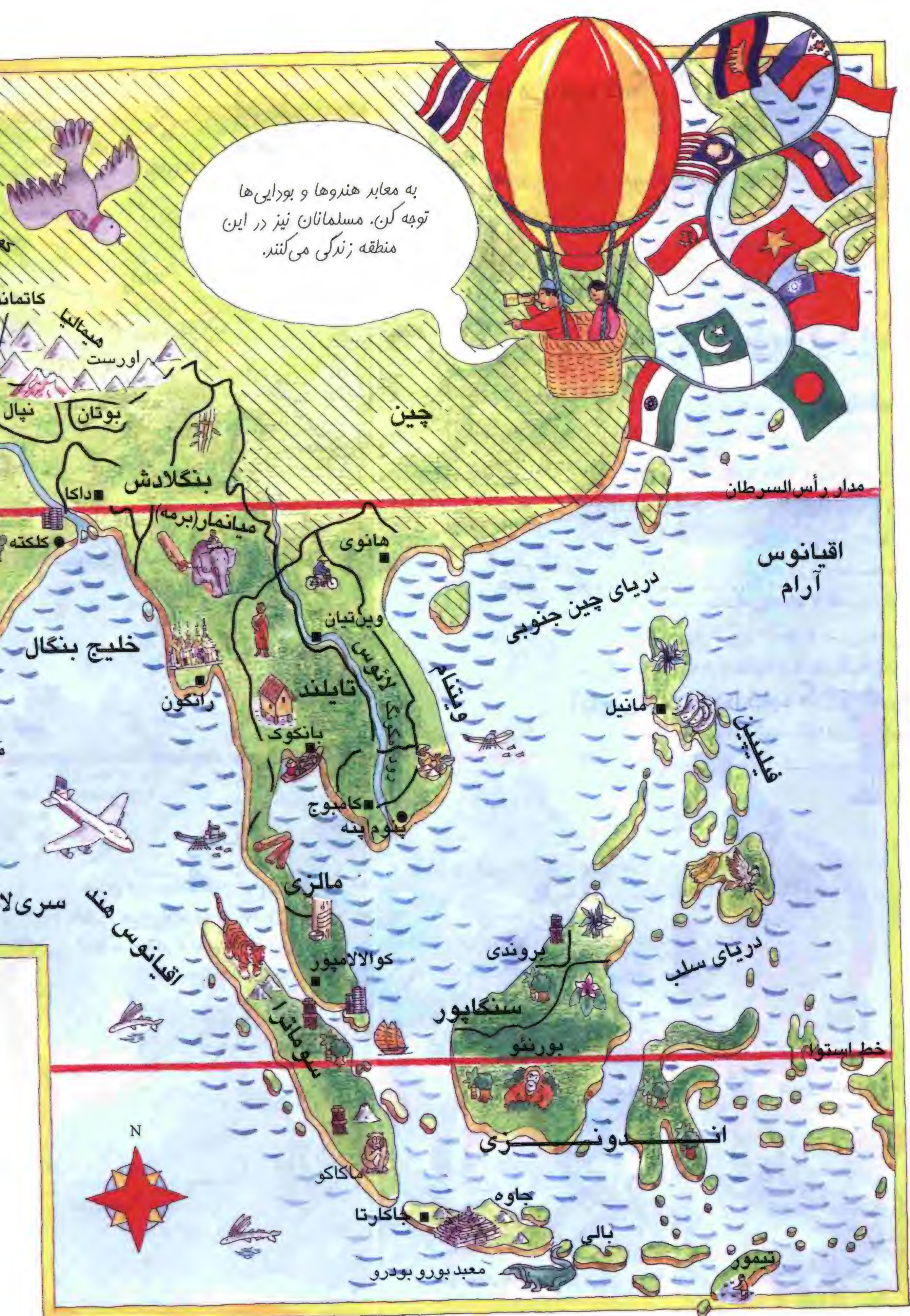
عقرب



گاو آهوی عربی

استانبول
آنکارا
ترکیه
آدانا
نیکوزیا
دریای مدیترانه
سوریه
بیروت
لبنان
دمشق
تل‌آویو
اورشلیم
عمان
اردن
کانال سوئز
سینا
مصر
عراق
مدار رأس‌السرطان
خانه‌ی کعبه
جده
مکه
دریای سرخ

هوای این منطقه خیلی گرم است. مردم لباس‌های بلند و گشاد می‌پوشند تا کمی خنک‌تر شوند.



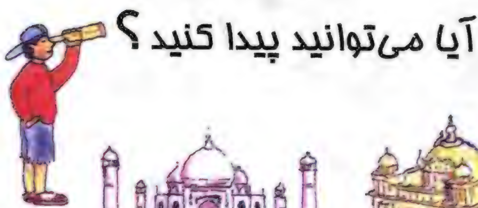
به معابد هندوها و بودایی‌ها
توجه کن. مسلمانان نیز در این
منطقه زندگی می‌کنند.
کاتمان
هیمالیا
اورست
نپال
بوتان
چین
بنگلادش
داکا
کلکته
میانمار(برمه)
مدار رأس‌السرطان
هانوی
اقیانوس
آرام
دریای چین جنوبی
وین‌تیان
خلیج بنگال
لائوس
تایلند
ویتنام
رانگون
مانیل
فیلیپین
بانکوک
کامبوج
پنوم پنه
مالزی
سری‌لا
اقیانوس هند
کوالالامپور
برونئی
دریای سلب
سنگاپور
خط استوا
بورنئو
سوماترا
اندونزی
N
ماکاکو
جاوه
جاکارتا
بالی
تیمور
معبد بورو بودرو



جنوب و جنوب شرقی آسیا

این کشورها نزدیک به خط استوا هستند، بنابراین آب و هوای آن‌ها یا گرم و خشک است یا گرم و مرطوب و شرجی. جنگل بارانی انبوه، کوه‌ها و جزیره‌ها جنوب شرقی آسیا را پوشـانده است، اما کشاورزان و دامداران بسـیاری این جنگل‌هـا را از بین می‌برند. بسـیاری از مـردم در اطراف روستاهای کوچک به کشـت و پرورش دام مشـغولند. آن‌ها نمی‌توانند در فعالیت‌های خود از ماشین‌های زیادی اسـتفاده کنند. در شهرها انبوه جمعیت، اتومبیل، موتور و جانوران موج می‌زنند.

آیا می‌توانید پیدا کنید؟





قلّه‌ی اورست



معبد طلایی



تاج محل



جشن هندو



گاو مقدس



راهب بودایی



شتر دوکوهانه



ماهی پرنده



عقاب میمون‌خوار



اژدهای کومودو



اتوبوس



آیا می‌دانید که؟

- *قلـه‌ی اورسـت بلندترین قله‌ی جهان اسـت. رشـته کوه هیمالیا ۹۶ قله‌ی دیگر نیز دارد که همگی مرتفع‌اند.*
- *در فصل بارش، باران‌های موسمی چنان می‌بارند که خیابان‌ها مانند رودها پر آب می‌شوند.*
- *به عقیـده‌ی هندوها، گنگ رودی مقدس اسـت. آن‌ها برای غوطه خوردن و شست‌وشو در آب به کناره‌های گنگ سفر می‌کنند.*

روسیه
فدراسیون روسیه
مغولستان
اولان باتور
شتر دوکوهانه
صحرای گُبی
شن‌یانگ
پکن
کره‌ی شمالی
پیونگ‌یانگ
سئول
کره‌ی جنوبی
دریای ژاپن
ژاپن
هوکایدو
هونشو
آهوی سیکا
توکیو
اوزاکا
کیوتو
شیکوکو
کیوشو
هوکایدو
چین
بَلَم چینی
شانگ‌های
دریای چین شرقی
ووهان
رود یانگ تسه
چونگ‌کینگ
نان‌پینگ
تایپه
تایوان
گوآنگ‌جو
ماکائو
هنگ‌کنگ
ویتنام

ژاپن، چین، تایوان، کره‌ی جنوبی و مالزی کشورهای سازنده‌ی کامپیوتر، تلویزیون، دوربین عکاسی و اسباب‌بازی هستند.





آیا می‌دانید که؟





- چینی ها و ژاپنی ها غذایشان را با چوب مخصوص غذاخوری می‌خورند.
- یک پنجم مردم دنیا در چین زندگی می‌کنند.

چین و ژاپن

چین پرجمعیت‌ترین کشـور جهان، سـرزمینی تقریباً گرم با بیابان‌های سخت و سـرد و کوه‌های بلند است. اغلب مردم در دشت‌های صاف و هموار شرق این کشور زندگی می کنند.

ژاپن از چند جزیره با کوه‌های بلند تشکیل شده است. بعضی از این کوه‌ها آتش‌فشـانی هسـتند. بسـیاری از مردم ژاپن در امتداد سواحل شرقی این سـرزمین زندگی می کنند. شهرهای ژاپن خیلی شلوغ و پرجمعیت است.

ژاپنی‌ها دست نمی‌دهند، آن‌ها به هم تعظیم می‌کنند.

قزاقستان

قرقیزستان

بیابان تاک لیماکان

هیمالیا

فلات تبت

تبت

لهاسا

نپال

هند

مدار رأس‌السرطان

برمه

تعداد خرس‌های پاندا بسیار کم شده است. درختان بامبو که غذای ماست، به سرعت در حال نابودی هستند.

آیا می‌توانید پیدا کنید؟

معبد آسمانی

مجسمه‌ی بودا

سربازان تراکوتا (سفالی)

کودک ژاپنی

تپه‌های گوانگزی

قصر دالایی لاما (پوتالا)

ببر

پاندا

دوچرخه

رقصنده‌ی چینی

- دیوار بـزرگ چین تنهـا بنای کره ی زمین است که می‌گویند از فضا دیده می شود.
- تونل قطار سیکان طولانی ترین تونل دنیاسـت. این تونل موجب ارتباط جزیره های هوکایدو و هنشو در ژاپن می شود.

من می‌توانم به همه‌ی
جزیره‌های قاره‌ی اقیانوسیه سفر
کنم، ولی تعداد آن‌ها به قدری
زیاد است که نمی‌توان همه‌شان
را در نقشه نشان داد.

پرنده‌ی بهشتی

ایریان جایا

پاپوآ گینه‌ی نو

پورت‌مورسبی

جزایر سلیمان

N

خلیج کارپنتاریا

به دیوار آب سنگی
بزرگ بروید تا انواع
ماهی‌های رنگارنگ را
در اطراف آن ببینید.

دیوار آب سنگی بزرگ

دریای کورال

سرزمین شمالی

رشته کوه گریت دیوایدینگ

استـــــــــــر

مدار رأس‌الجدی

کوئینزلند

دریاچه‌ی آیر

بریس بین

اقیانوس آرام

استرالیای جنوبی

رود دارلینگ

نیوویلز جنوبی

جزیره‌ی شمالی

کوالا

آدلاید

سیدنی

رود مورای

کانبرا

نهنگ

اوکلند

هامیلتون

زلاندنو

ویکتوریا

ملبورن

کوسه‌ی سفید

دریای تاسمانی

ولینگتون

اقیانوس منجمد جنوبی

تاسمانی

جزیره‌ی جنوبی

کریست‌چرچ

شیطان تاسمانی

هوبارت

دیوندین



اقیانوسیه

آیا می‌دانید که؟



- اقیانوسیه کوچک‌ترین قاره‌ی جهان است.
- دیوار آب سنگی بزرگ در از ترین دیوار مرجانی است. این دیوار از صدف‌های میلیون‌ها جانور بسیار ریز تشکیل شده است.

قارّه‌ی اقیانوسیه از هزاران جزیره در اقیانوس آرام، مثل استرالیا، زلاندنو و پاپوآگینه‌ی نو، تشکیل شده است. شمال استرالیا از جنگل‌های استوایی پوشیده است، اما بخش‌های داخلی آن بیابان هموار است. بسیاری از مردم در شهرهای اطراف ساحل زندگی می کنند.

استرالیا و زلاندنو صاحب مزرعه‌های پرورش گاو و گوسفند هستند. همچنین حیوانات وحشی موجود در این دو کشور در هیچ جای دیگر دنیا پیدا نمی‌شوند.

بیابان شن‌زار بزرگ

بیابان گیبسون

استرالیای غربی

بیابان بزرگ ویکتوریا

پرت

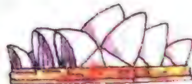
درخت آدامس

آیا می‌توانید پیدا کنید ؟





صخره‌ی آیرز



خانه‌ی اپرای سیدنی



بومرنگ



موج سوار



بچه‌ی بومی



کریکت باز



بازیکن راگبی



هواپیمای امداد پزشکی



رقصنده‌ی مائوری



تواتارا

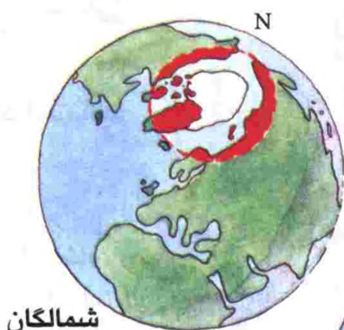
- آیرز صخره‌ی بزرگی به ارتفاع ۸۶۷ متر در کشور استرالیا است.
- کیوی نماد ملی زلاندنو است. این جانور نمی تواند پرواز کند و به کمک منقار درازش زمین را برای پیدا کردن کرم‌های خاکی سوراخ می‌کند.

در فصل تابستان
ایسلند سرزمین سبزی
است،اما گرینلند از یخ
پوشیده است.

آلاسکا
(آمریکا)
دریای بوفور
روباه‌قطبی
اقیانوس منجمد شمالی
دایره‌ی قطبی
خرگوش
قطبی
گوزن الک
فدراسیون روسیه
خرس‌قطبی
شمالگان
قطب شمال
گوزن شمالی
جزیره‌ی بافین
غاز برنت
کانادا
نوایا زملیا
خلیج بافین
گرینلند
(دانمارک)
یخچال‌طبیعی
دریای بارنتس
نروژ
فنلاند
سوئد
ایسلند
اقیانوس اطلس

در فصل تابستان حتی
شب‌ها هم هوا روشن
است، اما باز هوا سرد
است.

شمالگان و جنوبگان



شمالگان



جنوبگان

شمالگان اقیانوسی از یخ است که دور تا دور آن را خشکی فراگرفته است. فقط تابستان‌ها آن‌قدر گرم می‌شود که مقداری از یخ‌ها ذوب شود. جنوبگان سرزمین خشکی است که اطراف آن را دریایی منجمد فرا گرفته است. جنوبگان تقریباً دو برابر استرالیا وسعت دارد؛ اما در تمامی طول سال، فقط فک‌ها و پنگوئن‌ها در آن سکونت دارند. هیچ‌کس مالک این سرزمین نیست و همه‌ی کشورها پذیرفته‌اند که این بخش از زمین را به عنوان حیات وحش حفظ کنند.



آیا می‌توانید پیدا کنید؟



کشتی کارخانه‌ی ماهی‌گیری



کوه یخ



فک‌پلنگی



پرستوی‌قطبی



گاو مُشک



کاشف



ایستگاه پژوهشی



پنگوئن‌امپراتور



آیا می‌دانید که؟

- پرستوی قطبی بین شمالگان و جنوبگان در مهاجرت است. این پرنده بیش از هر جانور دیگری روشنایی روز را می‌بیند.
- یخچال‌ها رودهایی از یخ هستند. آن‌ها به قدری آرام حرکت می‌کنند که ۳۰۰۰ سال طول می‌کشد تا دانه برفی از وسط گرینلند به دریا برسد.
























بچه‌های دنیا را بهتر بشناسیم















- **فرهنگ فارسی مهتاب** حاوی معنای بیش از ۸۰۰۰ واژه‌ی فارسی است.
- در **فرهنگ فارسی مهتاب** توصیف دستوری، مترادف‌ها و متضادهای بسیاری از واژه‌ها داده شده است.
- **فرهنگ فارسی مهتاب** کاربرد واژه‌ها را در جمله‌های فارسی نشان می‌دهد.
- ضمیمه‌ی **فرهنگ فارسی** مهتاب، حاوی اطلس کاملی از قاره‌ها و کشورهاست.

- فرهنگ فارسی مهتاب، کتاب مرجعی برای شناخت واژه‌های فارسی همراه با بیش از ۳۳۰ تصویر، ۴۰ صفحه ضمیمه شامل اطلس قاره‌ها و کشورها و شناسایی مناطق جغرافیایی کره‌ی زمین است.





کتاب‌های مهتاب
واحد کودک و نوجوان محراب قلم

